اودادن چقان فارسی

فهرست کتاب مطلع الانوار خسرو شیرین

لیلی و مجنون هشت بهشت سکندرنامه

خضرخانی قران السعدین نه سپهر فتح الفتوح

فهرنامه مقطعات

آینه سکندری فراق نامه

وقف السلطان الادیب الاریب والخاقان الحسیب النسیب
الشجاع الذی علم الاعداء بالقهر علم الادب وفاز بمعالی النصرة
وعلمهم علت السلطان بن السلطان السلطان ابو الفتوح والمغازی
محمود خان بن السلطان مصطفی خان خلد الله سلطنته وادام فی العالمین
رعایته وانا الفقیر الیه سبحانه وتعالی مصطفی طاهر
المفتش باوقاف الحرمین الشریفین المحرر
عفی له

مطلع انوار خمسهٔ خسرو شیرین گفتار از آثار اسرار توحید
پروردگار و اسرار آثار نعت سید ابرار بمرتبهٔ عزت
و علا و رونق و بها یافت که نوعروس نظم بدیعش بر منوال
چون لیلی معقول سخن پردازان عرصهٔ بلاغت و فصاحت را
مجنون جمال با کمال خود گردانید و رایت رفعت قصور لی قصور
هشت بهشت بمساعدت قران سعدین شرف و اقبال سکندرنامه که
تاریخ تاریخ سلطنت ذوالقرنین است تمثال پسنجی آمال و امانی خضر
خوانی بتمهٔ قبهٔ نه سپهر رسانید لاجرم غواصان بحار زخار اشعار
همواره کمر طلبکاری بر میان جان بسته و بصدق تمام و اخلاص با نظام
جان کمروار بر میان بسته سلسلهٔ جمع و نظم آن لآلی منظومه مستحکم
می‌سازند و شب و روز و روز و شب بملاحظهٔ نکات سحرآمیز

مطالعهٔ کلمات شورانگیز آن نخبهٔ نخبهٔ شعرا و نخبهٔ نخبهٔ فضلا که
عرج الکمال دواوین متکلمان روی زمین از چنین مطلع و وسط
الحیوة و یمن مقطع تحفة الصغرش اقتباس رفته می‌پردازند بنا
بر تحقیق مقدمهٔ سابقه جامع این سطور و ناظم این زبور بتوفیق
تأیید ربانی و توثیق تسدید سبحانی مثنویات سلطان المدققین
و معنویات برهان العاشقین امیر خسرو دهلوی روح الله روحه
و کثر من الفیوضات الرحیمیة فتوحه درین مجموعهٔ نفیسه
منتظم ساخت تا در ایام زندگانی انیس دل و جان و جلیس روح
و روان این ناتوان باشد و بعد از انقضاء روزگار حیوة جماعت
اولاد و احباب و زمرهٔ احفاد و اصحاب را یادگار ماند مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار این مسکین دعائی و من الله الاعانة و الاسعاد انه رؤف بالعباد

بسم الله الرحمن الرحیم / خطبهٔ قدس است بملک قدیم

نیست مگر کین رقم جان نواز / زایچهٔ حکمت و توقیع راز

مطلع دیباچهٔ وحی خدای / شمسهٔ نه مسند هردو سرای

بر سر این نامه چه طغراست این / نامهٔ لاریب چه دریاست این

فاتحهٔ حمد خدا یست و بس / آنچه زجان زنده برآرد نفس

زهره قلم را که نکرد قلم / حرف الهی چو برآرد علم

وهم بدین پایه نداند رسید / عقل برین گنج ندارد کلید

شحنهٔ غیرت کندش تیغ بار / معرفت ار جوید ازین پرده بار

دست سیاست زندش زخم تیغ / ور کند اندیشه برین در ستیز

از ملک العرش چه گنجد سخن / سهل بود تا که بود حرف کن

مهر زده بر دهن انبیا / حرف کمالش زخط کبریا

کورتر آن چشم که بیننده تر / تا صفتش پرده نشیننده تر

کی سخن

کی سخن او بحد مردم است / زین لغتی کو بهر روی کم است

زین دم و بادی که توان در گرفت / پرده زکارش نتوان برگرفت

سکهٔ حکمش ز تغیّر برون / عرصهٔ ملکش ز تصور برون

عرصهٔ هستی همه سنجد درو / لیک سر موی نگنجد درو

زان نمطی کامد از و نقش کس / غایت آن نقش همانست و بس

میوه همانست کز و یافت بر / نی به از آن باید و نی زان بتر

هرچه نوشته خط خویش اندرو / باز نخواند کم و بیش اندرو

دیده کن کوردلان خیال / سرمه کش دیده وران کمال

معرفت آموز شناسندگان / معصیت آمرز هراسندگان

پرده کش جلوه گران نیاز / جلوه گر پرده نشینان راز

شمع نه زاویهٔ بی کسان / روز رسانندهٔ روزی رسان

عقده گشای دل سرغمکشی / شادکن سینهٔ ناخوشی

مونس اندیشهٔ بیچارگان / خانه برانداز ستمکارگان

نیست خدایی بجز آن بی نیاز / کوست خداوند خداوند ساز

زندهٔ باقی که جهان آفرید / کی خورد آن زنده که جان آفرید

آنکه بود خالق موت و حیات / مرگ بر و خیره کی آید بذات

نیست بر آن هست کی ارد نشست / کو همه از نیست کند هرچه هست

از دو رقم هفت و چهار آفرین / یک رقمش راست هزار آفرین

خیمهٔ شش گوشه برافراخته کشید / چار وتد را برسن درکشید

نه طبق از اوج هوا کرده نشر / دامنشان بسته بدامان حشر

هر فلکی را که بر آراسته / از پی کاری دگر آراسته

هر قدحی ساخت پر آبی دگر / در ته آن ریخت شرابی دگر

این کهن خانهٔ مینا نمای / گرد بصنع از پی مردم بپای

تختهٔ خاکی بکنارش نهاد / زایچهٔ تقویم شمارش نهاد

گوی که چرخ با نجم نگاشت / انجمن خاک بمردم گذاشت

ساخت ز یک قطره چو مردم گهر / طرفه که نه بحر بیک قطره در

شعشعهٔ هر بوست بجان درکشید / تختهٔ هر دل ز زبان برکشید

در خرد رشتهٔ جان را سپرد / ملک سخن تیغ زبان را سپرد

از خرد افروخت چراغی بلند / روغنش از کاسهٔ سرها فکند

دیدهٔ دل را ز بصر تاب داد / چشمهٔ جان را ز بقا آب داد

مردم دیده بسفید و سیاه / کرد ته چتر سیه پادشاه

نور نظر داد که بینا شدیم / مهر کش حقهٔ مینا شدیم

انوریان را ره شعری نمود / عنصریان را برباعی ستود

زاب و گل آراست فراوان حصار / نه در شان خازن شرده نزار

قلعهٔ تن داد بدین کار سنج / پنج درون سوی و برون نیز پنج

پاسپس خود در همه رهها نهاد / ورد اجل را همه درها گشاده

هر چه که شد زین فرو مرد باز / هر چه بر آورد فرو برد باز

باهمه لبها بود آنجا به بند / کو لمن الملک برآرد بلند

مناجات اول در اولیت واجب الوجود و اولیت سجود سوی حضرت معبود و صفت دست قدرت که نه خاتم فلک در اصبع او گردانست و عجز آدمی که نه محیط بپایان شامد و اگر قطره در گلو گردش حیرانیست

ای دو جهان در ره از راه تو / هیچ تر از هیچ بدرگاه تو

پشت فلک طوق بجود از تو یافت / شام عدم شمع وجود از تو یافت

یافته از درگه تو فتح باب / بار که ان الینا ایاب

هست کن هر چه بعالم توی / وانکه همه نیست کند هم توی

چون ز فنا نیست شود هستیم / جام رضا بخش دران مستیم

من که بوام خاک زبون آمدم / صورتی از نیست برون آمدم

تا کنم از هستی خود با تو یاد / گر ز خود و هستی خودم شرم باد

گر ز تو موجود نباشد بریست / آدمی فانی معدوم کیست

چون سر دعوی کشد آنکس رسیست / گو ز قفای دو عدم کشت بست

هستی مطلق که در و حق ترست / آن ز تو گوییم که مطلق ترست

نکرت ما را سوی تو راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست
در تو زبان را که تواند نهاد / های هویت که تواند گشاد
راز تو بر بیخبران بسته در / باخبران نیز ز تو بیخبر
وصف تو ز اندازهٔ دانش برون / کار تو ز اندیشهٔ مردم برون
هیچ کس از هیچ کمندت نجست / حبل قضای تو که یارد گسیخت
حکم ترا در خم این نه زره / رشته دراز است و گره بر گره
زین همه دندان کواکب بگاز / یک گرهش را نگشایند باز
گر همه عالم بهم آیند تنگ / به نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یک پای مور / وای که بر قادر عالم چه زور
به که ز بیچارگی جان خویش / معترف آییم به نقصان خویش
بر در تو ای مایه ده زندگی / بیشهٔ ما جیست بجز بندگی
سوی تو نی دعوی طاعت بریم / عاجزی خود بشفاعت بریم

مناجات دویم از نیازمندی که از نعمت درگه اوست و طلب هدایت که آیه رحمت همه اوست و جستن امان نفس خبیث از احراق زبانی آتش و خواستن دست مطلق از برای قفا زدن دیو گردن کش

ای نوازش در خود کرده باز / از من و از طاعت من بی نیاز
نعش مرا گوست سزای گداخت / گر ننوازی که تواند نواخت

گم شد کاینم درین تنگنای / ره تو نمایی که تویی رهنمای
راه جو در پرده کارم دهی / باز کن آن پرده که بارم دهی
گرچه بزنجیر درک درخورم / طوق ده از سلسلهٔ کوثرم
ده بصراطم قدمی مستقیم / تا ز پل آن سوی گرایم سلیم
در ره اسلام دلی بخش نرم / دیو ازان نرم ترم ده بشرم
بینش من تیره شد از کار خویش / دیده سپیدم ده از انوار خویش
دیو بس انبوه و پریشان تنم / بدرقه ده که برایشان زنم
زین دل آلوده که خون منست / فربه دیو درون منست
دره خویشم روشنی بخش تیز / تا کنم از خویش بسوی تو گریز
زین دم غفلت که درونم گرفت / نفس زبون گیر زبونم گرفت
قوت شیرم چنان ده بجنگ / کآهوی من باز رهد زین پلنگ
آنچه بود مصلحت کار من / دور مدار از من و کردار من
تا نبد بدل تو باران فراخ / کشته کس بر ندهد نیم شاخ
تخم عمل ده که بکارش برم / وابر کرم بخش که زان برخورم
گوشم ازان ابر پرآوازه کن / گلشن امید مرا تازه کن
آن عملم بخش که بی گفتنی / پیش تو ارزد بپذیرفتنی
چون بحساب عمل افتد شمار / حکم بدستور عنایت سپار

مناجات بیمن دیدهٔ صد دیده امید بر قضای قضای ربانی و توقع نعم
جاوید از عطای عطای سبحانی و تسلیم کمان خلقت خویش
بقبضهٔ ارادت قادر کونین و کشیدن سهم شعای تا نکیش صاحب قاب قوسین

حرف سپاهم که وبال منست	سلسله گردن و بال منست
از رقم عفو دلم شاد کن	حرف امانم ده و آزاد کن
ای ز تو پر دامن امید ما	از کرمت نعمت جاوید ما
چون تو گشادی در جاوید ما	کی بود اندیشهٔ نومیدیم
گنج گشاده کن و راهم بده	خوانشم آموز چو خواهم بده
از همگان سوی تو رو تافتم	تا همه یابم چو ترا یافتم
سهل بود عقل چه سنجد مرا	در کف اندیشه چه گنجد مرا
در لب من نه ز سر خوان خویش	لقمه باندازهٔ احسان خویش
نعمتم آنگاه رسان بی قیاس	کم دهی اول دل نعمت شناس
زین تن روزی خور عصیان گرای	دور کن اندیشهٔ کفران گرای
زان همه بخشش که ز تو سوی ماست	گر چه سیاست نه بیازوی ماست
نیز قوی کن بدلم این اساس	تا نبود در ره تو ناسپاس
آگهی از هستی من چون تمام	هستی خود را بتو دادم تمام
مصلحت آموخت نشاید ترا	دار بدان گونه که باید ترا

من که

من که بوم کز دل شوریده‌ای	کن مکن خویش برم بر خدای
بنده که باشد قدری خاک تست	کو بود آنگاه زرا ز الست
علم تو کو نقش طراز منست	حالت من به ز منش روشن است
خسرو مسکین ز دل مستمند	طرح بتسلیم ریاضت فکند
کار نکویم که چه سان کن برو	کانچه ز تو می‌سزد آن کن برو
ور ز غرض پرسدم احسان تو	حاجتم اینست ز غفران تو
کافر روز آخرم آید چو روز	طلوپه جان بودم سینه سوز
راه جنان بر که جدا ز خود روم	با شرف دین محمد روم

نعت اول سید مکی مکبر که ملیک ملک ملک است و سند امی امین
که محیط فلک فلکپیشت بدر انجمن انک لمن المرسلین
باران رحمت وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چرخ کز بنیان عجب آراستند	بهر رسول عرب آراستند
احمد مرسل که نوشته قلم	حمد بنام وی و ختم هم
موج نخستینش ز دریای نور	شسته بساط ابد و رفته دور
هستی کونین درین پرده کیست	ذره چه آگاه که خورشید چیست
زان ازلی مکتب امی لقب	عقل کل آموخته لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست	هم بتقدم سبق حدیثش درست

سر بخشش کاصل مسلمانیست / حاشیهٔ نامهٔ ربانیست
درس شرف کرده بخیر المآب / شیر فرو خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم / دال هدایت بره مستقیم
عروهٔ وثقی کنف نور او / حبل متین نسخهٔ منشور او
مشت گشا از کرم و مغت بند / بند و گشادیش سزای سپند
پرده کش امت شوریده کار / ضامن آمرزش آمرزگار
بار جهان بر دل آن نازنین / سینه جهان نازکه بارش چنین
نامه که آزادی خاص است و عام / کرده به تبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جیش جهان جود او / شمع جهان تاب فلک دود او
ابلق ایام در آخر کهش / زاویهٔ فقر تفاخر گهش
تیغ کشیده قلم انداخته / فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کز دو جهان پیش رفت / گرچه بپس آمد ز همه پیش رفت
پیش رو قافلهٔ پیش بین / مرد یکی دیده عین الیقین
ماه دو هفته به سپهر جمال / یافته از سبع مثانی کمال
مهر ز نور رخش لک لک پا زده / صبح ز مهرش دم بالا زده
از عرق افشان بناگوش وی / چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی
گیسو و رو نور و دهانش بهم / ابروی او با مژه نون و القلم

از لب او

از لب او نیم نمی سلسبیل / بر شکر او مگسی جبرئیل
مردهٔ او خضر بحیوان خویش / تشنهٔ او نوح بطوفان خویش
بیشتر از کالبد آدمی / دولت جان بود بروی زمین
آدم خاکیش چو جولان گرفت / خاک درش مرتبهٔ جان گرفت
گرچه که یوسف ز نمک کم نداشت / از نمکش چاشنی هم نداشت
خاک وی از بابت مردم بود / مسح مسیحا به تیمم بود
چرخ که دورانش ز آبا نوشت / بر در او گفت ترا با نوشت
باد همیشه ره ما سوی او / سرمهٔ ما خاک سر کوی او

نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش مسند اوست و شرفه نه و بالای فلک فرش او احمدی که الف بالاش دادند تا بر کنگرهٔ اسری راست بایستاد

نیم شبی کان مه گردون غلام / گرد بدولت سوی گردون خرام
ولوله در عالم بالا فتاد / غلغله در گنبد والا فتاد
نه تتق و هفت صنم خاستند / هفت و نه خویش بیاراستند
ثابت و سیاره درین انتظار / مانده ز بیرون و درون بیقرار
خازن جنت بدل بی سکون / گاه درون آمد و گاهی برون
روضه برآورد غبار بخور / ساخته جاروب ز گیسوی حور

حور بره داشته چشم سیاه / گشته ز دیبا درم افشان راه
سدره وطوبی بسوی بدرقی جنان / سجده کنان در شب قدری جنان
بلبل طوبی که نوا زد بلند / رقص درا دریس و پیچا فکند
در همه ره کو قدم کار زد / مرغ ملک بوسه بمنقار زد
ساخته طاوس ملایک نگار / پایچه بالا زده طاوس وار
خواجه چو شمعی بشبستان نور / کامد ازان پیک بشارت ز دور
پیش کشش آورد براقی شگفت / کو دو جهان یک تک میدان گرفت
طرفه همایی که پر از نور داشت / بوی خوش از غالیه حور داشت
توسنی آتشخور شش از بهشت باغ / زانش خود نه کره را کرده داغ
مژده رسان گفت بمژده بذیر / کاورد آهنگ بعرش از سریر
شاه رسل خواست بدین اتفاق / برق صفت جست بپشت براق
حرز کله بسته رواجی بسر / چتر سپه کرده ز اسری بسر
از حرم اول که شد اندر حرام / بر گذرش یافته بیت الحرام
آن حرم قدس چو واپس فکند / نوبه در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود اشهب آن محترم / خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که ازانجا نمود / برز بر مسجد اقصی نمود
یک یک ازان بوبه که برداشت پای / چار کره کرد در هانم بجای

بس یکی

بس بیکی جنبش آن راهوار / بر کره ماه شد آن شهسوار
مردمک چشم قمر شد ز نور / ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه چو بر تخته دیگر نهاد / تیر قلم شد بخطش سر نهاد
چون بکلپتان بسیم خاص گشت / محتسب زهره رقاص گشت
تا بچهارم فلک آرد شتاب / بود بغلطیدن بخاک آفتاب
چون علم افراخت به پنجم رباط / ترک فلک روفت بسبلت بساط
در ششمین خانه بخدمت گری / بندگی بی سیم شد مشتری
چون بصنم خانه هفتم نشست / رشته زنار زحل را گسست
گرد چو در مسند هشتم ثبات / لرزه در آمد بهمه ثابتات
بره در افتاد بجولان کهش / خواست که قربان شود اندر رهش
ثور که بد گوهر پروینش بار / بار گهر کرد بپایش نثار
خاست دو پیکر ز دو روبی نفاق / سود دو رخساره بپای براق
بر سرطان چون دم فرخ فکند / گشت سپهر از سرطان بی گزند
شیر بسم بوسی براقی جنان / از بن دندان شده سبلت کنان
در ته آن ابر جواهر نثار / سنبله در سجده در آمد ز بار
سنگ ورا کرد ترازو سجود / زانکه بمقدار ترازو نبود
گژدم جرار ز ره کوی برد / خار خود از راه بیک سوی برد

قوس چو برچین بیشش کشید | سهم سعادات زکیشش کشید
روضهٔ بزرا چو درود آورید | بزبزمان شیر فرود آورید
دلو که از چشمهٔ خور خشک ماند | زمزمش از چشمهٔ رحمت فشاند
حوت که دریای کفش را بدید | تشنه زنه بحر لبسویش دوید
کرد سبک پای زکرسی بلند | بر سر عرشش آمد و کرسی فکند
کرد زپا زحمت نعلین دور | زاطلس چرخ از قدم افشاند نور
چون قدری برتر ازان زد قدم | گشت خرامان به بساط قدم
بس که درون رفت در ایوان راز | دور شد از خویش براه دراز
شد بمکانی که مکانی نداشت | وز خودی خویش نشانی نداشت
کم شد از احسان که زحد بیش بود | کم شدنی یافتن خویش بود
تن شدش از هستی صورت بری | پاک شدش خانه زصورت گری
از همه سو خاست جهت خانه خیز | هر جهتی کرد بیک سویی گریز
گشت خیال دوی از چشم دور | بلک یکی گشت دو چشمش زنور
دست بدریوزهٔ مقصود داشت | روی بطاعتکه معبود داشت
هیچ جهت چون زهمه سو نبود | آنچه نگنجد بجهت رو نمود
ناظر دیدار بپندید گشت | وز پی دیدن همه تن دیده گشت
یافته عین الله و عین الیقین | دیده بد و عین خدا را مبین

او بیقین دید جمال عزیز | ما هم از امید که بینیم نیز
دید و شنید آنچه نگنجد بهوش | دیده همین بود و همین بود گوش
حرف سری شد چو احمد جدا | حمد شد او جمله بلوح و ثنا
کرد نمازی به نیاز تمام | بود نماز از وی و از حق سلام
یافته تشریف نماز از خدای | آمد از آن گونه نمازی فنای
از سمن و لالهٔ این بوستان | داد شمامه بکف دوستان
آنچه ز سر چشمهٔ مقصود ریخت | نیم کشش خود با بوبکر ریخت
دور دگران ساقی بیچاره بود | عدل عمر نیز دران دور بود
زاب حیاتش که دمادم رسید | قطره بدان ابر حیا هم رسید
جام شرابی که به تمییز خورد | جرعهٔ آن جام علی نیز خورد
بر دگران هم شد ازان خرمی | تا همی شیفته شد عالمی
ای شده مست کرمت لی کسان | بویی از آن جرعه بخبر و رسان

نعت سیم در مخاطبهٔ حضرت نبی که بنا بهت عالم از نبوت او بود و بنیت آدم از نبوت او کرمی که کافهای کلام الله از کرم و کرامت او نشانست کافی حکیمی که علت جانی را از الهای قران طبی است شافی

ای سخنت گنج خدا را کلید | گوهر آن گنج تو کردی پدید
از تو صدایی با لست آمده | نیست بمهمانی هست آمده

عرّهٔ ماه از خم ابروی تست | طرّهٔ شام از شکن موی تست
ماه بطوق خدمت چون هلال | شام بداغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش ز سحر شیر یافت | در تب شیر از تو طباشیر یافت
برده ز گیسوی تو شب تار موی | وز خوی تو یافته گل آبروی
خلق گلابی ز گلی ریخته | تو ز گلابی گلی انگیخته
لعل تو گنجینهٔ رحمن گشاد | چشم تو دروازهٔ احسان گشاد
از لب تو بی عملی صدر جاست | جان نتوان کند چو یاسین بجاست
بر قدمت عمّ به دو پیرای | بر سخنت خازن وحی خدای
فدش تو بردان ز فلک ساخته | نور کلیمی علم افراخته
نام تو زالله بدوم پایه خاص | نامهٔ جارم ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب | جایزهٔ انّ علینا حساب
پرتو تو مشعل راه همه | ظلّ لوای تو پناه همه
خادم به حجرهٔ تو ماه و مهر | انجم مسعود در آن نه سپهر
رفته ز فتراک تو بر هر بهشت | از جه دوزخ سوی بام بهشت
از پی آن نام که گردون پس است | گوشهٔ فتراک تو ما را بس است
هر که طراز تو بها ز نهاد | نقد دو عالم به طراز و نهاد
برهنه کردان قیامت بدوش | گشته ز ذیل کرمت حله پوش

10

هر که بفتراک تو کرد اعتصام | گرد بمعراج فلک را لگام
ما چو بپوزیم در آن آفتاب | خود فکنی سایه بر اهل عذاب
گر عمل از خویش نداریم امید | بر کرم تست مدارا عتمید
روی بما کن که تویی پشتبان | هم دل و جان ده بکرم هم زبان
قلزم رحمت تویی ای بی نیاز | از تو نمازی شده هر بی نماز
سایهٔ خود زانکه نکردیش نشر | داشتیش از پی خورشید حشر
این همه گستاخی ما بر گناه | زان سبب آمد که تویی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده‌ایم | غم نخوریم ارچه که بد کرده‌ایم
قوت جان ده که تباهنده‌ایم | نعمتمان بخش که خواهنده‌ایم
من که بدل تشنهٔ جوی توام | خسروم اما سگ کوی توام
گرچه تو بی خواست کنی هدیه راست | نیز گدایان نگذارند خواست
خواهشم آنست که خواهی ز رب | کارزوی بنده رسانی بجیب
آرزویم آنکه بروز شمار | مژدهٔ عفو دهی از کردگار
باد بدین مژده دلم خوش نفس | مژده دهم نیز تو باشی و بس

مدح دریای بی ابر و سحاب ابداء نظام جواهر دین فرید عقد
یعنی اضاء الله فی سلوک المقربین کالستة الیمیة

هر که ز دل دامن پیران گرفت | گنج بقا زین ده ویران گرفت

ناصیهٔ پیر نه تنهاست نور — ملک جهانیست ز نور حضور
چشمهٔ خورشید نه تنها ضیاست — ملک زمین را نظرش کیمیاست
من که مرا هست زغایت برون — نقد معانی ز نهایت برون
نی خود این ملک ابد یافتم — کز نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام — خضر و مسیح از دم یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان شاه — دوخته از ترک دو عالم کلاه
زیر نگین عرصهٔ ملک جمش — خطبهٔ مع لی رقم خاتمش
داده دل از پردگیانش خلاص — یافته از بار خدا بار خاص
نعبد ایاک طراز علم — اخلع نعلیک مقام قدم
راه روی کو بطریق صفا — رفته قدم بر قدم مصطفی
سیرت میمونش بدین پروری — نسخهٔ دیباچهٔ پیغمبری
چون دم الهام زده کام او — نایب وحی آمده الهام او
غیب در آیینهٔ دل روشنش — آینه از موم نه از آهنش
چشم یقینش بتماشای غیب — در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان — جلوه کنان در نظرش هر زمان
گاه بیانش ز ملایک حشر — بر سخنش چون مگسان پرشکر
چون بهوا برده دو دست دعا — گشته سرانگشت کلید سما

بهر دعا

بهر دعایش که رود بر فراز — در که و بیگه در نه چرخ باز
دست در افکنده فلک را بجیب — داده برون گوهر پنهان ز غیب
نطع فلک همچو زمین خاک او — شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین — ثالث سعدین ز چرخ برین
در چمن روضهٔ قدسش خرام — بر شرف مقعد صدقش مقام
بیت مقدس شده برج دعاش — رکن یمانی شده کنج صفاش
گاه وضو بر سر کرسی نشست — گاه نیازش ز بر عرش دست
سکهٔ کارش بفروع و اصول — تابع قال الله قال الرسول
عین شریعت بطریقتش درست — شرع اگر عین نباشد شرست
سر حبه حق معرفت این فن است — جملهٔ حق المعرفتش روشن است
هم تک ادهم برضایت گری — بر سر او جبت کلاه سپری
راست عصایش چو شهابی بروز — دیو کشش ملک غزا زیل سوز
زیر فلک قطب زمانه هم اوست — قطب دو گوینده یگانه هم اوست
در نظر او زگدا و ملوک — در شده سجاده بسلک سلوک
بر در او هر که ارادت نمود — زنده جاوید شد ار مرده بود
قوت او برده ز ما فوت را — تافته دست ملک الموت را
در تن هر که از دم او جان شده — نفس که دیو است مسلمان شده

باد دمش تری گل را برد / خاک درش کوری دل را برد

از پی گمراهی جانها رقیب / وز پی بیماری دلها طبیب

دل که به بر رشتهٔ فرمان شدش / رشتهٔ تسبیح رگ جان شدش

سر که به زیر قدمش گشت خاک / موی بمو کرد ز سوداش پاک

داده بهر سر کله چرخ سای / ترک از و بوده و زه از خدای

زافسر شاهان کله او فرح / بر کلهش های هو الله کرم

اوشه و از ملک بشاهان خویش / داده ولایت بغلامان خویش

مفتخر از وی بغلامی منم / خواجه نظام است و نظامی منم

دار خدایا برضای خودش / خاص کرم کن بلقای خودش

چون دهی از نور مرادش نشان / پرتو آن بر دل خیره فشان

دعای چتر همایون سلطان السلاطین همای هوای معالی علاء الدنیا والدین ناکر الله ببیضة الدین تحت جناحیه المنصوره وصاد عین علاه باحبولة التراب ما دام مطار الطیور

دوش چو از همت والای خویش / باز گشادم بفلک پای خویش

خاست عطارد من آورد روی / رفت رسیم که بشره که بموی

جستم از و من بقلم دست برد / او قلم خویش بدستم سپرد

هدیه زد اکنون قلمم را حریر / چون قصب البیتی ببردم ز تیر

بین که نهان خانهٔ جادو فنان / باز گشادم بکلید جنان

آن سخن آرم که جهان کم بود / در خور مدح شه عالم بود

آن بلقب دنیی و دین را علا / کو بجهان داد ز احسان صلا

شاه محمد که بتایید رای / کرد قوی شرع رسول خدای

داغ نه ناصیهٔ سرکشان / تیغ زن تارک لشکرکشان

کارش از اندیشهٔ مردم برون / جودش از اندازهٔ خواهش فزون

نایب فرمان در کردگار / خازن روزی ز کف گنج بار

معدلتش قاهر خونخوارگان / مرحمتش در غم بیچارگان

لشکری و شهری از و بر مراد / لشکری از دولت و شهری ز داد

حامل دولت زمین از بود او / تشنهٔ حرمان امل از جود او

مایهٔ امید سپر افکندگان / سایهٔ یزدان به سر بندگان

خلق که پویند بظل همای / بیخبرانند ز ظل خدای

ظل شه آبادی هر خانه شد / ظل هما لازم ویرانه شد

ز اهل جهان بس که قلم بر گرفت / از کرمش عقل جنون در گرفت

بوم شد آباد عرب تا عجم / خاصیت بوم بدل گشت هم

سکهٔ او بسته ز دولت طراز / خطبهٔ او نایب بانگ نماز

جمعه که آزادی کیهان شدست / خطبهٔ شاهست دیوان شدست

مثل ندیدش فلک از خواب هم / خواب چه کز آینه آب هم
دویم او در همه عالم هم اوست / ور به از و کس طلبد هم هم اوست
سبلت کین را چو بتابد دلیر / در جگر خصم خلد موی شیر
بیننش ار بانگ زند بر سپهر / آب شود چشمهٔ رخشان مهر
ور غضبش صدمه بعالم زند / مشرق و مغرب همه بر هم زند
در فکند تیغ بچرخ چو دون / چرخ سپتان افتد و انجم نگون
خنجر او نام کیان کرده حک / همچو یقینی که کند دفع شک
روشن از و اختر عالم فروز / خنجر و شام و ملک نیم روز
شکل کمان چپک شهریار / نون خفیف است بتاکید کار
بیلکش از پیکر چون بید برگ / فتنهٔ پرورده بجلاب مرگ
ناوک او چون بعدو باز خورد / هم بدرش عین کشید و دو کرد
زیور او آهن خفتان اوست / لشکر او خنجر بران اوست
زیور شاهان دگر زر و سیم / یا ز سپه دایره هیچو میم
عکس مخواه آینهٔ سیم را / نقطه مجو دایرهٔ میم را
از شرف بارگهش هر زمان / خندهٔ پروین همه بر آسمان
بر در او بودن گردون مقیم / جرأت سفله است و عطای کریم
شعلهٔ خشمش چو برآید باوج / عفو چو دریاش در آید بموج

گرنده

گر ندمد چشمهٔ احسانش آب / تاب کی آرد غضبش را بتاب
آنکه کند دیدن کردار او / کرد حوالت بکرم کار او
خشمش از آفاق بغارتگری / خلقش از احسان بعمارتگری
ابر کفش کرده جهان بوستان / شسته سواد از رخ هندوستان
نیست بشیمانیش ار زر دهد / هم نشود آن لحظه که کمتر دهد
زر دهدش نی بترازو گرو / داده زر اما بترازوی جو
بر همه کس دست گشاده چو میغ / بستن مشتش بگمان یا بتیغ
بحر جواو نبود و خورشید هم / هر دو بفیض ار چه نیابند کم
چاشنی بحر جگرخون کند / چشمهٔ خور تشنگی افزون کند
هر چه که شاه از کف بارنده داد / چون کرم ابر گوارنده داد
بذلش از آن بیش که گنجد بسلیم / در امل مدخل و ذهن کریم
چون بعطا داد سخن ور دهد / صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل مدحت پسند / هین شرف نام چو شعری بلند
تا ابد از نامهٔ انعام خویش / باد ملک مرتبه از نام خویش

بنای ثنای ثانی بمخاطبهٔ خدایگان زمینی و زمانی نایب ذات وکیل در ارزاق فتح الله له خزاین السموات والارض علی الاطلاق

ای بزمان تو وکیل کرم / وزن ز زر برده شمار از درم

بذل که خورشید منور کند — دامن کهپاره پر از زر کند
لیک فتد از جو تو کوه افکنی — کوه زر اندر خم هر دامنی
بیخ نهالی که تو آبش دهی — میوهٔ شاخش نبود جز بهی
ملک وران بر در تو بردگی — ملک ز تو یافته پروردگی
قایمهٔ تخت تو گردون نشین — قاعدهٔ ملک تو بنیاد دین
روی ترا آینهٔ دین به پیش — بخت ترا سهم سعادت بکیش
دامن چتر تو زبر پوش مهر — رایت والات ستون سپهر
کله بارت شده بر اوج میغ — کنگرهٔ قصرت زده بر چرخ تیغ
بر سر دهلیز تو سبزی ستان — چتر سیاه تو شبی پاسبان
بام تو معراج سلاطین جنس — نام تو لاحول شیاطین انس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب — ذات تو در گرد وغا بوتراب
شیر فلک بستهٔ زنجیر تو — نقد ظفر در گره تیر تو
ناوک بیدینت شده کفرکاه — هندوی محرابت ایمان پناه
صف سپاه تو بروز مصاف — هم سپد اسکندر و هم کوه قاف
بلبشتر از اسب تو بر روی سطح — کس ندوید بو عاجز که فتح
تیغ زنت بهمن بازو دراز — نوبتیت سنجر نوبت نواز
سنجر اگر خورد ز نوبت غرور — نوبت او بانگ دهل بد ز دور

نوبت

نوبت تست اینک بیانگ بلند — غلغله در گنبد گردون فکند
زاهن تو سنگ چو زر شد دو نیم — وز الف تیر تو شد قاف میم
تیغ تو گو فاتحهٔ ابتدات — بر تن بدخواه تو تبت یدات
چون نی تیر تو برآرد نوا — مرغ بجنبد بمیان هوا
سهم تو گر در فلک آرد شتاب — لرزه کند چرخ چو دریای آب
تیغ تو دیبهٔ انجم ربود — از پی گرزی سپهر کبود
خصم تو در رزم بهر دارخوار — دیبهٔ زبون داده و دل مردکار
گشته ز رحمت قصب مه علم — تیغ که از تیغ تو گشته قلم
گر نکرد تیغ تو خصم نژند — برجهد از خواب چو ز آتش سپند
ملک تو معمور و مخالف خراب — حزم تو بیدار و جهانی بخواب
دزد بعهدت ز رز فته خیز — کرده چو شیر از تف آتش گریز
عدل چو موی تو ز راه دلیل — لی رسن شیر که زنجیر پیل
تا تو بانصاف سرافراشتی — کرد بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد — جنگ زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور — دیده نهانهای فلک را ز دور
نام بزرگان که بعنوان نشست — از تو چو تاریخ به پایان نشست
بس که دو دو چرخ بافکند کی — تاش دهی سابقهٔ بند کی

باد بود کز همه افلاک را / تخت تو بس مملکت خاک را

هر شب و روزی که در آید به پیش / عمر همه کم شد و زان تو بیش

تیز فلک گر بقلم مو شکافت / گرد قلم حمد و ثنای تو بافت

ای سخن از مدحت تو سربلند / پایهٔ مدح تو ز اختر بلند

من که مرا نکته بکیوان رسید / دست بمدح تو زدم زان رسید

وین گهر نو که ز کان می‌کشم / گر چه درو رشتهٔ جان می‌کشم

نیز برانم که ز خلوتگری / باز رسانم بدل جوهری

گرچه در آن نیست که گستاخ وار / راه ترا آب زنم زین نثار

لیک اساسی که نوش برکشند / از لقب خاص بزیور کشند

گرچه بنا ثابت بود در سرای / فر خطابت کندش چرخ سای

سهل بود تا که ز روی قیاس / زاب و گل من چه توان کرد اساس

لیکن از آغاز عمارتگری / دادمش از نام تو نیک اختری

تا چو شود بقعهٔ خاطرپسند / ماند از آرایش نامت بلند

شاید اگر رحمت پادشاه / جرائت من بند نگیرد گناه

کانچه برد ذره بخورشید پیش / عرضه کند نیستی حال خویش

تحفه که موری بسلیمان برد / عفو سلیمان نگرد زان برد

ورنه چه اندازه بود خاک را / کاب دهد چشمهٔ افلاک را

جوهر تو

جوهر تو زین چرخ کبود / خسرو و پیکینت چه یارد شنود

وصف تو چون در حد اندیشه نیست / طبع مرا به ز دعا پیشه نیست

تا زمین و چرخ بود برقرار / باد ز تو چرخ و زمین را مدار

دور فلک بستهٔ فرمان تو / وانچه درو هست همه زان تو

کام تو در دامن امید باد / ملک تو چون عمر تو جاوید باد

در داعیهٔ ترتیب این جریدهٔ پر حکمت و باعث ترتیب این خریدهٔ بی قیمت و نمودار غرض بر جایس بهای این کلمات در آماجگاه من صنف فقد استهدف و خورده اجو تیر چرخ بر اصحاب غرض در دفن و آن سهمناکان نشانهٔ تیر لعنت ساختن

فکرت من چون بفلک راند رخش / یافت ز گنجینهٔ توفیق بخش

بخت دوید و در دولت گشاد / بیشتر از خواهش من به داد

بلبل نطق از گل طبعم پرید / پردهٔ غیب از سر کلکم درید

پیش دویدند بتان ضمیر / خامه درون خواند بیانگ صریر

هر چه در آیینهٔ گردون خیال / روی برون داد ز هر سو جمال

فوج ز فوج هم ز معانی حشر / خوانده و ناخوانده در آمد ز در

زمزمه در فلک آوازه گشت / جان جهان زین سخن تازه گشت

هر نمطی را که برآراستم / بهتر از آن بود که میخواستم

بر سر هر پایه که بردم سریر / باج ستان گشتم و اقلیم گیر
گشت چو نقد همه قلب آزمای / سایه بریدم ز همه چون همای
دبدبهٔ من چو برآمد بلند / غلغله در گور نظامی فکند
آن روشی بود ز اندیشه دور / عطسه درآمد بدماغم ز نور
گرچه بر و ختم سخن مهر بست / سکهٔ من مهر زرش را شکست
خاتم او را چو گشادم نگین / داد نگینش بمن انگشترین
خاتمتش ملک بسلطان سپرد / خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر آرم کنون از کان غیب / کاب شود عقد ثریا بجیب
گرچه بملک ابد از پنج گنج / نوبت آن گنجه نشین گشت پنج
نوبت خسرو که بپیچش نوشت / پنج زن نوبت آن خسرو است
سازم ازان بهر درای پنج / پنج کلید از پی آن پنج گنج
آن نمط آرم که همه ناقدان / فرق نداند ازین تا بدان
کانچه بهر گنج بود ناپدید / فتح شود هم ز زبان کلید
باز مرا زان سان خم چوگان خویش / کاورم آن گوی بمیدان خویش
سکهٔ آن ملک مسلم کنم / سکهٔ خود نیز بران ضم کنم
ملک کهن را چو گرفتم بتیغ / گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر ز غرایب کنم / وضع نمطهای عجایب کنم

رشتهٔ نظمی که بصحرا نهم / در گهری مایهٔ دریا نهم
ز آتش دل شمع خرد بر کنم / بیت به بیتش همه انور کنم
در ته هر بیت نهم در نهان / تحفهٔ پوشیده جهان در جهان
بیشترین نکته ز سر تا به بن / ز آیت و اخبار سرایم سخن
چون شود آراسته نظمی چو در / از گهر نثر کنم خانه پر
هر چه نویسم بسر داستان / راست کنم ره ز پی راستان
تا قلم هر که دوا دو کند / پس روی این روش نو کند
نثر از آن گونه کشم در قلم / کاب ز شعری رود و نثره هم
یافته آیین عبارت نوی / لفظش آراسته چون معنوی
آنچه نهفته است مرا در خیال / گر کنمش وصف نماید محال
غیر چه آگه که درین سینه چیست / کور چه داند که در آیینه چیست
پاک خدایی که نهان کرد پاک / گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنکه چنین گنج بیک سینه داد / بین که بهر سینه چه گنجینه داد
لعل بکان در نظرت چون کشم / بینیش آن روز که بیرون کشم
تا شد از اندیشه دلم سحر سنج / پای فرو رفت قلم را بگنج
هر چه من از خامه فشانم برون / گنج خدا است که رانم برون
کلک من از گنج خدایی خم است / چیست که در گنج خدایی کم است

معجز عیسی چو خشک تنی را بکار / میوه تر کرد و نکوش ز بار
نخله مریم ز زبان فصیح / کو همه جنبید ز باد مسیح
مایه من زین قلم ناسبت / بهره کسبیست که الهامیست
حاصل قومی ز سماعی بود / بهره بعضی ز متاعی بود
مایه که اندیشه درو کم بود / کی حد تعلیم و تعلم بود
وانچه ز الهام برآید ز جیب / عیب کسی کن که بدو کرد عیب
وانکه بهر دم شرف عام داد / وحی خفی را لقب الهام داد
ملک سخن کان صفت برترست / نسخه دیباچه پیغمبریست
وانچه کنند اهل سخن بابت / معجز کرنیست کراماتیست
کی بدرستی بود آن گفته حجت / تا نکنم گفته ببرهان درست
من که چنین لوح ابد می کنم / حجت این دعوی خود می کنم
هست به بخشنده ابدم ضمان / کادم من بگذرد از سم عنان
باشد که این نامه بعنوان رسد / ور بودم عمر بپایان رسد
هست و نهش کرده جو ماه تمام / جلوه کنم در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخواند ازو / بهره خود بازشناسد ازو
اهل بصر مایه کانی کنند / و اهل حسد بیهده جانی کنند
راحت خود چون نکرد هوشمند / رنج مرا بازشناسد که چند

17

گرچه برین رنج نریزد دوا / رنج دلم نیز ندارد روا
وانکه بذیرد ده نیاز از منش / منت جانیست مرا بر تنش
وانکه کند رد به پسوی اتمم / منت صد جانش بود بر تنم
زانکه قبول و رد هر چیز عجب / بخشش غیبست کمال از چه عجب
داد جو این حرف روانم خدای / زهره که دارد که نهد بیش پای
باد مخالف ز زمینی که خاست / چون تواند که نهد پای راست
زان دم این باد به تندی وزید / تا ش خسی بیش نیارد خرید
بر سر این نکته چه جای ستیز / پل چه کند بر سر طوفان باد
من که خراشی ز خسان میکشم / نه از پی خود بهر کسان میکشم
بازکش دم بطبیبی دکان / مرهم دل دارم و داروی جان
آنکه دلش تنگ نیاید ز پند / داروی تلخش دهم و سودمند
گرچه صد افتاده رهاند طبیب / خلق از احسان نشد بخشد نصیب
یک تن اگر شد ز اجل به گرای / انیش سپیه رو کند و سبز پای
وانکه خوش آید طلبد نیز مست / لیک شکر رخنه تب راست
داروی تلخ ار نخورد هر کسی / هم بود دش نیز خورند بسی
تب زدگان را که نه حلواست / خوردن کشنیز ز خرما بهست
تلخی و شیرین بهم بهتر / سوده صندل بتر از شکرست

انکه نصیحت نه سزا بینیش | تلخ نکو جز که بشیرینیش
پند که تلخ است بر ناو پیر | گفتن شیرین کندش دلپذیر
انکه هلیله بعسل پرورند | داروی خوش خوار نکوتر خورند
گر تو خوری سود تو باشد بسوت | ور نخوری انکه خورد سود اوست
هر نفس تند که رانم زپیش | تا نگریزی چو خس از جای خویش
قیمت این مرهم پر مایگان | بی حد و من میدهمت رایگان
عیب تو من باز نمایم بروی | گر تو نشوییش تو دانی مشوی
دشمن گو عیب تو در روی گفت | بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کند اهل پند | نزد خرد قیمتی است آن گزند
تن که به نیشش ز بلی راحت دهند | سیم و درم مزد جراحت دهند
آنچه مرا می خلد اندر ضمیر | نیست از آنم زگذارش گزیر
شرع و طریقت به بیان آورم | گنج حقیقت بمیان آورم
باز نمایم که هدایت کجاست | عبرت این مدرسه ولایت کجاست
من کنمت راهنمونی بکار | جهد ز من موهبت از کردگار
بود در اندیشه من دیر باز | کز دل دانندهٔ اندیشه ساز
حکمت بوشیده بصحرا نهم | رخت گرانمایه بسودا نهم
بی خبران را دهم آگاهیی | تا نزنم شرط نکوخواهیی

گرچه همی خواست سخن کام خویش | لیک گرو بود بهنگام خویش
بین که رسید آن نفس جان نواز | کان نفس از جان شودم جلوه ساز
اینک ازین تخته که بر داشتم | شرح دهم زانچه خبر داشتم
ای که نداری خط عتق از عذاب | اینت امان نامهٔ یوم الحساب
گر روی آن ره که درین مأمنست | گر نرسی عهدهٔ آن بر منست
من که درین خمکدهٔ دین شدم | مست هم از جام نخستین شدم
جوشش رعونت بدماغم فتاد | باد تکبر بچراغم فتاد
پای چو زین می بتزلزل زدم | تکیه بدیوار توکل زدم
کرد توکل چو بدرگه سخن | با و توکلت علی الله سخن

خلوت اول در فضل تعبد که اولش تعینست و آخر دال در حب و فضیلت تهجد بنهایت همت و جهد قلب تمام میشود و به نزدیک اهل فکرت و روشن کردانیدن نوری که در دل شب بدیده عین الیقین معاینه شد و باز نمودن صفایی که از و دل آینه آیینه شد

صوفی گردون چو بخلوت نشست | کرد فلک سبحهٔ پروین بدست
طرح ظلمت ز نسیم بهار | مشک فشان شد زلب روزه دار
دهر پر از غالیهٔ سوده گشت | دام و دد از تک زدن آسوده گشت
چشمهٔ خور بر در هر خانه تاب | تاختن آورد بهر دیده خواب

مردمک چشم کیان تا بروز / گرد بهم کان درخود میخ دوز

سایه فکن خاک بچرخ برین / چرخ شده سایه نشین زمین

جن و ملک سر دو شده توشه گیر / دزد و عسس سر دو شده گوشه گیر

زان شب فرخنده که میمون شده / بوم چو طاوس همایون شده

از اثر ثور ثریا نشین / مرغ مسیحا شده خورشید نشین

من بچنین تیره شب تابناک / رخت برون بردم از ایوان خاک

جذبه مقصود عنانم گرفت / ولوله دل رگ جانم گرفت

دل که شد از سینه بپاکی برون / برد مرا زین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم / باد هوا را بهوا بر زدم

چشم شکست آب فروزنده را / تاب نماند آتش سوزنده را

چو سر جانم ز دل آگنده گشت / کش مکش طبع پراکنده گشت

فکر گزین خانه فرازم کشید / سوی سراپرده رازم کشید

دیدم از آن سان شرف برتری / کز سرم افتاد کلاه سپهری

داد دلم همت عالی گرای / کای سگ بد ز هیچ چه ماندی درای

من که بدان گفته مدد یافتم / گرم روی کردم و بشتافتم

لرزه کنان در شدم از جای خویش / من ز پس و حاجب امید پیش

یافتم آراسته نطع حضور / بوسه زدم ذیل کرم را ز دور

دید چو دستور عنایت مرا / خواند بصد گونه رعایت مرا

در تتق معرفتم بار داد / بی ادبی را ادب کار داد

گفت بدان سان که دلم زنده گشت / سینه تاریک فروزنده گشت

کای مگس گلخن ازین بود چند / مرغ فلک شو که برآیی بلند

هرچه نه سبحه بدفت آن بدوز / هرچه نه قبله صنم است آن بسوز

پای دل از راه ضاعت برآر / دست بتجریه طاعت برآر

گردن شیطان بتغابن شکن / هر دو جهان را به پس پشت کن

دور ز زهدی که ببازی بود / شو بنمازی که نمازی بود

کم مشو از حضرت و جا را ببین / دل بحضور آر و خدا را ببین

بو که دولت بشنود از گوش حال / از در یزدان تعالی تعال

خیز که امشب نه شب خفتن است / بلکه شب قصه دل گفتن است

چون که عنایت بمن این نکته گفت / نفس بدم خواست زخوابی که خفت

داعیه صدق درآمد بمن / رخت برون برد گرانی ز تن

ور قدری خواست ز غفلت ملال / تکیه زدم بر کرم ذو الجلال

غفلت از آنجا که بتابم فکند / بار دیم نجوابم فکند

رایض توفیق در افشرد پای / مقرعه زد که بجستم ز جای

دیو بر انداخت نقاب دو چشم / غسل صفا کردم از آب دو چشم

آب زدم بر رخ صافی صفات / دست بشستم ز همه کاینات

گشتم از اندیشهٔ عالم بری / روی نهادم به نیایشگری

غلغل تکبیر برآمد ز کام / پشت قوی شد بر کوع و قیام

سر که بسجده ز زمین تاج یافت / در دل شب پایهٔ معراج یافت

روی تعبد بزمین داشتم / فرق تهجد بهوا افراشتم

قامت من کو بفلک سر فراخت / در ملکوتم علم ملک ساخت

نور حضورم که بدل خانه کرد / جان بسر شمع رقص چو پروانه کرد

زان همه نوری که شب افروز بود / زاول شب تا سحرم روز بود

مقتدی من دو ملک روبروی / بنده کریم الطرفین از دو سوی

زحمت وسواس در اندیشه بست / خلعت اخلاص در اندام جست

فاتحهٔ حمد ز عقده زبان / عقده گشای گره عقل و جان

گوش پر از گفت خدای جلیل / نی بمیان واسطهٔ جبرئیل

دعوت من کرد بدست نیاز / هفت در گنبد گردنده باز

رفته ز تن زحمت جانم برون / برده دل از هر دو جهانم برون

تن که نماندش اثر زندگی / زنده باقی شد ازان بندگی

نیم شبان زان عمل بی ریا / خاص شدم در حرم کبریا

یافتم امانه بمقدار خویش / نعمتی از حد توان گفت بیش

چشم

چشم یقین سپرده جاوید یافت / نقد عمل سکهٔ جاوید یافت

ریختم این نقد فلک را بجیب / بانگ قنطت برآمد ز غیب

جان و دلم کافته مهوش شدند / شمع سراپرده گردون شدند

کرد در سپهر زنده بدان سرد آب / مشعله در ده کوش آفتاب

پر تو خپر و بهوا شد رست / صبح مدبر یون برآورد دست

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک / بانگ موذن بفلک شد ز خاک

خلوت دویم در صفت صباح و صباح و روایح ریاحین و روایح و بیان حال سماعی که رحمت را از آسمان باواز بلند میخواند و ملک لبیک زنان فرو می آید و رحمت می افشاند

طلوع صبح شرق برآمد ز دور / بر کتف افکند مصلای نور

صبح که شد چرخ ز صدق شکوا / زد قدم صدق بروی هوا

جنبش پاکان سوی محراب گشت / چشم سگان پرده کش خواب گشت

شب برگ از گنبد فیروزگون / رفت بفیروزه گنبد درون

بوم که در رفت چو دزدان بباغ / در ده سر خویش شد از کوس زاغ

بلبل که خیز نوا بر کشید / زمزمه پر بهوا بر کشید

باد که بر لاله و گل پا نهاد / رقص کنان روی بصحرا نهاد

تازه شد از باد بهاری چمن / زنده شد از بوی ریاحین سمن

ابر که از باد روان شد ستوه / بست سراپرده باوتاد کوه

سرخی مشرق ز افق رو نمود / همچو می سرخ ز جام کبود

شاهد صبح از رخ لعل و سپید / داد حریفان طرب را نوید

کرد سخن رود بریشم وران / گشت روان جام صبوحی خوران

نادره صبحی که همه ماه و سال / شد ز دمش فرخ و فرخنده فال

من بچنین صبح مبارک نفس / کم نفس قدس بد از پیش و پس

همچو خروسان سحر صبح خیز / نعرهٔ تکبیر برآورده تیز

پرزده مرغان فلک سوی من / پر ملک ریخته ز بازوی من

بال ز پرواز بیاراستم / سوی نو آیین چمنی خاستم

طایر اقبال بهمراهیم / بخت همایون بهواخواهیم

نعره زنان دولت فرخ لقا / متعک الله بطول البقا

باد صبا مشک فشان بر درم / ابر هوا سایه فکن بر سرم

قمری و دراج بدستان شده / بوی گلم رهبر بستان شده

چون گذر افتاد در آن گلشنم / شد گذر چشمهٔ جان روشنم

داد نسیم گل و نسرین بلخ / لذت روحانیم اندر دملخ

کردم از آسایش آن بوستان / جلوهٔ طاووس بهندوستان

زین چمن تازه چو خرم بهشت / خاک ز سنبل شده عنبر سرشت

خنج

خنده زگلهای چمن رو بروی / نغمهٔ مرغان هوا سو بسوی

جان که ازین نغمه سر انداخته / خرقهٔ دیرینه در انداخته

فاخته شیخانه دم از حق زده / گرد گریبان زه ازرق زده

زاغ که با کبک نموده خرام / خنده فرو خورده شکوفه بکام

بند و کشاد گل غنچه نسیم / همچو دل مدخل و دست کریم

آب ز مهتاب بزمین کرد تر / چشمه ز خورشید جوانمردتر

قطرهٔ نم بر سمن تر چنان / کابله بر عارض سیمین بتان

عاشق گل غنچه بپوشیده حال / پرده درش گشته نسیم شمال

لاله که شد باد دهن بوس او / دیدهٔ نرگس شده جاسوس او

رفته ازین روضه بفردوس بوی / غالیه تر زده حوران بموی

من بچنین گلبن مینو نشان / دامن اندیشه بهر سو کشان

بر سر هر سبزه که پا بیدم / از دل شوریده نوایی زدم

هر گل نو رسته که برداشتم / از مژه در خون جگر داشتم

هر قدح لاله که کردم بدست / خوش شراب دگرم کرد مست

در ته هر شاخ که جستم پناه / هیزم افروخته کردم ز آه

هر خلهٔ خار که خوردم بگشت / صد خلهٔ هجر بجانم شکست

هر سمنی کش نظر انداختم / ناوک غم را سپری ساختم

سینه گرفتار هوایی ز شوق ... جان بتمنای سماعی ز ذوق
کامد از آن گونه که رفتم ز هوش ... از طرفی ناله دردی بگوش
طرفه سرودی که بجان درگرفت ... و آتشم از دل بزبان درگرفت
بس که از آن زمزمه گشتم خراب ... چرخ زنان کردم از آن سو شتاب
رفتم و دیدم که هم اندوه بود ... بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته وار از مژه خون میفکند ... درد دل خویش برون میفکند
گفتمش ای ناله تو جان گداز ... چیست که می نالی ازین گونه راز
گفت ز کاری که ممتنع است ... همچو منی را حد این کار نیست
کار که چندین سپر مردان پاک ... در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین ... در سر خاکی سره و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود ... کارد گستاخ برین در سجود
صدمه هیبت چو برون اوفتد ... چرخ نگون خیز نگون اوفتد
پیش چنان صدمه عالم ربای ... شوخی مردم که نهد پیش پای
مرد شناسم که تواند ستاد ... پشه رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا ... ذره سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او درگذشت ... آب ز چشم آمد و از سر گذشت
او نفس رفته ز سر تازه کرد ... داغ من از نغمه تر تازه کرد

پرده

پرده ام از عالم دل باز شد ... پرده دوشم ز سر آغاز شد
هر چه ز تسبیح نهانم گشاد ... زان شغب عشق همانم گشاد
آنکه شبش پایه معراج بود ... روز شکیبش همه تاراج بود
عاشق دیوانه بصحرا فتاد ... خورد یکی جرعه و از پا فتاد
ره زدن مطربش آواره کرد ... نغمه او پرده جان پاره کرد
مستی اش از مطربی از کسی ... مطرب او مست تر از وی بسی
ناله عشاق بجان کرده کار ... عافیت از سینه برون برده بار
شحنه شوق آمده مهمان دل ... دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی سخن ... کون تهی گشته ز درد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت ... عشق بگنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس ... بیخبر از کار گران حواس
گریه بصحرای نیاز آمده ... قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده ناله طولانیم ... روح شده چشم سیولانیم
جوشش وهم درد بیجا شده ... موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته و من سوز خویش ... دیده نمک ریخته بر هر دو ریش
آرزوی هر دو بیک کام بود ... چاشنی هر دو ز یک جام بود
ماتم ما دید گل خنده ناک ... جامه خود کرد بصد جای چاک

غزل

چون داغ لاله افروخته / شد کف خونی ز میان سوخته
گشت تهی دیده نرگس ز خواب / بلکه فرو آمدش از دیده آب
غنچه ز دلتنگی پنهان خویش / کرده فرو سر بگریبان خویش
بید که آگاه شد از درد ما / لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو ما را بهلاک اندرون / سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمکش زده / در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر / سینه ز آواز خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده / زاغ و زغن در بم و زیر آمده
زاده دل من همه مرغان باغ / سوخته پروانه صفت بر چراغ
بود نوازنده نواساز درد / تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز تن هم دل و هم دم برون / بیخودیم برد ز عالم برون
چون بفنا نیست شدم در وجود / هستی بی نیستیم جا نمود
یافتم آن لطفه بحال اندرون / آنچه نگنجد بخیال اندرون
طرفه میی بود که ساقی سپرد / کم ز فنا برد و بباقی سپرد
بس که بگنجید در آب و گلم / آنچه نمودند بچشم و دلم
گفتم اگر من بزبان آورم / این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک / کای شده بازیچه طفلان خاک

هر که ازین شعله نخندد چو برق / ور نتوان بست گره بر نفس
تا نخوری تیغ سیاست بفرق / محرم خیر و دل خواجه است و بس

خلوت سیم در گرفتن احرام بحرم حرمت کعبه احترام و تعظیم عظمت اعظم شیوخ الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار جاودان دید و من خفته را بیداری بخشید که بخواب نتوان دید

من که شنیدم ز دل این داستان / راست شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم ازان روضه گاه / نی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار / کوه غمم بر دل و من بیقرار
نی غم سستی که بهستی کشد / شربت شوقی که بمستی کشد
رو بسوی خواجه و دل سوی دوست / هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان رهنمای / دیده حسد برد بر اقبال پای
بر کف پا بوسه همی زد زمین / رشک همی برد سپهر برین
گرد ره من که صبا تحفه برد / کحل تبرک بکواکب سپرد
دیده ادریس نه فردوس پاک / خضروشی دید بخضرای خاک
ره چو قدمگاه خضر سبز و تر / باد روان بخش مسیحا اثر
سبزه بتسبیح زبان کرده باز / گوش نهانم نهان کرده باز
خار قدم دوز به پیرامنم / سوزن عیسی شده در دامنم

من شمع چون رشته مریم بتاب | کرده گذر زان سر سوزن شتاب
هر طرف از سایه من تا بدور | دیو گریزنده چو پایه ز نور
روح ز مستی برکوع و سجود | وحد مصور شده نقش وجود
زین نمط آلوده شوق و نیاز | در نظر خواجه رسیدم فراز
کالبد سوخته بر جان رسید | تشنه بسر چشمه حیوان رسید
کارشناس از نظر دوربین | شد ز دل تیره من نوربین
دید ززرم رابته کون در | علت بیمار تعارون در
گفت ز سیمای تو شد روشنم | کت نفسی می رسد از گلشنم
سکته خاموشی تو در سخن | میکند از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که ما را نمود | دولت اینک بمدارا نمود
تا ننهی کم نکنی پای خویش | بیشتر که رو که چه دریاست پیش
خواجه که این واقعه بر من گشاد | فکر مرا پرده ز روزن گشاد
بوسه زدم از سر جرأت بخاک | گفتمش ای قدوه مردان پاک
خواب تو دانم که نباشد خیال | حال برون ده که در آیم بحال
درج گزان صبح صباحت تاب | خنده گشاد از لب آن آفتاب
پرده برانداخت ز راز نهفت | وانچه نهان داشت در آن پرده گفت
بینش ما از نظر بی ریا | کرد مس قلب ترا کیمیا

چون

چون تو نمودی خط خود را رقم | ما رقم خویش نخوانیم هم
نیم شبی کاختر پرنور ما | کرد طلوع از دل معمور ما
کلبه کل رفعت درگاه داشت | سکه دل نقش مع الله داشت
گای شمع از دولت ما بهره مند | گشته سرت زین زر دولت بلند
جان بهمین مرتبه پیوسته بود | گز خودی خویش برون جسته بود
آن نه شبی بود تظلم نمای | بل شب معراج رسول خدای
نور همی ریخت زمان تا زمان | انجم نجم از شفق آسمان
در شرف عزت و بار چنین | کافر ما داشت نثاری چنین
دیدم از آن سان که نمودند باز | پهلوی خویشت به بساط نیاز
من شمع از نور مقدس بتاب | مقتبس از من چو به از آفتاب
گرچه که این پایه نه مقدار تست | لیکن از آیینه نمودار تست
کاتش آن مشعله تابدار | بر تو شعاع افکند انجام کار
می نگرم از اثر دل فروز | در شب تاریک تو آغاز روز
مطلع این صبح که در خنده باد | بر تو و بر روز تو فرخنده باد
من که بدین مژده قوی دل شدم | بیشتر از خویش بمنزل شدم
منزل اول خبرم شد ز راه | رخت رها کردم و بر جایگاه
غارت دزد دانست بره بی شمار | زنده بمقصد بردم گرد کار

لیک چو شد بدرقهٔ بار من — پیر من و قافله سالار من

گرچه بود در نظر کالا بسی — در پی این خواجه چه باک از کسی

قیمتی من که مبادش کساد — بخشش آن منعم بخشنده باد

او نه به بهرهٔ خواهش بجیب — تا ز پی داذن خدایش ز غیب

وانچه به دستوری رحمن دهند — کی ز پی غارت شیطان دهند

یا رب اگر ضبط تو نبود براه — مایهٔ درویش که دارد نگاه

خیره ازان بهره که دارد ز بر — مهر نگهبانی خود بر کمیه

مقالت اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت آن دمیت

و حد دقت نظر محققان و حداقت بصر محققان و پایهٔ همت را بلندی

دانکه جز فرق فکر همه عالم هیچ نماید و هیچ غاید و دیده تنگ عرصه

را چنان فراخ کشاید که جز ذره کی خدای هرچه بپیش چشم آید بپیش چشم ستاند

ای ز ازل گوهر پاک آمده — گوهر تو زیور خاک آمده

چنبرهٔ چرخ بسی پخت خاک — تا تو برون آمدی ای در پاک

آن خلفی تو که ز روز نخست — کون بمهمانی شش روز تست

خود ز پدر گرچه کنون آمدی — با پدران جمله برون آمدی

دفتر معنی نه ز بر خواندهٔ — تختهٔ اسما ز پدر خواندهٔ

عرصهٔ عالم بمسافت تراست — دولت آدم بخلافت تراست

نعل ذکر کون زده است بطعن — بر رخ ابلیس شده داغ لعن

چرخ و زمین رفرف قضایت نوشت — لوح و قلم سر خدایت نوشت

حبل و رید تو فکنده بلند — در شرف کنگر الله کمند

نور تو مشکاتهٔ انجم گسیخت — دست تو تسبیح ملایک گسیخت

جان جهان همه عالم تویی — وانکه نگنجد بجهان هم تویی

هفت در از گوهر تیغ تو رنگ — نه کمر از دور میان تو تنگ

توشه و اقلیم تو شد دو سرای — نو ملکی تخت تو شد چارپای

گنج خدا را تو کلید آمدی — نه از پی بازیچه پدید آمدی

چرخ که از گوهر احسانت ساخت — آینهٔ صورت رحمانت ساخت

آینه زین گونه که داری بچنگ — آه و هزار آه که داری بزنگ

از سرهٔ سکهٔ سیمای تست — ساختهٔ مهر نبوت نخست

ور تو همان آب و گلی در سرشت — پخته شو از مایهٔ گلخن چو خشت

خشت هم آنگه ته و بالا خراست — بر سر محراب و ته منبر است

آنچه که در بیشهٔ نازل برند — بر هم ازان کو نه بمنزل برند

موش که غربال کند خاک را — پاک نه بیزد علف پاک را

آنکه بملکی ملکی قابل است — گر مگسی چینه شود باطل است

مشک تر به نوش کز آشام تو — پر ملک روید از اندام تو

مرتبه چو که برابست بجاه | کس نخورد شربت باران بچاه
بس که به نوره بالا گرفت | اول ذوالنون شد و پس یوبرید
هیچ کسی ره سوی بالا نیافت | تا قدم از همت والا نیافت
بر نروی یک قدم از جای خویش | تا ننهی بر دو جهان پای خویش
دیدهٔ اندیشه فلک بیز دار | رخنه مبین تنگ نظر تیز دار
چشم چو بر چشمهٔ سوزن بری | هر چه از آن سوست همه بنگری
سهل بود تا چه نماید بجا | دیده زیاد ام صنوبر نما
از نظر دل بجهان کن نظر | زانکه غلط کار بود چشم سر
دور ز چشمی که ز نزدیک و دور | مور ملخ دیده و ملخ دیده مور
بینش عکس است که بینی دوان | کشتی بر جای و کناره روان
چون نظرات دگرگون بود | آنکه همه کژ نکرد چون بود
دیدهٔ کژ را ز فره دام کن | دیده ز صاحب نظران وام کن
آنکه نه بینش نظرش روشن است | خانه بچشمش ده اگر دشمن است
گل نبود گرچه که زیبا بچشم | پاک نباشد گل بینا بچشم
از نظر بی‌نظران دور باش | زانکه سها نیست چو به نور باش
کور که او رهبر کوران شود | سر زده در چاه چو موران شود
مست ز یک سکه چو بینی بهوش | کوتهی چشم و درازی گوش

نیست کمس را چو نگاهی بلند | فرق بجاست نشناسید زقند
تشنگی آب رود ز آب جوی | تشنگی چشم برد آب روی
ای دل تو تنگتر از چشم مور | حرص در و گشته چو دریای شور
بهر جوی تاکیت این کارگاه | عذر ربا خواری همت بخواه
قطرهٔ آبی که تن مردم است | در دل آن قطره جهان گم است
قطره که صافیست زلال اندرو | چرخ بگنجد بخیال اندرو
چون که تو در قطرهٔ آبی کمی | نیست ترا قطره‌ای از مردمی
پر پی دل سوی بلندی کشد | پستی همت بنژندی کشد
آب که میلش همه در پستی است | در بر پیش لاف ز بر دستی است
موج زند سینه که تا لب بود | کوزه بریزد چو لبالب بود
خند چو طاوس پر آراستن | وز حل زر لعبت خر آراستن
کرده لباس تنگ و تر بدید | قطرهٔ آبی که بخواهد چکید
شانه ز بهر دل شکر لبان | جعد تو لیبیع بخندین زبان
گوشهٔ دامانت چو روزن شود | موی بر اندام تو سوزن شود
کار نه پوشیدن حال خود است | پوشش بیگانه جمال خود است
آنکه دلش راست ز همت هراس | حله دهد گرچه که پوشد پلاس
بحر که باشد ز گهر جوشن او | جامهٔ غوکی است ز بر پوشن او

شعله که زیور همه بر خویش بست / شد سرش از سرزنش خلق پست
گرچه بساط از خود اطلس بود / نیز لگدخوار همه کس بود
پیله که از برگ گیا کرد نوش / برهنه بینی آفاق پوش
نیست کسی را چو ز همت سخن / با دو حریر است برهنه ز تن
آنکه بکاوش پی از وی خوری / تا نمرد کی خوری از وی بری
زاغ که خر طعمه ز ریشش دهد / وع بهمائی بیشش دهد
چون سپند سوخته نالان بود / پوششش گرمش ز شگالان بود
قدر فرومایه نباشد عیان / سکه ندارد درم ماهیان
پست نگردد به تمنا بلند / گرچه با انگشت کند پا بلند
کو سر مردم ز پی سروریست / مهر خر ساختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود دیگ علف ساخته
تیر که ترک از پی آماج ساخت / مطبخیش چوب تتماج ساخت
جامه که کار زر بهزار آب شست / مشعله دارش ز پی شعله جست
پنبه که شد پوشش تن را فراغ / چند فتیله کنیش در چراغ
آدمیست از پی کاری بزرگ / گر نکند اینش خماری بزرگ
قاعده کار چو نازک بود / دست کسی راست که چابک بود
نبض رگ زن که بلرزد ز نیش / جان برد از غمزه خونریز خویش

پای

پای رسن باز که تنند براه / کی برسن بر دود از روی چاه
همت اگر وهم ترا بشکند / زین همه دشوار ترا آسان کند
آنکه نهد پای کرامت بر آب / کشتی همت بودش در نقاب
وان دگرانی که به بالا پرند / هم ز پر همت والا پرند
مرد نه محتاج بیاری کس است / همت او تکیه پشتش بس است
تکیه چه آری بعصای کسان / زنده نشد کس بتقاضای کسان
شمع بشب گریه کنان می زید / زانکه بجان دگران می زید
دال بود بر سر دولت بپای / زانکه شد از معنی خود رهنمای
هست الف ابله بالا دراز / زان کند او از دگری پا دراز
خنده ز باد بدرو چد بری / باد بود هر چه نه از خود بری
وانکه ز بادی بپریدن فتاد / سهل بود تا چه برد خس ز باد
آنکه چو طفلان همه در خاک زیست / همت مردان چه شناسد که چیست
قالب مردم که جهان گفته اند / عرصهٔ دل دارد از آن گفته اند
ورنه چه یارا قدر خاک را / کوته دامن کشد افلاک را
در سرت از چرخ چه گنجد بگوی / کیل نکو بر چه بسنجد بگوی
سهل بود باخه چه آرد برون / مایهٔ دریا بتغار نگون
لیک دلی کز در همت گشاد / خرمن عالم ز جوی کم نهاد

هست جهان در دل و الا درون ‌ ‌ ‌ دانهٔ خشخاش بدریا درون

دل که بدین پر نشود اوج گیر ‌ ‌ ‌ گر نه پرد تو به پرانش چو تیر

دل چه پرد تا ز فلک بگذرد ‌ ‌ ‌ جوجه که در بیضه بود کی پرد

مایهٔ دل یابد از آن پان فراخ ‌ ‌ ‌ کز ته او کم شود این کهنه کاخ

وادمی انجا زپدر از زمین ‌ ‌ ‌ تا بدمد زیور روح الامین

وین پر و آلات نروید ز گل ‌ ‌ ‌ تا بنود دانهٔ همت ز دل

تا ندمد پر ز تو نتوان پرید ‌ ‌ ‌ ورچه خری زان همه نتوان پرید

تیر که شد عاریتش بار پر ‌ ‌ ‌ نیم پرش بینی و با جار پر

پر زدن آن به که سمایی بود ‌ ‌ ‌ پر زدن مرغ هوایی بود

دود که تشنه است به چرخ کبود ‌ ‌ ‌ پشه بنم ابر نیارد فرود

دل که ز پستی سوی بالا شتافت ‌ ‌ ‌ هرچه فرو دید همه هیچ یافت

چون ز بلندی نگرد سوی پست ‌ ‌ ‌ خرد نماید بنظر هرچه هست

هرکه دو سه نیزه برآید بلند ‌ ‌ ‌ اسب نماید بتهش گوسفند

ور قدری برتر از آن یافت زور ‌ ‌ ‌ پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه چون برتر از آن گشت نیز ‌ ‌ ‌ زیر نظر هیچ شود جمله چیز

نسبت از آنجاست که دید از ضمیر ‌ ‌ ‌ آنکه بلند است جهان را حقیر

در نظری کش بخدا راه بود ‌ ‌ ‌ هیچ بود هرچه سوی الله بود

حکایت موسی کلیم که بهای همت او نخواست که جز با بهاء رؤیت دو چشم چهار کند

گفت بزرگی بکلیم خدای ‌ ‌ ‌ کای به بزرگی همه را رهنمای

بس نه که گوی سخن انجا زدی ‌ ‌ ‌ غلغل رؤیت بچه یارا زدی

این چه طلب بود دران کارگاه ‌ ‌ ‌ وین چه ادب بود دران بارگاه

داد جوابش که چو کردم براز ‌ ‌ ‌ دیدهٔ بینش بهمه خلق باز

چون نظر همتم از اوج بود ‌ ‌ ‌ هستی عالم همه هیچم نمود

درخور آن دیدم که هستی نداشت ‌ ‌ ‌ هیچ رقم صورت هستی نداشت

گفت دل از بینش عالی گرای ‌ ‌ ‌ نیست ز هستی اثری هیچ جای

گرد چو فکرت بخدایم کشان ‌ ‌ ‌ یافتم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم ‌ ‌ ‌ هستی بی نیست نظاره کنم

چراتم از خویش چو برتر کشید ‌ ‌ ‌ تا درجات طلبم برکشید

همت گستاخ ز برجوی گشت ‌ ‌ ‌ هر سر مویم ارنی گوی گشت

غیرت از آنجا که کمین کرده بود ‌ ‌ ‌ در ادبم دست برآورده بود

تا بجهان پایه بیارا ببستم ‌ ‌ ‌ کرد بیک لطمهٔ لن نیستم

آن ادبم گرچه بپستی فکند ‌ ‌ ‌ بود هنوزم سر همت بلند

در دل من آنچه بغیر خداست ‌ ‌ ‌ گر نبود نیست بهمت کجاست

انکه بهمت ز بر عالم است | در نظر او همه عالم کم است
همت خسرو چه برد زین نفس | کز همه عالم کم از و نیست کس

مقالت دویم در استظلال از مظلهٔ علم که مربوط است بحبل الله المتین و استیفا از مذلهٔ جهل که مبسوط است فی ضلال مبین و افاضت علماء راست کارکه از انبیاء بنی اسرائیل عو نه اند و ریاضت حروبات کمثل الحمار که بابت نقل باز کو نه اند رحمه الله علی من انصف

ای زخرد خیمه فرا تر زده | مهر خجالت بدهان بر زده
فارغ ازان فن که ره مردمیست | کم شدهٔ در پادیه کان کم است
از مدد علم فراغیت نه | در شب تاریک جراغیت نه
انکه جراغیش نباشد براه | در شب تاریک در افتد بجاه
راه پر از جاه و تو زان بیخبر | تا جه دود مور بغربال در
جون نبود مرد بدانش عزیز | کاو بود خر بکمپس کاو نیز
سنک خورد جاهل الوده پیر | کر عمل سپنک نداند بزیر
انکه بزندان جهالت کم است | هست کدا کرجه زرش صد خم است
مرد که از علم توانکر بود | کی نظرش بر کهر و زر بود
علم و درم هردو نه بر هر کسیست | از همدان ره بدر مپان بسیست

انکه بیاهم ز روزی سپرد | دانش دانتم ز روزی شمرد
خاتم و انکشت کهینش ز پس | انکه بزرک است بزرکیش بس
عالم اکر جاشت ندارد بشام | جاهل اکر خسرو روم است و شام
کر نه برانصاف شوی پرده دوز | حیف بود در حق جاهل هنوز
بس جو جنین است ز ارباب هوش | عیب بود در حق جاهل خروش
کر جه کشد کاو جوال کهر | بار زیادت شود ش بی هنر
کاو فلک کو همه پروینش بار | جون خرک زیر نزد ز بر وزار
ای مقر از جهل جو در مصر خر | اهل دکر باشد و اهلی دکر
شمله جو کاز رکدم آب کیر | سینه تهی جون سر با حفص پر
اهل نکردد بعمامه سغبه | خر نشود از جل دیبا فقیه
بنت جو دستار ترا مایه هیج | به که به پیچی سر ازین هیج هیج
زشت بود کسوتی جهل کیش | برهنه با صد کز کرباس بیش
جهل سرت را جو به پستی فکند | کی شود ت از دق مصری بلند
جون به طبیبی نه دلت حاذق است | مایه فرن از پی دق کان دق است
جون کنی از صحبت علت کران | تا کیت از علت دق سر کران
ورجه که پوشی سلب با قدان | جهل تو پوشیده نکردد بدان
جاهل و بلبیس تو از حد برون | جبه سپیدا ستر و زنکین درون

جبه علمش منکر کشش ببر — خاره بزبرست ولطیفی زبر

ای که بکسوت شنع صدر جوی — گر ز تو پرسند چگویی بگوی

منصب بی مایه نه درخور بود — ور همه فرزند پیمبر بود

باب تو گیرم علی مرتضاست — وه کت ازان باب کلیدی بجاست

تکیه خرست بیالش و بال — زانکه بود جاش بصف نعال

ور تو بمیراث ز آبای خویش — از همه برتر طلبی جای خویش

انکه بود وارث پیغمبران — جاش کدامست چه گویی دران

از منبر خویش گشا سینه را — مایه مکن نسبت دیرینه را

آب گهرهای کهن را مجوی — در جو کهن کشت بود زرد روی

زنده بمرده مشو ای ناتمام — زنده تو کن مرده خود را بنام

زنده کن مرده مسیحا فرست — وانکه دم از مرده برآرد خرست

زنده که از مرده فضول ویست — مرده به از وی بقبول ویست

از پدر مرده ملاف ای جوان — گر نه سگی چون کشی این استخوان

از گهر دانش خود ساز تاج — نی ز رمیمی که گهر به زعاج

هست ز دانش درجاتی که هست — وز پی جاهل درکاتی که هست

چون درجاهل درک اسفل است — پایه اعلا طلبد اجهل است

بی بصران را بهر جایگاه — کاستن از ذل و فزودن ز جاه

بیش

بیش و کمی نیست به بنیای کار — دین نه فربه شود و نی نزار

فایده علم همانست خاص — کت دهد از جاه تکبر خلاص

سبق ادب کز پی خودبینی است — مطلع دیباچه بی دینی است

علم تو نورست سیاهش مکن — شمع سیه خانه جاهش مکن

مشعله کعبه بگلخن مسوز — دلق جز از سوزن مریم مدوز

مرد که دانش ز پی آب جست — دست ز دانش هم ازان آب شست

چون طلبد ز اهل تکلف قیام — انکه بود منعقد صدقش مقام

برتر ازان شد شرف هوشمند — کش بنشانند بصدر بلند

مصحف اگر بر سر و یا بر کف است — سود دهد و سود کی مصحف است

منبر و محراب سزای کسی است — کش سخن از دین و دیانت بسی است

چون زند از هر نمط آکر نغیر — بوالعجبی باشد و هنگامه گیر

خود بگری کش دو خط از بر بود — وای که ده محفل از و گر بود

بهر نمایش بصف هم سران — نعره بیهوده زند چون خران

نیشکری باش ز پری خموش — چند زدن چون نی خالی خروش

انکه نداند رقمی بهر نام — به ز فقیهی که بود ناتمام

حقه ز یک مهره بنالد ز بن — خالی و بر هر دو بگوید سخن

انکه تهی مایه فغان در گرفت — خو ز بزرگان تهی برگرفت

خم که ز بالات تهی تا فرود / تا بپ گرمابه بود در سپرود
عالم غافل بسوال و جواب / مست بپایانش چو لبیدن بخواب
خفته که بیهوده لبد بر سریر / دیو مسلط بودش سخره گیر
علم که از خواب سگالان بود / علم نه افسانه زالان بود
علم چنان خوان که ز بس بندگی / خواب تو باشد شرف بندگی
چون تویی از شاهد و می حیله جوی / علم مگو خواب پریشانش گوی
چند توان ساغر پنهان زدن / بس نفس از رخصت نعمان زدن
زشت بود زهر بلوزینه در / باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن چو خورد باده هی / کفر بود داشتن مصحف بهی
علم که راهش بسلامت بود / بدرقه راه قیامت بود
خود وطن خویش بود سوختن / بدرقه را رهزنی آموختن
آنکه بتعلیم در افروزدت / نه از پی دوزخ سبق آموزدت
تیشه زن اندر هنر آموختن / تخت نسازد ز پی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه راست / نه از پی آتش زدن خانه راست
خارکش از سوزن پا آزمای / خار مکن سوزن خود را بپای
خامه فزن سوختن عامه را / آلت تزویر مکن خامه را
زرق تنه رخصت نعمان منه / زیر ملک بیضه شیطان منه

بیضه

ببیضه کلمرغ بزیر همای / از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که چو فرمان دهی / تیغ چنین در کف شیطان نهی
عالم بیدان بود از حیله دور / هیچ کسی سایه نه بیند ز نور
حیله و تزویر بحمل صواب / بوقلمونیست برام الکتاب
این همه تشنیع بر آنکه رود / زانک بدا نذره و بی ره رود
کس جهلا را نکند فرق کاف / حک نبود بر ورق نی سکاف
علم همانست به تحقیق و بس / گز ره تحقیق بر آری نفس
هرچه کنی گرچه صوابست و پاک / هم تو بی از ترس خدا خشمناک
چون تو نداری ز خطا نیز بیم / علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه میان کرده جست / وز پی تحقیق عملهای پست
علم کز اعمال نشانیش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله بیش خواه / گنج بود کالبد بی کلاه
آنکه سبق خواند و سیه نامه گشت / خط کشش از خود همه علامه گشت
عالم بیکار نیابد بری / گرچه بعبد حیله بر آرد سری
سوزن بی رشته ندوزد اگر / صد رمه سپر زیر کند پا و پر
کارشناسی که بیخ از کار تافت / داغ جبین بحمل استغفار یافت
قاضی بی علم نیرزد بشیر / گو نه عمل دارد و نی علم نیز

نی عملی بهر خدای خودش — عامل شه کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه نیارست خورد — گاه قضا دوزخی آشام کرد
وانکه خورد دود چراغی فزون — تیره و تاریک تربت از درون
از پی یک میر ستم کیش را — محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مظالم کنند — هر زه شه را دم نعمان نهند
کفر ملک را لقب ایمان نهند — شرع نبی سخره ظالم کنند
وانچه که شه کار بر ایشان کند — آن همه از رخصت ایشان کند
او فکند مال کسان در مغاک — شان همه گویند حلالست و پاک
وز من بوجهل کند با نفاق — عدل عمر نام نهند از نفاق
هر زه کو زفت و قوی تر کند — سهل نماید که دگر کند
کردم ترسی است دلش را زبر — در نفس از حیله کنندش دلیر
جامه که بی صرفه خلق کرده اند — از پی پوشیدن حق کرده اند
دوزخیانی ز ملک آب جوی — روی در آتش زپی آب روی
علم نه علم است بر اسباب جاه — جادوییی است از پی تسخیر شاه
خواجه بنگر اسمی زان دود — تا شود دش خو که بسلطان دود
بهر علم از در سلطان نسبت — جاوش شه عالم ربانیت
ای سخن از کوفی و شیبانیت — جند در خیره وی و خانیت
میل بقیبنقر و بقرا مکن — شمله تتماجیت اکرا مکن
دور از امیری که بود خیره خیر — او ز تو آزاد و تو از وی اسیر

حکایت مشعله پادشاه که مشکلات عالمها از تاب روشن کرده و رقم عالم جایزه حساب او گشت

نیم شبان نکته شناسی شگرف — پیش چراغ ملکی خواند حرف
هر دو چو گشتند نهان در نقاب — دید یکی شان ز بزرگان بخواب
گفت بدانا که چگونست حال — گفت چه پرسی بعذاب و وبال
گفت کزین سان که ترا بود زیست — با شرف علم و بال تو چیست
او ز شب و مشعله حالی که بود — قصه برون زد ز وبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ — گفت که شد بر تنم آن شعله داغ
سبق معلم ز پی شادیم — گشت ز آتش خط آزادیم
او شد از مشعل من یافته — من ز خطش حرف امان یافته
جای فقیه از امرای سفیه — سود امیرست و زیان فقیه
سوی فقیهان جزایی گریز — چیره امان در امان ستیز
از پی کفارت تعظیم میر — دیده ز پای علما بر مگیر

میل

مقالت سیم در کمال کلام که مالک قلبست و ممالک زبان و مملکت تکلم که فضل جانست و فضیلت انسان فرا نهد بازاندود اعراق نشده بودن و اکر بعد ح اشتغال نماید آب دهان کاد فرسود

هرچه درین چرخ کهن ساختند
قالبی از بهر سخن ساختند

لیک نیفتاد بروی زمی
قالب این سکه به از آدمی

هر که نه زین سکه لبالب بود
جان نتوان گفت که قالب بود

زنده بجز آدمیان نیست کس
کادمی از ناطقه زنده است و بس

وان دگران جمله که تا زنده اند
از طرف ناطقه نازنده اند

پس چو چنین است سخن جان ماست
وانکه بدو زنده بود آن ماست

ای بدو دیباچهٔ عقل و سخن
حرف نخستین شده در خط کن

این خرد و نطق که جان تواند
هر دو دو همشیرهٔ خوان تواند

گر بخرد گنج نهان داده اند
لیک کلیدش بزبان داده اند

کس چه شناسد که گشادش چیست
وین دم جان را بنهان کار چیست

نی سخن این غلغل آب و گیاست
بلکه یکی از صفت کبریاست

دانهٔ حق در دل گردون بران
وحی خدا در لب پیغمبران

دری از اندازهٔ سفتن برون
گفتنی از حد چه گفتن برون

جنبش سفت اختر ازین یک هوا
غلغل نه گنبد ازین یک نوا

نکته

نکتهٔ باریک چو مو در دهان
لیک نگنجید بهر دو جهان

آدمی اندر ورع و زرق ازو
وادمیان را ز خران فرق ازو

گوهر شمشیر زبان همه
وز گهرش آب دهان همه

ای که کنی تیره زلالی چنین
شرم نداری ز وبالی چنین

نغمه کژ و پاز بشر شد تمام
بانگ سگانش کنی از خوی خام

چند زبا پس درم افتی برنج
با پس سخن دار که اینست گنج

ابلهی ار صرفهٔ زر می کنی
صرفهٔ گفتار کن ار می کنی

گرچه ترا رشتهٔ گوهر بسی است
گر بمحل صرف نگردد خسی است

مرد که از تجربه این کار کرد
خرج همه چیز بهنجار کرد

آنکه سپر کرد بدریا فزون
صرفه کند آب بدریا درون

نرخ سخن کرد نشاید بمال
زانکه سخن جان بود و زر سفال

حد سخن گفت که چونست و چند
خامشی و گنگ ببانگ بلند

گفت نکو خالص نقد کل است
اول اخلاص نکه کن قل است

لیک بباید دل باریک جوی
کو بسخن فرق کند مو بموی

شانهٔ مشاطه بود فرق گوش
مقنعه بر فرق زنان فرق پوش

فاخته چون نغمهٔ دلجو کند
بوم چرا بیهده کوکو کند

هرچه بهنگام نکو بد کسی
خامشی از گفت نکوتر بسی

گاه نوا پرده قوال بیر — بهر خموشی بخودش حلق گیر

صوت که دندانه کند در فغان — ارهٔ دل باشد و سوهان جان

گر شغب غوک بدی دلپذیر — جاه نکردی ز نفیرش نفیر

آنکه حدیثش به تمیز نیست — مرده دلی در تن او نیز نیست

خواب مجاور که به تزویر اوست — کور نهی بهرهٔ تعبیر اوست

لفظ مزور که عبارت نمود — بر درم قلب خط خوش چه سود

لعل که آن راست کنند از دروغ — قدر ندارد که ندارد فروغ

نرخ ندارد بر قالی‌شناس — قالی ابریشم و تارش پلاس

قول سه کس نیست بدیده استوار — شاعر و قرعه‌زن و اخترشمار

لاجرم آن در پی مکرم‌تر است — هرچه درآرد برکت کمتر است

نیست ز شاعر دم سیری درست — گر الف گرسنه اشباع جست

زان همه بحرش که در معنویست — بر گذرد قافیه حرف رویست

آنکه فلک نیز دهم نانش نیست — قرص خور اندر خور دندانش نیست

کی کشد او سفره که صفر آن اوست — تختهٔ خاکی طبق خوان اوست

ماهی نه بحر بشستش کم است — ماهی و شستش بجمل باهم است

قرعه زنان نیز کم انداز معاش — تا چه دهد پهلوی چوبین تراش

قرعه که گرد نه بفرمان اوست — کی دهد آنچه آرزوی جان اوست

این

این همه نا راستی کارشان — فرد دروغست بگفتارشان

بس در فتح است کسی را بدید — کش بود از راستی خود کلید

راست رو از راست حد کاف و نون — حرف نرفت از حد جدول برون

آنکه شد از بخت سری داستان — سر ننهد اندر قدم راستان

گرچه کمان چند حرونی کند — بیش زه راست نکویی کند

سر چو سوی راستی آورد مرد — باد حوادث کلهش کژ نکرد

هر که بتن راست علامت بود — قالب توقیع سلامت بود

صدق جز از راستی دل بخواست — تیر شد از کالبد راست راست

آنکه رگ راست در اندام اوست — مسطر حرف دگران شد نکوست

مسطر کژ چون ته کاغذ بود — هر خطا و بر کژی خود بود

بس که نکفت همه بر قالب است — آدمی از جوشش سخن تا لب است

مرد که پوشید زبانش بکام — برهنه هم کرد زبانش تمام

پرده در اهل درم گشت مال — پرده در اهل مقالت مقال

دیدهٔ اختر که بشکل و نهاد — پای گل تازه شود دل ز باد

دردوز با نیست صواب و گزاف — خط ننویسد قلم بی شکاف

میل بود با دو زبانان دریغ — گر دو سرت نسبت قرآن بر دو تیغ

کارد که قصاب دو برهم زند — پشت بصد ریزش خون خم زند

مار که چون بیسه رسن پس ماند / از دو زبانیست که لب لیس ماند
طوطی گفتار مکن خشم بخم / گرچه دلاویز جهانیست هم
بخته که افزون نهیش دست و پای / گوش خری دان که بسر کرد جای
قفل مکن درج دهانرا برون / کم کن اگر ماند کلیدش درون
گفت شنو لب ز سخن واربان / پنبه کشش از گوش و نه اندر دهان
پسته بر مغز بگوید سخن / گرچه دهانست ز سر تا به بن
هست جلاجل بنظر پسته وش / کز دو سه سنگی نغمانست خوش
باز چو گنجشک دهن باز نیست / جای سخن در دهن باز نیست
بلبل از آشفتگی خود نکرد / خرد زبانی و بسی شور و شرد
هر که دهان باز بود غافل است / فاره زخواست و ملال دل است
آنکه دل اوست خموشی پسند / خواه دهن و اگرم خواهی بهبند
حلقه که با گوش کسان گشته جفت / با دهن باز حدیثی نگفت
مرد بود کم سخن و تازه روی / قهقهه در خنده کلها مجوی
در لب آزاده نه بیمی بود / با نخ سوسن نه نسیمی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت / کز شغب رعد زمین پاره گشت
آنکه کند گوش گران وای او / نای کرنای بود نای او
خر که کند بانگ بهمسایکی / مغز سپر افتد تهی مایگی

کس

کس نکند از سخن نرم بیم / وز سخن سخت بترسد سلیم
بانگ زند سختی نشد ید اگر / حرف خرد در دل حرف دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان / تا نبرد حلق ترا ناگهان
تیغ که او گوشت برد بی حدست / تیغ که از گوشت بود آن بدست
هیچ کسی زخم زبانی نکرد / کاخر ازان کار زیانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر / هم بخلیدن شکند بیشتر
کلک بترسد زبان آوران / گاه جراحت ز دل یاوران
خیره زبان زخم بجان در زند / خون جهد از پوست چو نشتر زند
از دل سخت است زبانها بجنگ / تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره نبرد سوی خموشان کسی / زخم خورد مرد سخن گو بسی
در دل شب هندوی وزد از کمی / تیر زند بر سخن آدمی
هرچه لبت را بسخن ره درست / جایزهٔ قد سمع الله در وست
چون شنو ندم است خدا مو مکوی / هرچه نیرزد بشنیدن مگوی
نی همه لب را ادب اندوز باش / سامعه را نیز ادب آموز باش
گوش منه بر لب غیبت گران / تا تو هم انباز نباشی در آن
راه مده هیچ خسی را بگوش / ور دهی از پنبه دهانش بپوش
خانهٔ هندو که بلا گوش اوست / فتنهٔ پنهان به بنا گوش اوست

نیک شنو باش ز گوش سری	بد شنو آن گوش که شد سرسری
قطرهٔ نم در صدف پاک جرم	در شود اندر صدف پشت کرم
هرچه که شد بر خرد آزا گوش	زود کمارند بر و چشم و گوش
سمع بزرگان ببصر شد دلیل	مروحهٔ چشم بود گوش پیل
ناشنواییست دلیل کری	گوش گرانست نشان خری
هر که سخن نشنود از عیب پوش	خود شود اندر حق خود عیب گوش
گر که بر و خنده زند مرد و زن	او هم ازان خنده شود خنده زن
یا به و به گوی شود به شنو	یاره کنکان و گران گیر رو
آنکه ندارد بدهان انگبین	کرد بد از دست شراب مبین
گشت زبانت چو ز فتی درشت	شربت جلاب چه سودت بمشت
کام زبانت ار بد خاص است و عام	به که زبان ز رسانی بکام
لیک همان فربه کاکنده تر	هرچه بشویند شود کنده تر
نیست چو هیچ آب دهانت پدید	ماند بناچار زبانت پلید
نی همه گفتار ز انسان خوش است	هرچه بپندیع بود آن خوش است
گفته که رمزیش نباشد به بن	لحن بود زمزمهٔ بی سخن
نیست چو از نغمه معنی فروغ	چند توان زد کله چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ادهم از جولان بیهوده

راه روی کرد ز ادهم سؤال	کای کره تند بمیدان حال
صحن فلک در ته پا یافتی	این قدم تگ ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز	راز برون ریخت ز صندوق راز
گفت ازان رو که زبان سال و ماه	داشتم از بیهده گویی نگاه
درج دهان زانکش دم زبند	جز بحدیثی که بود سودمند
زین همه راهی که سپردم بپای	این عملم شد بخدا رهنمای
گفتن بی فایده ترک حیات	قول موجه صفت انبیات
خسروا از ایوان تو در گشت روز	تا کیت این هرزه درایی هنوز
زین دهن باز نه شرمسار	گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

مقالت چهارم در تمهید اثنیهٔ وحدت ربانی و تشیید ابنیهٔ حنیفیهٔ مسلمانی اول از شجرهٔ طیبهٔ شهادت که فرع او آسمان اخضر هست ثمرهٔ جانی برداشتن دوم اقامت ستون نماز که قاعدهٔ دین پیغمبر هست در ارکان برافراشتن سیم از زهرهٔ سیم مزکای زکوة کلید نجات ساختن و در بهشت کشای چهارم از روزهٔ صوم زبان مهر بر در دوزخ نهادن پنجم سوی امان خانهٔ ومن دخله کان آمنا راه برداشتن فی امان الله و عونه یا بی التوفیق

پنج اساس است که ایمانیست	هر یک ازان حصن مسلمانیست

هر که در این خانه عمارت نهاد
مایهٔ خود جمله بغارت نهاد

اول آن جمله شهادت شناس
هر الفش سهم سعادت شناس

لای شهادت که بتوحید خاست
دو کشش او دو کواهند راست

لا چو بوحدت در الا زده
هر چه بجز الا همه را لا زده

این دو کتابه که دو عالم دروست
سهل مبین کانچه جز این هم دروست

بانک نماز ارچه دو تا میرود
قامت او هم بسما میرود

پاک درختی ز سما تا زمین
رسته ز سرچشمهٔ عین الیقین

هر ورقش خلد مخلد شده
نامی از الله و محمد شده

دینی و عقبی ز برش پایه
سدره و طوبی ببرش سایه

شیفتهٔ او فلک برتری
میوهٔ او زاپی و باغی بری

رخت چو در پایهٔ شاخش نهی
میوه نیابی ز وی الا تهی

به که شهادت کنی از حق پدید
کوست کواهت و کفی به شهید

بین که کواهی چه موجه نوشت
آنکه بقبله شهد الله نوشت

امر دوم در همه ایام خویش
پنج فریضه است بهنگام خویش

هر که قوی بازو از آن پنجه گشت
گردن شیطان ز کفش رنجه گشت

حبل متین کامت محتاج یافت
از پی این کنگرهٔ معراج یافت

پشت دوکانه بزبان کن درست
کین حد قوسین بمعراج الست

شرم

شرم نداری که تراجی پاک
خوانده بمعراج و تو خفته بخاک

هر چه بدهر آدمیت و پری
نیست مگر بهر پرستش گری

ای به بطالت چو فرو مایگان
چند خوری نعمت حق رایگان

وحش و طیوری که چرا خوار کرد
هر یکه خورد نکو نیاز کرد

قطرهٔ آبی نخورد ماکیان
تا نکند روی بسوی آسمان

جسم و جمادی که نکوی و نژند
هم بزبانی بثنای الله اند

سنگ و گیاهی که تو بینی خموش
غلغلشان هست فلک را بگوش

و آنکه پری خارج حیوان شدست
هم به پرستش همه تن جان شدست

و آنکه ملک پایهٔ تسبیح یافت
برشدن از رشتهٔ تسبیح یافت

چرخ هم آنگ بشکست وجود
هست همیشه برکوع و سجود

جمع کواکب که چنان میروند
هم بدرش سجده کنان میروند

و آتش و بادی که در این پرده اند
هم رخ خواهش بسجا برده اند

و آب و گلی کان بتنه آسوده اند
هم سر طاعت بزمین سوده اند

خلق همه بر در دادار خویش
هست پرستنده بمقدار خویش

آدمیت آنکه بغفلت کم است
دیو دلست ارچه بتن مردم است

آنکه بسجودی ببرش کم بود
باشد از ابلیس نه زادم بود

کسوت اسلام در انداختست
قوت اسلام در اندیشه بست

حبلت و کسوت روش دین کی است | سایهٔ طاوس نگارین کی است
کهنه گلیمی که نماز پی بود | ز اطلس توبه که بیازی بود
جامهٔ اسلام بر اصحاب ریو | پر فرشته است نکس ران دیو
این نه لباسی است که تلبیس ماست | وین نه خیالی است که ابلیس ماست
راکع و ساجد شده تن چون هلال | بو به زبان مشرق و مغرب خیال
هوش بمیخانه و رو در خدای | وای برین طاعت آلوده وای
سبحهٔ دین خوانده تو دل را بنام | وز می آلوده در وش تمام
چون بود آن سبحهٔ اسلام جوان | کاید از و سبحهٔ شیطان برون
نغس که روش بمسلمانیست | خطبهٔ او سلم شیطانیست
سنگ تو در دین بود ار استوار | سبحهٔ شیطان شکنی صد هزار
دور ز نغمی که چو اسر منان | دم زند از نغمهٔ مطلق عنان
چند توان داشت درین بیلاخ | رایحهٔ مجلس دیوان فراخ
بگذرمت ار باد نفرمان بود | مرتبهٔ ملک سلیمان بود
پاکی آن مومن پاکیزه خوی | کاب نمازی دهدش آبروی
قطرهٔ آبی که چکد ز آبدست | دشنه بود بر جگر دیو مست
گاه وضو شستن دست از نخست | موعظتی کند از پرده جست
کاوری آندم که بدرگاه روی | دست ز آلایش باطل بشوی

مسح سر آن گونه مکن سرسری | کاب زسر بگذردت از تری
پاک خیابان شو قدم روشنت | کز تری آزاد بود دامنت
شد گل سر شوی چو پاکی فزای | گرچه که خاک است بسر یافت جای
سهل بود ز آب که شویی برون | آب خجالت خور که بشویید درون
پاک شو و راه خداوند گیر | گرچه پلیدم ز من این پند گیر
تختهٔ پیشانی خود کن نگار | تختهٔ خاک ازلی روز شمار
تا نشود ناصیه در سجده خاص | کی شود از ناصیه گیران خلاص
نقش الهی است بلوح جبین | بر در مخلوق منه بر زمین
وای که تا چند چو افسردگان | سجده کنی بر در این مردگان
ای که گذاری بجنازه نماز | سجده ندانی که ندارد جواز
زشت نمازی که ریاشان اوست | مزبلهٔ دیو در ارکان اوست
گشت ستونت چو ز دیوک تهی | سستی آن سقف که بروی نهی
این همه جابیست که فرضی بجاست | هرچه جزا نیست چه جای رجاست
ای همه در جمعه و عیدت نماز | کی بود آبت ز در بی نیاز
تیغ خطیب ار چه که محرابی است | کند و سپر افکنده ز بی آبی است
آنکه ندارد دل اسلام جوی | هست بهر جا که بود زرد روی
هست چو زرد آینهٔ هندوان | سرخ در و دیدن رو چون توان

پیشهٔ مردست نماز و نیاز / زن بود از عذر زنی بی نماز
تن که بطاعت نبود نوردار / عذر زنی بشنو و معذور دار
نیست نماز آنکه کنی بی خشوع / دزدی ارکان ز سجود و رکوع
سجده نباشد که بروی زمین / برصفت مرغ شوی دانه چین
تو بچنین خوردن دانه ز خاک / کی پری اندر صف مرغان پاک
کن تو نماز از همه ارکان درست / تا تن شود خانهٔ ایمان درست
ساخته کن باری از ارکان سرای / بو که دهد شمع حضورت خدای
یافت اساس دومین چون از آن / محکمی از پنج ستون نماز
سوی عمارت که به سیم خرام / وان همه بنیاد ز زر کن تمام
سدّ امان بند ز سیم زکات / دور درم کن سپر مهلکات
مال کز احسان بزکاتست بست / پنج ز دو بیست زکاتست و بست
آنکه یکی ده دهدت بی شکی / کمتر از آن کش دهی از چل یکی
خواسته ناخواسته دادت خدای / وای که تو خواسته ندهیش وای
زانچه نصابست نصیبی بده / فرد دوایی بطبیبی بده
سوخته را درم خوش فرست / نور بدریوزهٔ آتش فرست
چون سپه بنا یافت بطاعت قیام / قاعدهٔ چارمین آمد صیام
روزه کرم نامهٔ روزی ده است / نامه که حرفش انا اجزی به است

ماه نوروزه

ماه نو روزه که گردد پدید / که چو سر غمزه و که عین عید
کرده اشارت ز یک ابرو که صم / وز دگر ابرو باشارت که خم
صایم ازین مملکت دین فزای / مشرق نبد آمد و مغرب گشای
عید شده شحنهٔ شهر شب از / جاوش خوان آمده بانگ نماز
بود چو مبرز همه سالت شکم / کم ز مهی کت بود این مایه کم
یازده شهر از شکمت بوی پاک / کم ز یکی شهر که دارتش پاک
زشت بود دان که چل از تن شده / عرش خدا درجه گلخن شده
چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود دیگ علف ساخته
گنبد مسجد که شه از مال ساخت / شب کش مبرز بنجال ساخت
چون تن مردم زکیاست برد / کی چو خران بار نجاست برد
گرسنگی کامل شکم را بلاست / راست روا نزا به تنعم صلاست
گر تو سعیدی ز غم نان منال / سنبله بر مشتری آمد وبال
روزه که خورشید وی آتش وشست / نور وی آنگه سبب آتش است
بایدت اندر صف دیوان شکست / تیر خطا کم کن ازین نیم شست
وانکه خطا کرد یکی را ز جای / سهم زده مرد ز شست خدای
چار نباشد چو بپاکی تمام / زاد حلال و ره بیت الحرام
پیشه کن انگاه بصدق طریق / بندگی حضرت بیت العتیق

کور نه نور صفا را به بین | لنگ نه راه خدا را به پین
گرتن بیمار بود گوشه گیر | وز دل بیمار بود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس | تشنه مرو غرقه شو از جان مترس
ز اشک ندامت گهر افشان بجیب | ترو به ده به نجیبان غیب
لیک صفای تو جواز می بود | ز فرمت از راه صفا کی بود
کوی بتان و دل ظلمت پناه | بیت حرامت بس و سنگ سیاه
مسجد اگر هست مثل پیش در | از پس سالی رسی آن هم اگر
در همه سالت نبود این هوس | جز بتر اوج نخستین وبس
آنکه دو کامی ره سالش بود | در ره یکساله چه حالش بود

حکایت حاجی که در راه حج صرفه نعلین کرد و برهمنی که از پوست سینه خود نعلین راه بت ساخت

کعبه روی دید بصدق و ثبات | برهمنی را به ره سومنات
جان زدم شوق سماحت کنان | خاک ره از سینه مساحت کنان
خستگی سینه براه دراز | از سپر دل بو بت همی کرد باز
گفت بد و عارف خوف و رجا | کین سپر آگفر زکجا تا کجا
برهمنش گفت که سالیست پیش | کین ره ازین گونه گرفتم به پیش
گفت نیوشندم که چون پای پست | سینه چرا داری ازین گونه لست

گفت چو دل در ره بت باختم | پا بر شش نیز ز دل ساختم
ای که برو طعنه بهر روبری | هم ز وی آموز پرستش گری
گبر که تیرش به نشانه خطاست | هست بکیش گرچه خود نیز راست
سستی آن گرچه روی دین | کو بکژی ماند بکیش درست
هر که درین کیش از و خم نرفت | راست نشد تا بجهنم نرفت
تیر که در کیش کمان وش بود | عاقبتش تاب ز آتش بود
خسرو من کوشش به تیر صواب | تا نشود ترک خطایی خطاب

مقالت بیست و هفتم در تعقیب تقوی و جهد جهاد اکبر و اقوی و تطهیر نفس از لوث شهوت و تذکیر جمیع در احیاء سنت

ای شده بازیچه دست هوا | کرده روایی بره نا روا
جهد و بال این چه پریشانیست | ترک خدا این چه مسلمانیست
هیچکس از بند خود آزاد نیست | هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
رنج طبیبان بدلیل است و نبض | مرگ تو بو شبع در اطلاق و قبض
بی گهری خلق که کان می کنند | چون نگری هر همه جان می کنند
در غرضی کوشش کامت بود | کوشش بی سود زیانت بود
نامه چو از آب نویسی دوان | شسته شود هم بنوشتن روان
هر که به پرهیز پذیرد نصیب | از پی دارو ندود بر طبیب

هر که نه پیرد عمل خویش را / ساخته شو کو اجل خویش را

سرمه چو هموار نپاید کسی / چشمش از آن سرمه بگیرد بسی

مرد نه از چربی طینت نکوست / نور تن از مغز بود نی ز پوست

از گل چرب ارچه که باشد چراغ / کی ز پیه دارد نسبت ز روغن فراغ

تا ندمد پرتو اسلام نور / کی شود از جبلهٔ سوداتو دور

زود برد فسق تب مایه را / خنجر خورشید برد سایه را

لوث چو پر شد بهلاکت کشد / آب چو پر گشت بخاکت کشد

خیز که از بهر تو کردند پاک / قبلهٔ گردون و مصلای خاک

چون بزمین سجده که روی تست / چشمهٔ خورشید زمین سوی تست

کالبدی داد خدایت درست / پستی جانت که گذاریش سست

زانچه خدا داد نوایی بساز / بیش که آن داده ستانند باز

مرده نه دست بکاری بزن / در منکر بسته تو باری بزن

هیکل آسوده بکاری در آر / بیشترک زانکه بمانند ز کار

جان و دلت از پی دین داده‌اند / نه ز پی بازیست که این داده‌اند

داروت افزون تن بیمار چیست / گنج بسی تیشهٔ بیکار چیست

تیشهٔ تو ساخت بی چنگ و نای / کم ز یکی تختهٔ حرف خدای

در عملی کوش که پاکی بود / کوششت ناپاک هلاکی بود

کار چو بیش است ز جهد ای جوان / جهد بهی باری اگر می‌توان

نیکویی آموز بهر ناکسی / زانک بدی هست بفردا بسی

آنکه بدم دادن مفسد خوش است / آتش نمرود و دم کروش است

آنکه در افکند بدریا لعاب / تا چه فزون کرد بدریای آب

لیک بپندید نشد صبح و شام / غرقه شدن در قدح می مدام

بر خم می دان دل مفسد بزور / بر سر چه رقص کنان موش کور

دل چو بمیخانه گراید ترا / جز مغ و مطرب که ستاید ترا

گل که بویرانه به پایان رس است / بلبل او جغد بیابان بس است

چیست شراب آب شر آمیخته / نقل کبابی نمکش ریخته

خوردن می سر بدی راست سر / وانکه بدش میخوری از بد بتر

بود بریشم زن ما رعشه دار / لرزهٔ آواز بران گشت بار

کنگری کنگش کهن می گزید / بوی دهن گشت برانش مزید

مست بخر سخرهٔ هشیار نیست / مسخرهٔ دیو شدن کار نیست

خلق و تواضع که ز مستان بود / شعبهٔ باده پرستان بود

گل که ز خضرای زمین بردمید / بوی وی از گلشن دیگر دمید

طینت می گرش نبود بوی طیب / دیو دلانرا بود از وی نصیب

خانهٔ خالی که پر آلود کیست / غوک و جعل را ز وی آسود کیست

مست بخمها کند آشام می / پاک هم از بوی وی افتد بقی

جان بکس هیچ نهم با به کین / زهر بود نرکس پس انکبین

پای به تنبد جو بسر می بود / مستی و ثابت قدمی کی بود

شرب و زنا نیج کند رای را / شاهد و می پیچ کند پای را

شیشهٔ می کوست محل فساد / حیث کزان ام خبایث نهاد

هر سمن و سپر وکزان آب یافت / نرکس خود بستهٔ آن خواب یافت

هرکه بکام این قدح از مشت ریخت / آب هم از روی و هم از پشت ریخت

روی جو بی آب شد از زرد نیست / پشت جو بی آب شود درد نیست

کاه جوانی مکر تاب خویش / زو در رود سیل پر از آب خویش

قطره که از پشت درشت نور ریخت / کوهری از مهره پشت نور ریخت

کوهر سلک تو جو رفت از میان / مهره مخلخل شود از ریسمان

نفس ترا جوش تو بی تاب کرد / نطفه تو خون ترا آب کرد

مشت به بندار بدت میل زیست / چند بد انکشت تو در عقد بیست

مشت کر از عقد تو انکر بود / شصت و سه از بیست فزونتر بود

چند نبود با چه توان داشت چند / مشت ز عقد نود و سه به بند

مرد دم از شهوت آماده زد / زان کره نیغه بر و ماده زد

مردی آن مرد که کم جوش کرد / هر دو کره بر زد و خاموش کرد

مرد نه آن شد که ز شهوت پرست / مرد کسی دان که ز شهوت برست

طفل که بازی دهدش دیو مست / در صف مردان به بلاغت نشست

مرد که تو بالغ دین سازیش / اوست که شیطان نه دهد بازیش

زرد نخواهی ز زنا روی را / پرده فکن چشم زناجوی را

دیو بود مهره کش دل بعین / نرد نجنبد مکر از کعبتین

رسم سکانست بهر سو نکاه / شیر سپر افکند خرامد براه

آنکه بجه رشته کش زاهدست / جعد غلام و زنخ شاهدست

کند بود کرچه که دندان کرک / هست زبان بره سوهان کرک

چشم بلیدی که ز پاکی برد / بی بصرست آنکه فریبش خورد

زنجه که شد غمزه زنی ساز او / کور بود آنکه خرد ناز او

دل مکن از شهوت آلوده شاد / خیره مده نقد جوانی بباد

تا کیت از رخصت دیوان شمار / وقت عزیمت نرسندت بکار

کر بعزیمت نه دلت خون شود / دیو تو لاحول که بیرون شود

هرکه درین زاویه ابله وشست / فسق ملون بکمانش خوشست

زنکی ناخوش بعماری درون / حور شمارد عربش از برون

صندل هندو که به پیشانیست / غالیهٔ مهر ز شیطانیست

این چه زمانست که در سر طرف / هست بفسق اهل زمانرا شرف

هر نفسی کار کنه بیشتر | خواری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بغرضی نکند کاهلی | متعبش نام کنند و ولی
بس که شد از کفر جهان پر ز دود | هر که شراریت چراغی نمود
کرم شب افروز بشام چو زاغ | دود بود آنکه نماید چراغ
بیکری سپاره که باریک شد | پای تو راز شب تاریک شد
وای نه بیکبار که صد بار وای | زین همه کبران مسلمان نمای
دعوی دین و دل بی ترس و باک | خنجر فرزن بهیج بر دین پاک
زیر لب این خنج بدر انکش | زار کری وا تش خود را بکش
دوزخ سوزنده که شد عالمی | بس تو بتش کریه مجرم دمی
دود نکامت که سپیه کرد روی | روی سپیه زاب دو دیده بشوی
ای همه بر نسبت کبرانت زیست | نام مسلمانیت از بهر چیست
آنکه تنک از شرع فراتر ز دست | الله و یا رب که زند عبد است
نیکویی از نفس نه از نام رست | زیور طاوس نه اندام رست
زشت بود از خر کابل ستیز | غلغل تکبیر زدن در گریز
هندوی تنا که کند قبله راست | راست چه در قبله نباشد هوا
دین چو عمارت نپذیرد ترا | هر چه کنی دست بگیرد ترا
کبر که چه کند برای صواب | رفت بآتش هم ازان راه آب

باش که تا نامه بدستت دهند | چون شکن نامه شکستت دهند
نامه چو خوانی و به هیچی روان | هر چه بخوانی و نه هیچی مخوان
تا دلت از ترس بلرزد چو بید | مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا هر دو بایمان درند | نور دو خان هر دو بقران درند
گر بریاضت صف جولان تراست | رخش برون تاز که میدان تراست
تا علم شرع ببازوی تست | گنج دو عالم بترازوی تست
میوه حلالت ندهد شاخ شرع | تا نکنی راستیش از اصل و فرع
طرح درین خانه چه افکندی | خیز در خواجه زن ار زندی
علم اگرت نیست ذخیره ز پس | فاتحه‌ات از سر اخلاص بس
ور بودت علم و عمل هر دو خوش | پرتو یک شمع بدو شعله بیش
عید که در جمعه مهیا شود | نور دو عیدست که یکجا شود
از تو که رحمن طلبی میکند | از پی رحمت سببی می کند
ورنه دران در که نه ملک اندکیست | کرده و ناکرده به نسبت یکیست
گر نه بهانه است ز بهر کرم | از عمل باش چه بیشی چه کم
تا که خرد مهره رخشان یخ | تا چه برد ازه پای ملخ
باک نداریم ز خشم و عتاب | کار چو با اوست بروز حساب
بس بود از وی بخطا و صواب | جایزه ان علینا حساب

گرچه عمل بی بقیاس عطاست / هم ز عمل دست کشیدن خطاست
خار کن ای دوست ازین کشت زار / تخم کمت راست بری بی شمار
ور عملت نی بجزای سزاست / آنکه خدا می نکرد هم جزاست

حکایت زاهدی که از جملهٔ طاعت بدید خدای بسنده کرد

زاهدی از خوان رضا توشه گیر / گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز پی سجدهٔ پنهانیش / خاک زمین صندل پیشانیش
تا بود سال درین داوری / داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دشت / سوی نهان خانهٔ رازش گذشت
گفت ز علمی که مرا داده اند / معرفت هر دو سرا داده اند
می نگرم کین عمل صدق رای / می کنی و می نهیش بر خدای
پیر بحالت چو گلی بر شکفت / آستینی از طرب افشاند و گفت
گر نپذیرد ز من هیچکس / آنکه نگه میکند آنم نه بس
من عمل خویش کنم بنده وار / آنچه خدایست برانم چه کار

طاعت ایزد کن و بسیار کن / چهره و آگه درین طلبی کار کن
عرض مکن پیش بهر گفتنی / آنچه نیرزد بپذیرفتنی

ای قدم

مقالت ششم در شکر صوفیان صافی پوش و سکر لعل نوشان ازرق پوش و کامکاری پیش قدمان خطوتین و قدم صدق و گرفتاری پای در گل ماندگان طینت کالحمار کالحمار فی الوحل و سرزنش داغ داران نکوهی بجباه

ای قدم اندر سر مردان زده / همت در گنبد گردان زده
بر سر روی یک قدم از جای خویش / تا نهی بر سر خود پای خویش
خاک شو از زخم لگد چون گیا / تو که رسی بر فلک کبریا
لنگر و آرام بیک گوشه نه / راه بلا را ز رضا توشه نه
زانوی محنت علمی ساز کن / بر سر ایوان فلک باز کن
پا بسجا کوس پس آلهی زنی / دبدبهٔ نوبت شاهی زنی
باز بدانند ز نروی دلیل / صیت تو را واز پر جبرئیل
نام تو زان مرتبه کاو دون کند / غلغله در گنبد گردون کند
گاه وغا در صف مردان مرد / نام نبرد آنکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش سوت / بهر برون رفتن آواز اوست
تا نشود خسته بصد جادلت / نور دقایق نشود حاصلت
جو ز سنگ ار نکنی کوبکو / دانه کجا سوده شود جو بجو
خواجه که او ز فرقه می کند / وای که آشام بلا کی کند

هست بسی عالم پوشیده گوش / کش نرسد بانگ موذن بگوش

چون ز پیش دور ز سلطان شود / تند بمحراب خرامان شود

شبپره در قبله خردل فسوس / صبحدم از بانگ نماز خروس

زاهد خشک از پی آن زا مشو / کت رسد از جوی کسان آب نو

گر تو بمحراب شوی آب جوی / روغن دوزخ بود آن آب روی

هرچه در آلودگی افتاد پاک / پیش نظرها نشود تابناک

دیدن خورشید که نتوان ز تاب / بس که توان دیدن تیرش ز آب

رفعت از آلوده بتا بدغمان / پست نماید ته آب آسمان

در فن مردار نه فسادست و زرق / زاد میان تا بملایک چه فرق

مصر و مدینه است که بفرق اند / مغرب و شامست بمعنی یکی

هست ز اوتاد فلک را مدار / خیمه بی میخ ندارد قرار

نور جهان از قدم اولیاست / جان نظر در جبه تو تیاست

مرد به پشمینه درون کم مدان / کوست جهانی ته مویی نهان

حد بزرگان نشناسد کسی / صحبتش تا نگزیند بسی

رو بفلک تا نگری در حضور / چشمه خورشید چو دریای نور

هر یک از انجم که بحشمت کم است / در محل خویش یکی عالم است

آنکه سها را نگری ذره وار / هست بمقدار ز زمین هژده بار

نسبت

نسبت مردان هم ازین جای گیر / فردی اگر یافته پای گیر

این همه مردان که ملایک برند / مور نمایند و سلیمان فرند

چند چو سنگی بزمین در شوی / پرتو شان جوی که گوهر شوی

پرتو اشراق که بخشند کشت / سنگ سیه گوهر رخشنده گشت

آنکه زمرد ز قمر تاب یافت / لعل تر از چشمه خور آب یافت

سر ته دامان کسی در مبر / کو کندت غرقه ز دامان تر

قبله مکن پیر خرابات را / تا بخرابی نبرد ذات را

ابروی قبله چو اشارت نمود / خشت و گل آمد برکوع و سجود

گرد ستون چون بتواضع سلام / بام زمین بوسه زند والسلام

در پی آن هر چه بود بی بفرق / کو بد خود نیک نماید بزرق

مرد سپه نامه بزرق و غرور / تیرگی خویش نگارد بنور

برهمن بت که کند سرخ و سپید / تخته سیاهش بود و خط سپید

باده و تسبیح بیک لب خطاست / مجلس و محراب بیک شب خطاست

مسجد و میخانه چو یک جا بود / قطع حریفان ز مصلا بود

طاعت آلوده نیاید بکار / مشک جگر سوده نیاید بکار

زمره اوتاد که واصل شوند / هیچ زنانند چو باطل شوند

صوفی میخوان که گوید ز حال / گر همه کشف است مدان جز خیال

عکس و خیالی که نماید ربی	مست بسی زشت و تبه تر زوی
صورت پاک از می رخشان مخواه	صدق در آینهٔ شیطان مخواه
خر کروشش تا کروی نیستت	محتشمی گر چه جوی نیستت
در سپر این ره که تو داری به پیش	راه زنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سپر کالا گرو	تا به ببیند از و سلامت برو
دشنه که گرگی تیغا کرددش	تری دم لشکر پا کرددش
طعنهٔ فربه که زند بر نزار	کاه تنک و تا ختن آرد خمار
آنکه نگردد قدمت زآب تر	جز قدمی خشک چه باشد دگر
تر قدمی پایهٔ دیگر بود	گر همه زآبی قدمت تر بود
فقر گز و جان عدمی بیش نیست	جمله دمی و قدمی بیش نیست
زنده فقیریست که دم باشدش	اوست زونده که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند	مایهٔ عمر از قدم و دم شدند
پس چه سبک باشد و آن بوالهوس	کز نفس خویش برد هر نفس
مرده به آن خر که ز بهر دو جو	کرد بهر جا دم عیسی گرو
زر که بستانی و دهی جیب خس	خاصه که بستانی و ندهی بکس
خواجه که آسان نکند خرده خرد	شحنه خورد با می و مطرب بجو
صرّهٔ صوفی علف شاهدست	موش نداند که جوز اهدست

زاهد

زاهد زر دوست گره کرد سخت	عقد کشایان بکمین کاه رخت
نیشکری کو گرهی ساز کرد	خلق بدندان گرهش باز کرد
غم نخورد کیسه پر سنگ دل	کز پی زر خواجه شود تنگ دل
آه ازین طایفهٔ زرق ساز	آستنی کوته و دست دراز
پشم سپیه شان نه ز آگاهی است	دام سپاه از پی ده ماهی است
زشت بود صوفی و میل زرش	موی نه و کوه گران بر سرش
موجه تراشی بسرت بار سخت	خود شوی اصلع چو گرانست رخت
زر چو بسنجند بسنگ و شکوه	هست گران تر بسی از سنگ کوه
چون که نسنجد سر تو تار موی	کوه چه سان می‌کشد آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام	فقر کدامست و تجارت کدام
رند مقامر که بود پاکباز	به ز عبادت گر با حرص و آز
عاشق زر عاشق درگاه نیست	زانکه دوئی درخور این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد غمی	حاصل دنیا دهد اندر دمی
وانکه گره زد بدل او درم	تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر از خود شریعت بود	در روش فقر خدیعت بود
تا تو ندانی که زر از بت کم است	برهمنا زر ابت زرین هم است
این همه شیخان خراین پرست	برهمنا تند بت زر بدست

دنیی و دین هر دو بهم در نساخت | زهر ز پا زهر بباید شناخت

کس بپیچه کنه نکرد دست و زن | سبلت شیر و قرهای گوزن

از پی دنیا که نیرزد جوی | مرگ نخندد چو نگرید کسی

مرد رهی خانه بیغما گذار | کار جهان زانجهان واگذار

هرکه سبک شد زجهان بر گران | بار سبک دید و ترازو گران

گر نه زسنگی به بنا ز ایستی | مرتبه نیست به از نیستی

بخت تو گر خفت نه چندان بدست | خواب پریشان نکرد آن بدست

پاک روش را مکن از فاقه عیب | گنج الهیش نگه کن بجیب

سهل مبین تنگدستی سنگ فقیر | کوهر آن سنگ نگر بی نظیر

کوه که بندد کمر از خاره سنگ | لعل و زری هم دهد از کان تنگ

آنچه ز خاک چو اندک تغاست | ای خنک آن کاخورش بر سماست

شعله چو زین چه خورد سیر یافت | مدت بودن نه چنان دیر یافت

در چه گلخن نه مان کرم خرد | زاد و جوان گشت و کهن گشت و مرد

تا کیت این مزبله مسکن بود | راست چو کرمی که بگلخن بود

آنکه ازین جیفه برون رفت پاک | خاک بر و خوش که نشد خوش بخاک

مرد نه زینجا چو بزندان رود | گریه کنان آید و خندان رود

راه رو از پا ننهد بر هوا | کی پرد از چاه زمین در هوا

آنکه زد نیابت لنگر ست | پر زدن او بهوا منکرست

باید مرغی زملایک بر آن | کش نشود لشکر دنیا گران

نیست گران بر تن پیلان درای | پشه هم از بانگ درآید زپای

هم سبکی جوی که پرواز را | بار جلاجل نپزد باز را

کی رود این ره بگزافه تنی | لشکر عیسی چو شود سوزنی

شد نبی از سایه خود بر کران | زانکه شدش سایه درین ره گران

آنکه تبارک کله ترک دوخت | هیچیش از هست بباید فروخت

حکایت ترک شبلی که یکهزار در کره ببست و در خلقان او جای کره بستن نبود

شبلی از آنجا که قدم پیش داشت | روی بدریوزه درویش داشت

گفت بپرس آنچه توانی سخن | گفت که در ترک بیانی بکن

پیر درون دید به پیروشناس | صرفه نگه داشت سخن را بپاس

نقد بسی داشت ببازی نباخت | در طلب نقد سوی خانه تاخت

آنچه بر او راه زن راز گشت | داد و هم اندر نفسی بازگشت

روی بدو کرد شناسای کار | کای بدر غیب ز خاصان یار

راز که در پرده صحبت و شام | نیک بر آنم که بدانی تمام

چیست که با این همه گنج وجود | قفل مرا هیچ کلیدی نبود

من چو شدم سلسله جنبان راز — راه در خانه گرفتی فراز

تا رقمی را که بدانی صواب — خوانی و آنکه بمن آری جواب

پیر بخندید که خاموش باش — عربده در گوش نه و گوش باش

من که ز گفتار تو جستم ز پیش — راه گرفتم بوطن گاه خویش

تا تو ندانی که دل راه بین — هست درین مرتبه کوتاه بین

لیک از آن زر که نیرزد بسفال — یک درمی داشتم از ملک و مال

بود بدان خرده درون گرد — درکف درویش نهادم که رو

تا چو من از ترک برآرم کلاه — خرقه ازرق نشود زرق راه

قلبه زدم زانچه وبالم بود — تا دم این سکه حلالم بود

شرم ندارم که بدلق کهن — یک درمم نقد و ز تر کم سخن

ای که نکردی تو بصد گنج سیر — چون دم تجرید برآری دلیر

پای چو در فقر نهی زینهار — دست چو خسرو ز گدائی بدار

مقالت هفتم در انواع نفس خرسند که روشن چون نقش خورشید است و ترک الحرمان که در طلب المرجا و بدست و چون کوه پا بپیا در دامن گرانسنگی خویش کشیده و در عرصه تنهایی چنان از میدان تماشا کرده

ای دم از آیین قناعت زده — مهر بدرهای صناعت زده

گر قدمت راست ثباتی درین — بر تو فریضه است زکاتی درین

صبر چو گنج است بگنج خراب — رو که تویی منعم کامل نصاب

مرد توانگر بصبوری بود — لیک نه صبری که ضروری بود

طالب زر دان ز درون بیقرار — در شکم مار بود پای مار

گونه زر بهر تجمل برند — آب خوش از مشربه گل خورند

قرص جو و شربت آبی بگنج — به که برون شربت سیب و ترنج

آنکه دهن باز دو دیش و بس — سیر نگردد مگر از خاک و بس

پای مپا فر که بخندد ز خاک — خاک خورد زان دهن خنده ناک

مرد که هر سوی بکامی بود — پیش نشیند غلامی بود

باد که با کوه نماید شکوه — بو به زند بگذرد از پای کوه

بهر حرامی چه دوی حیله ناک — باری اگر تنگ زنی از بهر پاک

پاک نیابد تن آسوده حال — رنج کش نزاست مسلم حلال

تیره تر آن خانه که گنجش فزون — پاک تر آن لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی بد و دانگ سیاه — هست به از تیغ درم گیر شاه

آن زر سوزن که چون آتش است — کی چو دو سه پاره هیزم کش است

گنده سنگ بر سر هیزم بران — صندل تر بر تن نازک گران

ناز طلب از تن نازک وشان — زین چه دارد خبر از کهکشان

ریگ بیابان چو شد افروخته — شیر دود چون سگ پا سوخته

تا فته کرد و چو قدم جای تو | هم تو کنی کند و هم پای تو
آنکه بآسمان خورش خوی شد | از شرف نفس بیک سوی شد
خواجه زبانی که ندارد بهی | کفچه کند دست بکاسه تهی
بت منجم چو قوی شد بقوت | زیر سطرلاب خرد عنکبوت
کرد تنتنا چو کبر ما خرام | رقص کنان گشت بصحرا و بام
جوله ازین شرم که شد سایه بین | رفت فرو تا کمر اندر زمین
لقمهٔ خالص چو بسختی کشی است | ای نخ انکس که بدانش خوش است
خواجه که داند روش زندگی | بر در دونان نکشد بندگی
دارد ازان پاس چو خود را عزیز | کش نبود کندم سلطان بخیز
آنکه بود سنگ و سفالی کونش | میل زری بیش بود بر جوش
ژاله که سنگش ز نم نو بود | نی محک زر محک جو بود
نانی اگر هست میسر ز جو | از پی لو زینهٔ دونان مدو
جمع خورشید ازان یافت نور | کو ز جهان گشت بقرصی صبور
ماه ازان کاست کز انجا که هست | کفچه کند بر در خورشید دست
شد ششم انگشت زبر دست نخ | کو بفتد بهر گرفتن برنج
دست بشو زآب کسان تن بتن | دست مشو زآب رخ خویشتن
آب رخ از جوی خسیسان مجوی | کن ز خوی جبههٔ خود آب روی

[illegible]

ضامن روزی تو روزی رسان | دیدهٔ کور تو بسوی خسان
بهر جوی مرغ بصد جا پرد | کرم هم اندر دل جو جو خورد
هر چه ز اسباب تو پرداختند | زانچه تو دانی به ازان ساختند
برگ معیشت که بکیهان درست | هر چه که بایسته تر ارزان تر است
آب و هوایی که دم و جان تست | بی درمی در همه جا زان تست
ز آتش و آبی که نداری گزیر | خانه بخانه شده آرام گیر
گوهر و لعلی که نیاید بکار | چون نگری قیمت او بی شمار
بودی اگر دانهٔ جو چون گران | زانکه بماندی و بجویی دران
ورنه ز دانه که ز زر نان بدی | لقمهٔ درویش کی آسان بدی
زر که شکفته چو بهاری ازو | خرم نظری بهتر چه داری ازو
تا تو بدانی که کرم کرده‌اند | کار تو پیش از تو بهم کرده‌اند
مرد دو خوان خوان که خون شسته ازو | طبع در آرایش نخجیر اوست
زانکه تنش را ز نباتست تاب | مطبخی اوست مه و آفتاب
چرخ بدولابی شاخ چوت | ابر بسقای کشت نوت
خاک بصد جای شکم کرده چاک | تا ت یکی خوشه برون داده پاک
عنصر و اجرام بکار تو یار | نشو و نما نیست چو عنصر بکار
چرخ و زمین هر دو بیکجا شده | تا چو تو یک میوه مهیا شده

[illegible]

خادم اسباب تو چندین کسان / تو ز پی رزق دوان چون کسان
آنکه فلک را بغلامیت خواند / برگ تو آخر بتواند فشاند
هر چه که روزیت رسد در زمان / وانچه نباشد نرسد بی گمان
بس ز پی آنچه نخواهد رسید / بهر چرا بیهده باید دوید
از دل خرسند بر آور نفس / کانچه رسید بهره همانست و بس
مردم ناقص که جهد با قضا / پشهٔ لنگ است و منار عصا
لقمه ندانی که دهد کردگار / گنج نهی از دل نا استوار
پاکی آن گنج که پاکش دهی / خاک بر آن زر که نه پاکش نهی
بی درمی نقد رضا بیش نه / محتشمی لقمه بدرویش ده
بوی عمارت بخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان
چشمهٔ سیل آورد سیل سیل / قطرهٔ گنجشک نثار خلیل
حاصل دنیا خور و لب پاک دار / راه خورش پی خس و خاشاک دار
لب که بود سپاه عسل خوش خورد / سلسلت پر دام مگس گسترد
باد مکن در سر از این خاک و خس / خوش خور و با خاک یکی باش و بس
بین که ز هشیاری خود پیل مست / خاک بسر کرده خورد هر چه هست
بوی ده چندان و بسندیدگیست / حلقه تهی چشم ز بی دیدگیست
شد شکم و حلق حواصل فراخ / باز شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه ز آمال بود تشنه حال / سیر نگردد ز دو دریای مال
ریگ که تشنه است ز غایت برون / خشک فراجست بدریا درون
نقد کن بسته و کیسه تهی / تک ز دن پسته ز بی ابلهی
ای غله را در غله دان کرده گور / چند گره در شکم و تنگ چو مور
نیشکری کو مژه ناپی دهد / صد گره سخت بر آبی دهد
لاجرم افشاره دهندش بسی / بس ببرند آب کشندش چو خسی
جانوری کوست بجز آدمی / معده چو پر شد بودش بی غمی
آدمیت آنکه به سیری برد / بر سر سیری غم سیری خورد
بی خورشی کسب زر شایگان / هست چو فرزوری کل رایگان
آنکه گهر دارد و کان پی کند / جان ز برای دگران پی کند
چند با فزون غم افزون خوری / شیر و میت هست چرا خون خوری
چون کنهٔ گاو که در ران خزد / شیر ز پستان نمزد خون مزد
باد تأسف مخور ای نامراد / زانکه شکم سیر نگردد ز باد
هر دم حسرت که بدل در شود / آتش حرص تو فزونتر شود
آنکه بهر ده توی بود جبه ساز / بغضه داز سردی خود چون پیاز
وانکه برهنه است چو سیر از محن / بگذردش هم بیکی پیرهن
کلک بهر جامهٔ صد تو نهاد / لرزه کند با تن نازک زباد

خار مغیلان که نه برگی درست / بس بودش جامه همان توی تو

شعشعهٔ سلطان منکر ز تاب / جبهٔ درویش نگر ز آفتاب

ای که ترا دولت خورشیدیست / شکر خدا کن که خداوندیست

گر ز خرد پای بدامان تو پیچ / جای نگه دار که سلطان تو پیچ

شربت آسایش تو آب بس / مشعلهٔ بام تو مهتاب بس

گرچه خوری شربت جلاب ناب / تشنگی دل نرود جز بآب

با همه شربت چو ز آبست نوش / بهر تکلف بتکلف مکوش

آب عنب هست حلالت بکام / فعل تو کردش بتکلف حرام

گر بهی و میوه نه رایت بود / شربت آبی همه جایت بود

ور چه بود نیمهٔ سیری بزیر / سیر بود لقمه خور نیم سیر

وانکه منیش آرزوی تن بود / سیر بنا جاد سبک من بود

خر که منی جو بیکی دم خورد / دل شودش جو جو اگر کم خورد

با کم کم ساز چو بیش آیدت / تا بدت ذوق چو بیش آیدت

سیر بسیرت چو دمادم رسید / رنجه شوی لابد اگر کم رسید

شیر سپاهی سگ دکان مشو / باز سپیدی مگس خوان مشو

آنکه شکم دشمن و خویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد

خود نشود جرم نجیله گری / تنگ ز خشکی و فراخ از تری

گرچه

گرچه که نتوان بدو نان زیستن / با کم از آن نیز توان زیستن

چند کشی از پی بیشش گزند / کوش بخرسندی و باش ارجمند

حکایت پیرکرانسنگ کوهساری که از نبات خشک حلوای خرسندی خود ساخت

کارشناسی پی کاری گرفت / رفت بعزلت بن غاری گرفت

شد ز گریبان کشی غم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه

تن ز تنعم بجفا پی نهاد / دل ز قناعت بجایی نهاد

خاصگی از ملکان دیار / روزی از آن سوی گذشت از شکار

گوشه نشین را بطواف اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون

پیکری از کوب محن چون خیال / قامتی از پیچ فلک چون هلال

رنجه شد شرح دل زجان دیدنی / کرد زبان رنجه بپرسیدنی

کای بمحن داده جوانی بباد / روز تو پیرامن پیران مباد

کام تو از بودن این گوشه چیست / کام چو وایه طلبد توشه چیست

پیر بدو گفت که ای ارجمند / بی‌خبری زآفت چرخ بلند

من که شدم آگه از این کلخ رگاه / بار برون بردم از این بارگاه

زاویه کردم بته خاره / طعمه گرفتم ز گیا پاره

گفت سوارش که بکوشش و کم / آدمیان را چه گزیر از شکم

گر تو زنی دست بفتراک شاه / وارهی از خوردن دشتی گیاه

بیر بدو گفت و بخندید باز — کای شده بازیچهٔ دست نیاز

گر تو قناعت بنجا کرده — بندگی شاه چرا کرده

هرکه ببهلی ز جهان شاد گشت — همچو من از بندگی آزاد گشت

آنکه طلب کرد حلاوت بکام — ماند چو تو همچو خودی غلام

خیز دلا برگ قناعت بساز — تا نه چو خیره وند واند نیاز

مقالت هشتم در بلندی پایهٔ عشق که صفت صفوت روحانی است و بلندی مایهٔ فسق که شره شهوانی است و کیفیت ظلمت شبهای فراق که سرمهٔ بیخوابی بیداران است و شرح لذت دوستکانی وصال که بادهٔ خرابی هوشیاران است

چون تن آدم ز گل آراستند — خانهٔ جان بهر دل آراستند

آدمی آنست که در وی دلیست — ورنه علف خانهٔ آب و گلیست

دل نه همان قطرهٔ خونست و بس — کز خور و آرام برآرد نفس

دل اگر این مهرهٔ آب و گلست — خر هم از اقبال تو صاحب دلست

لیک دل آن شد که هوایی درو است — وز طرفی بوی وفا درو است

زنده بجان خود همه حیوان بود — زنده بدل باش که عمر آن بود

زندگی دل چه بود سوز و داغ — مرده بود هرچه نسوزد چراغ

زنده دلی چون ز دل درد ناک — زندگی کالبدی جبت خاک

شوق نه در آب و گل قالب است — مست نگردد خم اگر تا لب است

سیخ کجا داند ذوق کباب — شیشه چه آگاه ز بوی گلاب

غمزده به جان که دل اندوه ریست — سوخته دل به که در و سوزیست

سردی دل مردهٔ بی دل بود — خون چو تبش پرد شود گل بود

زاهل تکلف نتوان یافت سوز — تا نبود شعلهٔ سینه فروز

کفچه ز دیگ ارچه که حلواکش است — چاشنی آنراست که حلواچش است

گرچه دهان لقمه ز انگشت خواست — ذوق دهان راست نه انگشت را

عشق زبانی ز هر افسرده پرس — سوزش آن از دل آزرده پرس

ذوق نمک گرچه زبان را خوش است — خون جراحت فکنی آتش است

خون دل سوختگان باشد آب — گر به کند بر سر آتش کباب

گرچه کس از خسته نه کاوش کند — ریش نمک خورده تراوش کند

نافه که بو از همه رو گرددش — پوست کجا پردهٔ بو گرددش

آه گواه دل غمکش بود — دود بغمازی آتش بود

موم بود دل که ز عشق است زار — گو بکدا ز او فتد از یک شرار

سست چو دیوار تن زود سیر — گاه کلی کرده و سنگی بزیر

حرقت آلوده ز صد قت دور — هیزم تر دود برآرد نه نور

سوخته را جنبش و الا بود — کوشش آتش سوی بالا بود

مشعلهٔ عشق چو شد خاکنی / سوخته شد عشق بپروانگی
کشتهٔ این تیغ سیاست بسی است / آنکه امان یافت ازو کم کسیست
راند چو بر تختهٔ هستی قلم / عالیها سافلها زد رقم
زلهٔ بهمانی انسان نهاد / داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را / کشت بخاک آتش دیرینه را
قاعدهٔ خاک برافراخته کشید / رایت آتش بزمین درکشید
داد سکان را ببلا نیک برات / کرد بدل لای شهادت بلات
جام چه آگه که صهباست این / غوک چه داند که دریاست این
هشت حدیقه چمن این گل اند / چار نوشته ز کس این مل اند
چرخ که زیرست و زبر نفس / زیر و زبر کردهٔ عشقست و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود / از کشش مرکز آن خر بود
روح درین زاویه بیگانه ایست / عقل درین سلسله دیوانه ایست
آنکه چو جمشید این قدح تلخ فام / تلخ شدش چشمهٔ حیوان بکام
شربت شیرین به خماری خورند / بادهٔ تلخ از پی کاری خورند
چاشنی بادهٔ تلخ آنکه یافت / روی ز شیرینی عالم بتافت
شیشه‌اش از بوی می افتد خراب / عارف هشیار ز بوی کباب
جان بیکی نکته که زین حرف سخت / کرد خرد حمله و بیرون گریخت

زنده

زنده نه آنست که جانی دروست / اوست که از عشق نشانی دروست
جان که نه عشقش بود آن بازیست / عشق نه بازیست که جان بازیست
چند بری عشق ببازی بسر / عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان فرد نیست / گر صف کافر شکند مرد نیست
زنده دلان خوش بغم دل شوند / جانوران پاک به بسمل شوند
پاک روانی که بآگاهی اند / کشتهٔ حق چون بط و ماهی اند
به که درین ره برضا ایستی / رنجه مشو چون بقضا ایستی
کرشمه بر دیده زند دوست تیر / منت بر دیده نه و در پذیر
چون تو فغان از سپر جان کنی / به که جز از عشق شماری کنی
دل که اسیر رخ زیبا بود / موم شود گر چه که سنگین بود
خار اگر چند بود تیز سر / آتش سوزنده ازان تیزتر
روی نکو راحت نظارگیست / بر دل عاشق غم آوارگیست
آنکه تو بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد و در جمع
صورت شاهد اجل معنوی است / خط مسلسل رقم جادوی است
کس رخ خوب وفایی ندید / کیست که آن دید و جفایی ندید
هر بت زیبا که جمالش بود / فتنه نیازادهٔ حالش بود
مردن عاشق نه ز غم خواریست / کز پی جان غمزه بجان داریست

نه از موسپس است این همه آشوب دل / هست بتا زان مژه جاروب دل
دل که دهد شیفته نی از خود است / حاجبی ابروی خوبان بد است
سیم برانی که تو بینی چو ماه / عقرب جانند ز زلف سیاه
طرح شان دزد ولایت زن است / نرگسشان جادوی شیرافکن است
گرچه همه چشم و چراغ دل‌اند / سوخته داند که چه داغ دل‌اند
مایهٔ مهراند ولی کینه جوی / دشمن جانند ولی تازه روی
آفت تقوی لب چون نوششان / زلف بلایی‌ست به بناگوششان
چون خطشان سبزه دمد در شراب / کیست کزان باده نگردد خراب
دل شد کانرا رخ زیبا مل است / مستی بلبل نه ز می کز گل است
گر نبود دیدهٔ شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست بشهوت وبال / قند چو می گشت نباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل و لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست / منع ز دیدار بتانش خطاست
دیده که در وی نظر پاک نیست / سرمهٔ آن دیده بجز خاک نیست
دیده نباشد که نظر نیستش / کور چه بیند که بصر نیستش
دیدهٔ بادام که بی نور نیست / از گل بادام چه آگه که چیست
دل چو رخ خوب تمنا کند / دیده ناچار تماشا کند

زان چه که دل را غم و آوارگیست / دیده چه آگاه که نظارگیست
زان دل آزرده خرابی کند / گو چو نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر / خسته دلان را دل از و ریش تر
حسن نه نیکویی رنگست و بوست / هر چه بدل جای کند آن نکوست
نیست غم از رنگ و صفایی که هست / ناز و کرشمه است بلایی که هست
باز که در اشکنه گشت از جمال / تشنه کندش خون کبوتر حلال
آنکه در و شوخی خوبان کم است / میل بر و هست ولی یکدم است
نافه که بویش نباشد بوست / خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او چشم نداند فروخت / سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند که چه چیزش خوش است / گل چه شناسد که چرا دلکش است
لاجرم آنکو بگلی روی کرد / داد ز دستش چو دمی بوی کرد
آدمی است آنکه بلای دل است / آفت پوشیده برای دل است
مستی این طایفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شد و عشق هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت / قابل آن بود ازان روی یافت
فیض ز قابل که نداند گذشت / بر دگری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصورپذیر
دیده نه خود دید ز نزدیک و دور / قابل آنست که بیند ز نور

کوش که صد مشغله با وی بود / نیست چو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش / روی نکو چشم شناسد نه گوش
چاشنی دارد و هر کس بکام / شهد ز لب پرسد و گلاب از مشام
باز نه دل قابل هر مردم است / بس دل مردم که ز غفلت گم است
در رود آتش بدل سنگ تنگ / راه نیابد بدل همچو سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز / رخت وی از شعله ندارد گریز
پوست چو شد پاره و از بند ماند / خونش چو شد سرد و ز پیوند ماند
شوق نباشد بتمنای نرم / تا نبود جوشش خونهای گرم
دوست که مهرش بتمامی بود / جزوی از اندام گرامی بود
جزوی از آنکس که ببرند پاک / مرده بود دگر نشود دردناک
قدر عزیزان نبود در حضور / چاشنی وصل نداند صبور
دوست بصحبت چو فراوان بود / خوار شود گر همه سلطان بود
آنکه لقب خسرو و شاهش کنند / زانست که از دور نگاهش کنند
عاشق مفلس که دلش بر شهی است / بس طلب وصل کند ابلهی است
گرچه بسوزد دل حربا ز تاب / کی دهدش چشمهٔ خورشید آب
لیک چو خورشید بود جلوه گر / ذره بناچار شود گشته سر
سوخته دل بود از صبر دور / آتش سوزنده نباشد صبور

دل که بسوی رخ دلکش رود / مست چو موری که بر آتش رود
گرم که پروانه بر آتش برد / بوسه از شمع بجان خود
ای که ز جان میکنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلخنی که پیش آفتاب جبههٔ معشوق از گرمی مهر سوخته شد

گلخنی کرد بشاهی نگاه / رفت دلش در دم نگران شاه
شه چو بگرمابه رسیدی فراز / سوخته بردی ز برابر نماز
در رخ شه دیدی و بگریستی / گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در او دیدی و دریافتی / در دل از آن سوز اثر یافتی
گردی از آن گریه ز دیده‌ش چو هوش / خنده ز دردیده نهفتی بهوش
روزی از آن غم که عنانش گرفت / جذبهٔ عاشق رگ جانش گرفت
رخش ز گرمابه دگر سوی تافت / گرم سوی گلخنی خود شتافت
تاب نیاورد که آن روی دید / گلخنی تافته کان سوی دید
او شد از آن سوی بنظاره غرق / سوی دگر شعله گرفتش چو برق
سوخت ز تن نیمی و برخاست دود / او بتماشا ز خود آگه نبود
سوختنش دید چو معشوق خام / تا بدو سوخته بود او تمام

دل که

ای که بمیری زتف نیمشرار / لاف چو خورشید مزن از عشق یار

مقالت نهم در مرافقت و موافقت رفقاء باتفاق و معاضدت و مساعدت قرناء باتفاق و استدامت مؤدب مودت محبان مع الاحباب در عناو غنا و استقامت قلوب مصاحبان مع الاصحاب در خلا و ملا و بی دیدکی آن تهی چشمان که از خستان مردمی چشم دارند و مردمی آن دو رهبان که خار دوستان بدیده قبول

زان همه کاداب نکوکاریست / پایهٔ اول ادب یاریست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر / هیچ کس از دوست ندارد گزیر
چون نتوان دامن صحبت گذاشت / بایدت اندیشه بصحبت گماشت
دوستی باید ازان گونه جست / کان ابد الدهر بماند درست
همدمی کش نه دراز است امید / همچو خضابست بموی سپید
گونهٔ خود رنگ نگردد زتاب / زود رود رنگ تکلف زآب
دیبه که گردد ز سپیدی چو شیر / کی شود از سرمه سیاهی پذیر
خانه کاساسش بود از خشت خام / پست شود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت / عمر خود اندر ره ایشان نباخت
دوست مگو آنکه ز هم پوستی / باز نداند ادب دوستی
دوست مگو دشمن کم نغز را / ور دشمنه مخلص بی مغز را

بسته بود یار وفادار و نغز / کو بود آکنده لباب ز مغز
آنکه چو خرماست رفیق مخوان / گوست برون مغز و درون استخوان
با که و مه صحبت ازان سان گزین / کز تو خردمند شود هم نشین
چند چو آتشکده آهنگران / دود و شراری دهی از هر کران
باش چو عطار که پهلوی او / جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود / خس همه جا در خور آتش بود
همنفسانی که درین عالم اند / بیشتری محرم صحبت کم اند
تا تویی از روی تو باشند شاد / چون تو شدی پیش نیارند یاد
دوستی از هر که گمانت بود / چون نگری دشمن جانت بود
دوست مگو هست چو تیغی بمشت / دوست چو آیینه ندارد دو پشت
تیغ دو رو بیت چه بینی نگر / آینه از پیش دگر پس دگر
مشرق و مغرب همه پر همدم است / لیک ازان گونه که باید کم است
شیشه سپنبار چه زرد و سپست / لیک از و پر کی گوهر کمست
هر که سلامی کندت یار نیست / هر صدفی را در شهوار نیست
چون نتوان یافت درین روزگار / یار که او را بتوان گفت یار
تا فلک از پرده دغا بی نباخت / اهل ز نا اهل بباید شناخت
کن ز سگ و یوز نه ایوان تهی / تا ز شتر گربه بعالم رهی

شعله ز دشمن بتر ار شد عزیز / گو نبود با دل خود راست نیز

شوخی نا داشت ز جلاد بیش / گو تن غیری برد این راه خویش

یار درون تیره برون نه زیاد / گر همه لاله است روان کن بباد

زاغ و لا را قفس شوم ده / مغز علیواش و پر بوم ده

یار گر البته بود گر نشان / خواه تو بر چشم چو ابرو نشان

مردمی از کس مطلب بیش و کم / گو همه‌اش فرق عین است هم

نفس تو هم با تو موافق کم است / دیو دو رنگ است و سیه دل هم است

چشم کز و مردمی هست امید / نور سپیه دارد و ظلمت سپید

با سر گوش آدمی است آدمی / دیو بود مردم بی مردمی

کرسی و تخت است تبوت درخت / گنج بود ناشه کرسی و تخت

آدمی از مردمیت مردم است / عود که بویش نبود هیزم است

لطف که با روی ترش کرد یار / بر دل یاران نبود خوشگوار

سرکه که با آب درآمیخت تاب / نی فره سرکه و نی ذوق آب

فاقه به از تلخ بود میزبان / خفته به از کور بود پاسبان

کس بتکلف نشود دوست روی / تا بطبیعت نبود دوست خوی

عکس تو کآیینه پذیرد درست / چون تو کی است ار چه بصورت چو تست

زاهل صفا دامن تر را چه تاب / آب ملوث نتوان شست از آب

گر چه که

گر چه ترا وند تر آلی بود / چون که شود تیره خلالی بود

گر شمری دوست کسی را شمار / گو بود اندر غم و شادیت یار

دوست که در شادی و غم دوستیست / نه چه سوی شاد که خود غم هم اوست

یار چو در کار نباشد غم است / کار که بی یار برآید کم است

یار غرض جوی فراوان بود / آنکه کشد رنج تو یار آن بود

عزت باز است ز بهر شکار / ورنه همه مرغ بود طعمه خوار

اسپکره بر لب زده مهر سکوت / لی نفتد هیچ سخن جز که قوت

گرمی خون جوید و پیوند جان / کاغذی آمد همه پیوند جان

دیو بد دور از آن ارجمند / گو شود اندر پی یاران سپند

دل که به پیوند نکو شد بدوز / یار که دلسوز نباشد بسوز

خاطر پی سوز بود بر خراش / مردم پرسوز بود مهرباش

یار چنان باش که نامت برند / بوی سلامت بسلامت برند

ترک جفا کن که چو شیرین نبرد / نام تو دیباچه نفرین شود

یار کسی کن که صفایی در اوست / آن گل رنگین که نمایی در اوست

آینه آن به که ز آهن کنند / زر نشود گر چه که روشن کنند

میل تو هر سو که به پیوند تاخت / آدمی از دیو بباید شناخت

دون که شکم سیر ز نانت کند / بهر جوی قصد بجانت کند

شعله نخواهد دگری را بکام | خس نگذارد که کسی را بجام
حاسد پرفتنه بباز زند کی | گرم و الا بنوازند کی
دست تبرزن تبر انداز بخت | سایه کنان بر سر و ریش درخت
سوزش گل جسته گلابی ببوی | گل زخوش خنده زن و تازه روی
گنج نمک را چو نشانی بخوان | بیشتر از نان خورد افسوس نان
تو دهی او را قدح خوشگوار | او زمی و مجلس تو در خمار
تو نهیش سینه بط در دهن | او نخورد جز جگر خویشتن
وه که شرابی بصفا چون خورد | آنکه شرابش دهی او خون خورد
می که حرامست و بالت شود | چون نمکت خورد حلالت شود
دامن از آن گنج نمک در نورد | کو نمکت گنج کند گاه خورد
ور فلک از کشمکش اختران | پایه بلندت دهد از همسران
بس مخز از پیش نشینان خویش | روی مگردان ز قرینان خویش
تخم تکبر منشان سینه را | پشت مده صحبت دیرینه را
میل بهم صحبت درویش کن | از دگران پرسش او بیش کن
آنکه بود نقد مرادش بدست | پرسش او هیچ نکند هر که هست
چشم بره نه که مرادیش نیست | وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد | مغز به بوست بدرویش داد

غرق

غرق درم ماهی دریا تمام | لقمه بی خار نبخشد بکام
وای بر آن ناقص بد بر عیار | کو که اقبال نه بیند بیار
قامت صندل چو بر آید بلند | صد تبخر از بوی شود بهره مند
بید بود کو چو کشد سر بمیغ | سایه نشین را زند از برگ تیغ
تا تو متاعی بتبه بار بست | رخت برون نه که خریدار هست
خود بده آن مایه که داری بیار | ور ندهی خود ببرد روزگار
کوش که چون داد خدایت نسبی | برخورد از یافته تو کسی
چشمه حیوان که بپس پرده ماند | زهر هلاک است چو ناخورده ماند
دولت آن سر که شدش بخت یار | بر سر بی بخت فشاند نثار
لیکن از انجا که دل مردم است | گرچه جهان هست بنانی کم است
کیست کزین دایره لاژورد | دست تنگی یافت که با کم نکرد
داد تکبر چو شود پر گرای | شمه خلقی نگذارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ | راحت مغز آمد و روح دماغ
بوی گل و لاله خوز دوک را | در سر و در مغز خلد دوک را
سوخته محنت اگر هست دوست | بیه شود یافت چو جربی بپوست
آتش سوزنده چو در تن رسد | بیه شود پوست چو روغن رسد
هر که در افتاد بسیلاب سیم | بر قدم خویش نماند سلیم

کوری من کز فلک آمد به پیش / چند خسان دیدم و در چشم خویش
کان همه بودند بهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی
چون سرشان یافت ز رفعت کلاه / بیش نکردند سوی من نگاه
من هم از انجا که عیار منست / میل بهر سفله نه کار منست
آنکه علیکم نگوید تمام / به که سلامش نکنم والسلم
کوه که سنگ است سخن کم کند / گر تو سلامش کنی او هم کند
آنکه نگوید بسلامت جواب / سنگ به ازوی بطریق صواب
مردمی آنرا که نه زاید عطاست / دیو بود صحبت دیوان خطاست
هر که به تنگی کند از تو گریز / تو بفراخیش روان کن گریز
میل کسی کن که وفا بیت کند / جان سپر تیر بلا بیت کند
بهر چنین دوست که جانی بود / دوستی جان ز گرانی بود
جان که از و به بجهان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست
سگ که وفایی بریا پیش تش / زآدمی به که وفا نیست تش
یار توان یافت بگیتی بسی / لیک وفادار نیابی بسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست / دامن او گیر که ز اهل وفاست

حکایت پیر وفادار که دامن صحبت با خار دوخت
وازهر خر زبان او سرسوزنی خلد نکرد

راه نوردی ز بزرگان راه / در طرف دشت شد از جلوه‌گاه
از اثر جلوه غباری بسر / وزمی دوشینه خماری بسر
چون بنجرامش پی کاری گرفت / دامنش اندر سر خاری گرفت
او نپتد باز بعزم طواف / دامن از آن سوزن دامن شکاف
زانوی تعظیم زد اندر زمین / گشت بهم زانوییش هم نشین
گفت که با من سر و کاریست / ورنه بدامان من او راچه دست
آنکه گشد دامنم از بهر جنگ / من دهم این گوی گریبان بجنگ
از پس بحیال که آن خار بن / خوار شد از گردش چرخ کهن
خاست نشیننده صحبت شناس / گفت که بی نقد چه داریم پاس
ای که امیدت بوفا آزمود / ترک وفا بین که ز سوی که بود
صحبت تو داد چو بسپتوریم / هم تو ده انصاف بعذر تویم
هر که ازین پایه وفایش کم است / آن نه وفا بل که فریب و دم است
آنکه در آفاق وفا یار اوست / هر که در آفاق وفادار اوست
خسرو من سوی وفا کن خرام / تا نشود ت ترک وفا پیشه نام

مقالت دهم در حرمت و رحمت ذوی الارحام و وصلت
وصلت ایشان بغیر استخدام و طلب و جاهت بشفاعت
محاسن رجال و ترک توجه بجماله و خال ۵

هر که نسب شد ز خلف روشنش | دولت و بختی است که زاد از تنش
یک خلف ار در پی سر کشد | بر سر صد هیچ کس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار | یک خط و صد صفر شود بی شمار
مرد زنند از خلفا بانگ کوس | تاج خروس است نه خون خروس
زاده که او صاحب پیشانی است | در همه جا غرتش ارزانی است
مه که اثاث درون از پری | بست بیارایش دیگر سری
یکجت روشن ز کسی بیخ به | یک بر شیرین ز دو صد تاج به
سگ بچه بیش آرد و برازندگی | وان ز یکی ده بود ار در یکی
تیره بود دوده دامن تران | نور بود زاده نور آوران
دود ز نم دوده چو از نور نیست | دیده از این تیره و زان روشن است
آنکه ز آبا روش نیک یافت | در روش خویش همان رنگ یافت
کوزه که نبود ره نولش فراخ | زو نجهد جز نم باریک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی | رنگ دهد لاله ولیکن نه بوی
زو چه توان خورد که کاه زوید | کاسه پیه دارد و مطبخ سپید
خلق دعا گو ز پی فایده است | جای لاابداف لبش افزاید است
کم بود از چرب زبانان فراغ | دیگ کجا پخته شود بر چراغ
آنکه کشاد دست بکار اندرش | بانگ درای است صریر درش

دو مدد دیگ دماد صلاحت | ز فرنه جاه بز فرمز نداست
آنکه صلاحیش دماد بود | نقد ذخیره بتهش کم بود
گندم و جو را که صفت آن دهی است | خوشه پر بر سر شاخ تهی است
گر بدرت داشت جمالی بزرگ | آن حق او بود از آن تو چیست
در تو دمی نیست جو زان مشک ناب | بد بود الحاق خطا بر صواب
بی خرد از از نجیبان چه ناز | خر چه کند با شتران ها دراز
نیست همه نسل کرامان عزیز | تخم خیار است بسی تلخ نیز
در همه خویش گشا سینه را | بیشه مکن صحبت دیرینه را
زشت بود سفله بجای بلند | کاسه خالی و صلای بلند
جای بلندان نه بباید نشست | چون ز تو بی برگ بود زیر دست
از پدر مرده ملاف ای جوان | گر نه سگی چون خوشی از استخوان
هیچ نخیزد ز بلندی شاخ | برگ کشش سایه فشاند فراخ
خویش تو خود را چو بود خویش خواه | خیز که خود خواه نشد خویش خواه
خازن بی عاقبتان شد دهان | بوزنه کانرا کله شد توشه دان
گشت دو مدبر چو بخویشی یکی | خانه پر ادبار شود بی شکی
بهر عروسک جو شود بوم شاه | جز ده ویرانش جهازی مخواه
هیچکس از سایه کند لاشی | سایه مود دافع گرما کی است

زر چو فزونست گره سنگ چیست / سر چو بزرگست کله تنگ چیست

یا بنه افزای کلاهی که تنگ / یا سر خود کن خرد از زخم سنگ

زه طلب اول کله آنگاه خواه / بی زه تقویم کهن دان کلاه

نی غلطم زر که دهی بهر زه / قیمت زه شد نه عطای فرح

شهره مکن هر چه بخویشان دهی / در کف تست آنچه بدیشان دهی

هر که دمی شهره کی اندیشه کرد / زانچه شود شهره همان پیشه کرد

شعله که دانگی به نفیر آورد / شش جهت از وی به نفیر آورد

ای که بصد عربده بانگی زنی / شش شوان باخت چو دانگی زنی

عرف نخواهی علمی بر مگیر / هست الف لام در اسم ضمیر

گر تو شدی از همه خویشان بزرگ / در رمهٔ خویش شبان شو نه گرگ

پایهٔ هر خویش ز حد بیش نه / منت بر خویش نه بر خویش نه

سیم بدر بر سر مادر مزن / بوسه بپایش زن و بر سر مزن

گر همه شهدست شش بدهان آوری / زهر بود چون بزبان آوری

آنکه سرانجام زنی نشترش / به که ز اول ندهی شکرش

آنکه سپر ناخنی آزار تست / سر بزنش گر همه جزوی تست

ناخن از انگشت چو برتر شود / بابت انداختن پر شود

فرق عقبت چو شد آزار جوی / گریه کنان دست خود از وی بشوی

موی زیادت چو برآید ز چشم / گریهٔ بسیار گشاد ز چشم

هست عصا در خور کوران پشت / کور دلان راست سزاوار پشت

رگ که بود گژ بکشیدن سزاست / رشتهٔ پیچان بکشش گشت راست

گر شرفی در رگ نیکوی تست / هر که بجز تست دعاگوی تست

عرق ز پاکی بدعا ضم شود / رشتهٔ تعویذ بکرم شود

دیر زید کشت چو شیرین کسی / آب خورد شربت شیرین بسی

ما و منی با پدر خویش چند / کز سر حلیل برونت فکند

آنکه تنت پارهٔ از جان اوست / قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ / وای که چون داری از و نان دریغ

نطفه گر و کام رحم تر شود / جانور از رحمت مادر شود

قطرهٔ آبیست که از تف و تاب / دانهٔ ناری کندش آفتاب

یک شبه آن رنج که مادر کشید / با دو جهانش نتوان بر کشید

یک شبه را که دو عالم بهاست / کم زند آنکو گهرش کم بهاست

زو که بشیر نبی فتوت بود / خونش خوران چه مروت بود

سوخت ز تو مادر فرتوت پیر / آنکه بهشت تو شد و جوی شیر

وعدهٔ دوزخ چو بیخ بر توست / دوزخی آتش زند اندر بهشت

لاجرم آتش چو زند شعله تند / خس نکند تیزی و دندانش کند

چون تو نجستی دل آبای خویش / بیش تو ناید از ابنای خویش

گر ز تو چشم پدرت دید خار / از پسر خویش همان چشم دار

گر تو بهی خون تو بد رگ چراست / ور نه پسی زادهٔ تو سگ چراست

بیش جراحت چو ز مردم دمد / از دم مار و دم کژدم دمد

چون تو بدی ارز تو آید بتر / خون جگر گوشه تهمت مخور

گر بچهٔ خود بخورد گرزه مار / بچهٔ او نیز شود بچه خوار

میوه چو در تست نخستش توئی / خار خورد خور که درختش توئی

خون که بتن چشمهٔ حیوان ماست / کشت چو فاسد خلل جان ماست

شو ادب آموز پسر از پیش / کو چو قوی شد نتوانیش بیش

چرب کنی شانهٔ نو را زبان / موز کپستین نغند در زبان

زادهٔ بد در مکش و کن مکش / ناخنه از دیو بناخن مکش

زانکه بدان گفت پدر نشنوند / جز سخن خویش دگر نشنوند

این ز حدیث پدر اندر خروش / او همه تن بر لب قدرند گوش

زاده اگر خود همه خاکستر است / سرمهٔ چشم پدر و مادر است

خسپ چو در خنده گشاید دهان / بوسه بران لب که زند خرش بان

گر چه پسر دیو پر از خون کند / مردمش از خانه برون چون کند

در دگشد گرچه که از دیو مرد / دیو کشیدن نتوان بهر درد

چون همه

چون همه مردم ز دو دیو خوشند / رنج دو دیو از دو دیو کشند

دوری ازین میوه گرانی بود / میوهٔ دل میوهٔ جانی بود

پرورش زادهٔ دشوار نیست / آنکه نزادست چه داند که چیست

سهل نماید بر استر و نان / محنت زاییدن آبستنان

گیر که مادر کند از مهر خویش / پرورش زاده بامندیش

چیست صدف را که زجان و ز بیم / پرورد اندر دل دریا یتیم

دست قضا کین همه بر هم نهاد / از پی آبادی عالم نهاد

گر نه دو آتش زده در خوی شدی / دهر پر از جانوران کی شدی

زاده که شد جانور از تو بتوست / دشمن جانست چو بینی نه دوست

وادمی از سینهٔ مغبون خویش / دشمن خود پرورد از خون خویش

کشت چو فرزند بد آماده خوار / جان طلبی نان وی آماده دار

سفره ربا شد چو سگ خانگی / طعمه برد بی حق پروانگی

حاضر مرگ تو و برگرده دیگ / تا برد از تو علف مرد ریگ

لقمه چو بی غم بدهانش نهی / لقمه شدن کی ز دهانش جهی

خام خورد پختهٔ ما در مدام / پخته که آن خورد همش گوی خام

آنچه کشد طفل شکیبا بود / پرورش مار نه زیبا بود

بچهٔ طاوس چو از بیضه جست / دانهٔ خود جست ز بالا و پست

بچه که گنجشک و کبوتر کشند | لرزکنان دانه ز مادر کشند
صید همان به که ز شست خود است | راحت مرد از کف دست خود است
خواجه مبادا که به پیرانه سر | بندهٔ فرزند شود بهر خور
ده پسر از یک پدر آسوده گشت | یک پدر از ده پسر افتد بدشت
ناخلفی را که بود شوم چهر | بر پدر و مادر و خویشان چه مهر
سگ جو که خشم فغان برکشند | لقمه بدندان ز برادر کشند

حکایت مرد برادرکش که قصد خون خود کرد و گردن بتیغ داد تا گردنش زدند و خون او هدر کردن او کردند

از پی میراث یکی خشمناک | ریخت بچین خون برادر بخاک
تیغ بخون شسته ز پهنای دشت | پیش در میر ولایت گذشت
دید دو برنای جو سرو بلند | یافته ز آشوب گناهی گزند
تیغ برآورده سیاست گری | تا ببرد آسیب ز بالا پری
کرد یکی از جگر مهرزای | روی به سیاف که بهر خدای
گردن من زن قدری پیشتر | کو زید از من قدری بیشتر
آن دگری گفت که نکن سرم | تا فرم و مردن او ننگرم
هر یک ازین گونه در آن دست برد | جان ز برای دگری می‌سپرد
مرد سیاست گر شمشیر گیر | ماند در آن هر دو تحیر پذیر

گفت چه خویشی است شما را بهم | وین چه طریق است وفا را بهم
هر دو نمودند که یاریم و بس | وین دم یاریست در آنها نفس
کرد برادرکش نظاره پی | سر بگریبان ستمکارگی
گفت به سیاف که شمشیر کار | از سر شان بگذر و بر من گذار
دوست دهد جان خود از بهر دوست | من بکشم جان برادر ز پوست
هر که بدین گونه فتد در وبال | عیش حرامش بود و خون حلال
زان شغبی کان دو سه تن ساختند | قصه بگوش ملک انداختند
داد ملک آن دو جوان از خلاص | کرد بعدل آن دگری را قصاص
مرد که با خون خود او را بدست | چون نگری دشمن خون خود است
خسروا از اهل رحم آن را مگوی | قطعه الله رحم را مگوی

مقالت یازدهم در مفاتح فیض انامل از نوال و مغالیق قبض انامل از آمال و فتح باب ابر دستانی که قطره قطره گریه کنند و دریا دریا بر کران ریزند و لب تر نکنند و ماجرای بی‌آبانی که اگر قطره از کف ایشان بچکد چشمه‌های شایبه‌ها از کاو کاو بچکند

تجربه کردم ز سر اندیشه | نیست نکوتر ز سخا پیشه‌ای
سیم که اندر کف مردم دهند | به از آن به که بخاکش نهند
زر نبود چون بمغاک اندر است | خاک بود هر چه بخاک اندر است

حکایت

هرچه نخوردی و نهادی چو مور / خاک خورد روزی و تو سنگ گور

خاص ز بهر کرم آمد درم / بیش کدر قافیه اش آنکه کرم

جانوری کو بجز از مردم است / در علف یک شکم خود گم است

آدمی است آنکه به نیروی کار / پر کند او صد شکم و صد هزار

حال چو اینست بس او آدمی است / کو دگران سبب بی غمی است

آنکه زد او ز کف بخشش بست / کی زند از خویش دلی انگشت

مشت چو شد بسته نا چیز و حیز / دست نیازی ز دو انگشت نیز

مرد ببردی کف و الا نیست / گر نفسش دی کف دریا نیست

بسته بود پنجه اهل جذام / گرچه بریزد نکشاید تمام

راد چو کف بست کجا پیشی است / بند قلم موجب درویشی است

بسته نخواهد گره خود قلم / شد بجوانمردی ازین رو علم

گرچه گشایی گره مرد و زن / به که نه بندی گره خویشتن

خامه تراشش چو بهر جا بری / زانکه تراشد بسوی دیگری

تیز کر انزاست ز آزار نام / زانکه تراشند سوی خود مدام

تیشه که یکسر سوی خود راند نیش / خنج زند ایتیغ دندانیش

لطف نجابیست که دوری بود / بر زن و فرزند ضروری بود

کیست کریم آنکه بمسکین دهد / نه از پی شهوت ز پی دین دهد

هرچه توانگر بتوان افکند / وانکه گهر باز بدر افکند

آنکه دهد پر به پر و کم بکم / ز اهل نفاق است نه ز اهل کرم

گر تو بسی از ره کرم زرفشان / بر بکند اکم بتوانگر فشان

خاک بر آن بر که ز کشت خراب / رفت بدریا و فرو رخت آب

هرچه به نسبت نه فشاند کسی / بخل ز اسراف نکوتر بسی

گرچه عطا در همه جا دلکش است / هر دو هنجار بود آن خوش است

دیم که از سرمه دلیلش دهند / سرمه نه از خمچه نیلش دهند

دادن مکرم شرفی شد بلند / دادن مسرف بزه ورش خند

آنکه دو دم جا نه ندارد بدوست / بی خرد است او دهد آنرا بدوست

شعله که بخشید به دی فقیر / رحم مکن گر بمرد کو بمیر

صحن جهان شد چو خرابی نشان / باغ بود بر سر زرفشان

آنکه توانگر بزرست و منال / گر همه بد بد بود اسراف مال

از دو یکی چشم کرم راست نور / ور سه یکی قسمت خیر الامور

بر دل آن به که بطاقت بود / بر دلی از وام حماقت بود

آنکه به بخشش نهد از باده روی / وام بپستان باشد و بدرع بجوی

وانکه کرشش خنده زنی جای مست / بخشش دیوانه و طفل است و مست

بی خرد ندان همه ومست بد / ور همه خود خیر کند بی خرد

زشت بود مست در اسراف زر — می بجوانمردی و او بیخبر
ای که سخاوت همه درمی کنی — وه که اگر می نخوری کی کنی
جود نه از پری مال است و بس — قسمتی از قدر منال است و بس
حکم سخا نیست به بسیار چیز — از درمی دانگ وز دانگی پشیز
کیست جواد آنکه روانت دهد — پر دهد و هم ز میانت دهد
کس نه روش ز آب روان تر کند — هرچه بیابد همه را تر کند
هست تقاضای جوانمرد جنگ — شاخ چو بخته است چه حاجت بسنگ
پیل خورد چون علف شه بزور — بس که فتد بهر گنجشک و مور
شیر که بخشش همه خندان دهد — قوت کلاغ از بن دندان دهد
عربده شعله که احسانش نیست — غلغل ابریست که بارانش نیست
عشوهٔ رزاق بجنبد در — عکس پس در مهاست تا بینه در
برگذر از مدخل عشوه فروش — کو فکند لقمه لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش — کی بدهن لذت نوش آیدش
وانکه شد از عشوه دهان عشوه خر — چو بط کورست بشور آب در
کس نکند مایهٔ مدخل تراش — جز ملک و شحنه بخشم و خراش
تا نخورد آهن پولاد سنگ — قی نکند زر ز جگر گاه تنگ
آنکه بدادن دل تنگش بود — تنگ بود هرچه بچنگش بود

کون

کوزه که باریک بود نول وی — زو همه باریک بود آب می
دادن مدخل که نباشد بسی — میل نباشد که پذیرد کسی
شیشه گلابی که چکاند بکس — هم بدو پر قطره نگویند بس
دست جوانمرد بود گنج بار — دست نکو نیست بگیرد قرار
دست ستانست سپاتند را — دست نکو نیست رساتند را
یعنی اگر تو دهی از کف درست — سجده کند پیش تو دستت نخست
سر نهد از دامن تر آدمی — بلکه چو برگشت ببوسد زمی
پیش فشاند که ریزد برون — گرد چنین ضرورتش نگون
گرم روی کن که برآیی بلند — کز خنکی در زمین افتند ژند
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک — قطره نکو نبار فتد در مغاک
یابد آنجا که دهد اختر فراز — بام پستان هرچه بپاشند باز
منزل مهمان نبود هر دری — بار عنبر بزان نکشد هر سری
خس که کند پیش گرمت نکیر — کاتش خاشاک بود زود میر
بوم بشب طعمه خورد دزد وار — باز رود طبل زنان در شکار
مرد دلیر ارچه ز خون گاه سیر — سرخ کند روی خود و روی غیر
کار جوانمرد نه زخ زر دست — مردی در زیر جوانمردیست
دور بود شعله ز جود و غزا — همچو خس از غرق و خرا آشنا

حکایت افلاطون

می طلبی از فلک شیشه گون / کاسه ستان دار و صراحی نگون
سوخته شاخی که ندارد نمی / ریخته دستی که نریزد نمی
هرچه که امروز توانگر دهد / روز دگر عاقبتش بر دهد
قطرهٔ باران که بصحرا کم است / چون برسد وقت جو و گندم است
هرچه دهی مزد طلب کن نه نام / نام خود افکند طلب خاص و عام
نام نکی پر شد و پرواز کرد / زانکه ز خود دلشکر زر باز کرد
نام بخیلان بزمین ماند نیست / زانکه ز دستش سنگ گران هیچ که
هرچه کرم بهر خدا گستری / مزد بری نام نکو بر سپری
وانچه بنام می کنی از خویش دور / حاصل نام تو چه باشد غرور
زر ز پی نام نبخشد کریم / نام ستانان هیچ ستانند به سیم
سایل گرچه بین لغز بر فسون / دم دهد و مال ستاند ز دون
از خرد آنکس که توانگر بود / زر دهد ار نام خرد خر بود
آنکه دمت داد مسیح است اگر / مرده نه هیچ دمش را مخر
لیک چو درویش نفس راند و بس / عیسی جان دانش و بستان نفس
بیشتر از داد کن اندیشه باد / تا نشوی پیش پشیمان ز داد
کار که اندیشه کنی پیش از آن / هیچ پشیمان نشوی پیش از آن
آنکه متاعیش بمنت دهی / اجرت باریست که بروی نهی

بارکه

بار که فرد ور چو سلپی برد / یک من و یک میل بدانکی برد
وانک تو چون کوه بگردن نهد / تاب کی آرد که بدان تن دهد
هرچه دهی میده و منت منه / وانکه پشیمان شوی آن خود بهست
وانچه که بدهی چو دهند خداست / منت بیهوده نهادن خطاست
هرچه که نتوانی از آن خاستن / زشت بود دادن و واخواستن
کس ز زمین باز نه لیسد لعاب / قطره کی از ابر رود بر سحاب
طفل بود گر خرد ناتوان / هرچه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت خود آن آدمی / کو بر ستاند بدهی خرمی
محتشمانند درین روزگار / تنگدل و ظالم و افسوس خوار
گاه سخا از پی نانی زبون / کبر نبخشد بدو عالم درون
دانهٔ شان مرغ ندارد امید / کاسهٔ شان نی سیه و نی سفید
نقش درمشان ز تمنای دل / نقطهٔ دیده است و سویدای دل
گرچه خدا شان زر و نعمت سپرد / دولتشان داد و گدائی نبرد
پاک روانی که در دل زنند / خط هبا بر همه حاصل زنند
چون دل پاک از کرم آراستند / مال چه باشد که زجا خواستند

حکایت جوانمردان تشنه که شربت زندگانی فدای آبخور دیگر کردند وخود با خشک جانی خشک آوردند وخشک گشتند

کعبه روی چند بکرهای تیز / تشنه فتادند بدشت حجاز

چون بقدم طاقت گامی نماند / خون بچید جرعهٔ جامی نماند

دود اجل خاست ز سر بندشان / بیخودی از پای درافکندشان

بر تن تفسیده قفا می زدند / زانده مردن سپر و پا میزدند

ناگه از اطراف بیابان و دشت / ناقه سواری سوی ایشان گذشت

سوز عطششان دید درونش بسوخت / از تف هر سوخته خونش بسوخت

گریه زنان آمد از اشتر فرود / بر سر هر تشنه روان کرد رود

شربتی از مطهره در کاس ریخت / زانچه خضر در لب الیاس ریخت

پیش یکی برد که این را بگیر / چشمهٔ حیوان خور و تشنه ممیر

او طرفی کرد اشارت بیار / کوست ز من تشنه‌تر او را سپار

چون سوی او برد چنان کوثری / کرد روان او بسوی دیگری

جست چنین هر یک از ایثار خویش / مرگ خود و زندگی یار خویش

دور چو ساقی ز سر آغاز کرد / چشم حریفان قدری باز کرد

مست نخستین که نخورد آن شراب / گشت مزاج از سکراتش خراب

خواجه صلا گفت جوابش نبود / خاک شد آن تشنه که آبش نبود

برد گران بود چو آن آب سرد / آن همه را نیز نماند آب خورد

آب نزد که آتششان مرده بود / جان ز میان زحمت خود برده بود

حکایت

شربت خود خورد و تف از دل فشاند / وانچه ز لب خورد ز مژگان فشاند

ماند بحیرت ز جهان مردئی / کاینت جدا کانه جوانمردئی

مست جوانمرد درم صدهزار / کار چو با جان فتد آنجاست کار

ای که نداری صفت آن سران / چند چو خپر وصفت دیگران

مقالت دوازدهم در منزلت شهیدان مغفرت نوش که از مقاتله بشرف درجات برآیند و منزلت شاهدان مقنعه پوش از مقابله و عابطریق درکات گرایند و شکستن آز نشت گوهری که ز زهر آهن او از موم روی بتابد و تیغ گوشت تنش سنگ را بشکافد و آب ناکی آن دریا بوجی که قطره آب او همه روی زمین بگیرد و او پیش خویش از جیا بر کنه باقد

ای تبرا بسته کمر بر میان / باخته سپر در ره سود و زیان

جهد تو گر هست ز بهر خدای / با نیت صدق بمیدان گرای

عجب و لاف از سر دور کن / بل که ز سر نیز نظر دور کن

تیغ غزا مرد نکو را بود / تیغ زبان لولی گو را بود

مردی اگر شور و فغان و دم است / زال بیازار بهین رستم است

گر صفی از خصم بجان آوری / مردئه چون بزبان آوری

تیغ که او جمله زبانست و بس / آنچه کند باز نکو بد بکس

باری اگر نیست ادب در تو بیش / این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ بود نزد زبان ور دریغ / زانکه نگنجد به نیامی دو تیغ
زان لب سوفار بزه در خورست / کش هنر افزون ز سخن کمترست
کرده که گوید نباشد بسی / خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبهٔ باز بود بی‌شکی / آنکه ز صد کرده بگوید یکی
نعرهٔ بیهوده زنند ماکیان / زان خورد آلودگی خاکیان
لاف ز پر مغز مجوی ای دلیر / باد شکن باشد و جربی شبیر
بس غرکو یا که چو در می نشست / کم ننهد خویشتن از پیل مست
چون شود از دو حریف آزمای / پای چو بستانش به تنبد ز جای
شو بگه معرکه شمشیر گیر / کیست که در می نشود شیرگیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ / سخرهٔ طفلان شود از زخم سنگ
جلوهٔ بی‌جنگ بصحرا رود / هست چو پاکوفتن بی‌سرود
گرچه تن مرد بمردی برست / نیت اسلام ازان برترست
بین که نر انگشت بهنگام شست / در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زبان غیور / جان که کنند از دل مردانه دور
نی ز پی دخل زیادت کنند / گز پی اعلای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر پر خورند / شربتی از چشمهٔ کوثر خورند

در ته آن خنجر چون بید شو / جان بنه و زندهٔ جاوید شو
نه که نشستن نه بدریا توان / تیغ بیک قطره بشوید روان
هرچه جز از نیت بمیدان طواف / مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمیش بغارت رسید / غارتی کشته نباشد شهید
پیش گروهی زن صحرا شتاب / کشته شود ده زغن از یک کباب
غازی رسمی که بغارت رود / هست چو حاجی که تجارت رود
چون زحج آن سوست زیارت کشش / کعبه طفیلی بود اندر رهش
آنکه غزا خوانی و جویی جزا / گر غرضی هست نباشد غزا
رو بغزا دل غرض آلوده‌ای / جهد خود است این نه جهاد خدای
تاختن غر که عبارت گریست / از پی رعنایی و غارتگریست
جلوه‌گری گر کندت حمله تند / هست چو پیکان ز راندود کند
تیغ که دارد بتعلم حرف تیز / رنگ وی از صیقلهٔ او گو مخیز
زیب ملوکانه کنند از ملوک / تیغ بود آینه نیزه دوک
مردی اگر زیب سر و تن بود / هر زن آراسته بهمن بود
آنکه نه از صدق دلیری کند / بهر چه آرایش شیری کند
زن صفتان را زره و دشنه چند / زشت بود روسپی دشنه بند
مرد نه بیند مگر اندر خدای / غیر همه خودبین بود و خودنمای

پر دل اگر ساز ندارد بجنگ — باز و دو پستش بود اسباب جنگ
گیر که تیرش نشد انگشت هست — تیغ بمشت ار نبود مشت هست
مرد که آهن دل و روئین تن است — نی زرهش حاجت و نی جوشن است
تیغ نه بینی که بهنگام کار — برهنه گردد ز پی کارزار
بازو از آهن چو شود صد منی — کار مجوی ار چه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه روان — گرگ نخسپد ته بر گستوان
چون ز پی رزم خرامی برون — جوی سلاحی که نیابی زبون
چون تو ز بونی کنی از ساز خویش — کی فکنی سر ز سپر انداز خویش
شاخ گوزنست سه گز نا بتش — شیر با نگشت یکی ناخنش
هست نهنگ آنکه ز پی جوشنی — نشکند از پایهٔ پانصد منی
باخته سلاح از دل ترسان کند — زان سر خجلت بگریبان کند
تا بشکوهست دل صفدران — خود نه زیباست بفرق غران
هست بجا تا سر شاهین شاه — بر سر کل مرغ نزیبد کلاه
ماده وش ار سینه ندارد توان — نیست به پستان زنان استخوان
آنکه شد از مشغله زرد و کبود — خود ز زره و تیغ که بودش چه سود
در صف کین گو نه یک زرد روی — زرد کند گونهٔ صد جنگ جوی
مرد که رویش بغزا گشت زرد — سرخی روبا بدش از غازه کرد

حکایت

زرد از آن گرد دم مرد سلیم — گز رخ او خون بگریزد ز بیم
آنکه همی خونش گریزد ز روی — او بچه سان ایستد آخر بگوی
مرد تنک زهره نجوید ستیز — از تنکی لرزه کند تیغ تیز
باز بسی مرد که در جای جنگ — زرد شود رویش ز صفرای جنگ
نی غضب شیر بمردی درست — شیر که زردست دلاور ترست
جیحون گزین مرد که در کارزار — لشکر ترسنده نیاید بکار
آب که او خیمه ز باران کند — دایهٔ آب سواران کند
خاک بران دایه گز هیچ باب — گرد نخیزد ز سواران آب
سر بصف تیغ کسی در خور است — کو ز پی تیغ همه تن سر است
چون سپر لشکر نبود گردنی — تیغ ضرورست بسر خوردنی
شه چو دهد دل بدلیران جنگ — شیر شود بچهٔ روباه لنگ
طغرل و شاهین که جهان مقبلند — شه دلشان داد از آن پردلند
دل ندهد کبک نخروس و کلنگ — حوصله پر سنگ و ندارند سنگ
آنکه سپاه دیش بهیجا درست — گرچه ضعیفست توانا ترست
بیضه که بر پا پستد از جای خویش — نشکندش پیل ته پای خویش
حمله بی صرفه مکن کز نبرد — کشته بسی گشت ز نامرد مرد
جنبش کورانه که شد جای لعن — دوست زند طعنه و بدخواه طعن

شیر دلانی که تک آموختند / حملهٔ شیران ز سگ آموختند

از شغب یک سگ جنگ آزمای / ده سگ در زنند بماند بجای

سگ ز تو به گر کمی از سگ بجنگ / خواه تو آهوکش و خواه پلنگ

دل طلب از مرد کز اندام و پشت / باز سبک باشد و کرکس درشت

شیر بهیکل نبود چون شتر / اسپ کره نر خر بود ماده پر

مغز چو اصل جوز سنقر بود / تیر تهی تیر میان پر بود

مردم بین کو بنظر کمتر ست / مورچه تیغ بلارک خورست

پیل ز پشه خورد بدان سان زبیر / کوز ز دلیری بخورد خون شیر

دشمن ناچیز بهنجار کش / پشه بپیلی نه به تعقار کش

بر تو کند پشه چو نشتر زنی / خود شوی آزرده چو خنجر زنی

تیزی پیکان خورش کرکس است / بر مگسی پر که بپازی بس است

معرکه بر وی که ز جان شست امید / گلشن سوری بود و برگ بید

وای بر آن مرد و نام آوری / گر تو بغیری ز سپه یاوری

مانده زبون هم تو ز تیغ / گر سپر خود گیری از انجا ر تیغ

نی کمی از سگ که چو بود دلیر / باز خورد مغز خود را ز شیر

باش چو با غنچهٔ طفلان بحرب / کو بهوا بر جهد از بهر ضرب

کوی مشو کز یکی زخم پس / سر زده بود که نه بیند به پس

جلوه کند مرد بروز وغا / اسپ بخنجد که آشنا

آنکه دل او ببر از صد هژیر / کی دل بدخواه براند بتیر

مرد دلاور که چو شاهین پرید / پشت بر نرمه پر بدین که دید

آنکه دهد پشت و دلاور بود / پشت وی از روی نکوتر بود

در پی شیری که گریزد ز جنگ / در منشین تا ننشاند خدنگ

پشت بدارد داد کمان در مصاف / تا فکند ناوک پهلو شکاف

آنکه گریزد بتقاعیش مپوی / وانکه زبون گشت کز ندش مجوی

زن بود آن مرد که مردی نکرد / کشتن زن شوم بود در نبرد

گر چه که سگ عربده جنگ / خدعه و عفو از بن دندان کند

مرد چو پیش تو زبون شد زخو / سگ ز تو به گر نشوی عفو کیش

در روش مرد که فرزانگی است / قتل زبونان نه ز مردانگی است

بسته مکش گر همه گر بز بود / زانکه هلکی بر پس بز بود

وانکه کشی مرد نبرد آزمای / نیز مکش جز برای خدای

حکایت کرکسی که آب دهان سوی شیر خدا انداخت و از تیزی خشم حیدر او را رها کرد و دیگر بار بکشت

بود اسد الله بغبار مصاف / با یکی از کینه وران در طواف

حمله سپیده برد سوار دلیر / کبر ستیزنده نیامد بزیر

تا بچنان کس بکشش از دست برد / شد زد و سو آلت پیکار خرد
هر دو دلاور که کمین آمدند / گرم ز تو سن بزمین آمدند
دست بهم در زده زان داوری / پای بیفشرده بزور آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد / کاخر دشمن بزمین بر دمهد
چونکه آن شد که بخون گردنش / دور کند بار سر از گردنش
زد بدلیری سگ مردآزمای / آب دهن در رخ شیر خدای
سخت به پیچید بخشم اژدها / کرد ز ته صید مخالف رها
بس که درآویخت در و خشمناک / کان زده را بار دگر زد بخاک
زد سرش از خنجر و سینه شکافت / سر زده در پیش پیمبر شتافت
گفت رسولش که چو خصم درشت / بر زمین آورد بصد حیله پشت
چیست که بگرفتی و بگذاشتی / بار دگر دست بخون داشتی
گفت نیوشنده ایزدشناس / کاین ز دیم بود بمغز این هراس
من چو شدم تیره بران سخت کوش / آب دهن زد برخ من ز جوش
در غضب آورد مرا نفس خام / در دهن نفس نهادم لگام
کانچه غزا زین غضب آرم بجای / بهر خود است این نه ز بهر خدای
کشت ضروری که رها کردمش / بس ادب از بهر خدا کردمش
آنکه جهادش ز پی دین بود / این کند و شرط غزا این بود

مرد غزا جز ز پی دین نکرد / دید بسی خیر و اگر این نکرد

مقالت سیزدهم اندر انذار شهنشاهان در اعانت بی‌پناهان و اغاثت دادخواهان و تحلیهٔ اعمال ملکی بصفت نصفت و تخلیهٔ اعلام ملکی بعدل معدلت و دور از دستان ستمگر بازوی تطاول بریدن تا کوتاه دست بوند و زیردستان را بدست تلطف سایه کردن

ای به سیاست علم افراشته / تخم سیاستم در ره دین کاشته
غافل ازان دم که عتابت بیست / فارغ ازان غم که حسابت بیست
در پس این پرده که راه تن است / هر سر انگشت گواه تن است
آنکه گشد عهده یک تن ستوه / روز جزا پرسش آن تن از او
آنکه از و دست کسان صد هزار / شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خرد نباید شمرد / آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان / بگذرد از نه سپر آسمان
چیره زبون شد چو ضعیفش گزید / شه ز مگس پس در ته خانه خزید
گر همه سلطان بتماشا رود / خرمن درویش بیغما رود
پیل که بر روی زمین پا نهد / پای نه بر مور بعمد انهد
بخت رعایا چو رعایت کند / خشم ملک جمله عنایت کند
رحمت مادر چو فراوان بود / شیر شود خون که به پستان بود

چون طلب دخل ولایت کنی | کوشش که حکمی برعایت کنی
از همه صنف قسمتی راست باش | نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر خود همه پشه و پس است | عدل ملک حرز روانش بس است
زاد مسافر قدم سخت اوست | سنگ مقام محک بخت اوست
تیغ بعدل آینه پادشاست | چون بستم رفت کلید بلاست
عهد که از تیغ شود فتنه زای | باز هم از تیغ نشیند ز پای
آب کند گرچه بنا را خراب | زود فتد گر نرسانی بآب
شه که نه بر تخت به تمکین بود | شیر نمد رو به بشمین بود
گرد بلایی که در اندام جست | از خوی پیشانی شاهان نشست
شاه که شب تا بسحر می خورد | روز بخسپد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بفرمانها | ان شود تیغ زدندانها
گر بشود کس مکن خبر وان | خانهٔ مظلوم بگیر دعوان
در تو زبیم ملک آزادیست | بوزنه را رقص نه از شادیست
مصلحت ملک برفق و عطاست | در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچید ز پریشانی است | گر تو زنی استره دیوانگی است
شانه بسرها همه زین رو گرای | کو بزبان فرق کند مو بموی
استره پیکر بسته دن خوش است | زان بهمه روی سر اندرکش است

حکایت

تا بسلیمان نرسد دور مور | منهی گربا بد و جاسوس کور
شه که بود عصمت عالم ز دور | آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که بآتش درست | نور چه بینش که خاکستر است
نور چراغ آنچه بمسکین کند | طاق سپیه زاویه روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر | تیغ و سنان رویدا از ناف شیر
گرچه ملک به بود و بر خرد | بد شود از کارگزاران بد
خواجه که دامن بکفایت کشد | بهر من از بهر ولایت کشد
گربه که شد عطسهٔ شیر ژیان | روز بد طوطی الحمد خوان
تا کف دستور در انگیز راست | نوک قلم تشنهٔ خونریز راست
اسپکره را از پی حرز کلنگ | مست چو آویزش قصاب جنگ
آنکه ورا دشمن دم الفحن است | بیشهٔ او سوختن و شختن است
شغل سلیمان چو بدیوان رسید | زاد میان ناله بکیوان رسید
نزد بزرگان دیانت شعار | نیست روا عتق محرر زنار
طایفهٔ خامه اشان دود ناک | بر رقم خویش خود افکند خاک
یک خطشان بی شکن و پیچ نه | حاصل از آن حشو کز هیچ نه
آنکه خط راست کشد از قلم | پس چه کرد بهاست بزیرش رقم
صد فن بوجهل بدفتر نهند | تهمت این علم بحیدر نهند

آنکه کند خانهٔ خلقی خراب / کاف و پرگار کنندش خطاب
وانکه جوی روشش بسوی خواست / خنج زنندش بزبان کج و راست
خامه صریری که سکالد همی / از فغان زار بنالد همی
کرده قلم را بخیانت علم / هر همه را دیده سزای قلم
هست قلم کاتب وحی خدای / خواجه کند آلت دزدی و وای
وه که از آن مایه چه حاصل کنی / کالت حق آلت باطل کنی
خواجه خورد لقمهٔ شیرین خویش / خانهٔ ساعی بکمینگاه نیش
زخم خورد خومنش از بدفعال / زهر ز عقرب فتد اندر وبال
کار جهان چون بگزان گشت راست / گوش بنرمی که درشتی خطاست
خس چو بر اکند بصحن سرا / رفته بجاروب شود نه از عصا
بیبجکسان چشم زکس کم زنند / مورچگان بلک نه برهم زنند
ظالم اگر خود بزبون میری است / تا نشوی خوش که زبون گیری است
گژدم اگر ته خاک و خس است / راست مدان کش کژی در بس است
گرد ستمکاره بخویشی متن / گز رگ تو بهر تو بافد کفن
روبه صحرا بسگ خانگی / گفت که چند از دم بیگانگی
داد جوابش سگ روباه‌گیر / تا نگرفتم ره تو راه گیر
فاخته با گربهٔ بیداد کیش / گفت بحلق تو نهم طوق خویش

حکایت

گربه بصد گونه سپر افکندگی / گفت ز تو طوق و ز ما بندگی
نغمه زد از نای بطبعی باعتاب / رفت زیک زخمهٔ چنگش بخواب
گرچه عوان لقمهٔ نیکو خورد / هم بود دشنام بدانچ او خورد
سینهٔ مرغان که چنان پاک شد / نام وی از اسکرهٔ خاک شد
ظلم بدان کی شود از پند پاک / حک نشود سایه بخنجر ز خاک
ظالم مفلس چو سگ کوچه گرد / لابه کنان پیش دود بهر خورد
یکدم اگر جیفه فزونتر مزید / گرگ درنده است ز بهر گزید
شحنه که برداشت کمان ستم / زه که کند آنکه چتو بیست هم
شاد شود سگ چو رود در بجنگ / دست زند شل چو کند رقص لنگ
پیش ستمکاره مکن پشت کوز / زانکه فراوان نزید است بوز
کی نظر شه بسواران رسد / پرورش از کارگزاران رسد
در تف خورشید بفرق جهان / سایه ز ابر است نه از آسمان
گرد تنی گر نه بپوشش تنی / تیغ بشکن که کم از سوزنی
سوزن پوشیده بدین یک هنر / گرچه فرو برد برآورد سر
آنچه نهی گنج بهر گوشه / یاد کن از فاقهٔ بی توشه
نان خورش پی درمان جست آب / مشعلهٔ سوز زنان ماهتاب
میر همه گندم سلطان خورد / برزگر از قرص جوین نان خورد

مهر زمینی تو ز دور سپهر — در همه یکسان نکند چشم مهر
گر بدرت گشت جهانی عزیز — گوش گران بیش نگنجید نیز
موی نگنجد چو برون رانیش — کوه بگنجد چو بگنجانیش
خار یکی را چو بپا در رود — گوشت از انجای درون بر رود
گل بگل اندر خزد از کوب میخ — خاک نه خاک زنی از روی میخ
تاجوران را کرم خاص و عام — از پی نام است نه از بهر نام
برتر از آن شد ببزرگی سریر — گوش شو از پایه بزرگی بذیر
ور تو کنی نام بزرگ اعتبار — بحر به حرف آمد و قطره جهان
زر که بستانی بستم وامی است — ور چه دهی مایه بدنامی است
بذل ستمکاره نشد سودمند — نام بانصاف برآید بلند
بیشه قصاب چو گیرد شبان — گرگ مسلمان بود و بی زبان
قدر من از قدر تو گر اندکیست — خون من و تو بجراحت یکیست
گر تو شوی رنجه ز آسیب خار — چشم و دل غیر نزو بین چه خار
هر چه که بر خویش نداری روا — بر دگری در دنباشد روا
در گنه غیر کرم پیش گیر — در محل تیغ سپر از خویش گیر

حکایت خطا کردن پادشاه بتیر زنی خطا

تاجوری از ملکان دیار — صبحدم می خواست بعزم شکار
رخش برون راند بصحرای گشت — صید کنان سوی دهی برگذشت
بود یکی کودک بیوه سرشت — بر سر آن راه نگهبان کشت
تا که از انجا که قضا رفته بود — طفل ز آسیب صبا خفته بود
دیدش از دور دران خرد سال — در نظرش مرغ نمود از خیال
با نخ سوزان که برآورد غرق — جست بر آن سوخته خرمن چو برق
فتنه محابای بلایی نکرد — گرد خطایی و خطایی نکرد
موکب دولت چو بدان سو کشید — باز بدنباله تیهو کشید
خسته دلی دید جگر سوخته — تیر بلاکش بزمین دوخته
داده ز پیکان قضا آب خورد — قطره آبیش بجا کرده سپرد
مانده زبان بسته بدان داوری — با دل بدخو بزبان آوری
که تأسف لب خندان گزید — که سر انگشت بدندان گزید
یافت خبرها در سینه کباب — خون شدنش از سوز جگر گوشه آب
بر سر آن خاکی خونین نهاد — خاک بسر کرد درآمد چو باد
آه چنان کرد که صحرا بسوخت — هر که دلش داد دلش را بسوخت
شاه چو دید آن شغب دردناک — گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز — طشت دگر کرده برو گنج ریز
تیغ سیاست بسر خویش برد — در نظر بیوه درویش برد

گفت بخش ماتم خود سوز کن | وام خود از کردن من دور کن
ور کنهم را بغلط ره بری | مزد ز ایزد نه یکی ده بری
حکم قضا را برضا در پذیر | جرم بمن بخش و بها در پذیر
این زر و این طشت مسلم تراست | این ده اگر شهر بود هم تراست
شه که به تسلیم سری پیش کرد | تیغ شفیع گنه خویش کرد
زان زر و پولاد که پیوسته گشت | راه خصومت ز میان بسته گشت
زال چو دید آن روش عدل از ای | لختی ازان پیچ و دی آمد بجای
گفت که خون ریخته گر از تو زود | مرده من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زنی خون بود | من که بعمدا کشتم چون بود
نزد خدا جرم تو ناچیز باد | من ز تو راضی شدم او نیز باد
ای که ترا تخت دین کرده اند | داد جهان کن که چنین کرده اند
رابطه خسروی از داد پند | تا کنی آواز چو چرخ بلند

مقالت چهاردهم در تحسین دیانت صابین و نفرین دنیاء خائن

و بعد چون حشو کتاب که در مدح بیدر گراید و تقویه قلبه عمال که جمع نماید و گوهر چیزی بخشانی که لعل و یاقوت آبدار بیچاره انگشت افروخته خاستند و از هر انگشت نهال نشاندند و دود انگری زندگانی که دو رخ آشام کردند و آرزوی دود ناک برنیاورند

حکایت

ای بد هایت دلت آراسته | خواسته خلق فزون خواسته
خفته ترا از خاک ز آسوده کی | پاک ترا از باد ز آلوده کی
دولت روزی که ترا داده اند | عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا | در همه آفاق که ماند ترا
گر درم بد نبود کو مباد | نقد تو بس در کره اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت نیستش | هر چه در آرد برکت نیستش
قطره که افتاد بگل از نکشت | وز نم شبنم سبو پر گشت
در تن مرد از پری دل تهی است | سیر نگردد شکم ار دل تهی است
شد شکم و حلق حواصل فراخ | باز شکم تنگ بود دل فراخ
مال که مانست ارچه که مال خویش | چون به نهایت نگری آتش است
شعله که از شمع زبانکش بود | آن همه موم است که آتش بود
آتش سوزنده چو مال حرام | خام بود پختن سودای خام
بهر حرامی نبود مرد تیز | شیر کند ز آتش سوزان گریز
زاغ سیه روی بود حیله چین | چرغ سپیده چشم بود دوربین
زر که برنگ است چو پر مگس | لقمه مکن کان نگوارد بس
کیست که این لقمه توقع نکرد | وانچه فرو برد تاراج نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج | کی بدهد در کف اشاد گنج

ریک که آتش خورد از آفتاب　　سیر کجا گردد از آشام آب
چشمهٔ خورشید بدریای خویش　　تشنهٔ قطره است ز گرمای خویش
مردهٔ زر را که ندارند دوست　　دوست کسی داشت که محتاج اوست
هست بمردن که نبود بگور　　مردمک چشم شغالان کور
آدمی آنست بتر از خران　　کوست چو خر در ته بار گران
گر همه گبریست که مالیش هست　　در نظر خلق جمالیش هست
ور چه بود مومن پرهیزکار　　هر چه جز زرش نبیت ندارد عیار
تا ز یکی روز تمول بود　　خنجر گل پرده در گل بود
خاک بپر مرد تهی چشم را　　کز پی زر در شمرد شیم را
ای با مل مانده چو موران اسیر　　در ته باری چو پشتو دران اسیر
مور که حرصش بود از حد فزون　　ز نخ رود زیر زمین سرنگون
خاک خورد مار ببالای گنج　　لاجرم از سر زنش آید برنج
انکه دلش کور شد از حرص مال　　فرق نداند ز حرام و حلال
کاه خورش در دهن کهربان　　دانه همانست و بلیدی همان
فرق نظر تیزی و باریکیست　　چشم چو بستی همه تاریکی است
گر چه خورد اشکره مرغی تمام　　سنگ نه که پر مهره برآرد زکام
آدمی آتش خورد از حد فزون　　کز دم او دود نیاید برون

خط که به بیشانی خاین بود　　جایزهٔ غصب خزاین بود
در شکم مار که چندان خطاست　　تذکرهٔ جان نذر و بط است
آتش از آنجا که خیانت گرست　　بهرهٔ کارش همه خاکسترست
خاک زمین بین که بهر کشت زار　　دانه یکی هفتصد آید ببار
آنکه دود بهر کم و بیش را　　راست نماید روش خویش را
کار پیه کر که بهشیاریست　　آن همه نیرنگ سپیه کاریست
باس چه بینی ز سگ لقمه خواه　　رونکرا ز دزدی دیک سیاه
بهر درم حیلهٔ خاین بسیست　　هر که دمش خورد چه ابله کسیست
آنکه ندارد بخیانت هوس　　هیچ امانت نپذیرد ز کس
چوب نگیرد بته آب جای　　سنگ نباشد بهوا دیرپای
آنکه بود تشنهٔ مال کسان　　در رود از حیله بحال کپان
سنگ که ره نیست هوا را درو　　در رود آتش بمدارا درو
آنکه شد از قطع گره گرم خیز　　چرب زبان باشد و بران و تیز
صیقلیان تیغ که روشن کنند　　تیزیش از آلایش روغن کنند
اخذ درمها بزبان سخت نیست　　تیغ درم گیر یکی از صدست
راست مدان ورچه باریک نول　　کو خورد از بو العجبی خون گول
خون کپان میخورد آن بادرنگ　　می که خورد پشه باواز چنگ

دزد بمحراب که تنها رود / از پی قندیل و مصلا رود

گربه اگر حج اکبر کند / هم بحرم صید کبوتر کند

گر غرضت جز پی خویش است و بس / آب خوش از تو نخورد هیچکس

آب که در خمچهٔ روغن خورند / جوشش دل و ولولهٔ تن خورند

گرچه همه خلق خیانت کنند / لیک دو قوم از همه خاین‌ترند

زان دو یکی عالم تزویری است / دومشان حاکم تحریری است

گرچه درین هر دو ره داد نیست / لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مبادا که فتد شهر شاه / در قلم هندوکان سیاه

زاغ نشاید بحجب بی‌شمار / خال یکی نه برخی بی‌هزار

لشکریان خود ز دل ناسپاس / شاه شناسند نه ایزدشناس

آنکه دهد بینی ازو نیت پاک / آنکه برد بینی ازو ترسناک

چون خورد اسپت جو دهقان / تا کهش از ماش بگیرد دگیر

آنچه که بر خود نپسندی روان / بر دگری هم مپسند از توان

قوم دگر هم که ز هر بیشه‌اند / چون نکری راست کژ اندیشه‌اند

در روش عامه مجو کیمیا / زانکه نرسته است بشارع گیا

راستی از عدل که بازو نهاد / چوب گز و چوب ترازو نهاد

سکهٔ تعال ترازو بود / جدول خط راست ز بازو بود

او خود

او خود از انگشت بازوی خویش / ساز دغا کرد ترازوی خویش

هرچه کس القصه بیازو کند / طعمهٔ شاهین ترازو کند

گشت چو شاهین تو مردارخوار / زو چه مردار چه گیری شکار

باز نکاره گز و مقراض نیز / هست نمودار دیانت عزیز

راستی و راست روی کرد گز / حاکم ازان گشت براکسون و خز

کرد چو مقراض بسی رقعه کم / ماند تهی چشم و گره در شکم

رخنهٔ خیاط بسوزنی است / لیک در ایمان وی آن روزنست

دزدی کاسب که ز افلاس خاست / حجت آخر ز برای جراست

گرچه کسی را ز درم جان نست / لیک خبیثی چو رباخوار نست

خواجه که چرخش بر باز همی نمود / عمر زیانش شود و حبه سود

بهر دو سه دانگ که بروی رود / منتظر آنکه مهی کی رود

کی دهد آخر دل و عقل سلیم / یک مهه عمر از پی یک ماهه سیم

در همه مذهب نشود هیچ حال / مال رباخوار و مقامر حلال

بس که مقامر بود از صدق پاک / سنگ بمشتش بود و زر بخاک

مرد کند گاه مقامر فنی / دزدی و طراری و ننگ افکنی

تا بتواند ز دل عشوه کوش / وام ستان باشد و عشوه فروش

آنکه کند وام ز حرص و هوس / نیست بر آن دل که دهد باز بس

چون نبت راستیش خم شود
لا بد از ان شومی ادا کم شود

با درم آشام نگیرد حلال
نم نخورد جرب بود چون سفال

عشوهٔ از کوششش افغان کری
سهل جوابی دهدت از کری

بیشتری آدمی کژ نخوی
تند شنو باشد و آهسته گوی

انکه نترسد ز خداوند پاک
از سخن آید میانش چه باک

عربده و نعره کم حاصلان
نعرهٔ جنگ است بر عاملان

جانوری را که بود سنگ خوار
طعمه دهی گر کنیش سنگسار

حاصل عامل که نداند ش چند
آن همه زنجیر و شکنجه است و بند

سگ چو برغبت شکند استخوان
تو به دهد سفرهٔ ریشش ز خوان

انکه بمردار جهان رو نهاد
بد دلی خویش بسگ سو نهاد

گر چه همیشه ز مگس کرد قوت
هیچ گهی قی نکند عنکبوت

سفله که دل بست بزنجیر سیم
ز آهن زنجیر تنش را چه بیم

آدمی از بند شود دل فکار
سگ چو به بندی شود امیدوار

شرع که بنیاد صیانت نهاد
قاعدهٔ دین بدیانت نهاد

کیست بدان گو نه چه از خاص و عام
کش بدیانت نتوان برد نام

طایفهٔ عهد که بینی بجای
کبر دلانند مسلمان نمای

نادره یابی که درین روزگار
کس بود از ترس خدا رستگار

راست نه ز اندیشهٔ یزدان شوند
چیزی از اندیشهٔ سلطان شوند

ای شده ز اسلام و سلامت بری
دین تو فارغ ز دیانت گری

آستین زله کشانت دهان
استرهٔ کیسه برانت زبان

ترس نداری که فنا بیت هست
شرم نداری که خدا بیت هست

روز قیامت بخطا و صواب
گر ز تو پرسند چه گویی جواب

چند بسرمایهٔ خلقت گمان
چند نظر در گره مردمان

سرخ کنی در زر بیگانه چشم
غرقه خونت شود از خانه چشم

دزد که کوته نکند دست کار
شحنه کند کوتهش از ذوالفقار

حجره که آزاد بود از گزند
در نکشد سلسله و تخته بند

شعله چو در زاویه جا کند
بینش دزد دیده بکالا کند

انکه ندزدد نظر خویش را
زو که نگه داشت زر خویش را

با فن زراق که سپر ره بود
فلک سپهر طرار عفا الله بود

هر که دغا لازم جان و یست
عاقبت الامر زیان و یست

حکایت آب بیختگی شیرفروش و آب بردگی رمه

داشت شبانی رمه در کوهسار
پیر و جوان گشته از و شیر خوار

شیر که از بز بسبو ریختی
آب در ان شیر در آمیختی

بردی از ان بز طمع شیر
نقش چو ن شیر ز برنا و پیر

روزی ازان کوه بصحرای خاک ... سپیل درآمد رمه را برد پاک
آنکه جهان سوخته شیر کرد ... سوخته شد تا که ازان شیر سرد
شیر خنک از تف و تابش بسوخت ... قلبه آن شیر ز آتش بسوخت
خواجه چو شد با غم و آزار جفت ... کارشناسیش دران کار گفت
کان همه آب تو که در شیر بود ... شد همه سپیل و رمه را در ربود
مرد شبان زان سخن باشکوه ... ماند سر افکنده چو سیلاب کوه
خسروا گر دین طلبی از خدای ... زین دل خاین بد یابت گرای

مقالت پانزدهم در ملامت موذیان که بغضب و غضب خوش شوند و سلامت موذیان که بحلم و تحلم در تحمل کوشند و رفتن خارخار دلها و شستن غبار کلها و کند کردن حدت آهن دلان از خراش سینها و روشن کردن حد با کرمه کوهران در تراش کیمیا

ای بجفا کرده دل خلق ریش ... پیشه آزار گرفته به پیش
نی بجفا بهر بهی بسته اند ... مشت زنان مشت تهی بسته اند
هر که بره بهر کسی چاه کرد ... از پی خود زیر زمین راه کرد
کشته شود زود عقاب دلیر ... دیر زید مرغ کم آزار زیر
گربه که مرغی بزیان آورد ... گوش و دم خود بمیان آورد
غصه مخور زانکه شقاوت دروست ... خشم فرو خور که حلاوت دروست

زهر کشنده که زبانت بود ... چون کشیش دارو جانت بود
هر که نه رویش بمسلمانی است ... عاقبت کار بشیمانی است
هر که مسلمانست بشیمان ترست ... وانکه بشیمان نبود کافرست
با دل نیکان نبود خشم یار ... هیچ گهی گرم نباشد خیار
ساده دل ار گرم بر آرد نفس ... در ته آن گرمی لطف است و بس
طفل که گرمیش برآید برو ... آتشکی باشد و آبی درو
خشم کریم ار چه گدازش کند ... از پس آزار نوازش کند
نخل که خرماست همه بار او ... پرورش خسته کند خار او
مردمی شعله مدار استوار ... کان همه فتنه است در انجام کار
زاول کار است عوان نرم و رابت ... نرم بود خار در آغاز خاست
وانکه تنی یافت ز یزدان لطیف ... هست چو گل ز اول و آخر لطیف
باز کند دیو چو خاری نهند ... پیش نهد فرق چو باری نهند
پاره آتش بود آن پرگزند ... کو ز دمی شعله بر آرد بلند
مردم بی سنگ بجو کم بود ... سنگ گران کوهر مردم بود
خس بغباری رود از جای خویش ... کوه ز دامن نکشد پای خویش
تن که بهر باد بخیزد ز پای ... سنگ برونه که نجنبد ز جای
خشم سران رفع سلامت بود ... زلزله در کوه قیامت بود

خاک گران خازن افلاک شد / باد سبک مرکب خاشاک شد

ظلم رها کن بره داد باش / زانچه ملامت رسد آزاد باش

هرچه که اول بملامت کشد / آخر کارش بندامت کشد

کوش که ناید ز زبانهات غم / لیک نگه دار زبانرا تو هم

دست و زبان تا ت عقوبت گرست / دست و زبان هم بعقوبت درست

گرچه که پولاد بپودن کم است / سودگی آهن سوهان هم است

بنده که خلقی بودش در نهان / به بود از خواجه یاوه دهان

سفره گربه که بود مشک ده / از دهن شیر که گنده است به

از تره دم عنبر تر زاده گاو / زاده نجاست لب مردم بداو

نیک شناسد خرد هوشمند / کز بن این تا لب او فرق چند

هرکه دمش نیست ز فرزانگی / بابت خنده است ز دیوانگی

به که بد خلق نگویی بسی / تا بد تو نیز نگوید کسی

بین بد و نیک همه و دم مزن / هیچکسی را بجهان کم مزن

آنکه خدا ایش ز نکویی سرشت / کی شود از گفتن زشت تو زشت

دون نکند غور بزرگان تباه / گرد نشود از لگد غوک چاه

آنکه خردمندی او بی‌شکی است / مدحت و دشنام بر دستش یکیست

از بد بد گفت مرنج ای حکیم / نیخ جو سخت است نه صرصر چه بیم

گر همه خود خار نهندت خسان / دیده بدوز از بد و نیک کسان

تا ز بدی خامه نگار بدنست / عیب نگار رنده نگار بدنست

هرچه ز تقدیر برآرد علم / موی نگنجد بشکاف قلم

اهل هنر گر بشماری درند / بی‌هنران نیز بکاری درند

نی که تهی بر دم از ظرف رود / گر ندهد باده سپر اند پرود

سود نی از نیشکر افزوده تر / کین قلم و تیر دهد او شکر

قهقهه زد کبک بر فتار زاغ / گر چه نهی کام بدان سان بباغ

زاغ بدو گفت که پرواز کن / گر گرو از من ببری ناز کن

هیچکسی نیست ز زیبا و زشت / کش نه حکیم از پی کاری سرشت

چشم چو در خویشتن آید همه / زشتی خود خوب نماید همه

نیک بدانی که نباشد درشت / در شکم مادر خود خار پشت

شیر کسان خونت نماید بچشم / ژرف مبین کاب درآید بچشم

زنگی اسود که برانی ز پیش / از چه نبری سر پستان خویش

سرمه که خاکیست سیه در نظر / روغ ازو یافت چراغ بصر

پیر که در عیب گرانان بود / تخته تعلیم جوانان بود

دزد که دزره بفغان تازی است / نقش بیش دفتر غمازی است

هرچه که مخدوم بداندیشه کرد / بنده همه حال همان پیشه کرد

رند که او پا به تباهی نهد | کام کژش راست گواهی دهد
گرچه که بد را نه کسی در پی است | خوی بد آنکه همه جا با وی است
دزد چو با پرده شود نقب گیر | داروی تیزش چه خورانند تیز
خلق همان راست بفرمان بس | کو بجفا دست نماید بکس
لت همه را خم کند از سخت مشت | سجده انگشت نگر پیش مشت
تا کی ازین کو بملامت روی | راه جنان رو که سلامت روی
چند ز آتش قدری دود باش | کوش بخشنودی و خشنود باش
خاک زنندت بسر خویش دار | دیده تسلیم روان پیش دار
بنده که با خلق فروتن بود | پیش خداوند ممکن بود
چون تو رکوعی بکنی در قیام | نیست نماز تو روا والسلام
دون که نهد پای بفرق سران | سیلی گردون خورد از سرگران
خس که بهر آنکه گردن پرد | ابلق گیتی بزمانش خورد
پا چو نهد بر سر دریا خسی | لطمه خورد از کف دریا بسی
بی ادبان را بکه کن مکن | بی حرکت نغز بود نی سخن
طرفه جهد غوک ز آواز رود | لیک مبادا که بگوید سرود
آنکه سرشت منی اش از منی است | کین مکن دوست بر دشمنی است
زاب ملوث بکه ریختن | لوث جدا کی شود از بیختن

با دل سخت ارچه کند پند باد | دامن کهسار نه جنبد زباد
ای همه پیچاده بگوشت نه در | کس نکند گوش ز پیچاده پر
گفت شنو گفت فراموش دار | گر بکنی بار فراگوش دار
در همه جا پا بحد خویش نه | مرتبه بشناس و قدم پیش نه
گور که با شیر گشاید کمین | بر تن بی زور بلرزد زمین
شیشه که از باد بغل پر کند | کی ببرز پیکی سخن در کند
کوش که باشی برضای همه | دست همه بوسی و پای همه
آب که با نکی بمسافت کند | غلغله شکر لطافت کند
دست ده آنجا که قند لب را | دست کرم پای فرو دست را
کم کن از آن بنده که آزارتست | شکرت آنرا که پرستارتست
بنده هم آنکه گهر آدم است | گیر که در سلک غلامی صم است
کار باندازه بازوش ده | بار بمقدار ترازوش نه
چند دوال ستم انداختن | هندوی خود را حبشی ساختن
سوخته در گریه و تو سرزنی | سخت نشیند چو گره تر زنی
سوز بدلهای مشوش بود | دود بجایی است که آتش بود
عجز کسان منگر و بازوی خویش | خاک میفکن بتر از روی خویش
گر ملکی چون ستم آمد بکار | پشه ز نمرود برآرد دمار

کوه گزد و هیبت زمین دیر پای	آه ضعیفانش رباید زجای
پیل کند رقص چو شد یک زمین	پشه نوا سازد و مگس دست زن
ای که همه تخم جفا کاشتی	به که بماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود	بی سپر از اسپری هم بود
سوزن اگر در خله دارد رهی	خار ز پا هم کشد آخر گهی
چند بدی بیش کنی اندکی	نیکویی از صد نتوانی یکی
گرد ز دشمن چو برآری بکوب	جایگه دوستی هم بروب
گرچه شود خصم تو ده تن به پوست	گر همه یک دوست کنی هم نکوست

حکایت در چشم زاغ کحلی پوش و برگ علاج او از درخت و راز خود با مرغی دیگر گفتن و از وی سخنان نصیحت آمیز شنودن

در حد چین بود بدشتی فراخ	بهمن درختی بفلک برده شاخ
برگ و برش رنج و ملامت شکن	داروی بینایی و اکسیر تن
بر سر آن خانهٔ زاغی کهن	وز کهنی کرده ز عنقا سخن
ناگهش از چشم بد روزگار	در کهر دیده در آمد غبار
گرچه ز سر تا بقدم سرمه بود	سرمه به بینایی سر ان چه سود
چون اثر درد بغایت رسید	بر سر مرغی بشکایت رسید
هر چه که از چشم رسیدش بسر	باز ترا وید هم از چشم تر

محرم بینا

محرم بینای بصیرت شناس	در شب تاریک که دارد پاس
گفت ستاره بمحاق اندرست	زهره ز کیوان بطلاق اندرست
مصلحت آنست که خیزی ز پیش	باز شتابی بوطن گاه خویش
در سر شاخی که سکون کرده	عیش بیندیش که چون کرده
برگ ببر کس آنچه گذشتی بر آن	در نگر آلایش خود را در آن
آنچه نه رنگی بوی از بوی تست	دیده پر و بال که داروی تست
زان در ناسفته که پنهان کشید	آن شبه را رشته بمینا کشید
زانچه روان عزم شدن باز کرد	بال بهم بر زد و پرواز کرد
هم بدرختی که وطنگاهش بود	سوخته وار آمد و بر شد چو دود
هر ورقی را که نظر برگشاد	بود چکیده نقطی زان سواد
وسمه هر برگ ز ابروی شاخ	داشت از آن سرمه چکیده فراخ
زاغ چو پی غالیه برگی نچید	باز شد و باز نمود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و پست	آرزوی دیده نیامد بدست
مرغ شناسنده زیرک فراج	دید چو ناساخته برگ علاج
گفت چرا باید ازین گونه زیست	گر پی آن زار بباید گریست
یک دو چراز آن ورق چشم سای	از پی امروز نماندی بجای
تا تو چو مردم بغبار آمدی	مردمک خویش بکار آمدی

گوشش که خسرو بحکومت روی — چند بازار و خصومت روی
آشتی کر نکنی ننک نیست — ور نکنی نیز مکن جنک نیست

مقالت شانزدهم در بیهوده انسان و بیهوده ایشان
و پلیدی سپهر شیتیه انام و پلیدی سپهر شیتیه انام و چون
کار با مردم دیو ناجنس سنک کران باخود داشتن و بخبر پر
انصاف در هلک صحبت کمراهست کوهر خویش از دست نکاهداشتن

هر که درو سیرت نیکو بود — آدمی از آدمیان او بود
وانکه مزاجش همه زور است زور — دور ز ما زاد میانست دور
نیکی مردم نه نکو روییست — خوی نکو مایه نیکوییست
مرد درون تیره و بیرون سلیم — زشت بود اسپند دیبا کلیم
نخل عیان به که بعشوه نوید — روی سیه به که زبیبی سپید
بس بد بدخو که نکو رو نمود — با خط بد کلک منقش چه سود
باز بپالنک که جوشد جوی — لیک صفا روی نماید زوی
زفت و ترش هست هلیله و لیک — روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دل پر جفا — کوز بس و پیش نماید صفا
آینه را پشت چو روشن شود — وجه درو پیش معین شود
سیب از آنست دورنک از برون — کش دو په دل هست سیاه اندرون

سست یکی یک رطب کش مقیم — یک دل خسته است سفید و دونیم
در تن بدخو کرم و لطف ریز — خشم و جفا خود بودش خانه خیز
کور کهن را که دل از وی رمد — کل تو فکن خار خود از وی دمد
آنکه بزرکست و بزرکی سرشت — کرمی کهنه همه بریخ نوشت
شعشعه برق در آزر دنست — قاعدهٔ بحر فرو خوردنست
سینه دریا نشود پرغبار — کرچه که باران کندش سنکسار
نور خدا پرده از خوی خوش — موی سپیدی کشد از بوی خوش
ذوق تو از تیزی و خشم و ستیز — بین که بکر یا بدت آجار تیز
باز که دندانش بود در شکم — خورده شود او همه و دندانش هم
دون که دل آزار بزرکان کند — میش بود کر دم کرکان کند
خس که برد پیش شمع و چراغ — سوخته کردد هم از آن سوز و داغ
شعله که ناکاه برآرد دو بال — زود مرد بس که پرد از وبال
مور که پر یافت نه پر کم بود — پر زدنش زان سوی عالم بود
بط همه جا از خم و بالی کشد — مار زره از بس سالی کشد
خصم که بپستی کند آسان مکیر — خفته شتا بند بره مار و تیر
نفس کشا نزا زکری خواست — دایره تا کژ نبود راست نیست
کالبد آنرا که مدور بود — خشت مربع طلبد چه بود

آنکه سیه رویی خلقت درست / سرخ کجا کردش از غازه پوست
چهره هندو که سیاهست و تار / سرخ ز شنگرف کند در بهار
خلقت آن کز پی کار بدست / او همه تن آلت کار خودست
مار که رشته است همه تن براه / خواه بکش گر شو و خواهی بجاه
شیر که گرد آفت صیدش جزای / خنجر و تیغ است همه دست و پای
زان بدی اندر دل بد گشت دوست / کان بدی خود بخیالش نکوست
گرگ که نرشد ز دل میش خون / رنج دل میش چه داند که چون
مردمی از مردم بی رو که دید / روی در آیینه زانو که دید
بیشه مبارک نبود شوم را / سایه همایون نبود بوم را
از تن بدسیرت زیبا نژاد / گر ملک الموت مسیحا نزاد
سرخی رو در سیه را جوی / پوست کش او را که شود سرخ روی
جبه چه پوشی بخطیب سیاه / برهنه کن جبه دیگر مخواه
اوست ستبر و که بمقدار خویش / بهر تغیری دهد از کار خویش
نبض که گیرد بکف استاد پیر / تب زده را می شود آن دستگیر
سود کپان جوی بدهر کهن / نفس بدار منع کند منع کن
شمه خلقی همه را در تن است / لیک بتن نفس چو دون ره زن است
بس که رسد صندل تر جا بجای / مارش اگر سلسله ننهد بپای

خلق تهی

خلق تهی کیسه مدار استوار / زانکه چو شد پر بعکس است کار
سنگ چو شد آسوده نشنید ز چوب / مردم آسوده شود فتنه گوش
در همه جا سنگ محک زر راست / زر محک مردم بدگوهر است
گندم اگر خندد کشد کوب دهر / هم دهد از منفعت خویش بهر
در که شکستند نه باطل شود / سرمه چشم و فرح دل شود
تاک پس اگر هست ببستان و باغ / کنج کند جیفه مالش دماغ
هست دماغت ز دل تیره گون / شد ز سپیده دانه زکامت فزون
پوشش و تکبر چه دهد مایه هیچ / باد و دمی را چه بود مایه هیچ
چون تنت از حکمت عالم تهی است / گرچه که پر باد کنی هم تهی است
دم که بما شوی چو له کینی / باد تهی را به تهی که کینی
خاک که دل نام و قرارش کند / همرهی باد غبارش کند
باد چو بسیار بسر یافت راه / بفکند از فرق بسی کج کلاه
سپر پر دار باد پر در فتاد / تا نفتد دست مه سپر بباد
آنکه درو باد سپری راه کرد / هم ببر بدین سرش آگاه کرد
کاسه که پیمانه خاک است و بس / باد چه پیمایی از و بر نفس
لیک مشو خاکی از آن گونه نیز / کاب نماند بوجود عزیز
گرچه کسی خاک رهست از وقار / کشت چو بی آب شود بر غبار

آنکه زمین خاک قدم یابدش / پهن دل صد پاره ز بی آبیش
مرد که خورشید برد تاب ازو / سوخته گردد چو بری آب ازو
آنکه بود صد هنر اندر تنش / سبزه گردد چو کنی سرزنش
میخ جهان خیمه کزو بر رود / سرزنش زیر زمین در رود
وانکه دهد ریش بسبلت کمان / کی رهد از بازی سبلت زنان
منحنی عید که سیلی خورد / کس سپر و سبلت او نکرد
آنکه خورد پر که بیاز از هوس / رو ترشش از وی نکند هر نفس
فخر کند نقب زن از کاوکاو / ذوق مقامر بود از مشت داو
پرده دری کاهل خرد است نیم / پرده در آنراست شرفی شد عظیم
طاس پس یک رخنه که افتد بدست / رخنه بغربال به است از صد است
آنکه نشد بر تن خود پرده دوز / سوخته گشت از فلک پرده سوز
جنبر خرکه چو شود بی نقاب / تیغ ز صد رخنه زند آفتاب
نخ اگر یافت بلندی مبین / شیر نگردد سگ کرسی نشین
رند قفا خوار که بالا رسید / هم ز قفا خوار پی آنجا رسید
آنکه بود بالش پیلان بلند / سیلی پیلش به بلندی فکند
باد خسان از چو ببالا ربود / چشم نکوبان که در آنست سود
دیو فرو بند بروز غبار / تا ز خسانت نرسد خار خار

زاهل روش گر قدما زاکبر / اسب کمان پای نپوید چو تیر
گر صفتانراست ز گردون پیام / بر تر از ارباب بصیرت مقام
چشم زابروست لبی زیردست / ناظرها در ته حاجب نشست
پرهنر از بی هنران لقمه خواست / تیشه وزیرست و تبر پادشاست
هرچه در آرد تبر از کار خویش / تیشه کند خرج بهنجار خویش
باهنرا ریش کم است از درم / هم بهنر ساز و مگو بیش و کم
بر زر بیگانه مخور زینهار / سیر نشد مردم زنهار خوار
حسرت و افسوس نخ بهرخورست / وانکه خورد بیش گرسنه ترست
بهر سزا کردن حاسد میای / کاهش او بس بود او را سزای
تو ادب نفس بداندیش کن / بی ادبان را ادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش / بس که کند بی ادبان را چو خویش
آهوی وحشی چو چو خانه خورد / آهوی دیگر ز برون صید کرد
آنکه ادب نیست به بنیاد او / فکرت او بس بود استاد او
طوطی کاستاد مقال خود است / ز آینه شاگرد خیال خود است
آنکه ز نخچیش خمی کمتر است / با ادب آموختگان خم تر است
پیش کمان مرد چو زانو زند / پشت کمان نیز تواضع کند
سنج بزرگی بادب محکم است / عیش حرام است چو حرمت کم است

خنده و طیبت چو گل و لاله کن / نی بسخن دست پر از ژاله کن

آنچه بود بی خرد انرا مزاح / بر خرد انراست نبرد و سلاح

طیبت خامان چو زند بوی خون / نافه که خام است نیرزد فزون

ریش تو گر هست مثل پر زاغ / سبلت پیران مکن از بهر لاغ

ور تو سمن عارضی و گلعذار / آینه پیش رخ زنگی مدار

زشت نه بی مصلحت آراستند / مصلحت است آنکه خبان خواستند

شد ختنی بر حبشی خنده ریز / داد جوابش حبشی از ستیز

نقطهٔ از من تو زیب تست / نقطهٔ از زنگ تو عیب منست

گرچه کس از خلق به نسبت فروست / عاقبت از غیب متاعی در وست

پس دم گاوان که بی جاه را / گشت محاسن فرس شاه را

گرچه فرود همه مرغانست زاغ / خال جمال است برخسار باغ

پس بنگر آنکه بود عیب بین / تا نگهد چون بوی او میوه چین

آنکه دهد زهر نباتش چشان / وانکه کشد آب حیاتش رسان

تا شود از عقل سلامت پسند / خطبهٔ اخلاق بنامت بلند

حکایت دم زندگانی بخش روح الله

صبحدمی رفت مسیحا بدشت / سبزهٔ صحرا ز دمش زنده گشت

بی خردی در رخ آن گنج راز / کرد بدشنام زبان دراز

هرچه که او گفت سخن ناصواب / زین طرفش بود برحمت جواب

او بخصومت همه نفرین فزود / وین بلطافت همه تحسین نمود

گرچه زد او خنجر پهلو گزای / بود ز عیسی نفسی جان فزای

گفت رفیقی که نکو نیست چیست / بیش ز تو منکر ز تو نیست چیست

زو چو بروئیت ستم افزون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود

گفت مسیح از دم روح اللهی / کای زده هم جان تو بی آگهی

هرکس از آن پیسه که در جان اوست / آنت ببارد که بدکان اوست

او خم سیه که است کجا می دهد / آنکه نبات است بدل کی دهد

من نشوم چون زوی افروخته / او شود از من ادب آموخته

من که زدم مایه ده جان شدم / این صفتم داد خدا زان شدم

خلق نکو با دم مسیحا بود / با نفس بد مرگ مفاجا بود

خیز و اگر خوش دمی از همدمان / رو که تو یی عیسی آخر زمان

مقالت هفدهم در غنیمت داشتن شب شباب که نوبر فزای مشعلهٔ حیاتست و قیمت دانستن فوت وقت آن که زنگ زدای آینهٔ ذاتست و برمتاع زندگانی ایمن نابودن که دزد روز روشنت در دخمه نشیند و دل سفید که موی سیاه نانشسته که دل سیاه کرده و موی سفید

باغ در ایام بهاران خوش است / موسم گل با رخ یاران خوش است

چون دم نوروز کند نافه باز / نرگس سرمست درآید بناز

سبزه برآرد خط عاشق فریب / از دل بیننده رباید شکیب

برگ شود بر گل و نسرین فراخ / آب چکد از بر و اندام شاخ

سرو تر اندام ز لطف صبا / از خز تار بپوشد قبا

تازه شود لاله چو رخسار دوست / غنچهٔ نوخیز نگنجد بپوست

بر رخ گل غازه کند لاله زار / جلوه کنان دست برآرد چنار

از خط سنبل که معنبر شود / خاک چمن غالیه تر شود

ابر بگرید برخ بوستان / باغ بخندد چو لب دوستان

آب نهد بر جگر لاله داغ / گل همه از باد فروزد چراغ

بط ز ترانه که برود آورد / فاخته را بسرود آورد

گر چه کند مرد ز مستی خروش / نیز نهد بر سر گل پا بهوش

باز چو گل رخت بریزد ز خار / خنده فراموش کند لاله زار

باغ دهد حلهٔ رنگین بزاغ / غنچه ببندد لب شیرین بلاغ

سرو سرافراخته مست اوفتد / در ورق لاله شکست اوفتد

نافهٔ شکوفه ندهد بوی مشک / بشکند فاخته از شاخ خشک

مرغ خورد بر گل و نسرین دریغ / پشه ببارد بسر سبزه تیغ

نسترن از شاخ در افتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون

سرد شود چشمه چو افسرده کان / زرد شود سبزه چو گل خوردکان

شاخ بنفشه که ز جا بر شود / کز دمه دی بی عبهر شود

برهنه گردد چمن حله پوش / شاخ دهد خرده بهیزم فروش

خنجر سوسن که فتد بر زمین / سایه ببرد ز سپر یاسمین

ابر ببارد گهری بر سپهر / خاره نگارد سر نسرین ز مهر

عهد جوانی که بهار تن است / نیستش آیینه زمین گلشن است

تا بود اسباب جوانی بتن / روی چو گل باشد و بر چون سمن

تازه بود مجلس یاران ز تو / جلوه کند صف سواران ز تو

شیفتگان دیده بروبت نهند / رخت هوس بر سر کویت نهند

نکهت گیسو چو نسیم سحر / رنگ بناگوش چو نسرین تر

نرگس نوباوه ندارد نگاه / غنچهٔ نو خنده ندارد نگاه

تاب دهد چهره بزیبایت / میل کند سینه بر عنایت

دیده سوی فتنه پرستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد

نوبت پیری چو زند کوس درد / دل شود از خوشدلی و عیش فرد

گونهٔ رخسار که بزردی زند / آتش معده دم سردی زند

موی سپید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام

در تن و اندام در آید شکست / لرزه کند پای ز سستی چو دست

چشم شود منزوی از خانها / رخنه شود رستهٔ دندانها
قوت دل بشکند و زور تن / پوست جدا گردد چون پیرهن
چنگ صفت رگ جهد از پشت پیر / تار نخندد چو کهن شد حریر
عشق تبان بار بریزد ز دوش / دیگ هوس باز نشیند ز جوش
خشک شود عمدهٔ بازو چو کلک / پست شود مهرهٔ گردن بسلک
کند شود باد هوا را سنان / میل ز معشوق بتابد عنان
از می و گلزار فراغ اوفتد / زهد ضروری بدماغ اوفتد
بر همه این دور دمادم رسید / از همه بگذشت و بما هم رسید
داعیه کم گشت و ندامت فزون / رفت ز سر باد رعونت برون
آه که ایام جوانی گذشت / عمر بران گونه که دانی گذشت
سینه ببرید طرب را امید / لاله کبود دم شد و سبزه سپید
ماند ز رفتن قدم ره گرای / تنگ بتنگ پای برون شد ز جای
آینه زانوی پولاد پاز / گشت بنرم آتش آهن گداز
نه فلکم بر جهل افزود هشت / تن که دوتو بود دوتو نیز گشت
ششدرهٔ راه پنجم گشاد / هفت و نهم در شش و پنج اوفتاد
گرچه نه چارده من بکاست / دل ز سپر چارده باری نخاست
عمر ده بازی و نادانی است / بیست شد آغاز پریشانی است

از ورع و زهد رسی تا چهل / هرچه کنی خوی پذیرست دل
چون ز چهل پای فراتر نهی / سکه محال است که دیگر نهی
چون نتوان از پس پنجه شکست / وای ازین گونه گرانی بشصت
از پس هفتاد به افتاد نیست / حد تقاضان سوی هشتاد نیست
وز نود آیین حیات اندکیست / زیستن و مرگ به نسبت یکیست
ور بصد افتد حد پایندگی / مرگ نکوتر ز چنان زندگی
مهلت نو گر صد و پانصد است / از پی آرایش زاد ره است
چون که در آن تخته نداری شمار / عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
چون رود آن روز بسر در شراب / رو که هم اندر عدمی مست خواب
پیر که او درد سپیلی خورد / لعبت عیدیست که سیلی خورد
پیر نگیرد بموی سپید / تا بر پیران نبود زو امید
پیری نداف که از پنبه خواست / راست بدان پشم ز پنبه جداست
باش چو کافور به پیرانه سر / پاک ز بیرون و درون سر بسر
نافه مشو کز پی خون تباه / موی سپیدش بود و دل سیاه
چند سپیه‌تر دل تو هر نفس / نور خداوند چراغت نه بس
کوثر شدی نفس مکن جیفه خوار / زنده بود زاغچه کانرا شکار
پیر شدی پیشهٔ پیران پذیر / زشت بود لعب جوانان ز پیر

پیر که بر رسم جوانان زید ... مرده بود گرچه بصد جان زید
وانکه جوان پیر تبرزو گشت ... طفل بود گرچه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی بهوست ... هرچه بهنگام بود آن نکوست
موی که سازند سپید از کلاب ... سخره چو موی سپیه است از خضاب
عمر چو از جبله نخواهد فزود ... سبلت رنگین بتکلف چه سود
خنده چه بینی بجهان ریش بر ... مرگ که می خنده زند آن نگر
پیر که از لرزه برآرد علم ... فاتحه یس شودش در قلم
ای خرف الحمد چه خوانی به تن ... نوبت یس است کنون جان مکن
هست چو دوران فلک تیزرو ... دانه بدپتاس چه کهنه چه نو
بین که تو هم زیر نگون در مغاک ... چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوفست مخسب ای جوان ... خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت گران بفکن و بردار پای ... تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز ... تا سپیده ندمیدست خیز
توبه که کامروانی خوش است ... دولت تقوی بجوانی خوش است
پیر که خوبانش نپرسند باز ... دل چه کند گو ننهد بر نماز
مطرب کهنه چه ستاند ز کس ... چون نی او زد نستاند نفس
کاهلی آیین گرانان بود ... رنج کشی کار جوانان بود

هر که چراغی بجوانی نسوخت ... خانه به پیریش بباید فروخت
نقد بقا را عمل اندوز کن ... قیمت فردای خود امروز کن
خیز زکاتی ز جوانی بده ... کیسه پر است آنچه توانی بده
چیست زکات تن آراسته ... راستی از سرو جوان خواسته
پیش همه راستی اندر وجود ... پیش خدا پشت خم اندر سجود
تا ز پی دشمن دین هر زمان ... شخص تو هم تیر بود هم کمان
به بجوانی که کمان قد شوی ... زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را بگرانی زنی ... کوش که رکعت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت کند ... خواجه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سپر پیر زند ... گفت بیا زی که کمانت بچند
گفت مکن نرخ تهی مایگان ... رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس ... ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود ... تا نرود از تو ندانی چه بود

حکایت پیر صاحبنظر و جوان نغمه‌گر

صبحدمان لاله رخی چون چراغ ... رفت خرامان بتماشای باغ
نوش لب از قهقهه شکرفشان ... جعد چو زنجیر بپایش کشان
فتنه رخش نرگس بیمار هم ... اشکنه زلف بخوار هم

راه روی در چمن باغ بود / در دلش از کشتهٔ گلها داغ بود
می‌شد و در گل نظری می‌فکند / وز شغب مرغ سری می‌فکند
فرق فرو هشته چو ابروی خویش / پشت نگون کرده چو پهلوی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود کوز / میل جوانانش جوان بد هنوز
سرو خرامنده که بگذشت مست / مستی او توبهٔ صوفی شکست
گفت درنگی که تماشا کنیم / سود دراید بر پیر سودا کنیم
رخ بنمای ای سمن خنده ناک / پیش که از خنده بغلطی بخاک
لاله که امروز نخندد بباغ / تا شب فرداش نباید چراغ
گل که به تری ندهد گل فروش / خشک شود سود ندارد خروش
تا ز نکویی قدری سوی تست / حور و ملک در هوس روی تست
خوبی از آن پس که نماند بسی / بس که نمایی و نه بیند کسی
بر مشکن راه نهانی بترس / پیری من بین ز جوانی بترس
جای نظر هست ملامت مکن / وعدهٔ بغدادی قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش / کرد چو دیباچهٔ عارف بگوش
دید ببازی سوی پشت دوتاه / گفت نگون گشته چه جویی براه
پخته که شد سوخته زان حرف خام / داد باندیشه جوابی تمام
گفت چه جویم سر افکنده پیش / نقد جوانی که نیابیم بیش

کم مکن آن یافتهٔ نقد عزیز / پیش که جویی و نیابی پیش نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر / تا نه چو خیره و گندا پیرم

مقالت هژدهم در دو راه نجات و حیات که اول هر دولتست و خیز خیز از خواب غفلت و عطلت که آخر هر زحمت است و بیدار کردن مردمان تا غافل نباشند از تیغ زدن قطعی ایام که الوقت سیف قاطع الناس نیام

ای ز شب هجر گران سایه تر / وز نفس عمر تهی مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند / خیز که خورشید برآمد بلند
صبح قیامت بجهان در دمید / سایهٔ تو هیچ نخواهد رمید
خاست ز اوج فلک آواز صور / هیچ نشد خواب گران از تو دور
تات زمانه زعری شه نخواست / بایدت از مائکه دهر خاست
صاف مبین شربت دور مدام / کت نگوارد چو فرو شد بکام
هیچ مشو بر فقع تنگ دهر / چون ز نویت شربت آبیت بهر
میخ فقاعیست گره هیچ هیچ / چون گرهش باز کشایند هیچ
شعبدهٔ دهر ز روی دلیل / عشوهٔ عامل شد و عذر بخیل
عبره که جوید بخراب اندرون / تشنه چه نوشد بسراب اندرون
کی شود از دهر فروغی عیان / کش نبود تیرگی در میان

شنبه و آدینه بیجا مدوز | یک شنبه فرقت میان دو روز
زینت دنیا چه تمنا کنی | به که به پایانش تماشا کنی
جلوهٔ طاوس مبین در قباش | موزهٔ کیمخت سیه بین بپاش
چرخ بمکر آینهٔ آهن است | زانکه درون تیره برون روشن است
صفوت آینه ریایی شمار | کانچه که بنمود بعکس است کار
بو یه که این گرگ چو سگ میزند | دزد حیا نیست که تک میزند
هر نفسش دزدی عمر از تو بیست | دزد که او عمر بدزدد تو بیست
نادره دزدی که پی سوز را | دزدد ازین گونه شب و روز را
نیست عجب دزدش گردون بروز | این عجب آمد که رود کور کوز
چند برانی که برانم بجنگ | از دو تن و بل که زده تن خدنگ
شست اجل بین که ز لیش کینها | دوخت بیک تیر همه سینها
یک دمه عمر تو که چیزی کم است | باد بروت تو از آن یکدم است
تا نشود کم ز بروت تو دم | کی شود این باد بروت تو کم
روز جوانی شد و یادش مکن | این دم پیری است بیادش مکن
سهل مبین گنبد فیروزه را | قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردن عمل نور نیست | عید دگر از پس عاشور نیست
بس که ندارد فلک گشته سر | خاصه که در ظلمت دنیا نظر

سرچوز

سرچوز دو رانت دگرگون بود | در چه تاری نگری چون بود
لیک نه تنها تنت اینجا خسی است | دست فلک را چو تو لعبت بسی است
آنکه فلک داد ز رنجش صلا | رخنه ز هر سوش گشاید بلا
گرچه بز از گرگ شود گوشه گیر | کی رهد از دشنهٔ قصاب پیر
صعوه که در دام طپید و نمرد | خواجه رها کرد و غلیواژ برد
ارچه کل دانه بکوهای سنگ | باز بغربال بجهای تنگ
آنکه نبستش ز پی تکیه راست | پشت ندارد ز پی تکیه راست
کور چو خواهد که ستان اوفتد | مهرهٔ پشتش بزیان اوفتد
رخ مشو از مالش تن چین پذیر | چین برخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غله که بیهوده کشت | رنجه مشو چون قلم آسوده گشت
رنجه در آن باش که فرموده اند | کانچه بیاسود بیاسوده اند
آن طلب امروز بهر گوشه | کز پی فردات دهد توشه
باش چو در سندپه اول رقم | در ره وحدت بستادن علم
صفر مشو گش نگری هیچ هیچ | چون بمیانش نگری مایه هیچ
مانه بدین مرا ز پی مال آمدیم | کز پی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین شهر کمالی نبرد | عرضه شدش پلخ و جمالی نبرد
ماه چو از چارده زان سور است | هر شب و هر روز سیه روتر است

اوج رود تا بزوال آفتاب / وز پس آن در زمین آرد شتاب
روز تعا چون بزوال اوفتاد / از پس آن تن بملال اوفتاد
چون همه روزت نبد اعمال خوب / سجده مکروه بود در غروب
قافله در شام رسید و هنوز / از قبل خویش تو در نیم روز
آدمیان را نخسبی بس بود / گاو بود کش خله در پس بود
به نشد از پند ملال حسان / کم نشد از لت بدی ناکسان
خاک نگردد سبک از روفتن / آب نگردد تنک از کوفتن
آنکه سرش تیز بود هر کار / هست بهر پرده رگش صد هزار
جامه که بهر روش سوزنیست / تار بتارش همه پر روزنیست
خفته نخیزد تن نازک مزاج / تا ز در پیچیش نسازی علاج
پنبه چو بادانه به بستر خورد / پهلوی خپیده بدندان گزد
جلوه گر دست زنان شد نگار / آبله باشد کف مردان کار
آنچه ز دست تو دهن میخورد / رشوت آسایش تن میخورد
گر دهن از لقمه نخواهد مزید / معده ز دندان نتپاند گزید
گر نرسانی بدهن لقمه سیر / هر سر مو شعله برآرد ز زیر
کشتن آن شعله دوزخ شرار / کار کن و چشمه ز سر مو برآر
چند درین گنبد کور تگشت / خوردن بیکار چو کوران بدست

آنکه پرستد

آنکه پرستد شکم خود بپوست / در شکمش بین که چه معبود اوست
برهمن از گاو پرستی نکوست / خر تر از هندوی سرگین پرست
کم علفی زنده نجاتت کند / معده چو پر گشت زیانت کند
فاقه ده روزه نه چندان بود / هیضه یک لحظه غم جان بود
دشمن تست این شکم وام دار / وام شکم به که بتوزی زخار
پشت قوی دار که کار از ویست / ترک شکم گیر که بار از ویست
فربه چو بید شکم زله چین / پشت بلندان نرسد بر زمین
مرغ نه بینی که پرد چون دلیر / پشت زبر دارد و اشکم بزیر
از شکم چنبه ستوه تن است / پشت که صلب است شکوه تن است
معده سبک دار که ره رفتنی است / چاره سر کن که کله رفتنی است
راحت مردم به سبکباری است / رنج گران مزد گران باری است
پشت و سر از بار گران سوده گشت / هر که سبکبار شد آسوده گشت
گاو بیک گوز خرام اوفتد / مور نرنجد چو ز بام اوفتد
ذره چو در رقص شود بر هوا / نیست از آنجاش فتادن روا
پیل که کوهی نتواند ربود / پنبه ز خرطوم ندانند ربود
تن که گرانست شود ره گرای / آنکه گرانجانست نجنبد ز جای
جان گران لشکر آهن بود / باد مخالف خله تن بود

راه دراز آمد و بارت گران / بار فکن ورنه کن از ره کران
ور بنه در مرحله دل بری / هم خر و هم بار بمنزل بری
راه روی را که درین ساحل است / عبره دریای فلک مشکل است
تا نشوی غرقه بگرداب نیز / در کنف پیر معلم گریز
خرقه صد میخ او اوتادست / کشتی نه بحر بر اهل نشست
ره طلبی کان نبود رنج بخش / خفته بکشتی و نشسته برخش
ساکن کشتی که بتسلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت
مور که جا در بر مرغان گرفت / ره ز جنبش تاختن آسان گرفت
راه بر اندر همه جا چابک است / کاهلی از راه رو نازک است
در همه جا حرف که با هم بود / حرف نخستین بسکون کم بود
هر که نشد پی بپی ره شناس / ماند سراسیمه چو گاو خراس
هست پی راه روان برگذر / راه بر راه روان دگر
پی چو ز شارع بدگر سو کشد / گمشده کانرا بتکاپو کشد
بی سری اندر همه جا هست عیب / خاصه برآبی که کشد سر بغیب
چون همه جا نقش بشر بی سر است / بس چو بشر بی سر گردد شر است
لیک نه هر سو روش بشر گیر / پیر یکی گیر و باندیشه گیر
راه بری جو که کم آسوده گشت / سبزه چرخ از قدمش سوده گشت

گر بچنین راهنمایی رسی / در پی او رو که بجایی رسی
روز تو شب شد طلب نور کن / پرده غفلت ز نظر دور کن
بر بصر افتد ز تغافل نقاب / بسته نشد دیده بینا بخواب
کاهلی و خواب چو شد یار مرد / شخص چو گل گردد رخسار زرد
نقش ترا کاهلی از پا فکند / بس که بهم بشکندت بند بند
کاهلی ات سست کند استخوان / نشکنیش هیچ ز بیها توان
آنکه کند آدمی از گل کلال / آدمیش خوانی و باشد شغال
مهره نباشد بسر سوسمار / صید نگیرد سگ بختی شکار
با سپس بچشم دگران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن
آنکه بود بار گران لنگرش / بار دگر چون کشد آخر سرش
کی بود آنکس چو فرشته پران / کش شود اندام ز لنگر گران
خود بتن ما که نخود بر کم است / لنگری از خواب گران تو کم است
سنگ بسر کام توان زدنرا / خواب بسر پای بخیز و بکار
شرع که روشستن از آب نهاد / از پی بیداری خوابت نهاد
رنج کش ار خواب فکندت بروی / وز خوی پیشانی خود رو بشوی
مرد چو از رنج شود غرق خوی / خواب روان دست بشوید ز روی
آنکه خورد غوطه بآب اندرون / کی رود آن لحظه بخواب اندرون

میم کهی چشم فراهم نداشت / خفت الف کو حرکت هم نداشت
گرچه الف اول اصحاب گشت / زیر نشین همه زین خواب گشت

حکایت جوینده شب قدر که سالها دیده را بیت تا ما دوخت و چون همت آن شبش کار کرد خوابش ربود

عاشقی از زمره دلال درست / تا بچهل سال شبها نخفت
گرچه که هم غم و هم بدر داشت / آرزوی نور ز شب قدر داشت
هر قطره سوزنی اندوخته / دیده بدامان فلک دوخته
یک شب از انجاش که روزی نبود / نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد / دیده بخفتن قدری گرم کرد

آمد بود دو شدش وقتی که جست / تاریخ ازان خواب که شمار شست
صبحدمی هاتفی آواز داد / کانچه شد اکنون نتوان باز داد
چشم تو بفروخت بیک خواب خوش / آن همه بیداری چل سالیش
خواب دمی هست چو زینسان دهد / خواب همه عمر چه حرمان دهد

[illegible]

خیز و اگر زنده دلی زینهار / این نفس چند بجان زنده دار

مقالت نوزدهم در شکایت گردون دون که مهر او در بیابان بی آبان آفتاب بی آب میرساند و دور او هوشیاران و هوس بازان را خراب بی آب می کرداند و بر آوردن دم سرد برای همدمان گرم خون که از آسیب دهرهای تیز رو بند بند ایشان جدا گشت و فرو رفتن باد حسرت از پی فرو رفتگان خاک

ای شده مغرور بزشتی خیال / جلوه کنان در تتق ماه و سال
پرورش ما در گردون مبین / کافت جان کم است انگبین
هر که ازین شیشه می کرد نوش / خون وی از سینه بر آورد جوش
باده باندازه بود خوشگوار / بیش خوری بیشتر آرد خمار
هرچه رسید بهر زیادت مپوی / بین کمی عمر و زیادت مگوی
ای که بگرمابه خوشی با سرود / تا نکنی رقص که افتی فرود
لابه مبین کین سگ روباه گیر / گرگ کهن باشد و قصاب پیر
لقمه طرار که مستی فزاست / مستی سهل است خمارش بلاست
بوی سلامت ندمد باغ دهر / زانکه سرشته است نباتش بزهر
باغ چه بینی که بهارش نیست / هیچ گلی نیست که خارش نیست
شادی عالم چو سراسر غم است / آنکه بود شاد بعالم کم است

[illegible]

آنچه درین دیر ز بونی درست / مرحله از مرحله خونین ترست
چشمه که بینی لب آب سپهر / سوخت بسی تشنه دلان را بمهر
هر که بمهرش نگرد مهرتاب / روی سیه کرد و دیدش پر آب
مهر کسی را که چنین است خوی / کینهٔ وی چون بود آخر بگوی
مردم بینا نه بد زین دو کور / بالا کور آب و فرود چاه کور
آنکه سرا پا همه کردندگی است / زو طلب لطف نه فرخندگی است
کیست که اول فلکش برکشید / کش به نهایت نه بخنجر کشید
کوزه که دولاب روان کرد ساز / راست برآورد و نگون کرد باز
سبز فلک چون بود اندر پناه / کافکندت هم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده بشناس و ببازی مخند
خندهٔ تقلید که در کر بود / بابت صد خندهٔ دیگر بود
هفت و نه این صنم عشوه ساز / طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته روی دگر / هر نفسش میل بسوی دگر
نقش چه بینی تقعای پلنگ / دشنه و شمشیر نگه کن بچنگ
مار که رنگین زرهش بر قباست / سلسلهٔ آفت و دام بلاست
آینه برداشته زالی عجب / روز کند وسمه و سرمه بشب
بیوه که او وسمه برابرو کشد / دل بیقین دانش که برشو کشد

اشکنه

اشکنه باز بهنگام خاست / از پی خونابه سرخاب راست
رقص کبوتر منگر دلربای / زخمهٔ شاهین نگر از چنگ و نای
سرخ و کبودی که درین قد خم است / خون شهید و سلب ماتم است
که دهدت ملک ز دریوزه / که کند از کاسه چه تو کوزه
نقش فلک خوانده نشد زین چراغ / دانهٔ خشخاش چه آگه ز باغ
بس که بپا زان لب آمد نفس / بر سر این حرف نشد هیچ کس
کان که درآمد بتن و رفت کیست / وامدن و رفتن او بهر چیست
پیکر آراسته این چیست تن / زمزمه ساخته این چه سخن
غرقه بماندیم درین جا که بست / هیچ سر رشته نیامد بدست
غوک چه از غلغلهٔ خود به بن / کی شنود از لب دریا سخن
آه که فرصت همه برباد رفت / کار نه بر قاعدهٔ داد رفت
باغ جهان بوی وفایی نداد / سبزهٔ او مهر گیاهی نداد
گردش گردون ز جفا بس نکرد / عمر جهان رفت که روبس کرد
بادیه خونخوار و مراحل خراب / قافله بگذشت و مسافر بخواب
هر که بهمراهی غولان شتافت / گم شد و از خویش نشانی نیافت
چون نتوان جستن ازین تیره جای / بیهده تا چند زنی دست و پای
در وحل ترجو کسی در شود / هر چه که جنبید فروتر شود

خاک چو خواهد فرو گیرد دست / پای نگیرد که گلو گیرد دست

چون کشدت آخر ازان گل کسی / گوشت فرو رفته‌تر از تو بسی

گرچه بسی دام بریشم بود / دام بسی مرغ بریشم بود

گر کسی پای نهد بر سر ریش / سر نبرد تا ننهد پای خویش

دمه که از خویش دو رنگی بجست / زو نتوان محرم یک رنگ جست

هر که بجز بی خورد اسباب دهر / بر کمیش نیست بجلاب دهر

مور که بر شهد جبان پر کم است / هرچه بود چرب گرفتش کم است

مانکس خشک و عسل پای گیر / کیسه رها نند چو گشتم اسیر

هر که گران جست رها شد ز جنگ / کس نزند تا نخستین جنگ

با که توان ساخت درین پرده ساز / کیست که با او بتوان گفت راز

وانکه به یک رنگ برآرد علم / زود کشد چرخ دو رنگیش رقم

دشمن بی مغز شد این بخت سست / زانکه بیکجای نخواهد دو دوست

دولت آن یار که یاریش هست / رونق آن گل که بهاریش هست

ما هم ازین پیش کسی داشتیم / همدمی و هم نفسی داشتیم

زان همه گلزار گیاهی نماند / اهل چه جوییم که جایی نماند

آنکه نشستند در ایوان و کاخ / زان همه یک مرغ نه بینم بشاخ

پیش که از درد کنم سینه چاک / خاک بفرق افکنم از دست خاک

حال کرا گویم و هم حال گو / هم نفس یار من امسال کو

رفته بغار آن همه یاران یار / ای من مسکین سگ یاران غار

خاک شد آن صورت زیباشان / ای سر من خاک کف پایشان

دی ز سر درد چو آشفتگان / گام زدم بر سر آن خفتگان

خاک بجاییدم و آبم نبود / نعره زدم هیچ جوابم نبود

بس تن آزاده که زیر مغاک / خاک شد و باز نیامد ز خاک

قطره که افتاد بدریا درون / باز همان قطره کی آید برون

همنفسی نیست درین بوستان / با که توان گفت غم دوستان

فاخته هر صبح که کوکو زند / سوختگی از جگرش بو زند

وه که نماند این دل بدخویشان / گم شد کانرا ز که جویم نشان

سوخته دل بس فرا گشت / آرزوی دل قدری کم نگشت

آن همه یاران و حریفان می / رفته براهی که نیابند پی

ای دل از آن می که تو داری بجام / دیده رها کن که بریزد تمام

درد که در تن ز جراحت بود / رفتن خون موجب راحت بود

خلق که از صحبت واز خون برند / وای که پیوند کهن چون برند

زخم که خونش بدویدن بود / گریه خونش ز بریدن بود

تیر که نالد چو بجست از کمان / هم ز جدایی است که دارد فغان

شمع که دور اوفتد از انگبین | سوختن و گریه زارش ببین
طرفه دلی باشد از ین سینه دور | کز چنین درد بماند صبور
خشک این غنچه یاران کجا | سرو و گل آنک رخ یاران کجا
گر نگرم در گل و گر در چمن | دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود | گل نتوان گفت که خار آن بود
شهر پر از خلق و جهان پر ز یار | جان خرابم نپذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید | دو بتوانیم به پایان رسید
آن شد کان زان ره دور و دراز | وقت نیامد که بیاید باز
مردم از ین غم که بدیشان رسم | کاش ببینم که بجویشان رسم
زنده که بر زنده رسد در صحبت | زانکه بلا بیش و بقا اندک است
لیک بدان به که بجا می رسید | سست ضرورت که بجایی رسید
ما که از ان قافله وا مانده ایم | تا تو ندانی که جدا مانده ایم
نسبت کهن ابلق عالم جهان | کش نتوان باز کشیدن عنان
گرچه بظلمات زمین نور نیست | ره که بشب و روز رهی دور نیست
گرچه ز صحبت دو سه گامی رسم | عاقبت الامر بدیشان رسم
آنکه زما کوس جدایی زدند | خیمه بصحرای جدایی زدند
مژده وصلت دهم ای جان پاک | خاک جو آمیخته گردد بخاک

صیدکری

حکایت صیاد پوستین پوش که در پوست دو روباه افتاد و عاقبت پوستینشان کرد

صیدگری دام بصحرا نهاد | بر سر ره رخت تمنا نهاد
ماند جگر تشنه دران ساده دشت | تا ز فلک چشمه رخشان گذشت
گرد دشش این چشمه زلالی فرق | کرد همش تشنه و هم زاب غرق
از طرف دشت دو روباه پیر | گشت زبون زان سگ روباه گیر
خواجه که آماده شدش بهر دوش | سفره روزی ز دو پشمینه پوش
غرقه بخون زان نفس آفتاب | سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو دهان بسته صحرانورد | جفت ستم کشته و از جفت فرد
نی مدد از خویش و نه یاری ز دوست | دشمن جان گشته بر اندام پوست
بر تنشان موی نه اکنون | موی بمو تیغ کشیده بخون
گفت یکی وه که بخونم کشند | تا ز سر این شقه برونم کشند
وان دگرش گفت سر افکند پیش | بین که چه بر یافتم از موی خویش
هر دو درین فتنه بخون دست شوی | کانچو رجوی بر آمد ز جوی
دیده دو مظلوم زبون آمده | آنچو ز تشنه بخون آمده
گفت بدان هم نفس خسته باز | کای چو من از همنفسان باز ماند
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم | خرقه دیرینه ز سر بر کشیم

تعالت بیستم در نصیحت فرزند مستوره و ثنای مستوره اتجوان

وثنای لا زالت مستورة فی استار السّتاره و فضیحت

هر نقابه بند منظوره و حاضر محظورات و غایبا از جلال الله

علیهنّ و آمنهنّ من منار النار و هیمونی هر عجوزه تا بسجود

طاعت مژه زاین زینت مشاد کند و همه جهانی دین عجایز آموزد

و اگر بس از هفوی کل بستن کند رشته و خار از نوک سوزن کشد

ای تن تو چشم و چراغ دلم — خوشترین میوه باغ دلم

گر چه که اخوان تو نیک اختراند — نی ز تو در دیده من بهتراند

گاه تماشا بدل باغبان — سرو همان باشد و سوسن همان

دختر اگر نیست لبه کی شود — بی صدف ساده گهر کی شود

بخت که فال تو همایون نهاد — نام تو مستوره میمون نهاد

زانکه چو معمار تو از پیش دید — سکه مستوری تو بیش دید

هست امیدم که بفرخنده حال — نام تو از حال تو گیرد جمال

لیک تو هم کوش که انجام خویش — راست کنی قاعده نام خویش

سال تو هفت است و در آیین زیست — حال پس از هفت شناسی که چیست

چون نفس عمر بدان درکشی — هم سپر من زین نفس ار سر کشی

عیش جهان ساز که از سان خویش — زنده کنی نسبت خویشان خویش

مهر کهن رشته گسست ای دریغ — هم جدا نیست ز تشویش تیغ

دامن صحبت چو شد از هجر چاک — گر کشم این پیرهن از سر چه باک

رو که ز دیوار فرو رفت روز — شرط بود اشکی و داغی بسوز

بنشین که از همدگر افتیم فرد — خیز بگیریم کناری بدرد

بین که درین دوری و رود در آن — باز ببینیم جای که آییم باز

آن دگر از دیده فرو ریخت آب — سوخته را گفت بزاری جواب

کای بوفا محرم پیمان من — نیم دمی مونس و مهمان من

گیر که سوزیم درین غم چو عود — تنگ دلی سود ندارد چه سود

رفت چو صحبت ز ولایت برون — ما و فراقی ز نهایت برون

ور هوس وصل بود سینه سوز — وعده بدکانچه بود سینه دوز

باز دو پیوند که با هم کنند — کار دو مشتاق فراهم کنند

زانچه بشمشیر گشادند باز — از سر سوزن بهم آرند باز

صحبت یاران بغنیمت شمار — ای که بخوردی ادب روزگار

گر نگری بوی وفا در کسی — های هیوسپیش ز خسرو بسی

ای تن

تا جو بریزد تن افتاده ام | من ز تو زایم که ترا زاده ام
جان سگ آن دختر آزاده شد | کز رحم او پدری زاده شد
باید چون دُر ز خلقی ارجمند | تا صدف آوازه برآرد بلند
در که بزرگان همه میلش کنند | یاد صدف هم بطفیلش کنند
به که کشی از پی سامان خویش | پای بزنجیرهٔ دامان خویش
تا که بجنبد ز مقام شکوه | دامنت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گر لنگر دامان تست | دامن تو پردهٔ سامان تست
هر قدمی کز پس دامان نشست | پرده نشین گشت و بسامان نشست
با چو فرو خفت در اندام خویش | خواب نه بیند مگر آرام خویش
مرد شتابان به و زن با درنگ | آرد نخیزد چو بجنبد دو سنگ
زن که برون گشتنش آسان بود | از همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از پرده بدزدد کفن | روز بترسید ز همه مرد و زن
زن که خرامد بگل و لاله زار | جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگلی سرخ شود چشم وی | خندهٔ گل هست تقاضای می
بر رخ گل گونه سپیدت بهست | چشم چو شد سرخ سپیدت بهست
سرمه بچشم خود ازان سان مخواه | کت شود از سرمه همه رو سیاه
درخور آن زن که درش گشت پشم | سرمه برو نیست و سفیده بچشم

روی از

روی ز گلگونهٔ باطل بشوی | گوش که بی غازه بود سرخ روی
تا کند آوازهٔ صدق و صواب | زان رخ حمرات حمیرا خطاب
خود نبرم ظن که زن پارساست | چون رگ زن علت عرق النساست
پاک چه بینیش بفرسود کی | باش که ساید که آسود کی
محنت زن عصمت بی باکی است | خانه بر ورزد بهمپا یکی است
بر مکپند این همه شکرلبان | مانعشان تیغ بود یا زبان
گرد شکر نی مگس اندک بود | گرنه مگس را نش اتابک بود
زن بجوانی که ملامت کشد | پیر شود پس چه ندامت کشد
سینهٔ زالان که سر افکندمش | بر نکندش سر از شرم خویش
زن که ز آسودگی آزاد ماند | خانهٔ ویران وی آباد ماند
وانکه فرو رفت بسیل شراب | خانه خرابات شود او خراب
چون سبهی آلوده وجود شریف | از در و دیوار در آید حریف
گر چه که در حجره بود دور جام | بوی بهمپایه رساند ببام
شهر بغوغاست ز دیو پلید | قفل بدر بر نه و گم کن کلید
پرده نشین کافت خود پیش دید | از پی پرده کی خویش دید
طعنه نخواهی بخود از همدمان | پرده نشین باش ز نامحرمان
لقمه که سرپوشش نه بر وی بود | از همه مور امان کی بود

شب چو هندی سر دیگ نعیم … گربه و سگ را ز ملامت چه بیم
گر نکنی مقنعه دام مگس … مقنع تو دام فرشته است و بس
مقنعهٔ پاک نهفته سران … ابر سپید بر کله سروران
یک خم دستارک زن در نشیب … به ز دو دستار فقیهان مست
جلوه نه آن شد که بت چون پری … جلوه نماید بر ناشوهری
جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس … در تتق ستر بود روشناس
هیچ نخواهی ز قرینان خود … پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش … کن ز حیا پردهٔ رخسار خویش
وانکه برانداخت حیا را نقاب … دست بشو زو که ازو رفت آب
پردهٔ عصمت ز پس کودکی … رخنه برخنه شود از بودکی
خیمه ز نم شد مگس را چو قوت … زنده شود چو تنه عنکبوت
فعل خود از زن بس دامان کند … آنچه کند هر چه نهان کند
مرد که در برهنگی کوشدش … برهنه چون کرد کجا پوشدش
رند که ناکرده زند لاف کار … کرده چگونه نکند آشکار
رسم بد انست که چون بد کنند … شهرت آنرا شرف خود کنند
هر زن زیبا که برعنایی است … از پس ده پرده برسوایی است
چون زن بد رو به تباهی نهد … شکل وی از فتنه گواهی کند

جنگ

جنگ جو آغوش کشد تنگ تنگ … گرد حکایت رگ غماز جنگ
گشت چو دف بر تن خود پرده بند … پرده سخن گفت ببانگ بلند
هر که بجز جفت حلالت بود … رو منما گر همه خالت بود
روی بتاب از مه و خورشید هم … تا نبود سایه همت هم قدم
هر که بخلوت خبر شوهر بود … خاص مکن گرچه برادر بود
عصمتیان را بمقام خیال … جلوه حرام است مگر با حلال
جفت که با خواجه بهم زانوست … بانوی بیش از پی کدبانوست
زن بجوانمردی درخورد نیست … مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک جبان نیز مشو تنگ خوی … گز تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش ازو کم شود … گرچه بهشت است جهنم شود
مطبخ اگر روزن دودش نبود … گریه کنان خلق گریزد ز دود
کاهش جان شد بکه یا وری … زن بدرشتی و زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آورست … با سگ وحشی بجوال اندرست
آهوک خانه که جولان زند … گرگ درندست که دندان زند
مرد بیک عربده دل ریش کرد … زن بیکی عربده ده بیش کرد
نعرهٔ سگ نیست جز از یک دهان … گرگ زنه رخنه برآرد فغان
خانهٔ کانجا زنست عذاب الیم … خانه خدا مفلس و زن نار جحیم

شوی گر از کیسه توانگر بود / خود ز تنعّم اندر زر و زیور بود

لیک چو بی توشه بود شوهری / به ز قناعت نبود زیوری

ور طلبی زیور درج ملوک / در ز خوی جبهه و رشته ز دوک

ز آینه و شانه رها کن هوس / آینهٔ تو رخ شوی تو بس

فرد توان داشت اگر زن نگاه / سایه به همت جفت نخواهم براه

لیک چو زین ننگ نداری گریز / ننگ یکی بس بودت بر سریر

شوی یکی گر زن مردم رگ است / یک زن و ده شوهره خوک و سگ است

نفس که در قالب مردم کم است / دشمن مردم بتن مردم است

با تو چو بدخواه بهم خانگی است / کشتن بدخواه ز مردانگی است

بر دل آسوده نخواهی گره / تا بتوان رشته درازش مه

لیک دل آنگاه نشیند بجای / کش نشود دیده بدر رهنمای

وین آفت که بتن میرسد / از نظر تو به شکن میرسد

دیده فرو پوش چو در در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف

دل برود چشم چو مایل بود / دست نظر رشته کش دل بود

دیده بادام چو بی پرده گشت / مغز وی از هر دهنی خورده گشت

تا گره غنچه بود ناگشاد / دست نیابد بگریبانش باد

چشم چو بگشاد سیه سوزنی / آن سیه سوزن شودش روزنی

زن که

زن که گشاد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو نورش فراغ

مرد که یک سو نهد از جاده گام / خلق به نیکیش نگیرند نام

خاصه عروسی که به نیکوییست / نام بدش بین که چه رسواییست

فسق جوانان چو دگرگون بود / فسق زن پیر بگو چون بود

زال کند سرمه و در داغ چشم / گاو بس از مرگ شود زاغ چشم

زال که او حامل باد و دم است / حامل رازش مکن ار مریم است

ز آب شود هر تن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز بخاک

گرچه کسی پاس تو دارد بسی / به ز تو پاس تو ندارد کسی

نفس تو چون خود شکند در ترا / جز تو نگهبان که بود مر ترا

آنکه کند خود گره خویش باز / پاس که دارد گهرش را براز

خصم چو خود زاو به غارت کند / رخنهٔ خود را که عمارت کند

بز چو خود آید سوی گرگ از شبان / سگ چه کند گرچه بود پاسبان

زن که خدا ایش ادب نفس داد / سر دهد و تن ندهد در فساد

حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم زخمش رسید و او دو چشم جهان بین را فدای پارسایی کرد و بعفت ماند

تاجوری از سر قصر بلند / پیش و پس شهر نظر می فکند

دید تنی در ته دیوار قصر / زهره شکاف همه خوبان عصر

شاه که آن دید قرارش نماند / قاعدهٔ صبر بکارش نماند

کرد فرستاده پیامی برو / تا فکند دست بکامی درو

گرد بت از پاکی دامان خویش / دامن خود پرده سامان خویش

رفت پس پرده پی گفت و گوی / کام نیامد بسر کام جوی

شه که شدش پردهٔ دل چاک چاک / پرده بر انداخت ز بیم هلاک

گفت بخادم که شد از بارگاه / پرده کشای شبستان شاه

گفت صنم کای ملک روزگار / تاجور از بکدایان چه کار

چیست درین تن که بچشمت نکوست / گر کشش سینه گر بینیش دوست

گفت دو چشم تو ز من برده خواب / کرد ملک دیدهٔ حسرت پر آب

رفت پری چهره بکنجی درون / کرد بانگشت دو دیده برون

کای ز من دوست گرفتی بگیر / داد بخادم که بگو با امیر

خادم ازان حال که شه را نمود / گشت ز سوزش دل شه پر دود

کرد رها دامن پاکش ز دست / از عمل خود بخجالت نشست

ای که تو سی دیدهٔ خسرو بنور / باش بدین گونه بعصمت صبور

گفتار در اختتام این مجلد مخلد که خلد خلد ستم بار بهای دانان مقالت‌ها و اتمام این نیر منفعت که نوعه نوعه زشت تهار یک نادانان ضلالت را و بهر خرمهره جنبان این بحر موج گوهر بهشتی ناکم شوند

چون قلمم نغمهٔ نو ساز کرد / گوش فلک را بسخن باز کرد

چشمهٔ خاطر که غبارش نبود / داد شرابی که خمارش نبود

خضر درین محبره ام راه یافت / چشمه که گم کرد درین جاه یافت

آب حیات از قلمم قطره جست / زین همه پس از روی سیاهی نشست

صد شب قدر است درین یک رقم / زان کند نقش سحر درخت قلم

زابنهی رمز تو و کو مرین / جای نه کانگشت نهد کس برین

جام میی ساختم از خون خویش / نی خم سر که کند سینه ریش

هست بهر نکته دقایق بسی / تا بشر نه بیزد نشناسد کسی

این صنم خوش که شد اندر خرام / هست سراپای بخوبی تمام

خاسته سرویست کز ابسان نخاست / راسته از سر چه توان گفت راست

وسمه زغیب است برابرو برش / کحل خدا بیست بچشم اندرش

گیسوی او شد همه سودای دل / خال سیه نیز سویدای دل

صندلش از تری دم سوده ام / سرخیش از خون دل آلوده ام
دود برآورده ام از جان نگار / تا رقمی کردم ازین سان نگار
حلقهٔ این ست چو ماه از زیر میغ / نیست ز هر دیده که پیوند دریغ
جرسه پیستم ببینه که محرم نماند / تا نکند این دم و همدم اند
زان سپه یکی هست غزل خوان خام / کور روشش نظم نداند تمام
تیغ زبان ساخته کار آزمای / گاه سپر نظم برد گاه پای
او تن فرزند برد بند بند / وز بدرش نعره برآید بلند
باز ز خوانندهٔ بد کاره کار / هست بتر کاتب ناقص نگار
نظم روان را ز قلم داده آب / خرد شکسته سرو پایش بخوب
خامه چو تیری بروانی ازو / کور شده عین معانی ازو
هر سخنی کان بخطش کرد جای / کم شده زان تیر کیش دست و پای
هر که چنین کرد سخن را سواد / چون قلم خویش سیه روی باد
زین دو مخالف چو زوی بیشتر / سیم ازین هر دو ستم کیش تر
آنکه کند چشم وقاحت فراخ / سایهٔ انصاف نه بیند ز شاخ
گز لک کین را دهد از تیر آب / حک نکند جز همه نقش صواب
گرچه دقایق کرد بی نظیر / نیز کشد خرده چو موی از خمیر
مرغ که در اصل بود خارخور / خار خورد بر سر خرمای تر

غزل

نظم

نظم کس از عیب و هنر پاک نیست / آب روان بی خس و خاشاک نیست
در که نهفته است بدریا درون / بی صدف از آب کی آید برون
کوه که از تیشه مشبک بود / سنگ وی افزون و زر اندک بود
چشم هنر بین بود از عیب پاک / بی هنر از عیب کند زوجه پاک
عیب هنرمند که جوید خسی / آینه را پشت نه بیند کسی
دیدهٔ انصاف چو بینا بود / در شمرد گرچه که مینا بود
وانکه ندارد دل رحمت پذیر / تهمت پشمینه نهد بر حریر
رسم بزرگان بود انصاف کار / کار خسان نیست مگر خار خار
جم که درم اول از و رخ نمود / عدلی او را رقم انصاف بود
بر سر هر نامه که آصف نوشت / قدر رحم الله من انصف نوشت
بیشتری عدل پیشینه ساز / داشت ز انصاف عدالت طراز
گیر که باشند مخالف بسی / چند از انصاف هم آخر کسی
داند از آنجا که سخن دان نیست / کین چه نمودار سخن رانیست
گوهر ازین گونه زکان که زاد / نادره چندین ز زبان که زاد
در ته هر بیت جهانی نهان / عرصهٔ هر بیت جهان در جهان
دل چو همه در بزرگم سپرد / کی شود از سرزنش خصم خرد
هر در ازین زیور هر دو سراست / گر نشناسی تو غرامت کراست

ای که نظر سوی هنر نیستت — عیب ز خود کن که نظر نیستت

گرچه منکر کا بینه بی کاست است — کوری احول نظر راست است

راست وران کز نظر دید باز — کور به از کاژ چو بیند باز

دوخته به دیده از نیکسان — کاهل نظر چشم زنند از خسان

ورز پی دیدهٔ پی دید نیست — کردن خر در خور تعویذ نیست

این دو رقم کش قلم خون داد وام — جاشنی باده برون داد وام

تا کنم آنرا که بود باده کش — هم یکی جاشنی باده خوش

سفره چو در بسبکه خوان رسد — بیشتر از کاسه نمکدان رسد

چون قلم آراستن نامه جست — خال نهد بر رخ نامه نخست

ما به یکی داده ام از حد برون — تا نکنم کن مکن از حد برون

گر ز دو گفتن باریک و کم — موکه بود مرد نه پیچد بهم

غیر کزین موی شکافی تند — سبلت او زن که زنخ میزند

استره با آنکه زبان تیز یافت — موی سترد و نتواند شکافت

گیر که حاجت و روا هم نیم — آنکه کم از ماست از و کم نیم

چون نکشد از رگ خار بکان — کارد کی باروی قصابکان

آنکه مقابل بسنان بازی است — باری اگر زخم خورد غازی است

تندی [illegible] زخم ز خرابلی است — راست که دیوانه به از احمق است

ده دهی بیش از این پیش نیست — فرق به یازده پیش نیست

گرچه زنی [illegible] — [illegible]

هر که خورد باده حلالش بکام — وانکه حرامش کند او را حرام

سنگ چو برد بهلوی فربه زخوان — از دهنش و استدن چون توان

زاغ خورد طعمه ز دندان شیر — کم کند آن سنگ زبونان دلیر

سنگ که با کوه درآید بجنگ — باشش بهر حمله درآید بسنگ

نی غلطم کانچه نمودم زبیش — عریه بود نه بر جای خویش

من که بشاخ هنرم هست بار / به نبود لایقم از آبی و بار

گر گهری هست ز کان سماست / لقمه ز نان ریزهٔ خوان شماست

ماه که در پرتو خورشید زیست / گرمی خورشید برو بهر چیست

دانه که از ابر شود بهره یاب / بس که هم از ابر شود غرق آب

هر یک از دل بزبان داشتم / از که درین سینه نهان داشتم

گر بد و گر نیک فکندم به پیش / خواه کمش نرخ کن و خواه بیش

باری از اندیشهٔ گنجینه سنج / گشت یکی گنج فراهم ز رنج

من کنم آنچه از دلم آید بجب / باقی الاتمام علی الله حسب

شکر خدا را که ز فضل خدای / گشت قرین چو بهشت این سرای

بیت

بیت خزینه است درو پر ز گنج / بیت خزینه است صدو بیت و پنج

ور همه بیت آوری اندر شمار / سیصد و ده بر شمرد و هزار

از اثر اختر گردون خرام / شد بدو معنی این نامه کامل تمام

سال که از چرخ کهن گشته بود / از بس ششصد نود و هشت بود

چرخ که خورشید جنابش نوشت / مطلع انوار خطابش نوشت

هرچه دلم ریخت درین حقه دُر / قطرهٔ نم بود ز دریای پُر

شغل درین حادثه بسیار شد / نیم دمی در سر این کار شد

صرف زبان گر همه اینجا شدی / قطره عجب نیست که دریا شدی

وه که همه عمر ببازی گذشت / دل نه ازین جاه بنمازی گذشت

هرچه درین شعبده بستم امید / نامه سیه کردم و دیده سپید

روز قیامت که کنندم خطاب / هیچ ندانم که چگویم جواب

یا رب از آیین صواب خودم / هم تو بیاموز جواب خودم

بوکه ز نزهت که دار السلم / بوی علیکی رسدم و السلم

الحمد الله المنور علی ان انار فوادی بانوار الفواید و اثار فکری بآثار الفراید حتی تطلعت عین المعانی من مطلع الانوار نور الله مطلع النیران فی اللیل و النهار

الله هو

خداوندا دلم را چشم بخشای / بمعراج یقینم راه بنمای

برحمت باز کن گنجینهٔ جود / درون آرم بشادروان مقصود

دلی بخش از ثنای خویش معمور / زبانی زآفرین دیگران دور

در آسایشم شکر اندیش گردان / بدشواری سپاسم بیش گردان

امیدم را بجایی کش عماری / که باشد پیشگاه رستگاری

چو خود برداشتی اول ز خاکم / مده آخر بطوفان هلاکم

بعنوم شوی تا پاکی پذیرم / بجویشم زنده گردان تا نمیرم

نه دل بل مرده دارم نهانی / تو بخشی مرده کانرا زندگانی

بر افروز این زیارتخانهٔ خاک / بنقل روشن و اندیشهٔ پاک

بخواب غفلتم مگذار زین بیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش

خیالی را که می بندم درین درج / بغفلت زندگانی میکنم خرج

ز نهر گرمی سکنامهٔ خویش / سوادی میکنم در نامهٔ خویش

چو کرد نقش این دیباچه مسلسل / بعتق النار کن عنوان مسجل

حساب من که آن دیدن نیرزد / مپرس از من که پرسیدن نیرزد

کرم را شحنهٔ کردار من کن / عنایت را وکیل کار من کن

بآمرزش امیدم تازه گردان / امیدم را بلند آوازه گردان

چو از آمرزشش رسید امیدواری / بگو بسم الله ای دل هرچه داری

چو بسم تو حید باری بر زبان راند / تو حاضر شو نخواهی جاودان ماند

توحید احدی که از دو حرف کاف و نون تفسیر خلق الزوجین واضح کرد باید که الثناء ولیس له الثانی

بنام آنکه جان را زندگی داد / خلایق را بجان پایندگی داد

دو کون از صنع او یک کان باغی / ز ملکش نه فلک یک شب چراغی

رموز آموز عقل نکته پیوند / شناسایی ده جان خردمند

بصارت بخش چشم پیش بینان / تماشای درون شب نشینان

جواهر بند ناهید از ثریا / چراغ افروز در در قعر دریا

بعنوان عنایت کرده تحریر / حساب کاینات از کلک تقدیر
سپرده در جهان پی بیازی / ارادت را عنان کارسازی
اگر تقدیر مرگ است و اگر زیست / همو داند که در وی مصلحت چیست
نه دانا زو خبر دارد نه اوباش / که حربا نیز کور آمد چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه / بجاسوسی گشاده چشم کوتاه
ز غیرت لطمه خورده خطرناک / کزان تاریک گشته چشم ادراک
کسی کو آدمی را کرد بنیاد / کجا گنجد بوهم آدمیزاد
رقم گر باز نشناسد قلم را / چه داند باز نقاشش رقم را
نه در ما گنجد اسرار الهی / نه دریا گنجد اندر گوش ماهی
خرد از بود او کی گردد آگاه / کجا نابود را در بود او راه
نه آن بود است کو نابوده گردد / نه مصنوع است تا هم سوده گردد
ز گرد نیستی پاکیزه ذاتش / ز آسیب زوال ایمن حیاتش
به بخشش بندگان زاد دست گیرد / فراوان بخشد و اندک پذیرد
کسی کش ظلمت فسقش کند دور / ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد شب کس را درازی / کشد شمعش ز باد بی‌نیازی
چو خواهد روشنی در جان باریک / نماید ره بحکمتهای باریک
مبین خوار ار خسی گم گشته سارست / که قدرت را در و پوشیده رازست

به انگشتش هر کلوخی راز باییست / در و هر ذره تسبیح خوانیست
به بیکاری ز ملکش یک کس نیست / تصرف را بکارش دست دس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش / نه کم گردد از آن یکذره نی بیش
چو داد از جانور زیور دمی را / طراز معرفت بست آدمی را
عنایت را نگر کین سو عنان داد / که هم دل داد ما را هم زبان داد
ز گوهر مرد را پر کرد سینه / زبان را ساخت گنجور خزینه
سخن را با تقاضان گونه حد بست / که دامانش به دامان ابد بست
کفایت را بمردم داد منشور / که تا زو گردد این ویرانه معمور
جهان را تا نیارد فتنه در زیر / ببازوی شریعت داد شمشیر
هدایت را طریق از اصل تا فرع / حوالت کرده بر دروازه شرع
چو هر بندگی بخشید هر چیز / کرامت کرد شغل خواجگی نیز
چو شکر بندگی گفتن نیاریم / سپاس خواجگی را چون گذاریم
نیارد مردم از چندان کرامت / یکی را شکر گفتن تا قیامت

مناجات در حضرت قاضی الحاجات

خدایا چون بمنشور الهی / رقم کردی سپیدی با سیاهی
ز باران عنایت گل سرشتی / برات مردمی بر وی نوشتی
مثال هستی ما هم ز اول / بتوقیع کرم کردی مسجل

زگنج بخششم چیزی دادی
کلید گنج ایمان نیز دادی

گر ایمان کز جوی خرمن کش بید
چو بخشیدند گردش بر نیاید

تو با چندان کرمهای نواساز
ز مفلس کی ستانی داده را باز

چراغم را چو خود بخشیدهٔ نور
مکن بخشیدهٔ خود را ز من دور

بهر فعلم که گردانی سزاوار
رضای خویش کن با فعل من یار

بقهر نفس نیرومندیم ده
بهر چه آید ز تو خرسندیم ده

ز غیبم نعمتی فرمای بیخواست
که امشب توشهٔ فردا کنم راست

جهان ده پایهٔ همت بلندم
که از هر دو جهان دل در تو بندم

بیاد خویش کن زان گونه شادم
که ناید هیچگاه از خویش یادم

چنان نزدیک خویشم کن یگانه
که از خود دور مانم جاودانه

مده بخت مرا آن شرمساری
که پیش هر دری گوید نزاری

چنان ده مردم چشم مرا نور
که نبود هیچگاه از مردمی دور

چنان در عیب خویشم دیده کن باز
که از عیب کسان بر نارم آواز

هوای دل چو پیچد گردنم را
ز عون خود توانا کن تنم را

چو افتد لاشه در سیلاب بختم
فرو مگذار در سیلاب رختم

از این طینت چو ماندم پای در گل
روانم کن بسوی عالم دل

چو بیکاری کند نفس علف‌خوار
ز توفیقش قوی کن بازوی کار

ز هر مویم که بر اندام روید
زبانی ده که تسبیح تو گوید

بمردی کن چو مردان زورمندم
مکن چون سگ بشهوت خوک بندم

چو نفس بد کند شهوت پرستی
بده پستی که در نفتد ز مستی

من خفته که دیوم داد بازی
مدد پای صلاحم کن نمازی

بنرمی گوشمالی ده که خواب
که سختی را ندارم طاقت و تاب

ز غوغای قیامت ده نجاتم
بگنجور عنایت کن براتم

دلی دارم درین کاخ گل‌اندود
که نقدی با دلیست از گنج مقصود

ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ
که در دفتنه در ناید ز سوراخ

دلی کو نیست در دین یار با من
اگر خود جان بود مگذار با من

بران کنگر که دارد نور جاوید
بدستی من کمندی ده ز امید

امیدم را براهی کن حوالت
که باشد لی رو ختم رسالت

نعت شکافندهٔ قمر و شکننده مصاف بله

محمد کاصل هستی شد وجودش
جهان عطفی ز شادروان جودش

چراغ روشن از نور خدایی
جهانرا داده از ظلمت رهایی

دل خصمان گوا بر صدق ذاتش
گواهی داده سنگ از معجزاتش

دم خلقش که جان داده عرب را
فرو کشته چراغ بولهب را

بحب گون سرش را بوادی
حشر یابی و دو فرزند جادی

شد بر عنکبوتی سوی غاری | همی پس گیری شد عنقا شکاری
دو قربان یافته زو زندگانی | دو کشته زنده از وی جاودانی
کهیش آموز سخن گو بد کهی شیر | کهش حجت زبان وگاه شمشیر
طراز خاتمت نقش نگینش | کلید نه فلک در آستینش
شکوه آفتاب از سایه او | بجز وی هر که باشد پایه او
همین او را نگویم پایه بارست | دگر هر کس که باشد سایه دارست
بدان سان گشته در وحدت یگانه | که نا گنجیده هم خود در میانه
در احمد از احد کامل جمالیست | جو احمد بی احد شد صفر خالیست
بنام احمد اندر سجع نه بام | مکرر حم سجع است اندران نام
کتاب انبیا کامد ز پیشی | همه از نامه پاکش حواشی
ملایک خوانده شمع آسمانش | دخان و نور روشن از زبانش
نوشته از دخان بر نور منشور | دخانش نور و بل نور علی نور
ز مویش چرخ را منشور لولاک | ز زلفش کعبه را زنجیر افلاک
مسیحا از دم خود رفته جا پیش | خضر از آب حیوان شسته پا پیش
بر اهل اقتلوا رانده غضب را | بلوح فاستقم خوانده ادب را
کدامین ناخنش رهبر بیانی | که از نون و القلم زد پد نشانی
ز هستی نور او بد اولین چیز | جه صادق بود نور اولین نیز

ز دولتمندی بخت جهانگیر | لوای شرع را کرد آسمان گیر
قضا بر کرد چون دهلیز دادش | قیام الفرض شد ذات العمادش
بکویش سلسبیل آب سبیل است | بر دوشش چرخ یک نقطه ز نیل است
براقش خرمن مه کرده جو جو | ز جیم معجزش نیمی مه نو
هدایت را بگردون برده رایت | گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامه او حی کلامش | بادنی پایه ادنی مقامش
ندارد منت مرد جار زن نام | مگر زان شاه هشت ایوان بام
بران آیینه دل واجبست آه | که در معراج او سنگ راه دیده
دل خیره که مست آیینه کرد آه | ز زنگار شکش یا رب نگه دار

صفت معراج شهسوار براق که حبل الله کمند پیچان اوست و دین ابراهیم کیش او و اسمعیل قربان او

سخن آن به که بهر ارجمندی | ز معراج نبی یابد بلندی
رسولی کاسمانرا پایه داده | رکابش عرش را پیرایه داده
شبی تنگ آمده زین حجره تنگ | ز پستی سوی بالا کرده آهنگ
رسیده تیک حضرت پای بر نور | براق غیب پیچ آورده از دور
همایی جلوه در نه باغ کرده | بنرگس سرمه ما زاغ کرده
دوال جابکان ناسوده دوشش | صفیر ارضیان نشنوده گوشش

نه اختر لیک از اختر پاکجان تر / نه گردون لیکن از گردون روان تر
زمین تا آسمانش نیم گامی / زگامش سیر گردون نیم وامی
شده بر پشت آن رخش جهانگیر / سوار آسمانی آسمان گیر
دران ره کش قدم تا دور میخواست / همی رفت و غبار نور میخواست
نخست از بیت اقصی در گشوده / باقصی قبلهٔ دیگر نموده
چو بر محراب اقصی ریخته نور / جنیبت رانده سوی بیت معمور
لبش کرده بخندیدن پسته در / گریبان مه و جیب فلک پر
عطارد چشم بد را تیر گشته / زشادی زهره بربط گیر گشته
چو دیده پرتو آن نور جاوید / بخواهش بر زمین غلطیده خورشید
سیاست بر کف بهرام داده / سعادت مشتری را وام داده
براقش چون بکیوان در رسیده / زنعلش گوش چون هندو دریده
ثوابت راه او از دیده روبان / دو دیده در رکابش پای کوبان
چو طی کرده بساط چرخ نیلی / بساطش گشته پر جبرئیلی
بموکب داریش ناموس اکبر / خرامان گشته چون طاوس انور
بهمراهی چو دامن واشکسته / زسدره خارش اندر پا شکسته
بعزرائیل نیز از کان عالم / نموده کیمیای جان عالم
ززلف خود بر فرف سایه داده / زپای خود بکرسی پایه داده

گشاده

گشاده بند نعلین فلک سال / وزو در ساق عرش افکنده خلخال
چو پا از عرش بالاتر نهاده / متاع خاک را بر در نهاده
زراهش کرده رو هم پیش هم پس خاست / جنبش جیب داده از چپ و راست از راست
گذشته از حد بالا و زیری / بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرة العین / گذشته همچو تیر از قاب قوسین
گریبان جهت را پاره کرده / جهان بی جهت نظاره کرده
شنیده پس از سلام غیب شادش / حدیث نفس کرده خیر بادش
چو کرده وعده‌های لطف در گوش / نکرده زیردستان را فراموش
دعایی کز در رحمت شنیده / ازان سو خوانده وزین سو دمیده
چو مالامال گشت از نعمت پاک / ببذل نعمت آمد جانب خاک
بیاران کرده رجعت مژده در مشت / ز منشور عنایت شقه در پشت
برید از ذیل خلعت رقعه‌ای چند / بدرویشان مسکین داد پیوند
بدان پیوند کرد از تیز هوشی / کنار عاصیان را پرده پوشی
کرامت بعصیان راه دارد / شفاعت را حوالتگاه دارد
حوالتگاهی از عون الهی / که بخشایش کند چندانکه خواهی
برات رحمت از غیب ایمن جانرا / خط آزادی از آتش جهانرا
مثال آسمان بر دشمن و دوست / که شیخ من مبارک نسخهٔ اوست

مدح شیخ الشیوخ الاسلام الدال علی دار السلام الملقب بالنظام العظیم الذی فخ عبادته فوت العظام علیه سلام الله وتحیة والسلام

نظام الحق نبی را بازوی راست / که چرخ از رفتنش عطف مصلاست

بهر حرفی فلک را کیپرداز / بهر کاری قضا را محرم راز

ولایت داری از توقیع درگاه / ولایت نامه او لی مع الله

یکی دور از کلاهش آسمان نیست / اگرچه اش سربزرگی درمیان نیست

نگنجید جبین آن یگانه / درون نه کلاه صوفیانه

ز دیوان ازل واصل خطابش / ز میراث نبی کامل نصابش

دمش گنجینهٔ تحقیق یزدان / جبینش آفتاب صبح خیزان

دو کون از بهر خویش از عجب جسته / بآب دیده دست از هر دو شسته

کراماتش که بیش از ممکناتست / بمعنی توامان معجزاتست

بپیر و طیر همت کرده پرکار / که پیر ادهم و در طیر طیار

همش سهم سعادت هست در شست / همش سهم ید الله در کف دست

بدین راز چرخ از چشم بینه / چو صورت در حجاب آبگینه

غلط کردم که از بینائی خویش / حجاب آسمان هم پیشتش بیش

پناه مدبران و مقبلان هم / سر صاحبدلان و بیدلان هم

مریدانی که پیشش دست بسته / بستکی گردن شیطان شکسته

نیابد دردی از دندانش پاک / ثریا را بداده سپدی مسواک

بگنج خلوتش کز گنج راهست / عروسان رضا را جلوه گاهست

در آن حجره که تیرش رقعه در قوس / بیابی بیضهٔ مرغان فردوس

بستغش کرده جبریل آشیانه / فلک در صحن او گنجشک خانه

بجایی کز بزرگی خرده رانند / بزرگانش مسیح خرد خوانند

گذشته هر شبی چرخ روانرا / بپیش روشن نگشته انس و جانرا

قدمگاهش بوهم اندر نیابد / که پی بر روی دریا بر نیابد

بهر چشمی که در راه امیدست / ز خاک پای او کحل سپیدست

در آن درگه که دولت رامدارست / طریقت را طریقی پایدارست

دل از نور حضورش باد معمور / جز این نور از حضورش همتش دور

مدح ذات محیط فیض پادشاه ربع مسکون مالک ممالک
عبره بحر و بر از عین عنایت بیچون ابراهیم بن علاء الدنیا والدین
که عین الله بالای لقب اوست و عین غفرانه بهر غضب او

چو در بگشاد بر من خازن راز / ز دل گشتم چو دریا گوهر انداز

همه دل چون خرد شد مشتری هوش / همه تن چون صدف گشت آسمان گوش

ز عطرافشان این پاکوب غیب / معطر شد جهانرا دامن و جیب

عطارد بر من آمد خاک بوسان / خطی در دست چون زلف عروسان

نه گردون داد تا این فرخ جشنود / که اقطاع دولت شد بیت معمور
مسیحت خواند روح الله ثانی / نفس بستان ز روح الله که آنی
خضر گشت و آب از چشمهٔ خویش / نخورد از چشمهٔ خویش آب خود بیش
بدین خوبی زلالی خوشگواران / چه میریزی بهر خاکی جو باران
بجام شاه ریز این شربت ناب / که اسکندر شناسد قدر این آب
علاء دین و دنیا شاه والا / بزیر چتر ظل حق تعالی
ستاره رانیش راحت در زریر / فلک با حملهٔ او کند شمشیر
به تیغ اسلام را پیرایه کرده / جهان را ز افنا بی پایه کرده
دل خصمش نه سنگ سست ریزست / که مغناطیس پیکانهای تیزست
کسی کز جان نباشد شکر گویش / زبان شمشیر گردد در گلویش
کسی کو خسته جانش را خراشی / تنش گشته سر مو دور باشی
فلک لرزنده بر وی شام و شبگیر / چو بر فرزند زیرک مادر پیر
دل پاکش که هست از کینه معصوم / بهیجا آهن و در بارجا موم
درش پیدا و دربان ناپدیدست / درش بی قفل و آیین کلیدست
گذشته ز اختر و انجم کلاهش / گرفته مشرق و مغرب سپاهش
فلک را کرده رخشش مینت جاجرج / جهت را داده میدانش دو شش طرح
نهاده سوی پو گنج درم را / کلیدش داده گنجور کرم را

ببخشش

به بخشش سرکشش معمار عالم / سر انگشتش کلید کار عالم
رضای حق بتسلیمی خریده / دعایی را با قلیمی خریده
ره دین بس که زو بی خار مانده / سلاح غازیان بیکار مانده
زبانش گر گزند آزاد زاده / فلک را توبه بیداد داده
ز خون خوردن بعهدش دهر خونریز / دهان بسته چو بیماران پرهیز
چو عدلش ذبح ذبح آفاتش گشته / دهان قبضه بر خشخاش گشته
ز عدلش جان مظلومان سحرگاه / فرامش کرده تیراندازی آه
ترازو بیت انصافش جهانگیر / که هم سنگ است در وی جاگر و سیر
زمین را دور او بس کز بد آفت / همه جا دزد مرد و پاسبان خفت
جهان را خلعت امن آن چنان داد / که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد
همیشه حشمتش در چاره سازی / تبا در سوزی و عاجز نوازی
سیاست را چو در دل راه کرده / تحمل را شفاعت خواه کرده
برآرد آفتاب از خاکیان دود / لوایش گر نبخشد ظل ممدود
فروغ لعل خورشید از نگینش / طلوع صبح اقبال از جبینش
ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه / کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه
مه و خورشید معزول اندران بام / که نور رویش افتد صبح تا شام
بجایی پای او چرخ آرزو سنج / چو درویش حریص از فکرت گنج

بدرگاهش بصف پیلزوران | سلیمانان کمربسته چو موران
شده گرد بر درش کیخسرو و جم | چو ابرو خم نگشته ابرویش هم
چو هنگام لب ساغر مزیدن | ز بیم خلقش آید در وزیدن
بصحرا نی شکر پی بند گردد | نبات از بهر شاخ قند گردد
چو در می خوردنش مستی حرامست | حلالش باد هر می کش بکام است
جهان با نیست این نی می پرستی | که با پس عالمی از دست مستی
بشادی چون نخسپد چون جهانی | که دارد همچو سلطان پاسبانی
رعیت را ز امن از خواب کم نیست | چو بیدارست بخت شاه غم نیست
بلا و فتنه هم کین خواب دارند | قضای عهد ماضی می گذارند
چو غافل خسپد از پاس شبان میش | بخوابی هم نه بیند گرگ را پیش
نه شه بیدار رعنایی است بر تخت | که هم حزم است و هم رایست و هم بخت
دلش چون تخته حکمت سگالد | فلاطون را بدانش گوش مالد
ز موج خاطرش در قعر طوفان | فرو رفته جهانی فیلسوفان
تو جرات بین که با این تشنه در | ز نم دم بیش دریایی چنان پر
ولیک این در هم از دریای تنهاست | که لطفش آبخیز و گوش ما نیست
چو باران کرم داد صدف داد | قضا زان نطفه پاکش خلف داد
کنون کین زاده کز گوهر تمام است | مرا فرزند و سلطان را غلام است

چو یابی بیش آن محراب کوهین | محل خاک بوس ای قرة العین
در آن دم کاسمان سویت نهد گوش | مکن اندر زمین ما را فراموش
چو دولتمند گردی در همه چیز | در آن دولت مرا یاد آوری نیز
درین دولت زنیکان یاریت باد | ز لطف شاه برخورداریت باد
خدایا تا مدارست آسمان را | مکن زین پادشا خالی جهان را
فلک چون خاتمش زیر نگین باد | کلید عالمش در آستین باد

خطاب زمین بوس شده سکندر ثانی که سد مسلمانیست و عرضه کردن قصه خسرو بر دیباچه ضمیر شاهی و خلعت قبول خواستن

زهی در ملک و دین فیروزی از تو | جهان را طالع بهروزی از تو
تویی کاوازه آفاق سنجت | بهفتم چرخ نوبت کرد پنجت
مرادی کان بشاهان دست کم داد | نشسته منتظر کش می کنی یاد
جهان دولت بصد جان عاشق تست | که نگذارد عنانت یک زمان سست
بگویم کت ز بخت است ارجمندی | که چون نخل از تو دارد سربلندی
بگویم زیر حکمت شام تا روم | که گویی گل بدستت هست چون موم
کلید تیغت از فتح عدو بند | کشاده عرصه دروازه دربند
سنانت کوه را سوراخ کرده | خدنگت موی را صد شاخ کرده
ترا هر چند بهر عشرت و نوش | عروس ملک بس باشد در آغوش

ولی بکر مرا کو روی زیبا / دلی در سینه نگذارد شکیبا
تماشا کن که گر ارزد بچیزی / سر پرشاه را باشد کنیزی
ز احسان خودش بخش ارجمندی / هم او را هم مرا ده سربلندی
که تا چون جلوه درگاه یابد / بشاذروان عزت راه یابد
گرش بختی است گرد خاص درگاه / وگرنی خاک روبد بر گذرگاه
ز تخت چون تو دوری گرچه بخت است / درت را خاک رفتن نیز بخت است
قبولی بخشدش گیتی خداوند / که یابد با دل پاک تو پیوند
که تا زان یک پذیرفتاری خاص / شود بر فرق هر دانش رقاص
فلک را ماجرای کار گردد / ببازوی جهان طومار گردد
بزرگان خازن کانهاش خوانند / حکیمان عیسی جانهاش دانند
شهان سایند بر چشم سپاهش / سران سازند تعویذ کلاهش
سخن دانی که دارد ذوق جانی / همش جان خواند و هم زندگانی
چو زین گونه درآمیزد بجانها / چو جان پاینده ماند بر زبانها
سخن باید که در جان جای گیرد / که چون پیوند جان یابد نمیرد
سخنهای لبی گو نیم زان مرد / که نتوانست پی در ملک جان برد
حدیثی کان نه ورد هر زبانست / نشاید زنده خواندن گرچه جانست
سخن چون کس نخواند مرده خوانش / که هست آب حیات آب دهانش

تن مردم که یک جانش درو نیست / قیاس زندگیش از حد فزون نیست
سخن کش صید جان باشد ز حدیش / حیاتش تا چه حد باشد بلندیش
من ار لافی زنم در نامهٔ خویش / شناسم دست بخت خامهٔ خویش
دران سرمایه کو با جانش بدکوس / ندارم هیچ دردی من جز افسوس
چهل سال اندرین بستان زدم گام / نخوردم میوه کو خوش کند کام
برین فرزند دل بستن برا هست / که این چل ساله طفل هشت ماهست
رها کن تا شود آن زاده ناچیز / که نابالغ بود بعد از چهل نیز
ولی خام ارچه پرپشت چرم رفت / همان ناپخته باشد گر شکم رفت
همه عمر آنچه در نظم سفتم / چو رفت از گوشها گویی نگفتم
دریغا کانچه کردم زین ورق یاد / قلم بر آب راندم تیشه بر باد
گر آسیبی شود تصنیف بد پاک / چو نقش هندسی بر تختهٔ خاک
وگر لایق تری باشد بتعظیم / ز سالی نگذرد چون حکم تقویم
چه محکم سکه باشد بفرهنگ / که ماند جاودان چون نقش بر سنگ
من ار خود را کنم زین سکه نامی / بخیره کی رسد ملک نظامی
چو اول تیز بود الماس گفتم / گهر نشناختم خرمهره سفتم
کنون کز مهره کردم لعل را فرق / ز سفتن باز ماند این طبع چون برق
بلی دل خود سخن بخشد ستم نیست / گهی دریا دهد گه قطره نیست

چو در دریا رود چو تیغ در / گهی مشتش تهی باشد گهی پر

بدر سفتن چو دستم نیست گستاخ / ضرورت می کنم خرمهره سوراخ

گر این مهره است وگر در یتیم است / نترسم چون پذیرنده کریم است

گرفتم خود سراسر عیب ناکست / چو تو پوشنده عیبم چه باک است

اگر کالا بصد عیب است درخورد / هنر بیند خریدار جوانمرد

متاعی کز کساد جاودان یافت / خریدارش به از تو کی توان یافت

بامیدی که دیدم درخور تو / بضاعت باز کردم بر در تو

ز تو بهتر نمی یابم خریدار / تو دانی خواه بستان خواه بگذار

الا تا روز را با شب دو رنگی است / زمانه گاه رومی گاه زنگی است

بروم و زنگ بادت پادشاهی / بفرمانت سپیدی تا سیاهی

مظفر بادت از دولت نشانه / مبادا یکزمان بی تو زمانه

سپهرت رام در عالم گشایی / خدایت یار در کشورخدایی

دلت بر آرزو با کامران باد / بر انجمت آرزو باشد همان باد

گفتار در وضع این مهره مسیح زای که حامل وایذناه بروح القدس است وازین دم روح اللهی جان سخن را زنده جاوید کرد است

شبی کاقبال را طالع قوی بود / سعادت کارساز خسروی بود

درآمد خازن دولت به پیشم / قوی کرد از بشارتهای خویشم

بخوانش

بخوانش گفت کای نظم چو مویت / گرفته گوش من وا ورده بویت

مرا بپذیر و خاص بندگی کن / بفرخ روز من فرخندگی کن

ازین بهتر که یاری بود دم از دور / چو خورشیدی که بر خاک افکند نور

نگر کز یاری من قاف تا قاف / چه گنج افشاندی از فکر در اطراف

کنون کز بندگی می بوسمت پای / دو عالم بنده گشت و حکم فرمای

گرفتی این جهان را از معانی / گر آن عالم بگیری هم تو دانی

ز تو بر درفشانی دل نهادن / ز من بندار دل دریا گشادن

ز تو طالع شدن نیک اختری را / ز من بردن بشارت مشتری را

ز تو خوش خوش شنید آغاز کردن / ز من گوش عطارد باز کردن

ز تو کردن گشاده طبع را جیب / ز من دادن بتو نو باوهٔ غیب

ز تو بر مفلسان بخشنده بودن / ز من بر گنج گردون ره نمودن

زهابی دادت این گردنده دولاب / چرا داری دریغ از تشنگان آب

مبند از بیم تنگی محکم انگشت / که داری کیمیای غیب در مشت

دران چشمه محیطی یکدم آید / سبویی نیست کز خوردن کم آید

زکاویدن چو چشمه ریش گردد / زلالش هر زمانی بیش گردد

برون ریز آب چاه از خود بود شور / که چه چون چشمها بندد شود کور

عروسی را برون آر از عماری / که خورشید آیدش در پرده داری

همش دیبا ببر باشد همم اکسون
که افسانه سراید کاهی افسون

برفق از چشم نیکانش نظرخواه
که چشم بد نیاید سوی او راه

جوان ماند بعمر جاودانی
چو کم عمران نمیرد در جوانی

من این پیغام کز دولت شنیدم
چو دولت سر بگردون بر کشیدم

فکندم مرغ همت را بپرواز
دل کم گشته را در دادم آواز

در درج جواهر باز کردم
ز دل بر لب نثار آغاز کردم

امید از همتم باری شگرفست
که تا روز قرار روزی چه حرفست

گر آید گوهری درخورد گوشی
بپاشاند خود ز من گوهرفروشی

وگر نبود چنان شایسته چیزی
هم ارزد نزد کم دانان پشیزی

خردمند ار نخواند از ملالش
که خالی بیند از معنی خیالش

بوند گفر چو من نیز ابلهی چند
که هم ز افسانه گردند خرسند

ندانند چون کسی افسون جانی
بافسانه گذارد زندگانی

شتر کز سوی نخلستان زند گام
ز خرما هم بخاری خوش کند کام

نه در عالم همه خوب اختیارست
که زشتی نیز چون خوبی بکارست

حکایت فرق پوشیدن کلاه دوز و قفا زدن کفش گر

کله دوزی ز شغل خویش روزی
همی زد طعنه بر کفش دوزی

بعذرش کفشگر گفت ای سرافراز
ز تقویم کهن چندین مکن ناز

با سخن من توانم عذر تو خواست
که پای افزار مردان کرده ام راست

گرفتم کز تو خلقی شد کله پوش
نشاید پای خود کردن فراموش

کلاهت نزد من نه ارزد پشیزی
که محتاجش نیم در هیچ چیزی

تو محتاج منی از روی تمییز
وگر پرسی کله داران تو نیز

سری را بی کلاه آزار نبود
برهنه پا چو پای افزار نبود

همین را گرچه قیمت بیش باشد
برخت سهل حاجت پیش باشد

اگرچه قیمت ترکان بود بیش
خردمند و هم آگه قیمت خویش

سخن فی الجمله گر لعل است و گر سنگ
برون خواهم فشاندن زین دل تنگ

خردمندی که کفتار پسندست
فسون جادوییش پیشینه دیدست

یقین دانم که چون بیند درین حرف
بکم قدری کند نقد مرا صرف

بخندد وکین نه باآن هم عنانست
منش معذور دارم کان جنانست

بموبی نکپلد با خصم تا رم
که گر بختش کشد پیشش کدام ارم

چو بیند دو تنند در یکی بود
اگر زنجیر باشد بگسلد زود

نرنجند ابلهان از هوشمندان
که سنگ را سنگ تواند خورد دندان

چه باک از ناوک انداز غرض گیر
چو من از جان شدم پیشش خاک آن تیر

بمرغ سنگ خوار آن گوز زند سنگ
فراخش کرده باشد روزی تنگ

بجانم زین دل بیچاره حاصل خویش
که بیش آن کل افشاند گل خویش

خرد سیچود شود زین نقش بینی | که رنگ غازه مالد پیش چینی
زند صد قهقهه کبک اندرین باغ | که با طاوس رقاصی کند زاغ
بخندد بدن در آید خر باواز | که بوقی پیش طنبوری کند ساز
کشد چون کوچه باریش آوران ریش | دو مویی را در اندازد دنبشویش
در انصافست خوبی و تباهی | چو رفت انصاف میگو هرچه خواهی
ولی چون جوش طبعم گرم خیزست | خرد را در موی پلزار تیزست
درون صد رخنه شد زین انگیزم | خلاصم نیست تا بیرون بریزم
چو دیگ از گرمی خود گشت جوشان | کف از کامش برون ریزد خروشان
چو سیل پر نگنجد بر گذرگاه | ز زیر پل کند بالای پل راه
چو در کهپاره دارد چشمه جا تنگ | شکافد سنگ و بیرون آید از سنگ
دلا چون غنچه لب بستن نه کارست | برون ریز ار بخاطر خار خارست
مگر خاری بود کو گل بر آرد | نشاطی در دل مرغان در آرد
گلی تا نشکفد زین خار خارم | چگونه بلبلان را چشم دارم
بکار آرم کنون طبع گهر خیز | بکان کندن کنم پولاد را تیز
عجب نبود گر از کاوبدن سنگ | گرامی گوهرم آید فرا چنگ
ورق در پیچم از بسیار گفتن | که در سفتن به از خاشاک رفتن
نخواهم دل که پیش اندیش باشد | که در پیشی خصومت بیش باشد

نظامی

نظامی چون سخن ناگفته نگذاشت | ز خوبی گوهری ناسفته نگذاشت
مرا باد هوس کز جنبش گرم | ربود از پیش بینش پرده شرم
چو نگذارد که بر خود گیرم این جوش | صداع اندک دهم باری بهر گوش
دماغ از گفت ناخوش گردد افگار | دنبال اندک توان زد چنگ بسیار
ز حلوا لقمه بر گیرد همه کس | ز سر که در نواله قطره ای بس
در ان کنجی که بست از گنجه بنیاد | دگر گون کرد گنجوری دگر باد
من از وی جیب ام پیرایه چند | درین گنجینه خواهم کرد نقش بند
که ماند تا قیامت پیکر آرای | عروس عالم از وی فرق تا پای
مبارک روی گردد مادر خاک | خداوندا چو زین فرزند چالاک
چنانش ده فروغ جاودانه | که گردد مردم چشم زمانه
نهد در ظلمت [illegible] از روایی | به خانه چراغ روشنایی
درین حرفم گرفت خلق پیش است | گرفتاریم خود زاندازه بیش است
در آموزم تبلقین در همه چیز | جواب خویش و آن دیگران نیز

گواهی میدهد دل زان سرایم · که در حضرت قبول است این دعایم

گفتار اندر کاوید زکنبدکیستانک میناپی باندیشه تیز و عیاد
افشاندن بر حلقه حقایقست ساره بهشتاست
عیانظر تعبیه کر که چشم حکمت بحکم نارسیده ترصد بر رصد
کمارند و خفتکان خواب غفلت را که چشم کوتاه بخواب
دراز ببندند از کوشمال نصیحت بیدار و اکاه کرداینست

گر آگاهی خبر گوی ای خردمند · که چون می گردد این گردنده چند
چه شکل است این کهی بالا و که زیر · که گشتنش زنود بینی ماندنش دیر
چگونه است این بساط ظلمت و نور · که گاهی مشک بیزد گاه کافور
اگر منزل زمین شد آسمان چیست · وگر عالم همین جا نیست آن چیست
کجا سر دارد این گردنده دولاب · خیال است این که می بینیم یا خواب
درین چرخه نظر کردند بسیار · سر رشته نشد بر کس پدیدار
همه جستند و گنجینه نهان بود · همه خوردند و دریا همچنان بود
بسی اندیشه را دادند پرواز · ازین گنبد برون نگذشت آواز
وگر بیهوده فریادی کند کس · صدایی باشد اندر گنبدش بس
زمینی کی شناسد کآسمان چیست · کسی کاینجاست چون داند که آن چیست
قدم چون بر فلک نتوان نهادن · فلک را کی توان در خل کشادن

درین اندیشهای هیچ بر هیچ · دروغ افسانه بینی دگر هیچ
نیابی راستی زین گرد و نان · که بر ناید کلوخ از قعر طوفان
کجا داند فلک را رشته تقسیم · دو نقش هندسی بر لوح تقویم
نه بینی هر زمان استاد چالاک · که چون خاک افکند بر تخته خاک
درین پرده نشاید نقش بینی · که نابینا ندوزد نقش چینی
مگو کین تیز رو چرخ کلال است · که حاصل زین روش مشتی سفال است
ورق چون نشکند عقل از چنین جا · که چرخ انجا نماید کاسه انجا
که کرد این کاسه گر زو نیست این ساز · وگر او ساخت چون می شکند باز
بباید خاک را منزل بریدن · گزین پر بر فلک نتوان پریدن
ملک شو تا پستانی از فلک داد · که این تخته نخواندست آدمیزاد
تو پنداری که عالم جز همین نیست · زمین و آسمانی پیش ازین نیست
همان کرمی که در گندم نهانست · زمین و آسمان او همانست
بران کن شکر که قدرت را کمند است · چنین درج خدا داند که چند است
چه آگاهی که شب گردان این راه · کجا دارند هر شب نوبتی گاه
همان به کین ورق را در نوردیم · بگرد فکر بیجا حاصل نگردیم
فرو بریم ازین خورشید سایه · سر بر شرع را بوسیم پایه
دلا در دامن اسلام زن چنگ · که او دارد کلید هفت اورنگ

برافروز ار توانی مشعل نور / که شب تیره است و مرکب لنگ و ره دور

گرفتم خود به جد ولهای مرقوم / همه احکام انجم گشت معلوم

چه سود این جمله چون در عالم پاک / نه انجم راه می داند نه افلاک

گزارشهای این حرف ورق‌گیر / چه خواند باز با قانون تقدیر

تبانی کاندرین مجرا بجااند / بران در چون من و تو خاکسارند

همان در زن که این چرخ بان فرخا / فراوان پنجه را کردند زنا

رواقی کین کهن بنیاد دارد / که داند چند چون من یاد دارد

فلک تبخانهٔ پنی بلندی / نوشته بر سر تبخانه پندی

بعبرت چون درو بیند خردمند / فرو ریزد ز دیده قطرهٔ چند

تو نیز ای یک شبه مهمان این در / حروفی چند ازو برخوان و بگذر

زمانی یاد کن در جان دمساز / ازان رفتن که نتوان آمدن باز

اگر بیداری داری ببند پیش / ازان خفتن که نتوان خاستن بیش

بخوابند ابلهان منکر و هوش / بخفتن باز باشد چشم خرگوش

چو دهقان سر ز خفتن بر ندارد / همه خرمن بگنجشکان سپارد

جهان جاییست بی بن بر سر راه / نشاید مست خفتن بر سر چاه

یکی افسانهای خستگان گفت / چو وا بینی فسانه گوی هم خفت

سخن باقی و شب در گفت و گو رفت / ستاره بر دمید و مه فرو رفت

بساط زندگانی شد به پایان / جنیبت پیش راندند آشنایان

کجا اند آن جوانمردان چالاک / که پیش از ما فرو رفتند در خاک

ازان منزل نیاید کاروانی / کزان گم گشتگان گوید نشانی

چه نازک بر دمید آن لاله در باغ / مگر کز نازنینان دارد آن داغ

ازان خوش بوست این گلهای خودروی / که از خون جوانان دارد این بوی

بنال ای بلبل مهجور مانده / بیاد دوستان دور مانده

درین دوران که سرتاسر خمارست / کسی کو مست باشد هوشیارست

نه آن مستی که چون بر سر زند جوش / ازو خر در سرود آید بیک نوش

ازان مستی که چون نو گرد بنیاد / سروش غیب گردد آدمی زاد

بس از جامی که یک قطره بهشیار / نه بخشد تا نگرداند نگونسار

برافروز از شراب شوق سینه / که هست آن آفتاب آن آبگینه

مباش افسرده چون کرم شب افروز / که آتش پاره بیند بی سوز

جز از پروانه ناید عاشقی خوش / که پا کوبان رود بالای آتش

خدایا هر که را بوییست ازین باغ / زیادت کن دلش را آتشین داغ

جهان بی عشق سامانی ندارد / فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست / که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله جان و عقل و دین است / تو عاشق شو که به زان جمله این است

حکایت

دلت بر گیر که گر مهربانیست / نشان صحت ایمان همانست

دلت را گر نبرد و گر ببرد دست / برو پیش سگ اندازش که مردست

اگرچه عاشقی خود بت پرستیست / همه هستی شمر چون ترک هستیست

بعشق ار بت پرستی دین پاکست / وگر طاعت کنی بی عشق خاکست

برو کم زان زن هندو درین کوی / که خود را زنده سوزد بر سر شوی

بسا کبرا که بشکست بتسلیم / بزیر آتش شد خویشتن بی بیم

تو گر عشق حقیقت لافی ای دوست / خراش سوزنی همای در پوست

تو گر بانگ سگی از دین شوی فرد / نداری شرم ازین ایمان پر درد

چو قمری را دهی پی جنت پرواز / ز بستان بر قفص بر بط کند ساز

کبوتر در هوای یار چالاک / فرو افتد ز ابر تیره بر خاک

ترا گر پای در سنگی در آید / چو بی دردی خودت جانت بر آید

فدای عشق شو گر خود مجازست / که دولت را درو پوشیده رازست

حقیقت در مجاز آنگه پدیدست / که فتح آن خزانه زین کلیدست

حکایت وفات محمود در وفای ایاز

شنیدستم که محمود جوانبخت / چو وقت آمد که در صحرا کشد رخت

دران تلخی که شربت نوش می کرد / نوید آن جهان در گوش می کرد

یکی گفتش ز مقبولان درگاه / که گر هست آرزویی در دل شاه

بگو تا دل کنیمت زار زو پاک / نشاید برد حسرت در دل خاک

بگریه گفت مرد خانه پرداز / که ای مهمان یکدم را نوا ساز

چو پرسیدی که در جان غمت چیست / بگویم کارزوی واپسین چیست

نظر تا می تواند بود بازم / بگردانید رخ سوی ایازم

که یکدم در رخش بینم نهانی / برم با خود نصیب آن جهانی

طلب کردند یار نازنینش / که تا ماتم کند بر کشته خویش

ایاز آمد کرشمه ساز کرده / جهانی بیم گشت ناز کرده

چو عاشق کام دل را دید حالی / بیک نظاره قالب کرد خالی

اگرچه عشق خود آشوب جانست / سعادت نامه هر دو جهانست

درین کوی ار دری نتوان گشادن / بگویم پای سر باید نهادن

ازین در گرچه زیر افتد سر مرد / فدا بادا سر من بهر این درد

چو سر در دم دهد زین باده صافی / بهانه در دست شکرانه باقی

خدایا باز کن راهم بسویی / گران گلزار بتوان یافت بویی

ازان هیچ جرعه در کام ریزم / که تا روز قیامت مست خیزم

پنهادن فرزند مسعود اسعده الله که چون شنید از بهر ساعت [illegible] / خندان دوی باشد تا بدین نقش سعادت حاصل کند ان شاء الله

الا ای مردم چشم گرامی / که چون سعد فلک مسعود نامی

ز نامی کز در امید واری / سعادت نامهٔ جاوید داری
امیدم هست کز جولان مقصود / ز مسعودی بمحمودی رسی زود
چو آید پایهٔ عمرت بده سال / ز تو ده گونه فرخ شد مرا فال
چو زین بالا شوی هم چشم دارم / که بالاتر شود زین پایه کارم
همان شب یافت بختم تاج شاهی / که لولوی تو رست از گوش ماهی
کنون گشت ده دهی شد سکه پاک / زنم نه کانه بر نه بام افلاک
چراغی چون تو اندر دودمانم / چرا روشن نباشد چشم جانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور / ز رویت باد یارب چشم بد دور
اگر بپذیری ای فرزانه فرزند / پدر وارت بگویم نکته‌ای چند
کنونت لوح دل پوشیده حرف است / خرد خرد است و نادانی شگرف است
کنم هر چندت آگه زین معانی / بدانی قدر آن را چون بدانی
چو شهد از پس که بشناسی سرانجام / شناسی ذوق این لوزینه در کام
خدا این روز هم روزی کنادت / که پند من دل افروزی کنادت
کسی را گوی در گیتی خردمند / که دل بر نکته دارد گوش بر پند
دل و گوشی که بی تمییز باشد / ستوران و خران را نیز باشد
چو در گوش گران گوید کسی راز / کند گر دیگران را نیز آواز
نخستین پندم آن شد گر نیوشی / که جز در طاعت یزدان نکوشی

همیشه

همیشه ز اعتقاد پاک پیوند / خدا را بنده باشی نفس را بند
دران کوش از نیاز سینه پرورد / که دامن پاک داری آستین تر
مکن یاران ناپرهیز پیشه / در پرهیزکاری زن همیشه
بصف نیک نامان شو کمان گیر / ز بدنامان گریزان باش چون تیر
بمنعم دار چون مومنان هوش / مکن چون کافران نعمت فراموش
در آب و گل مکار آن دانهٔ خام / که بار آرد پشیمانی سرانجام
چو در مغز او فتد جوش جوانی / عنان گردان تو دل را گر توانی
چو شیران بر شکار انداز مستی / چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی
چو پیران بخنگی کن گاه خامی / که ننگ است از جوانان ننگ نامی
ورت پیری کند روزی خداوند / خدایی شو چو پیران خردمند
بطاعت کوش چون روشن ضمیران / مکن کاری که نپسندند پیران
جوان دیوانه باشد از همه روی / ز دیوانه بتر پیر جوان خوی
کمان زاکوژ باید چون کمان بود / چو خواهد تیر گردد بشکند زود
اگر خواهی نکو باشی نکو باش / همیشه راست کار و راست گو باش
مترس از تهمتی کز راستکاریست / که فرد راستکاری رستگاریست
گریزان باش از کژباش بدکیش / که باشد راست دیدار و کژ اندیش
رقم زن را مبین گر خط کشد راست / که چندین نقش کژ زین راستی خاست

فراج گرسنه را تا کن تا توانی
که تا با گرسنه فراجان در نمانی

دو گرسنه را باشد از پیچش بپیچی
نبیند راست را با راست هیچی

دو حلقه گردد از پیچش فراهم
دو سوزن در نیاید و بزند باهم

بگیتی بایدت خورشید روی
چو صبح دومین کن راست گویی

نخستین صبح کاذب فروغست
سیه رویش بپاداش دروغست

کسی کو را مو پس در جمع مال است
نشان راستی در وی محال است

بصدق آنکس تواند شاد بودن
که بتواند ز حرص آزاد بودن

امل را ره مده پیرامن دل
بنه نقد رضا در دامن دل

گرت خوردی و پوشی هست برجای
زیادت را ز در بیرون منه پای

گرت در خانه باشد نانی از جو
میفت از بهر گندم در دو و دو

بنانی صبر کردن پادشاهیست
دویدن در پی گنجی گداییست

طمع را در همه جا روی زرد است
خوی پیشانی آب روی مرد است

چو با کم ساز و افزون نخواهی
علم بر بام دولت بر که شاهی

مباش از بهر تاج و تخت محتاج
زمین را تخت دان و چرخ را تاج

گرت دندان بهم بندد ز پرهیز
بمال مردمان دندان مکن تیز

بکش پیش همه بی مزد خوانی
مخواه از خوان کس بی مزد نانی

می از جام کسان در کام کردن
لوندی را حریفی نام کردن

بجام مردمان سبلت مکن پست
شراب لعل تو خونابهٔ تست

ورت گردد بزرگی نعمت اندوز
بخدمت وام آن نعمت همی توز

کرم را شکر گوی زندگی باش
نمک را حق گذار بندگی باش

نه کمتر زان سگی کز بهر نانی
بود بر منعم خود پاسبانی

گرت باشد ز سلطانان فتوحی
به بنگاه گدایان کن صبوحی

درت را قفل بر درویش کن سست
توانگر خود نه محتاج در تست

دهان مفلسان شیرین کن از قند
که بر حلوا کند منعم شکر خند

شکمهای تهی را پر کن از قوت
که مرغ سیر را حنظل بود قوت

صلای منعمان گفتن بخانه
فریب طوطیان باشد بدانه

چو نان دادی بباید شکر کردن
که باری نان نمی ارزد بخوردن

بمنت چشم مهمان را مکن ریش
بنه منت ولی بر دیدهٔ خویش

چو پیلان باش پیشانی گشاده
نه چون موران گره بر چینه داده

چو نتوان رفتنی را داشت در بند
گره بستن چو موران در شکم چند

مشو باری ترش رو گر توانی
اگر شیرینی ندهی تو دانی

بدهر از دوست روی نام باشد
که دشمن روی دشمن کام باشد

جهان هم خویش را کرم مکن نام
که از پر مایه داری نیست پروام

کسی کز وام شیرین شد شمارش
همیشه تلخ باشد روزگارش

نمی گویم که تا ندهی فرج نیست | گرت باشد بده ورنه حرج نیست

ز حاجت پیش در دنیا مجو چیز | وگر ناچیز یابی رد مکن نیز

چو گردد ابر دولت بر تو در بار | فروتن باش همچون شاخ پربار

بهشتی به که خدمتکار باشی | که خود در نیستی ناچار باشی

تواضع کن ولیکن با کم از خویش | که با بیش از خودی لابد کنی بیش

چو دنیا باشد ار خواهی سعادت | بجویی و ند پرسی گیر عادت

چه خوش گفت آن برادر با برادر | که کن تعظیم حال از روی باور

وراز دنیا بسوی دین بتابی | تنت هشیار و می کن هرچه خواهی

تنت را گر ز حق باشد فراغی | گیاهی را بود باد آتش داغی

نخواهی گر فرامش کار با هوش | توکل را مکن اول فراموش

بهر کاری که باشد ناتوانی | خدا را یاد کن دیگر تو دانی

طبق پوش برداشتن از حلوای شیرین خسرو

تاریخ عجم داننده راز | چنین کرد این حکایت را سرآغاز

که چون خورشید مهر فرزرت در خاک | کشید اکلیل خسرو سر بر افلاک

جهان را چتر او از سر کار نو کرد | کرم را در جهان بازار نو کرد

بترتیب جهان بودی شب و روز | گهی لشکر کش و گه مجلس افروز

چو بیداران بپاس ملک و اسباب | ز بیداریش عالم رفته در خواب

سران از تیغ او اندیشه کردند | همه گرگان شبانی پیشه کردند

جهان آراست ملک از دانش و داد | که شهر آسوده گشت و کشور آباد

منعمان زمین زان مهربانی | همه مسرور عیش و کامرانی

بآهنگ و ناله کس ننمودی آهنگ | مگر چشم صراحی و لب چنگ

چو شه را با رعیت دل بود راست | ز خواب خوش نیارد فتنه برخاست

هم از غارت رهد کالای محتاج | هم از تاراج خصم ایمن شود تاج

زمینی کز خزان میرد نباتش | هوای معتدل بخشد حیاتش

ز ظلم شاه خلق از جان شود سیر | بود اشک گوزن از خنده شیر

چراغ از روشنایی ارجمند است | چو در کالا زیان آرد گزند است

گیا را پرورش بخش آفتاب است | چو از گرمی کند خشکش عذاب است

کند آب از لطافت سبزه را ست | چو تند آید درختان را کند پست

دهد باران بخوشه دانه چون در | چو بارد ژاله ریزد خوشه پر

ز انعامی که دور خسروی یافت | بگیتی عهد نوشروان نوی یافت

ولایت ضبط یافت از قاف تا قاف | ستمکاران فرو مردند از اطراف

نماند اندر جهان صاحب کلاهی | که در پیشش نرفت از دید راهی

کله داری که سرکش بود و چالاک | سر پیشش با کلاه افکند در خاک

خس از پاک رفت از مرد باری | بگلزار زمین نگذاشت خاری

بجز چوبین که در ره خار پوشش … وز و پای مرا دانکار پوشش
نبود از کین دران فرخنده ایام … کس آهن دل تر از چوبینه بهرام
دلیری بود چون شیران بمستی … چو بهرام فلک در چیره دستی
بعهد هرمز از تیغ و خزاین … مسلط گشته بر ملک مداین
ازو اورنگ هرمز را نوی بود … که هرمز را سپهدار قوی بود
بکرکان طرب کرده ز میری … گهی شیری و گاهی شیرگیری
چو هرمز سوی خاقانش فرستاد … بکوششش ملک خاقان گرد بر باد
گلو بپسته بسی میر ولایت … غنیمتهای چینی بی نهایت
چو آن فیروزمندی دید ازو شاه … تغیر یافت اندر حالتش راه
ز خجلت کرد طعن پی گرانش … نوید پنبه داد و دوک دانش
ازین وحشت که در بهرام ره یافت … چو وحشی جست و روی از مردمی تافت
برون آمد بخشم از نیروی خویش … حصار خویش کرد از بازوی خویش
ز طاعتگه بعصیان دور می بود … گهی پیدا و گه مستور می بود

در گذشتن بلارک شاهی خسرو و چیره شدن شمشیر چوبین بر وی
و تیز کردن خسرو تازی تیز رو را در قطع راه بسوی روم
و نقش بندی شاور هنرمند در صورت و شیرین با نقش در صورت خسرو نگاشتن

چو بر هرمز سر آمد پادشاهی … ز خسرو تازه گشت آن کینه خواهی

بران شد

بران شد کاتشش را بر فروزد … در و بهرام چوبین را بسوزد
فراوان داد رایت را بلندی … بود دستش بر عدو فیروزمندی
اگر چه پایه کسری همه داشت … فراز تخت هرمز خوابگه داشت
نخفت ایرا خسک در بسترش بود … نکس در توی پیراهن درشش بود
دگر باره بکوشش گشت کین توز … که دشمن چیره می شد روز تا روز
مصاف کرد چون فیروزمندان … ولی یاری نکردش بخت چندان
مظفر گشت خصم سرد مهرش … علم بشکست از آسیب سپهرش
روان شد با دلیری چند سرکش … دلش از شعله چوبین پر آتش
مداین را درود کی کران داد … پس ادهم را بپوییدن عنان داد
همی رفت از طلب کاران نهانی … غبار آلوده چون باد خزانی
بسی روز از کششش در خاک و در سنگ … ز نعل رخش می برید فرسنگ
برفتن هم رکاب شاه شاپور … همی کرد از سخن کوته ره دور
ز رمز و نکته و افسانه و پند … عبارت را بجان می داد پیوند
عجایبها که دید از هر ولایت … همه می کرد پیش شه حکایت
که در چین دیده ام از نقش پرکار … که کردی داوری دور پرکار
دگر دیدم بروم از تیشه پرزان … که از بلور کردی آب لرزان
ز نجاری بدیدم نیز در کرخ … که گویی کرد گرد از تیشه پی چرخ

دگر دیدم در اقصای خطا هم — که ده نقاش چنگ آمد فرا هم
ز بس دعوی چو بی سنگ او فتادند — بدعوی در میان چنگی نهادند
قرار آن شد که از یک ضربه هرکس — دوم زد باشد از هم پیشگان پس
بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست — که از ده زخم کامل پیکری خاست
ز سر تا پای او از هیچ روئی — بخنجر جان در نمی گنجید موئی
ز خندیدن گفتها کم گشت لب تر — ندیدم هیچ نقشی زان عجبتر
که در چین بود از آن من نقش بندی — نوشته نقش شیرین بر پرندی
چو من جادوگرم در صنعت چین — گرفتم نسخهٔ زان نقش شیرین
نمایم گر خرد را پایداری — دل اندر دیدنش بر جای داری
از آن دعوی تعجب کرد پرویز — که نقشی کی بود زینسان دلاویز
بگفتش چند لافی از نگاری — وگر ارزد بدان بنمای باری
بفرمان ملک کو بنده در حال — نورد نقش را بگشاد تمثال
تماشا کرد شه آن پیکر چست — که شیرین جانی از نوک قلم رست
درون جانش طاباکی در افتاد — بهر کنج دلش چاکی در افتاد
همی دید آن جمال بو العجب را — بدندان می گزید انگشت و لب را
بجهبد گفت این گزوی نمونه است — تعالی الله که آن صورت چگونه است
از این صورت مرا شد کار دشوار — بگو تا چون بود تدبیر این کار

بپاسخ

بپاسخ گفت رنگ آمیز شاور — که ای در صورت و سیرت همه نور
شنیدم کز ره فرمان روایی — زنی دارد برابر من بداد نشائی (?)
امور شش را رقمهای مسلسل — بتوقیعش مهین بانو مسجّل
بتی کین نسخت از وی در پرند است — نیابت دار آن بخت بلند است
مهین بانو نمودارست بر تخت — برو دارد نظر بینای تخت
برسم بندگان پیشش کمر بند — همش بنده است و هم فرزانه فرزند
بدیع خدمتش را برگزیده است — همش خاک ره و هم نور دیده است
خلافش در دل بانو نیاید — اگر بندد جهان را ور گشاید
کله دارست چون شاه سرافراز — نه بر رسم عروسان مقنع انداز
بشکل آهو بدل شیر دلیر است — بگیرد آهویش زیرا که سیر است
سوار چرخ گز رخش سبک خیز — فرود آید بر آید در تک تیز
خود آموزد هنر ناوک زنان را — ریاضت خود نماید تو سنان را
بناوک موی را صد شاخ کرده — بهنیزه کوه را سوراخ کرده
بتاریکی زند از تیر قتال — مگس را با چلیق از ششه قیفال
برش گر لطف چون در تیم آست — درونش آهن و پیرونش سیم است
کشیده چون بچوگان آرزویش — شکسته شیشهٔ گردون ز گویش
چو گویش خاک بوسی ساز دارد — بچوگانش از تواضع باز دارد

کشیده چون بجوگان آرزویش / شکسته سینهٔ گردون زگویش
زهر حرفی که مردانراست درخور / همه هست و نکوتر و بیش بر سر
جمالش خود صفت کردن نه راست / که این صورت بران معنی گواهست
نه تنها آفتاب از حسن تابست / که در ضبط جهان نیز آفتابست
براق دولتش گر کین بیفشرد / سرانرا در زمین یکسر فرو برد
بعهدش هر که در سر کرد بادی / سر او بر سر دار ایستادی
سران در راه او خاکی مثال اند / که چون خاشاک شارع پایمالند
نماند پستش بگلشن هیچ خاری / که در دامانش آویزد بکاری
همه هموار گشته عرصهٔ تخت / چو گشت بر کلوخ از مالش سخت
چو نیرو سخت باشد داورانرا / تمرد بشکند زورآورانرا
اگر سوهان نه دندان دار گردد / درشتیها کجا هموار گردد
درون چون کس نباشد آسیا سنگ / به پیکان چون کند با آسیا جنگ
سپهکش با خس و خار جفاجوی / چو آتش روی باید از همه روی
ملک چون پشت دادا اهل وغارا / زپشت تیغ نتوان خطارا
اگر خاک از هوا آبی نه بیند / غبار هرزمینی کی نشیند
چنانست ایمن این ملک از جنان شاه / که کس خاری نه بیند در ره رسته
زشب تا روز کار آن جهانگیر / نشاط مجلس است و گشت نخجیر

سرش هشیار و لعلش در سرانگشت / دلش بیدار و چشمش مست خوابست
خود اندر ناز و او در عهد تخت / حوالت کرده بر بیداری بخت
ببسته با چنین عشرت پرستی / در شهوت بهشیاری و مستی
زآهن کرده گنج خویش مسمار / کلید کس نیابد بر درش بار
اگرچه از خواب رویی مست لی / حدیث جفت نتوان پیش او گفت
جهان نخلی که نتوانست بر خورد / نباشد جز بباغ شاه درخورد
جهان خسرو که مثلش در جهان نیست / حدیثش در همه عالم نهان نیست
چو خورشید ار بران سو تابد از دور / مه نو را کمالی بخشد از نور
سلیمان گر به بلقیس افکند پشت / چه زیبا باشد آن خاتم برین دست

پروانه عودت پرویز شاهنشاه بسوی کوه ارمن و در شکارگاه بالان کبک کوهساری باز خونخوار صید یکدیگر شدن ۵ ۵

چو صورت گر نمود آن صورت حال / بدام افتاد مرغ فارغ البال
ملک را درگرفت آن حال شیرین / که شیرین آمدش تمثال شیرین
سوی ارمن شتابان تند سبک خیز / چو عنصر کو سوی مرکز دود تیز
چو سایه در سواد ارمن انداخت / بهر روضه میی در خرمن انداخت
بصحرا داشت شیرین گشت نخجیر / گهی از غمزه کشت آهو که از تیر
ز تیرش گر روش در خور دره بود / پلنگانرا به پیشانی گره بود

قضا را از اتفاق بخت قابل | مه و خورشید شد با هم مقابل
بگرمی پس که دلها مایل افتاد | نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم در چشم ایستادند | نظر در دیده رو در رو نهادند
شدند از تیر یکدیگر نشانه | که بود آماج داری در میانه
بسی کردند ترتیب سخن ساز | ز حیرت هر دو را برنامد آواز
نگه می کرد ماه از گوشهٔ چشم | دلش بر می گشت از توشهٔ چشم
بسی میخواست دل برجای دارد | بطوفان بر زمین چون پای دارد
وگر دل را عنان می داد جانش | گرفته باز پس میزد عنانش
چو نتوانست از او دل را جدا کرد | جنیبت راند و دل برجا رها کرد
ز بی صبری جهان میدید و میرفت | ز حسرت در قفا میدید و میرفت
روان شد سرکش و چون پیچ بر چال | کبوتر میشد و شاهین بدنبال
چنین تا شد گذر بر مرغزاری | سمن بر خیمه زد زیر چناری
اشارت کرد خوبان را که بوئید | غریبان را خبرها باز جوئید
دو بید آزاد پروی تند خوی | از آن بیگانگان آشنا روی
ملک فرمود تا شاپور فرخ | بگوید در خور پرسنده پاسخ
جوابش داد شاپور از سر هوش | که بنود راز ما در خورد هر گوش
اگر خود برسید از ما بانوی مهر | بگوییم آنچه داریم از جهان بهر

بپرستار

پرستار آنچه بشنید آمد و گفت | سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت
بخدمت خواند شاپور گزین را | نشاند از جبین بگشاد چین را
بدو گفت ای دلم مایل بسویت | نمود از خرد پیدا از رویت
کئی و کیستند این ره نوردان | چه شان دارد همی زین گونه گردان
تواضع کرد شاپور خردمند | دعا را با تواضع داد پیوند
که ای نور سعادت در جبینت | سعود چرخ بادا هم نشینت
خدا اندر سپهر وازی و شاهی | بقا زان بیش بخشادت که خواهی
حدیثی را که پرسیدی دراز است | صداع را یگان دادن نه ساز است
ولی چون ناگزیرست از نمودن | بگویم این قدر کارزد شنودن
در آن فوج آن سوار کارجهند | فرس گلگون و او سرو بلند
نگر تا سهل نشماری شمارش | که نیکو میشناسد روزگارش
نه او رنگ عجم پوشیده چترست | که شمع آفتاب آن سپهرست
سعادت بین که داد این خاک را روی | که آمد نور آن دولت بدین سوی
بزرگان دولتش پرویز خوانند | خطابش خسرو پرویز خوانند
چو شیرین نام خسرو کرد در گوش | نماند از ناشکیبی در سرش هوش
که بود از ره روان بشنید نو نو | ز حد بیرون حکایتهای خسرو
گرفته در نهان با خویشتن راست | که او را خواهد ار ممکن بود خواست

نثار شاه را ده رقعه می داشت / که مروارید خود ناسفته میداشت

بکار خویشتن سیجار می جست / تمنا را کلید کار می جست

موافق شد چو با اندیشه تقدیر / در آن اندیشه حاجت نیست تدبیر

چو وقت آید که اقبال اندر آید / باستقبال حاجتها بر آید

چو خواهد کشته را خوشه بر بار / همه بر وقت بارد ابر دربار

نباید در پی دولت زدن گام / که خود ناخوانده پیش آید بهنگام

ز بختی کامدش ناخوانده در پیش / مبارک دید شیرین طالع خویش

خرامان رفت با جانی پر امید / زمین را سایه شد در پیش خورشید

بصد تعظیم خاک راه بوسید / فراتر شد رکاب شاه بوسید

شه از شیرین چو دید آن تازه رویی / شدش تاب از سر دیوانه خوینی

سرش میداد دستوری خرد را / بصد حیله فراهم داشت خود را

فرود آمد ز پشت بادخون باد / چو پسته بوسه زد بر پای شمشاد

چو سر برکرد آن نظارهٔ نور / بنامیزد چه بیند چشم بد دور

جهانی دید از عشق افریع / جهانی پردهٔ عاشق دریع

ازین سو این ز دیدن گشت بیهوش / از آن سو آن ز گفتن گشت خاموش

دو عاشق روی در روی بسته دیدار / نظر بر کار مانده عقل بیکار

چو شیرین یاد کرد از خود زمانی / کشید از راه شیرینی زبانی

که یا رب

که یا رب این چه دولت بود ما را / که ابری چون تو مهمان شد گدا را

مگس حلاب شیرین را شود قند / چه شیرینم که عنقا کرده ام صید

بتطمع کی رسد دریای پرشور / سلیمان کی رسد در خانهٔ مور

کجا در درج گنجد مهر روشن / که از تابی برقص آید ز روزن

چو آمد آفتاب از بیت معمور / منور کرد کلبهٔ ما را بنور

سخن را گر دهد چرخ و باز پستی / کز آسیب فلک دارم تهیستی

مرا خود دست بر دل بی گران بار / شما را هم چه گردانم گران بار

بران مردم که او را مردمی خوست / نخواهد بار خود برگردن دوست

مرا کاریست اینجا بوم بر بوم / همای خویش خواهم راند تا روم

چو زانجا باز گردم شاد و خندان / شوم مهمان لطف ارجمندان

بزاری گفت شیرین کای دعا ساز / چو دل بردی ز من چندین مکن ناز

اگر خورشید بر پایم زند بوس / ز پشت پای خویشم خیزد افسوس

چو خود می بوسم اکنون پشت پایت / تو پشت پا زنی شاید ز رایت

ملک از حسرت آن لعل چون قند / زد اندر پای شیرین بوسه چند

پس آنگه گفت با صد گونه زاری / که ای در جان نشانده تیر کاری

من از عطف عنان مطلق خویش / ترا می آزمایم در حق خویش

وگرنه من کجا آن پای دارم / که از کویت برفتن رای دارم

بود زنجیر اسیرا نزاکلوگیر   مرا در گردن جانست زنجیر
چو در پشت خودم پستی چو ماهی   کشان میبر بهر جانب که خواهی
هوای نو در آغاز جوانی   بهم چون آتش و باد ند دانی
چو راز عاشقان زین گونه شد فاش   عنایت گفت حیرت را که خوش باش
شکرلب گفت با خسرو که هان خیز   چو دولت سایه بر فرق ما ریز
برآمد بر صبا همزاد سروی   چو باز جرّه بر پشت تذروی
روان گشتند در ایوان شیرین   که تا خسرو شود مهمان شیرین
فرستاد آگهی شیرین سوی تخت   که سوی دولت آمد میهمان بخت
مهین بانو چو زان دولت خبر یافت   که مه بر منزل پروین گذر یافت
باستقبال پیش آمد چو شاهان   بجای آورد شرط نیکخواهان
طریق خدمت از غایت برون برد   نثار افکن بایوانش درون برد
بزرگان را فرود آورد جای   ملک را بر سریر دولت آرای
برسم خسروان مجلس بیاراست   خردمندان نشستند از چپ و راست
نسیم می شد اندر جان نوازی   درآمد پاغ اندر بوسه بازی
پیاله برد بر رسم ظریفان   زمین بوس صراحی بر حریفان
خرامان گشت ساقی باده در دست   وی از می مست و میخواران ازو مست
زهر سو نازی که در آواز می شد   سر قرابه می باز می شد

شمع در دل شکافی زخمه زار   بدلدوزی شمع ابریشم تار
بطانه باده و مرغان آتش   زشادی گریه می کردند خوش خوش
جان دراج و مرغ از سوز بگریست   که آتش ز اشکشان می مرد و می زیست
سپندی گشته هر سو آتش افروز   سرودی گرم و رقصی از سر سوز
بخور انگیزی عود قماری   معطّر کرده گردون را عماری
ز بوی خوش که جان از دست میرفت   فرشته میرسید و مست میرفت
چو ماه چارده بنشست خسرو   پری وش در تواضع چون مه نو
لبش میخواست مهمان را دهد نوش   کرشمه بانگ بر میزد که خاموش
ز خاطر رخصت دوری نمی یافت   ولی از ناز دستوری نمی یافت
که این جان پاره گرد و پرده می دوخت   که او دم داد و پی پرده همی سوخت
نبود اندر میان گستاخ رویی   که در گنجد هوس را کام جویی
نظر مستغرق دیدار مانده   وکیلان خرد بیکار مانده
تمنا را بدل قاروره می سود   بر شوت خون دل میخورد و می بود
برون می جست هردم جان بیتاب   زبان میداد امیدش که مشتاب
دو مست شوق راز آن بیم شرابی   بظاهر مستی و باطن خرابی
بدین سان تا بشام از اول چاشت   میی خوردند کز خون چاشنی داشت
چو آمد در غنودن چشم خورشید   بمه قدر رفت چون ضحاک و جمشید

ملک را خوابگاهی راست کردند / که از چرخ اطلسی درخواست کردند
شراب و عشرت و نقلی مهیا / کنیز پنج شش همچون ثریا
ملک در خوابگه شد باده در سر / هوای سوسن آزاده در سر
همه شب مانع بودش چشم در راه / که طالع از کدامین سو شود ماه
رطبها دید و رغبت کم فزودش / که نخلش بود چون شیرین نبودش
ببوی گل همی خورد از درون خار / بیاد گنج می پیچید چون مار
صنم در خوابگاه خویشتن نیز / مبرا مانده بود از هوش و تمیز
ز ننگ و نام خون در پرده میخورد / ولیک از پرده داران پرده میکرد
دو مشتاق از غم دوری مشوش / فراشی در میان چون کوه آتش

شکاف کردن خسرو بجنگی ریش را ابتدا هم شیرین بهر جراحت برداشتن و راحت نایافتن

چو صبح از پرده آه عاشقان کرد / برون زد شعلهٔ گرم و دم سرد
دگر ره باز شیرین مجلس آراست / حریفان راست گشتند از چپ و راست
دو بیدل باز در زاری در آمد / جگرها در جگرخواری در آمد
ز نوش ساقیان و نغمهٔ ساز / می از دلهای صافی گشته غماز
ز آهی کز دو غم پرورده میخاست / حیا را اندک اندک پرده میخاست
دران صحبت که شوق از حد برون بود / ز روز اول آمیزش فزون بود

بران

بران گونه ز جان با بر ومند / همی بودند صابر روزکی چند
نم اندر گل اثر می کرد نو نو / که سیل تند برمیرفت جو جو
چو طوفان موج بر سر زد ز مستی / خلل ره یافت در بنیاد هستی
جهان شد دیگهای تفته در جوش / که از سرها فرو افتاد سرپوش
بشب زاندوه دل باهم نشستند / سخن را قفل و دل را در شکستند
نخست از دیو خسرو خون تراوید / پس آنگه از جگر بیرون تراوید
بشیرین گفت کای چشم مرا نور / مشو زین گونه نیز از مردمی دور
که مهمان خود دم خوانی ببازی / بس اسپتوه آیی از مهمان نوازی
نه مهمان شکم گشتیم بکویت / که جان از دیو شد مهمان رویت
وگر نی تا بقا را خم نیاید / شکم داری کسی را کم نیاید
مرا حلوای شیرین کی کند سود / گزان حلوا نمی بینم بجز دود
نه لب شیرین ز نام قند باشد / ز بوی باده مستی چند باشد
چه سود از اطلس دیبا ز بر پوش / بماه دی چو نتوان کرد بر دوش
بخیلان را از آن کسوت چه خیزد / که اندر طفل با پوشیدن ریزد
غریبی را چو خواندی بر در خویش / بمحروم نباید راندن از پیش
ولی آنکس که زاد از بخت محروم / نیابد بهره بیش از رزق مقسوم
چو نبود لقمهٔ روزی به برده / برونش انداز از لب نیم خورده

چرا نبود مرا دلسوزی از تو — که تا اکنون ندارم روزی از تو

دلم خون شد ز دوری چند بینم — جدایی در حضورت چند بینم

بروزم چون رسد شبهای دیجور — که باشی روز با من شب ز من دور

چو سرخ آبی ز تقدیر خدایی — بروز آمیزش و شبها جدایی

چو پیش آوردی از لوزینه خوانی — رها کن تا کنم شیرین دهانی

چو خواندی تشنه را در چشمه ساری — بتر کردن لبی بگذار باری

شکر با سنگ شد از باغ شکر ریز — که شیرین باد از من علیش پرویز

همه نالش ز سوی خود مکن ساز — که داری در یکی سودا دو انباز

وگر تو ناصبوری کز تو دورم — چه پنداری که من یعنی صبورم

بجان تو که در جان وفا دوست — چو جانم گشته و جان من توست

شب و روزم دل انجا و تن اینجا — تو انجا زاری و سوزی من اینجا

چرا خوش نایدم با چون تو یاری — گرفتن کام از بوس و کناری

ولی ناموس و ننگ باد تباهی — فتد زاسیب فسق اندر تباهی

نیامیزد میان خاصه و عام — بهم نام حرام و حرمت نام

مرا زین گونه می باید لبی سوخت — که عصمت چون بدر دکم توان دوخت

ملک گفتش که با این رغبت گرم — توقف از پی عارست یا شرم

سرت گر شد کله ور در همه چیز — کلاهی و سری داریم ما نیز

تابستان

بتابستان مبین بی آبی جوی — که گردد باز دریایی بهر روی

ببی برگی مبین دردی چمن را — که برگی هم دمد سرو و سمن را

گر اکنون ما نه برگی تازه داریم — امید از بخت پایندان داریم

ور اختر خواست کردن دشمنی فاش — تو نیز از دوستی با ما یکی باش

همه یارند بهر قسمت گنج — کسی یارست کو قسمت کند رنج

دگر با من شکرلب گفت کاری — کشم از دیو رنج چون تو یاری

هر انچه از دست ما خیزد ز یاری — توانیمت دعا خواندن بزاری

ورت گردی ز دل شستن ندانیم — غباری ز استان رفتن توانیم

نه پوشیدست زیرا گون رود — نم گنجشک ز آتش کاه نمرود

نه من زان می کشم دامن ز رایت — که روزی چند تنگ آمد قبایت

از ان بالا برآمد نور خورشید — که گردد از کسوفی در ته نومید

ولی میدارم این لوزینه تا دیر — که از اندک لقمه چشم پر شود سیر

چو باز از لقمه پر گشت سرمست — بخواندن باز کی گردد سوی دست

دلم زان کرد سنگ خویشتن پیدا — که معیار زرت گردد هویدا

چو خالص بینمت سازم گلوبند — وگرنه در گداز آرم دمی چند

زرت چون پخته شد سازم سرانجام — بزر پخته نرخ نقره خام

فراوان کرد خسرو کوشش گرم — نشد پولاد بار سیم بر نرم

ضرورت خواست از شیرین نزاری / وثیقت را طریق استواری

که جز خسرو نخواهد جفت دیگر / وزین گفتن نباشد گفت دیگر

شکرلب گفت کین خود گفتنی نیست / چنین دری ببازی سفتنی نیست

چه پنداری که گر من رام گشتم / بجفت نفس بی آرام گشتم

نه من آن آهوم کز راه مستی / چو خوک و سگ کنم شهوت پرستی

مرا بر خویشتن هست آن قدر زور / که بنشانم تن شوریده را شور

حریف ار آب خضر آرد بگیرم / وگر خود مردنی باشد بمیرم

بصحبت زان عنان دادم هوس را / که از یک جفت نبود چاره کس را

اگر بر تو کسی دیگر گزینم / به از تو کیست کو را برگزینم

هر تو گرد جاویدی امید / نگشتی کفچه دستش پیش خورشید

کنون سوگند خوردی میکنم یاد / که گیتی جفت جفت افکند بنیاد

که تا روزی که خواهم در زمین جفت / بجز خسرو نخواهم در جهان جفت

وگر جان مرا غارت کند فقد / زمن نگشایدش یک عقد لی عقد

دلش را تا فراوان نازمایم / بایمانم بعقد اندر نیایم

چو شه دید آن چنان سوگند و عهدی / دگر در کام دل ننمود جهدی

بزلف و عارضی قانع شد از دور / ببوی دل نهاد از مشک و کافور

عزیمت خسرو از شیرین پری وش سوی دیولاخ روم و جدا شدن شیرین شبدیز دیوهیکل را بخسرو و رفتن خسرو از ارمن با رهنمائی شبدیز و کوتاه کردن راه دهها منقطع منازل مقر قیصر و خراش جوئیدن او پیروزی تا و نیت پیش او

حلاوت سنج شیرین شکرخند / چنین برداشت مهر از حقهٔ قند

که با خسرو چو شیرین بست پیمان / که این بلقیس کرد آن سلیمان

ملک بر رسم اول چندگاهی / بمهر از دور می‌کردش نگاهی

همی می‌گشت دل را آتشین دود / ز لب دریاکش از دل تشنه می‌بود

بشیرین گفت می‌دانی که کارم / پریشانست همچون روزگارم

مرا در ملک خود کاری درافتاد / رسیدم بر تو کاری دیگر افتاد

کنون کامید از تو یافت یاری / بملکم نیز هست امیدواری

گرفتم از رخت فال مبارک / که تاجم باز گردد سوی تارک

کرم دستوری باشد زرایت / برآرم سر برو م از زیر پایت

سپه بستانم و رانم به تعجیل / بمالم بیدق چو پیش شه پیل

به تیغ بر درم هفت آسمان را / لباس نیل پوشم دشمنان را

بدین تیزی چو گردم خصم را تلخ / من و لبهای شیرین می تلخ

چو خار از راه خود یک یک بچینم   بفارغ خاطری با گل نشینم
صنم گفت ار چه ما طاقت نداریم   که دامانت ز دست آسان گذاریم
ولی چون همت بیدار داری   به آن باشد که با پرسکار داری
چو مرداز باس دشمن شد سنان گیر   نباشد دوست کش گردد عنان گیر
تو رو نو کن اساس پادشاهی   که من خود با توام هر جا که خواهی
چو گشتی آتش دشمن که تفته است   نشاط دوستان جایی نرفته است
اشارت کن با بروی چو چوگان   که تا از سر دوم چون گوی غلطان
قرار کار ها چون محکمی یافت   دل خیر و ز شیرین بی غمی یافت
مهین با نو دو سیم جولان بهم داشت   که هر یک دو مین در دهر کم داشت
یکی شبگون و نامش کرده شبدیز   گرو برده ز صرصر در تک تیز
سیاهی خنگ گردون زاغان گیر   چو دود از آتش خود آسمان گیر
دوم گلگون همایی در هوا بود   که گرم و نرم چون باد صبا بود
ز اتش پایش نعل اندر آتش   که کینه چو آب تیز رو خوش
تو گویی مهره هر یک با فسون   کشیدند از دهان مار بیرون
همی فرمود کاورد بند در حال   برسم خدمتی پیش آن دو سیم سال
بخواهش گفت ما را برگ آن نیست   که آید خدمتی در خور نهان نیست
و لیکن در زمانه نیست پنهان   متاع مور و درگاه سلیمان
متاع من که سر تا پا کساد است   سلیمان وار بپذیر ار چه باد است
چه مورم من که از بس هوشمندی   کنم پیش سلیمان باد بندی
چو شه دید آن دو باد تنگ بسته   صبا را برد و گونه رنگ بسته
دران نظاره حیران ماند تا دیر   نمی شد چشم از دیدارشان سیر
نظر سوی سوادش بیشتر بود   که نوری زان سیاهی در بصر بود
بگفتش بود بر من پی گران بار   کنون خود بیشتر گشتم گران بار
چو خاکی گرد شبدیزت بمن پای   لبان سرمه در چشمش کنم جای
خدا بخشم دهد تا بی کم و کاست   توانم عذر چندین مردمی خواست
بگفت این و چنین بگشاد چون در   بذیرفت از مه خویش آن شب قدر
بر آمد همچو مه در شام دیجور   سواد سایه شد خورشید پر نور
برون راند آن شب فرخنده از بوم   مبارک روی شد بر قیصر روم
ز رویش دل بمژگان جوی خون داد   بس از دل ناوک جو بین برون داد

دل دادن قیصر خسرو پیلها و جگر گوشهٔ خویش
بدو بتسلیم کردن و پیوند کاماده برشته مهر دوختن و بردن
خسرو لشکری چون طوفان آتش و به جوبین زدن و دود [از و]
بر آوردن و کرها کرد بعد دمان مداین رفتن و شمع روشنایی افروختن

چو قیصر دید از اوج پایهٔ خویش   جهان خورشید اندر سایهٔ خویش

بتاج و تخت دادش سرفرازی | کمر بربست در مهمان نوازی
پس از چندی بخویشی مژده دادش | بدامادی کله بر سر نهادش
ز قد مریمش نخلی ببر داشت | وزان نخل ترش خرمای تر داشت
چو دریا لشکری دادش فراوش | که بنشاند غبار دشمن جوش
غبار قلب دریاخیز بودش | که دریای غبارانگیز بودش
روان شد شاه با قلب خزاین | ز قسطنطنیه سوی مداین
خبر بردند بر بهرام سرکش | که خسرو میرسد چون کوه آتش
نکرد از خیرگی در دل هراسی | مقابل راند چون ناحق شناسی
دو لشکر روی در روی باز خوردند | بکوشش بازوی کین باز کردند
بخون ریزی روان شد تیر دلدوز | دلی می خست و جانی می ستد فرد
دهن در گوش مردان کرده سوفار | سخن می گفت کاین یک نوبتی کار
سنان جاسوسی دلها نموده | زبانی داده و جانی ربوده
ز تیراندازی زنبورک از دود | مشبک سینها چون خانه نبود
نی ناوک فغان زار می کرد | نوای او بدلها کار می کرد
خدنگ از سینه دل می کرد غارت | کمان می کرد ز ابروشان اشارت
مبارز تشنه شمشیر می گشت | بخون آشامی از خون سیر می گشت
باستقبال مرگ از تیغ خوردن | همی شد پای کوبان سر سپردن

تکاپا گرز بلارک چاک می شد | ز گردون بانگ چاکاچاک می شد
همی خندید زخم از سیلی مرد | بکنج گریه خون بیزی می کرد
بگرمی توسنان چون برق گشته | میان آب و آتش غرق گشته
ز خشت آهنین هر سو حصاری | ز پیکان بره هر سو کوهساری
اجل دامن بکشتن چست کرده | زمین نیفه بخوردن سست کرده
جنیبت بس که آهن پای گشته | هلال نعل پروین زای گشته
زبان تیغهای چاکر و میر | شده در کاسه سرها چاشنی گیر
تن افتادگان پی داده در گل | صلای کرکسان از دیده و دل
شکمهایی که می گشت از سنان سیر | چو برگ گندنا می خورد شمشیر
شه خسرو بکین جوشان تر از پیل | چو کوه آهنین بر کوهه پیل
به پیرامن بزرگان سپاهش | ز چشم بد بآهن بسته راهش
بزرگ امید بار رای فلک تاب | نهاده چشم در چشم سطرلاب
نظر سوی فلک پرتاب کرده | فلک در چشم اسطرلاب کرده
چو طالع را زمانی دید فسیح | به پیل شاه کرد از فرخی رخ
بشه گفتا که دولت را ثبات است | بران بیلت که دشمن پیل مات است
روان شد پیل شه در سرفرازی | بیک شه پیل برد از خصم بازی
بران سو تعبیه ز آن گونه بشکست | که مهره رایگان شد دست بر دست

از ین خانه حریف از بهر کرانه / همی راند اسب خود را خانه خانه

مبارز سرنگون از زین همی گشت / بدین سان بیذق از فرزین همی گشت

بخون در مهره گردون زمین رنج / چو رنگین مهره در یک سوی شطرنج

بسان بیش شه کاندر گل آمیخت / حریفش گویی مهره فرو ریخت

شد از خون حریفان خطرناک / بساط روی شطرنجی خاک

دو رویه کاسه بیذقها نهاده / دو نیمه رخ شه سپرها فتاده

شه از منصوبه راند آن سپه را / گزان منصوبه برد اقبال شه را

چو خود را در تزلزل دید بهرام / ببرد آن زلزله از جانش آرام

خرد گشته پریشان آه برداشت / خرد را حمله کرد و راه برداشت

گریزان می‌شد و خسرو بدنبال / روانه سرکش و چوبینه قتال

بسی چون باد پی بر پی دویدش / بصحرای زمین گردی ندیدش

شکسته لشکر او فوج بر فوج / زجوی آمد بدریا موج بر موج

شه آن سرکشان را بار می‌داد / بجان و مالشان زنهار میداد

چو زین سان از شکوه بخت فیروز / مظفر گشت بر خصم سیه روز

بدار الملک شد با صد نوایی / ز سر نو کرد اساس پادشاهی

برآمد بر سریر ملک شادان / چو خورشیدی که تابد بامدادان

خرد را مایه داد از کارسازی / بدشمن سوزی و مخلص نوازی

سپه را شاد کرد از نعمت جود / رعیت را بواجب کرد خوشنود

جهان کرد از جهان گرد ستم دور / که شد گرد درش در دیده‌ها نور

ز دولت گرچه فرخ بود روزش / ز چوبین خار خاری بد هنوزش

نگیرد سهل هرگز صاحب تخت / غم دشمن خصوصا دشمن سخت

غم دشمن ز دشمن بیش کینه است / که بیرونست دشمن غم بسینه است

خله چون بود از بیرون تراشد / خله در دل نگر تا چون خراشد

بتر پس از کینه دار نیم کشته / که بدگیرند مار نیم کشته

چو بهرام از سیاستگاه خسرو / عنان را در هزیمت داد و می‌رو

نبد زان ترکتاز هیچ باکش / نجز در حد ترکستان ستادش

رها کرد از میانه کشوری چند / در آن کشور در آمد با سری چند

برسم چاکران چون بخت ساقان / کمر بربست بر درگاه خاقان

چو لشکرکش سری بدکار فرمای / ز خاقان نامزد می‌شد بهر جای

فراوان داد در کوشش عنان را / همه لشکر در سر آن کرد جان را

زمانه بازی کان پاکسان ساخت / چو آمد وقت او با او همان ساخت

شب و روز از بریدان سگ خیز / خبر می‌شد ز حالش سوی پرویز

چو در دل مردن چوبین یقین دید / بنای دولت خود آهنین دید

پرسیدن پرویز از جناح لشکر خویش و طلب کردن قیصر از خسرو قهرمان و بر روی آب آوردن خزینه و همراه نمودن او بیرون دوان کردن و بردن باد مخالف بحران عروس دریای روم ها سوی معبر آنکه و دست یافتن خسرو بران گنج باد آورده و پامال کردن خزاین

جهان خواندم درین دیر پیشور — که چون خسرو ازو گرد مقهور
نشاهی با دل آزاد بنشست — غم از خاطر بشست و شاد بنشست
جهان از تیغ کرد آفاق را رام — که گشت از نیمروزش عرصه تا شام
جو از کین پسته شد سرمرز و بومش — روان شد حکم در دریای رومش
جو آن نیرو جهان را گشت معلوم — بلرزید از نهیبش قیصر روم
ز نزدیکان قیصر نیز چندی — که در دل داشتند از وی گزندی
یکی گشتند با خسرو نهانی — که بر قیصر کنند آرش کمانی
از آن کردند کی قیصر خبر یافت — به پیش کار خود را وقت در یافت
ز دیگر خسروان بودش با خلاص — طرف دار حبش در دوستی خاص
پس از چند آزمون شهریاری — یکی گشته درو نهاز استواری
جو دید آن بیکی مرد خردمند — گشاد از قفل زرین آهنین بند
بکشتی کرد گنج بی کران بار — ز زر کرد کشتی دریا گران بار
جو مالامال شد بحر خزانه — ز روم اندر حبش کردش روانه

پر از دینار

پر از دینار زر هفتاد کشتی — جو گلهای تر از باغ بهشتی
ز گوهر پشت کشتی جون ثریا — تو گویی مایه بیرون داد دریا
دگر پر نقره صد کشتی سراسر — که هر یک بود با دریا برابر
بجازن گفت سرمایه ملک — که هم ملک است و هم پیرایه ملک
بجنباند جهاز بارکش را — رساند زود سلطان حبش را
بگوید کاعتماد این دل پاک — قرار دل داد کین گنج خطرناک
کنم اندر امانت زینهاری — کامان و زینهار روزگاری
امانت دادمت در پرده راز — برم هنگام حاجتمندیش باز
روان شد خازن و آزاد میرفت — بر آب آن چوب پیش از باد میرفت
مخالف گشت روزی تند باد — همه کشتی ز ره یک جانب افتاد
همی شد هر یکی بر تیغ جون طیر — جو ماه نو فلک خیز و سبک سیر
بدین سان تا رسید از جنبش تیز — با نطاکیه در سرحد پرویز
خبر بر شاه رفت از معبر آب — که روزی بر در آمد زود بشتاب
اشارت کرد شه کانجا شتابند — خدای آوردها را باز یابند
طلبکاران جهان گشتند دلشاد — بسوی گنج باد آورد جون باد
ز دریا بر کشیدند آن خزینه — جو لؤلؤ زاب و باده ز آبگینه
رساندند از ان سان مهر بر سر — بقصر خسروان از گنج قیصر

حکایت

چو کالا را بعرض آورد گنجور | زمین تا آسمان روشن شد از نور
ز در دیدند دریایی نهاده | ز زر کوهی بهر جایی نهاده
گهرهای مهین کز نرخ انبوه | نه در دریا شدی حاصل نه در کوه
در آن نظاره بینش خیره می‌شد | نظر گه روشن و گه تیره می‌شد
فرستاد از پس نظاره خسرو | سوی گنج کهن گنجینهٔ نو
خزینه با خزینه شد بهم خاص | دو دریا را بیک جا کرد غواص
از آن مایه که در دولت نوی یافت | دل پرویز نیروی قوی یافت
چراغ ملک را روغن ز مال است | بقای مملکت بی زر محال است
گدا باشد ملک بی زر خدایی | نیاید از گدایان پادشاهی
سپاه آراستن لشکرکشان را | زر الغنیمت بهر سرکشان را
نه بی زر لشکری گردد فراهم | نه بی لشکر زر آید نیز با هم
بزرگان کز سپهری افسر نهادند | اساس مملکت بر زر نهادند
ولیکن نی زر از بهر خزانه است | که بهر نام و ننگ جاودانه است
ز بهر آنکه گر صلح است و گر جنگ | کفافی را ندارد بر چشم تنگ
چو ماند لشکری بی توشه ناچار | بناکامی شود با دشمنان یار
ز شه واجب چو بر قدر کفافست | زیادت کرد باید ورنی معافست
تصرف کرد قیصر در گنج شاه | نداد اندیشهٔ خویشی بخود راه

بتاج

بتاج و تخت خوشی بر نگیرد | بجنگ گرگ میشی بر نگیرد
کند غارت دلیری را دلیری | برد شیری شکار از چنگ شیری
ملک را رسم شاهی خود همین است | که با هم بازوی خود در کمین است
بباید پردلی کز نیروی خویش | زند سرپنجه با هم پهلوی خویش
چو شه ترسان بود در شهریاری | ز ترس پنجه نیاید هیچ کاری
بپیچیدست ترس پادشاهان | ولیکن از نفیر دادخواهان
که خون بود ار چه خسرو را شه روم | ولیکن نخل مریم بود از موم
که او خرمای نخل راستین داشت | بنقل این در لب آن در آستین داشت
همه کس نخل شیرین را گزیدست | نه نخل موم کز شیرین بریدست

نشستن خسرو در بزم خرباوش و زورق بادهای تند بر کف
نهادن و از گنج بادآورد چند کشتی زر بر دلو دبا بر رهیه روان
نهادن و از گنج بادآورد چند کشتی زر بر دو دبا بر رهیه روان کردن و
ساختن باربد در بحر طرق نوای بادآورد و موج زر در دل خسرو
از آن باد و شادی روان عصر مروارید قیصر بر سر باربد فرو ریختن

ملک بنشست روزی خرم و شاد | ببخشش گنج بادآورد بگشاد
ز زینت بزمگه را ساخت گلشن | ز موج زر زمین را کرد روشن
زر افشاندند اندر آن باغ بهشتی | کف دربار شش کشتی بکشتی

همه روز آن خزینه شادی داد
ز بادش ببستند و با دمی داد
همی گفت آنکه خود ندید زر خویش
چنین تاراج بیند گوهر خویش
دهم به بار بر بزم در مغاکش
که از بادش برم بد بیم نجاکش
بیانگ کوس می داد از در و بام
صلای عام بر هر خاصه و عام
چنان شد خانه و کو پر ز خراین
که کس مفلس نماند اندر مداین
از آن بخشش که داد آفاق را بهر
مثل شد گنج بادآورد در دهر
سخن گویان سخنها تازه کردند
ثناهای بلند آوازه کردند
فراوان ریخت از لؤلوی منثور
بدامان بزرگ امید و شاور
نوا سازی که بودش باربد نام
نوایی ساخت آن روز انگبین فام
نهاد از زخمه چون بر زد تمامش
نوای گنج بادآورد نامش
چو در مجلس نوازش کردش آن عود
برآورد از دماغ عاشقان دود
دل شه را که بد ریشش ز درون تیر
بهر زخمه خراشی یافت از بیر
بر آتش کان نوا در جانش افروخت
ز باده روغنش میداد و می سوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد
شود دیوانه گر هشیار باشد
دو چیز افزون کند در عاشق آتش
شراب جانفزا و نغمه خوش
لبی کز وی گشاید دل فقاعی
بمی باز آید و یا در سماعی
سماع و عاشقی و می پرستی
سبب شد هر چه جز از بهر مستی

چو این

چو این هر سه بهم پیستی خبر یکی نیست
می ار با می درآمیزد نمکی نیست
درآمیزند باهم شیر و جلاب
نیامیزد بیک جا روغن و آب
دو همسر پستان شمار انگور و انجیر
گزین شکر توان خوردن از آن شیر
چو در خسرو نوای نو اثر کرد
هوای دلبرش زیر و زبر کرد
چنان بر باربد خوش گشت جانش
که یکدم خواست بخشیدن جهانش
معلق پیش ایوان بود دیگر
ز مروارید شادروان قیصر
تبری هر دری چون قطره آب
که در دریا بود آن قطره نایاب
بچرخ از لؤلوی پرتاب می شد
دهان ابر از و پر آب می شد
اشارت کرد کین ابر کمربند
از آن تخت همین بگشای و بربند
بگفتش گز دهان چون ریختی در
بدین در کن دهان باربد پر
زمین بوسید مرد گوهرین ساز
ز ایوان کرد شادروان در باز
نبود اندازه دیدن خرد را
چو حالی یافت آن گم کرده خود را
بحیرت گفت کای ابر گهربار
نپنجد گفته من این قدر بار
تو خود بر خواهی از گوهر دهانم
ولی کی گنجد این در در دهانم
چنین گنجی بجیب ما نهادن
بود در قطره دریا نهادن
شهش گفتا که تنها چند گویی
سخن چون تنگ چشمان تنگ خویی
کسی کز قسمتش روزی فراخست
برش زین باغ رنگین شاخ شاخست

و منت می‌شناسد کو چرا داد / که هر کس را چه می‌باید عطا داد
بر او خوش چون گر افزون بیند باز چیز / که افزون‌تر تواند دادنت نیز
ز هستی بخش پندار آنچه هستی است / مرا صورت مکن کین بت‌پرستی است
طرب در مردم آورد از دم راست / گران بار از عطای شاه برخاست
بشادی برد شاذروان بخانه / زبان ترکرد در دیگر ترانه
نوایی ساخت از می طبع کش‌تر / بسی از گنج بادآورد خوشتر
نوا را نام شاذروان بر بود / که آن پرده ز شاذروان شه بود
چه مرواریدهای تر فشاندش / که شاذروان مروارید خواندش
بآرایش چو آن دیبل گهر یافت / چو شاذروان مروارید بر تافت
بدرگاه ملک شد خاک بوسید / چو زه هم دامن افلاک بوسید
بشه گفت ار رهی زین حضرت پر / به بخشش برد شاذروانی دُر
در ایوان آفرید از سان دیگر / ز مروارید شاذروان دیگر
بتری سر دری چون آب باران / سزای گوشهای تاجداران
بگوش کنم کو سر فشانی / ببخشش ار گوش را باشد گرانی
شهنشه پیش ازآن کان‌ها گشت ده در / هم از آواز ساقی پنجه گشت
نوا برداشت مرغ ارغنون ساز / بس از جادو زبانی شد فسون‌ساز
دل شه کز کشش مطلق‌عنان بود / کشان شد با دهم سوی که جان بود

بیاد ارچه کشش بسیار بودش / ولی از نخل مریم خار بودش
نهانی با هوای یار در ساخت / بامید رطب با خار در ساخت

در شکستن خسرو از نخل مریم و خفتن آن نخل از باد عارضهٔ حوادث در خاک و رسیدن خرمای شیرین در بار جانی خسرو

شناسای معانی موبد پیر / چنان کرد این خبر در نامه تحریر
که چون خسرو بسیند گنجینهٔ روم / خلافش رو نمایان گشت معلوم
ز شیرین عیش مریم بود خود تلخ / از این کاهش فتاد آن ماه در سلخ
چو غالب گشته بود از تیغ کین خواه / ندا داندیشه را در خویشتن راه
زمانی پوزشی کاندر حرم کرد / ز مریم چند گاه آن نیز کم کرد
بتن عیسی جانش مانده بی دم / تنش چون رشتهٔ مریم شد از غم
ز بیماری به بستر خفت ماهی / وزان پس جست دیگر خوابگاهی
ملک بایست و نابایست برخاست / بصد شادی بساط ماتم آراست
دل از سودای شادی در غم افکند / بهانه بر فراق مریم افکند
بگریه کش خروش دم بدم بود / خروشش از یاد و منت ز خرم بود
بماتم کرد پیراهن بسی چاک / ولیکن در هوای یار چالاک
بشیرین کاری اندر پرده چندی / ترش می‌بود همچون دردمندی
بپرخاش غرض در شام و شبگیر / شتابان گشته پیکان تیز چون تیر

چو شیرین دید کز خسرو رخنه شد راه ... ز بی صبری شتابان گشت چون ماه
رسید آن دربی قیمت بدریا ... چو خور در برج و مه در شریا
درون آمد بخلوتگاه مقصود ... سمن بی خار دید و شمع بی دود
گلش نو شد خزان بادش نبست ... بآزادی چو سرو آزاد بنشست
جهاندار از نسیم گیسوی دوست ... چو غنچه خواست بیرون افتد از پوست
ز هر جانب که دولت رخنه داشت ... چه از پولاد و زر یک یک ببنباشت
بفارغ خاطری شد مجلس افروز ... قدح می خورد و خوش می بود هر روز
کمر بسته بتان نازنینش ... شکر خندی چو شیرین همنشینش
یکی گشته دو شمع روشن از نور ... بگرد اگردشان پروانه شد دور
اگرچه خوش دلی کردند تا دیر ... نگشتند از جمال یکدگر سیر
دران عشرت کز آلایش برون بود ... نشاط عاشقی هردم فزون بود
نجوید شهوت آن کو عشق بازد ... که مرکز عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را خود ار بود ... محبت با غرض باشد نه با دوست
ملک بود از مزاج دلبر آگاه ... که نتوان خوشه چید از خرمن ماه
نبردی دست در خرما و انگور ... بنظاره قناعت کردی از دور
دو سلطان کرد در یک کشور آرام ... بدل گشته بگیتی تیغ با جام
مداین گرچه از رمن دور تر بود ... دو صاحب چون یکی شد در برابر بود

میان

میان هر دو کشور زان دو معمار ... از اینجا تا بدانجا گشته بازار
همه معمور شد زآرایش دهر ... ولایت در ولایت شهر در شهر
طرب کردند آن هر دو جهانگیر ... گهی در بزم و که در دشت نخجیر

شبک مشبک فام مطایبه خسرو با شیرین و نافه گشای غزالان شیرین از بطانه خویش و جگر فشاندن شیران خسرو از خون خود

شبی همچون سواد دیده پر نور ... هوا عنبر فشان چون طره حور
زمانه برگ عشرت ساز کرده ... فلک درهای دولت باز کرده
فرو مرده چراغ صبحگاهی ... نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
مقیمان زمین در پرده راز ... عروسان فلک در جلوه ناز
کواکب در میان سرمه تاب ... درپت افکند مروارید شب تاب
گشاده شب در ین طاوس گون باغ ... دم طاوس را بر سینه زاغ
فرو برده زمانه جام جمشید ... شده مه در زمین پنهان چو خورشید
ز زلف شب که دامن در زمین بود ... بساط خاک گشته عنبر آلوده
ببازی در هوای رغبت انگیز ... معلق زن شده مرغان شب خیز
شده زهره بصد دست ارغنون ساز ... ثوابت را برقص آورده زآواز
ز قصر آهنگ صحرا کرد خسرو ... گشیده بار که بر سبزه نو
لب شهرود و مطرب زخمه در رود ... غبار غم جهان را کرده بدرود

بروی لاله و گل خرگه شاه ... چو بر نطع کواکب خرمن ماه
بساط سبزه‌تر بر سبزه پاک ... فلک را ساخته همخوابهٔ خاک
معنبر شمعهای مجلس افروز ... کشاده در دل شب روزن روز
بخور مجلس از عود قماری ... زده ره بر نسیم نوبهاری
صبا کانجا عبیر انداز می‌گشت ... بپای بس هم انجا باز می‌گشت
سپند از سوز خود پرشور می‌شد ... ز دود دشمن بدگور می‌شد
نهانی مجلسی کز هیچ سویی ... بجز محرم نمی‌گنجید مویی
فلک را داده گردون ذوبشت ... بشارت نامهٔ مقصود در مشت
صنم با او بر سیم دلنوازی ... نشسته بر سریر سرفرازی
بگرد تخت خوبان سرایی ... زچهره داده شب را روشنایی
ازین سو ده غلام نازک اندام ... زجعد از بهر دلها باشه دام
نسیم و لاله و گل رنگ و شمشاد ... گلاب و انور و میمون و نوشاد
دگر طاوس کز خوبان گرو برد ... دگر جوزا که پروین پیش او مرد
وزان سو ده عروس نازپرورد ... زچشم بد ندیده روشنان گرد
بهار و سوسن و گلنار گلبوی ... زلال و کوثر و پروین مه‌روی
همای فرخ و مینوی دلکش ... نشاط تازه و سیارهٔ خوش
به پیش تخت شاه و سخن سنج ... مهیا چون کلیدی بر در گنج

کنیزی بود دیگر مشتری نام ... که خوردی مشتری بر یاد او جام
ز طفلی تا جوانی یار شیرین ... بشیرینی نیابت دار شیرین
نشسته شاد و خندان پیش شاور ... چو شمعی کو دهد پروانه را نور
چو اسباب غرض با شد مهیا ... بود خانه ز مردم چون ثریا
مبادا هیچکس را تنگی حال ... که سایه نیز بگریزد ز دنبال
بها چندان بود گلرا بگلزار ... که باشد گرد گردش برگ بسیار
چو خالی شد ز سیم و زر کنارش ... بروی خاک بگذارند خارش
چو بی برگ خزان شد گلبن باغ ... نه بلبل بر سرش بینی و نی زاغ
بریشم زن ره عشاق میزد ... سرود دشمن بر دل مشتاق میزد
کرشمه ساز کرده ساقی مست ... ز غمزه ناوک افکن شست در شست
خرامان جام بر کف چون تذروی ... شکفته لاله بر شاخ سروی
ز می مغز تبا زا جوش می داد ... رطب را چاشنی نوش می داد
ازان سیمین بران سرکش خرامی ... خیالی داشت پنهان با غلامی
سخن گویان بغمزه دوست با دوست ... هوای دل نمی‌گنجید در پوست
بسی کشتند دل را برقع انداز ... که پوشند آرزو در پردهٔ راز
نشد ممکن که در هر لابه و کوس ... مژه غماز بود و چشم جاسوس
ز ابرو گشته هر مویی زبانی ... ز لب هر خنده شرح داستانی

حکایت

در سبب نظم کتاب و استماع نمودن سلطان جهان ظلاع خلد ملکه

از آن دلها که صید یکدگر بود / دو صید انداز بی دل را خبر بود
اگرچه شهریار و شاه بودند / ولیک از درد عشق آگاه بودند
غم آن هر یکی را صد گرفتند / قبا پس کار عشق از خود گرفتند
چو گشت از جام نوشین وقتها خوش / فتاد اندیشه را نعل اندر آتش
بخواهش گفت شه با مهربانان / ز جان بیرون دمید آشوب جانان
پس انگاهی بتعظیم خداوند / وثیقت یاد کرد و خورد سوگند
بناز نرگس رعنای شیرین / بخشم خویش و خاک پای شیرین
که نارم سر بکرمی هیچ راهی / که من هم زین نمد دارم کلاهی
کسی کز راستی بینم شمارش / مرا داور سپارم در کنارش
صنم کش نیش هجران ناوکی بود / درین اندیشه با خسرو یکی بود
چو خوبان یافتند آن استواری / زبانها باز رست از پرده داری
ز مستی و خوشی با همسر خویش / برون دادند هر یک گوهر خویش
نسیم او بطیبت غنچه بشکافت / که دی باد بهار این سوی ره یافت
مرا از خود ربودی طرفه کاری / که بر باید نسیمی را بهاری
بها را از سوی دیگر گفت خندان / که بستان بی نسیمی هست زندان
اگر بر بوی اویم نیست نسیمی / که باشد هر بهاری را نسیمی
درآمد لاله رنگین بگفتار / که می گشتم سحرگاهان بگلزار

دلم را

دلم را سوسنی بگرفت در زیر / زبانم داد و بر سر راند شمشیر
بآزادی زبان بگشاد سوسن / که در باغی شدم با بخت توسن
بجام لاله عشرت ساز گشتم / قدح ناخورده بی خود باز گشتم
سخن را رنگ و بویی داد گلرنگ / که در مستی بگلناری زدم چنگ
چو شد در مغز از آن گلنار بویم / روان شد اشک گلناری بر رویم
بخنده گفت گلنار شکرخند / که جان ما ز جور عشق تا چند
نه دل آنکس بسینه سنگ دارد / که صبر از عارض گلرنگ دارد
چو شانه صد زبان بگشاد شمشاد / که آمد ساقی دولت بمن شاد
زلالی ریخت اندر کام من دوش / که کردم چشمهٔ حیوان فراموش
زلال خوش زبان بگشاد کامروز / گذشتم بر یکی جوی دل افروز
رسیدم زیر شمشادی که جستم / چو شستم پایش از خود دست شستم
چو در کوثر آمد گفت کآب / بشادی جام را کردم لبالب
گلابی یافت با من آشنایی / که ناممکن بود از وی جدایی
گلاب صاف گفت آن آشنا را / که در شیشه مکن زین گونه ما را
گلابی را رسد نیکو ببین بیش / که در کوثر چکاند قطرهٔ خویش
برون داد از دل انور چشمهٔ نور / که خوابم نیست در شبهای دیجور
چنان شد دیده در پروین اسیرم / که گر پروین نهان گردد بمیرم

نخستین گفت پروین کز تک و تاخت ‌‌ ‌ ‌ چو دولت چشم انور بر من انداخت
جمال من از و نوری بکف کرد ‌ ‌ ‌ که مه با نور خویش از وی شرف کرد
سخن برداشت میمون خجسته ‌ ‌ ‌ که بودم شادمان روزی نشسته
همایی سایه کرد از اوج بر خاک ‌ ‌ ‌ که من میمون شدم زان سایهٔ پاک
همای فرخ اختر گفت کاری ‌ ‌ ‌ فسونی درخورد با سایه داری
چه میمونی تواند بود جایی ‌ ‌ ‌ که ماند استخوانی از همایی
لب نوشاد نیز از شادی نو ‌ ‌ ‌ ز سرو تازه گرد آزادی نو
که جانم را ز شادی ناگزیرست ‌ ‌ ‌ که از بختم نشاطی در ضمیرست
نشاط از عشق پنهان پرده بگشاد ‌ ‌ ‌ که غمهای کهن دارم ز نوشاد
دلش از من نشاط آباد خوانند ‌ ‌ ‌ مرا از وی بت نوشاد خوانند
بزاری خنده زد طاوس کافسوس ‌ ‌ ‌ که بی مینو نماند زنده طاوس
نه زان طاوس هستم کم در یاد ‌ ‌ ‌ که جز مینو رسد شخصی بفریاد
درآمد حور مینو نام در گفت ‌ ‌ ‌ که مینو کی شود طاوس را جفت
رقیب من که مینو را نهد خار ‌ ‌ ‌ مگو رضوان که هم دیوست و هم مار
سخن برداشت جوزا کاندرین دل ‌ ‌ ‌ مرا سیاره گردست منزل
سعادت بین که چون در ما درآمد ‌ ‌ ‌ که آن سیاره در جوزا درآمد
بجوزا کرد روی سیاره و گفت ‌ ‌ ‌ که جوزا به بود سیاره را جفت

من آن

143

من آن سیاره‌ام کاندر روانی ‌ ‌ ‌ ز جوزا دارم اوج روشنایی
چو دور آمد بشاور سخن گوی ‌ ‌ ‌ روان گرد از لطافت آب در جوی
که در خوابم نمودست آسمان دوش ‌ ‌ ‌ که گویی مشتری دارم در آغوش
مرا زین خواب خوش نیک اختری باد ‌ ‌ ‌ عطارد را قران مشتری باد
بپاسخ گفت ماه مشتری نام ‌ ‌ ‌ کزین افسون نگردد مشتری رام
که یارد کرد سوی مشتری راه ‌ ‌ ‌ مگر بر آسمان خورشید یا ماه
ز زیبایی منم آن نقش جماش ‌ ‌ ‌ که سویم ره نیابد هیچ نقاش
همه جا نقش بر ایوان نگارند ‌ ‌ ‌ ولی نقش مرا در جان نگارند
چو آمد نوبت پرویز در گفت ‌ ‌ ‌ صدف بگشاد و مروارید می سفت
که بود اندر کمینی فتنه جایی ‌ ‌ ‌ نشسته در ره صید اژدهایی
بره شیرین شکاری باز خوردش ‌ ‌ ‌ بشیرینی شکار خویش کردش
منم آن اژدهای آهنین چنگ ‌ ‌ ‌ که شیرین کرد نخجیرم به نیرنگ
وگر خود اژدها گیرد اسیرم ‌ ‌ ‌ چو شیرین جان من باشد نمیرم
نه شیرین نام آن شیرین زبانست ‌ ‌ ‌ ولی شیرینش میخوانم که جانست
مگر شیرین ازان خوانند جانرا ‌ ‌ ‌ که چیزی ماند آن شیرین زبانرا
لب شیرین چو پاسخ را عنان داد ‌ ‌ ‌ زبانرا در سخن پیوند جان داد
اجازت خواست از چشم دغا باز ‌ ‌ ‌ که باشد غمزه را دستوری ناز

صبوحی کرد بازار سخن گرم | شکفت آمد میان شوخی و شرم
که شیرافکن غزالی بود سرمست | بسی ناوک ز ناز آبرده از دست
فشاد آهوکشی را سوی من رای | به یک تیر خدنگم دوخت برجای
چنین دانم کز آن پیکان شیرین | نخواهد برد شیرین جان شیرین
از این پیش از فروغ تخت دلشاد | دلم آسوده بود و جانم آزاد
جوانی عشق بازی را صلا داد | شکیبم را بتاراج بلا داد
چو دل بر دست یارم شد گرفتار | کنون چشم من و خاک ره یار
گرم گردن نتابد چرخ گردو | نتابم گردن از فرمان خسرو
نظر سوی صلاحم بود چندان | که با من بود رای هوشمندان
خرد را چون ز من پوشیده شد نام | چه تحسین بر من از خلقی چه دشنام
چو راضی گشت بر شمشیر جانم | چه باک آید ز شمشیر زبانم
مرا با دوست بودن نه از گزافست | گرم دشمن بدی گوید معافست
امید نام و ننگ از عشق خامست | چو عشق آمد چه جای ننگ نامست
بعشق آنکو ز گفت و گوی ترسید | چه می‌خواری بود کز بوی ترسید
برانکس نام غواصی بود زرق | که هم در جوید و هم ترسد از غرق
کسی کاندیشد از غوغای زنبور | نه بیند انگبین را لیکن از دور
چو گل چیند کسی در مرغزاری | گزیرش کی بود زاسیب خاری

شهنشه

شهنشه کز طریق مهربانی | ز شیرین یافت آن شیرین زبانی
دل از شادی شدش با خرمی جفت | چو گل خندید و چون گلزار بشکفت
بسجده پای شیرین تاج سر کرد | کف پایش ببوسه تاج سر کرد
بزاری گفت جای بوسه دانم | ولیک آنجا دلیری چون توانم
کجا بخت من آن سر پنجه دارد | که لعلت را ببوسی رنجه دارد
که گر اندیشه گردد همعنانت | نبوسد جز بدستوری دهانت
شکرلب زان نوازشهای چون نوش | نهاده گوش می‌شد حلقه در گوش
دل از مهرش چو شد یکبارگی گرم | می از طبعش بشست آلایش شرم
ستد جام شراب از دست ساقی | دمی خورد و بخسرو داد باقی
که چون من چاشنی گیرم درین جام | از او کن چاشنی و ز لعل من وام
دو بوسی رو بنوشش باز بستان | یکی وامم بده صد باز بستان
دهان زان جام در جلاب ترگیر | از او می وز لب من نقل برگیر
نشاط انگیزی آن جام بر نوش | نمک را برد بیش از چاشنی نوش
بصد ذوق آن زلال روح پرورد | ستد زان شوخ و هم بر روی او خورد
ز دریا گر چه نشکستی خمارش | بدان یک جرعه رفت از دست کارش
چو باده بر رخ خوبان خورد کس | بود دریاکشی را جرعه‌ای بس
نشاید عاشقان را می‌پرستی | کزان دیوانگی خیزد نه مستی

شراب و عاشقی چون شد بهم یار / معاذ الله بر سوایی کشد کار
بجایی کاتشی در خرمن افتد / کجا میرد چو در وی روغن افتد
چو خورد آن باده را مست جگرخوار / بدستوری شد از شیرین شکرخوار
دهان را با دهانش هم نفس کرد / لبش بوسید و هم بر بوسه بس کرد
لب خوش بود و هم زلالش جام / اگر چه اش تر نگشت از شربتی کام
جهان و وقتی خوش و عیشی دل افروز / بر بیایی شبی خوشتر ز نوروز
دو یار نازنین در باده هم دست / جوان و عاشق و دیوانه و مست
ز مقصود آنچه باید در نظرگاه / غم و اندیشه زحمت برده از راه
گهی چیدند از می جان نوازی / گهی کردند با هم بوسه بازی
گهی سر پیش یکدیگر نهادند / گهی در پای یکدیگر فتادند
گه از جاروب مژگان خاک رفتند / گهی ز الماس دندان لعل سفتند
گه او در زلف این شبگیر کردی / بگردن زلف را زنجیر کردی
گه این جعد ورا بگشادی از ناز / دل درماند را کردی گره باز
گه این چیتی از و خون دل تنگ / بدین دعوی زدی در دامنش چنگ
گه این با او عتاب اندیش گشتی / شفاعت خواه جرم خویش گشتی
گه این افسانهای ناز گفتی / ز هجران سرگذشتی باز گفتی
گه او از دل برون دادی هوایی / بگریه باز گفتی ماجرایی

دران

دران مجلس که بود از عشق بازار / خرد در خواب بود و فتنه بیدار
ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه / بهشت این جهانی بود خرگاه

عقد فرمودن خسرو و شیرین لب لبستکان را بلب لبنان و کشادن خسرو گره گریه خویش از نوک مژگان و با شربت شیرین آمیزانش خویش خواستن و جواب تلخ دادن شیرین و فرو خوردن خسرو تلخی شیرین را و روی ترش کرده بسوی خوزستان خویش آمدن

چو خندان گشت صبح عالم افروز / زمانه داد شب را مژده روز
نماند اندر فلک ز انجم نشانی / به نیلوفر بدل شد گلستانی
ملک بر وعده دوشینه برخاست / حریفان بیش جست و مجلس آراست
برآمد باز هم بر نسبت دوش / نوای ارغنون و نغمه نوش
خمار عشق بازی در سر افتاد / دل از جوش شراب از پا در افتاد
اشارت کرد خواندن موبدان را / همه دانندگان و بخردان را
خردمندان چو گشتند انجمن جفت / که گردد سروری با گوهری جفت
کسی کز عشق کس باشد خیالش / شود همسر بکابین حلالش
بفرمان دو صاحب چاره سازان / همی چستند راز عشق بازان
همی کردند یک یک را فراهم / دو کانرا عقد می بستند با هم
چو گشت آسوده خاطرها به پیوند / ببوی وصل دلها گشت خرسند

ملک در پیش شیرین زار بگریست / که چند از یکدگر فارغ توان زیست
نه پا بند است بر مردم جوانی / نه کس را اعتماد زندگانی
گل ار بو گر چه باشد نافه مشک / چو شد پژمرده خاشاکی بود خشک
بمجروحی مکش یار چنین را / غنیمت دار بازاری چنین را
چه بخت است این که چون من پادشاهی / بود محتاج رویت چون گدایی
کنونم ده زکات خوبی خویش / که فردا من غنی گردم تو درویش
روا باشد که رویت قبلهٔ حور / منت می بینم و می میرم از دور
مگس کو جان کند در جوی جلاب / به از گربه است در دکان قصاب
زلال آن به بود کز لب رود زیر / که از دیدن نگردد آدمی سیر
ازان جویی که نتوان خورد آبی / هلاک تشنه را باشد سرابی
درین دولت که گردون پایهٔ ماست / زمین تا آسمان در سایهٔ ماست
سر بر ما که دارد بر جهان دست / درو جز نیستی دیگر همه هست
چرا نقد رضا در بند داریم / بنسیه خویش را خرسند داریم
بیا تا با هم از بخت جهانگیر / درآمیزیم همچون شکر و شیر
قناعت را که قیمت هست بسیار / زمن پرمایه تر نبود خریدار
ز سودا به که مردم سود گیرد / که سوداندیش در اندیشه میرد
تبر مفکن که بس میمون درختم / به لشت پا مکن دورم که بختم

شکر پاسخ ز شکر بند بگشاد / بپاسخ لعل شکرخند بگشاد
که بخت آن روز ما را داد پایه / که اقبال تو ما را کرد سایه
که باشم من بخدمت زیردستی / کنیزان ترا بالین پرستی
نه چندان قیمتی دارد متاعم / که رنجد گوشت دلال از صداعم
وگر نزد تو قدری دارد این خاک / بمژگان روبم از راه تو خاشاک
گرم در حجلهٔ خدمت دهی راه / کنیزی را کنی مقبول درگاه
ور از تو خویش را مهجور بینم / همت چون آفتاب از دور بینم
گر از تو روی بودن رای دارم / چه پنداری که دل بر جای دارم
بجان تو که جان بینت بصد داغ / ازان بهتر که بی روی تو در باغ
غمت من دانم و این جان خونی / تو هم دانی که اندر جان درونی
گر از من میروی چون گل ز بستان / تو از دل دور می مانی من از جان
ولیکن نیست بس سودای شیرین / که سیری آرد از حلوای شیرین
بزرگان گفته اند این نکته دیر است / که هر کو سیر باشد زود سیر است
کسی کو را بود صد کاسه در پیش / بیک سکبا کجا بندد دل خویش
کسی کو شربتی هر دم کند نوش / تواند شربتی را کردن فراموش
چو مرغی خرمنی بیند بهر گام / بیک خرمن دلش کی گیرد آرام
چرا گل دامن از بلبل بچیند / که هر دم بر گلی دیگر نشیند

من آن سرچشمهٔ شیرین گوارم / که آب زندگانی نام دارم
تو میخواهی بچشمه راه جویی / بنوشی شربتی و دست شویی
بگو تا درکشم دست از عنانت / غبار خود بروبم ز آستانت
کنم در خاک خواری منزل خویش / نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پایی / ز دورت بینم و گویم دعایی
وگر بر من ز ندی طاقتی راه / کنم نظاره در خورشید و در ماه
کیم من مقنع انداز کله بوش / که خونم با کله‌داران زند جوش
به آتش در فزون جوشیده را / مکن بی پرده روپوشیده را
که من گرچه زنم کار آزمایم / رها کن تا ترا بسیار آزمایم
تو هم دانی که تا من در تو دیدم / دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در خیالت / که بودم خالی از یاد جمالت
اگر جز من کسی بودی بدین روز / نماندی زنده زین درد جگرسوز
تو عصمت بین که با این بی‌قراری / چه سان کردم ز تو پرهیزکاری
گلی از باغ وصلم بر نچیدی / بجز نظاره گز دور دیدی
مرادی گت بروی من خجل کرد / کناری بود نتوانم بحل کرد
دو بوس استلم کامد وبالت / حرامم باد اگر دارم حلالت
حلال آن شد که با من چندگاهی / بحرمت باشد از دورت نگاهی

گرت زحمت

گرت زحمت بود زاندیشهٔ خام / چو کام خود بگیری یابی آرام
ورت نخته است سودایی که داری / بیا بی‌خود تمنایی که داری
مرا نیز اعتماد بخت باشد / که آسان بگذرد چون سخت باشد
بنای دوستی چون محکم افتد / خلل زآسیب دورانش کم افتد
جهان پیوند کن مهر ابد را / که در وی ره نماند هیچ بد را
ملک کشا که بر یاران جانی / بدین غایت نباید بدگمانی
دراکاندیشهٔ آن روی چون ماه / رساند بر فلک هر شب علی الله
بدان گونه ز سودای جمالت / یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم / دهد بوی تو خاک استخوانم
هم اول بر سپر من بود تقدیر / که در جانم چکد مهر تو با شیر
چو با شیر این هوس رفتست در کام / ز تن با جان برون آید بناکام
دو جان را گز ازل با هم وصال است / کنون از هم جدا کردن محال است
نه مرغی را بود صبر از گل و بید / نه نیلوفر بتابد رو ز خورشید
نه گم گردد دمی پر را ذوق جلاب / نه ماهی زنده تاند بود بی آب
نه بی نم تازه ماند سبزهٔ نو / نه بی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چون تو یاری / ز من جز دوستی گیرد شماری
مگر کان گفت دانایان نه برجاست / که دل را دل بود آیینهٔ راست

دو آینه چو رو در رو بخندند / ز یکدیگر خیال راست بندند

خیالت راست بایستی که در تن / من از موم آینه دارم تو از آهن

میفکن در دل از دوری خراشم / مکش هر دم بزخم دور باشم

من از بهر هلاک خویشتن فرد / تو پنداری که گردد خاطرم سرد

دل من کاتشش هرگز نمیرد / بگو هم خود که چون سردی پذیرد

چو عزت داری از خواری میندیش / مگر کان روز خواری نایدت پیش

غم روزی که در وی سوز باشد / همان روزی خوری کان روز باشد

چو بیش از غم دل از غم چاک باشد / همه عمر آدمی غمناک باشد

بشادی غم مخور چندین بیکبار / ز بهر روز غم چیزی نگه دار

کسی کو ز آفرینش سربلندست / همه وقت و همه جا ارجمندست

گذارد کس که یاقوت خطرناک / ز درج زر فتد در دامن خاک

دری کو تاج سلطان را فروزد / کسی در بند نعلینش ندوزد

زری کاین عزت شد عیارش / کسی هرگز تواند کرد خوارش

بسی زین گونه نقد افشاند و پرویز / حریف گرم دل بشکست پرهیز

خجالت در دل خسرو اثر کرد / بزانو سر نهاد و دیده تر کرد

دل از شیرین شدش یکباره نومید / برفت از تاب چون مه پیش خورشید

بخشم از پهلوی دلجوی برخاست / جنیبت جست و ساز رفتن آراست

سوی مشکو

سوی مشکوی مشک آلود شد تند / ز شیرین کرد دندان هوس کند

ز زلف او گرهها داشت با خویش / یکی در ابرو و ده در دل ریش

غزالان خاک بوسان پیش رفتند / سوی فرمان روای خویش رفتند

نه در کس دید و نی با کس سخن گفت / ز مرکب جست و در بالین فرو خفت

اگر چه از خوشدلی خسبد همه چیز / بسی باشد که خواب آید ز غم نیز

بخفتن گرچه راحت یار باشد / ولیکن خواب غم دشوار باشد

چو عاشق شب نخسبد یکزمان هم / دمی گر خفت پیدا نیست آن هم

درست اندوه بیماران نداند / که خفته حال بیداران نداند

چو سر بر کرد از آن خواب جگرگاه / بنومیدی برآورد از جگر آه

بباده گرچه لب مشغول بودش / دل از عیش و طرب معزول بودش

ز مژگان سیل آتشناک می‌ریخت / جگر می‌خورد و خون در خاک می‌ریخت

مئی کاندیشه را پرواز می‌داد / لبش می‌خورد و چشمش باز می‌داد

رفتن خسرو در سواد دشت از صفرای شیرین و فرود نشاندن شاپور صفرای او را بشربت شکر

سخن پرداز گوهای خردمند / چنین برداشت از درج گهربند

که چون خسرو ز یار عصمت اندیش / بمشکوی خود آمد با دل ریش

ز سوز سینه ماند افتاده رنجور / چو تشنه کز لب کوثر شود دور

بسی شکوه چند گاهی بود غمناک | دلش چون دامن و دامان چو دل چاک
ز غم خوردن رفت از کف عنانش | ز مشکو میل صحرا کرد جانش
بر آهنگ شکار از خانه برخاست | بدولت خانهٔ زین منزل آراست
روان شد با غلامی چند دلخواه | که بودندی بخدمت گاه و بیگاه
ندیم خاص شاور خردمند | بهمراهی سخن را نکته پیوند
فروغ آستی بخستی هر زمانی | بر آیین ندیمان داستانی
بافسون بر گشادی مشکلش را | تهی کردی ز غم لختی دلش را
که تا دوران گیتی را روا نیست | بنای کار او بر بی وفائیست
نیارد هیچکس را شاد دیدن | نه یک دل را ز رنج آزاد دیدن
ازان بهتر نداند کوشش کار | که یاری را جدا گرداند از یار
جوابش باز گفتی خسرو از درد | که با تقدیر نتوان داوری کرد
اگر شیرین زراه بیوفائیست | بریدن از آشنایان آشنائیست
مگو کین تلخ از شیرین نکونیست | که عیب از بخت بدخوییست از و نیست
بهر نیک و بدی کاندر میانست | گنه بر بخت و تهمت بر زمانست
چو تلخی میکند بخت نژندم | گله بر گیسوی شیرین چه بندم
چو در قرابه نبود باده باقی | شکایت چون توان کردن ز ساقی
چو باران قطره نفشاند از غیب | اگر بستان نخندد چون کنم عیب

جو شب

149 ۱۴۹

چو شب نبود چراغ خانه را نور | اگر دیده نه بیند هست معذور
بسی زین فتنه میگردم گران گیر | چو با دل بس نمی آیم چه تدبیر
میان شاه و شاور زین شکایت | فراوان زین نمط بودی حکایت
هر آتش کز دل شه برزدی تاب | روان شاور بر وی ریختی آب
بسی سودا چو زینسان در سر افتاد | سخن در خوبی خوبان در افتاد
ملک گفتا که دارد کس ز عشاق | بتی شیرین تر از شیرین در آفاق
کز آنگاهی که من هستی گزیدم | بتی چون او بشیرینی ندیدم
بپاسخ گفت شاور سخن سنج | که ای در صنعت کشور نوبتت پنج
بلذت گرچه شیرین هست چون نوش | ترا شیرین تراست از جان پرجوش
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا | نماید نقش مفرش نقش دیبا
ز آتشگاه سرما خوش بود تاب | بقدر تشنگی شیرین بود آب
گرسنه کس نباشد صبر چندان | جوش جلغوزه باشد زیر دندان
نه من زان می کنم این نکته تکرار | که شیرین را کم است از حسن بازار
جهان سروی که در عالم نخیزد | بدشنش گویم زبانم چون نریزد
ترا یک روی او گر صد نگارست | بچشم من یکی را صد هزارست
تو هم دانی که از دانا و اوباش | نداند نقش را کس به ز نقاش
بمعبودی کنم سوگند را یاد | که نیکی و بدی را زوست بنیاد

که در نیکویی و نیکونشانی / بشیرین کاری و شیرین زبانی
زمین و آسمان گر باهم آید / چو شیرین پیش فرزندی نزاید
ولی چون زو دل شه دردمندست / وزان یک درد عالم در گزندست
صلاح دولت شاه آنچه دانم / ضرورت گفتنی شد تا توانم
عنان گردان نه آخر تاجداری / مکن چندین بتاج و تخت خواری
خلل می یابد این در کار ما راه / که دارد طاقت رنج دل شاه
مزاجت راست بهر آن بت سیم / عیاذا بالله از دیوانگی بیم
نباید جوش سودا بیش گردد / خرد در چشم بینش نیش گردد
چه باشد بعد ازان در زیر این طاق / نه حال ما که حال جمله آفاق
بدان دل کو زبون آورد تن را / زبون دادن نشاید خویشتن را
دلی کز میل با دشمن شود یار / نه دل بل دشمنی باشد ستمکار
به است آن دشمنی کو دوست خویست / حذر زان دشمنی کو دوست رویست
چو نتوان عشرتی با یار کردن / نشاید خویشتن را خوار کردن
چو او را نیست پیوند تو رای / تو نیز از دامن عزت مکش پای
کسی کو عزت یاری ندارد / ز عزت فرق با خواری ندارد
به آن باشد که بازاری دل ریش / بخوبان دگر بندی دل خویش
کنی سنگین دل اندر سینه تنگ / کشی دستی بهنجار از ته سنگ

چو رفت آن گلبن نوخیز از یاد / همه عالم پرست از سرو آزاد
چو جان برجاست جانان چند خواهی / چو دولت هست خوبان چند خواهی
دو چیزست اتفاق هوشمندان / کزان باشد خلاص مستمندان
یکی چون بیوفا باشد نگاری / بدل کردن بدیگر گلعذاری
دگر زانجا که شد عشق آتش انگیز / برآهنگ سفر گشتن سبک خیز
کسی کز عاشقی بشکست زنجیر / یکی زین باشدش زین هر دو تدبیر
مرا چون هست در خاطر دگر چیز / بگویم کان سفر باشد بدل نیز
شنیدم در صفاهان هست ماهی / بتان روم و چین را قبله گاهی
شکرنامی و شورانگیز عشاق / بشیرینی چو شیرین در جهان طاق
یگانه دلربایی در نکویی / ندارد دومین در خوب رویی
دو نارنج ترش در حلقه جور / بدل نزدیک لیک از دستگه دور
درش ز آشوب مشتاقان محشر / بسی سرگشته سرگردان آن در
بزرگان جهان در آرزویش / گدایان خود کجا بینند رویش
رسیدند از هر طرف صاحب کلاهان / خریدار شکر سوی صفاهان
خیالش دیو را سازد محراب / خزینه بر درش ریزند چون آب
چو خان و مانشان کرد تاراج / پس از عمری نماید رو بمحتاج
همه روز از طریق عشقبازی / بنقلی میکند عاشق نوازی

شبانگه سوی مهمانان بر امید — فرستند سایه بر جای خورشید

جهان در جام چو شانش کنند غرق — که سکبا را ندانند ز انگبین فرق

فریبد همچو طفل نازنینش — بانجیری برد انگشتری نیش

دهد زین گونه شبها چون طغیان — کنیزان را در آغوش حریفان

خود اندر مهد عصمت شاد ماند — سمن در بند و سرو آزاد ماند

بسی دادند شاهان قیمت پر — نشد خاریدهٔ الماس گران در

عجایب گوهری باشد که در کان — بود پوشیده رو با صد خریدار

فراوانش رسید اندر زمانه — ز عشق خسرو و شیرین فسانه

وفای شاه را کافزون شنید است — بصد جان مهر شه را برگزیدست

ز مهر آینهٔ با جان پرسوز — خبرهای ملک پرسد شب و روز

بجز تو دل بکس مایل ندارد — بجز پیوند تو در دل ندارد

رکاب دولت ار جنبد براه — تواند شب که خورشیدی کند ماه

نه با شیرین است شیرینی همه جفت — شکر را نیز شیرین می توان گفت

گرت جلاب شیرین نیست در جام — شکر هم خوش تواند کردنت کام

همه مستی نه با انگور یارست — که آب نی شکر هم مست کارست

چو گل نبود درمنه مشک نابست — چراغ اندر دل شب آفتابست

شکر نامی که از بهر هوس را — بگشتیست از شکر بسیار کس را

چو در جانهای شیرین جایگه داشت — تواند جای شیرین را که داشت

شهنشه زان فسون رغبت آمیز — شد از بهر شدن یکبارگی تیز

همه روز آهو افکن بود در کشت — شبانگه سوی مشکو آمد از دشت

دران سودا که بود از فتنه دلسوز — همه شب با من دل می داشت تا روز

نشستن خسرو بر شبدیز و عنان سودا بجز بادی شکر دادن و در صفاهان رفتن

چو شد نارنج مشرق صبحگاهان — سپید و سرخ چون سیب صفاهان

زمانه گشت ازان نارنج سازی — مشعبد وار در نارنج بازی

برآمد شمع شاذروان خورشید — فراز کرسی زر همچو جمشید

بخلوت جست دستور گزین را — ز لعل افشاند لؤلؤی ثمین را

که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ — دو ماهی سوی صحرا دارم آهنگ

جهان باید که بر نیکوترین رای — شوی در ملک و دولت کارفرمای

نگه داری طریق نیکخواهی — ندانی غایبم زاورنگ شاهی

چو کرد این رهنمونی با خردمند — برآمد بر کمیت بادمانند

همان خاصان دولت هم رکابش — گزیده طبع بودی ناشکیبش

بهمراهی بزرگ امید و شاور — سپه تازان بدبدبار و طنبور

ده استر پر ز گوهرهای شهوار — گران در نرخ و در بردن سبکبار

که تا هرجا که خرخش سهل ماند بدری دخل اقلیمی ستاند
هوای دلبر نو کرده در دل همی شد ده به ده منزل بمنزل
رها کرده همه ترتیب شاهان درآمد بی سپاه اندر صفاهان
طلب کرد از گذر پوشیده خاصی زموکب ساختش دولت سرایی
بزرگ امید را در حال فرمود که ره گیرد بدکان شکر زود
برد سنگی ز مروارید شب تاب بیک قطعه درون صد قطعه آب
رساند تحفه شه بر دلارام بس انکاهش دهد پوشیده پیغام
که آمد بهترین پادشاهان خریدار شکر سوی صفاهان
سزد کر برگ مهمانرا بسازی ترا رسمست خود مهمان نوازی
رسول کاردان پیغام را برد بر آیینی که در خور بود بسپرد
شکرلب چون پیام شاه بشنید بگوش خود پیام شاه بشنید
بران دل شد که بیرون افتد از کوی برهنه پای و سر پویدان سوی
ازان شوخی که در چشم سیه داشت بطنازی عنان دل نگه داشت
زجا برخواست با صد بی قراری چو بنشست در شبگون عماری
زسودای کهن با رغبت نو روان شد سوی منزلگاه خسرو
ملک را خود دو دیده سوی ره بود که شیرین نوش در خوابگه بود
درآمد نازنین و دید شه را بمژگان رفت خاک بارگه را

چو جانرا از جمال شاه خوش کرد متاع خدمتی را پیش کش کرد
پذیرفت آن همه خسرو کم و بیش نشاندش نازمندی پهلوی خویش
تماشا کرد حسن باکمالش موافق دید با شیرین جمالش
دمی باز آمد از پیشینه پیوند زشیرین هم شکر گشت خرسند
صراحی جست و جام باده برداشت برود و می دل افتاده برداشت
بر آهنگ طرب می نوش می کرد ازان می خورد وزین در گوش میکرد
نوای باربد بر ماه می شد دل زمزمه زره بی راه می شد
برود از مهر ترانه آب می رفت بهر سو آدمی در خواب می رفت
ظرافتهای شه وا راز سرحال عطارد را ورق می کرد پامال
بزرگ امید هم در خرده کاری زلب می کرد هر دم شهدباری
شهنشه کایتی بود از ظرافت سخن را آب میداد از لطافت
شکر چون نیشکر جانی دگر بود که سر تا پا ز شیرینی شکر بود
بجانها می فتاد از چشمش آشوب فرح میرفت دلها را بجاروب
دهانش داده چشمش را ولایت زبان خاموش و مژگان در حکایت
چو معجون صفا دادی زبانرا بهم پیوستی جراحتهای جانرا
قدح برکف گرفته عاشقانه خویش می ریخت از کف دانه دانه
دلی کان آب برد از دانه خویش همانجا دست شست از خانه خویش

میشن چون در فراخ طبع ره یافت
هنر جولان خود را جایگه یافت

ز رامش کرد چنگ خوش آواز
روان در پستی فرود آورد بر ساز

نوا را بر طریقی ساز می کرد
که گوش باربد را باز می کرد

چو شد پرداخته ترتیب سازش
نوازش یافت لحن جان نوازش

بلند و خوش نوایی کرد بر کار
کز آن شد فتنه‌های خفته بیدار

بنوک زخمه مروارید می‌سفت
که شاذروان مروارید می‌گفت

نوا چون گفته شد بگشاد چون جو
ز راه خسروانی عشق خسرو

برون برد از دل جوشان خلل را
ز جوش دل برون داد این غزل را

غزل گفتن شکر و از تری غزل شربت ذوق در دهن آفاق خسرو فرو ریختن و جان او را در شکرآب نهادن

چه فرخ روزگاری باشد آن روز
که گردد همنشین دو یار دلسوز

همه سرمایه عشرت مهیا
ز موج شادمانی دل چو دریا

مراد خوشدلی و کامرانی
نشاط عشق و آغاز جوانی

کسی را کین همه یکجا دهد دست
گر از دولت بنازد جای آن هست

مرا کین دولت امروزست در چنگ
بدولت چون ننوشم جام گلرنگ

ز ما چون برد دولت روز بد را
غنیمت داشت باید روز خود را

کسی را زندگی اندر دل خوش
که بردارد نصیب از حاصل خوش

کسی کز

کسی کز مدبری بی حال ماند
نباشد زنده گر صد سال ماند

مرا در زندگانی کام آن نیست
چو آن نبود چه جای زندگانیست

بشادی کوش اگر سرمایه داری
بقا چندست کش در غم گذاری

زمان چون رفت دیگر باز نتوان
عنان از زندگانی تافت نتوان

ز شادی رفته نتوان یافتن روز
نه دی را باز گرداندن امروز

درین شیشه که زهرش در شرابست
جهانی زو بهر دوری خرابست

کسی را باشد این شربت گواران
که داند خوردنش بر روی یاران

تو چون عقل و دل چالاک داری
بخور کین مهره و آن تریاک داری

تهی دل کو بمجروحی زبونست
چه داند لذت عالم که چونست

نه هر لذت برای هر زبانست
نه هر میوه سزای هر دهانست

سزای کام هر کس نیست هر چیز
نه سگ خرما خورد نی گربه گشنیز

شکار شیر گنجشک آمد انجیر
بمیرد چون ز سگ بستان خورد شیر

خری کو روزی اندر خاک جوید
گرش ریحان دهی خاشاک جوید

تو کز مردم فراجی لقمه خور پاک
رها کن خر فرا جانب خاشاک

چو نگذارد جهان در کام ماندن
برغم او بباید کام راندن

چو خوی روزگار آمد حرونی
نشاید کرد با دشمن زبونی

چو سگ هم گرچه دندان خای باشد
برو زن بانگ تا بر جای باشد

کسی را کو قند با مشت زن جنگ — قدم بی سنگ باید دست با سنگ

بگاه جنگ باید سنگ بر دست — چو پا در سنگ آید او فتی پست

حریفی کو زبون آمد بتقدیر — زبونان نیز کردندش زبون گیر

مگس چندان که جست از کنج دیوار — نجست از عنکبوتان آخر کار

چو خواهی کاسمان زاکوش مالی — مباش از کیمیای هوش خالی

چو با بیش از خودی کردن فرازی — بهنجارش توانی داد بازی

چو باقی نیست کس در گردش دهر — خوش آن کز شادمانی باشدش بهر

خوریم امروز آب با صفا را — که فردا خاک خواهد خورد ما را

گرت نقدیست امروزش بخور خوش — مشو از نسیه فردا مشوش

ترا کامروز عیش آسوده باشد — غم فردا خوری بیهوده باشد

بسا کس اندُه فردا کشیدند — که دی مردند و فردا را ندیدند

بس آن بهتر درین ده روزه بنیاد — که داری دل بروی دوستان شاد

بود عالم بروی دوستان خوش — که باشد از ریاحین بوستان خوش

بصر گو بیند ز آب و سبزه نرگس — جمال دوستان نزدیک من بس

چو مهمان نو آمد خسرو امروز — مبارک بادم اقلیم نوافروز

شکر چون زین ترانه باز پرداخت — حریفان را غلام خویشتن ساخت

ملک را زان سرود شکرین ساز — شکر در عشق با شیرین شد انباز

بعشق

بعشق اندر دوی هرچند خوش نیست — که در می چاشنی از قند خوش نیست

ولی چون شه بجان بود از غم دوست — خلاص جان خود می جست در پوست

بدل می کرد یاری را بیاری — بسوزن می کشید از پای خاری

مهمان شدن خسرو در خرستان شکر و بر شکر قصب پوش دندان تیز کردن و بیرون ریختن شکر کدازش و جوشاک خویش را و کرا نمودن و بسته شدن جیب خسرو از آن آلایش و جای دست شستن

چو گیتی کرد صاف خویش را درد — ز تیزی بو العجب خنجر فرو برد

بصد خواهش گری شه را بری روی — بعشرتگاه خود شد میهمان جوی

شهنشه نیز نگذشت از رضایش — بمهمان رفت در مهمان سرایش

کنیزان پرای از هر کرانه — نثاری ریختندش خسروانه

شکر فرمود تا هر ماه رویی — حریفی را برد مهمان بسویی

چو هر گل کرد خوش با بلبلی جای — ملک ماند و بهار عالم آرای

بران دل شد که آرد تنگ در بر — خورد زان شاخ نازک میوهٔ تر

شکر گفتا که من هم خود بر آنم — که باقی عمر و دولت با تو رانم

تو هم بهر دل من گر توانی — حدیثی گوش کن دیگر تو دانی

شهنشه زان حدیث آمد بخود باز — صنم برداشت مهر از حقهٔ راز

که گر خیزد و ندانند آفاق — که من چون رستم از غوغای عشاق

چه شیرافزا از راه افکندم اینجا	چه شاهانرا کلاه افکندم اینجا
چه روباها خاک شد در آستانم	چه سرها بست شد بر آستانم
که با چندین حریفان بر در من	نیالود از لب کس ساغر من
نه مقصودم این بود اندرین کار	که در در پرده دارم پارسا وار
ولیکن پس که نامت می شنیدم	هوایت را بصد جان می خریدم
خیالت گرم کرم از جنبش درد	مرا می کرد میل دیگران سرد
غمت زاشوب خلقم دور می داشت	همه خلقم بدین معذور می داشت
درین فکرت چه همتها که بستم	که یکدم غیبت از همت نشستم
چه خوش گفت آنکه سنگ از همتش بود	که همت هست مغناطیس مقصود
چو مرغی بیضه را زیر پر آرد	بهمت مرده را جان در بر آرد
کنون اقبال کرد آن کار سازی	که از وصلت کنم گردن فرازی
روا باشد که چندین کرده پرهیز	سرانجام از فساد آتش کنم تیز
چو بینی زیر دامن عقد من سست	بعقد من کجا دامن کنی چست
مرا خواهی تو گر شو خواه اشتیاقت	که پی تزویج دورم زاتفاقت
ملک گفتا که هست این سهل کاری	بکابینی بیرزد چون تو یاری
همین دم موبدانرا شو طلب کار	که تا فردا ندارم صبر این کار
صنم گفت ار چه جانت ناصبور است	بیا امشب که فردا هم نه دور است

ملک ناکام زان پیر و شکرخند	باغوشی و بوسی گشت خرسند

در شیشه کردن خسرو شکر جوشیده مزاج را که شیرین عصر بود و در عقد آوردن و چاشنی کام مربا داشتن

عروس صبحدم چون پرده برداشت	جهانرا جلوه خود در نظر داشت
سپهر اندر نثار جلوه حالی	طبقها را زکوهر کرد خالی
دو کار افتاده کهتر با صد امید	شدند اندر پی پیوند جاوید
طلب کردند موبد را نهانی	که عقدی بست بر رسم مغانی
چو شد شرط زناشویی همه راست	مراد آماده گشت و داوری خاست
ملک در پرده با دلدار بنشست	بتاراج شکر شد طوطی مست
درو پیچید چون در گل گیاهی	غلط کردم که در گنج اژدهایی
پر از صد گونه نعمت دید خوانی	درو پالوده و حلوا جهانی
نخست اندر نمک شد چاشنی گیر	نشاند آنکه نواله غرق در شیر
شکر خاییده شد در زیر کارش	بحلوا در شد انگشت درازش
بگنج انداخت مارش مهره خویش	صدف بستد زباران مهره خویش
چو شیرین دید شربت را خرومند	فکند از آب در وی قطره چند
دمی با دلبر اندر کام دل ماند	دلش آسوده شد چون کام دل راند
شبانروزی کشیده در برش تنگ	همی پیمود ره فرسنگ فرسنگ

بران سان کرد جلاب شکر نوش ‌‌‌‌ ‌ که شد حلوای شیرینش فراموش

خبر یافتن شیرین از آلوده شدن خسرو بشکر و آب از دیده روان کردن و از دمهای پر درد خویش از جای رفتن و در کوه و دشت افتادن و پرده دل را از تیغ کوه شکاف کردن و از خونابه خویش از جای رفتن و دود خشک را سیراب کردن و از آنجا روان شدن و چشمها در جوی فرهاد انداختن و با او آشنایی نمودن

خبر می‌شد بشیرین مشوش ‌ ‌ که خسرو شد بشیرینی دگر خوش

که از جور فلک دلتنگ می‌بود ‌ ‌ گهی با بخت بد در جنگ می‌بود

نه دلداری که پیش آید بیاری ‌ ‌ هم از دل دور ماند هم ز دلدار

دمی و صد هزار اندوه بر دل ‌ ‌ ز بی‌سنگی غمی چون کوه بر دل

به تنهایی نشسته در شب تار ‌ ‌ همه شب تا سحر بگریستی زار

ز بی‌خوابی شدی چون ماه بر بام ‌ ‌ فرستادی بدست ماه پیغام

کشیدی هر دم از دل دود تاشی ‌ ‌ فکندی چشم انجم را خراشی

شبش تا صبحگاه این کار بودی ‌ ‌ بروزش کار خود دشوار بودی

جنیبت را برون راندی ز انبوه ‌ ‌ گهی در دشت گشتی گاه در کوه

فراوان صید کردی دام و دد را ‌ ‌ بدینها داشتی مشغول خود را

شبانگه بازگشتی سوی خانه ‌ ‌ نشستی هم بر آیین شبانه

چو لختی

چو لختی کوه ازین سان پی سپر کرد ‌ ‌ بکوه بیستون روزی گذر کرد

فرس میراند در وی با دل تنگ ‌ ‌ ز نعل رخش می‌برید فرسنگ

ز خارا دید جویی باز کرده ‌ ‌ رهی در مغز خارا باز کرده

درو سنگی تراشیده چو سندان ‌ ‌ سپید و نغز چون گلبرگ خندان

بهمواری و صفوت چون بلوری ‌ ‌ که بر رفتن نمی‌یارست موری

بحیرت گفت احسنت ای هنرمند ‌ ‌ که زآهن سنگ را داند چنین کند

همی شد در نظاره بر لب جوی ‌ ‌ نظر می‌کرد در روی موی در موی

عنان می‌داد رخش کوه تن را ‌ ‌ که دید از ناگهی آن کوه‌کن را

شتابان شد بصد غیرت بسویش ‌ ‌ و زان فن کرد لختی جست و جویش

جوانی خوب رویی سرو قامت ‌ ‌ بکوه انداختن کرده قیامت

ازو هر بازویی آهن ستونی ‌ ‌ ز تیشه بیستون پیشش زبونی

بپرسیدش بگفت کای مرد سرسخ ‌ ‌ بکوه از تیشه آهن زن الفخ

چه نامی و چه سان نیرنگ سازست ‌ ‌ که بیشت صنعت از نیرنگ بازست

بگوشش مردکان آواز در شد ‌ ‌ چو آواز از شنیدن بیخبر شد

بهاری دید در زیر نقابی ‌ ‌ نهفته زیر ابری آفتابی

بزاری گفت فرهادست نامم ‌ ‌ درین حرفت که می‌بینی تمامم

بسختی چون کنم پولاد را تیز ‌ ‌ بهر زخمی بود کوهی سبک خیز

و گر تیشه بهنجار آزمایم / بصنعت پوست از مو بر گشایم

چو روشن گردمت کین کوه گنیست / تو نیزم بازگو تا نام تو چیست

که تا گفت تو در گوشم رسیدست / ز بی خویشی همه هوشم رمیدست

صنم گفت از من این پرسش نه سازست / رها کن سرگذشت من درازست

ولیکن خواهمت فرمود کاری / کشیدن جویی اندر کوهساری

بعزم کار چون زان سوی رانی / ضرورت کار فرما را بدانی

بکوهستان ارمن از بز و میش / رمه دارم بهر سو از عدد بیش

ز شیر آرندگان جمعی بانبوه / در آمد شد بر نجند از سر کوه

بباید ساختن جویی بتدبیر / کز انجا تا بما آسان رسد شیر

چنین کاری جز از تو بر نیاید / تو کن کین از کسی دیگر نیاید

فنت را گو گوا با خویش دارد / شناسد آنکه بینش پیش دارد

در آن منگر که من خود شیرخوارم / که گرچه شیر مستم هوشیارم

چو بینش را بود آیینه بی زنگ / ببیند صورت آیینه در سنگ

جوابش داد مرد سخت بازو / که مزد دست من نه در ترازو

و گر نی کی گذارد عقل چالاک / که بهر پیسه نقدی را کنم خاک

شکرلب گفت کاینجا چیست با من / که مزد چون تو یی ریزم بدامن

بخواری در زمین غلطید فرهاد / زمین بوسید و راز سینه بگشاد

بگریه گفت مقصودم نه مالست / بزر نرخ هنر کردن وبالست

هران صنعت که بر پیشت بمالی / بهای گوهری باشد سفالی

مرا مزد از جهان رخسار دلدزد / تماشایی که باشد دیدنش مزد

ز ابروی هلالی پرده برکن / من دیوانه را دیوانه تر کن

صنم چون دید کو دل ریش دارد / تمنایی بجای خویش دارد

کرم نگذاشتش کز خوبی خویش / زکاتی را نگه دارد ز درویش

بدست ناز برقع کرد بالا / که چون پوشد کسی زان گونه کالا

تن فرهاد ازان نظاره جست / ز سر تا پای گشت از بیخودی پست

ز حیرانی زمانی بیخبر ماند / دلش در خون و جانش در جگر ماند

چو جانش دید شیرین داد شش آواز / گزان آواز جانش آمد بتن باز

میان بربست و ساز کار برداشت / ره مشکوی آن عیار برداشت

شکرلب در پس و فرهاد در پیش / شدند از کوه سوی مقصد خویش

افروختن شیرین شمع ضیافت فرهاد را بشبانگاه در شبستان و روشن کردن حال فرهاد از فراق و کشادن فرهاد عقده درونه خویش از گره قلب از سر راستی که خویشتن پیرهن چاک

چو پنهان کرد رو خورشید رخشان / درون کوه چون لعل بدخشان

طلب فرمود شیرین کوهکن را / که تا مشغول دارد خویشتن را

ز بیرون سرایش پیش خود خواند / بتعظیمی که واجب بود بنشاند
درآمد چاشنی گیر شکرخند / درختی از نبات و سروی از قند
فرود آورد بهر قوت و قوت / ز فرق مطبخی خوان زیاقوت
در آرایش برسم شاهان / سزاوار دهان نیک خواهان
چو نعمت خورده شد ساقی بپای / نشاط انگیز گشت از میوه و می
فرو می برد خوش فرهاد مسکین / شراب تلخ را بر روی شیرین
شراب و خلوت و زان گونه یاری / کجا باشد ازین به روزگاری
چو سرخوش دید شیرین میهمان را / طلب کرد از لبش راز نهان را
که در سیمای تو از فرق تا پای / فراست را چو گشتم کار فرمای
گواهی داد دل کز خسروانی / کزین پیمان با فرو دستان نمانی
جوان کاردان گفت این خیال است / گدا را تهمت شاهی محال است
کجا با خسروان هم سنگ باشد / کسی کز سنگ روزی می تراشد
گدایی کو ز دوران تنگ روزست / نه از من کو نه چون سنگ روزست
بجان کندن رود هر کس بکهسار / مرا در کوه جان کندن بود کار
رود هر موری اندر گوشه خویش / من اندر کاوکاو توشه خویش
همه کس باده کش در جایگاهی / من اندر خاک خوردن زیر چاهی
تنندم در عمل بهتر ز جولاه / از آن معنی که این راه است و آن چاه

چو زد بخت این گره در کار من سخت / ستیزه چون توانم کرد با بخت
بر آن مرغی که روزی سنگ دارد / نه با روزی ده خود جنگ دارد
نه بس زیبا بود گر راست خواهی / گدایی را نهادن نام شاهی
ولیکن در غریبی آرزومند / بچشم لطف می بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی / هنربین است چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید / بچشم مقبلان نیکو نماید
بخنده گفت شیرین طرفه حالی / که پوشی گوهری را در سفالی
مرا زان گونه هم ابله مپندار / که سنگ از لعل نشناسم گل از خار
بدان دانا که ما را دانش آموخت / بهر مغز از خرد شمعی برافروخت
که با من باز گویی گوهرت چیست / دیارت را چه نام و گوهرت کیست
تاملی کردم از هر صوابی / ندید از راستی بهتر جوابی
زلب بگشاد قول راستکاران / که گر بنود چنان بختیاران
من اندر نسبت خاقان چینم / بگوهر صاحب تاج و نگینم
بقصر دولتم مانی و ارژنگ / طراز نخجیر می بستند بر سنگ
برانم داشت این طبع هوسناک / که چون ایشان شوم استاد چالاک
درین صنعت چنانم فتنه شد هوش / که کردم دولت شاهی فراموش
خبر در گوش خاقان گفت دستور / که ماند از تاج شاهی گوهرت دور

مدام از نغز تیشه سنگ خارد | هوس نی بر نگین بر سنگ دارد
چو باشد همچو من سارا کار باشیم | بیاقوت و زمرد کی نهد چشم
چو آید بخت دهقان زاده را نی | دلش مایل شود در جنت رانی
چو خواهد کشت زرگر سنگ روزی | دلش مایل شود در کفش دوزی
پدر کاکاه کشت از پیشه من | به تیشه کرد پاره تیشه من
بسی تادیب کرد از بهر ساز | نیامد زین هوسناکی دلم باز
بر بخش داشت از آزار من دست | بآب دیده شست از کار من دست
بصد نومیدی از خود دورم داد | بر آهنگ سفر دستوریم داد
روان گشتم ز شهر خویش ناکام | وزان کشور درین کشور زدم گام
چو مردان دستکاری پیشه کردم | چو نیکان دست مزد خویش خوردم
چو دیدم بادشاهی خود همین بود | که خون دل در انگشتم نگین بود
نیم زین بس بتاج و تخت محتاج | خوی پیشانیم بس درّ التاج
هنر دار از دو بازوی زر الفنج | مدان کم کان دو اژدرهاست بر گنج
چو شیر از راست خورد از پیشه خویش | چه شان جای دگر جز پیشه خویش
زند نامرد بر گنج از پی قوت | کشد مرد از میان سنگ یاقوت
بکوهی قانعم با اندکی خرد | نه کارم با عسس نه بیمم از دزد
نه تنهایم ز بس کاسوده کارم | سر انبوهی مردم ندارم

تنفر خلق جستن بر در خویش | صدائی باشد از بهر سر خویش
بدیدار کسی شد خلق مشتاق | که دارد نام و ناموسی در آفاق
نپرسد هیچکس کم نام را حال | که موران ایمن اند از بیع دلال
کنون کم دولتت شد کار فرمای | خود از دولت نهم بر آسمان پای
کشم جویی در آن خارای دلگیر | که جدی آرد فرود از آسمان شیر
بشرطی کافکنی بر کار من نور | ز روی خویش بخشی مزد مزدور
بکردمن بر آیی گاه گاهی | نمایی آفتاب از بعد ماهی
چو بیدل دید شیرین کوه کن را | برحمت در پذیرفت آن سخن را
بوعده شاد شد فرهاد جان کن | چو بر امید کوهر مرد کان کن
بر آن وعده همه شب خرمی داشت | ز جان شادی ز جانان بی غمی داشت

تیز کردن فرهاد تیشه پولاد را بر سنگ کوه و زخم آهن آتش از سنگ کشادن و جوی آب از چشمهای کوه پیدا کردن

برون آمد چو صبح عالم افروز | بسان جوی شیر از چشمه روز
بکوه انداختن فرزانه فرهاد | بکوه سنگ شد چون کوه پولاد
دل خارا به نیرویی همی کند | که در هر ضرب تیشه جویی همی کند
چنان بر کوه میزد تیشه تعجیل | که از سنگش سرمه می شد میل در میل
چنان می داد ز آهن سنگ را تاب | که هم آتش برون می جست و هم آب

چو بر کارش فتادی چشم یارش
تهی راده شدی نیروی کارش

بنظاره شدی که که پری روی
نشستی یک زمانی برلب جوی

چو دیدی دستکار کوه کن را
گزیدی پشت دست خویشتن را

امیدش را به وعده بند کردی
بدان وعده دلش خرسند کردی

به گنجی گر چه خوش کردی ضمیرش
ز پر چشمی نگشتی دلپذیرش

چو دل بر سیم دارد عاشق مست
ببابد داشت از سیمین بر دست

بجا کن خدمتی کز یار باشد
که خدمتکار زر بسیار باشد

بجز مردم ز مردم خواستن چیز
تهی چشمی بود بی دسکی نیز

خسته شدن جگر فرهاد از نمک سیرت و دهان شور تیشه از کوه کندن بوی کندن فتادن و سر در پریشانی و دیوانگی نهادن

چو این پیچ در یای معانی
چنین کرد از سخن گوهر فشانی

که چون بر کوه شد فرهاد دلتنگ
ز غم بی سنگ شد با آن همه سنگ

نه چون شیرین بر دل جوی میکند
که بهر خون خود را جوی میکند

نه تنها کوه می کند از پی جوی
که کاهی کوه می کند و گهی موی

ز عشق آتش بدامانش گرفته
ز دامان شعله در جانش گرفته

ازان دودی که سر بر زد ز جانش
گدا زان گشت مغز استخوانش

نه روی آنکه روی از عشق تابد
نه هوش آنکه خود را باز یابد

ز شوقش موی بر تن خار گشته
مژه در چشمها مسمار گشته

ازان نالش که او کردی باندوه
بنالیدی با آواز صدا کوه

بگریه ز استین الماس میرفت
سرشک سنگ را ز الماس می سفت

بر آوردی چو آه صبحگاهی
گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی

چو شیرین که گهی پیشش رسیدی
نمک بودی که بر ریشش رسیدی

درو دیدی و غلطیدی بزاری
میان خاک افتادی بخواری

چو مرغ تشنه کاب بیند از دام
نه آن یابد نه پای آن گیرد آرام

ز محنت ساخته پیرایه خویش
گریزان از خود و از سایه خویش

سپهر افسون غم در وی دمیده
دلش از هوش و هوش از وی رمیده

شده از دست چون شوریده کاران
بمانده بی خبر چون باده داران

بروزش دیده اشک انداز بودی
شبش چشم از غنودن باز بودی

ز حیرانی بکار خویشتن کم
شده دیوانه همچون بوم مردم

نه مغزش را نشان هوشمندی
نه خوابش را نشان چشم بندی

سحر تا شام خارا سفتی از آه
میان خار غلطیدی شبانگاه

به بسترش خار خونین نیم بیمی
خلیده چون درفشی در ادیمی

زباکی دام و دد گشته ندیمش
نه ترس از گرگ و نی از شیر بیمش

کهی نقش پلنگ از گریه شستی
که از خرگوش خواب بازجستی

کهی در آرزوی چشم دلبند / زدی بر چشم آهو بوسه چند

که از سودای آن خال دلفروز / سواد دیده کردی خال هر یوز

که از دندان بریدی سلت شیر / نخوردی وشدی از جان خود سیر

کهی اشک کوزنان پاک کردی / ز بهر زهر غم تریاک کردی

هوا بیش را چو عصمت در میان بود / نه زنیش سود و نی زانش زیان بود

تن مردم چو شد ز آلودگی پاک / پلنکش آهوست و زهر تریاک

رسول پاک در پاک ستوده است / که پاکی را سلاح مرد گفته است

کهی در گوشه با مرغان نشستی / ز وحشت دل بدیشان باز بستی

بقمری ماجرای راز گفتی / غم دل پیش بلبل باز گفتی

بیفشاندی غبار ره بدها از تاج / بخاریدی بناخن پشت دراج

بکام کبک یاد آوردی از یار / بکریش غرق خون کردی چو منقار

ز عشق رنگ آن زلف خمیده / نشاندی زاغ را بالای دیده

چو در شهر آمدی از قلعه کوه / شدی نظارگی در کردش انبوه

یکی بر حالتش بگریستی زار / یکی زخم زبان کردیش بسیار

یکی در خنده لب را باز کردی / یکی از طعنه سنگ انداز کردی

یکی افسوس کردی از جوانیش / یکی خوردی دریغ از زندگانیش

دوان طفلان ز هر سو پشت در پشت / بدنبالش کلوخ و سنگ در مشت

نهاده او بزخم سنگ گردن / تنش سنگین شد زان سنگ خوردن

نه سیری زان کلوخ آمد دلانش / کلوخ آمد دگشته در دهانش

نبود ار چه کلوخ آمرودی از دوست / بسنگی بود خوش کین از پی اوست

بود دهقان چو بهر ابر دلتنگ / شود شاد ار چه بارد ز آسمان سنگ

بدان عاشق که از آزار ترسید / چه گل چید کسی کز خار ترسید

بدریا هر که مروارید جوید / نخست از گوهر جان دست شوید

بآب زندگانی چون روی راست / نخست از زندگانی بایدت خواست

ز بهر بخت جانان راست انباز / که از نازک تنان ناید بجز ناز

چو زخم تیغ و سندان خورد شمشیر / نبرمی در رود در دیده شیر

نشاید چون سپر بودن درین کوی / که پیش از زخم پرچین کردش روی

سر مردانگی آن مرد دارد / که گر غضبان زنندش سر نخارد

بباید همچو فرهاد اژدهایی / که تا بر سر خورد سنگ بلایی

بدین رنج آن غریب رنج پرورد / ز گردون منجنیق فتنه می خورد

بدل جز عشق بازاری نبودش / بجز دیوانگی کاری نبودش

ز بس گر نخوردی هر لحظه می مرد / شب و روز آرزوی مرگ می برد

مدام از دل که ناخوش بود جانش / حدیث مرگ بودی بر زبانش

نشاید فال بد زد خویشتن را / که تا ثیر است قول مرد و زن را

حکایت مردی که از فال بد کو نه کلاف زد و دندان خار کرد
بر خود دندانها را کرفت و کزنیده شد

شنیدم کابلهی را خیره کاری — فرو برد از سر بازیچه ماری
سرش پوشید و مارافسای را گفت — که هان بیداری بنمای کو خفت
فسونگر چون فرو شد در شمارش — بگریه گفت رفت از دست کارش
بجنبید کرد بیدارش دغا باز — ز مرد خفته بیرون ماند آواز
چو بگشادند رویش بیخبر بود — دمش محتاج افسون دگر بود
ببردن خویش را چون فال بد کرد — همان فال بد او را حال بد کرد
نکو گفت آن حکیم فال بیشه — که خود را فال نیکو زن همیشه

شنیدن خسرو آوازهٔ فرهاد را از مردم سپاهان [illegible]
مستی چنین و صورت حال نشاط و عود و خرده نوم میکردی خوش
با بزرگ امید در میان آوردن و تسکین دادن آن مهربان دل خسرو را

حکایت فاش گشت اندر زمانه — بگوش عالمی رفت این فسانه
که چون در شهر گشت این داستان نو — رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین زد عشق سنت بنیاد — بدل شد رغبت خسرو بفرهاد
ندیمان هرچه بشنیدند از آن راز — همه گفتند شه را یک بیک باز
فتاد اندر دل شه خار خاری — که دامان دلش بگرفت خاری

جبانش از رشک شیرین تلخ شد کام — که در کامش شکر را تلخ شد نام
فرو بست از سخن لبهای خندان — بخایید از غضب بازو بدندان
ز سوز سینه گشتش عیش ناخوش — گرفت از غصه سر تا پایش آتش
جو مردان شد ز غیرت لاابالی — که از غیرت نباشد مرد خالی
جو طبع مردم از غیرت بود دور — ز نامحرم نماند خانه مستور
وکیل از رخت چون خیزد ز بالا — بپای خود رود بر دزد کالا
جو دزد خویش را پی بند خواهی — درت را دیدبانها چند خواهی
کند یک ماده را ده خوک در زیر — نباشد ماده شیری را دو نر شیر
ببایدمرد را کین خروسان — که تنها داشت نتواند عروسان
جو طاقت طاق شد شه را ز تیمار — طلب کرد از حریفان چاره کار
که چون شیرین ز ما بگسست پیوند — بیاری بهتر از ما گشت خرسند
شما هم چاره کارم بجویید — خلاصم چون بود از وی بگویید
بسی خوردم شکر بر بوی شیرین — که شیرینی بود بر جای شیرین
جو دیدم شور شیرین همچنان بود — که در گرمی شکر خوردن زیان بود
جوابش داد شاه و راز سر هوش — که بادات آرزوی دل در آغوش
جو امیدی کنی از بخت جاوید — مرادت باد حاصل بیش از امید
مرنج از یار اگر در وی وفا نیست — که از خوبان وفا جستن روا نیست

غزل [illegible] عاشق

وگر با کس وفایش بیش دیدی | مکافات وفای خویش دیدی
چو تو خوردی ز خوان دیگران چیز | نشیند دیگری بر خوان تو نیز
ولی خوش باش کابت کس نخوردست | نکو خوردن که لب هم تر نکردست
چو شاور از حکایت باز پرداخت | بزرگ امید هم رمزی در انداخت
که شاها دیر شد کاختر بکارست | همه ساز جهان ناسازگارست
کواکب را خلاف اندر میانست | طبایع را خصومت هم عنانست
جهان در بی‌وفایی هست معذور | که پیشش تیرگی بایسته چون نور
ز دست شب رهد چون روز رخام | نهد خفاش و بومش بی‌وفا نام
وگر بوشد رخ روز از شب تار | خروش زاغ خوانندش جفاکار
ز بهر چشم زاغ و طعنهٔ بوم | تواند شد ز خوی خویش معصوم
کند اطلاع مرغی را بدین باغ | که هم بومش بود هم خانه هم زاغ
بس آنکه گرد دو رنگی را نشانه است | حقیقت قرة العین زمانه است
چو این مادر دو رنگ آمد ز نیرنگ | کجا زاید از و فرزند یک رنگ
ز ابلق کرهٔ ادهم نیاید | که مار بچه مار بچه زاید
ور از صد آدمی یک تن گزیدست | خداش از رحمت خویش آفریدست
چو روشن شد تحقیق این معانی | که کس را نیست بوی مهربانی
شکایت چون ز بی‌مهران گیتی باز | نخست از خویش باید کردن آغاز

مشو بر

مشو بر طرهٔ شیرین شکن گیر | وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب آزاد بینایی نشیند | که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور | به نیکی احول و اندر بدی کور
ز تیر انداز احول راست مپذیر | زند گرچه ز یک ناوک دو نخجیر
نمودار دویی گر چشم کژ خاست | بود نیمی دروغ و نیمه راست
زر از خویش ساز آیینه صاف | بنقد خویش هم خود باش صراف
وزان آیینه بنماید همه چیز | دگر آیینه بند و دستان نیز
شهش گفتا که تنها چند گویی | چو آیینه نشاید عیب جویی
خیال آیینه صادق نخوانند | که می‌گوید دروغ راست مانند
نه هر چه آن راست داند کس درستست | نه هر چه آن کژ نماید نیز پستست
کند هر کس بقدر عقل خود کار | چه داند کس نهایت را نمودار
هم اول گر توان دیدن بد خویش | نیابد هیچکس را روز بد پیش
بچاه افتادن مردم ز کوریست | وگر بینا فتد آن خود ستوریست
گذشته خود گذشت از بود و نابود | پشیمانی نمی‌دارد کنون سود
کنون آیینه را باید نظر داشت | که از دل چون توان این زنگ برداشت
بزرگ امید گفتش کانچه راستست | منت گویم دگر به دان خداست
روان کن نامه با یادگاری | عتاب و لطف را در وی شماری

جواب نامه را چون بازخوانیم / فراجش هرچه باشد بازدانیم
وزان پاسخ قیاس خویش گیریم / بدان اندازه کاری پیش گیریم
ملک فرمود کین معنی صوابست / کلید هر سوالی در جوابست
دبیر خاص را فرمود تا زود / کند نوک قلم را عنبرآلود
بالادست آن مرد سخن سنج / فشاند از کلک چون گوهری چند
نخست از زیرکی و هوشمندی / سخن را داد منشور بلندی

عتاب نامهٔ خسرو سوی شیرین از کاو کاو کوه کن و سبیتهای خاراشکاف بر دل شیرین زدن

بنام آنکه تن را نور جان داد / خرد را سوی دانایی عنان داد
خدایی کافرینش کرد برپای / کند در چشم یکدیگر گرامی
چو خواهد دوستان را دوستکامی / درونش جای و بیرون از همه جای
نه چون ما بندگی را مانع و بند / خداوندان عالم را خداوند
وگر خواهد چراغ مهر بی نور / ز دلها مهربانی را کند دور
وگر نیکست وگر بد ور کم و کاست / همه حال آن شود کو را بود خواست
کسی را بر مرادش دسترس نیست / کلید کار او در دست کس نیست
پس آن بهتر که در امید و در بیم / نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم
پس از نام خدای آسمانی / برون داده چراجستهای جانی

گرشمع

که شمع دیدهٔ شیرین شکرریز / که چون شمع و شکر شد خاطرانگیز
سلام من که دل در دام دارم / غلامم لیک خسرو نام دارم
بخواند با هزاران بی قراری / پس از من بیش خود گرید بزاری
بگوید حال من پیش دل خویش / که مردم زین دل بیحاصل خویش
نیم از یاد تو یک لحظه بی جوش / فراموشیم گویی شد فراموش
نه خوش دارد شراب لاله رنگم / نه در گیرد بگوشش آواز چنگم
صراحی وار در مجلس زبونم / که لب پر خنده و دل پر ز خونم
تو هیچ گه نگذرد بر دل که روزی / برین دردمندی داشت سوزی
بلی رسمیست رسم آدمیزاد / که دور افتاده را دیر آورد یاد
ولی گر من چه صد فرسنگ دورم / چو بینی روز تا شب در حضورم
چنان نزدیک تو گشتم ز جای خویش / که صد فرسنگ دور افتادم از خویش
نه از کوی تو زان برتافتم چهر / که دل بی میل شد یا طبع بی مهر
غمی گو را چو جان با تن وصالست / ز تن بی جان برون آید محالست
ولی چون دیدمت کز من ملولی / نکردم چون گران جانان فضولی
بچشم افشاندم از خاک درت نور / وزان در همچو چشم بد شدم دور
چو دیدم خود نزا حاجت همین بود / گلت را مرغ دیگر در کمین بود
بصد رغبت شدی با او یگانه / فراحسم را برون کردی ز خانه

بلی آنرا که باشد سر بکاری / نخواهد بر سر خود هیچ خاری
کمی پس را خورد با جلاب نتوان / خسک در زیر پهلو خواب نتوان
اگر چه با منی راضیست رایت / رضا دادیم ما هم با رضایت
ترا چون دل بسویش مهربانست / مرا تو جانی او چون جان جانست
شود با هر که خواهد آشنا دل / دلست این جنگ نتوان کرد با دل
ستم با دل خداوندی نباشد / چو جوید کس خردمندی نباشد
بگفتن میل در قالب نیاید / که این کار دلست از لب نیاید
حدیث عشق کز دل نیست با دوست / نمود از زبان با دیت در پوست
مبارک باد کن خود را ز خسرو / ز عشق تازه و همخوابهٔ نو
ز لعلت شربتی کو را بکامست / حلالش باد اگر بر ما حرامست
و گر تو وقف او کردی همه چیز / نصیب خود بحل کردیم ما نیز
نشاید یافت کام از حیله توزی / کسی روزی خورد کو راست روزی
ولی زان کو نه هم با او مشو شاد / که ناری ز آشنایان کهن یاد
ز بهر ما بآبی بود تقصیر / بجوی دیگران چون میرود شیر
گر او یارست نی ما خار بودیم / که ما هم روزی آخر یار بودیم
و گر یاری نبود اندر میانه / غلامی بوده ام آخر ز خانه
خداوندان که قدر بنده دانند / غلامان را چنین از در نرانند

غلامی

غلامی کو کهن پیوند باشد / نه بنده بلکه خویشاوند باشد
و گر چه چست و جلدست و کاری / مکن بر پردهٔ نو استواری
دل از میل کهن مگسل که سودست / شراب تلخ دارویی وجودست
ور آن دل را وفاداری قدیمست / چرا اینجا گرو وانجا رحیمست
اگر چه آن دوست خود دشمن نباشد / ولی در دوستی چون من نباشد
گل اندر تازگی از سرو کم نیست / ولیکن در وفا ثابت قدم نیست
بتازا گر چه باشد یار بسیار / بود بسیار فرق از یار تا یار
نصیبم گر ز تو نامهربانیست / نه از تو کز قضای آسمانیست
گرفتم خود که ای سرو خرامان / نگیرد صحبت دیرینه دامان
مشو غره جهان نیز از جوانی / که از نو تا کهن فرقی ندانی
چو گیری با حریف تازه جامی / کهن را هم ز دور آگه سلامی
چو فرمایی نبیذ دیگران برانی / بره دوران هم آگه زان زکاتی
چو خاصان را دهی زان لب شرابی / بمهجوران کم از بوی کبابی
چو بخشی همنشینان را مرادی / جدا افتادگان را کم ز یادی
چو خوانی عاشق نو را بدهلیز / ز در خاکی روان کن سوی ما نیز
جوان مردان چو بنشستند خوانی / سگان را نیز بخشند استخوانی
چو باشد در سرای منعمی سور / گدایی نیز نانی یابد از دور

چو سوزد مقبلی در خانه عودی / رسد همسایگان را نیز دودی

وگر محروم خوانی نیستم از خوش / بگیرم نیز نام آرزو بیش

نکوشم بعد ازین در جستن کام / بهم دوزم دو لب از گفتن خام

سر خود زآستانت دور دارم / ترا در کار خود معذور دارم

شوم راضی بدل بی نصیبی / بمیرم چون غریبان در غریبی

بدست دوست بگذارم برت را / ز خواب خوش نشورانم سرت را

نگویم هر چه زان بی تاب گردی / مگر زین آرزو سیراب گردی

چو حلوا خورده باشد یار چالاک / من انگشت صحن حلوا کنم پاک

چو می نوشیده باشد عاشق مست / شوم از جرعهٔ او من هم از دست

متاع نیک داری چون تو در بار / ضرورت باشد ار جوید خریدار

ز مشتاقان چه چاره سیم تن را / فراوان مرغ باشد یک چمن را

نه تنها عاشقان مستند و قلاش / که زیبا نیز خواهد چشم خوش فاش

بود معشوق و عاشق شهرهٔ دوست / که گل بی مغز باشد باده بی بو

اگر تو نیکی صد بار گیری / یکی زان صد منم گر در پذیری

چو آید میهمانی کش نخوانند / گریبان از درش بیرون نرانند

اگر من خود بمهمانی گرانم / درون خوان از طفیل دیگرانم

من و خاک درت زین بس نهانی / کرم رانی کرم خوانی تو دانی

بعنوان چون مسلسل گشت منشور / رسید از قاصد آن پروانه بر نور

پری پیکر چو دید آن نامهٔ نغز / بهر حرفی برآمد دودش از مغز

پر از حلوای شیرین یافت خوانی / ولی در هر نواله استخوانی

بزیر هر خطی رمزی نوشته / بهر لوزینه الماسی سرشته

ز رقصش در گلو آن نقل خندان / که سنگی نایدش در زیر دندان

رطبها دانه دانه خار می کرد / فرو می خورد و در دل کار می کرد

چو خواند آن ماجرا را تا به پایان / برفت از جای چون شوریده رایان

بمغروری دبیر خویش را جست / که داند زآب کلک آن نامه را شست

قلم زن کرد گل با مشک تر جفت / نشان هیچ کرد هر چه آن ماه می گفت

خیالی را که خیره کرد تحریر / جوابی باز می دادش گلوگیر

نخست آغاز آن دیباجهٔ راز / که راز عاشقان را بود غماز

جواب روان کردن شیرین سوی خسرو و فرو خوردن خسرو آن جواب را و دل از گرمی شکر سرد کردن

بنام نقش بند لوح هستی / که بر ما فرض کرد ایزدپرستی

خرد را با کفایت کرد خرسند / سخن را با معانی داد پیوند

دو دل را کو به پیوند آشنا کرد / به تیغ از یکدگر نتوان جدا کرد

وگر خواهد دو تن را نا فراهم / بصد زنجیر نتوان بست بر هم

اگر پیوند خواهد ور جدایی / ستیزه نیست با فعل خدایی

چو شد تقدیر ما را قطع پیوند / رضا دادم به تقدیر خداوند

چو وقت آید که این غم بر سر آید / مراد از بام و بخت از در درآید

تو نیز ای شه که آزارت نیست جو / چو روزی باشدم روزی شود دوست

ز دوریت ار چه دورم از همه کام / چو افتادست می سازم بناکام

ور از بیچارگی نالم شغبناک / چه یارم کرد با دوران افلاک

فرستادی بسوی من نهانی / سوادی پر ز آب زندگانی

مفرح نامه‌ای کز ذوق آن راز / امید مرده در تن زنده شد باز

نه نامه کز غمم حرز امان بود / که تعوید دل و طومار جان بود

چو دیدم بر سرش نام مبارک / کشش بر دیده سودم که تبارک

بهر خرده خرد کامی دگر یافت / بهر خط خاطر آرامی دگر یافت

ز سر تا پای آن فرخنده تحریر / نبود از مردمیها هیچ تقصیر

دران پرسش که با یار کهن بود / فراوان زارزومندی سخن بود

ز یادی کز من آمد بر دل شاه / ز شادی پا نهادم بر سر ماه

شدم زان گونه با دولت هم آغوش / که خود را کردم از دولت فراموش

که باشم من پرستار کمینه / که روزی بگذرم شه را بسینه

کنیز اویم او دارد عزیزم / وگر خوارم گذارد هم کنیزم

شدم بر هر چه فرماید یگانه / شفاعت کیست کاید در میانه

چو گردد سوز آتش مجمر افروز / تواند گفت عود آهسته تر سوز

چو تابستان کند خورشید را گرم / تواند گفت کس کاندک بزی نرم

چو بیرون داد شاه از دل دم خویش / کنون من هم برون ریزم غم خویش

امید از دوستی ما را چنان بود / که خواهم با تو دایم هم عنان بود

ز آمیزش که دارد نور با نور / نخواهی بودن از ما یک زمان دور

گمان نگذاد کافتد خارخاری / بچشم دوستی ز اندک غباری

یقین شد کان وفا و مهربانی / فریبی بود بهر مرزبانی

وگرنی بر کس این تهمت توان بست / که نوشی می و خوانی مرا مست

خود از پیمان من بیرون نهی گام / مرا بر عکس پی پیمان نهی نام

کنی خود با هم آغوش دگر خواب / دهی گوشم مینی بی خواب را تاب

خود اندازی به بازار شکر شور / ز خوی تلخ با شیرین کنی زور

ز شیرین روزه مریم کنی عیش / پس از شکر گشایی روزه خویش

چو از تنگ شکر برداشتی بند / نکردی یاد شیرین شکرخند

چو لب در جوی شیر آمد کنونم / چو بی مهران شدی تشنه بخونم

نمکش زین طعنه شیرین را بپایی / که جوی شیر شیرین است بر وی

تو پیشی شکر تری چاشنی گیر / که بر شکر فرود آورده شیر

مخور چندان که آب افیون نماید / مبین چندان که شربت خون نماید
چه پنداری تو ای نامهربان دوست / که بی مهرم چو تو من نیز در پوست
به بدعهدی چو گیتی زود سیرم / بگشتن چون فلک بالا و زیرم
من آن یارم که تا مهرت گزیدم / بجز تو در خیالت هم ندیدم
اگر بندد ز بهشتت هم گروهی / وبال کوهکن بر من چو کوهی
دل خود را که دارم بخت نیست / عنان دیگری در دست من نیست
ز تهمت بی گناهی را منه خار / که نی گل دید ازین بستان نه گلزار
چه تاب دیدن من دارد آن خاک / که گر می بیندم دامن کند چاک
کی آرد گرد آن کس باده را نوش / گر آوا از صراحی کم کند گوش
کسی کز دل بگشاری شود فرد / گرم بیند غم جان با بدش خورد
دلش روزی که پهلوی من آمد / نه من خواندم که خود سوی من آمد
کنون چندان که میرانم ز پیشش / تماشا پیش می بینم ز پیشش
من آن گمره مم هر چیز دانم / طریق مردمی را نیز دانم
کسی گر بهر من گو شد بجانی / گرش بندهم دلی باری زبانی
دل او چون مرا میخواهد و بس / بلی خواهنده را خواهد همه کس
تو هم دانی که مردم را همین خوست / که دارد دوستدار خویش را دوست
تو بر من گرد دیگر نگرفته باره / رسیدی بر منت زین گونه گفتار

حکایت

چو این بنیاد بد را خود فکندی / گناه خویش را بر من چه بندی
اگر مظلوم نتواند جزا داد / تواند ظلم ظالم را سزا داد
برهمن چون بآتش درد باد تن / چه حاجت روغنش گو نیست روغن
تو شاید تا چنین مطلق عنانی / که مرکب با عنان داران جهانی
فزون چندین گره بر مستمندی / که دارد از تو بر هر موی بندی
مکن زین بیش دل درمانده ریش / که درماندست بر دست دل خویش
جهان بر دل نشستی هیچ بر هیچ / که جای دیگری نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی / تو داغم را نمک دیگر چه سایی
اگر ماریست اندر رخنه سنگ / وگر موریست اندر رخنه تنگ
وگر در گرد کوهستان پلنگیست / وگر در گردش دریا نهنگیست
وگر مرغیست اندر لاله زاری / وگر بستت آهویی در مرغزاری
ز هر جنس آنچه حیوان نام دارد / همه با جنس خویش آرام دارد
نه یکدم ز آشنایان در فراقند / نه یکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا ازینها نام من چیست / که می باید ازینسان بی کسم زیست
همای آسا بعزلت روی کردم / به تنهایی چو عنقا خوی کردم
روان خونم ز مژگان شاخ در شاخ / نه در دهلیزم آسایش نه در کاخ
ز سودا بس که بی آرام گردم / گهی در صحن و گه در بام گردم

کسی همدم بجز آهم نباشد
کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من زآه جگرگاه
بسان شمع سوزم تا سحرگاه
بلی رسم است شاهان را که تا روز
شه اندر خواب باشد شمع در سوز
کشد کمتر چراغ خویش درویش
که داند سوز او را سوزش خویش
بزاری چند سوزم چون چراغت
بکش تا وارهم باری ز داغت
غمت جز در دلم ماوی ندارد
تو گویی جای دیگر جا ندارد
دل گم گشته باز آوردن نتوان
چو دل نبود صبوری کردن نتوان
کجا بیرون روم زین نغز خود رای
رسن در گردن و زنجیر بر پای
منم هر روز و این شبهای دیجور
تو خوش خسپی ز روز چون منی دور
من ار صد بار خود را در تو بندم
چو باور نایدت بر خود چه خندم
همانم من که اندر دل یقین است
رها کن گو چنین باش ار چنین است
چه چاره چون چنین افتاد تقدیر
ترا روزی شکر باد ار شیر
چو نامه ختم شد بیک سبک خیز
ز شیرین بستد و دادش به پرویز
ملک زان گنج گوهر مهر برداشت
عبارتهای شیرین در نظر داشت
فکند پیچ پیچ نامه در پیش
همی خواند و همی پیچید بر خویش
بهر خط نکته از ناز می‌یافت
جواب نکته خود باز می‌یافت
بسی جلابهای سر که پرورد
که مستان را بود در باده درخورد

مفرح

مفرح چاشنیهای شکرریز
چو باده تلخ فام و رغبت انگیز
نمکهای جگر پرورده کرده
نمک بیش از قیاس خورده کرده
که خوردار چه که کامش ریش می‌شد
ولی میلش بخوردن بیش می‌شد
چو در خود خورد سوز آن سخن را
بشورانید غمهای کهن را
دلش زان شور شیرین بیخبر گشت
وزان شوریدگی شوریده‌تر گشت
بیاران گفت دریابید کارم
که بودن بیش ازین طاقت ندارم
نه شیرین باشد از شیرین نگاری
که شیرین یار و من دور از چنان یار
بدین عزم از بساط بزم برخاست
جنیبت جست و ساز رفتن آراست
یکایک بارها فرمود بستن
غلامان را به پشت زین نشستن
چو مرکب بهر رفتن شد سبک خیز
برآمد همچو مه بر پشت شبدیز
چو باد صبحدم می‌رفت پویان
گل خود را بکوه و دشت جویان

آهنگ خسرو از سپاهان سوی عرصهٔ شیرین و آذر او داشتن در طرف مخالف جسته زدن و نالهٔ عشاق بر آورده دن و ازان نوای سوم بجانب رفتن و نوازش نگاری در آن حال بجوی در یافتن و پای کوبان از نغمه‌های ابریشم خاستن و اصول شناسان مجلس را آوازهای روان بنوا رهبر خسروانی بی سازگری با نغمه و پوشیدگیها را براستی باز کشادن

جهان روشن شد از تاریخ شاهان | که چون شه بارگی راند از صفاهان
غم دل در گریبانش زده چنگ | همی بردش روان فرسنگ فرسنگ
چو در ارمن رسید از جنبش تیز | ز ره داران شیرین کرد پرهیز
بکوهستان دهی بود از گذر دور | ز آشوب خلایق مانده مستور
عنان بادپا را تافت از راه | در آن ویرانه نور افکند چون ماه
چو قند از فام گشت این نطع سنجاب | زمین چون پشت قاقم شد ز مهتاب
جهان سرد و هوای پوستین بود | ملک در شقهٔ دولت بیاسود
سحرگه چون روان شد باد شبگیر | برآوردند مرغان نالهٔ زیر
گشاد از خواب نوشین نرگس ناز | ندیمان را بخلوت داد آواز
چو از خواب گران بیدار گشتند | برسم بندگی بر کار گشتند
حکایت کرد کز بیداری بخت | چو شب در خواب رفتم بر سر تخت
چنان دیدم بخواب اندر که گویی | در آمد گلرخی با صد نکویی
دو ساغر در دو دستش صاف و بی تاب | یکی پر شیر و دیگر پر ز جلاب
سپرد آن ساغر جلاب پرجوش | بمن کین نوش کن کردم سبک نوش
جوانی بود دیگر هم نشستش | سپرد آن ساغر دیگر بدستش
جوان چون شد بساغر چاشنی گیر | بیفتاد و شکست و ریخت آن شیر
کنون خواب مرا تعبیر چه بود | بخواب اندر جلاب و شیر چه بود

بزرگ امید گفتش کز همه باب | چو تو بیدار نتوان دید در خواب
تو خود دانی که به زین خواب نبود | بلذت شیر چون جلاب نبود
چو زان جلاب شیرین کردی آشام | ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام
وزان شیری که ماند آن مرد ناشاد | بجوی شیر ماند تشنه فرهاد
ور افتاد آن جوان را ساغر از چنگ | در افتد کوه کن را شیشه در سنگ
ملک گفت آری اندر خواب تا شیر | همان پیدا شود کاید بتعبیر
نشاید خواب پیش ابلهان گفت | که نیک و بد نبندد هر چه بشگفت

پوشیدن خسرو در لباس شبانان و پوشیده در دامان کوه رفتن و با فرهاد بمناظره دو چشم چهار کردن

چو صبح دیرخیز از خواب خود جست | گرفته ساغر پر شیر بر دست
فلک از جنبش دوری که انگیخت | روان شد ساغر و شیرش فرو ریخت
شهنشه گفت کز بخت دل افروز | بجوی شیر خواهم رفتن امروز
کشید از تن لباس مرزبانان | برون آمد بر آیین شبانان
از آنجا پرس پرسان کوه بر کوه | بجوی شیر شد تنها ز انبوه
تماشا کرد لختی بر لب جوی | بدید آن سنگها را روی در روی
بهر نقش هنر چون نقش بینی | نظر می کرد و می گفت آفرینی
چو دید آن اوستادی را به بنیاد | به بنیاد دگر شد سوی استاد

جوانی دید در هیکل چو کوهی / ز فر مهتران در وی شکوهی
گرامی پیکری مانند خیالی / چنان بدری ز غم گشته هلالی
بلا بیش از شمردن کرده جاش / سزاوار شمردن استخوانش
رخش پرخون و سرتاپای پرخاک / میان خاک و خون غلطید غمناک
بگفتش کیستی و در چه سازی / بگفتا عاشقم در جان گدازی
بگفتش عشق بازی را نشان چیست / بگفتا آنکه باید در بلا زیست
بگفتش عاشقان زین ره چه پویند / بگفتا دل دهند و درد جویند
بگفتش دل چرا با خود ندارند / بگفتا خوب رویان کی گذارند
بگفتش مذهب خوبان کدام است / بگفت آنکش فریب و عشوه نام است
بگفتش پیشه دیگر چه دانند / بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست / بگفتا گر غم شیرین است غم نیست
بگفت از دوریش چونی بدین سوی / بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفتش بر تواند از کهی نور / بگفت آری ولیکن چون مه از دور
بگفت او را مبین تا زنده مانی / بگفتا مرگ به زین زندگانی
بگفت ارزو زیان باشد بجانی / بگفت ارزان بود جورش بجانی
بگفتش دور کن زان دوست یاری / بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفتش شهر سوز و خام کارست / بگفتا عشق را با این چه کارست

بگفت از عشق وی تا کی خوری غم / بگفتا تا زیم در مرد کی هم
بگفتش گر بمیری در هوایش / بگفتا در عدم گویم دعایش
بگفتش گر سرت برد به شمشیر / بگفتا هم ببوسیش نهم از زیر
بگفت از خون تو ریزد جفایش / بگفتا هم بمیرم در وفایش
بگفت آنگه نه خون ریزی و بال است / بگفت ار دوست می ریزد حلال است
بگفت ار بگذرد سوی تو ناگاه / بگفت از دیده روبم پیش او راه
بگفتش گر نهد بر چشم تو پای / بگفت از چشم در جان سازمش جای
بگفت ار بینیش در خواب قامت / بگفتا خفته مانم تا قیامت
بگفت آید کهی خوابت در این تاب / بگفت آری بر او در خوابم خواب
بگفت ار گوید از ناخن بکن سنگ / بگفتا کاوم از مژگان به فرسنگ
بگفتش خوش بزی چند از غم دوست / بگفتا چون زیم چون جان من اوست
بگفت از عشق جانت در بلا گشت / بگفتا عاشق از این چه باک است
ز هر چه اش گفت دارای زمانه / جوابی باز دادش عاشقانه
تعجب کرد شه زان استواری / وزان سوزی بحد آن پخته کاری
کسی کز عشق دود آشام باشد / اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کو وفا را پای دارد / قدم در دوستی بر جای دارد
زبان باز داشت زان چوگان گوی باز / برآیین دگر شد نکته پرداز

مزاجش را نبود رش را بپرسید / وز آن حال پریشان باز پرسید

که چونی وز کجا افتادت این سوز / که می سوزد دل من بر تو زین سوز

جوابش داد مرد غم چشیده / که این بود از قضا بر من رسیده

چو با شد دست تقدیرم عنان گیر / کجا بیرون توانم شد ز تقدیر

چو روز قسمت آمد ممکنان را / که یارد تافت از قسمت عنان را

و گر نی من کیای آنکه پویان / کمر بندم بعشق خوب رویان

بخاک پایشان کردم هوسناک / ز راه دیده ریزم سوی دل خاک

نخست دیده دل چون مایل افتاد / بلای دیده لابد بر دل افتاد

از این چشم نبود این بانگ و فریاد / که طبعم بنده بود و جانم آزاد

ندانم کز کجا برخاست این دود / کز ینسان سوخت جان محنت اندود

مبارک روی شیرین شکر بار / مرا شیرین نمود از اول کار

نیامد در دلم زان ماه بی باک / که بر من عیش شیرین کند تلخ

چو دل را خود عنان دادم به پرواز / کنون کز دست شد چون باشمش باز

ببایدداشت وحشی را بتدبیر / که ناید باز چون بگسیخت زنجیر

چو گنجشک نوآموز از قفس جست / چه سود ار طفل مالد دست بر دست

ملک گفت اندک اندک آن شود سیل / به پستی هم بدان نسبت کند میل

دل اندر چیز دیگر بند و می کوش / کش از خاطر کنی عمدا فراموش

غزل از زبان عاشق

بتدریج

بتدریج این خیالات چون شود کم / بتسکین گرددت خاطر فراهم

جهان آزاد گردی روزکی چند / که ناری پیش یاد مهر و پیوند

جهاندار از خمار شرکت یار / فرو می گفت از نهان غرض و اسرار

چو روشن کرد عاشق کان سخن چیست / بخندید و میان خنده بگریست

بگفت آنکه توان بر چشم راه / که تا زانو بود یا تا کمرگاه

چو قعر چاه صد گز شد با شد / بجستن پشت و پهلو ریش باشد

مرا کاندر رخ زان زلف مشکین / بچه گردد رسن بر بند شیرین

اگر چو آن چه نماید در نظر فرد / ولیکن هر که افتاد اندر و مرد

برون ز پر این چه رفت پایم / و گر کس بر کشد من بر نیایم

اگر چه هست شیرین جان مسکین / ولیکن هست شیرین تر ز شیرین

چو از دل رفت شیرین جان که باشد / چو خصم خانه شد مهمان که باشد

مرا تا جان بود ترکش نگیرم / و گر میرم رها کن تا بمیرم

چو شد بی پرده زیبا روی خودکام / فرو شد خون صد عاشق بیک جام

چو صیادی که گنجشکان فرو شد / بیک مشت علف صد جان فرو شد

نباشم در طریق عشق معذور / که بهر جانی از جانان شوم دور

منه بر جان من بندی که داری / بخیره و کوی هر بندی که داری

هر آنکس کو بود دیوانه را بند / نخواندش خردمندان خردمند

پاسخ از لب معشوق

گر از لعلش مرا روزیست جامی / رسم زو عاقبت روزی بکامی
وگر نبود ز بختم فتح بابی / گدایی مرده گیر اندر خرابی
چو لوح زندگانی شد زمن پاک / چه خواهد ماندن از من پاره‌ای خاک
تو خسرو را نصیحت کن درین درد / که خواهد ماندن از تاج و نگین فرد
چو او در عاشقی بازد جهانی / مرا خود سهل باشد ترک جانی
بروزی گر زوی این شد بپای / مرا گر تلخ گویی باشدت جای
دل شه زین جواب آتش انگیز / بجوش آمد چو دیگی ز آتش تیز
ولیک آن تیزی از لب در زبر ریخت / مشعبدوار کرد آشام شمشیر
سخن را قبله زد لختی چپ و راست / بس از پیشش خجالت خورده برخاست
بمنزل شد زکوهستان اندوه / غبار کوه کن در سینه چون کوه
ز فرهاد آنچه در دل داشت حالی / دل اندر پیش یاران کرد خالی
ندیمان کان سخن در گوش کردند / ببند جای سخن خاموش کردند
فرو بستند لب زان کار شیرین / عجب ماندند از آن گفتار شیرین
ملک گفت این وجود خاک بنیاد / خرابم شد ز سنگ انداز فرهاد
اگر خون ریزمش بر رسم شاهان / مبارک نیست خون بی‌گناهان
ور این اندیشه را بر خویش گیرم / عجب باشد گر از غیرت نمیرم
بباید رفت راهی را بهنجار / که پایم وارهد از زخم این خار

بزرگ امید

بزرگ امید گفت این سهل کاریست / ببر کان خار رم از در پات خارست
روان کن سوی کوهی که در حال / بدو واز مردن شیرین زند فال
اگر میرد فتوح خویش گیریم / وگرنی کار دیگر پیش گیریم
خوش آمد شاه را زان چاره‌سازی / نمودش مرگ آن بیچاره بازی

اشتغال کردن خسرو زنگی بعد اندرا که سوی کوه فرهاد آرد و جهان بر چشم او سیاه گرداند و آه سوزناک برکشد و مرگ شیرین

یاد کند

ملک را بود زنگی پاسبانی / ترش رخساره‌ای گژ فرزبانی
چو دیو دوزخ از عفریت رویی / چو زاغ گلخن از بیهوده گویی
تهی کاسش فراخ و حوصله تنگ / ز آروغ ترش سبلت شده رنگ
شکم چون دیگدان آتش اندود / دهن چون وام دارد دیر خشنود
دهانش را کسی نادیده باهم / لبش را با سپانی با فراهم
خصومت پیشه‌ای ابلیس خویی / عوانی مشت خواری جنگ جویی
کسی کش پیش رو گشتی نکونام / زدیش اندر قفا صدگونه دشنام
چو دوری شد کسی را در میانه / ز مرگ او خبر گفتی بخانه
مسافر چون ز در بیرون نهد پای / فغان برزند در پیش او وای
بماتمها بخندیدی طربناک / فکندی در عروسیها بخاک
اگر گردیدی از جوشش فرو کوب / زبان چون اره کردی بر سر چوب

ز سر تا پا کبود از مشت و سیلی / چو پشت برد کوبان برد نیلی
گنه در پلتش بیضه نهاده / بموی بینیش رسنک او فتاده
سگی خرجهره باخوی پلنگان / خری خرزهره نام او خرنگان
وگر سنگش زدندی خلق در جنگ / چو آهن تیز گشتی در ته سنگ
به پیشانیش داغی برکشیده / چو خطی بر خطایی درکشیده
شهش خواند و عطای بی‌کران کرد / بوعده نیز دامانش گران کرد
بس آنکه در غرض بگشاد لب را / که خسف ماه روشن کن ذنب را
شد آن دیوانه بدخو شتابان / چو دیوی سوی آن غول بیابان
بسنگی بر شد و نظاره می‌کرد / نمودار سخن را چاره می‌کرد
به نزدیکش ز چندان شعله گرم / نشد یک جو دل چون آهنش نرم
نشسته با شبانی قصه می‌گفت / بدینسان کوه خود ضایع توان سفت
گذشت از مرگ شیرین هفته‌ای بیش / رفیقش هم بران جان کندن خویش
نه این کوه ار بپیزد تا که قاف / جهان لعلی نیابد روشن و صاف
ور از دندان کند ناف زمین چاک / نه بیند نقش آن گم گشته در خاک
دریغ او برد خود هرچه اش نصیب است / دریغ آنجاست در خور کین عجب است
چو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ / فتاد از سرچو دی چون شیشه در سنگ
برآری گفت بازم کوه گفتی / که هوشش از جا و جان از تن برفتی

چو بشنید این دم آهنین دل / که ای در سنگ مانده پای در گل
چه کاوی کان که آن گوهر ز کان رفت / نه بهر کالبد غم خور که جان رفت
تو دادی کار چندین زحمت بیش / که برد آن کار فرما زحمت خویش
بخاک انداختند اندام پاکش / به آب دیده تر کردند خاکش
بنارا فسوس از آن شاخ جوانی / که بشکست از دم باد خزانی
دگر ره کین سخن بشنید فرهاد / نشان هوشمندی رفتش از یاد
برآورد از جگر ناله سر سنگ خارا / که جوی خون شد از شیر آشکارا
بجوی شیر در شد جوی خونش / دلش خون گرفت از بوی خویشش
ز چهره خون ز مژگان خاک میرفت / میان خاک و خون افتاده می‌گفت
که آه ای بخت بد فرمان چه کردی / بدردم چه کشتی درمان چه کردی
اگر می‌ریزیم خون سهرباری / هم اندر زیر پایش ریز باری
دریغا زار زود و ش نه مردم / بمردم وار ز و در خاک بردم
بمردن بود در پایش کامم / نه آن کو میرد و من زنده مانم
کنون کان دوست اندر خاک خوابست / من ار مانم نه شرط دوستدارست
چو از عالم برون رفت آنکه یارست / مرا بی یار با عالم چه کارست
چو یارم گشت جان جای سازم / روم بر یار و جان را پای سازم
مرا چه راه عدم کاینجای کس نیست / ره من تا عدم جز یک نفس نیست

چو بشنید

چو جان با جان در آمیزد بهم شاد | در آمیزی بجا کم خاکش ای باد
همی گفت این کهر روزش را شب آمد | به تلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش تلخ و شیرین در زبان بود | مگر کش وا پسین شربت همان بود
بشیرین گفتنش از دیده خون رفت | که تا شیرین کنان جانش برون رفت
همین خود دارد این سرخ جفاکوش | که بد نا کام و دل کس را در آغوش
نماید تشنگان را شربت از جام | ولی در خاک ریزد گاه آشام
کسی کو زاد در صحرای عالم | نخورد آب خوش از دریای عالم
بس آهو کو بحسرت افتاد شبگیر | جوی ناخورده خورد اندر ره تیر
چو بی روزی بود مرغ رطب خوار | ز شاخش بر خورد بیش از رطب خار
خیال خواب شد گیتی بفرهنگ | که بنماید ولی ناید فرا چنگ
اگر دریا کشد لب تشنه در خواب | به بیداری نیابد بر جگر آب
چه باید بیهده مهتاب گز کرد | چو نتوان جبه زان بهره ور کرد
شعاع خور نشاید زر گرفتن | چو نتوان از زمینش بر گرفتن
سواد سایه را عنبر مکن نام | که خاکش نقد بینی عنبرش وام
چو روشن گشت کین سرمایه هیچست | چه بهر هیچ چندین پیچ پیچ است
پذیر نوع چو مکرم داری ای خاک | بده این هیچ و بستان عالم پاک
گران افزون توان زین کم خریدن | بهیچ ارزان بود عالم خریدن

عدم را توشه کن کانجا کمست | غم آن روز خور کامروز غم نیست
مسافر کاب از اینجا بر نگیرد | چو در دریا فتد تشنه بمیرد
چو میدانی که گردون بر ستیزست | نبات از خاک و این سیلاب تیزست
رها کن خاک را در ظلمت خاک | روان کن پاک را در عالم پاک
همایی داری از پیروزه کهسار | مدارش چون علیواژان بمردار
بطی کو دیده باشد جوی گلشن | کی آب خوش خورد از حوض گلخن
گرت صد زیب و زیور در وجودست | تن آساید ازان جان را چه سودست
چو بستان را بود پرنده محتاج | قفص خواهی ز زر شو خواهی از عاج
دران عالم که جان را کار سازست | نیاز مرد تاج بی نیازیست
مترس از مرگ اگر جان را بقا هست | که بعد از مردنت عمر دراز است
خردمند آن بود کز کاردانی | غم مردن خورد در زندگانی

تلخ گشتن عیش شیرین از تلخی جان دادن فرهاد و آن کشته را بهر رسیدن و از بهر فرهاد فریاد کردن و در آب چشمها غسل دادن و در بستر چاره خوابانیدن و گیسوها گشادن کردن و از هر طرف یار در زیارت خاندن و از آبگینه چشم گلاب دادن و از آن شربت که خسرو فرهاد را چشانید چو شیرین زهر شیرین افتادی با آن چوشاک از بهر کوه مراجعت کردن

بگوش خسرو استاد معانی … چنین گوید نوای خسروانی
که چون فرهاد روز خود بسر برد … چو شمع صبحدم در سوختن مرد
خلل در عشق شیرین در نیاید … بر آمد جان شیرین بر نیاید
خبر بردند بر شیرین خونریز … که خون کوه کن را ریخت پرویز
همه گفتند کین رسم نو افتاد … که شیرین کشت و خون بر خسرو افتاد
روان شد نازنین گز راه یاری … شهید خویش را گرید بزاری
ببالین گاه او شد با دل تنگ … بآب دیده شست از خون او سنگ
اشارت کرد تا فرمان برانش … بشستند از گلاب و زعفرانش
کفن کردند و بسپردند غمناک … غریبی را بغربت خانهٔ خاک
بسی بگریست شیرین بر غریبیش … فزونتر زان ز بهر بی نصیبیش
بخانه باز شد با انده نو … درونش دردمند از کار خسرو
شکایت کرد پیش همنشینان … که بد باشد جفای کرم کینان
کسی گز رنج مردم کم نباشد … بنزد مردمان مردم نباشد
چو مردم درد خود دشوار دارد … گزند دیگری کی خوار دارد

حکایت ریش پالان گر و خندیدن خر

همی زد باخری خربنده لاف … که بالاگر به است از برزبان باف
خرش گفتا اگر زیبات اکار … ز پشت من به پشت خود نه این بار

جوابش داد

جوابش داد پالان گر چو بشنید … که پشتم ریش کرد و خر بخندید
که خود چون منکری پالان گری را … به پشت من نویس این داوری را
چو می نتوان کشید از پشت خود بار … به پشت دیگران خروار خروار
نیارد مرگ خود کس بر زبان برد … بجای دیگران صد ره توان مرد
چه در دست آمد آن نامهربان را … که بی جرمی بکشت آن ناتوان را
چو نتوانست خونم را بی افکند … گناهم را سیاست بر وی افکند
چو فرهاد است خون در دامن آید … دیت بر خسرو و خون بر من آید
ندانم گز چه سان بر پنجم این داد … که از خسرو بخواهم خون فرهاد
چو نتوانم بکینش چاره کردن … که نتوان جان خود را پاره کردن
بران شیرین کنم یاری دل ریش … که ریزم بر شکر شور دل خویش
مرا چو شکری خود بود در ره … کنون خود زاد فی الطنبور نغمه
کسی باید که خون بیگناهان … ستاند بر شکر سوی صفاهان
بشیرینی کند بیداد بر وی … بباز د بازی فرهاد بر وی
چو در سودای شیرین مرد فرهاد … بحلوای شکر جانش کنم شاد

میر بیع السیر شدن ماه سامان هلال قامت بسوی شهر سپاهان و در در رفتن و خود را بشیر کر جایندن و افسون افسون دوستی بر شکر دمیدن و زهر جفا در تلخی شکر افکندن

چو شیرین برزد از قفل شکربند / سر افکندند خوبان شکرخند
بخدمت بود فرتوتی کهن سال / چو گردون در جهان شوری شده زال
نگون پشتی ولیکن کش خرامان / مهی در پیلغ و نامش ماه سامان
بهر جا در مصیبت روفته جای / بهر کو در عروسی کوفته پای
بلورین پنجه بر کار کرده / بجای ریسمان زنار کرده
بداده در جوانی نیزه را داد / به پیری نیز چوگان بار استاد
لبش در ورد درس سحر و نیرنگ / برون ساده لباس و در درون رنگ
گشاده گریهٔ تزویر چون می / هزاران اهرمن حل کرده در وی
فریب انگیزی از گیرایی گفت / که کردی پشه و سیمرغ را جفت
همه بیداری زرقش بپرده / همه خواب دروغش راست کرده
حدیثی نرم خونریز از رگ چنگ / زبان چرب چون صحر که زنگ
ز دارویی که کار آید زنان را / زره برده لبی پیمین تنان را
مفرحها ز مروارید و از در / که خوبان را برد هوش از زبلادر
بهر خمره ز معجون و منقا / سرشته شیر مرغ و خون عنقا
کیمیاهایی به تسخیر آزموده / بهر درج دو صد ابلیس سوده
چو در گوش آمدش گفتار شیرین / بدندان خست لب زان کار شیرین
بجای آورد شرط خاکبوسی / سخن برداشت با صد چاپلوسی

که بانو را

که بانو را پرستاری چو من پیش / بس آنکه بهر ناچیزی دلش ریش
بفرما تا بیک بو شیوهٔ نیرنگ / کنم صحرای عالم پر شکر تنگ
شکیبا کرد شیرین را فسونش / نوازشها نمود از حد فزونش
بگرمی داد فرمان تا براند / شکر را شربت شیرین چشاند
عجوز کاردان زانجا به تعجیل / روان شد در صفاهان میل در میل
بچاره ره در ایوان شکر کرد / چو موری کو بخوزستان گذر کرد
بشیرینی چنان در مغز در شد / که دلال تراز وی شکر شد
چو محرم شد همه شادی و غم را / بها در خواندگی برزد علم را
نمودی بر کنیزان پارسایی / گهی کدبانویی که کدخدایی
ز شیرین کاری جادو زن پیر / فراجشن با شکر در خورد چون شیر
زافسونها که بهر شکرش بود / صد افسون شکر بیش از برش بود
دمیدی هر زمان دیگر فسونش / چو افسون خواندگان کردی زبونش
پری روی از چنان جادو زبانی / جدا بودن نیارستی زمانی
گهیش از عشق خسرو راز گفتی / گهیش اندوه شیرین باز گفتی
عجوز فتنه با وی روی در روی / درون رفته بشکر موی در موی
چو روزی بودش آن شربت چشیدن / نیارست از شکر مو بر کشیدن
بدو داده کلید خورد و آشام / ز کاسیش نقل خوردی ور گنش جام

غزل از زبان عاشق

تو شنیدی بصد سوز جگر تاب — برون از کف او یک شربت آب
بر این سان تا برآمد سال آزاد — بنای فتنه محکم کرد بنیاد
مخالف در کمین کار می بود — بلب مست و بدل هشیار می بود
جهان افتاد وقتی فرصت کار — که کرد آهنگ می سرو سمن بار
بقدر هفته در کامرانی — ببابی داشت دور دوستکانی
بخار باده در سر کرد کارش — صداع انگیز شد مغز از خمارش
فتادش در مزاج از رنج سستی — به بیماری کشیدش تن درستی
ز بس گرمی تنش آمد بنرمی — شکر را جان نبود خود ز گرمی
شکر در مردمان باشد تب انگیز — شکر را دید پس کاید تب تیز
ز بالین چنین سرو خرامان — بپایان کاری آمد ماه سامان
تند بیر آستین مالید و شست — همی آمیخت نیرنگی بهر دست
گلاب آمیز شربتهای مخمور — طلا از صندل و معجون کافور
گوارشها که باشد راحت درد — مزوّرهای پرهیز از سر خورد
برون کرده زبانی همچو آذر — تو پنداری که ارسطو گشت مادر
که از بقراط خود را کردی افزون — گهی خندیدی از قول فلاطون
نهاده شیشه پنجاه در پیش — ز حمق خود چه گویم از عددش
دواهایی که ناید هیچ در کام — گیاهایی که نشنیدش کسی نام

پاسخ از زبان معشوق

که این را کوفت که آن را همی سود — وزین کوب و شکن یکدم نیاسود
گمان بر اعتمادش چنته بیمار — کبوتر نازک و شاهین ستمکار
چو تا که یافت آن فرصت که می جست — بنوشیدن شربتی زهری فرو شست
قدح پر کرد و بر دست شکر داد — لبش را زآخرین شربت خبر داد
چو ماه نازنین کرد آن قدح نوش — درون نازکش افتاد در جوش
خرابی یافت اندر قالبش راه — ز پرواز عدم جانش شد آگاه
نخست از بیخودی خود راهش کرد — وداع مادر فرزندش کرد
که رحمت بر تو باد ای مادر پیر — که در رحمت نکردی هیچ تقصیر
ز تو آن سایه دیدم بر سر خویش — که امیدم نبود از مادر خویش
دریغا رفتم از دوران پر پیچ — که حق خدمتت نشناختم هیچ
چو بی مزدی غمم خوردی درایت — بمزد من بیامرزد خدایت
چو مرگ آمد بسوی من شتابان — تو کردی زان خود بر تو چه تاوان
چو شخص ما توانا در فنا رست — چه سود آرد دوا گر نوش دارد
درین علت چه دارو جای گیرد — که اول سر ز دارو پای گیرد
گر از دارو حیات آباد بودی — طبیب از پای مرگ آزاد بودی
نه در دست طبیب ناز خالیست — که کاهی سرخ رو که سبز پایست
کشد تقدیر بر جان کم نصیبان — گنه بر مرگ و تهمت بر طبیبان

طبیبا زانکه این نکته حل نیست | که در نه شیشه دارویی اجل نیست
وصیت پیش ازینم نیست با تو | که چون دور از من راه تا تو
زمین با شرط تعظیمی که دانی | زمین بوسی ببزم خسروانی
بمالی زیر پایش دیده غمناک | بگویی آسمانرا قصهٔ خاک
که ما رفتیم با جان پر امید | ترا جان تازه باد و عمر جاوید
مرا دور از تو گر زد چشم بد راه | ز رویت دور بادا چشم بدخواه
مرا گر بر سر آمد زندگانی | ترا هر روز نو بادا جوانی
وگر من شربتی خوردم جگر جوش | ترا بادا شراب خوش دلی نوش
چو نوشی باده با شیرین به تمیز | بریزی جرعه بر خاک شکرریز
چو بنشینی بروی دوستان شاد | فرامش کشتگانرا هم کنی یاد
چو آیی بر سر خاکم خرامان | غبارم را بیفشانی ز دامان
که گر خونم نگیرد گردنت را | بگیرد خاک باری دامنت را
گر از یاد شکر گیرد ملالت | مبادا شربت شیرین حلالت
مبین خوار ار شدم خاک زمین سود | که روزی نیز این خاک آدمی بود
بیا و خون من پیراهن کفن را | زیارت کن هلاک خویشتن را
مرا از یاری شیرین مکن خوار | که من هم روزی آخر بودمت یار
گلی بودم اگر مشکین نبودم | شکر بودم اگر شیرین نبودم

بماندم منتظر

بماندم منتظر بهر تو تا دیر | چو وقت آمد ندیدم در رخت سیر
ازان میوه که وصلم داد حالی | دهان آلوده گشت و معده خالی
چو نیم انجیر باید قوت زاغی | همان قوتش شود سوزنده داغی
چو بازی را کنند از چاشنی داشت | بخوید چاشنی هم در دو سه خاشت
چو افتد قطره بر تابه گرم | بود چون روغنی بر آتش نرم
ز شاخ بخت خرمایی که چستم | بخوردن باغبان بشکند دستم
نخفتم هیچ روز از سوزش و تاب | چو روز وصل آمد میبرد خواب
تو خوش با یار خفت ای یار چالاک | که من با خار خواهم خفت در خاک
ازین پس گر جدائیم ار ببینیم | جمال یکدگر در خواب بینیم
چو فردا صبح محشر گردد آغاز | کنیم دیده ز خواب اندر رخت باز
درین گفتن بهم بر هم غنودش | درآمد خواب مرگ و در ربودش
غبار نیستی در شکر افتاد | بخوزستان درون شوری درافتاد
ز هر چشم انجمن را خون برآمد | نفیر از انجم گردون برآمد
جوانمردان بسرها خاک کردند | عروسان آستینها چاک کردند
برآمد نالهای آتش آلود | ز مژگان خلق خون دیده پالود
نه تنها مخلصان و نیکخواهان | که غمگین شد همه شهر صفاهان
بشستندش بترتیبی که شاید | کشیدندش بتعظیمی که باید

چو در دخمهٔ تنگ انباشتندش ‌ ‌ سه روز آیین ماتم داشتندش

بس از چندی بشادی دل نهادند ‌ ‌ هوایش را ز دل یکسو نهادند

کسی کو بیشتر کرد از غمش جوش ‌ ‌ ز خاطر بیشتر کردش فراموش

همیشه عادت مردم چنین است ‌ ‌ دلش سنگین و قالب گوشتین است

همه کس با هزاران بیقراری ‌ ‌ بگرید مردهٔ خود را بزاری

چو در خاکش نهد بیکار گردد ‌ ‌ همان ساعت فرامش کردد

اگر دل نقش بند و گر رحیم است ‌ ‌ فرامشکاری مردم قدیم است

دران دم کادمی را گل سرشتند ‌ ‌ ز غفلت نکتهٔ بر دل نوشتند

گر از غفلت نبودی سینه را برگ ‌ ‌ ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

دگر چندند کان مردن بدانند ‌ ‌ دگر دانند خود زنده نمانند

تو ما را بین که زین سان عیش در پیش ‌ ‌ همی دانیم و می‌کوشیم بر خویش

همی بینیم و آگاهیم ازین راز ‌ ‌ که تن با جان نخواهد ماند دمساز

ولی چون چشم دانش در رهین است ‌ ‌ نظر می‌بیند و دل را یقین است

بسی را مهلت از حد بیش دیدیم ‌ ‌ رحیلش هم بچشم خویش دیدیم

اگر چه این دیدن ما زود زود است ‌ ‌ چو عبرت نیست از دیدن چه سود است

ببیند هر کرا چشمیست پنهان ‌ ‌ خیال مرگ در آیینهٔ جان

دگر کش چشم عبرت هست کوتاه ‌ ‌ ببیند لیک ندهد سوی خود راه

چو دور زندگانی بر سر آید ‌ ‌ نداند کز کدامین ره درآید

کسی زین زخم کاه ایمن فتادست ‌ ‌ که با مرد آنکسی با خود نزادست

چو زادی باش زخمش را مهیا ‌ ‌ که لولو سفته برناید ز دریا

بروجی کاندرین نیلی حصار است ‌ ‌ دو ششش بر کعبتین قلب کار است

که یارد باخت با این شوخ قلاب ‌ ‌ که دارد کعبتینی پر ز سیماب

عجب کعبی که پرداوست مطلق ‌ ‌ اگر چه اش هست نه مهره معلق

به آن باشد که با نقدی که داریم ‌ ‌ بیوپیم و بدست او سپاریم

عنانم پیچ که بر د اندیشه گستاخ ‌ ‌ سخن پیچ تا کجا زد شاخ در شاخ

چو کردم گنج باد آورد را صرف ‌ ‌ خرامان باز کردم بر سر حرف

رجعت ماه شاپان هلال قامت سوی برج استقامت خویش و غروب ماه فرو شده پیش آفتاب برآمده روشن کردن و رسیدن و رسیدن آن تافتگی جمره و دران سوز جامهٔ آسمان گون پوشیدن

چو کرد آن فتنهٔ ماه سامان مهر ‌ ‌ بناخن خست بهر مصلحت چهر

بشوخی با عروسان شکر خند ‌ ‌ در اندوه شکر زد نالهٔ چند

پس آنکه جست دستوری ز خوبان ‌ ‌ روان شد سوی شیرین پای کوبان

رسید و ماجرا را پرده برداشت ‌ ‌ صنم خود زان همه یک یک خبر داشت

اگر چه از کاردانی پیش فرتوت ‌ ‌ بخنده داد بیرون در ز یاقوت

ولی در پرده گشت از غم دلش ریش / که او را نیز بود آن روز در پیش

کسی کز مرگ نبود جانش آزاد / چرا گردد بمرگ دیگری شاد

بخسرو نیز گشت آن قصه روشن / که مهمان شد شکر در سبز گلشن

برآورد از جگر سوزنده آهی / که بودش حق خدمت چند گاهی

نشست از سوگواری با تنی چند / بماتم چاک زد پیراهنی چند

ز نرگس بهر آن سرو خرامان / بخاک افشاند در دامن بدامان

بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد / که به زین خواست نتوان خون فرهاد

عملها را جزاها در کمین است / جزای آنچه من کردم همین است

نکو را نیک بد را بد شمار است / بپاداش عمل گیتی نگار است

اگر بنیاد تو بر نیک خوی است / مکافات نکویی هم نکوی است

ور از خود خوی بد را ساز یابی / جواب خود هم از خود باز یابی

نبات زهر هر جا کاشت نتوان / چو کاری زو شکر برداشت نتوان

درین گنبد به نیکی درکش آواز / که گنبد هرچه گویی گویدت باز

یکی را ده صدا یابی درین راه / که بالا گنبد است و در تهش چاه

چو چشم دیگری خراشی از خار / خراش خویش را هم چشم میدار

برآید جان پستان را جان بتاوان / عقاب اندکی ز بد کردن فراوان

چو آهنگر بپا زد تیغ کین جوی / بدست خود کند خود را سیه روی

چو سازد ز تیر

چو سازد تیر گر تیر بلا سور / هم اندر دیدنش خود را کند کور

بود سوزن به از تیغ برنده / که این دوزنده باشد آن درنده

چو خسرو جرم خود را یافت پاداش / پشیمان وار گشت از دیدن خویش

طمع یکبارگی برداشت از دوست / رضا بی مغز گشت و کینه بی پوست

ز ارمن در مداین رفت غمناک / ز حسرت کام خشک و دیده نمناک

بکنجی در نشد و اندوه می خورد / ز بی پسنگی غمی چون کوه میخورد

بروزش خوردن غم کار بودی / بشب آسایشش دشوار بودی

چراغ دل ز باد سرد مرده / چراغ جانش را هم باد برده

چنین رفتست رسم عشق بازی / چو با جان ساختی با دل بسازی

صفت شب ظلم فراق و جزع کردن شیرین بعجز دل و نیازمندی نمودن بدرگاه بی نیاز و شغف عشق را بتضرع قلب عرض کردن

ز کوهستان ارمن چون سرافراز / سوی شهر مداین کرد پرواز

صنم بشنید بعد از چند گاهی / که خسرو در فلان ده بود ماهی

ز دوری با هزار افسوس نالید / بریدانرا ز غفلت گوش مالید

خمار عشقش از سر تازه شد باز / شغب در دل بلند آوازه شد باز

ز دل خار غمش در دامن آویخت / خرد دامن بدندان کرد و بگریخت

بجوشش اوفتاد جان مستمندش / بدرد آمد درون دردمندش

ز آتشگه خانه در سیلاب خون شد   صبوری از رهٔ روزن برون شد
درآمد شحنهٔ هجران به تاراج   روان را طوق برد و عقل را تاج
سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر   ولایت بستد از سلطان شمشیر
چو عشق آرد لگدکوب خطرناک   نه خسرو بلکه کیخسرو شود خاک
یکی دان عشق را با پیلان و موران   به آتش در چه عود و چه مغیلان
شبی تنگ آمد از بس رنج بردن   چنان کز ناشکیبی خواست مردن
به تنگی تنگ شد دلتنگ می‌بود   دلش با بخت بد در جنگ می‌بود
سخن را مهر زد چون نقش چینی   بریده از همنشینان همنشینی
شبی تاریک چون دریای از قیر   به دریا در فکنده چشمهٔ شیر
ز جنبیدن فلک بیکار گشته   ستاره در روش مسمار گشته
ذنب پای کواکب را شده خار   گزک دست دهل‌زن را شده مار
ز ظلمت گشته پنهان خانهٔ خاک   چو چاه بیژن و زندان ضحاک
سوادی تیره چون سودای جانان   ز دامن تا قیامت بسته دامان
ربوده باد تند از شمعها تاب   زده مهر ابد بر دیدها خواب
صدای خورده چرخ آهنین گاه   سترون گشته از خورشید و از ماه
غنوده در عدم صبح شب‌افروز   بتغیر انباشته دروازهٔ روز
به گنج صبح قفل افکنده افلاک   کلید گنج را گم کرده در خاک

182

بریده تیغ شب از کینه‌خواهی   گلوی بلبلان صبحگاهی
خروسان را بگاه بانگ تکبیر   خمیر پیرزن گشته گلوگیر
مؤذن قرص صوفی رازده گاز   ز حلوا خوردنش افتاده آواز
جهان چون اژدهایی پیچ در پیچ   بخورد و سپیده گردش کرد هیچ
شبی زین گونه تاریک و جگرسوز   ز غم بیخواب شیرین تا پگه روز
مبادا هیچ غم در دل شود سخت   که اول خواب را بیرون نهد رخت
چو در بیداری و شادی بود رنج   چه باشد حال بیداران غم‌سنج
اگرچه پاسبان بیدار باشد   نه همچون عاشق و بیمار باشد
در آن شب حالت شیرین چنان بود   که عمر از جان شیرینش به جان بود
به آب دیده با شب راز می‌گفت   ز روز بد حکایت باز می‌گفت
همی نالید کای شب چند از این داغ   همایی را مکش در چنگل زاغ
بپایان شو که من زین بیقراری   بخواهم مردن از شب زنده‌داری
چو گبران می‌کنی بر من جفایی   ترا یارب که مهری نیست جایی
بدین بی‌مهری و تاریک‌رویی   شبی یا روز بخت من نکویی
تو هندو و کافری نام تو شب نیست   ز هندو کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی ای جهان‌سوز   که بعد از مردن شیرین شوی روز
چه خسبی خیز ای صبح سپیدروی   به آب چشم من رخ را فرو شوی

چرا زیر زمین چون گنج رفتی / دمی بالا کش آن کفر که نمردی
تو هم داری مگر ز آشوب غم جوش / که چون من خنده را کردی فراموش
بریز اشک ای دو چشم تیره روزم / وگر سوزم رها کن تا بسوزم
چه باید ریخت این سیل ستم را / چو نتوان شستن این سودای غم را
چه تاریکی شد ای خورشید یارت / که پیدا نیست روز و روزگارت
گرفتم کز خمار باده دوش / صبوحی گشت مستان را فراموش
چه شد یارب که خیزان شب را / که در تسبیح نگشاید لب را
مگر بشکست نای مطرب پیر / که بر می نارد امشب ناله زیر
مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد / که امشب خاستن را وقت گم کرد
مگر شد بسته مرغ صبح در دام / که بانگی بر نمی آرد بهنگام
مگر دود دلم عالم سیه کرد / دم من شمع گردون را تبه کرد
وگرنه کی شبی را این درنگ است / که گردون مقعد و سیاره لنگست
مرا زین شب سیه شد روی هستی / سیه رو باد این شب پرستی
کهی باشد که این شب روز گردد / دل پرسوز من بی سوز گردد
ازین ظلمات غم یابم رهایی / بچشم خویش بینم روشنایی
بسی پی کرد ازین سان ناامیدی / که ناگاه از افق بر زد سپیدی
چو لاله گرچه بودش در جگر داغ / باد صبحدم بشکفت چون باغ

چه خوش باد نسیم صبحگاهی / کزو در جنبش آید مرغ و ماهی
در آن دم هر دمی کافسرده باشد / اگر زنده نگردد مرده باشد
بزرگان کان نفس را زنده دارند / بجان بخشی دم بخشنده دارند
دلی کو نور صبح راستین یافت / کلید کار خود در آستین یافت
همان در زن که ملک عالم آنجاست / وگر زان بیشتر خواهی هم آنجاست
که شد صبحی ز خواب غفلت آزاد / که بختش صد در مقصود بگشاد
چو شیرین یافت نور صبحدم را / بروشن خاطری بر زد علم را
بمسکینی جبین بر خاک مالید / بدان بیش خدای پاک نالید
که ای در هر دلی داننده راز / به بخشایش درت بر همگنان باز
ز بی کامی دلم تنگ آمد از زیست / تو میدانی که کام چون منی چیست
چو تو امید هر امیدواری / امیدم هست کامیدم برآری
جز این در دل ندارم آرزویی / که یابم از وصال دوست بویی
ز حرمت داشتی چون بی وبالم / بشارت ده بکابین حلالم
درونم سوخت زین حاجت نهانی / کرم حاجت برآری می توانی
وجودم هست ازین درماندگی پست / تو گیری از کرم درمانده را دست
نشاطی ده که زین غم شاد گردم / ز زندان فراق آزاد گردم
بسر کبریا در پرده غیب / بوحی انبیا در حرف لاریب

بنور مخلصان در روسپیدی	بسوز مفلسان در نا امیدی
بایمان نو اندر جان بدکیش	بپیوند کهن بر پشت درویش
بدان اشکی که شوید نامه را پاک	بدان حرفی که گردد همی خاک
بدان زندان تاریک مغاکی	ببالین فراموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند	بسوز مادران در مرگ فرزند
بآهی کز سپهر شوری برآید	بخاری کز سپهر کوری برآید
بمهر اندوده دلهای کریمان	بگرد آلوده پرهای یتیمان
بدان غرقه که برنامد ز آبی	بدان تشنه که باشد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان	بدلهای سپید حق پرستان
ببادی کاول اندر تن درآید	بدان دم کاخر از مردم برآید
بعشق نو در آغاز جوانی	بغمهای کهن در دل نهانی
بدان بیدل که هستی بایدش یاد	بدان دل کو بود با نیستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید	بهجرانی که هست از وصل نومید
که برداری غم از پیرامن من	نهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خود رای	برحمت بر گرفتاری ببخشای
برآور آرزویی را که دارم	کلید آرزو نه در کنارم
اگرچه ماجراست از ادب دور	تو آنی کز تو نتوان داشت مستور

نخستم

نخستم در لباس آرزو پوش	بس این جرأت بستاری فرو پوش
چو شیرین از سر صدق این دعا کرد	خدا از صدقش آن حاجت روا کرد
بصدق آنکو دران حضرت بنالد	نهد اندر کنارش هرچه خواهد
چو جوینده مراد خویش یابد	بقدر اعتقاد خویش یابد
دران شب کان صنم زین سان غمین بود	ملک را هم زغم حالت همین بود
همه شب نازنین را یاد کرد	بدل برمیزد و فریاد می کرد
فراوان غم کشید اندر غم یار	که تا شب را بروز آورد یکبار
چو رفت از دیده انجم سیاهی	جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش	برفت از خویشتن داری شمارش
سبک بنشست بر شبدیز چون بدر	روان شد سوی خورشید فلک قدر
همان سودا عنان آویز جانش	همان خاصان دولت هم عنانش
رها کرده عنان دنباله دل	بارمن باز شد منزل بمنزل
هوای سرد و وقت برگریزان	گریزان گل زباد افغان و خیزان
بخجلت همچو دم سردان همی گشت	بکوه و دشت سرگردان همی گشت
سرشکش خاک را پیرایه می داد	دم سردش خزان را مایه میداد

نهان می بود در ویران آباد
بدین سان تا خزان بگذشت چون باد

صفت جهانگیری سلطان بهار و عدل او در لیل و نهار و کم شدن ظلمت شب تار و گلگشت خسرو از صحرا و گلزار سوی گلشن یا ... گلعذار

چو بستان تازه گشت از باد نوروز / جهان بستد بهار عالم افروز
ز آسیب صبا در جلوه شد باغ / بغارت داد بلبل خانهٔ زاغ
هوا کرد از گل آشوب خزان دور / بمشک تر بدل شد رنگ کافور
عروس غنچه را نو شد عماری / کمر بربست گل در پرده داری
بنفشه سر برآورد از لب جوی / زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی
نسیم صبحگاه از مشک بویی / هزاران نافه در برداشت گویی
حریر گل ورق در خون سرشته / برات عیش بر ساقی نوشته
غنوده نرگس و قمری بدستان / چو بانگ چنگ در بالین مستان
خمار نرگس شب ناغنوده / شکیب از جان مشتاقان ربوده
شکوفه شاخ را پیرایه می‌کرد / سمن گل را بدامن مایه می‌کرد
خبر می‌برد باد صبحگاهی / ز بوی گل بشادروان شاهی
که زینسان نوبهار عشرت انگیز / چرا از باده باید کرد پرهیز
ملک بر عزم صحرا بارگی جست / به پشت باد سرو راستین رست
بخلوت با وشاقی چند دلخواه / جنیبت راند چون خورشید و چون ماه
نخست از گشت کرد آهنگ نخجیر / فرود آورد هر مرغی بیک تیر

برون جستند

برون جستند بازان سبک خیز / بخون صید کرده چنگ را تیز
درآمد چنگل شاهین بتاراج / نه تیهو ماند بر بالا نه دراج
ره بط باز پرآهنگ میزد / برقص کبک شاهین چنگ میزد
ملک هر سو که مرکب راند حالی / زمین از گور و آهو کرد خالی
چو لختی گشت و صید افکند تا چاشت / از انجا سوی بستان راه برداشت
بگلزار آمد از نخجیر که شاد / بساط افکند زیر سرو و شمشاد
بمی بنشست با خاصان درگاه / برآمد بانگ نوشانوش بر ماه
برون دادند مرغان شب آهنگ / نوای ارغنون زابریشم چنگ
شمال از شاخ سنبل خاک میرفت / صبا بر فرق نسرین های مشکو رفت
ملک زانو زده بر مسند ناز / بعشرت رنج سوز و گنج پرداز
چو گل پیشانی دولت گشاده / ببالش پشت دولت باز داده
بیادی گرچه می می‌کرد برکار / نمی‌رفت از دلش سودای دلدار
بیادش در چمن نظاره می‌کرد / بجای جامه جان را پاره می‌کرد
سخن میگفت و آب دیده میریخت / بدامن گوهر ناچیده میریخت
نه تسکینی که خود را باز جوید / نه همدردی که با او راز گوید
نبود آن روز پیش شاه شاپور / که از خسرو غم شیرین کند دور
گره چون غنچه میزد با دل تنگ / همه شب آستین از اشک گلرنگ

به هر نرگس که در گلزار دیدی / خیال چشم مست یار دیدی
به هر شاخی که از گل برگرفتی / بیاد دوست آه از سر گرفتی
ز هر سنبل که تابی باز کردی / ز زلف او عتاب آغاز کردی
شکیبا بود تا هشیاری‌اش داشت / حکایت را عنان از دست بگذاشت
چو سر با گرم گشت از باده چند / زبان بگشاد با آزاده‌ای چند
که نوروز آمد و گلزار بشکفت / صبا با گل پیام عاشقان گفت
روان شد باد جام لاله در دست / خمار نرگس بیمار بشکست
همه کس با حریفی بلخ در باغ / مرا در دل ز دوری داغ بر داغ
نشاید خورد می بی دوستداران / که شادی غم بود بی روی یاران
بود بی دوستان در مجلس ناز / پیاله سرنگون شیشه دهن باز
همه شادند جانم در عذابست / که می بی روی خوبان زهر نابست
اگر چه روی گل مهمان‌نوازست / ولی افسانهٔ بلبل درازست
مرا از سوز دل هر لحظه برگی / چه آرد تاب آتش کاه برگی
بلا کم زین همه ناموس خامست / چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست
بر آن میدارم این جان بکم بخت / که عصمت را ببازار افکنم رخت
کنم از غصهٔ دل سینه را چاک / ز خون خویشتن رنگین کنم خاک
مگر باد آید و زین جوی خونم / بدان بدخو رساند بوی خونم

چو چندی

چو چندی این سخنها گفت حالی / دل از اندیشه لختی کرد خالی
جنیبت جست و از دل بار برداشت / ره مشکوی آن دلدار برداشت
روان گشت از شراب لعل سرخوش / ولی از سوز دل سینه پر آتش
برقاصی صبا در زیر رانش / خیال یار زیبا هم‌عنانش
سبا کوشش ز آه گرم در خوی / دم سرد دوش پیام آور از وی
چو آمد تا بقصر نازنین تنگ / ز مغزش هوش رفت از سینه فرهنگ
خبر بردند بر سرو گل‌اندام / که طوبی بر در فردوس زد گام
بلرزید از هراس آن دسته گل / گزان سیلاب تندش بشکند پل
شکوه ننگ و نام آواره گردد / لباس عصمتش صد پاره گردد
صواب آن دید رای هوشیارش / که بندد راه در ایوان بارش
عمل‌داران درگه را بفرمود / که پیش آیند پیش آهنگ شه زود
چو پیدا گردد آن خورشید پرنور / زمین بوسند همچون سایه از دور
درافشانند و مروارید شاداب / زمین را گرد بنشانند از آب
رسانندش چنان با عز و تمکین / از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد ماه مشتری قدر / ز صحن خانه بالا رفت چون بدر
دویدند آن همه فرمان‌پذیران / باستقبال شاه تخت‌گیران
چو پیدا شد شکوه ارجمندی / کلاهی تا بخورشید از بلندی

فروزان در جبینش فرّ شاهی / زمین تا آسمان نور الهی

به پیرامن شه از گردنکشان کس / غلام چند از خاصان شه بس

خطش بر لاله عنبر بیز گشته / گلش از خوی گلاب انگیز گشته

ز بوی خوش که میزد از تنش پاک / عبیر آمیز گشته نافهٔ خاک

ز رویش آفتاب از دست میرفت / کسی کامد بدیدن مست میرفت

چو دیدند آن رقیبان عارض شاه / جبین سودند بر خاک گذرگاه

نثاری ریختند از گوهر و لعل / چو کوه لعل کردند آهن نعل

ز لولو حلیه می بستند ره را / نثار افکن همی بردند شه را

از انجا تا بشاذروان جاش / همه بر فرش دیبا بود راهش

چو آمد بر در قصر دلارام / کز آن شیرین سخن شیرین کند کام

دری بربسته بود از میزبان ور / مه اندر برج عصمت ماند مستور

تعجب کرد و حیران ماند از آن کار / که نخل بارور چون گشت بی بار

ز خجلت روی را چون زعفران کرد / که بی رویی چنین خود چون توان کرد

زمانی ماند بر در دیده پر آب / درونش تافته بیرونش بی تاب

بهر سازی که میزد با خرد رای / نمی آمد دل شوریده برجای

جهان شب شد بچشم نیم خوابش / که ماند اندر پس کوه آفتابش

بخواری بازگشتن خواست در حال / که خواندش نازنین زآواز خلخال

ملک را کامد

ملک را کامد آن آواز در گوش / بجان تخسر باز آمدش هوش

چو سر بر کرد سوی قصر بالا / زمین بوسید ماه سرو بالا

دمید از هر دو جانب صبح امید / مقابل شد بدل گرمی دو خورشید

پری روی از فره می ریخت آبی / بروی میهمان میزد گلابی

بنظاره فرو ماندند تا دیر / نمی گشت از نظاره چشمشان سیر

سرکه پختن خسرو از عتاب ترش شیرین و خوش ترش ؛ کشتن شیرین

ملک هرچند میزد با دل ریش / که در صحرا نهد سوز دل خویش

هلاکش گرچه ترک جان نمی کرد / زبانش در سخن فرمان نمی کرد

از آن دل ماند کی کامد بجانش / ز بس گریه گره می شد زبانش

چو لب بستن نه زیبا دید با دوست / که در حلوا نیفتد پسته با پوست

نقاب از لولو رخشنده برکرد / جهانی پر ز مروارید تر کرد

بزاری گفت کای جانم تو شاد / غمت شادی فزای جان من باد

بزرگیهای بی اندازه کردی / که با خردان بزرگی تازه کردی

ضیافتها نمودی تا توان گفت / که شوان تا قیامت شکر آن گفت

زر افشاندی و مروارید و شبتاب / نشاندی تا سرم در آتش و آب

ز نطع انداز و دیباهای زربفت / فرس نی بر زمین بر آسمان رفت

ز صحرا تا جناب احترامم
در آوردی به تعظیم تمامم

بس از چندان نوازشهای چون نوش
که کردی حلقه وارم بند در گوش

چه بودت بی سبب در پرده ماندن
غریبان را ز در بیرون نشاندن

وا بگذاشتی در خاک خواری
چو مه بر آسمان کشتی حصاری

ترا گر چه عروسک در حصارست
مکن کز سنگ من بر مه غبارست

همان با این سپر افرازی بجاهم
که افتاد ارز بر دیدن کلاهم

نه شیرین آید از شیرین زبانان
ترش رویی بروی میهمانان

چو جانم جز وفاداری نیاموخت
چرا باید دلم بی موجبی سوخت

تبر بر میوه باشد دوستان را
ز در بیرون نشاندن دوستان را

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و معذرت بالا رفتن خود فرود ریختن و عبارتهای شکر از زبان شیرین بیرون کامدن

جوابش داد شمشاد قصب پوش
که دولت بادشه را حلقه در گوش

فلک را سر بلندی در پناهش
ستاره خاک روب بارگاهش

هزاران کام دل در دامنش باد
هزار اقبال در پیرامنش باد

دلش خالی مباد از شادمانی
برون باد از شمارش زندگانی

اگر بالا شدم چون دیده مستت
مکن از سرزنش سرو مرا پست

مرا بخت تو بالا برد پایه
که بر فرقت کنم چون ابر سایه

شود ابر ار چه بر دریا سرافراز
نه آنگه بیش دریا سر نهد باز

گر این خاک از بلندی سهم مندست
درت را پایه صد چندین بلندست

اگر چه ذره از روزن بر آمد
نه از خورشید رخشان برتر آمد

وگر بر مه رسد گرد وجودم
همان خاک ره شاهم که بودم

گر شمع خود سرم بر آسمان سود
مرنج از من که تو شمعی و من دود

هم از اقبال تست این ارجمندی
که بر دم سر بخورشید از بلندی

از آن سر بر فلک زد این ستاره
که تا گردد سرت گردد فلک وار

نه تاج زر ز سر نیکوتر آمد
که نیکی بر سر سلطان بر آمد

وگر گفتی که نبود شرط یاری
عزیزان را برون راندن بخواری

بدان غیرت که بر شیرین مسکین
لبی شیرین تری از جان شیرین

گز این رغبت که سلطان را بجانست
هوس در جان شیرین بیش از آنست

توانم کز وفاداری درین راه
دهم تن در رضای خدمت شاه

فرود آیم ازین منظر خرامان
کمر بندم بر آیین غلامان

ولی ترسم که وامانم ز پروان
تذرو ناز بین در چنگل باز

تو شاه و عاشق و دیوانه و مست
چو در دستت فتادم چون توان رست

مرا مادر به سنگ نام پرورد
تو شیر پخته و من خام پرورد

روا باشد که با این خوی خامت
بپای خویشتن آیم بدامت

چه خوش گفتند موشان با پلنگان
که پیش گربه نتوان رفت لنگان

بیا سیلا که بینی در نظر خرد
که جان از وی بدشواری توان برد

چو آهو دل نهد بر خنجر شیر
بپای خود خرامد پیش شمشیر

نه در شرط وفا ناحق شناسم
ولی زان سبب تهمت می هراسم

چو گل در دست مستان آید از خاک
نماند دامنش زآلودگی پاک

بکوشش تا باکنون داشتم پاس
در ناسفته را از نوک الماس

کنون بازی کنی با زلف و خالم
میفکن برقع از شرم جمالم

تو بر بپای رحلوا دست داری
زبان بر هر نمک پیوست داری

مدان حلوای شیرین را چنین خام
که پیش از پختگی شیرین کند کام

ز لوزینه صبوری چون کند کس
نمک باشد که انگشتی زنی بس

تو چندین زیر بار آجاشنی گیر
قناعت چون کنی بر جرعهٔ شیر

ترا باید شکر خوردن مگس وار
که سیمرغی نیاید بر درم بار

برو خود را ببازار شکر بند
که شیرین انگبین است و شکر قند

لب شیرین که جز با جان نیازد
شکر دانه کز و چون میکدازد

مبر نام شکر خود نبات است
که شیرین شربت آب حیات است

شکر گرچه دهد ذوق زبانی
ولی شیرین دهد ذوق زندگانی

چه شیرینیست وه کین شربت نو
ولی دور از لب و دندان خسرو

چو سکر خورده بس کن ز جلاب
که با سرکه نیامیزد می ناب

تو خوش با هر پری رویان دمساز
بهر گلزار چون بلبل سرافراز

من و کنج غم شبهای دیجور
درونم چون چراغ صبح بی نور

نه من خسپم نه از فریاد من کس
همه شب مونسم هجران تو و بس

تن از غلطیدن خاکم چنانست
که خارم زیر پهلو پرنیانست

ز آهم گر درون آیی درین کاخ
زمین آزرده بینی بام سوراخ

چه می خواهی ز چون من در عذابی
رها کن بیدلی را در خرابی

پاسخ دادن خسرو بشیرین و دیباچهٔ شیرین را از بالا دویدن فرو خواندن و گومنجهای شکر را از شیرین بزبان لطف لیسیدن

دگر باره زبان بگشاد پرویز
بپاسخ کردن لب را شکر انگیز

که ای شمع من و خورشید آفاق
زرپاسی چو خورشید از جهان طاق

جمالت رونق افزای جوانی
وصالت خواجه تاش زندگانی

بهار از زلف مشکین تو گردی
ز ظلمت چشمه خضر آب خوردی

مباد آن چشم را جز بر دلم ناز
مبادا جز برویت چشم من باز

عتابت گرچه با تلخ ناکست
چو شیرین می کند تلخی چه باکست

چه عیب ار شکرت شد سرکه پرورد
که سرکه با شکر خوش میتوان خورد

بود این هم وفا کز مهربانی / دهی زهرم ز آب زندگانی

بکش گر بیدلم از بی کبابی / شراب تلخ زود آرد خرابی

مرنج ار کوبمت پالاچرایی / فرود آ ار چه بر جانم بلایی

چو شد خورشید خاک آشنایت / چه حاجت بر شدن بر آسمانت

مده دمهای سردم را الجوه / که از آه منست آینه ماه

حذر کن زین فغان آتش اندود / که دیوارت سیه گردد بدین دود

نه بینی کاب چشم مستمندی / بران کنگر ببندد از کمندی

برافکن زلف تا زان رشته باز / شوم با چنبر گردون بسی باز

وگر بالا نخوانی زین مغاکم / مران از در نه آخر کم ز خاکم

که باشد ذره از خورشید نومید / که خواهد نکین بر بازوی خورشید

گرفتم خود که یار بیر انشاییم / مکن خواری که خوار بیر انشاییم

گناهی زان قوی‌تر نیست بر من / که دارم دوستی با چون تو دشمن

روا باشد که تابی ای جفاجوی / بجرم دوستی از دوستان روی

وگر محراب دیگر پیش کردم / هوای نفس کافرکیش کردم

جوانی تهمت هر دست دانی / بترس از تهمت روز جوانی

من از نرخ شکر برسیدم از آن / فکندی از بهشتم دوزخی وار

چو خود راندی بکوی شیرکشتی / شدم هم شیرخوار و هم بهشتی

چرا بی سنگی من آمدت یاد / چو بستی نقش خود در سنگ فرهاد

بسا توشه که مهمان داد از آن دود / سگ همسایه با مهمانش بود

کرم طالب شیرین بیش بودی / ز لشکر کی دهانم ریش بودی

ز شور شکرم تسکین نباشد / شکر چون شور شد شیرین نباشد

گذشت اندر غمت عمری و بس تیز / که در رویت ندیدم یک زمان سیر

بهر وعده که در کامم نهادی / بسا عشوه که در دامم نهادی

فریبت کمتر از جور و ستم نیست / که چاه گور از گور آب کم نیست

مکن چندان خرابی با خرابی / که سوزی تشنه را در سر آبی

بکردم گر گناه و گر جفا کردم / شفاعت خواهم اینک روز نی دم

مدین خواری مرنجان بیچو دیرا / مکافات است آخر هر بدی را

بخوش خوبی توان با دشمنان زیست / چو بد خود دوست باشد دشمنی چیست

گلی کز بوی خوش نبود نشانش / رها کن تا برد باد خزانش

ببازار عزیزان دست بگشای / که عاقل نیست دوران بیکبای

جفایی کز تو بر همسر الشیت / ز تو تیز دیگر بر دیگر اشت

چو خواهی تشنه را بشکنی پشتش / طپانچه خود زنی بر گردن خویش

پاسخ دادن شیرین بخسرو و اشک حسرت از سر دیوار قصر روان کردن و از خرامی درمن کلها فرو ریختن

دیگر باره پری روی فسونساز | فسونرا تازه کرد از چشم غماز
رطب را خنده داد و غمزه را خواب | روان کرد انگبین در جوی جلاب
دعا را زیر لب پرواز میداد | سخن را چاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهان باش | ز مشرق تا بمغرب کامران باش
جهان را جا خور تخت بلندت | سر گردن فرازان در کمندت
سکوبت را فلک زیر نگین باد | کلید عالمت در آستین باد
من آن طاوس رنگینم درین باغ | که دود دل سیاهم کرد چون زاغ
نه تسکینی که خود را باز جویم | نه دل سوزی که با او راز گویم
نیارم کین گره از جان کنم باز | که با بیگانه نتوان گفتن این راز
نه بینم ره چو چشم رویت از دور | چو فرع شب نه روشن بیند از نور
بشم در غم زود رو درم به تیمار | مبادا کس چو من گرفتار
برانم زین دل دیوانهٔ خویش | که آتش در زنم در خانه خویش
دهم بر باد حسرت خاک تن را | برسوایی بسوزم خویشتن را
در اگر سینه بشکافی بشمشیر | دلی بینی ز جان خویشتن سیر
توای بدخو که در جانم درونی | حذر کن زین جراحتهای خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد | که میدانم دلت بر من نسوزد
من از عشقت چنین تنها و بیهوش | تو خوش خوش در نشاط و نغمه و نوش

خوری با نازنینان دوستکانی | پس انکه جرعه بر شیرین فشانی
بهر گل زار می در جام کردن | پس ایوان مرا بدنام کردن
ندارد یاد دل یکرنگ نغزی | دو دل بودن چو بادام دو مغزی
دل هر دم چو گشت از راست خوبی | مجو ز آیینه کج راست گویی
عتابی گو ندارد سود بر من | مزن پیکان زهرآلود بر من
ترا من یار دانستم بهر کار | از آن در ساختم چون یار با یار
ندانستم که چون شیران سرمست | بخونریز من آیی تیغ در دست
مزن در خون من چون چرخ ناورد | که من خود آفتابی مانده ام زرد
ندارد بخت من آن زور بازو | که باشم چون تو بیی را هم ترازو
مرا بگذار تا بینم بزاری | که از خواری تبر زنهار خواری
ترا پایه باوج آفتابی | بهر گوشه بهشتی در نقابی
منم تنها درین دیجور مانده | ز نزدیکان خدمت دور مانده
روا باشد که با این سحر و نیرنگ | ز بی سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم انگاه با صد زیر دستی | کنیزان ترا آیین پرستی
همایی کش به بستی رغبت آید | نقابی ها کیا نشش خورد باید
مبادا تا کسانرا کامرانی | که دشوارست باسک زندگانی
چو خالی گردد از گوهر خزینه | بیا قوتی نشیند آبگینه

بگو دادن نشاید نرخ کافور نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سنگیم هشتم زین گرانی که با ماهی نسازد مرغ آبی
چه نومیدیست با این حسن رویم که یک گل با هزاران خار بویم
من آن بازی کرم زین چشم طناز که چین و روم بستانم بیک باز
کسی کز بوسه کردم دلنوازش بنوک غمزه دانم کشت بازش
چو نرگس را طریق ناز بخشم برم صد جان و آنگه باز بخشم
بناگوشم نگر چون دامن گل ز رویم خون گل در گردن گل
هراز پیدا بدین صنع الهی که بر خوبان کنم زین روی شاهی
رسد طاوس را در شهر دراج که از دم چتر سازد بر سر تاج
مکن خورشید را جهان مهتاب که با هم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود سازم درین بام نبیند مرغ آتش خواره در دام
نه سرو بوستانست این تن پاک که آلوده شود پایش به خاک
من آن سروم که در دل ساختم جای که سرو باغ را در گل بود پای
نظر هر لحظه در من کرد نتوان مفرح را بسیری خورد نتوان

پاسخ دادن خسرو بشیرین و التفات دل خویش ولا التفاتی چشم شیرین

بازنمودن

چو خسرو دید کان آهوی سرمست نخواهد داد شیر شرزه را دست
جوابی با هزاران عذر چون قند گشاد و کرد شیرین را زبان بند

بای

192

گدای داروی چشم خاک کویت دلم دیوانهٔ زنجیر مویت
ولایت دار چشمت بیم و امید براتی بوشش رویت ماه و خورشید
نگویم چون پری از من نهانی که جان پنهان بود تو جان جانی
ترا گر آشنایی صد زبان بود اگر بیگانه گشتی جای آن بود
منم کز آستانت سر نتابم وگر تیغم زنی رخ بر نتابم
کرم بس می پری بر بی‌کسانی پذیرفتم بهر نوعی که خواهی
جیالت کرده با جان آشنایی جمالت جستم جان را روشنایی
ز رخسار تو چشم باد بر دور وزان رخسار زیبا چشم بد دور
همی کن هر چه خواهی در حضورم مکن بهر خدا از خویش دورم
گر افتد رغبت کهتر نوازی کنم بر آسمان گردن فرازی
وگر سوزیم هم سوزیم چون عود که نابخته بود حلوای بی دود
بدم چندین ز سوز عشق بر من که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران ز جان ممتحن پرس تو معشوقی ندانی این مپرس
گر از من می‌روی چون گل ز بستان تو از دل باز می‌مانی من از جان
شبی دارم درین درد جگرسوز که تا روز قیامت نیستش روز
بهر زلف سیاهت گاه بازی شبم را کرد تعلیم درازی
من و تنها و جان محنت اندود ز لرزانی تنی چون سایهٔ دود

نخسبم ز اول شب تا سحرگاه / گهی در زهره بینم گاه در ماه

تو بی خفته چو شمع صبح بی سوز / چه دانی حال این شبهای بی روز

در صبح امیدم بی کلید است / که پایان شب غم ناپدید است

ز آه صبحدم در سرخراشی / خورم پوشیده در جان دورباشی

نه بهری کو دلم را کرم دارد / نه بختی کز عزیزان شرم دارد

بخواهم ریخت خون خود بشمشیر / که شیر گرسنه از جان بود سیر

همه روزم بهر سو بیدل و هوش / مگر جایی ز نامت خوش کنم گوش

تو با چندین غم در دل نهانی / هنوزت دوست میدارم که جانی

من از فرق تو مویی کم نخواهم / تو از پشم کسان دوزی کلاهم

بداری شرم کای محراب تو شاد / کنی بالین گرست جند را یاد

گرفتم خود که ماه آسمانند / نه آخر خاک روب آستانند

چو تو غمزه زنی زان نرگس مست / ز تو یک تیر و زیشان صد نصیب درستست

کبوتر خود برد در چرخ نیلی / ولی شاهینش زیر آرد بسیلی

به بازی گاه کبکان گاه بازی / کلنگان را نه زیبد پا درازی

چو گیرد چشمه خورشام تا روم / دران چشمه چو اصلی کی شود بوم

جوانی چون بر آرد آتش تیز / ز خار خشک نتوان کرد پرهیز

مبین آتش که در خس زود گیرد / که گر چه زود گیرد زود میرد

اگر چه تاب آتش تیز چیزست / بیک قطره بمیرد گر چه تیزست

مرا چا نیست عشقت نی هوایی / بآسان چون توان از جان جدایی

چراغ عشق را مدت درازست / که تا صبح قیامت سرفرازست

بزاری گو همیت در ساز با من / مباش از پرده سنگ انداز با من

فسون سازی بسی کردم بگفتار / بران غمزه نکرد افسون من کار

کنون تدبیر کارم بردبارست / که با جانان ستیزه خام کارست

سفال خام بینی چون بفرهنگ / ز آب خفته پیش افتد که از سنگ

شبت خوش باد بگسل آشنایی / که دارد طاقت روز جدایی

بمجلس گر نخوانی میهمانم / کم از خون خوردنی بر آستانم

پاسخ دادن شیرین خسرو را و حال خود شها و گرفتن گوشها را گوش او و شنایندن وانها ای عشرت که از نوع غیر تر مسرت است خسرو را بستان غمزه طعن کردن و عارض را عرض جمال فرمودن

دگر باره نگار سرو بالا / گشاد از لعل تر لولوی لالا

که شاها جاودان فرمان روا باش / بملک هفت کشور پادشا باش

مبادا بی تو جویی مهر را آب / بدوران تو چشم فتنه در خواب

غمت پیوسته شیرین را بجان باد / دلت بر جان شیرین مهربان باد

مکن بازی که مهمانم بکویت / گرفتم میزبان در جست و جویت

مرا کشتی و من در مهربانی / گهت جان خوانم و گه زندگانی

تنم آتش زدی جانت چه خوانم / کبابم سوخت مهمانت چه خوانم

بدینسان منظری کش سرنمایست / بهشتست و مرا زندان و جا هست

بدیوارش من مهجور بندی / ز آب دیده کردم نقش بندی

ترا کی خواهم اینجا میهمان کرد / بزندان دوستانرا چون توان

مگر یک عذر لنگم در ضمیرست / که یوسف را ز زندان ناگزیرست

من و کنجی شبی تاریک و داغی / گر آه من بیفروزد چراغی

چنان ماندم بکنج خانه نومید / که از سایه نه بینم روی خورشید

درین تلخی چنان شد جوی شیرین / که می ناید مگس هم سوی شیرین

کجا بود پیش اندر بن غار / تنیده عنکبوتانش بدیوار

درین گوشه من از بس تنگ قوتی / خزیده در نقاب عنکبوتی

مرنجان بیش ازین آزرده را / رها کن در خرابی مرده را

شوم درهم ز حال درهم خویش / ندانم تا کرا گویم غم خویش

تن من استخوان شد زار زویت / که سوی من سگی نامد ز کویت

کسی را دوست باید گفت و همدم / که باشد همدم اندر شادی و غم

نه یار اغیار کوی آنرا که هر بار / بشادی یار باشد در غم اغیار

نه نوش کاسه خوار و ربوست / که در جو حاضر و در تنگ جو نیست

غمت در من چنان شد آتش انگیز / که خاکستر شدم زین آتش تیز

چو باشد تشنه را اندر جگر تاب / خنک باشد ز بیرون ریختن آب

هنوز اندر طریق عشق خامم / که می باید هنوز از ننگ و نامم

بر و عصمت که سینه پر ز سوز تست / چو غسل روزه داران تموز تست

مرا گر بخت نیکی در دل بود دود / برون مرهم نهی کی دارد سود

دلم صد پاره شد گر آه خونی / فرو خوردم بسی تیغ درونی

کنون بین تا چه سان در سر دریغی / ز دل بر می کشم چون برق تیغی

تو در پیش چنین شمشیربازی / مکن با چون منی گردن فرازی

خدنگ مستمندان را مبین نرم / که از خورشید روشن بگذرد گرم

بسی کوشیدم اندر پرده پوشی / که پوشم نالها را در خموشی

دهن بر دوختم از ناوک آه / فرو خوردم سنانهای گلوگاه

کنون کز بیخودی شد طاقتم طاق / ندارد برگ بودن جان مشتاق

ز دل تا چند پوشم چون خم مل / برون خواهم فتاد از پرده چون گل

گرفتارم بدست این دل زار / مباد اکس بدست دل گرفتار

ترا کاگاهی از خود نیست در می / ز حال من خبر کی باشدت کی

دل آسوده نشناسد که غم چیست / ستم نادیده کی داند ستم چیست

تو خوش خوش میخوری عیش ابد را / خورم من هم ولیکن خون خود را

ترا دری کباب از پهلوی خویش / مرا هم هست لیک از پهلوی خویش

ترا باشد سماع از پرده تار / مرا هم هست لیکن از دل زار

چه افتادست بی تو مید ار خویش / که هر جو تو بینی سوزم دل از ریش

هنوزم رخ چو برگ یاسمین است / هنوزم سرو بالا نازنین است

هنوزم گیسوان شوریده کارند / هنوزم آهوان مردم شکارند

هنوزم سیب سیمین نارسیده ست / هنوزم درج لؤلؤ بی کلید است

هنوز از لب کهی خونریز دارم / هنوز از غمزه پیکان تیز دارم

هنوز اندر سرم صدگونه نارست / هنوز افسانهٔ زلفم در ارمنست

نه زلفست این که از آفت نشانست / کمند گردن گردن کشانست

چو زنبیسان کردی نی در کمندم / بآزادی روا زمن تا نه بندم

پاسخ دادن خسرو شیرین را و چو شاک شراب خوردن خود که در
بعنی خون بود از آبگینهٔ دل چون تراح از ده روزن صراحی چشم
بیرون بودن و سودای زلف شیرین را گره از دل گشادن

جوابش داد شمع تاجداران / که ای چشم و چراغ گلعذاران

ز تو هر تار مو جان را کمندی / ز مویت هر خمی بر سینه بندی

همه ساله جوانبخت خود جوان باش / همیشه همچو دولت کامران باش

مبادا چشم بد را با رخت کار / ز گلزار رخت در چشم بد خار

بمی خوردن مزن طعن خرابی / که خونها می خورد از بهر خوابی

ز بیخوابی چو کردم مست بی تاب / کنم زین نوشدارو داروی خواب

نه خواب از بهر راحت خواستن این / که بهر دیدن دیدار تو بس

چنان از دیدنت در خواب مستم / که از نادیدن رویت برستم

درین غم زان دمادم باده رانم / که چون بیخود شوم غم راندانم

بلی آنکس که بینش با نیش خورد / دهند افیونش تا که بنود از درد

همه عیبم بمستی می نمایی / بمن گویی که دیوانه چرایی

ز جام باده می بینی خمارم / خرابی می نه بینی کز تو دارم

زمی گر جرعه در جام کردم / ز طوفان خون ناب آشام کردم

از آن جرعه چه می پرسی که چونست / درین طوفان تماشا کن که خونست

نه من می نوشم از عشرت شرابی / که بر سوز جگر میریزم آبی

ولیکن دوزخی زین گونه پرتاب / بجا کشته شود از یک قطره آب

چو یاد آید ز تو کز خود جدا ام / روان از فرق ود آید شرابم

منم هر روز و این اشک گلوسوز / تو پنداری که من مستم همه روز

بلی آنکس که او شب مست ماند / همه کس را چو خود سرمست داند

مرا از یاد تو هر لحظه حالی / ترا در کار من هر دم خیالی

بلی اندر حق یاران جانی / عجب نبود ز خوبان بدگمانی

تبه نازا بر کسی کافزونست یاری — برو افزون بود نااستواری
تو بی خوش شیرگیر اندر تک خویش — بس آهو گیر گردی از تک خویش
مرا زاندر سرم جوش جوانی — بنخشایم بهر نوعی که دانی
ستان جانی و گر نبود مرادت — دهنده زین زبان صبری دهادت
دلم پر آتش و دیده پر از آب — میان آب و آتش چون کنم خواب
ترا گر داد یزدان خوبرویی — مرا خود کشته دیگر چه جویی
تو خود آگه نه ز اندازه خویش — بپرس از جان من آوازه خویش
چه آگه ذوق خود را شکر و شیر — شناسد آنکه باشد چاشنی گیر
تو دانی وصف خود کردن زبانی — ولی چون من که می سوزم ندانی
نمک را در زبان لذت مبین بیش — بپرس آن را که میریزیش بر ریش
زمن پرس آفت زیبایی خویش — که کردم در سرت پنهانی خویش
گره زد طالع اندر کار بختم — ندانم بر چه طالع زاد بختم
مرا کین روز غم تاریک نام است — ز زلف و خال شب فام تو وام است
نه خال عارضی دارد جمالت — که با تو هم زبان در زاد خالت
تو خوبی فتنه از بنیاد داری — گزینیان خال مادرزاد داری
از آن شد روسیاه آن خال خونخوار — که خالست و دارد با لبت کار
ندانم تا چه خوانم مذهبت را — که خالی همنشین گیرد لبت را

من آیم بر درت ناخوانده صد بار — به سان گوسفندان علف خوار
تو بی رحمت ز چشم آفت انگیز — کشی خنجر چو قصابان خونریز
بلی گیرد چو بز را آخرین خواب — به پای خود رود در کوی قصاب
کنون گشتم ز جان تسلیم رایت — بکن هر چه اندر آن باشد رضایت
ببین شاهم که خاک آستانم — مکن با خود برابر داستانم
اگر گل چرب باشد تو مهر ظن — که گیرد خاک تیره جای روغن
ولی گل خواره کش غیرت بدل نی — ز روغن توبه نتواند ز گل نی
مرا این مردمی کز چشم سر رستت — برادر خوانده خاک درستت
چنانم ره مکن زین خاک پرنور — که خویشانرا ز یکدیگر کنی دور
مشو بیگانه چون دو چشم بدکیش — بیاموز آشتی از دو لب خویش
چو گردد هر دو لب با هم یگانه — نفس همراه باشد در میانه
دو دیده در جواب هم نشینند — که هرگز روی یکدیگر نبینند

پاسخ گفتن شیرین خسرو را و تیغ زبان در برابری حد نگاه داشتن و بعد از آن از زبان تیغ بحدت سخن گفتن

دگرباره گشادان سرو گلرنگ — شکرتنگ نبات از غنچه تنگ
اشارت داد لب را شهدریزی — صدف را شغل مرواریدبیزی
دعا را با عبارت داد پیوند — که بادا تا ابد گیتی خداوند

زده رایات تو بر آسمان کوس | درت را دولت و بخت آسمان بوس

سری کو تافت کردن از دولت | دو الک باد فتراک جلالت

کنی جون انکبین تلخ را نوش | جو شیرین ساقی بادت هم آغوش

تمنای شه از کهتر نوازیست | کنیزان را جه جای سرفرازیست

اکر مهمان فرود آیی زره اینک | اکر خون ریزیم بسم الله اینک

نه یک جان کر صد و کر صد هزارست | جو تو خواهی مرا با آن جه کارست

بیر جانم امانم ده ازین داغ | درین ویرانه کو کم کیر یک زاغ

ترا صد نافه در مشکوی بر مشک | زجندان کل منم یک هیزم خشک

کر آن دولت نبیند این بخت خوشسان | که در کنجم بسلک سفته کوشان

توانم اینکه بر بام سرایی | نه تو بینم و خوانم دعایی

ازان بالا بر آمد ماه منظور | که هر کس را رسد نزدیکی نور

مرا این دولتی بود آسمانی | که کردی بر سرم دولت فشانی

ترا جو تو سری باید فلک سای | که تعظیم ترا خالی کند جای

جه برخیزد زمن جز باد کردی | که افشانند ز دامان تو کردی

جه در خورد تو این زندان پر شور | بجا کنجد سلیمان از در مور

کر افشانم هزاران کان کنجت | نباشد نیم مزد پای رنجت

مکر از دیده همجون من نثاری | کنم هر لحظه در پایت نثاری

اکر میدارد از بخت تو دورم | جه بنداری که از رویت صبورم

بجان تو که بر جانم خمارست | شبم سالی و سالم روزکارست

ز عشق پای بوست آنجنانم | که در لب معتکف کشتست جانم

ولی هر دم بکوشم عقل ره وار | کزین آلودکی دامن نکه دار

دکر ره کویدم جان هوایی | که عشقست این نه آخر پارسایی

هلا دا عشق و تقوی باهم افتد | که در می پارسایی خود کم افتد

دلم خون شد ز شورش جند جوشم | نکانشناک آتشی را جند بوشم

بعصمت با تو نتوان رد پر و بال | که بیهوده نازکست و جرخ قتال

جو مرغابی کند رغبت به پرواز | بد سواری جهد از جنکل باز

بدر آلوده شود این دامن پاک | بریزم آب جندین ساله در خاک

بنام نیک شاید کام جستن | زنام و ننک نتوان دست شستن

جه خوش کفت آن کلابی در کلستان | که کل مستان و آب روی بستان

ببین مقنع که آخر پادشاهم | بهر مویست پنهان صد کلاهم

ز همت با کواکب هم عنانم | ز رتبت با ملک هم داستانم

ستاره کر جه در کوهر بلندست | ولی بر آتش رویم سپندست

بکردون انکشش از سبزی نشانست | سر سبزم بکردون سود از آنست

وکر در لعب میدان آیدم راه | بیک ناوک ربایم صد دل از ماه

پلنگ آسا کشم صد کوه در زیر — کله‌سنجون زن از ناخن کنم شیر

کبابم از خوی شاهانست در جوی — ز خون غازیانم غازه بر روی

چو شب بادی رست از زلف نخجیر — کند کلکگونه لیک از خون نخجیر

بمجلس همره گل از من بوستانیست — ور آیم در وغا هم موسنانیست

نه خسرو گر چه کیخسرو بود یار — نتابم گر بشمشیر او فتد کار

فشانم بر تو نیز این قطره چون میغ — ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ

بجز تو نه که باشد گو بیا پیش — که تا در پای خود بیند سر خویش

بلکه ار بتست خصم کو بنیاد — بگو تا رو دهم به فن بر باد

والا کی من و این شوار کار — مران کاری که بلک شد برو دشوار

رنو در آیینه نظاره کردن — زمن سد سکندر پاره کردن

چو باشد کار فرمایا دل آژیر — تواند کرد سوزن کار شمشیر

مرا عشقت چنین کرد ست بی زور — که شیر نیم بر ویت با همه سوز

و گر نه من بحسن آن آفتابم — که نتواند فلک دیدن بخوابم

بدان زان گونه خورشید زردست — گزان چشمه بشوید سر کشی دست

سر خود گیر کین در پای گیرست — نه امشوت تو با ما جای گیرست

بلا.

بگفت این و کشید از دل یکی آه — که آتش در گرفت اندر دل شاه

فرود ویدن شیرین پالوده و بخته از صحن بام سوی طبق در طبق پوشیده با نکردن و مهمانان در پیشگاه صحن خواندن و صلا گفتن

چو خسرو پاسخ دلخواه بشنید — بگوش خود ز شیرین آه بشنید

چو باران بهاری از پس کوه — رونده آمد ز چشمش سیل اندوه

کنیزی شد صنم را تنگدل کرد — که ابر از گریه دریا را خجل کرد

شکیبایی نماند آن دلستان را — شکر لب چون شنید این داستان را

خرد را خواست تا خود پای دارد — بدستوری قدم بر جای دارد

پیاده پند با دل سود مندش — بسی کوشید جان مستمندش

چو بی طاقت شد از تیمار خوردن — وز آن صبری نه بر هنگام کردن

دل از عقل و خیال اندیشه برداشت — حجاب ننگ و نام از پیش برداشت

زبی صبری دوید از پرده بیرون | حیا و منع را هم کرده بیرون
چو آمد پیش آن آزرده مدهوش | پشیمان از خود و از کرده خویش
بزاری پای شه بوسید غمناک | چو آب چشمه می غلطید در خاک
ز دست تن چو بیهوشان ز پا افتاد | چو شه آن دید در دستش سر افتاد
فتاده سر دو تن تا دیر ماندند | بدل تشنه بدیده سیر ماندند
چو باز آمد ز صفرا مرد را هوش | ز جا برخاست با صد عذر چون نوش
بخواهش دست زد در دامن شاه | بعصمتش بر دو خالی کرد در گاه
نشاندش بر سریر گوهر آمود | زمین کرد از لب خود شکر آلود
نماز شام بود و شمع در تاب | که آن خورشید شد مهمان مهتاب
ستاره ماه را پیرایه میکرد | شب از گیسو جهان را سایه میکرد
شب از گیسو جهان را سایه میکرد | ستاره ماه را پیرایه می کرد
چه خوش باشد بنور نوجوانی | شب وصل و شراب ارغوانی
بآیین بزم کاهی ساز کردند | گران فردوس را در باز کردند

زنوی

زبوی خوش که سر بر ماه میزد | صبا را گاه رفتن راه میزد
نسیم این سوز شیرین کرد میرفت | سپند آن سو بر آتش پای می کوفت
ز سوی شاه چندین محرم راز | درون خواندند با صد نوش و ناز
در آمد باربد طنبور در دست | بپیاله نوش کرد و شاد بنشست
وزان جانب نکیسای خوش آهنگ | بخاری بد ز سر ناخن رگ چنگ
نوایی میزدند آن دو نوا سنج | که جان از تن برون میرفت بی رنج
ز زخمه باربد گشت ارغنون ساز | غم دیرینه را در داد آواز
جهان گر صبر کرد اندیشه را طاق | فرو گفت این غزل بر رسم عشاق

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و از کف جهان ابرو باران دو بحر
در هشت سرود ربط روان کردن و شیرین را از آن غم در کنار افکندن

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر | دو عاشق را کشد با هم بتدبیر
گهی خوش خوش بشادی گیرند | گهی یکجا بوصل آرام گیرند
که از لبها نصیب جان ربایند | که از دلها غبار غم زدایند
گهی بر سرو و سنبل دست مالند | گهی افسانه هجران سگالند
کسی کین خواب بختش راستین است | کلید دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری ز یاران | فرو مگذار شکر حق گذاران
که گردون گرچه چندین دیده دارد | دو مردم را بهم دیدن نیارد

دو تن کز چرخ دایم در قرانند / مگر جوزا و یا خود فرقدانند

شرف زان میکند ماه از ثریا / که او جمعیتی دارد مهیا

بنات النعش افتاد از روش دور / پراکنده از آن ماندست و بی نور

ببین چند انجم آرد چرخ باهم / که تا یکجا دو دل گردد فراهم

دو رویی کز غلط کاری برآید / فریب آسمان خوردن نشاید

اگر خواهی که چندی زنده مانی / مخور با هیچ دشمن دوستکانی

بسا شربت که خوش دارد دهانت / چو خوردی دست شویاند ز جانت

تو کوشش کن که صحبت جمع ماند / زمانه خود برافکندن تواند

پس از عمری بود پیوند خویشان / بود صد جمع در یکدم پریشان

کند گر سی بماهی تیشه موجود / بیک زخم تبر هیزم شود زود

درختی کش زمین صد سال پرورد / برآرد باد از او در یک زمان گرد

جهان بادست و مردم خاک بی باک / بباد اندر فراهم کی بود خاک

مغ همسایه کز رندی فسانه است / کلوخ انداز گنجشکان خانه است

چو مرغان زانها را آرد بهم تنگ / ببارد ابر نوروز از هوا سنگ

چرا گل بست بار برگ بر دوش / قبای برگ ریزش در بنا گوش

غنیمت داشت باید روزگاری / که پیوند وفاداری ز یاری

قران سعد چرخ آنرا قرین است / که یار دلپذیرش همنشین است

حریفی کش نه با رغبت سرشت است / بود عفریت اگر حور بهشت است

کسی کز دل نباشد سوی او هوش / ز دل پیش نظر گردد فراموش

بیا ای دیریاب زود پرهیز / چو شربت دادیم تلخی میامیز

تو آن گنجی که در جان خرابی / چو گنج مغلسان زان دیریابی

دلم کز بر نسیم یاسمین یافت / مگس گویی که بوی انگبین یافت

چه رانی چون مگس از انگبینم / که گر تیغی زنی دامن نچینم

مکن پرتاب ای ترک کمان گیر / که بستان خرم است و خانه دلگیر

کسی کو را بود زین گونه رویی / چرا گوید حدیث رنگ و بویی

مرا کنجی که در عشیت نشینم / به از باغی که بی روی تو بینم

چو مرغ آموخت با مردم بدانه / قفس جوید بجای آشیانه

بهشت و بوستان بی دوست زشت است / بروی دوستان زندان بهشت است

من و جام می و زلف دوتاهت / بهشت و باغ من روی چو ماهت

چو من زان روی گلرنگت شوم شاد / رها کن سرخ گل را تا برد باد

چو در آغوشم آید سرو گلروی / ممان گو هیچ سروی بر لب جوی

چو دست باربد زین زخمه بگشت / زمین پر قند و مجلس پر شکر گشت

نکیسا چون فسون جان ز بر داشت / بآهنگ حجاز این نکته برداشت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و جراحتهای دل خسرو را از ابریشم چنگ دوختن

چه روزست این که بختم سازگارست | میم در دست و یارم در کنارست

شکوفه می کند شاخ جوانی | خضر میریزد آب زندگانی

بهر سو ارغنون عیش در ساز | بهر جانب دری از خرمی باز

خمار شوق با می می شود یار | سرود عشق در جان میکند کار

شبم را دیو فتنه مست خوابست | چراغم را زبان در آفتابست

زمانه جبهه شادی کشاده | غم از دل رخت در صحرا نهاده

صراحی باز کرده چشمه نور | برات سلسبیل آورده از حور

نه بزم است این که نوش جان سرشتست | که نزهت خانه هشتم بهشتست

مگر رضوان که شد مهمان ما دوش | کلید خانه کرد اینجا فراموش

مگر حوران صدای ما شنیدند | که پرسان کو بکو اینجا رسیدند

مگر مژده بجیب است آسمان را | که می بوسید بتعظیم آستان را

مگر باران رحمت درفشان گشت | که موج عشرت از آفاق بگذشت

مگر سیل آمد از دریای مقصود | که شد پای حریفان کوته آلود

مگر ابر وفایت شد بخورشید | که از سر تازه شد گلزار امید

مگر دولت صفا را یافت رهبر | که ناخوانده درون می آید از در

مگر باغ سعادت غنچه بگشاد | که بوی آشنایی میدهد باد

در آی ساقی خورشید پایه | بفرق دوستان انداز سایه

بنوشانوش کن فرخ زبان را | صلای خوشدلی در ده جهان را

روان کن شربتی کز بزم شادی | فرو شوید غبار نامرادی

جهان زن موج عیش از جوی جلاب | که کشتی بشکند غم را بگرداب

رسید آن میهمان کز من جدا بود | دلم در دیده و در دل آشنا بود

سحر که خفته بودم نیم هوشیار | که یارا از آب چشمم کرد بیدار

نسیم گل که در بالین من خفت | غبار صندل از گیسوی من رفت

رسید از مهربانی بپویم | ز خون آشنایی شست رویم

زهی خواب گرانم صبح تا شام | که از خوابم گران گشته است اندام

مجنبان هر دم ای باد آستینم | که ژولیده است برگ یاسمینم

چه انبوهیست دور ای دولت از پیش | که تا بینم بمقصود دل خویش

دهم دل طعمه زاغ کمانش | بخون دل کنم رنگین عنانش

بدیدن نیست سیر این جان پرجوش | بمردم تشنه و دریا در آغوش

تو در خواب آمدی یا خود خیالست | که در بیداری این دولت محالست

تو بی یاری نیی گردد یقینم | بمالم دیده وانگه در تو بینم

اگر جانست و گر پیوند جانست | گواهی میدهد دل کین همانست

مرا با یار خود خوش می بود خواب / به بند ای ابر تیره چشم مهتاب
بگوی ای پاسبان تا صبح که خیز / که چشم باز در پا فرو ریز
بگوی ای زهره کرد ونرا به تعجیل / که بیش چشم بد شو پرده نیل
کسی را کز وصال دوست روزیست / همه عمرش نشاط و دل فروزیست
کسی کز خوب رویان بهره مندست / اگر در پایشان غلطد بلندست
نه دولت مسند و تاج و نگین است / ز خوبان روزی ای نیک دولت این است
رخ خوب و می لعل و جوانی / چو این نبود نباشد زندگانی
نکیسا چون زد این راه روان را / بتاراج از جهان بر د جان را
نوای باربد جای دگر داد / شراب عشق را مستی ز سر داد
بران سان این غزل زد در ره شیرین / که آتش زد بخسرو زآه شیرین

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و از گرفتن بنض بربط صحبت در دهن خسرو بیان کردن

زهی روشن چو نور صبحگاهی / فروغ رویت از مه تا بماهی
غمت چشمه گشای اشک گلرنگ / وصالت جان ستان سینه تنگ
بیک کنج است پنهان صد دل تار / بکنج دیگرش صد جان افکار
کند چون یاد از آن زلف سمن سای / صبا بر روی گل ترسان نهد پای
مکن زنجیر مشکین را گره گیر / که نتوان داشت دل را تن بزنجیر

کسی کش دل بزنجیر جهان است / اگر دیوانه گردد جای آن است
تو در خوابی و خون خلق بیدار / مکن گردن بچندین خون گرانبار
حریفت هر که بیداری نداند / ورت در خواب بیند خفته ماند
مرا از ناله شد کام و زبان ریش / فراقت هم بران خونریزی خویش
بگاه حمله گرگ تیز دندان / نترسید از نفیر گوسپندان
اگر دستم دهد دوران افلاک / نخواهم شد کمر بیش درش خاک
بآه عاشقان ناشکیبت / بناز و غمزه جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ / بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمک سود / کز و گردد عبارت شکر آلود
بدان موی پریشان کار مستی / که فتوی میدهد بر بت پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد / که پیشش بنده شد نسرین و شمشاد
که یکدم زیر پایت جان فشانم / به از صد سال بی تو زنده مانم
رخت چون شمع می سوزد نهانم / از آن خورشید روشن باد جانم
چو نوشی جرعه و لب کنی پاک / بیفشان جرعه آخر بر این خاک
ورم ندهی میی زان جام لب گیر / کم از بویی بدست باد شبگیر
اگر دولت نداد آن احترامم / که رنجانی زبان خود بنامم
دعایت چون نگویم صبح تا شام / مرا آخر زبانی هست در کام

مشو بیگانه کآخر آشناییم	بدشنامی نیم ارزد دعاییم
از آن کابی که بازار تو شد تیز	شود از مشتری بر هم درم ریز
فرو شد چشمهٔ خور در خوی شرم	که داری روز بازاری چنان گرم
دریغا با چنان دکان پر قند	خریداران بچشم از دور خرسند
مروت چون نگیرد آستینت	چو بنشیند مگس بر انگبینت
دران رشته که نرخ جان بشیرست	چو من خاکی نگه کن تا چه چیزست
نه پندارم که باشد هم بجانت	چو من کاسه مثلی در دکانت
ندارد قیمتی سوزان دلم وای	که آتش رایگان باشد همه جای
ندارد بیش ازین حاجت وجودم	که در خدمت قبول افتد سجودم
کنم گر خدمتت صد بل بود دیر	بوم صد پایه از پایین کهت زیر
کند چون پشه استقبال صرصر	بود اول قدم صد گام بپستر
چه باشد خس فشاندن در ره آب	که بیرون افکند آتش بتر تاب
چه باید بر هوا افکندن سنگ	که بازش سوی پستی باشد آهنگ
نخاک ره فرو شد بی گناهی	کم از دنبال چشم آخر نگاهی
اگرم ندهی بخود نزدیکی نور	تماشایی توانم آخر از دور
اگر وصلت چراغ افروز مغزست	بحمد الله که هجرت نیز نغزست
اگر شادی ز عالم رخت بربست	غمت را زندگانی باد کو هست

حکایت

[illegible]

باقبال غمت زان گونه شادم	که هیچ از شادئی کس نیست یادم
غمت را تا چو جان در تن گرفتم	طربهای جهان دشمن گرفتم
همیشه شاد بودن خیره رأییست	شکیب دل نشان روشنائیست
درخت سایه ور کش بشکند شاخ	در آید آفتاب از راه سوراخ
چو رود و باربد زین خوش ترانه	پر آب زندگانی کرد خانه
نکیسا زین رحیق کوثر آگین	شرابی ریخت در جام نگارین

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و ریشهای سربستهٔ خسرو را از زخمهٔ چنگ خاربند فاتر تازه گردانیدن

سحرگاهان که نرگس مست برخاست	پیاله برگرفت و مجلس آراست
نسیم صبح مستانه بگلزار	بجنبانید گل را کرد بیدار
هنوزم بود خواب ناز در سر	ز بوی دوستکانی مغز من تر
ز باد صبح میزد بوی عودم	میان خواب و مستی می غنودم
که در آغوشم آمد تازه سروی	چو طاوسی بمهمان تذروی
از آن سایه که دولت بر من افکند	گلم در جیب و مه در دامن افکند
دران خواب خوش از بیداری بخت	نهادم بر ثریا پایهٔ تخت
بهاری دیدم از لطف آفریده	خضر ز آب حیاتش پروریده
ببوسه دل پسندد جان رایگانی	بنامیزد زهی بازارگانی

[illegible]

جهان کرد از شراب بوسه مستم گزان آواز خوشش از خواب جستم

چو کردم چشمهای نازنین باز حریف خواب را در دام آواز

بهارم خود چو گل در انگبین بود خیال خواب سرو راستین بود

مرا این خواب خوب از بخت بیدار عجب خوابیست دور از چشم اغیار

ببین تا چند بیداری کشیدم کز ینسان خوابی اندر خواب دیدم

دریغت نایدای دوران قلاب که هرکس را بجنبانی ازین خواب

هنوزم چشم بدخو میکند ناز بیا کای دوست در رویت کنم باز

چه خوش کاریست روی یار دیدن گهر بی سنگ و گل بی خار دیدن

بیاری صاف باید سینه مرد که می چون درد باشد کی توان خورد

مبین از کبر خوبان شکل دلجوی که هست آیینه هند و همه روی

نه هر کو یار شد باشد وفادار فراوان نسبت است از یار تا یار

نه هر آبی که بو دارد گلابست نه هر دردی که رنگین شد شرابست

هزاران جان فدای آشنایی که باشد در دلش بوی وفایی

کسانی کز خرد کار آزمایند بکار افتادگی یار آزمایند

سفال از طاس اگر کم نیست در بار ولی گاه گرو گردد پدیدار

کسی کو زافرینش ناتمام است چو دل سوزی کند مشنو که خام است

وفا کز یار نامعلوم باشد تکلف شد تکلف شوم باشد

بهوسم هندوان شنگرف مالند بآخر از سپیه رویی بنالند

وجود مردم فرخنده دیدار ز بهر مردمی را شد پدیدار

رواج می بمجلس بهر مستی است کمان چون تیر ننهد چوب دستی است

چو بدخواه قند یاری بهر چیز کسی باشد سزای صحبتش نیز

زمانه دیر شد کین نسبت آراست که کژ با کژ نشیند راست با راست

مقامر کز عمل باشد دغاباز بروگو با چون خودی کو مهره میباز

چو افتد با عوان ناداشت را زور ز مار گرزه ترسد کژدم کور

بدانسان نیک خواهیست از برای که سگ را کفش در سر به که در پای

ز نیکی دوستان را دوست تا مست چو باشد دوست بد دشمن گدا است

ز پا باید که سوزن برکشد خار چو سوزن خار گردد باشد آزار

هزاران آفرین بر آشنایی که بتوان یافت زو بوی وفایی

کسی را کین سعادت یار باشد ز عمر و بخت برخوردار باشد

بجایی چون بدین افسون دل ورد شکیب عاشقان را بردی فرد

رباب باربد شد سحر پرداز بزخمه خون چکانید از رگ ساز

چنان کز سینه غم را بیخ برکند فرو گفت این غزل را در نهاوند

سرود گفتن باربد از زبان خسرو و شرمزدگی کردن بربط و گوشمال یافتن و زار نالیدن و دردهای کهن سینه را نو کردن

زهی چین و جوان از تو در ناز — غمت با جان من چون عیش دمساز
درت جا جنگه بخت جوانم — سر زلف تو خلوتگاه جانم
خیالت مردم چشم نیازم — لبت سرمایه عمر درازم
نگویی تا کجا می خوردی امروز — کدامین باغ روشن کردی امروز
کدامین خانه گلشن شد بدین حور — کدامین چشم روشن شد بدین نور
کرا اقبال داد این دلفروزی — کرا بخت این سعادت کرد روزی
اگر دانم کجا بودت گذرگاه — بجاروب مژه روبم همه راه
وگر دریابم آن تربت که پاک — بدیده توتیا سازم همه خاک
چه دولتمند بود آن چشم روشن — که جا نزا از جمالت کرد گلشن
جنان رویی که زه زیر میغ است — در آیینه خیالش هم دریغ است
مبین زآیینه روی ای صبح امید — که در آیینه نتوان دید خورشید
بدان بختی مدار آیینه در پیش — بر آب چشم من بین صورت خویش
بر آیینه نگویم این هوس را — ازان کآیینه نپتاند نفس را
تو لطف رحمتی کن بر دل ریش — حجاب آیینه یکسو نه از پیش
چو خواهم دیدن آن روی طربناک — بصفا د آب شویم دیده را پاک
نه بینم تا تو باشی در نظرگاه — کرم خورشید پیش آید وگر ماه
چو با لعلت بمی همدست باشم — ببویی تا قیامت مست باشم

مرا این آرزو در طالع شوم — خمار بی می است و مهر بی موم
نباید نقش آب ارچه پذیرد — رقم بر باد هرگز خود نگیرد
جدا کرد این فراق دیرپیوند — بشمشیر سیاست بندم از بند
بیامد هرگزت ای سرو آزاد — که روزی از فراموشان کنی یاد
غمی دارم که پایان ندارد — تنی کز بیدلی جانی ندارد
تو کز غم فارغی وز بیدلی فرد — چه دانی تا چه باشد لذت درد
نه من از می ز خون دل خرابم — تو پنداری که من خود مست خوابم
چه گفت آن خردان خرسند حاشا — که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از بلا کم بیش ازین غم — که از صد بیدلت کرد یکی کم
بزی کز گرگ بپتاند شبانش — غم قیمت بود نی بیم جانش
بود بر ساربان چون شد شتر ریش — غم بار از غم جان شتر بیش
اگر تنگ آمدی از من بفرمای — که تا چون عود بر آتش نهم پای
ز مهر ار جانب بیداد کردی — بسوزم تا بسوی پیش شاد کردی
مرا می سوز تا باشم بدان خوش — که پروانه شناسد قدر آتش
جفا کن تا ز غم چون موی گردم — که گر بنوازیم بدخوی گردم
نوازش مستمند از ان نیارزد — زبونی کو پسند از نوازد
وگر من رحمتی خواهم بزاری — تو خوی نازنینان کی گذاری

درخت ارچند آرد میوهٔ خویش / تبرزن کی گذارد شیوهٔ خویش
گل ارچه تازه روی آید باصحاب / گلابی عاقبت خونش کند آب
چه ریزی قطرها ای چشم بد روز / که از طوفان فرو نشنید این سوز
من آن شیرم که چون آیم بشمشیر / بدندان پشت دست خود کنم سیر
بکرکان آهوی مشکین کمندم / بدان مشکین رسن چون کرد بندم
بلی چون مشک مویان عشق بازند / ز مویی پیل را زنجیر سازند
اگرچه سوخت جانم آن ستمگار / هنوز ای آه من در وی مکن کار
اگرچه کرد او موی دوتا هم / هنوزش تار مویی کم نخواهم
چو رود بار بدزین پرده پرداخت / نکیسا ارغنون خویش بنواخت
بموزونی سران گونه که دل خواست / روان کرد این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین و تواضع نمودن چنگ از نوازش بسیار و خسرو را بدان فروتنی شرمنده کردن

کجایی ای دلم برده بدستان / نظر زین به فکن بر زیر دستان
بنور وصل روشن کن چراغم / ببوی خود معطر کن دماغم
چو می باید بتنهایی غنودن / چرا شاید بعمدا دور بودن
به بیداری نشاط عمر دریاب / که دارد دهر که بینی تکیه برخواب
منازار گل هنوزت نازنین است / که هر گل را خزانی در کمین است

نباشد هیچ روزی بی زوالی / نه باقی ماند اندر تن جمالی
مبین کاسباب عیش از حد فزونست / شتاب زندگانی بین که چونست
نه خسرو گرچه کیخسرو بود مرد / هم آلغر غار باید منزلش کرد
بزرگانرا خطر بیش است ازین تیر / که از پیلان خطا کمتر شود تیر
عقابی کو هوای کار گیرد / بط آسان و ملخ دشوار گیرد
مبین مهره به پیشانی نمرود / که نیش پشه سوراخش کند زود
مبین طاوس را زیبا و رنگین / به بین مقراض در منقار سیمین
جوانی چیست اندر خواب پی / بنای آدمی خاکی و آبی
حصار گل کشد گر سر برافلاک / بیک باران نهد رخسار بر خاک
بیندیشش این زمان کین خاک کم بخت / بزندان فراموشان کشد رخت
کسی کز تو فراوان آورد یاد / همین گوید که مسکین آدمی زاد
بپا خانه کزین دود کهن سوخت / نشاید روبهی را حیلت آموخت
چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز / بس است استاد کارش ناخن تیز
بران کامی ز عیش ار می توانی / که بسیار اندرین حسرت بمانی
چو می دانی که دنیا را وفا نیست / دل اندر بیوفا بستن روا نیست
وفادار آن بود کز نیک رایی / کند با بیوفایان بیوفایی
گرانانرا گرانی به بکردن / که شوان کوفت آهن جز به آهن

ستمکن تا می توانی ای جهان گرد / جوانمردی بجای ناجوانمرد
نه مردم چاره یابی دان چه سود / که باشد سخت جان و سهل خشنود
خری کافتد زریش پشت بیهوش / بهشتی چو کند سختی فراموش
مرادی کاندرین دیر مغاک است / چو آنگه خواهد گشت خاک است
دهد عمر ارچه هر شب شادی نو / چو آنگه غم دهد نارزد بیک جو
اگرچه گربه لیسد پشت فرزند / بدندان نیز داند پهلویش کند
جهان را برگ دلتنگی فراخست / طرب نایاب و محنت شاخ شاخست
مرادی گر ز گیتی هست خوش باش / وگر نبود قضا را بارکش باش
حیات بی مراد از مرگ کم نیست / چه حاصل شد مراد از مرگ غم نیست
مشو زین کونه مغرور جوانی / که بنیادی ندارد زندگانی
گل آمد تازه شد نو فصل باران / شرابی نوش کن بر روی یاران
بدین شربت غبار از دل جدا کن / نشاط رفته را از سر رها کن
به آن باشد که با یاران دمی ساز / کنیم اسباب شادی را دری باز
دو روزی کز حیات آوازه داریم / بیا تا روزگاری تازه داریم
کنیم امروز بهر آن دلنواز / که از ما تا بفردا ره درازست
کسی گردد ازین فیروزه فیروز / که بر فردا نداند کار امروز
ملک را کین غزل بنواخت دمساز / شکیب از جان شیرین کرد پرواز

پیاله خواست از ساقی در آن جوش / بشرط چاشنی کرد اندکی نوش
چو می را مایه داد از لعل چون قند / فشاند از دیده در روی قطره چند
بیوسی داد خسرو را نشانی / بجای آورد شرط دوستکانی
بدو گفت از لب من کش نشانیست / بنوشا نوش وصلت فردگانیست
که چون فردا برآید جام جمشید / دهم جام مرادت با صد امید
شرابی ریزم اندر لب حلالت / دهم جاوید پیوند وصالت
ملک را بر لب آن ساغر جم / نمی آمد لب از شادی فراهم
کشید آن شربت جلاب بی درد / دل صدپاره را پیوند نو کرد
بدین شادی همه شب باده خوردند / می رنگین بیوسی ساده خوردند
دو دل کز کوب هجر افکندگی یافت / بامید نوازش زندگی یافت
اگر نتوان بسوی عمر و جان رست / بسوی وعده جانان توان رست

گفتار در شکرانه عروسی شیرین با خسرو و فرستادن خسرو انگشتری که ملکه بشهر دشنیمان و بالعل سی شیرین از دهان انگشتری بسخن گفتن

چو مه در چادر شب رفت در خواب / فرو پیچید گردش نطع مهتاب
عروس صبح را بیدار شد بخت / عروسانه برآمد بر سر تخت
صنم فرمود کز گنج جو دریا / کشند اسباب مهمانی مهیا
کمربندان کمر بستند در کار / کشیدند از متاع قیمتی بار

ز نور بهر دو خورشید پر نور | دو منزل راست شد چون بیت معمور
روان شد خسرو از فرمان شیرین | بایوان دگر زایوان شیرین
دو جانب کلّه بر ایوان کشیدند | رسن در گردن کیوان کشیدند
مسافت گر کسی رفتی بتعجیل | میان هر دو ایوان بود یک میل
ز دیباها که رنگ یاسمین داشت | بپوشیدند عیبی کان زمین داشت
ز ایوان تا بایوان کادمی رفت | همی بر آسمان نی بر زمین رفت
همه شهر از ترنم پر نوا گشت | بریشم دام مرغان هوا گشت
جهان شد غلغل کوس آسمان گیر | که شد پوشیده چنگ زهره را زیر
چو خسرو خواست کز رومی و روسی | فرستد دست پیمان عروسی
جز این بودش آهنگ از مداین | نبود از شاهی خود اسباب خزاین
ز شاهان بد یکی انگشترینش | خراج هفت کشور در نگینش
فرستاد آن به نورانیر چیس | سلیمان داد خاتم را به بلقیس
چو بر شیرین رسید آن خاتم چست | شدش هم در نظام دست و پا سست
بحیرت گفت کاینی است در راه | عروسانرا جواب هدیهٔ شاه
مروّت چون بکم خرسند نبود | دو چندان باری ار ده چند نبود
چو نتوان یک بها دادن نگین را | چه سان گویم دو چندان پاسخ این را
ولی در لب مرا هم خاتمی هست | بدست شه دهم چون بوسمش دست

208

دهم با دو نگینش انگشترینی | که ارزد هر دو عالم هر نگینی
چو بخشم یک نگین را دو نگین باز | دو خاتم نیز باید کردنم ساز
دوم خاتم که در حسنش پی کلیدست | که داند قیمتش چون ناپدیدست
چو شاه انگشت ساید بر نگینم | شناسد قیمت انگشترینم
بگفت این و ز لب زیب سخن داد | بعزت بوسه بر انگشترین داد
برابر گوییی کرد با هم | نگین را با نگین خاتم بخاتم
دهان را کرد با انگشترین جفت | بشیرینی همی خندید و می‌گفت
که هان ای خاتم آن اندازت نیست | که داری با دهان من دهان جفت
که آن خاتم که نام او هلال است | رسد در خنصر شیرین محال است
ولی می بوسمت زین لذت نو | که بوسیدی فراوان دست خسرو
در و انگشترین مانده دهن باز | ز حیرت نی سخن در وی نه آواز
چرا حیران نماند چون چنین دید | که در خود موم و در وی انگبین دید
چو از لب دستگاه منت دادش | از آن هم در دهان انگشت دادش
در آن انگشترین بازی زمانی | بماند انگشتی اندر هر دهانی
پس آنگه گفت تا گردد مهیّا | جهازی پر در و گوهر چو دریا
بیک فرمان روان شد تخت با تخت | جهان اندر جهان گنجینه و رخت
ده اشتر بردعی از لعل در بار | ز درجهای زیور ده شتروار

متاع و سیم و زر ده کاروان بیش / ملون تختهای جامه زان بیش
غلام ارمنی صد سرو آزاد / هنوز از لاله شان نارسته شمشاد
کنیزان نیز صد سیاره نور / بنور خود ز چشم خلق مستور
بخرمن صندل و عود قماری / بمنها نافهٔ مشک تتاری
ز جنس چارپایان صد طویله / که صرصر گردشان دیدی بحیله
ز گوهر هر طویله چون ثریا / که کردی هر گهر آشام دریا
برین ترتیب بهر جلوهٔ نو / عروسی را جهاز آمد بخسرو
چو شب زین جهاز افکند بیرون / عروس ماه شد بر تخت گردون
برآیین شهی شاه فلک قدر / سوی شبدیز شد چون رخشنده برق
نه بر شبرنگ چون کانی برآمد / که خورشید سلیمانی برآمد
روان گشت آفتاب عالم افروز / شب تاریک شد روشن تر از روز
عجب کان آفتاب تیغ زن بود / کز انجم گرد گردش انجمن بود
بهر سو صد هزاران مشعل نور / ز ذره در خرمن ماه آتش از دور
طبق بر دست مروارید ریزان / گهر چینان براه افشان و خیزان
دران تاراج دریای زمین پوش / ز لت معزول گشته چوب چاوش
بدین سان تا رسید آن شمع آفاق / که قصر ماه را روشن کند طاق
شد اندر طاق و زد زانو بر اورنگ / ز جوش مهتران شد بارگه تنگ

ملک فرمود

ملک فرمود کاید موبدی زود / کند پیوند مقصودی بمقصود
خردمندی طلب کردند هشیار / ز دل دریا وش و از لب گهربار
درآمد کاردان و راز پرسید / دو یکدل را رضاشان باز پرسید
پس آنکه بر طریق آن دو هم کیش / معین کرد کابینی ز حد بیش
چو فارغ شد دل از تعیین آن نقد / فرو خواند از لطافت خطبهٔ عقد
بباریدن درآمد گوهر و در / چو دریا شد تهی گاه زمین پر
چو بازار سینهای ریش برخاست / حجاب ننگ و نام از پیش برخاست
که بیند جلوه خورشید با ماه / روان شد بر عروس خویشتن شاه
چو بگذشت از چهار ایوان انجم / چه بیند آسمانی پر ز انجم
ز هر در دیدهای در نظاره / ز هر برج آفتابی در چهاره
بهشتی پر ز حوران بهشتی / همه در خون دلها رانده کشتی
چو ناگه در جمال شاه دیدند / ز هر سو بر نثار افشان دویدند
جوان شیر ژیان را بهر غزالی / همی داد از کرشمه گوشمالی
مقابل پیش تخت عرش پیکر / نشاندندش فراز کرسی زر
چو بر کرسی نشست آن رشک جمشید / برون آمد ز ابر تیره خورشید
گرفت از نور آن صبغ خدایی / ز مشرق تا بمغرب روشنایی
شده مشاطگان دلالهٔ راز / متاع نیک را در داده آواز

شده بازار خوبی رونق انگیز / که کالا قیمتی بد مشتری تیز

بدستی که گشت از خلق پیدا / فلک دیوانه گشت و مهر شیدا

نثار افکن شده کوه نثاران / ستاره بره و خورشید باران

صنم در موج لولوهای منثور / چو خورشیدی که در باران دهد نور

ملک در حیرت آن حال مانده / هلاک غمزهٔ قتال مانده

عروس از جلوه چون بنشست بر تخت / شکوفه فرق بوسی خواست از بخت

برآمد شه بتخت و شاد بنشست / صنم را بوسه زد هم پا و هم دست

چو بر رسم عروسی خواست کان ماه / عروسانه رساند شربت شاه

شه آن شربت نخورد ارچه انگبین بود / لبش بوسید کاینک شربت این بود

پس از جایش ربود و شد شکرریز / چو شاهینی که کبکی را برد تیز

بگرد مهد گوهر برفشاندند / بمهد گوهرین چون مه نشاندند

روان کردش بقصر دولت خویش / تجمل کرد بر گردش ز حد بیش

بمنزلگاه خویش آورد مه را / ز انجم کرد خالی بارگه را

چو بنشستند با هم روی در روی / ز رنج آسود جانهای غرض جوی

شه از بس خوشدلی رو بر زمین سود / سر اندر پای یار نازنین سود

وز و غلطید پیش آن پری زاد / چو سایه زیر پای سرو آزاد

چو این مستی بدید آن سرو بالا / بپوزش کرد رو در شاه والا

حمایل دادش از بازوی سیمین / نوازش کرد از آن لبهای شیرین

دو دل با هم ز شوق سینه مایل / بدوشش یکدگر بازو حمایل

دو می ممزوج گشته در یکی جام / دو مه جلوه نموده بر یکی بام

گهی این کامرانی گفت و او کرد / گهی او دوستکانی داد و این خورد

گه او رفتی بسوی چنگ نازان / فروگفتی سرود عشق بازان

گه این در پهلوی بربط دویدی / نفیر دردمندان برکشیدی

کمیت ارچه چو آتش گرم می‌جست / نشد از روی عنان خسرو از دست

ولیک از بوسهٔ شیرین اثر داشت / که نقل از باده مستی بیشتر داشت

نشاط و خندهٔ مستانه می‌کرد / پری را هر زمان دیوانه‌تر میکرد

طیبت کردن خسرو با گلرخ خویش و سمن‌بر را با بلبل خسته خوابانیدن و ضایع گردانیدن

پری پیکر در آن عاشق‌نوازی / شده مست از شراب عشق‌بازی

پریشان گشت زلف نیم تابش / بگرد غمزه‌ها می‌گشت خوابش

چو در گشت اندر آن حالت دمی چند / خرابی عقل را بنیاد برکند

ز مستی سر بزانوی ملک سود / سر خود را بدست خویشتن سود

شکرلب مست و خواب آلود و بدخوی / بجوی انگبین ره یافته می

زمانی بود چون بلبل بدستان / دمی بگریست از مستی چو مستان

شکیبش کرد زانو را همیکرد | دران آیینه هر دم آه میکرد
چو لحنی لحن مشتاقان بنالید | بنالید از فراق و زار نالید
ربوده بود خود سیل شرابش | کرانا که آمد و بر بود خوابش
ملک سرمست و دولت سازگارش | مراد این جهان اندر کنارش
برین دولت کسی کو کام یابست | اگر نابودش افراسیابست
ببالش رفت چون سرو از بلندی | فسون خواب کردش چشم بندی
بخلوتگاه خود رفتند کس کس | شهنشه ماند و یار نازنین بس
ملک میداشت نور صبح را پاس | بآب اندر زده خورشید را طاس
ز سوز عشق کاتش در دل افروخت | غزل می گفت شاه و شمع می سوخت
ز شیرین کاری شیرین دلبند | فراوان خورده بود انگوزه در قند
جوان شب نازنین را بیخبر یافت | مکافات عمل را وقت دریافت
صنم را بود بر در خادمی پیر | چو مستان دیو چون دیوان زنجیرگیر
ز پیری زود خیز و دیر فرسود | چو طفلان زود خشم و دیر خشنود
ازین دلتنگ رویی خنده انگیز | مزاج بی مزه چون آتش پرهیز
بروتش از پوست رگ چون چنگ بسته | دهن بی آب و دندان زنگ بسته
ز پر گفتن لعاب از لب روانش | مگس زنده فراوان در دهانش
سری چون پوستین کهنه پشمین | رخی چون فوطه مالیده بر چین

پلک سرخ و مژه بیکار مانده | پر از پیچاده چشم زار مانده
بنود از بس که در رو پیچ موشش | کدویی تلخ را مانست رویش
کلاهی کافری بر سر چو دیگی | ز دقیانوس مانده مرده ریگی
دو دستش زاستین خواجگانه | چو کفش کهنه زیر جامه خانه
شکم چون بربطی ناساز کرده | دو بالش چون عصایی کرم خورده
دو ساق و ثبت پاهای فسرده | چو غوک خشک پیش مار مرده
کسی یکدم ندیدش فرق تا پای | که از خنده نماند افتاده بر جای
ببالین گاه شیرین دلفروز | ز بیکاری نگشتی شب و روز
صنم را از فراق روی خسرو | شدی چون خرمن امید جو جو
دران دم کز طرب مشغول بودی | ز دلتنگی بدو مشغول بودی
برهنه خفته اندر شب الف وار | دو بارا لام الف کرده بدیوار
به بیرون خفته بود از باده سرمست | میان سر دو بالش چون کف دست
چو دید آن دیو را ناگاه جمشید | فتاده سایه در پیش خورشید
بران شد تا تشش سازد بیار شیرین | کند زان کار شیرین کار شیرین
بیازد با دغا بازی دغایی | کلاغی را کند جفت همایی
گرفتش چون عقابی کرگسی را | ز جا برداشت چون دریا خسی را
ببرج ماه برد آن جرم منحوس | چو بوتیمار در پهلوی طاوس

[illegible]

چو سنبل را قرین یاسمین کرد	خود از بهر تماشا را کمین کرد
فتاد در چنبر آن هیزم خشک	معطر گشته از بوی گل و مشک
درختی کو بود همسایهٔ عود	ز بویش عود گردد عاقبت زود
پری و چنبر زاغ و یاری	پریرا کی دهد ابلیس یاری
چو چشم خویش بگشاد آن مه نو	که گیرد فال نیک از روی خسرو
چه بیند نا طلب کرده تباهی	فراز گنج خفته اژدهایی
چنان جست از بر خوابگاهی	که از منقار بوتیمار ماهی

فغان برداشت [illegible] همچون [illegible] | از آن بازی که [illegible] کاران

چو آواز پری بشنید جمشید	که سایه راه زد بر نور خورشید
دوید و در کنار آورد مه را	ز دیو خانه خالی کرد ره را
صنم بر خویش می لرزید تا دیر	گهی می جست خنجر گاه شمشیر
همی گفت این چه رفت از خاطر دور	که ظلمت را نقاب افکند از نور
ز خاشاک که ماند این دود بر من	چنین خود را کی آرد سود بر من
که بود این دیو جهر لاابالی	که لا حول از جنان شیطان خالی
ز جا برخواست آن همخوابه جور	بناز و اشکنه چون کاو رنجور

[illegible]

[illegible]

سمن را چون نشاطی داد سر جوش	که شیرین را شد آن تلخی فراموش
دلش گرچه از غضب در پرده می جست	که چون گیرد ذنب خورشید را دست
ولیکن چون ز رضوان بودش آن خار	چه بند دهشت طاوس بر مار
بشیرینی ز لب شکر فشان گشت	بتلخی زیر خندی کرد و بگذشت
بمی بنشست و ساغر نوش میکرد	بدل چون ساغر می جوش میکرد
چو رفت از شاهد شب سایهٔ روز	دمید از شرق صبح عالم افروز
نسیم از غنچهای صبحگاهی	عبیر آگین شد از مه تا بماهی
بآهنگ صبوح آن نازنینان	روان گردند می با همنشینان
مغنیان باز در مجلس رسیدند	نوا سازان نواها بر کشیدند
برآورد از سر آتش بم و زیر	کفلگاه گوزن و ران نخجیر
ز مجمر آهوان شد عنبرین دود	هوا را کرد یکسر عنبر آلود
از آن جانب کله کژ کرده پرویز	به پیرامن قبا پوشان نو خیز
وزان سو قبلهٔ خورشید رویان	بپیش حلقه زده نخجیر مویان
شهنشه نافهٔ طیبت گشاده	به مشکین موی آن آهوی ساده
گرفته حلقهٔ گیسوی چون شست	بهر مو بندهٔ موزون همی بست
که شب چون رفت و یار دیرینه خو نیست	خمار شرب دوشینه چو بست
پری وش خود بموزونی چنان بود	که از هر نکته پیوند جان بود

[illegible]

بیا تا کرد لب را شکر آلود | که حلوا سوختن نتوان بدین دود
مرا خود هرچه بود از بخت روزی | بسر بردی که گذشت و دلفروزی
تو شاید کین نظر در پیش داری | که روزی این شب اندر پیش داری
عروسی بخشمت در دل نوازی | که هر مرد در کنارش گرد بازی
در این کشته زمین نتوان درودن | زمانه خود سزا داند نمودن
خردمندان که در پی اشتم دارند | جزای فعل خود را چشم دارند
بسی دیدیم گنجشک ملخ گیر | که ناگاهی عقابش کرد نخجیر
تذروی کو زند منقاره در مور | ز باز جره بیند عاقبت زور
برین گونه درین بزم کیانی | بشیرین کاری و شکرفشانی
همه روز آن دو طاووس بهشتی | بجوی می روان کردند کشتی

در یافتن خسرو میوهٔ شیرین را بکام خویش و برخورداری یافتن

چو آمد آسمان در اشک باری | نهان شد آفتاب اندر عماری
زمانه روشنی کرد از جهان دور | ز ظلمت داد مه را سرمهٔ نور
صنم در پرده شد با نازنینان | بخلوت شد از آن خلوت نشینان
نهان گشت از پی عاشق نوازی | گر آب گل کند گل را نمازی
همی زد بر خوی مشکین کلالی | عجب می شست آبی را بآبی
چو کرد از گرد صندل سرو را پاک | ز بویش باد صندل سود بر خاک

حریر انگشت بر ماه بربست | تکبیسو چشم بد را راه بربست
بوزد بر نیان را بر گل افکند | گشاد از درج گوهر آهنین بند
مکلل زیوری در خورد شاهان | بهای هر دری خرج سپاهان
بران بالای شهر آرای پوشید | عروسانه ز سر تا پای پوشید
ز بر پوشی ز مروارید شب تاب | بدوش افکند چون پروین بمهتاب
رخ از گلگونه گلنار تر کرد | بیک خنده جهانی پر شکر کرد
برون آمد چو از ابر آفتابی | موکل کرده بر هر غمزه خوابی
دو لب هم انگبین هم باده در دست | دو چشم مست نی هشیار و نی مست
خمار نرگسش در فتنه جویی | میان خواب و بیداریست گویی
بمژگان داد هر جان خراشی | کهی جان داری و که دور باشی
فریب غمزه جادو زبان بند | شکاف پسته شیرین شکرخند
لبی از چشمهٔ حیوان سرشته | هلاک عاشقان بر وی نوشته
ز لب برخندهٔ شیرین مهیا | حیات افزای مردم چون ثریا
زنخدانش که برد از مشتری تاب | بعینه گوی چون افتد بگرداب
رخش را سکه زد خالی درم وار | درم نی مهره بود نقره بسیار
خوی کز روی آن طناز می ریخت | کرشمه می چکید و ناز می ریخت
دو گیسو کز پیش خاشاک می رفت | ز روی هر بخت مشک و خاک می رفت

زمستی زلف او برهم شکسته / هزاران توبه را در هم شکسته
بتی کر دیدن آن شکل و رفتار / به بند زاهد صد ساله زنار
جهان سوزی چو خورشید جهانتاب / میانش شمع و بر ماهش بر آب
چه گویم بوی مشکینش که چون بود / نه بوی مشک بل کان بوی خون بود
بمجلس هر که حاضر شد از پیش / دران نظاره غایب شد از خویش
ملک را کان تماشا دستگه داد / برون شد عقل و جام باده در داد
اگرچه دیده روشن گشت از نور / ولی تاریکی آوردش از آن نور
اشارت کرد سوی کارفرمای / که از نامحرمان خالی کنند جای
پریدند آن همه مرغان دمساز / تذروی ماند و بس در چنگل باز
دو عاشق را قرار از دل برافتاد / نشاط کامرانی در سر افتاد
هوای دل هوس را شد عنان گیر / شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
گرفته دست یکدیگر چو مستان / شدند از بزمگه سوی شبستان
نگشت آن تشنه لب خشک لب از آب / دهن را ز آب حیوان کرد سیراب
چو فارغ گشت از آن مهمانی نوش / کشید آن سرو را چون گل در آغوش
جهان در بر گرفت آن قامت راست / که نقش پرنیانش از پوست برخاست
خدنگی زد بدان آهوی بدرام / که خون پخته جست از نافه خام
به تیزی در عقیق الماس میراند / نهالی در شکاف غنچه میشاند

زحلقه در دل شب تیری جست / که گلگونش ز جوی شیر بجست
نه جوی شیر بل کان جوی خون بود / روا ز فرهاد پرسش کن که چون بود
رسش بر سرمه دان عاج میشد / زمیلش سرمه دان تاراج میشد
همیشه با مهندس شبچکان زیست / سه یک راه زب دوران گرد در بست
خضر سیراب شد اندر سیاهی / چکید آب حیات از کام ماهی
دهانش بر دهان و نوش بر نوش / میانش بر میان و دوش بر دوش
جهان باد جوانی در سر آورد / که شور از چشمه شیرین بر آورد
گلی دید از بهشتش آبخوردی / ز تاراج خزان نادیده گردی
چو چشمه گشاد و غنچه بشکفت / خرد بیدار گشت و آرزو خفت
ز دل آسودگی بنشست بر جای / صبوری را ز رفتن سست شد پای
فرو خفتند هر دو سرو آزاد / چو شاخ یاسمن در برگ شمشاد
ستاره داد چون خورشید را پشت / بیکدم صبح شمع ماه را کشت
ز بانگ کلبانگ مرغ صبحگاهی / ز خواب خوش در آید مرغ و ماهی
شد از سر خواب دو سرو روان را / به آب گل بشستند ارغوان را
روان کردند شکر ایزد پاک / بزاری روی مالیدند در خاک
وزان پس باز در می دست بردند / عنان دل بدست مل سپردند
دگر ره عیش را بازار شد تیز / روان شد نکهتهای رغبت انگیز

صبوحی خنگ را آوازه در داد | صلای نوشهای تازه در داد
بمی بنشست خسرو با حریفان | زبان بگشاد شیرین چون ظریفان
گهی سوی بریشم گوش کردند | بهر لحظه شرابی نوش کردند
که از مرموزهای شکر آلود | زمین چون آسمان شد عنبر آلود
بدین گونه ملک را با دلارام | بپایان دوستگانی بود تا شام
چو از جلوه فرو آسود خورشید | برآمد ماه نو چون جام جمشید
دگر باره بخلوت راه جستند | چو دو برگ گل از یک غنچه رستند
برسم دوش باهم تا سحرگاه | قران کردند چون خورشید با ماه
سحرگاهان که گل در باغ بشکفت | سمن بیدار گشت و یاسمین خفت
نواسازان نواها ساز کردند | سرود عاشقان آغاز کردند
طرب را باز نو شد روز بازار | قدح خندان و ابریشم در آزار
برین گونه بعیش و کامرانی | بسر بردند خوش خوش زندگانی
همه عمر از طرب سر بر نکردند | تمنای دگر در سر نکردند
بسی روز از خوشی بودند شادان | همی خفتند شب تا بامدادان
چو وقت آمد ز مردن هم نرستند | دو روزی زیستند و رخت بستند
زمانه اینچنین بسیار داند | چنین افسانها بسیار خواند
بیا تا نطع دولت در نوردیم | که ما هم چند گاه افسانه کردیم

مجلس آراستن خسرو با ندیمان که هر ندیمی دریایی بود زاخر و با مواج بحر ایشان صدفهای گوش پر مروارید شاهوار کردن

ملک روزی بعیش و کامرانی | ز می میداد داد زندگانی
ندیمان دل‌انگیز و خردمند | ز هر نوعی سخن را نکته پیوند
یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش | شراب روشنست و یار دلکش
یکی گفتا که دولت رو نکوتر | کز و بالا رود هر کو فروتر
دگر گفت ار در آخر چشم داری | نکوتر زین همه پرهیزکاری
دگر گفتا که پرهیز ار چه نیکوست | ولیکن علم مغزست و سخن پوست
چو سرمایه ز زهد خشک باشد | بسان نافهٔ بی مشک باشد
اگر بوی خوش اندر عود نبود | بمجلس بهر جز دود نبود
سخن چون سوی دانش کرد پرواز | ملک برداشت از دل پردهٔ راز
که مدتهاست کز هر حسب حالی | همی پیچید اندر دل سوالی
بگویم گر خرد را ساز یابم | بگویم گر کلیدش باز یابم
بزرگ امید گفت آنجا که شاهست | ز هم بندگان صدساله راهست
چو الهام است از دولت خطابت | ز دانش چون تویی گوید جوابت
ولی زانجا که نقد حاصل ماست | بگویم آنچه مقدار دل ماست
ملک چون خازن گنجینه دریافت | طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت

تراویدن سایل

نخستش جست راز آسمانی | کزین پرده برون ده آنچه دانی
کز اول نه فلک را شکل تدویر | چگونه در وجود آمد ز تقدیر

صبح زدن جبای

جوابش داد مرد حکمت اندیش | کز بینش خوانده ام در حکمت خویش
که پیدا شد ز اول عقل اول | باثانیت وصفش مسجل
یکی در وی وجوب هستی از غیب | دوم امکان که نقد اوست در جیب
جو اشرف بود آیین وجوبی | ز اشراف اشرفی آمد بخوبی
اگر تو نام آن اشرف ندانی | ببین باز گویم عقل ثانی
وز آن وضعی که امکان گشت نامش | سپهر اول آمد در خرامش
پس از عقل دوم باز اندر آثار | وجوبی گشت و امکانی پدیدار
وجوبش باز عقل سیم انگیخت | محیط دوم از امکان فرو ریخت
محیطی کز زحل برتر خروشش | که خوانند از رصد دانان بروجش
ز عقل سیمین نیز این دو چیز خاست | که امکان و وجوبی شد بهم راست
وجوبش باز عقل چارمین کرد | پس امکان سیمین پیکر مبین گرد
ز بالای سیم بر هفتمین بام | که تو ایوان کیوانش نهی نام
دو وصف آورد عقل چارمین نیز | وجوبی باز و امکانی بتمییز

وجوبش باز عقل پنجمین ساخت | ز امکان چرخ چارم یافت پرداخت
سیم از زیر و از بالا چهارم | که شد برجیس را زخشنده طارم
ضرورت عقل پنجم هم دو چیز داد | که امکان و وجوب معنوی داد
ششم عقل از وجوبش داد شد هم | ز امکان گشت پنجم باغ خرم
ز بالا پنجم از ته نیز پنجم | که جولانگاه مریخست از انجم
وجوبی داشت و امکانی ششم باز | وجوبش کرد هفتم عقل را ساز
ز امکان شد ششم دولاب دوار | که دارد چشمه خورشید را غور
بعقل هفتمین نیز دو چیز بود | که امکان و وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا | ز امکان چرخ هفتم شد هویدا
ز بالا هفتمین و سیم از ته | ز روی زهره زد عشاق را ره
ز عقل هشتمین هم بود با هم | وجوبی باز و امکانی فراهم
نهم عقل از وجوبش باز شد فرض | ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از ته دومین دیر | که کلک تیر شد در وی سبک سیر
شد از عقل نهم هم عالم راز | بامکان و وجوبی کار پرداز
دهم عقل از وجوبش زاد در حال | که خوانندش حکیمان عقل فعال
ز امکان شد نهم کاشانه گردان | که مه در وی رود چون رهنوردان
نمود از فلک را اهل بینش | برین ترتیب گو بنیاد آفرینش

تراویدن سایل

دگر ره گفت شیخ این خود یقین گشت — که نه گردون بترتیب اینچنین گشت

بگو تا هر یکی چون پایه دارند — گزین سان گردش آباد دارند

درین گنجینه مروارید ها چیست — کلید گنج مروارید بر کیست

کیانند این همه اجرام والا — که گاهی زیر پستی گاه بالا

موج زدن جوابی

جوابش داد دانای فلک بیز — که در گردون فراوان دیده تیز

بتحقیق انجم راز آسمانست — نه بر ما بر همه عالم نهانست

ولی در دل نمایشهای فکری — ز بعضی قفلها برداشت بکری

بترتیب ار فروزد عقل اول — چنان گشت از سطرلاب فلک حل

که هر نه چرخ نه جرم بسیط است — که بر هم تو بتو هر نه محیط است

بهر یک جنبشی بی هیچ نقلی — شریک هر یکی نفسی و عقلی

سراسر هر یکی از نقل پاک است — که این سرمایه وصف آب و خاک است

ز وضعی نیز جنبش را جدا نیست — نه این اوصاف ناری و هوا نیست

وجودی از هوا و طبع معصوم — که کس را ماده او نیست معلوم

چو بنمود چار عنصر را دو نام — تو خوانش عنصر چارم بناکام

خود اینست روشن پیش ازین حال — ز عقل اول این تا عقل فعال

دگر گویی که انجم چیست در دور — بگویم چون فرو رفتم درین غور

بظاهر هرچه روشن گردد از دور — ستاره نیست الا پاره نور

وگر خواهد کسی عین الیقینش — بباید رفت بر چرخ از زمینش

ولی گردست هر کس از کم و بیش — نمودار بقدر دانش خویش

یکی شان گفت مانند نگینی — که بنشانند در انگشترینی

یکی شان حی ناطق خواند چون ما — که پیوستند ایشان و درون ما

ولی شان را اگر حیوان نهادی — بهر سو سیرشان باید ارادی

چو جنبش است پیشی بی چپ و راست — ز حیوانیش بی شک شبهه برخاست

برین خوانم بهر نقشی که جستست — همان کالنقش فی الخاتم درستست

نگینند انجم از فیروزه خاتم — نوشته بر نگین سادی و ماتم

ز نقشی کان نگین دارد در آثار — اثر در دهر میگردد پدیدار

تراویدن سایل

فلک را چون بشرح آمد صنایع — ملک پرسیدش از حال طبایع

که چون زافلاک روشن شد بسی چیز — بیانی باید اندر عنصرم نیز

موج زدن جوابی

خردمند از سخن پاسخ چنین داد — که پرسیدم خرد را پاسخ این داد

که آن باشد خردمند و خردجوی — که باشد مر ترا در عاقبت روی

شناسد هر و را کو نعمتش داد ... بتعظیم از ولی نعمت کند یاد
خردمند آنکسی باشد که این کرد ... هم از راه خرد بتوان یقین کرد

تراویدن سایل

دگر باره بپرسیدش که جان چیست ... و بودش را در این قالب نشان چیست

موج زدن جوابی

جوابش داد مرد زنده دل باز ... که دشوارست پی بردن بدین راز
گروهی جوهر والاش گفتند ... گروهی پر تو بالاش گفتند
گروهیش از حدوث آزاد خوانند ... گروهی دم گروهی باد خوانند
گروهی داخلش کردند با خاک ... گروهی دیگرش کردند از افلاک
گروهی خود برش گفتند مشکل ... که نی خارج نهادندش نه داخل
چو تحقیقش برون بود از مقالات ... بآمرغیب کردندش حوالت

تراویدن سایل

دگر شه گفت کای گنج معانی ... بگو تا چیست مرگ و زندگانی

موج زدن جوابی

خبر دادش که تا ترکیب ذات است ... هوا در نفس بودن حیات است
چو از جذب هوا عاجز شد اندام ... حکیم این حال را مردن نهد نام

تراویدن سایل

دگر ره گفتش از نیروی جانست ... چرا خون در تن آب زندگانست
چو ناید در خرد کز راه امکان ... زید تن بی دم و بی باد و بی جان
پس این عمر از که باشد پیش یا کم ... ز جان و یا ز باد و یا خود از دم

موج زدن جوابی

بگفتا جان چراغی گیر روشن ... که میرد بی غذا از خویش روغن
چراغی نیست این کز دم بمیرد ... که خود از دم فروزش می پذیرد

تراویدن سایل

دگر باره سؤالش کرد کین چیست ... که تن بی دم نیارد یک زمان زیست

موج زدن جوابی

بگفتا نیست خود از بهانه ... مزاج گرم و تر جز زندگانی
هوا چون شد موافق با مزاجش ... بخود خون می کشد بهر علاجش
قوام تن اگر از خون نباشد ... هوا از وی بجز بیرون نباشد
بود بی دم کسی کز خونش بهم نیست ... ببین ماهی چو خونش نیست دم نیست

تراویدن سایل

دگر گفتش که چون صنع خداوند ... ز آبی می نگارد نقش فرزند
یکی ماده دو گونه از چه سان گشت ... که بعضی گوشت بعضی استخوان گشت

موج زدن جوابی

نیوشنده زطبع و دانش تیز	جوابی بازدادش حکمت انگیز
که آن قطعی که او تخم از خورش یافت	درون استخوانها پرورش یافت
چو تخم از استخوانست اندر اندام	بسا را استخوان گردد سرانجام
دگر چیزی که می خوانی ورا بود	تن فرزند از ما در اوست

تراویدن شایل

پرسیدش که بر گو خواب چه بود	نمودار وی از هر باب چه بود

موج زدن جوابی

چو بیداران جوابش داد دانا	که ای رایت به بیداری توانا
خیال خواب کز وی دیده خالیست	تصرفهای نیروی خیالیست
نمودار که می بینیم در این خواب	خیال خاطرست اندر تک و تاب
به بیداری که در ذهن آدمی را	روی در چین رود واز چین بغداد
تواند بر فلک پرواز کردن	وگر زیر زمین در باز کردن
چو در خواب از عمل می ماند اندام	غبار کالبد بنشیند آرام
ز قالب میدهد نیروی جانی	تخیل می کند مطلق عنانی
چو جان از جنبش تن در نهانست	دمی از چین بری رفتن گرانست
تن اندر خواب و وهم اندر تک و پوست	همی بیند جهانی داند که ان اوست
به بینی کانکه فکرت پیشه دارد	جهان بیند که روز اندیشه دارد

تراویدن شایل

دگر گفتش که تصویر خیالات	که با جانان می شود بند محالات
اگر از جنس هستی نام دارد	چه چیزست و کجا آرام دارد
چو در خاطر جهان اندر جهانست	بگو نه در تن مردم نهانست
اگر پیوست چون روشن ببینم	وگر در تن ورا در تن نه بینم
که بتوان صد چو چرخ را باره کردن	گران نتوان جوی نظاره کردن

موج زدن جوابی

جوابش داد کاندر سر نهانی	دماغ آیینه معنی است دانی
درونی روی ذهنی و خالی	صفایی آیینه است از زنگ خالی
در و اسرار جان فیضی هویدا	چو عکسی سر شود در آینه پیدا
وگر در ذهن تو موجود معدوم	مصور میشود چون نقش در موم
زمین و چرخ و خورشید و ثریا	زکوه و کوه و از سیماب دریا
نگوی ار هست از بینش فراغی	که چندین چون بگنجد در دماغی
در آیینه که بینی آسمان را	درو سنجید چون می بینی آن را
توان گر چه آسمان را دید در وی	بگو یکسر کجا چون گنجید در وی
چو در آیینه صورت هست حالی	زمین و آسمان گنجد بتمثال
در آن آیینه معنی بتصویر	چه می گویی جهان گنجد بتقدیر

غزلیات زبان عاشق

درین بینش گرو پیوسته شیداست	چو تن را بشکم در وی بپیداست
که گر آیینه صد ره بشکنی خرد	چو گویی صورتش بیرون توان برد

تراویدن سایل

بگفتش کین همه نقش خیالات	بجز مردم کسی را هست در ذات

موج زدن جوابی

بگفتا هست دیگر زنده را هم	تصور بر قیاس حس و اوهام
ترس کور است آخر در تصور	شب تار آید از هر جا در آخور
وگر مرغ است چون برخورد دانه	رود تیز از تصور سوی خانه

تراویدن سایل

دگر گفتش که مرغ و مردم و مار	چو از چار آخشیج است اصل این چار
چرا آن در هوا این در زمین است	خزنده خود برزبر کل دفین است

موج زدن جوابی

بگفتش مرغ کش بالا روا نیست	ز هر چار اندر و غالب هواست
دگر کو جز زمین رفتار دارد	بعنصر عدل در هر چار دارد
خزنده زان طلبکار مغاک است	که غالب در تنش نیروی خاک است

تراویدن سایل

دگر گفت از خور شهان چو سیرست	در و بالش ز بالا یا ز زیرست

پاسخ از لب معشوق

بگفتا در تن اندر مدت دیر	هم از بالا بود بالش هم از زیر
ببالا می کشد نار و هوایش	کشانست آب و خاک از زیر پایش
کسی کش نصف زیر از نه بلندست	در و فعل دو سفلی زورمندست
وگر کس را نمی از بالا در است	در و زور دو علوی بیشتر است
وگر هر دو برابر زیر و بالاست	در و یکسانست زوری کان ز بالاست
بهر سو کاخشیجی سور دارد	همانا جا ازان سو زور دارد
عبارت را چو آمد سر بالش	سخن را با نبات افتاد حالش

تراویدن سایل

ملک پرسید کز یک تخم در گل	جوابش ده و جانب گشت مایل
گر شاخش می کشد سر سوی افلاک	به پستی می گراید بیخ در خاک

موج زدن جوابی

جوابش داد کز ضد عناصر	قوی شد پستی را نشر قاصر
خلاصه کو لطافت بیش دارد	ببالا میل اصل خویش دارد
دگر هر چه از کثافت یافت پستی	بمرکز می گراید سوی پستی
همه عنصر بکوششی بی کم و بیش	کشش دارند سوی مرکز خویش

تراویدن سایل

دگر گفتا که مولود نباتی	که هست اندر زمینش نشو دانی

خواب گشتن مجلس خاصان
گفتن ...

بیان آمدن ... و تعبیر آن خواب ...

چه نقش است آنکه هر تخمی بهر رنگ ... برستن سبز رویدی دگر رنگ

موج زدن جوانی

جوابش داد کاب آنجا که گندد ... بحکم خاصیت زنگار بندد
گیاه و برگ زنگاری لعابست ... همه سبزیش در زنگار آبست
چو بگذشت از نبات اندیشه را گفت ... سخن گشت از معادن با گهر جفت

تراویدن ساید

ملک پرسید کاول سنگ باری ... چه سان بنجزد از هر کو بساری

موج زدن جوانی

حکیم آراستش پاسخ که تا دیر ... بخاری در زمینی می خورد سیر
چو گل با نم مخمر ماند جاوید ... شود سخت از هوا و تاب خورشید
صلابت چون بگل گشت آشکارا ... تو خواهش سنگ خوان و خواه خارا

تراویدن شایل

دگر گفتش که این خود دلکش روشن ... که از خورشید شد گوهر بمعدن
بگو کان سرخی و زردی چگونه است ... که رنگ هر یک از دیگر نمونه است

موج زدن جوانی

جوابش داد کانجه از تاب مهر است ... که آزاد از شریکان سپهر است
بزودی میرندان آتشین قوت ... بسان زر ناب و لعل و یاقوت

دگر پهلوی خورشید اختری هست ... ازان نیز آن گهر را زیوری هست

تراویدن ساید

دگر گفتا که چون گشت این مقرر ... که نوع آهن است از زر فروتر
چرا آهن ... پیش باشد ... بقیمت زر ز آهن پیش باشد

موج زدن جوانی

بگفتا زر بذات خویش بالعین ... متاع زیور است و مایهٔ زین
ولیکن نسبت آهن بهر راحت ... بکار از بهر آزار و جراحت
ضرورت هر چه باشد مردم آرای ... بعزت گیرد اندر سینها جای
دگر هر چه آن بود از ارث پیشه ... بود بی قدر و بی قیمت همیشه
چو دانا گفت هر چه از حکمتش خاست ... همه راز جهان را استار است

تراویدن شایل

ملک گفت آنچه در چرخ و زمین است ... تو خود گفتی که می گوید چنین است
بعقل ارچند مردم هوشمند است ... نداند موی ریش خود که چند است
جهان گور است باریکی بهر موی ... کسی چون داند او را موی در موی

موج زدن جوانی

زدانش داد پاسخ فرد بینا ... که شرح فیلسوف از چرخ مینا
بسان تخم خشخاش است گر راز ... بخشاش اندرون بر دارد آواز

بانجیر اندرون کرم درون بیر — چه داند جنبش در بیرون انجیر
ز بهر میهمانان هر عزیزی — درین نه تا بخانه بخت چیزی
تا بی کس جهان نامدگواران — که آساید درون هوشیاران
حدیثی کان گزاف ناپسندست — زنخهای سزای ریشخندست
زنخ گر از زنخ بندست پیوند — نه بندد تا نه بندیش زنخ بند
گر اضافت راز سر گلشن — حقیقت هیچکس را دیست روشن
کسی کو کارساز این عمارتست — سخن درکار او گستاخ کارتست
درستی را همو داند بجستی — کزو دارد درستیها درستی
نظر بکاندرین ره پیش سازیم — خموشی را شعار خویش سازیم
ندیم کاردان زینسان بسی روز — بدانش بود شه را حکمت آموز
که تا زان کیمیای روشن و پاک — بدست آورد شه گنجی خطرناک
بدانا گفت کز حکمت بسینه — نهان کردم خزینه بر خزینه
کنونم کن بکاری رهنمایی — که دستورم بود در پادشاهی
بزرگ امید گفت ای دادگر شاه — ترا تلقین دولت هست همراه
زدولت نیست خود نزدیکتر کس — همان دولت صلاح آموز تو بس
کسی کو بخت یار آزاد هر بند — ببو دا سوی خورستان برد قند
چو تو هم خود بکار ملک فردی — چه حاجت شیر را تعلیم مردی

نشاید نقش بر طاوس کردن — نه دانش پیش بطلیموس کردن
چو دستور توفیض آسمانیست — نصیحت کردنت نزکار دانیست
ولی چون می نمایی جست و جویم — کم و بیش آنچه می دانم بگویم
بمو داری که می گنجد بهوشم — هوا خواهی بنا شد گر بکوشم
محنب ار مملکت بربای خواهی — بنا بر عدل دارد پادشاهی
چو گسترده دارد سایه داد — جهان در سایه او گردد آباد
وگر بگذارد آیین شریفان — براندازندش ار همت ضعیفان

حکایة مردی که از نیروی همت دمی از سینه بر آورد و درختی از بیخ بر کند

شنیدم من که وقتی جزیه خواهی — پیامی برد از شاهی بشاهی
بجزیه رسان را بود بر در — درخت نوجوان و سایه گستر
پیام آور چو از تندی سخن گفت — ملک نیز از سر تندی بر آشفت
به بست و گفتش آنکه کردی آزاد — که افتد این درخت سخت بنیاد
اسیر آزادی خود را ناچار — دران بو رسته همت کرد برکار
چو پا در گل دو روزی ماند چون میخ — در آمد بادی برکندش از بیخ
اگر همت به بدگیرد دقیاسی — گزند آرد بمحکم تر اساسی
بس آن بهتر که بود شه کمان گیر — بران آهو که سلطان را زند تیر
چو شه باشد نکو خواه همه چیز — همه چیزش نکوخواهی کند نیز

جهان با قلبه یاران قلبه بازد مخالف با مخالف در نسازد
چو سلطان در ستم دامن کند چست شود آسوده کیهان را بنا سست
شبانی کو بقصابی زند نیش درآرد گو سفندان را به تشویش
دگر حزم است کار پادشاهان به پیش باش ملک از کینه خواهان
بزرگان را بود افزون ولی کار نکو خواه اندک و بدخواه بسیار
یکی تن را که صد زیر دوال است بود هر صد نکو خواه این محال است
ملک را گرچه دشمن رام باشد گر از دشمن نترسد خام باشد
اگرچه باشدش یکخانه بر دوست یکی دشمن بود زان جمله در پوست
زمین گرچه سراسر لاله زار است برهنه پا مرو در وی که خار است
ز دزد آنکس رهاند مایه خویش که ترسد از خود و از سایه خویش
دگر عفوست رسم ملک داری بهنگام سیاست بردباری
ملک باید که آرد غصه را زیر بود در تیز خشمی کند شمشیر
چو جان رفته ناید در درونی چه باید بی محابا ریخت خونی
نه دانایی بود گر خشم بی باک جهانی را باسیبی کند خاک
سر مردم نه دیگر بار خیزد کجا باشد که آن هر بار خیزد
ببین تا چند گردد چرخ دولاب که دریایی کند از قطره آب
روا داری که شمشیر خطرناک بدان یک قطره دریا را کند خاک

دگر با دشمن خونی ستیزی حلالت باد هر خونی که ریزی
قصاصی کان صلاح پادشاهیست بکن کو در همه مذهب روایست
اگر عدل آفت آلوده کان را بود راحت جفا پالوده کان را
هوای خوش که ماهی را هلاک است حیات جملگی حیوان خاک است
سیاست گرچه درد مردمان است ولی داروی نامردم همان است
جهان زهری که جان زایی کند خاک بود مخدوم را معجون تریاک
عوان کش در تعصب ذوق جانیست هلاک مرد ماتش زندگانیست
چو زد زنگیان کشتی نکوئیست سیه رویی برایشان سرخ روئیست
بود تاریکی شبهای دیجور بنزد کورموشان سرمه نور
چو جز ناخسبد از خورشید محروم ببوی شپرک چشمک زند بوم
دگر سرمایه شاهی وقار است شه آن باشد که چون کوه استوار است
بهر کاری نیارد موزه در پای بهر بادی نجنبد چون خس از جای
نه دست راست را گردد چپ انداز نه گاه راستی باشد دغاباز
عدو را در شراب قهر دادن شکر باید نمود و زهر دادن
دگر کاری که دولت رام ازوست ملک را در صف جنگ ایستادست
نه بگریزد گران در دم شکستست نه جولانی زندگان هم شکستست
تنی کش در وغا بنیاد سخت است بسر سبزی سپاهش چون درخت است

درختی را که جنبید از زمین بیخ / در ایوان تخته شد در چشمها میخ

دگر او رنگ را پیرایه جو دست / کزان هر کس که بینی در سجودست

جو فرمانده شود بخشنده در شهر / همه کس را رسد ز آسودگی بهر

جو دریا بند خلق نعمت عام / بجان خواهند منعم را بناکام

نه تنها دوست باشد سازگارش / که دشمن نیز گردد دوستدارش

جو خصم از لطف طاعت پیشه گردد / سر او از فتنه بی اندیشه گردد

مشو لیکن جنان هم لاابالی / که تو مفلس شوی و گنج خالی

جو امر دی نباشد جز بهنجار / که طوفان خیزد از باران بسیار

ز تنگی نیز از آن گونه مشو تنگ / که از تنگی جهان بر خود کنی تنگ

جو امر دآن بود کز راه انصاف / نگه دارد میان بخل و اسراف

شهی کاماده گشت این جند کارش / دگر در ملک حاجت نیست یارش

داستان سگ رومی شیرویه با پدر و شیران لشکر زاده که خسرو رشته دهان در دهان وی کرده یافتن خسرو و آن شیران رشته را و از تخته بند ده هفت پیوسته جستن و زنجیر در باغ تعلق کردن

بزرگ امید جون زین نکته جند / امید خود د شه را داد پیوند

شه از بخشش بزرگ امید کردش / بزر در غرقه جون خورشید کردش

روانش یافت اقبال بلندی / فزون شد ز آنچه بودش هوشمندی

زانکه

از انکه باز قانون جلالت / بنا دادند تا ز نوی عدالت

درین فرخنده باغ زینت و ناز / نوا زین گونه زد مرغ خوش آواز

که جون خسرو ز بخت آرزو کوش / در آورد آرزوی دل در آغوش

شراب تلخ با شیرین همی خورد / ز شیرین عیش را شیرین همی کرد

جهان گشت از وصالش خرم و شاد / که هیچ از ملک و دولت نامدش یاد

یکی می با حریف نیک بختش / فزون بود از هزاران تاج و تختش

ز بس عشرت غم شاهی نبودش / جو شاهی کرد آگاهی نبودش

از آن سیلاب غم کامد بکنجیز / خلل ره یافت در بنیاد پرویز

اگر جه باده خوردن دلپذیرست / ولیکن آن قدر کو شیرگیرست

مبین از نشه‌ای شمشیرگیری / که آن مستی بود نه شیرگیری

جو شه خود شد خراب از آب انگور / ولایت کی تواند داشت معمور

جو دولتمند می نوشد بیانی / ز دولت دست شوید هم بدانی

مثل نیکو زد آن مرد خدایی / که یا عشرت بود یا پادشاهی

نه شه کاکنده باشد علفزار / که گردد شاه و می را پرستار

شهی کو را پرستد جمله هستی / زهی عیب ار کند شاهد پرستی

بسازد شه ولیکن کی بود تخت / زساق نازنینان پایه تخت

جو سود باغ را دنبال کاری / ببستان خیزد از هر سوی خاری

چو شه با شیشه می‌گشت بدخوی | بنگ انداز دشمن شد ز هر سوی
سران هم بر زدند از کینه خواهی | که مهمل ماند کار پادشاهی
ز فرزندان خسرو بود نامی | ازین شیرافکنی شیرویه نامی
دلیری تیره کشتی آفت سگالی | درشتی کینه جویی بدفعالی
شب و روز از شکر فی حیلت انگیز | که تا چون ملک بستاند ز پرویز
ملک پیوسته بودی زو هراسان | طریق کار او نگرفتی آسان
گهی بستی بزندان اندرونش | گهی از شهر هم کردی برونش
چو پیدا شد بطوفان شترابی | ز سرمستی و از دولت خرابی
بزرگان عجم گشتند با هم | که دولت را کنند آیین فراهم
نهانی بر جهان آفاق سوزی | بنا و مملکت جستند روزی
شدندش همنشین نامحرمی چند | دمیدند اندر آن آتش دمی چند
که میدانی تو هم تا چند کاهست | که دولت بی سر و سر بی کلاهست
نه تن بی سر کند صاحب کلاهی | نه سر بی تاج داند کرد شاهی
چو سر شود سپه را کار فرمای | نماند مملکت را پایه بر پای
بشاهی گرچه خسرو سربلندست | ولی خواب نشاطش پای‌بندست
بشان گاهی که خفتن شد صوابش | صدای گرگ باشد بانگ خوابش
بود تا ایستاده پایه سرو | نخسبد به کلی در سایه سرو

چو سرو از باد خواب آمد فرازش | بجنبانند در آتش فرازش
تو ای گوهر که هستی زیور ملک | گرامی گوهری در افسر ملک
ز چندین دوده خسرو در آفاق | تویی روشن چراغی زیر طاق
فراوان از پدر آزار دیدی | بکن کاری که وقت کار دیدی
چو انگشت می‌خایی با زرم | چو طفلان کاستین خاید از شرم
اگر موزه بپای آری رح اینک | وگر افسر نهی بسم الله اینک
بگو تا دل کنیم ایمن ز کارت | گزین هر دو کدامست اختیارت
چو دولت بر تو می‌آید ز هر جای | باستقبال دولت پیش نه پای
چو در روزی نباشد خور دلی دود | پشیمانی خوری کی داردت سود
بجهد ار بر نمالی آستین تیز | برو دامن بدندان گیر و بگریز
چه شیرین دادشان شیرویه پاسخ | که آزار بزرگان نیست فرخ
چو سر برجاست چون گردم کله پوش | کله را بار بر سر نه بر دوش
بدریا ابر در بارد بفرهنگ | بلا ابرا که بر دریا زند سنگ
کسی خود چون من آن افسر نه بیند | وگر خواهد که بیند سر نه بیند
من از جایی کله داری چه خواهم | که افتد از زبر دیدن کلاهم
چو وقت آید که خالی گردد این جای | خود آن پایه به خواهش بر شدم پای
خسرو و شیرین بر سما باد | غبار سبز پایان زو جدا باد

سرانرا زان سگالش پردهٔ راز ... بنود از حیله جای دوختن باز
ضرورت شد بغوغا بر کشیدن ... زبانی تیز چون خنجر کشیدن
بدو گفتند کانچه از رای ما زاد ... بدان باید چو دانایان رضا داد
اگر خواهی صلاح زندگانی ... صلاح زندگانی را تو دانی
ز دولت کار آنکس پیش باشد ... که در دولت صلاح اندیش باشد
وگر زین فتنه داری خویش را دور ... بلا بر تست ما باشیم معذور
چو بشنید این سخن شیرویه ز ایشان ... چو سرو از تاب آتش شد پریشان
اشارت هم بدیشان کرد ناچار ... که مالد آستین در چاره کار
دویدند آن همه ناحق شناسان ... بکفران نمک چون ناسپاسان
چو حلقه بر در خسرو نشستند ... بگرد قصر از آهن حلقه بستند
چو آگه گشت شاه از شورش تخت ... بپای خویشتن زیر آمد از تخت
درون قصر باغی بود زیبا ... همه پشت زمین چون روی دیبا
بهشتی در فراخی میل در میل ... کشیده کوثرش در چشم بدنیل
ز آبنوسی درختان شاخ در شاخ ... عمارتهای عالی کاخ بر کاخ
کسی کاندر درونش پی سپردی ... ره بیرون شدن بیرون نبردی
ملک پنهان تری در شد در آن باغ ... شد آن شاهیش مهمان خانهٔ زاغ
هنوز او در چمن ناکرده آرام ... که از غوغاییان پر شد در و بام

بزرگان ز اتفاق نیک رایی ... رسیدند از خبرهای سرایی
ز حرمت در حرمها ره بپردند ... بزنهار حرم داران سپردند
گره بر سکهٔ خسرو نهادند ... بهر گنجینه مهر نو نهادند
همی گفتند با شه کار داریم ... وگر پرسد سخن بسیار داریم
بسی جستند در ایوان و در طاق ... بنود اندر شبستان شمع آفاق
چو شیر از نیامد پیش شمشیر ... بشیرویه شدند از بهر شیر
که وه ز اتفاق نیک خواهی ... نشاندندش بتخت پادشاهی
ز هر جانب نثاری گشت باران ... سزای تاج و تخت تاجداران
زمانه دیر شد کین پیشه دارد ... گرین بستاند و او را سپارد
گرا داد آرزویی چرخ نیلی ... که بستد باز در آخر بسیلی
چه ناد انست یا رب آدمی زاد ... که گردد از متاع عاریت شاد

فرمان شدن بلخیان در نهایچ خسرو و بنجرهٔ بلند بالش نامی را بر انداختن و در غلطیدن صنوبر شیرین بران بالا و بر زمین افتادن مهمای شیرین

رقم سنج تخت از خامهٔ خویش ... چنین آراست نقش نامهٔ خویش
که چون شیرویه شد بر تخت شاهی ... در آمد کینه ور در کینه خواهی
که شهریار و سلطان بر نتابد ... چو این بر جا بود آن بر نتابد
نه یک مسند دو سه را پای دارد ... نه یک سر دو کله را جای دارد

برین دادند آرایش سخن را / که جویند شاه نوشاه کهن را

اشارت بر وکیلان حرم رفت / که پویند آن طرف کان محترم رفت

گرش یابند از سر خواست باید / وگرنی از سر خود خواست باید

حرم داران از آن فرمان پر بیم / نهادند از سلامت سر به تسلیم

به جوینده که آمد بخونریز / نشان دادند خلوتگاه پرویز

بباغ اندر شدند آزار جویان / گل پژمرده را در خار جویان

بگرد خسرو از بهر خراشی / ز هر سویی درآمد دورباشی

یکی چون شنید را با صد دز کار / فتاد از گردش گردون دوار

نخستش آهنی بر پا نهادند / ز آهن بند بر دریا نهادند

چو در زنجیر آهن بسته شد شیر / زبان بگشاد شیرویه چو شمشیر

که رای عاقلان زان هست معلوم / که عمر و روزی آمد هر دو مقسوم

بکوشش چون فزون و کم نباشد / خوش آن کز هر دو رویش غم نباشد

چو یک بخت دهد در هر سپنجی / دو بخت آرزو باشد برنجی

خردمند آن بود کز ترس تدبیر / ز سر پوید باستقبال تقدیر

بهر فعلی که کوشد نیک و بد را / نظر دارد سزای فعل خود را

جهان خسرو که عالم را پناه است / رهی را هم پدر هم پادشاه است

چو شد سر سخن با راستی جفت / حدیث راست بتوان با پدر گفت

فرامش کرده یا باشدت یاد / که با زاینده خویشت چه افتاد

تو چون خون پدر خوردی بناچیز / مرا معذور دار از خون خود نیز

چو بر خسرو رسید آن حرف جانکاه / بنومیدی برآورد از جگر آه

بگریه گفت کاری همچنین است / جهان با سرد مهران گرم کین است

اگر من بر پدر افسوس خوردم / سزای خویش دیدم آنچه کردم

تو هم بینی سزای کرده خویش / چو نوز من کشادی پرده خویش

رضا دادم بتقدیر الهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

چو بر شیرویه رفت آن پاسخ درد / پدر آن دشنه را در دل فرو خورد

اگر چه دورباشی در جگر بود / از آن بیرون نشد چون بیم سر بود

همانا خسرو اندر عهد شاهی / یکی را کشته بود از کینه خواهی

بسر بود آن سیاست کرده را چند / یکی زان کینه جویی ناخردمند

سیه فامی زرخ از دود سیه وام / سزای خشم یزدان گینش نام

بدو کردند اشارت ناسپاسان / که دشواری کند بر خسرو آسان

فرستادندش اندر پیش پرویز — که خون کشته را خواهد ز خونریز

چو شیهای او را دید دریافت — که نعت افکن بشارستان گذر

بگفتا آمدی هان در درونم — که تا خون پدر جویی ز خونم

چو از کین پدر کردی فراهم — بجویی از بر خون مراهم

فرو گفت این و شد تسلیم در حال — که زخم افکن در آمد در قتال

چنان زد خنجر تیز آشکارا — که کرد از سینه بر پشتش گذارا

بزخمی کان تبرزن زد خطرناک — درخت خسروانی خفت در خاک

چو آتش دیو مغز آدمی سفت — فرشته پر برید و آدمی خفت

کشنده زان پس از خسرو که خون جست — چو عزرائیل مردم کش برون جست

چو آمد بر سرش شیرین دلتنگ — ز سیل خون جهانی دید گلرنگ

رسیده برگ ریزی در بهاری — فتاده سروی اندر لاله زاری

بدید و هم بدیدن پنجه بر گشت — سرش در کشته بود از پای در گشت

ز بالین گاه خسرو دشنه برداشت — بس دشنه بجان تشنه برداشت

چو بودش آتش دل در جگر تاب — ز دشنه در جگر زد قطرهٔ آب

نهاد آن زخم را بر زخم شیست — جراحت را بخون گرم پیوست

بلوح خاک تعلیم وفا را — ز خون خود نوشت آن ماجرا را

خبر بردند بر شیرویه زان حال — ندید اقبال خود را فرخ آن فال

ز بیم بدسگالان مجلس آراست — طرب کرد و بساط افکند و می خواست

چو گل با دوستان خندید پیدا — نهانی شد چو مرغ از ناله شیدا

چو قرابه ز گریه سرنگون بود — دهن پرخنده و دل پر ز خون بود

بخاصان گفت تا زان سو بپویند — دو خون آلوده را از گریه شویند

بس اندر یک لحد دو سرو چالاک — نهند اندر فراش خانهٔ خاک

برآرند اندران مشهد بتعجیل — حرم جای شهیدان میل در میل

دویدند آن همه فرمان بر از زود — چنان کردند در ساعت که فرمود

دو عاشق را بخواب خوش هم آغوش — یکی کردند و پوشیدند سرپوش

برآوردند عالی گنبد خوش — بسان گنبد فیروزه دلکش

فلک کو گنبد زنگار خوردست — چنین گنبد نگر تا چند کردست

شنیدی گنبد بهرام از ایام — کنون بین زیر گنبد گور بهرام

پلنگی همچو مرگ اندر بنا گوش — بس آنگه غافلان را خواب خرگوش

خلاصی نی و مردم در زبانیم — که در گرد آتش و ما در میانیم

چو گیرد ناگه آن آتش بکشتی — بباید سوخت در دریا بزشتی

چو اندر حلقهٔ کرم او فتد مور — شود تغیید هر سو کار در زور

تن ما کاندرین طوفان مهیاست — سفال خام در گرداب دریاست

چو گردد کوزهٔ خام از نمی خورد — درست از قعر دریا چون توان برد

فلک چون اژدهای تند پر بیم / درون حلقه او با تسلیم

در آید هر زمان چون زورمندان / رباید سر کرا خواهد بدندان

نه دست آنکه با زورش ستیزیم / نه پای آنکه از پیشش گریزیم

حذر زین زال بر رو وسمه کرده / گران وسمه است چندین سر نخورده

ازین زال آنکسان آزاد جستند / که نوشش خورده و دل بر وی نبستند

گواران نیست جام روزگاران / تو نوش خوشتر باشد گواران

مخسب ای دل که دوران در کمین است / اجل گرگ و حصارت گوسپین است

ولی چون برکشد تقدیر خنجر / نخست از عقل بیدار افکند سر

سپهر اول کند چشم خرد کور / پس آنگه بر خردمند آورد زور

چو دزدی خواهد اندر خانه مقصود / کشد اول چراغ خانه را زود

چو شیر اندر زمین گشت آدمی جای / نخست از محرمان خالی کند جای

چو سوی کیسه دارد کیسه بر هوش / بافیون مالد اول مرد را گوش

بود از چاره پیش مرگ بودت / چو مرگ آمد ندارد چاره سودت

بسا کس کان بچاره بی قرار شد / که در روز اجل بیچاره مردند

سکندر کآب حیوان از هوس برد / چو وقت مردن آمد در هوس مرد

بزرگین ذرهای گرد چینی / سلیمان باد آورد و چینی

کند کش کاسه گل بر آبیت / چو چینی کاسه او فرا سیاه است

غزل از زبان عاشق

کلای گر کند بازیچه بسیاری / مدان بازیچه او را بیازی

چو مردم سپاز دار از گل این نیز / که مردم بوده باشد پیش از آن نیز

همان مردم که دار و برده ماند بند / بخاموشی ترا می گوید این پند

تو دل را گوش ساز و پند بنیوش / که نتوانی شنیدن آن پند از گوش

چه بی شرم است یا رب آدمیزاد / دمی در شبهه و صد ساله بنیاد

دم مردم که دست آویز جان است / چو در بینیم بادی بی نشانست

اگر صد سال بر لب سایه‌اش گذشت / ز دم جز باد نتوان یافت در دست

چو بادست این حیات بی بنیاد / خردمندی نباشد تکیه بر باد

چو پست است این بنا کاندر سجود / دگر ایوان ز گل کردن چه سود

رواقی را چه باید ساخت حالی / که خواهد ماندن از سازنده خالی

که ایوان کسری تا کنون هست / چو کسری رفت گو در خاک شو پست

نماند جان تن پوشیده جاوید / که جا سوی فلک شد چشم خورشید

چراغ از بهر جان در دل فراغست / نگر کردون که دزد با چراغ است

بقایی نیست چون در هیچ چیزی / همه ملک جهان نه ارزد به چیزی

فسوس از بهر زندگانیست / که این فرصت نه کس را جاودانیست

ز بهر آنت افسوسی که داریم / که فرصت هست و ضایع میگذاریم

چو زین خواب گران بیدار گردیم / بکار خویشتن هشیار گردیم

باز غزل از لب معشوق

چو شوانم کرد کار رشتن / چه سود از آن زمان هشیار گشتن

خداوندا درین فرموش کاری / تو بخشی غافلان را هوشیاری

در تمام شدن آرایش این کتاب که حلوای خسرو و شیرین در روی کشیده آمده است و صلای جیره‌وار نه بجاشنی گیران ذوق در دادن

مرا چون همت خورشید پایه / بدین میمون سواد افکند سایه

طراز نقش چین را آب می برد / خرد را هم بدین خواب می برد

در آمد قاصد اقبال سرمست / بتوقیع ابد منشور در دست

که خسرو جبت این جادو خیالی / که عالم پر شد و گنجینه خالی

نگویم دهر بر آوازه کردی / که تاریخ سخن را تازه کردی

بدین رنگین خیال بر نیان سنج / بجیب سفت گردون ریختی گنج

نورد بر نیانت را خداوند / بدامان قیامت دوخت پیوند

ازین مشکین عبیر مغز پرور / دم روحانیان کردی معطر

عطارد قلم بر وی شکستند / ملایک بر جناحش نقش بستند

نشاید گفت سحرش هم ترازو / که حرز جان شد و تعویذ بازو

ولی چه سود چندین نکته گفتن / که سنجیدن و یاقوت سفتن

که مشتی مهره چین اندر کمین اند / که در چینند و آنکه مهره چین اند

مبادا کاید این طوطی بگفتار / که بربایند زاغانش بمنقار

مرا کا

مرا کاقبال داد این مژده بخت / زدم اندیشه را بر آسمان تخت

بپاسخ شکرش کردم زبان را / که ای نامت حلاوت داده جان را

نگفتن نیست چندان آرزویم / ولی چون باز می پرسی بگویم

خدایم داد چندانی خزینه / که دریا زو بود یک آبگینه

اگر صد سال گردانند دولاب / چه کم گردد ز دریا قطره آب

رها کن تا در آید هر که داند / برد چندانکه بردن می تواند

ببر زین خانه رختم جمله بی مزد / که رخت خود حلالت کردم ای دزد

بنیک تحسینت ای همدم حلالت / و گر دشنام گویی هم حلالت

و گر بی کم کنی کین آن گهر نیست / حریفی از سخن غماز تر نیست

گر افتد گوهری بر دست درویش / همان گوهر کند غمازی خویش

چو سنگ دزد و زدیک خواجه ماهی / سپیده رویی دهد بر روی گواهی

بود خورشید را جائیت معمور / بگنج پیره زن کی گنجد آن نور

تهی چشم اند این مشتی علف خوار / نباید زله شان دادن بخروار

ز باد و دم کسی کو برتر افتاد / تهی تر دان ز پیمان مشک بر باد

سر کلکش که تمیزی ندارد / بدان ماند کالف چیزی ندارد

عروسی را که برقع کرده ام باز / ندارد وسمه برابروی ناز

اگر بینی مکرر معنی بکر / ز سهو طبع دان نه از سستی فکر

[illegible]

بدل می نگذرد چون میکنم درج / که این سرمایه جایی کرده ام خرج

وگر نی خانه بر خوبان فرخار / بتی را کی نمایم جلوه ده بار

ور این سکانه ده جا کرم دارم / نه دزدی کرده ام تا شرم دارم

ز زرم گر شکست سکانه پاک است / گرش ده بار بر سنجم چه باک است

وگر بر ماه بندی تهمت سلخ / کی از زهر مگس حلوا شود تلخ

بداند آنکه صاف از درد پرزد / که از نحل انگبین چندین نخیزد

تو بر دریا کلوخ انداز داری / اگر صیدی کنی پرواز داری

بهر حرفم که در خواهی زدن چنگ / زکان هم لعل خواهی یافت هم سنگ

معاذالله اگر من در تو پیچم / چو تو هیچی چه برخیزد ز هیچم

مگس را چون توان کشتن بشمشیر / چگونه پشه را پیلی زند شیر

نگو کین زاغ خواران کرم کارند / که مرغان دلم عنقا شکارند

مبین سبزه که آن رنگین و تر رست / کز آسیبی توان کند از بن سست

بر آید گر نه پیدا رخ چه چالاک / هم آخر خورد گنجشکان شود پاک

چو من چابک روی باید جهانگیر / که شبدیز مرا گردد عنانگیر

نظامی کاب حیوان ریخت در حرف / همه عمرش درین سرمایه شد صرف

چنان در خمچه داد اندیشه را داد / که با پنج شادوش بت بنیاد

دلم دیرست کین سودا بسر داشت / که گل چینم ز باغی کو گذر داشت

[illegible]

ولی ترسیدم

231

[illegible]

ولی ترسیدم از گل خنده باغ / که دانم رقص کبک از جسته زاغ

[illegible] / [illegible]

فراغ دل مرا از صد یکی بود / هوس بسیار و فرصت اندکی بود

[illegible] / دل از اندیشه [illegible]

میان در بستم و جستم نزاری / ز بازوی توکل دستیاری

[illegible] طفلان [illegible] / [illegible] تعلیم [illegible]

گرش شیرین نخوانی بار بدست / وگر جان نیست باری کالبدست

گرم فرصت دهد زین پس خداوند / کنم حلوای او را تا نه زین قند

[illegible]

[illegible]

گشادم نیز گنج از گنجهٔ خویش
بدان گنج آزمایم پنجهٔ خویش

فرو گویم بشیرین تر بیانی
بعرض داستانی داستانی

[illegible]

نخست از پردهٔ این صبح نشوردم
نمود از مطلع الانوار نورم

پس از کلکم چکید این شربت نو
که نامش کرده ام شیرین و خسرو

[illegible]

در آغاز رجب فرخ شد این فال
ز هجرت ششصد و هشت و نود سال

وگر پرسی که بیتش عد چند است
چهار الف و چهار صد و بیست

خراب آنکو ز چندین بیت معمور
کند بیتی ز جای خویشتن دور

نوای بلبل که بخرامی درین باغ
بهر لحنی نگیری نکته بر زاغ

بپوش ار از خلل یابی نشانی
که نبود میوه بی استخوانی

بدو نیک مرا از هم جدا کن
نکو بر گیر و بد بر من رها کن

نه مقصود من این بود اندرین راه
که گردم شهرهٔ هر شهر چون ماه

[illegible]

من از جانش برون دادم سر آغاز
خدا ایش جای در جا نهاد باز

خدایا خاک من چون خود سرشتی
سخن بر من بکلک خود نوشتی

[illegible]

ازین هنگامه چون بیرون روم فرد
مگردان گرمی بازار من سرد

جهان کن و پست بخشم رانک ریز
که باشد تا قیامت رغبت انگیز

چو بگشاید فردا پردهٔ راز
مبر پیش از من این بازیچه را باز

چو بر خسرو سر آید زندگانی
گناهش عفو کن دیگر تو دانی

[illegible]

کتاب لیلی و مجنون

ای داده بدل خزینهٔ راز | عقل از تو شده خزینه پرداز
ای دیده گشای دوربینان | سرمایه ده تهی نشینان
ای تو بهمین صفت سزاوار | نام تو گره گشای هرکار
ای بنده نواز بنده کی دوست | زان تو جهان ز مغز تا پوست
ای بیش ز دانش خردمند | فرمان تو نطق را زبان بند
ای سر تو وهم بسته را گوش | در معرفت تو عقل بیهوش
ای حکمت تو بامر مطلق | عالم زده و حرف کرده مشتق
ای جلوه گر بهار خندان | بینا کن چشم هوشمندان
ای کرده ز گنج خانهٔ راز | بر آدمیان در سخن باز
ای باز کن در معانی | بر ما بکلید آسمانی
ای قدرت تو بجبر هستی | از نیست پدید کرده هستی

ای صانع

ای صانع جسم و خالق روح | مرهم نه سینه‌های مجروح
ای جان بجسد فکنده تو | هرکس که بجز تو بندهٔ تو
ای چار رباط و هفت پرده | بر هفت عروس عقد کرده
ای نور ده چراغ عالم | مردم کن آدمی و آدم
هست از تو شده جهان فانی | گر نیست کنیش هم تو دانی
در کار تو آسمان زبونی | در کلک تو کون کاف و نونی
کونین که از صفت برونست | بالا و فرودش کاف و نونست
عالم ز تو شد بحکمت آباد | حکمت ز تو یافت آدمی زاد
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد | جز تو که تواند این چنین کرد
بودی تو نه چرخ و نی زمین بود | جز تو که تواند این چنین بود
دعوی گری سپهر پر پیچ | در محکمهٔ قضای تو هیچ
کرده قلم تو حرف رانی | در تختهٔ مرگ و زندگانی
حرف تو نبانه الهی | بیرون ز سپیدی و سیاهی
اندیشه به بلندی و پستی | بگذشت و نزد بدامنت دستی
گر دست هنت رسد بدامن | پس فرق چه باشد از تو تا من
هرچه از تو درون برم که چونی | آن من بوم و تو زان برونی
با حکم تو کاه کار بازی | منصوبهٔ عقل جمله بازی

غزل از زبان عاشق

زین عقل نزا شناخت نتوان	زین بیش جنیبه تاخت نتوان
زین سان که کمند ماست کوتاه	بر کنگر تو کرا بود راه
بس دره تو ز تیز هوشی	بیهوده بود سخن فروشی
آن به که ز بیم سر خود را	اقرار کنیم عجز خود را
با تو سخن رفیع سازیم	نادانی خود شفیع سازیم
دانندهٔ تویی بهرچه رازست	سازندهٔ تویی بهرچه سازست
از بودنی آنچه بود دارد	از تو رقم وجود دارد
چون علم تو کرد آشکارا	کس را چه بود مجال یارا
هر ذره که در هواش تابست	از صنع تو کرده آفتابست
وان جز عدمست نام آن نیز	از حکم تو نیست نامدت چیز
بنود همه ارچه بود موجود	حکم تو روا نبود و نابود
از امر تو شد کفایت اندوز	منشور شب و جریدهٔ روز
از تربیت تو یافت ایام	پیرایهٔ صبح و زیور شام
باریکی حکمتت که داند	کز کن مکن تو نکته راند
از صنع تو گشت گوهرین چهر	یاقوت مه و زبرجد مهر
کردی بازل تمام کاری	کز هیچ کسیت نبود یاری
عاجز نه از اساس هر ساز	تا یار طلب کنی و انباز

پاسخ از زبان معشوق

شرکت نبرد بملک راهی	خاصه که بملک چون تو شاهی
قادر تویی آن دگر که باشد	منعم تویی آن دگر چه باشد
جز تو که نهد بجیب امید	در یوزهٔ مفلسان جاوید
کاری که خرد بکرد آن جست	موقوف بکار سازی تست
قفل همه را کلید بر تو	سامان همه را پدید بر تو
لطف تو انیس مستمندان	قهر تو هلاک زورمندان
گر لطف کنی و گر کنی قهر	در هر دو ز رحمت تو بود بهر
ای خاک بر آن سری که اخلاص	بر خاک عبادتت نشد خاص
همواره در تو جای من باد	توفیق تو رهنمای من باد

مناجات در حضرت واهب منی و نجات

ای عذر پذیر عذر خواهان	عفو تو شفیع پر گناهان
خسرو که کمینه بندهٔ تست	در هر چه فتد فکندهٔ تست
آنرا که تو افکنی بهر زیست	برداشتنش ببازوی کیست
هم رحمت تو بود که پیوست	افتادهٔ خویش را دهد دست
دستی که فتاد نفس خود رای	در مطرح سیل پی سر و پای
بردار ز خاک ره که پستم	از دست رها مکن که مستم
هر چند تن گناه پرورد	در حضرت قرب نیست درخورد

با این همه گر بد بدی این خاک / نقصان چه بود بعالم پاک
نزدیک خودم ده آن چنان نور / کز خود ابدالاباد شوم دور
از یاد خودم کن آن چنان شاد / کز هستی خود نیایدم یاد
جایم رسان کز اوج اخلاص / دیوم بفرشتگی شود خاص
در گلشن قدس کن نهالم / مگذار بگلخن و بالم
گنجم که تو کرده‌ نثارش / هم تو بکرم نگاه دارش
ور دارد چه درین خرابه کم نیست / چون بدرقه عون تست غم نیست
این داده نگاه دار با من / ناداده نثار کن بدامن
آن بخش که از خودم دهد یاد / وان ده که ترا توان شود داد
گر تر کنی از نمی دهانم / بگشای بشکر آن زبانم
شکر تو که بهر کام تو زیست / مفتاح خزینهای روزیست
تا جان بودم امیدوارم / کز شکر تو دل تهی ندارم
خواهم بستایش تو بودن / من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک ده زبانم / در مدحت خویش بل که جانم
تا گوید ذکر تو به تمییز / تنها نه زبان که جان و دل نیز
به گر ندهی بهیچ سانم / آن جان که بخویش زنده مانم
جانیم ده از خزینهٔ خویش / کم زنده کند بتو نه از خویش

آن چشم

آن چشم ده که بیش بیند / عفو تو و جرم خویش بیند
آن پرده کشا که بار یابم / در پرده صلاح کار یابم
توفیقم ده ولی بکاری / کز فضل تو باشدش شماری
دل شاد کن از امید بیشم / نومید برون مران ز خویشم
پیداست که نیست از همه پست / نقدیم جز از امید در دست
افلاس ببین و از سر جود / بگشای خزینهای مقصود
گیرم که نیم بلطف درخور / آخر نه که بنده‌ام برین در
گر رحمت تست بر نکوزیست / رحمت کن بندگان بد کیست
چون زان تو ایم پاک و ناپاک / هم تو بکرم نگر درین خاک
آخر نه گلم سرشتهٔ تست / نیک و بد نوشتهٔ تست
چون من رقم از تو می پذیرم / گر نامه سپیه بود مگیرم
جرمم منگر که چاره سازی / طاعت منگر که بی نیازی
گر نبود تو رحمتی نریزد / از طاعت چون منی چه خیزد
فردا که ز بنده راز پرسی / ناکرده و کرده باز پرسی
میدانی چون بکار بستم / شرمنده مکن بباز جستم
از رحمت خویش کن درم باز / بی آنکه ز کرده پرسیم باز
در صدر نعیم ده نشستم / منشور نجات ده بدستم

حکایت

عفو تو که مشعلیست پر نور — از ظلمت راه من مکن دور
روشن کن ازان نمط رهم را — کاری بسحر شبانگهم را
خاک تن من ز رین شب داج — از طاعت خود رسان بمعراج
زان کو نه بخویش ده پناهم — کز کج کج تو خواهم آنچه خواهم
زین در که امیدوارم از تو — خواهش بجز این ندارم از تو
کاندم که دمم ز تن برآید — با نام تو جان من برآید
در حجلهٔ قدس بخش جایم — تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی — کاندر تو رسم دگر تو دانی
در قربت حضرت تقدس — پیغمبر پاک رهبرم بس

نعت مکی مکین که لوح محفوظ نگین ناسیزا اوست و کلام الله نقش نگین او و تین الله خاتم امور نیابا بادیه

شاه رسل و شفیع مرسل — خورشید بسین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش — هم چشم و چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی — خوانندهٔ تختهٔ نهانی
سلطان ممالک رسالت — طغرای صحیفهٔ جلالت
مجموعه گشای پردهٔ غیب — گنجور خزینهای لاریب
پروانه رسان ظلمت و نور — وز نور دو خان نوشته منشور

سرکوب

سرکوب مخالفان ابتر — سر پوش برهنگان محشر
گنج کن و کیمیای عالم — بیش از همه پیشوای عالم
در مکتب کاف و نون شب و روز — زو جمله رسل و حرف آموز
یا سین زده ها نش درفشانی — طاها نشش وان یکیا خوانی
نون والقلمش ز حق تعالی — چتری ز بر ستون والا
نه میم شود بچرخ و نون هم — یعنی که ز به چنین اوهم
کلک از صفتش زبان بریده — نه بجز کلک او چکیده
نامش بنشان بادشاهی — توقیع سپیدی و سیاهی
جاروب زنان بارگاهش — از بر فرشته رفته راهش
شمشیر سیاستش سرانداز — شمشیر زبانش گو سرانداز
شه عرش بدو کون باز خورده — هر دو بدو تیغ ضبط کرده
لشکر کش آسمان علامش — تعویذ کلاه کرده نامش
خورشید به نیکوان عماری — دربان درش بهر ده داری
ذیل کفش ز فتنها دور — خاک قدمش بدیده نور
بسته کمر آسمان نگارش — انجم همه جاوشان بارش

برکنگرهٔ کشیده فتراک — کانجا نرسد کمند ادراک

در طواف سیمرغ قاف قران سوی مازاغ سلام الله علیه ظلها علینا

فرخنده شبی که آن جهانگیر ... از نطع زمین شد آسمان گیر

طیاره ز جنس برق تا خت ... زین نه سوی آن نه دگر تاخت

برخاست ز خوابگاه این دیر ... در مرقد چرخ شد سبک سیر

از سدره رسید مرغ والا ... خواندش بنوید حق تعالی

آورد جنیبت فلک کام ... فردوس نورد رفرف آشام

داد از نمط جنیبه داری ... شه را بجنیبه شهسواری

آن شاه سوار آسمان گرد ... آهنگ بگشت آسمان کرد

اول ز سرای ام هانی ... شد محرم کعبه نهانی

بس داد ز ابروی معوس ... محراب تقبلهٔ مقدس

در قبله شد و بقعه بنشست ... تحریمه بقبلهٔ سما بست

برداشت ازین خرابه محمل ... در منزل ماه کرد منزل

زانجا بطریق تاجداری ... بنشست بدومین عماری

زانجا ز سپهر بلندی تخت ... شد تخت نشین سپیمین تخت

زانجا چو رسید بر چهارم ... شد خواجه آن خجسته طارم

زانجا چو ز بر کشید رایت ... شد والی بخمین ولایت

زانجا چو بلند بارگه گشت ... شهباز ششم شکارگه گشت

زانجا چو نمود بیشتر جهد ... شد مهدی خاص هفتمین مهد

زانجا چو شد آن طرف روانه ... شد خازن هشتمین خزانه

زانجا ببرید بر نهم بام ... وا زاد شد از شکنجه دام

بار از جهت گذاشت بر جای ... بنهاد بنطع بی جهت پای

سر زان سوی کاینات برکرد ... ملک ازل و ابد نظر کرد

بسته ز دوال بند نعلین ... سه بند عرض تقاب و قوسین

دید آنچه عبارتش نسنجد ... در حوصلهٔ خرد نگنجد

دیدار خدای دید بی عیب ... گفتار رحی شنید بی ریب

زان گفت و شنود بی کم و کاست ... هم گفتن و هم شنیدنش راست

کرد از کف غیب شربتی نوش ... کز هستی خود شدش فراموش

ایزد ز کمال مهربانی ... دادش بکمال آنچه دانی

بنواخت زعزت سلامش ... بسپرد ودیعت کلامش

مقصود دو کون در تنش ریخت ... گنج دو جهان بدامنش ریخت

با بخشش پاک بنده پاک ... آمد سوی بندهٔ خانهٔ خاک

آورد ز حضرت خداوند ... منشور نجات عاصی چند

پس داد بهر خجسته یاری ... زاورده خویش یادگاری

باران که ستوده حال بودند　　منعم همه زان نوال بودند

بودند همه ز سینه پر　　جویی همه زان محیط پر در

بوبکر بغار همقدم بود　　فاروق بعدل محترم بود

وان کش خزینه پرداز　　با خازن علم بود همراز

هر چار چو هشت باغ بودند　　پروانهٔ یک چراغ بودند

زین چار ستون فرخ آرام　　خود دین مرا بلند شد نام

امید که این خجسته بنیاد　　تا روز ابد بماند آباد

جانم که چنین حصار دارد　　بیگانه درو چه کار دارد

یا رب که سرش بر آسمان باد　　وز رخنهٔ دیو در امان باد

خسرو ز چنین اساس محکم　　چون معتکفان کعبه بی غم

مدح شیخ الطریقة نظام الحق والحقیقة محمدی که عیسی آخر الزمانش خواندند تا دم جان بخش او اسلام محمدی را از سر تازه کردانید و عمر جاوید بخشید متع الله المسلمین بطول بقائه

چون گوهر مدح خواجه سفتم　　وز غیب شنیدم آنچه گفتم

اکنون قدری در معانی　　ریزم بسر جنید ثانی

قطب زمن و پناه ایمان　　سر جملهٔ جملهٔ کریمان

در شرع نظام دین احمد　　یعنی که نظام دین محمد

در حجرهٔ فقر پادشاهی　　در عالم دل جهان پناهی

در مصحف مرشدیت آیت　　سلطان ممالک ولایت

شاهنشه بی سریر و بی تاج　　شاهانش بخاک پای محتاج

بر خاک ز رحمت آسمانی　　بر چرخ ز دولت آشیانی

در پردهٔ غیب محرم راز　　وز راز سپهر کیسه پرداز

در عالم وحدت ایستاده　　بر هر دو جهان قدم نهاده

از خواجگی آستین کشیده　　در پایهٔ بندگی رسیده

بیناتر جملهٔ پاک بینان　　بیدارترین شب نشینان

هر شب که رود برین کهن بام　　بر فرق فرشتگان نهد گام

در پیش روند جمله مشتاق　　گویند بعرش قم علی الساق

مسند ز سپهر برترش باد　　خسرو چو ستاره چاکرش باد

فی المحمدة المحمدیة وهو ختم خلفاء العرب والعجم

ای بخت ز پیش پرده بردار　　ما را رخ خویش در نظر دار

بنمای بما که تو چه چیزی　　کاندر همه جا چنین عزیزی

نی مردم و نی فرشته نامی　　دیوی و فرشته یا کدامی

دولت که چنین بزرگوار است　　پیش تو کمینه پیشکار است

هر پایه که در جهان توان جست　　موقوف بکار سازی تست

بین تا تو چه بنع درین خاک — کین مرتبه داوت ایزد پاک

با آنکه ز جملگی زبانها — بودست صلاح خان و مانها

لیک آمدن تو زیر نه مهد — مخصوص شد از برای این عهد

تا بنع بود بجهد و تسلیم — در خدمت شاه هفت اقلیم

شاهی که بنصرت خدایی — ختم است برو جهان‌گشایی

سلطان جهان علای دنیا — سرمایه ده سرای دنیا

چون سعد فلک سعادت اندود — یعنی که محمد بن مسعود

ختم الخلفا درین کهن طاس — زادم شدنی ز آل عباس

سینه اش صدف در الهی — سنگش محک عیار شاهی

ملکی که بکار حد شد آباد — با سبع شداد بسته بنیاد

دولت خبری ز داستانش — گردون صفتی ز آستانش

رسمش بسر بر سرفرازی — قادرکشی و زبون نوازی

فرمانش زمانه را زبون گیر — سهمش بدل زبون‌کشان تیر

خلقی بحمایتش زن و مرد — از ظل خدای سایه پرورد

بهتر جهت از جهان مقامش — وز حد جهان گذشته نامش

مصباح کواکب اختر او — معراج ستاره بر در او

شیران سپاه بارگاهش — بر بام فلک گشاده راهش

اندیشه کم اندرون صدرش — ز اندازه برون قیاس قدرش

در داشتن جهان همه گاه — بازوش دراز و دست کوتاه

زانگه که فکند نطع شاهان — بنشست نفیر دادخواهان

گر روی ترش کند به تندی — دندان فلک قند بکندی

هر بیخ عدو که هست در دهر — برکند همه بصرصر قهر

تا صرصر او خس از زمین رفت — هر فتنه که بود بر زمین خفت

آهو ز زمانش پی تظلم — پیشانی شیر خارد از سم

پیلان بدرش به پیش بینی — رفته ره مورچه به بینی

هنگام عطا چو شرمساران — بخشنده نان جهان جو باران

میزان عطا گرفته در چنگ — زر داد بخاک و چرخ را سنگ

بذلش که درون حد نگنجد — در حوصلهٔ خرد نگنجد

زان لطف که دست مایه کرده — بر خلق بدست سایه کرده

دستش همه جود غرب تا شرق — ذاتش همه لطف پای تا فرق

زان لطف که بنع پرورنده است — روزی متقاضی خورنده است

آفاق نخوالهٔ جلالش — مهمان وظیفهٔ نوالش

پیمانهٔ دوست پر زر کرد — پیمانهٔ خصم نیز پر کرد

چون کوکبهٔ سپه کند راست — تکبیر زند ستاره پنجاست

بادیست جنیبش روانه | چون موی بر ابلق زمانه
چترش سلب سیاه بر دوش | ز وسنت خلیفه جامکی پوش
شبگون علمش چو لیلة القدر | از چتر سپید یافته بدر
خورشید جنیبت شکارش | مریخ سلاح دار بارش
به کوپست بر آسمان حشم دار | در داخل دولتش علم دار
کوسش زده بانگ بر ثریا | لرزان شده آسمان چو دریا
دین را علمش عماری خواب | محرابی او بنا به محراب
آنرا که کشد به تیغ خونی | رحمت کندش که زبونی
خصم ار همه در خور دو نیم است | شمشیر سیاستش رحیم است
تیغش چو زمین ز خون خریع | بس جان که بهشت او خریع
دریانمی از کف چو میغش | دوزخ شرری ز تاب تیغش
رمحش ز خط سما گذشته | تیرش ز حد خطا گذشته
او جبهت حسامش اکنون سطح | حرفش رقمی ز سورهٔ فتح
آراسته صدمه سر تیرش | نون والقلم از کمان و تیرش
بادا بنشاط جاودانه | در سایهٔ تیغ او زمانه

خطاب حضرت سکندر ثانی و سید عصمت سلیمانی ابد الله ارکان سریره

ای روی تو آفتاب جاوید | وای رای تو شب چراغ خورشید
بر فرق تو چتر پادشاهی | همپایهٔ سایهٔ الهی
بازوی تو تخت جم گرفته | ملک عرب و عجم گرفته
خاک در تو بروشنایی | معروف شده بتوتیایی
عهدت بدل بزرگ حالان | چون عید بطبع خرد سالان
نام تو کلید نیکی حال | مدح تو فسون جزیهٔ مال
در مشت تو نقد جمله هستی | احسنت زهی فراخ دستی
ابری که جهان فراخ دست است | با مکرمت تو تنگ دست است
دستت بکرم ضمان روزی | عالم ز تو میهمان روزی
به تعبیهٔ تو در زمانه | منصوبه برد جاودانه
رمزی ز توشه به بخشش گنج | تضعیف محاسبان شطرنج
نزد خرد نهایت اندیش | زان بیشتری که کومت پیش
پیداست که قیمت معانی | دانسته نشد بکاردانی
لیک از کرم تو گنج دیدن | فردوسیت برای رنج دیدن
من مدح ترا که بیش خوانم | ن قیمت بیت خویش دانم
آن نادره کش بها نباشد | قیمت کمش روا نباشد
این زر که بنظم زیورتست | احسان تو مزد زرگرتست
من صنعت سهل کار بندم | شه توده زرد نابلندم

مزد کشش چو چنین بلند باشد / بنگر که بهاکشش چند باشد
چون من بسخن ز رنج بردن / بدخوی شدم ز گنج بردن
این گنج و چهار گنج دیگر / کاراسته شد ز نیخ دیگر
سفتم ز درون حکمت آگاه / از بهر خزینه خانهٔ شاه
تا او که مرا بدانش و داد / گه گه بضمیر شه دهد یاد
امید که این متاع اخلاص / گردد بقبول بندگی خاص
ایزد بدل تو جاد هادش / مقبولی خود عطا دهادش
بادش بمقام ارجمندی / از سکهٔ نام تو بلندی
از نام تو او خجسته رو باد / وین نیم خجسته نام ازو باد

در سبب نظم این کتاب و سر رشته وقت را دو کشیدن

چون من بدو نامه زین رویش / راندم قلمی ز نکتهٔ خویش
از روح قدس شنیدم آواز / کای کرده لب تو گوش من باز
نی آن رقم خیال کردی / بل جادویی حلال کردی
آن به که کنون درین فکر / کاهل نشوی بسفتن در
آن کو بهنر نشد طلب کار / چون پی سپران بود سزاوار
اسپی که بجا نه خانه گردد / مستوجب تازیانه گردد
آن خواجه که کاهلیست خویش / کاهل ترا ز وست آرزویش

جان کن که غرض بجنگ یابی / کان کن که گهر بچنگ یابی
تا چه نکنند کی دهد نم / تاره نرود کجی شود کم
لیکن مکن آن تفکر خام / کز نامه بر وی بهی نام
بکشا طبقی بغیر تاوان / نقل اندک و چاشنی فراوان
یک شیشه که خوش توان فرو برد / بهتر ز دو صد سبوی پر درد
نتوان خمی از شراب خوردن / نتوان دو شرابه آب خوردن
خواهی که به از بهشت گشاید / خرسند مشو بهرچه آید
زاندیشه دقیقه نغز خیزد / از بیختن آرد نغز خیزد
بالایش قند تیره تابیش / رخسار نبات را صفا بیش
کان کن که گرفت تیشه در چنگ / خشنود چگونه گردد از سنگ
هر که که علم شدی بکاری / در غایت آن بکوش باری
از اندک خوب شو فپانه / نی از حشوات بی کرانه
یک دانهٔ نارپخته در کام / بهتر ز هزار آبی خام
یک شاخ که میوه دهد تر / بهتر ز هزار باغ بی بر
یک بلبل خوش نوای دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصهٔ شوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
در کام کسان کجا بود به / مغزی نه بجرب و جلد فربه

جان کن

دفتر چه کنی چو نظم ترتیبت / در صد صدف یکی گهر نیست

چون مردم دیده چشم بد دور / یک خال سیه نمای پر نور

نی چون حبشی که از تباهی / نوری نه و عالمی سیاهی

آن به که چو نکته سگالی / حرفی نبود ز نکته خالی

یک حرف بدفتر منقش / چون خنده زنگیست ناخوش

چون صبح نخست بی فروغست / آن خنده که میزند دروغست

آن کش نمک سیاه باید / در سنگ سیه چه دست ساید

آن کس که ز قاق میده یابد / از بهر سبوس کی شتابد

تا شربت صاف در قدح هست / در تیره که کسی چرا نهد دست

بد گو که فراخ گوی باشد / ز و نامه سیاه روی باشد

چون گفت لطیف در خور زه / گویند که هر چه کم بود به

ناخوش سخنی که بیشش گوید / فرد آنچه دمیش بیش جوید

خر کو بنعقان نمونه باشد / بس دیر کشد چگونه باشد

بوقی بس از آن که ساز گیرد / وانگاه نوا دراز گیرد

بی نکته قلم زدن پیاپی / کژ کردن باد باشد از نی

هر کلک نهی که در صریرست / ز مار معنبتان پرست

بر مغز بود خدنگ دلخواه / ما شوره بود همه تهی گاه

نظمی که نه در هنر بلندست / بگذر ز زنخ که ریش خندست

بی مایه تجارت این چه کارست / بی رشته تنیدن این چه تارست

ور تو هوس گزاف داری / می لاف که جای لاف داری

بی بهره که کار گردنش خوست / بیکارترین مردمان اوست

سنجیدن سایه در ترازو / بیکارترا زو نیست بازو

گرش پایک را چو کژ کنی پای / گرش گر خردت گر بزد از جای

دریا چو بکوزه کم کند کس / در کوزه کند که بس کند بس

آن دیو بود که چاره ناچار / کاری طلبد نه بهره کار

حکایت آن دو دیو که از خوی پیشانی در دریا آب ریختند و از ریگ زمین بیابان در دریا انداختند

گویند دو دیو با سلیمان / بستند ز بهر کار پیمان

بردند بر اوج بارگاهی / روزی کردند کارگاهی

چون در عمل دگر نشد دست / کردند همی کشیده را بست

فرمان ده کار کاردان بود / بر مردم و دیو کامران بود

چون دید که دیو بیند آزار / از بی کاری چو مردم از کار

فرمود که هر دو تن مهیا / پویند سبک بدشت و دریا

این ریگ برون در آب ریزند / وان نایژه در سراب ریزند

حبذا آن که ز جند سپر گردون | هامون شود آب و آب هامون
دیوان بجهان در از کاری | مانند در آزرونی کاری
تا بود حیات پی فشردند | واخر بهمان شکنجه مردند
پی رنج تن عقوبت الفنج | رنجیده بود چو نازک از رنج
مقصودم ازین حکایت آنست | کاندیشه پی غرض زیانست
ناگفته به آن چه کس نجوید | ناگشته به آنچه بر نروید
کوته سخن ستوده جای است | گرچشو زبان دراز پای است
لیک ار سخنی است روح پرور | میگوی که عمر بیش بهتر
میگوی ز بهر غرت خویش | هرچند که بیش غرتش بیش
آن تحفه که غرتش ز غیبت است | بیشی و کمی در وجه عیب است
خوبی سبب قبول عامه است | پیرایه نامه حرف نامه است
کاغذ که بود سپید چون گل | بهتر ز سواد پی تأمل
زین سان که ترا سخن بلند است | خاموشی تو نه دلپسند است
کالا ز خزینه بر به بازار | تا تنگ شود ره از خریدار
در گوش من از سپهر نیلی | آمد چو ندای جبرئیلی
خوش خوش تو توکل خداوند | در پای کهرکشا دم از بند
هان ای شنونده خبر دار | کردم خبرت بیا و بردار

آن موج زنم کنون که از در | گردد همه دامن جهان پر
نقشی که بنامه نخست است | هرچند که یک بیک درست است
من نیز چنانکه خواندم این حرف | اینجا همه کرد خواهمش صرف
تا سرخوش جام اولین دست | گردد ز شراب دومین مست
چون ساقی پیش جام را برد | عیبم نکند کسی بدین درد
یا رب چو تمام کرد این ماه | در وی ندهی خسوف را راه
بیز د چو دقیقه را سر ریز | از چاشنی خودش نمک ریز
زان گونه کنش به سینه ها خاص | کش در دل و جان نهند از اخلاص
وانچه از رقم گناه بینی | گر زوی رقمی سیاه بینی
امید که گاه ناامیدی | بخشی سیه مرا سپیدی
چون یافت دل این امیدواری | ای خامه بیار تا چه داری

راه نمودن قرة العین عز الدین خضر را که از ظلمات دنیی سوی روشنایی که آید رواه الله من عین الحیوة و عمره کالخضرة بعجت الثبات

ای چارده ماه زرکاپی | هم خضر و هم آب زندگانی
اکنون که نداری از خرد ساز | می پروردت زمانه در ناز
امید که چون شوی خردمند | خالی نکنی درونه از پند
از چارده بگذرد چو سالت | گردد مه چارده جمالت

بر نکتهٔ عقل دست سایی | بر گنج هنر گره گشایی
ور چپ زدن خرد شوی راست | دانی چپ خود ز جانب راست
دانسته شوی بکاره دانی | بر سر صحیفهٔ معانی
خواهی که دولت تابد از نور | اندرز مرا مکن ز دل دور
پیوند هنر طلب چو مردان | وز بی هنران عنان بگردان
خضر از پی آن نهادمت نام | کت عمر ابد بود سرانجام
لیکن نبود حیات جاوید | تا سر نکشی بماه و خورشید
وانراست بر اوج آسمان | کز جوهر علم یافت افسر
وان خواجه برد کلید این گنج | کو بر تن خویشتن نهد رنج
خواهی قلمت بحرف ساید | بی دود چراغ راست ناید
گر دل نکنی بسهل خرسند | نقدی به از آن کشاید از بند
تاک از پس غوره میدهد مل | شاخ از پس میوه میدهد گل
کانی که کنی زبهر گوهر | سنگت دهد اول انگهی زر
چون باز کنی زنی شکر بند | خس در دهن انگهی قند
آن نیست نشان علم والا | کز خلق بری بحیله کالا
آن علم بود که ره کند پاک | پی زرق فزوران چالاک
آن تخته درست کن بتکرار | کآگه شوی از نهایت کار

چون من نشوی که هرزه مانی | سازی بدروغ داستانی
ور گنج سخن دهد کلیدت | واندیشهٔ من شود پدیدت
آن به که بجهل کم بپیچی | این نامه بهیچ تا نه هیچی
من کین رقم از هنر گرفتم | زین گشته نگر که بر گرفتم
تا تو چو کنی مس زراندود | زان قلب زنی چه باشدت سود
ور دل کندت هنرفزایی | پیشه نکنی ثناسرایی
کز مدح چو در طمع کشد رای | در وصف سران نباشدت جای
چون زین فن بد شوی شکیبا | نیکوی سخن ولیک زیبا
از کار که جز برزن لاف | خس پاره مکن چو بوریا باف
حرفی که از او دلی گشاید | از هر قلمی برون نیاید
زیبا نه بهر زبان توان گفت | یاقوت بخار چون توان سفت
ور بر دهد این درخت قدت | و آوازه چو من شود بلندت
زان مایه که افتدت بدامان | تنها نخوری چو ناتمامان
چون آمدت گر نکیت ورعفت | بدهی ندهی بخواهدت رفت
باری کم از آنکه از تو چندی | آسوده شود نیازمندی
چون مرد بگرد مردمی گرد | نی بخل همچو ناجوانمرد
سرمایهٔ مردمی مکن گم | کز مردمیست نور مردم

گرچه زرت از عدد بود بیش / درویش نواز باش و درویش
صد پر برد آسمان بشمشیر / تا یک شکم از علف کند سیر
موران که بزیر پا روانند / یک جو بهزار پا ستانند
نقدی که رسش بدین گزندست / بی رنج دهی بگر که چندست
خواهی که بمهتران زنی چنگ / در یونج کهتران مکن تنگ
سنجیده دهد جو ابر باران / رنجیده شوند دانه خواران
ابله که دهد قراضه بی رنج / بهتر ز نصاب آن درم سنج
مستی که گرم کند حلالست / در باده نمک زنی حلالست
گر بر تو زند فقیر جان باز / در پیش خود از درم سپر ساز
کانرا که بکیسه نیست چیزی / خود را کشد از پی پشیزی
در شعبه مرد خنجر آشام / از پهلوی خویش میخورد جام
نا داشت که نیست با خود خویش / بازو زپی شکم کند ریش
آن کز تن خود جدا کند پوست / او با دگری کجا شود دوست
تا پا نتهی بدست یاری / از دوست مخواه دوستداری
پنداری پاسبان پی دزد / گنجینه برد بشرکت دزد
باری که بجان نیاز ماسی / در کار خودش هیچ رواسی
صد یار بود بنان شکی نیست / چون کار بجان فتد یکی نیست

کن برکف

کن برکف دیگران درم ریز / جز برکف کودکان نوخیز
کاموخته شد چو خرد با سیم / کالای بزرگ را بود بیم
کودک ز درم شود گره گیر / پر از رقم سیاه تحریر
ور خود بغلط نعوذ بالله / در سمت سیاقت او فتد ره
با آنکه شوی وزیر کشور / دزدی باشی کلاه بر سر
دانی ز قلم هنر چه جویی / از آب سیه سپید رویی
چون بر سر شغل کام باشی / میکوش که نیک نام باشی
گر بنشانی درختی از خار / آن خار نشان که گل دهد بار
نیکی کن و گر بدی سکالی / از چین نیت مباش خالی
در هر چه ترا شمار باشد / آن کن که صلاح کار باشد
نشتر که بزخمه خون فشانست / از بهر صلاح ناتوانست
آزار مجو چو سینه سوزی / کازرده شوی تو نیز روزی
ناخن که سر خراش دارد / برند سرش چو سر بر آرد
آتش که بظلم کشت خویش / سیری نبود بهیچ رویش
شمشیر که کار اوست آزار / باشد بنیام سرنگون سار
آزار کسی طلب همیشه / کازردن خلق کرد پیشه
ناکس که خراش چون خسان کرد / با او کن آنچه با کسان کرد

گر دست رسد ببد فعالی — رحمت نکنی بهیچ حالی
رندی که خورد بآرزو مشت — در حال بمشت بایدش کشت
برخویشتن آنکه او نبخشود — بخشودن او خرد نفرمود
ناداشت که تن برد کند ریش — دانگی مدهش که تا برد بیش
مپسی که زجه جهد ببازی — آن به که رسن بدو نبازی
کوری که رود بجست گلزار — هان تا نکشی گرش خلد خار
آنرا که سزای تیغ باشد — رحمت کنیش دریغ باشد
با آنکه بود جهان پر از دوست — ایمن منشین ز خصم در پوست
در جنبش فتنه جا نگه دار — بر خار ز حزم پا نگه دار
نتوانی اگر بپر فرازی — با تیهو و کبک و جره بازی
باری چو کلنگ دار بر جای — با سر پر خویشتن سبک پای
شد چیره چو دشمن ستمکار — از وی نرهی مگر بهنجار
با پنجه وران بچاره خیزند — از شیر بپای پس گریزند
مرغی که طپد بحلقه دام — از حلقه بجان رهد سرانجام
افتاد چو کار با گرانان — با صرفه زیند کاردانان
مردم چو دهد عنان بفرسنگ — از باد نگردد آسیا سنگ
بینایی عقل پیش میدار — بینا شو و پاس خویش میدار

شب کور بود عسس چو در کوی — از دزد خورد طپانچه بر روی
منکر ز جهان فر بینا کی — کاندر پس آن بود بلا کی
چون خنج کند ببرده در برق — شمشیر زند ز شعله بر فرق
ایمن منشین بعالم خس — کز چرخ نرست بی بلا کس
گنجد که ز کام آسیا جست — هم در لگد جواز شد پست
مغرور مشو بملک و مالی — کان نیست مکن کهن سفالی
مال ار چه گشاد کار از انست — تشویش دل و هلاک جانست
آن به که بحرص کم شتابی — وز ننگ طمع خلاص یابی
تا دل تنگ و بو زند بسویی — راحت نبود بهیچ رویی
چون قافله در گریز باشد — خوالش همه خیز خیز باشد
خواهی که نگردی آرزومند — می باش بهر چه هست خرسند
بو یان حریص روی زرد است — خرسندی دل سلاح مردست
مردم چو ز زر عنان بتابد — همت شرف کمال یابد
این سرخ گلی که خون نشانست — سرخیش ز خون سرکشانست
ایمن بود از شکنجه درویش — زر هر چه که بیشتر بلا بیش
کشتی چو بپروری کله دار — شو ساخته خدنگ خونخوار
ور نیز شوی وزیر مقبل — از خانه زنان مباش غافل

ور ز اهل قلم شوی کران گیر / بر نسبت جد شوی کمان گیر
ناوک زنی و زره کشایی / ترکانه ز موکره کشایی
چون در صف پردلان کنی جای / ستیزیش نه اول انکهی پای
مردانه که کار مرد ورزد / آن به که ز بیم جان نلرزد
گیرم ز عدو عنان بتابد / از مرگ کجا خلاص یابد
از پیش بلاست گرم خیزی / مردن بقفاست چون گریزی
کار نظرست پیش دیدن / نتوان بقفای خویش دیدن
بیرون ز اجل چو نیست کاری / تا نیست اجل بکوش باری
خون از دگری کند کسی خواست / کو از پی خون خویش برخاست
مردانه که جان خود سپارد / بر جان کسان چه رحمت آرد
تا دل بقرار خویش باشد / شمشیر بکار خویش باشد
دل را چو شود خزینه تاراج / دشمن بسلاح نیست محتاج
بی دهشت اگر برزم رانی / هم باد رهی و هم رهانی
ور بازوی دل نباشدت سخت / هم سر بفدا کنی و هم رخت
آن کش مدد ضمیر باشد / پیلش بنظر حقیر باشد
با نه آنکه دلش هراس پیشه است / شیر نمدش چو شیر بیشه است
لیکن بسبکی مکن جنان هم / کت دل برود ز دست و جان هم

در حمله

در حمله مشو مبارز خام / منجار به پیش و پیش نه گام
پاپی که کند فراخ گامی / از پایچه ریزدش سلامی
ور تو بغزا شوی سرآهنگ / با سهل خصومتان مکن جنگ
لشکر نه همه دلیر باشد / در بیشه شغال و شیر باشد
گر خر بو حل فرو نماند / قدر تگ توسنان که داند
گر شب نبود سیاه و دیجور / در خانه چراغ کی دهد نور
ور با تو عدو کند زبان تیز / چون مایه کار تست کم ریز
بر پر هنر انست جور و بیداد / کس را نبود ز بی هنر یاد
چون رخت کلال خاک باشد / از نقب زنش چه باک باشد
ور پای بنیش یقینی / آن به که شوی خدای بینی
گر دیو ظاهرت شود باز / در عیب کسان نظر مینداز
مپسند بهر چه راحت آسود / آن کن که بود خدای خشنود
دوزخ مطلب چو کنج زرشت / کاتش بود اول الف انگشت
می باش چو شاخ سبز دلکش / کاتش ز بیش نگیرد آتش
نغز و ز چراغ بارسایی / کو راست سری بروشنایی
خواهی که رسی بچرخ گردان / مگذار عنان نیک مردان
با دولتیان نشین که خاری / در صحبت گل شود بهاری

گر چه بدهند گنده عود / بویی برسدت بیاری دود

عطار اگر چه تنگ خویست / مشکش بنسیم تازه رویست

با هر که نه دولتیست منشین / کز سرکه نگشت کام شیرین

شمعی که بود ز روشنی دور / ندهد بچراغ دیگران نور

دولت نه همان بود که یک چند / فلسی دو سه راشوی خداوند

مردار جهان چو در پذیری / مردارکشی بود نه میری

دولت بود آنکه دل فروزی / وز ترک امل کلاه دوزی

گر فقر باختیار یابی / در حجرهٔ قدس بار یابی

ور می‌طلبی از آنچه دوری / هم فقر بود ولی ضروری

دانی که بخاطر هوسناک / هرکس نرسد بعالم پاک

گر داعیهٔ رسد الهی / تو خود بجز او دگر چه خواهی

ور غیب در دگر گشاید / اندر ز منت چه ره نماید

با این همه هم ز جست و جویی / کاهل نشوی بهیچ رویی

خواهی شرف و بزرگواری / می‌کوش بهمتی که داری

کان تن که بهمتی سرشته است / مردم بصفت ولی فرشته است

مفلس که دلش بسر فرازیست / سلطان شدنش کمینه بازیست

گویند که

حکایت شبانی که از غایت همت تیغ را آیینهٔ دولت و قلم را عمدهٔ وجاهت ساخت

گویند که در عرب جوانی / بودست ز نسبت شبانی

بختش چو باوج رهبری داشت / همت بفلک برابری داشت

زان پیشه که کار اصل بودش / اقبال رهی دگر نمودش

زان شیردلی که داشت با خویش / آلوده نشد بچربی میش

رفتی بدرش چو هوشمندان / دنبال چرای گوسپندان

او سبق امید کرده تکرار / در درس ادب شدی چو بر کار

چون حرف قلم درست کردی / دامن بسلاح چست کردی

تا یافت از آن هنر پرستی / در هر دو هنر تمام دستی

روزی پدرش بپرده در گفت / کای جان تو گشته با خرد جفت

نو شد چو شکوفهٔ جوانی / از جفت گزیر نیست دانی

گر فرمایی ز همسری چند / جویم بتی سزای پیوند

کفوی که چو کردنیست کاری / جفت از نسب خلیفه باری

گفتش پدرای سلیم خودرای / ز اندازهٔ خود برون منه پای

گیرم که دهندت آنچه دل خواست / بی خواسته کار کی شود راست

نقد سیری و سواریت کو / واسباب عروس داریت کو

آورد جوان دولت اندیش ۔ شمشیر و قلم نهاد در پیش
گفت ار سببی دگر ندارم ۔ این هر دو نه بس کلید کارم
آن کین دو هنر بدست دارد ۔ شک نیست که سر بدست دارد
افکند چو همتت بلندم ۔ بر کنگره هنر کمندم
گر بازوی همتم همین است ۔ هر جبه آن طلسم در آستین است
گویند بهمت آن جوانمرد ۔ شد برتر ازان که آرزو کرد
فی الجمله بهر چه دست سایی ۔ همت چو قوی بود برآیی
دولت چو برو فکند سایه ۔ شد مختشمی بلند پایه
ای آنکه زمن بیادگاری ۔ این پند مرا بیاد داری
ای جان پدر رسی بجایی ۔ بر جان پدر دمی دعایی

آغاز سلسله جنبانیدن داستان لیلی مجنون

دندانه‌گشای قفل این راز ۔ زین گونه کند در سخن باز
کان روز که زاد قیس فرخ ۔ فرخنده شد آن قبیله را رخ
زان نور خجسته شب افروز ۔ بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بمیزبانی ۔ بگشاد دری بمیهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد ۔ هم نزل فشاند و هم عطا داد
واندر پس پرده‌ها درش نیز ۔ آراست ز صفه تا بدهلیز

خوبان قبیله را طلب کرد ۔ آفاق ز نغمه پر طرب کرد
می ریخت بخوبتر شماری ۔ اندازه هر یکی نثاری
جستند حکیم طالع اندیش ۔ تا که کند از حکایت پیش
دانا بشمار خود نظر کرد ۔ گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک اختر خوب ۔ یوسف صفتی شود چو یعقوب
با آنکه زگردش زمانه ۔ در فضل و هنر شود یگانه
لیکن فندش که جوانی ۔ در سر هوسی چنانکه دانی
از عشق چنین نژند گردد ۔ دیوانه و مستمند گردد
واندیشه چنان کند نزارش ۔ گردست رود عنان کارش
مادر پدر از چنان شماری ۔ ماندند دمی بخارخاری
لیکن ز نشاط روی فرزند ۔ گشتند بهر چه هست خرسند
آن نکته بسهل برگرفتند ۔ واین طرب ز سر گرفتند
یک چند چو دور چرخ درگشت ۔ وان گلبن تر شکفته تر گشت
سالش بشمار پنجم افتاد ۔ زو نور زچرخ و انجم افتاد
شد تازه چو نیم رسته سروی ۔ یا بال گرفته نو تذروی
نزد همه شد بهوشمندی ۔ چون مردم دیده ارجمندی
زیرک دلیش چو باز خواندند ۔ در پیش معلمش نشاندند

دانای رقم زهر تعلیم | گردش بکار تخته تسلیم
جهد دلش بر آنچه دانست | می کرد چنانچه می توانست
آراسته مکتبی چو باغی | هر لاله درو چو نو چراغی
زین سوی نشسته کودکی چند | آزاده و زیرک و خردمند
زان سوی ز دختران چون حور | مسجد شده چون بهشت پر نور
هر تازه رخی چو دسته گل | بر گل زده حلقهای سنبل
از مقنعه دام ماه کرده | دلها ز زنخ بچاه کرده
بود از صف آن بتان چون ماه | ماهی که زد آفتاب را راه
لیلی نامی که مه غلامش | خالش نقطی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم | دیوانه کن پری و مردم
تاراج گر متاع جانها | بنیاد شکاف خانمانها
سلطان شکرلبان آفاق | لشکرشکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان | تشویش ده صلاح کوشان
سر تا بقدم کرشمه و ناز | هم سرکش حسن و هم سرانداز
نازی و هزار فتنه در وی | چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش بکرشمه مست مدهوش | آهو بره بخواب خرگوش
خندان چو سمن تازه رویی | شیرین چو شکر بتلخ گویی

از وسوسه

از وسوسه چشم دیو بسته | تسبیح فرشتگان گسسته
نی بت که چراغ بت پرستان | طاوس بهشت و کبک بستان
فرموده کلاله را سواری | داده مژه را سلاح داری
افکنده بدست زلف چون شست | او بیخبر و نظارگی مست
معجون لبش بدر فشانی | پرورده باب زندگانی
همخوابه لاله گیسوانش | همشیرهٔ انگبین دهانش
قندش نمکی طبرزد آلود | خوش خواره تر از گوارش عود
خورشید غلام زادهٔ او | مه داغ حبش نهادهٔ او
اندر صف آن بتان شیرین | چون زهره شوره و مه پروین
زانو زده قیس در دگر سوی | هم چرب زبان و هم سخنگوی
نازک چو نهال نورسیده | خوش طبع و لطیف آرمیده
شیرین سخنی که هوش بردی | رونق ز شکرفروش بردی
خردی بزبان چو شکر و شیر | مست سخنش معلم پیر
از رخ بدو شاه برد می کرد | صد دل بدو خرده خرد می کرد
نالنده تخته در دبستان | چون بلبل مست در گلستان
لحنش که شدی بروز گوش | از روزن جان برون شدی هوش
از ناله بجان نورد میداد | وز ناله صدای درد میداد

آنکس که نوای او شنیدی | جان رقص کنان برون دویدی
بر خوش نبدی ز لطف کارش | گشته بهوس قرین و یارش
وان لاله رخان ارغوان ساق | نیز از دل و جانش گشته مشتاق
وان سوخته در هوای لیلی | وایشان همه را بعیب میلی
هر دو بنظاره روی در روی | در رفته خیال موی در موی
لیلی خود از آن خراب جان تر | گشتش نفس از نفس گران تر
لب مانده ز گفتن و روان هم | دل گشته بهم یکی و جان هم
بیهوشیشان نگفتن راز | خاموشیشان بپرده غماز
این زو بغم و گداز مانده | دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بروی او گرم | وافکنده ز دیده برقع شرم
این تن بهلاک باز داده | او سینه بتیغ ناز داده
این گفته غم خود از رخ زرد | او داده جوابش از دم سرد
این دیده درو بچشم پاکی | او نیز ولی بشرمناکی
این کرده بگریه خاک را گل | او گریه فرود خورده در دل
این گشته بآب دیدگان مست | او شسته ز جان خویشتن دست
این کام خود از فغان خود دوخت | او سینه خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون بخون درآمیخت | خونابه دل ز دیده بگریخت

اندیشه متاع صبر کم کرد | غم بر دل و دیده اشتلم کرد
سلطان خرد برون شد از تخت | هم خانه بباد داد و هم رخت
طوفان ز تنور سر برآورد | وافاق بموج خون درآورد
افتاد ز فرق عافیت تاج | خازن شده و خزینه تاراج
فریاد شبان نماند از کار | میش آبله پای و گرگ خونخوار
مستان ز شراب خانه جسته | خم بر سر محتسب شکسته
در داد پیاله ساقی شوق | گم شد دو حریف در یکی ذوق
در شهر وفا درآمد آشوب | هم خانه خراب گشت و هم کوی
مجنون ز نسیم آن خرابی | شد پخته از آتش شرابی
از خون جگر شراب می خورد | وز پهلوی خود کباب می خورد
در دیده درو نگاه می کرد | می دید ز دور و آه می کرد
مغزش ز تف درونه در جوش | چون مایه دیگ زیر سرپوش
می بود ز نیک و بد [illegible] | میداشت خرد هنوز پاپیش
می دید کلید نقش بینان | می کرد کران ز همنشینان
اندیشه هنوز خام بودش | در دل غم ننگ و نام بودش
از دشنه غم خراش خورده | صد دشنه دور باش خورده
پوشیده بسان برق در میغ | گه حربه فرو خورده گه تیغ

صد رخنه دلش ز خنجر غم / هر سو خلهٔ مخالفان هم

چون تن که شود ز تیغ روزن / دوزند دگر بزخم سوزن

چون لاله جبین شکفته میداشت / داغی بجگر نهفته میداشت

می سوخت چو شمع با رخ زرد / در گریه و سوز خنده می کرد

دانا رقمش بتخته می جست / او تخته بآب دیده می شست

استاد سخن ز علم میراند / او جملهٔ کتاب عشق میخواند

وان لعبت دردمند دلتنگ / دل داده بباد و مانده در سنگ

بر چهره ز شرم پرده می دوخت / واتش بدلش گرفته می سوخت

هر چند که غنچه بود سربست / می کرد ز بوی خلق را مست

با آنکه تنش بزیر گل بود / سیمای رخش گواه دل بود

خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه

می سوخت چو مجمری پر از عود / می شد بدماغ مردمان دود

بویی که ز نافه در نقاب بوت / پوشیده چگونه گردد از بو

عاشق منگر که داغ پوشد / کو مقنعه بر چراغ پوشد

دستی که کند عبیر سایی / انگشت دهد برو گواهی

بودند بزاری آن دو غمخوار / در خبر بکید گرفتار

یاران که بهر کناره بودند / وز دیده دران نظاره بودند

می کرد دو سینه جوش بر جوش / می رفت دو قصه گوش بر گوش

بستیغ بنفشش بنی از دور / عاشق بحجاب خویش مستور

هر کس سخنی ببرده می گفت / این خاک بخون فشاند و رفت

این داشت فسانه در ندا را / او گفت حکایت آشکارا

رازی که ز سینها بجو شد / او باز کند گر این بپوشد

باشد چو خریطه پر ز سوزن / بندی دهنش چه بند زر و زن

آن لب که کلید شد زبانش / چون بسته شود کلید دانش

بر روی محیط پل توان بست / نتوان لب خلق را زبان بست

پرده برداشتن دمهای سرد از روی لیلی و دیدن مادر شیر دوگی آن گل و شمه از نیر حدر که بدگی در دماغ بیداریش دیدن و روان کردن شراب از دو دیده و لیلی را چون ریحان سفالین در گوشه جای کرفت

چون رفت بگوش هر کسی راز / وز هر طرفی بر آمد آواز

کآزاده جوانی از فلان کوی / شد شیفتهٔ فلان پری روی

در مکتب عشق شد غلامش / خواند شب و روز لوح نامش

مقصود وی آن بت یگانه است / تعلیم و تعلمش بهانه است

زو هر چه شنید یاد گیرد / تعلیم دگر بیاد گیرد

آموختنش کجا بود هوش | کاموخته میکند فراموش
زین قصه بهر دری سرایی | می رفت نهفته ماجرایی
تا گشت ز گفت و گوی اوباش | بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار | بنشست بگوشهٔ دل افگار
زان آتش ده زبانه ترسید | وز سرزنش زمانه ترسید
فرزند خجسته را نهانی | بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دیدهٔ مرا نور | از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریبناک است | آسوده کیش غم و هلاک است
هر کاسه که خوان دهر دارد | پنهان بنواله زهر دارد
هر سرو گلی که در بهار است | در دامن او نهفته خار است
هر نافهٔ خوش که بوی مشکست | پنهان جگری درو سرشتست
این پرده که در هوا کشیدست | بس پرده که از هوا دریدست
خام است امید نیکرایان | از عالم و علم آشنایان
تو ساده مزاجی و تنک دل | وز نیک و بد زمانه غافل
چون اهل زمانه را وفا نیست | زیشان طلب وفا روا نیست
هان تا نکنی عنان دل سست | افتاده خلاص کم توان جست
القصه شنیده ام که جایی | داری نظری بر آشنایی

ترسم که چو گردد این خبر فاش | بدنام شوی میان اوباش
تا خانه نگردد بر زمین میل | انباشته به در نجه سیل
آتش که بشاخ ارزن افتد | زود از تکشی بخرمن افتد
کم خور غم خویش تا توانی | الا غم عشق تا توانی
کین هر بلا چو سهل گیری | دیوانه شوی و یا بمیری
با این تن پاک و گوهر پاک | آلوده چرا شوی بهر خاک
جایی منشین که چون نهی پای | تهمت زده خیزی از جهان جای
صوفی که رود بمجلس می | وقتی بچکد پیاله بروی
چون شهره شود عروس معصوم | پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که مگس ز کاسه راند | ناخورده و خورده اش چه داند
عشق ار چه بود بصدق و پاکی | خالی نبود ز شرمناکی
آوازه چو گشت در جهان عام | صرفه نکند کسی بدشنام
گر دم نزنند کاردانان | کی بازرهی ز بدگمانان
نیک از دل نیک راز دارد | بد راز گمان که باز دارد
مادر بحدیث نیک خواهی | لیلی بهلاک و سینه کاهی
بر زانوی درد سر نهاده | لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درونه ریش می شد | از دادن پند بیش می شد

با سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز هرچه داریش باز / لب را بهمان خورش کند ساز
مادر چو شناخت کو اسیرست / وان کش کمکش نه جای گیرست
تن زد به نصیحتی که می‌گفت / گفت آن خبر نهفته با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند / کم شد ز خجالت و سر افکند
فرمود که سرو نوبهاری / در پرده چو گل شود حصاری
از پرده سخن برون نراند / خواند پس پرده هرچه خواند
ره را بسرای بند کردند / دیوار سرا بلند کردند
او ماند بکنج حجره دلتنگ / میداد ز گریه خاک را رنگ
هر ناله که عاشقانه میزد / آتش ز لبش زبانه میزد
شد خانه ز آه آتش اندود / چون تربت مجرمان پر از دود
می‌خورد ز آه خود بدل خار / میزد نفسی بسینه مسمار
که خاک برخ چو پایه می‌رفت / گاهی غم دل بسینه می‌گفت
صبری نه که دل براه دارد / واندیشه بدل نگاه دارد
یاری نه که سینه را گشاود / خونابه دل برون تراود
با زیستنی چنانکه دانی / می‌بود بمرگ و زندگانی
چون دیو رمیده حال می‌زیست / وز مردمی خیال می‌زیست

هرچند که مادر از پدر سوز / می‌بود بتر داو شب و روز
او مشعله چون درخش می‌کرد / غم را بدر و نه بخش می‌کرد
لیک آنکه ورا هوای یارست / با مادر و با پدر چه کارست
بی‌خویش ز دوست باشد افزون / کین جان عزیز باشد او خون

خراب شدن مجنون اول نظر از عشق و از مستی دهر پای کوه افتادن و جز یافتن پله و دو دهلیت و از آب دیده و با دست بینه سلسله در پای مجنون کردن و زنجیر گشادن بسینه بابای ...

چون ماند پری رخ حصاری / در حجره غم بسوگواری
قیس از هوس جمال دلبند / در درس ادب دو دیدک چند
در گوشه صحن و کنج دیوار / می‌کرد سرود عشق تکرار
بی‌صرفه همی شتافت چون کور / بی رشته همی تنید چون مور
می‌بست بجا سپیچی دهن را / میداشت بحیله خویشتن را
آبی بجگر فرو دمی خورد / والماس بسینه خرد می‌کرد
زان ناوک غم که پی سپر بود / هر دم خله ایش در جگر بود
وز دیده سرشک دیده می‌ریخت / وز دیده در نجیع می‌ریخت
بر حقه لعل راست بینش / محرم نه کسی جز آستینش
زین گونه بچاره که دانست / می‌کرد شکیب تا توانست

چون ناپسیل غمش رسید بر فرق
از پرده برون فتاد چون برق

بیرون شد و کرد پیرهن چاک
وافکند تبارک از زمین خاک

گریان بزمین فتاد بی تاب
برخاک دراغه کرد چون آب

برداشت زخانه راه صحرا
چون خضر نمود میل خضرا

هرکس زلطافت جوانیش
می خورد دریغ زندگانیش

اینش زدرونه پند میداد
وانش زجفا کز ندمی داد

میرفت چو باد کوه بر کوه
خلقی زپیش روان بانبوه

طفلان بنظاره سنگ در دست
اینش زد و آن شکست و آن خست

با این شغبی که در گذر بود
دیوانه زخویش بیخبر بود

میراند زآب دیده رودی
میگفت چو بیدلان سرودی

میزد ز درون جان دم سرد
زان باد چو ریگ رقص میکرد

چون گشت یقین که مرد دل ریش
دارد سفری دراز در پیش

زین غم همه در کداز گشتند
گریان بقبیله باز گشتند

رازش بزمانه عام کردند
مجنون زمانه نام کردند

بردند خبر زروزگارش
سوی پدر بزرگوارش

کان روی که می فشاندش گرد
زاسیب زمانه لطمه خورد

زحمت زولایت بدر برد
عشقش بولایت دگر برد

زیارخی از فلان قبیله
بپستش زد و زلف در طویله

زان بند که در گلو فکندش
مجنون کن قیس گشت بندش

گر در پی او شوی بپرواز
باشد که هنوز یابیش باز

پیر از خبری چنان جگر دوز
زد نعره از درون جگرسوز

خون از جگر دریغ می ریخت
نی نی که جگر ز دیده می ریخت

هرجا جگرش بچشم تر بود
کش دل سوی گوشه جگر بود

از دم همه خون جگر همی کرد
وز بی جگری جگر همی خورد

اشکش بجگر نمک نه کم داشت
گویی نمک و جگر بهم داشت

وان مادر دردمند پرجوش
کان قصه شنید گشت بیهوش

غلطید بخاک تیره مویان
آن کم شده را بخاک جویان

موی از سر ناامید می کند
معجر ز سر سپید می کند

بیچاره پدر دوید بیرون
همراه سرشک و همدمش خون

می رفت زسوز دل شتابان
فریادکنان بهر بیابان

چون گشت بسی بدشت و کهسار
از کوه شنید ناله زار

اندر پی آن ترانه زد گام
افکنده زاشک باده در جام

دریافت حریف را چو مستان
با زمزمه هزار دستان

می گفت در آن فراق خون ریز
با خود غزلی جراحت انگیز

در کرده پری بسان خاری / در دامن کوه و درز غاری
دل را بپتینه سنگ میداد / رخ را بطپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد بروی / شد پشت ز سختی غمش دوی
چون سوختگان دوید سویش / بنشست بگریه پیش رویش
دیدش چو چراغ مرده بی نور / دور از من و تو ز خویشتن دور
چون روی پدر بدید فرزند / لختی دل پاره یافت پیوند
خم کرد تن ستم رسیده / مالید بپای پیر دیده
پیر از جگر کباب گشته / رخ شست بخون آب گشته
بگریست بر او بخسته جانی / بوسید سرش بمهربانی
می سوخت بزاری از گزندش / میداد بسوز سینه پندش
کای شمع دل و چراغ دیده / وی میوه جان و بلغ دیده
با آن خردی که داشت ذاتت / چون در وحل اوفتاد پایت
درد که نهاد بر تو این بار / سودای که کرد با تو این کار
باد که رسید در چراغت / آه که بسینه کرد داغت
پیرانه سرم گذاشتی چه / بر پیری من نیامدت مهر
بودم بگمان که گاه پیری / مونس شویم بدست گیری
چون بشکند این تن سفالین / غم خوار تو باشیم ببالین

خود گشت درین سفال پر درد / پیش از تن من سفال تو خرد
دو با که کنم که در چنین سوز / روزی بشب آرم اندرین سوز
دریاب که عمر بر سر آمد / طوفان اجل بسر در آمد
زد سیل طپانچه بر گل خام / هم حجره خراب گشت و هم بام
جنبید درای کاروانم / موج طلبید بادبانم
بگسیخت پی از کمان بختم / وز زلزله پست شد درختم
پیری مونس چو نیم برد / مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون خلفان شوی جگرسوز / باشد خلف از برای امروز
چندین نه بس است تلخی دهر / دیگر چه کنی تو عیش من زهر
چون کار جهانست غم فروشی / تو نیز سوی جهان چه کوشی
شیری که خراش پنجه هستش / تو دشنه چه میدهی بدستش
آتش که بشعله خوی دارد / روغن زدنش چه روی دارد
گرمی گسلد زمانه تاری / مگسل تو باختیار باری
من خود ز زمانه پا براهم / تو رشته چه می بری بچاهم
تنگ است دلم مگوی چندین / دلتنگی من مجوی چندین
ای جان پدر بخانه بازآی / وی مرغ بآشیانه بازآی
بشتاب که تا درین غم آباد / پیش از اجلم رسی بفریاد

زین پس که بجستنم شتابی | جو بیم بسی و لی نیابی
آن مادر تو که در نقابست | او نیز ز غمت چو من خرابست
زان پیش که دیو را کند پیش | محروم مدارش از رخ خویش
زان پس که بلک بهم نشیند | چندان که بمالیش نه بیند
تشنه که بمرگ می نهد پی | شربت چه دریغ داری از وی
مستی که سرش بخواب گردد | پرده دوپه تا خراب گردد
ما بیم دو تیره روز بی کس | یک دیو بچشم ما توی بس
مپسند که از جمال تو دور | بی دیو شویم بلکه بی نور
دانی که بنای خاک سست است | پیمان حیات نادرست است
این ورد که در هوا بخنده است | بنیاد دلی خزینه کنده است
تا کیسهٔ تو نگردد خالی | شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که خندان | بینی بجمال ارجمندان
از وقت عزیز و وقت دلکش | یاران عزیز را کنی خوش
چون بگسلدت فلک ز خویشان | تو خود چه کنی کرانه زیشان
هر یک نفسی که میرود تیز | پیکی است سوی اجل سبک خیز
آنرا که چنین شتاب خوانند | چون زاد نشش بخواب مانند
زینسان نفسی بجهل مشمر | عمرست نه باد سهل مشمر

این تحفه که قیمت است جانش | ضایع چه کنی برایگانش
آن به پدر توام نه اغیار | بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگر چه دردناکست | بیمار پرست دردناکست
زانجا که یکیست خون و پیوند | مرگ پدرست رنج فرزند
زازردن دست و پا توان زیست | زازار جگر کجا توان زیست
چون تیشه کند بخارش آهنگ | رنجیده تر از که بود سنگ
زانست شتر ز بار نالان | کان بار نشسته کشد نه بالان
آن غم که تو مستی از شمارش | نی بر تو که بر منست بارش
این جای نه جای تست برخیز | وین کار نه کار تست مستیز
گیرم که بغم زبون توان بود | بی خانه و جای چون توان بود
گر زان منی از آن من باش | ور نی بمراد خویشتن باش
هرچند که عشق حمله در داست | نیروی شکن سلاح کردست
لیکن مشو آن چنان زبون نیز | کاتش بدرون زنی برون نیز
مرد ار چه بسوزدش همه تن | دودی ندهد برون ز روزن
سستی است بلطمه پست گشتن | وز جام نخست مست گشتن
گر واقعه چند سینه سوزست | مردی ز پی کدام روزست
صبر از پی روز درد دورست | ور نی همه وقت خود صبورست

سرمایه بیافت سهل چیزیست / تا یافته در جهان عزیزیست

این غم که همه مراد یار است / غم هیچ مخور که در کنار است

گر بر به آسمان نهی هوش / کوشم که رسانمت در آغوش

آن به که از دولت خرابست / لیلی است نه آفتابست

ننشینم تا به چاره و رای / با او ننشانمت به یک جای

لیکن نکنی چو دیو را بند / دیوانه نشد سزای پیوند

این دیوشی رها کن از خوی / مردم شو و راه مردمی جوی

تا بو که ز عون بخت پرنور / همخوابه شود فرشته با حور

مجنون که نوید کام بشنود / بنشست ز مغزش اندکی دود

با پیر بشرم گفت گریان / کای ز آتش من دل تو بریان

از من بمن آنچه بگذشتست / دانم که ترا هزار خدمتست

لیکن چه کنم که نفس خودکام / از حیله و دم نمی‌شود رام

بر دل که بنازکی لطیفست / اندیشه موکلی عنیفست

کوشم که بجهد گاه و بیگاه / در خود ندهم خیال را راه

باز افکند آسمان نیلی / در چنبر این غمم بسیلی

خود گیر که از بلا گریزم / از بند قضا کجا گریزم

بیچاره وجود چیست تدبیر / مرغیست بریسمان تقدیر

با مرده ز رشته جست نتوان / وین رشته ز خود گسست نتوان

آن روز که بودم از غم آزاد / می‌بود برای خود دلم شاد

اکنون که نه برقرار خویشم / این هم نه باختیار خویشم

کس را بمراد ره نیفتد / مردم بهوس بچه نیفتد

رستی گل اگر بخنج خویش / چندان نگریستی بر آتش

انگشت سیاه را چه چاره / از سوختن هزار باره

چون عقده شادیست مشکل / من بر غم خویشتن نهم دل

در بادیه تشنه جگر تاب / از دیده خویشتن خورد آب

اشتر چو ز خور تهی شد آغاز / خورده ز گلوی خود خورد باز

گیرم همه خلق راحت الفنج / مجنون بود ببردن رنج

پروانه شمع را که فرمود / کو از تن خود برآورد دود

چون هر کسی از برای کاریست / ز اندیشه برون دگر شماریست

آن کافت آسمان نداند / داند چو دران شکنجه ماند

توسن که نگردد از روش رام / خرام شود ز ذلت سرانجام

چون نیست ز مردم آنچه زاید / تسلیم شود بهرچه آید

تا یاری جان بقا لبم هست / جان بدهم و یار ندهم از دست

یا همسر او شوم چو افسر / یا در سر کار او کنم سر

هان ای پدر من و سپر من / من گوهر تو تو افسر من

زین گونه که بهر من دویدی / آزرده شدی و رنج دیدی

غمخوارگیم فکند از زیست / گر تو نخوری غمم دگر کیست

زین غم چو مرا قرار بر تست / غم زان منست و بار بر تست

باری که نشست بر دل ریش / بر داشتنیست لابد از پیش

درد دل خسته دوا کن / آن وعده که کرده وفا کن

بد رفت پدر که سخت گو شد / کالا خرد و درم فروشد

بو بد بدر طبیب چندان / کز درد رهند دردمندان

مجنون نه و شیفتی چنان چست / شد با پدر و رضای او جست

با هم دو ستم کش زمانه / رفتند ز دشت سوی خانه

تنقیه کردن مادر دماغ مجنون را بداروی تلخ نصیحت و از دهن لطف و شیرین زبان مفرح سودای او ساختن

گوینده حکایت این چنان کرد / کان خسته چو با پدر روان کرد

آمد بسرای خویش رنجور / نزدیک بمرگ و از خرد دور

مادر چو بدید حال فرزند / بگسست ز درد بندش از بند

بوسید چو مادران سرش را / تر کرد بگریه پیکرش را

که جامه درید بهر سامانش / که از مژه دوخت چاک دامانش

گریان نفسی ببر کشیدش / پس جامه پاره بر کشیدش

شست از نم دیدگان تنش / وز مشک و گلاب باز شستش

وانگاه تنش چو نقش خامه / آراست بجبه و عمامه

زین لابه گری چو باز پرداخت / گرمی سوی مطبخ خورش تاخت

آورد ز راه مهربانی / مادر بخشی چنانکه دانی

میراند مگس ز روی نانش / می داد نواله در دهانش

مجنون که درونه پر ز غم داشت / ز اندیشه کجا غم شکم داشت

می خورد ز بهر روی مادر / نی لقمه که شعلهای آذر

چون خورد بقدر رغبت خورد / مادر پسر سفره را بهم کرد

در پیش نشست و زار بگریست / گفتا که به است مرگ ازین زیست

کازاد شد از عدم وجودم / رنجی بجهان نیاز مودم

دولت همه عمرم آنچنان داشت / کز انده دهر بر کران داشت

آزادم داشت بخت فیروز / ز آسیب زمانه تا بامروز

اکنون که دمید صبح پیری / کافوری گشت زلف قیری

بالای چو تیر شد کمانم / وامد به تزلزل استخوانم

مپسند که در چنین زمانی / سوزد بغمت گسسته جانی

باری که کهی نبردم آن باره / خود گوی که چون برم بیک باره

رندان که زنند بر هوا سنگ / افزون نکنند جز بها سنگ
گاوی که به بر شدی دلارام / گوساله خود برد بر بام
به گر ننهی اگر تو اپنی / بر من پستی بدین گرانی
زین واقعه وارهی به تمیز / تا مادر و پدر وارهد نیز
داری بخبر درونه بر جای / بیرون ننهی ز عافیت پای
مردانه قدم بر آری از گل / بندی بخدای خویشتن دل
تا بو که بصبر فرخ انجام / از کام روا بر آیدت کام
کانجا که بود شکستگیها / صبرست کلید بستگیها
دری که نشایدش نشان یافت / در درج صبوریش توان یافت
کاری که بصبر ره گشادند / بار دگرش گره گشادند
ماهم ز ببیت چنانچه دانیم / جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درونه بر آورد / بگریست بدرد پیش مادر
گفت ای گهر مرا خزینه / پرورده مرا چو جان بسینه
ای کرده بلند پستی من / پیدا ز تو گشته هستی من
یارب که ز بخت شادمان باش / وز غم همه عمر در امان باش
پند تو که عافیت پسندست / چون داروی تلخ سودمندست
لیکن چو برد دیوم از هوش / دیوانه به پند کی نهد گوش

با نقد مرا

با نقد مرا بمن سپارید / یا دست ز دامنم بدارید
مادر چو شناخت بهر کارش / کز دست شدست اختیارش
غمخواره او شد از پدر درد / میسوخت پدر دو غم همی خورد
روز دو سه برگ کار پرداخت / واسباب عروس نیک بساخت
بس گفت به پیر خانه تا زود / پیرانه رود ز بهر مقصود
پیر از دل دردمند برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
رفتند ز بهر خواستگاری / در خانه لعبت حصاری
آمد پدرش بمردمی پیش / زانداز نمود مردمی بیش
از راه کرم بر سم تازی / بنشست بمیهمان نوازی
خوانی بکشید مهترانه / پر نعمت و نزل بیکرانه
چون سفره ز پیش برگرفتند / عیشی بنشاط در گرفتند
با یکدگر از طریق کاری / میرفت سخن ز هر شماری
هر جعبه چو تیر خود برانداخت / جویای سخن سخن درانداخت
در جلوه آن عروس نوخیز / میکرد عبارتی شکرریز
کایزد چو بنای دهر پرداخت / هر طایفه جفت جفت درساخت
زین رو همه را بزندگانی / از جفت گزیر نیست دانی
چون هست چنین امیدواریم / کامید خود از درت برآریم

تا سفته دری که در خزینه است / تا ورد صفا در آبگینه است
گویی بزبان خود که بی گفت / با گوهر پاک ما شود جفت
قیس هنری که در زمانه / هست از همگی هنر یگانه
گر سینه بمهر او کنی گرم / داماد وی او نبایدت شرم
این قصه چو کرد میزبان گوش / از بس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری چو مار پیچید / وانگه بجواب در بپیچید
گفتا چه کنم که میهمانی / ور نی کنم آن سزا که دانی
نه نکته گران کسی برنجد / رنجیده شود کسی که سنجد
گفتن که نه آن زداد باشد / پیمودن باد باد باشد
تیری که نه بر هدف گراید / آن به که ز جعبه بر نیاید
شخصی که ز نفس تا سر انجام / ما را لقبیله کرد بدنام
دیوانه و مست و لاابالی / وز مردمی زمانه خالی
از پی نبکی فتاده در ننگ / وز پی سگی بخورده سنگ
خلق از خبرش بکوچه و در / انگشت بگوش و دست بر سر
زین گونه حریف ناخردمند / در خورد کجا بود به پیوند
گیرم چو نداشت پیشی / جستیم رضای تو بخویشی
آشفته که حال خود نداند / تیمار عروس کی تواند

بر وی که کفایتش بسی نیست / نیروی تعهد کسی نیست
در دیو دلان توان نباشد / در دیو چه استخوان نباشد
باشد چو زنی ستون خانه / ناخفته به اندرون خانه
آن رو که بشد کمالش از کار / دیوک زندش بروی دیوار
مرغی که شتر شد است نامش / بار است چو نام ناتمامش
مردانه توانش نام کردن / کو بار کسی کشد بگردن
به گر ننهی بهر دری روی / کش غم تو خوری و او بود شوی
وانکه بخدائی خداوند / از صدق عقیدۀ خورد سوگند
کین در نشود کشاده تا دیر / کار ار رسد از زبان بشمشیر
خواسته لعبت چو خورشید / شد باز بسوی خانه نومید
آهسته بگوش پیرزن گفت / کین سوخته طاق ماند از جفت
کم خازن آن خزینۀ سیم / از آهن تیز می کند بیم
گر کار رفتی بزور بازو / زین سوی سبک بود ترازو
این چاره که نی ببازوی ماست / ز اقبال قوی تری شود راست
شوان ستدن ز پنجه ور رخت / الا که بزور پنجه سخت
آن دنبه که گرگ از و کند جوش / کی گنجد در دهان خرگوش
هر ما که سپرد باشه را تاج / شاهین ستد از کفش بتاراج

گنجی که گرفت شحنه در جنگ | سالار ستاندش نه سرسنگ

شمشیر کشیدن نوفل از جهت مجنون و درخواستن لیلی
کوکبه آراستن و در احیای مرجان حی کوشیدن

خوانندهٔ حرف آشنایی | زین گونه کند سخن سرایی
کان پر جگر کباب گشته | وز بادهٔ غم خراب گشته
چون شد ز در عروس نومید | شد ساخته کز ندا جاوید
شد در پی آنکه تا چه سازد | کان عاشق خسته را نوازد
کرد آنچه ز جان کردنی بود | تا مدکفش کلید مقصود
چون از طرفی نیافت یاری | بر میر قبیله شد بزاری
نوفل ملکی بد آدمی خوی | آزاده و مهربان و دلجوی
از کشمکش دل ستمکار | در سلسلهٔ بتی گرفتار
هم زحمت عاشقی کشیده | هم شربت عاشقان چشیده
افسانهٔ قیس کاتش افروخت | هر لحظه همی شنید و می سوخت
چون حالت پیر دید حالی | کرد از بد و نیک خانه خالی
بنواخت بلطف و ناز پرسید | وان قصه که داشت باز پرسید
پیر از جگر شکایت اندود | دم بر زد و کرد خانه پر دود
چون کار فتادگان بزاری | جست از پی آن رمیده یاری

او خود غم

او خود غم او ز بیش دانست | کان مصلحت آن خویش دانست
قاصد طلبید و داد پیغام | سوی پدر بت گل اندام
کاندیشهٔ آن کند که پی گفت | دیوانه بماه نو شود جفت
گر گفت دگر بود درین زیر | گوییم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال | پاسخ شنوید برد در حال
بگشاد زبان چو آتش تیز | بس گفت جواب آتش انگیز
کاندازه گرا بود درین راز | کز پردهٔ ما برآرد آواز
زهره بسلام کس نیاید | مه نیز بدام کس نیاید
باید چو عطاردی که جاوید | پروانه شود بشمع خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور | کش جفت کند فرشته با حور
کاری که ز نسبتش جدا نیست | کوشیدن آن نه نیک رانیست
گر با سپس تو ارجه دلپذیر است | پیوند حریر با حریر است
مینا که بسلک در کشی راست | از بهر صلاح چشم بد راست
گر مهتر ماست نوفل گرد | مهتر نکند ستیزه با خرد
زان گونه زبون نه ایم ما نیز | کار زده شوم ببرگ کشنیز
چندان غم جان و تن توان خورد | کز پرده سخن برون توان برد
افتد چو درون پرده کاری | جان کیست درین میانه باری

فرمان ده اگر بدین بهانه / مارا بدهی کند فسانه
ما نیز بکوشش صوابش / معذور بویم در جوابش
بیگ آمد و باز داد پاسخ / نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید و بارگی خواست / بیرون قبیله شد صف آراست
خویشان صنم که آن شنیدند / شان نیز بکین برون دویدند
گشت از دو طرف روانه شمشیر / وا ریخت بحمله شیر با شیر
هر تیغ زنی بخنجر و خشت / سپرها همه می درود و می کشت
می کرد چنان بچشم باریک / جاسوسی سینهای تاریک
وان نیزه که خون حلال می کرد / نی را بجگر نهان همی کرد
ابروی کمان کرشمه انگیز / ناوک بکشش چو غمزه تیز
پیکان که جگر شکاف می کرد / می داد زبان و دل همی برد
مرگ آمد و جان ز سینه می رفت / بر نغمه تیر پای می کوفت
بر رسم عرب بجد نا ورد / می کرد ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده هر دلیری / نوفل بمیان چو تند شیری
هر سو که فکند تیغ فولاد / کرد از سپر مرد گردن آزاد
زان گونه که پی دریغ می رفت / یک ضربه دو روی تیغ می رفت
خلقی سوی لعبت حصاری / تنگ آمده زان ستیزه کاری

گفتند باتفاق

گفتند باتفاق پیران / در سوخته به که خانه ویران
چون فتنه ز ما برون زد آب / آن به که کنیم فتنه در خواب
خیزیم سبک ز خون لیلی / در خاک روان کنیم سیلی
آفت ز جهان چو گشت ناکام / غوغای دو سوی گیرد آرام
هم رخنه فتنه بسته گردد / هم دل ز گزند رسته گردد
هم سکه مجنون اندران راز / بد سوخته درونه پرداز
آمد سوی آن ستم رسیده / نالید ز جان غم کشیده
رمزی که شنیده بود بنهفت / بگریست بتخت و انگهی گفت
مجنون که از آن خبر شد آگاه / بر زد ز درون دل یکی آه
بر میر سپه دوید جوشان / چون سیل که در سپه خروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت / می سوخت ز خام کاری بخت
گفت ای همه مرهم تو آزار / بازا دل از ستیزه بازار
کان دوست که بهر اوست این رنج / ماندست از این شغب بلاسنج
گویند ز غصه مهترانش / کاهسته کنیم بر کرانش
یعنی چو وی از جهان برافتد / این مشغله از میان برافتد
هان تا نشوی کنون کمان گیر / تا در رسدش بجان من تیر
بر خصم بکش ز سینه جوشی / تیغی که بخون دوست شوی

آن نیزه مزن بدشمنان پیش … گزدی دل دوستان کنی ریش
چون جامهٔ بخت من کبودست … از کوشش مردمان چه سودست
ادبار فرو شده بکارم … اقبال ترا چه رنجه دارم
روز بد من مراست از بس … تو کردی از آن خویشتن بس
نوفل چو شنید گفت مجنون … بگشاد ز دیده چشمهٔ خون
لابد به نیام کرد شمشیر … در بیشهٔ خود برفت چون شیر
در گوشهٔ غم نشست نالان … از حالت قیس گشت نالان
از هر که حدیث او شنیدی … آهی بدریغ بر کشیدی
آن کادمیست و آدمی زیست … داند که گزند آدمی چیست
حیوان دگر که بی شمارند … از درد کسی خبر ندارند

مهمان خواندن مجنون زاغان را در خانهٔ چشم خویش تا مرده هفته انگیزد را بجا و کاو از خانه بیرون کشند

داننده این حکایت نغز … از پوست چنین برون دهد مغز
کان روز که نوفل سپهدار … بربست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم … کاندر ته کشته شد زمین گم
چون کوکبهٔ مصاف بشکست … هر خسته که رسته بود می جست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش … رفتند بسوی خانهٔ خویش

ماندند بران

ماندند بران بساط ناورد … مجنون و یکی رفیق هم درد
دیوانه که دید جای خالی … برجست چو دیو لاابالی
رخساره ز خون کشتگان شست … هم در صف کشته خوابگه جست
افتاد چنان میان خون غرق … کز کشته نبود تا بد و فرق
چون ماند فتاده در زمین دیر … تشنه جگری ز خون خود سیر
مرغان که باوج پر پریدند … گستاخ بسوی او دویدند
زاغی بسرش نشست خونخوار … در دیده کشیده منقار
وان یار در آن اسیر بی صبر … می دید و همی گریست چون ابر
چون کرد نگاه مرد هشیار … کان دیده ز پرده بیند آزار
شد بر سر آن خراب خونی … تا وا خردش از آن زبونی
پرنده هوا گرفت چون دود … وان سوخته خاست آتش آلود
زد نعره که این چه دوستداریست … آزردن دوستان نه یاریست
چون دیده بدشمنی دلم خست … از دشمن خانه چون توان جست
چندان بنظاره کرد شادم … کاندر غم کوریش فتادم
امروز در اتفاق این بود … کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی … کین دشمن را خلاص دادی
زین شرم که روی یار دیدن … رستم ز گزندش آرمیدن

نی دیو که آفتیست در پوست | وین دیدن من ز دیدن اوست
پی قصد من از رقیب جایی | می شد ز سرم چنین هوایی
یارب که ترا چه آرزو بود | کوشش به زیان من بدین سود
گر نیست سیاستی دگرگون | کم زانکه کنم ز خانه بیرون
دیو چه بدی که گر نبودی | چه دیو که کارش نبودی
جان در سر این چه دیو کردم | سر در سر کار دیو کردم
گو دشمن دوست روی منکر | تا پر دمش دو دیو بر سر
ای دشمن اگر بکشتن آیی | تا تیغ بخونم آزمایی
چشمم بکش ار همی توانی | گر پرده بری آنگهم تو دانی
کافتاد چو فرق بر زمینم | رسوایی چشم خود نه بینم
زین سان بعتاب تلخ لختی | می خورد جگر چو شوربختی
وان مرد سره که بود یارش | حیران شده در طریق کارش
زان شیوه که حالت عجب دید | بگریست گهی گهی بخندید
گفت ای گهرت بمردمی پاک | وز بهر تو صد هزار دل چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی | در کشتن خود دلیر گشتی
آنرا که بود سپید وفایی | چون بیند رنج آشنایی
آن دیو بود نه آدمی زاد | کز انده آدمی شود شاد

با آنکه

با آنکه ز دیو رنج بودت | چشم آنچه نمود دل نمودت
گر دیو بصد جفا کنی ریش | معذور بوی ولی بیندیش
کان روز که روبرو نشینی | رویش بکدام دیو بینی
مجنون که شنید نام دیدار | کشتش بهزار جان خریدار
از وجد برقص شد چو مستان | زد زمزمه چون هزاردستان
زان قصه بدیهه نو انگیخت | می گفت و ز دیده اشک می ریخت
از گفت خودش چو وقت خوش گشت | برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد پی سروپای | همره بشگفت ماند برجای
آمد بسوی قبیله نالان | زان مرغ پرنده دست مالان
گریان بهزار وای و ویلی | آمد بدر سرای لیلی
لیلی که شنید ناله زار | برگرد چو ماه سر بدیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز | وین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهان بس | وین کار منست چون کند کس
تو ناله مکن که خسته ماییم | تن زن تو که دل شکسته ماییم
آن یار عزیز مهرپرورد | چون دید دران فسانه درد
گفتا منم آشنای یارت | دارم خبری ز دوستدارت
لیلی که شنید دوست را نام | غلطان بسر آمد از سر بام

بوسید بصد نیاز پایش | پرسید بلطف جان فزایش
گفت ای سخت بدین نکویی | از بهر خدای راست گویی
کان کم شده را چگونه دیدی | وز صحبت او چرا رمیدی
روز از تف آفتاب چونست | شبهاش بدین خواب چونست
دل را بغم که می سپارد | غم را بچه رنج می گذارد
پایش ز زر حلی برچه سنگست | رویش ز سهر سنگ برچه رنگست
اندیشه چیست بر کنارش | افسانه کیست بر زبانش
رنجه چه شوی برای آن یار | گریه چه کنی برای این کار
آن یار منست یار تو نیست | وین کار منست کار تو نیست
مرد گذری ز سوز آن گفت | از دیده درو ز لب گهر سفت
گفتا که مریز سیل اندوه | کان لاله خوشست بر سر کوه
امروز برزمگاه نوفل | شد در صف کشتگان مسلسل
چون مرده فتاده بود بیهوش | با کشته و مرده هم هم آغوش
جیبی که نهاد از غمش داغ | می کرد ز غصه طعمهٔ زاغ
این سوخته گر نیامدی زود | امروز زیان چشم او بود
چون کرد عروس بر زبان گوش | آزرده چشم یار در گوش
خایید بدر ز لعل چون قند | ناخن ز دو روی و موی می کند

بس ها ز کشید چشم را پشت | نادیده برون کشید انگشت
چون دید عقوبتی جهان را | طاقت برسید میهمان را
ز دوستی و کرفت آستینش | افتاد بپای نازنینش
گفت ای پری این چه کار دیوست | تن زن که فرشته در غریوست
یاری که توزو بدین خطایی | دارد چو من و تو روشنایی
او را چو دو مردم است پرنور | تو نیز مشو ز مردمی دور
روزی که شود نوید دیدار | با دوست دو دیده چون کنی چار
بیننده دوست پر کمی پیش | شرمی هم از آن دو دیده خویش
وانکه بدو دیده خورد سوگند | وانکس که دو دیده داد سوگند
کان گوهر پاک ناشکسته است | وان دیده ز چشم زخم رسته است
لیلی چو ندید بیش و کم راز | آمد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجهٔ بلا رست | شمعش ز طپانچهٔ صبا رست
شهر منع شد از حق وفایش | غلطید بعذر زیر پایش
از شادی آن سخن که بگذشت | گردید بآن رفیق می گشت
از سوز دلش بسی دعا کرد | وانکه ز بر خودش جدا کرد

گفتار در تعزیت کردن پدر مجنون مجنون را

توقیع کش مثال این حرف | در نامه سخن چنین کند صرف

کان سوخته خراب سینه / او رنگ نشین بی خزینه
از نوفلیان چو لی غرض ماند / لختی ز فراق در مرض ماند
چون پیکرش از نشان هستی / آمد قدری بتن درستی
باز از وطن خود برون جست / زنجیر برید و رشته بگسست
می‌گشت بگرد کوه و صحرا / چون خضر بروضه‌های خضرا
نی دل خوش و نی خرد فراهم / دیوانه و دیو همدم باهم
هجرش زده تیر بر نشانه / غم یافته مرگ را بهانه
یاران بتاسف از جهان یار / خویشان بتحیر از جهان کار
او دشت گرفته زار و دل ریش / دشمن بندامت از نبش و بیش
گویی که بحال که بود بیش / حالش بچه سان بود بیندیش
روبه که بتنگ نمونه باشد / در بیشه سگان چگونه باشد
بومی که بروز جنبد از باغ / کلمرغ شود ز پیلی زاغ
مسکین پدرش بجان سازی / چون شمع بخویشتن گدازی
در هر طرفی بدرد پویان / درمان غریب خویش جویان
وان مادر خسته جگر سوز / شب رنگ شده ز بخت بد روز
روز طربش بشب رسیده / خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و فره جگر بار / وز بی جگری شده جگرخوار

دردی که

دردی که ز گوشه خاست / وز بی جگری همی کند کاست
روزی ز زبان راست بازی / در گوش پدر رسید رازی
کز مهر و وفای آن یگانه / کاندر همه دهر شد فسانه
زان گونه شدست نوفلش دوست / کان دلشده مغز گشت و او پوست
گوید که اگر دل آیدش باز / من دخت خودش دهم بصد ناز
پیر از خبری چنان دل انگیز / برسوخته شد چو آتش تیز
دیدش سر و تن ز سنگ خسته / چهره ز رم و جبین شکسته
پیراهن پاره پاره چون گل / خونابه چکان ز سینه چون مل
از تف هوا چو دود گشته / پشتش بزمین کبود گشته
اول زد و دید سیل خون ریخت / وانگه نمک از جگر برون ریخت
کای چشم من و چراغ دیده / تو از من و من ز خود رمیده
دارم دل خسته درد پرورد / درمان دلم تویی بدین درد
در خانه خلف چراغ باشد / نی از پی سینه داغ باشد
دانسته بدم که روز پیری / گرد آوریم بدست گیری
زینم نه گمان که بخت ناشاد / شاخ خشکم دهد نه شمشاد
تو دشت گرفته زار و بی حال / مسکین دل ما درت بدنبال
زین گونه که از تو در بلاییم / دیوانه تو نیستی که ماییم

دریاب که عزم کوچ کردم / نزدیک شد آفتاب زردم

زان پیش که بار ره کنم چست / در جستن من مکن عنان سست

انگار که گل ترا خزان برد / وان هم نفسی که داشتی مرد

زین کوته مرغ بدپی خود را / بگذار ز دام دیو و دد را

یاری که نیایدت در آغوش / آن به که ز دل کنی فراموش

شاخی که برش نه زود باشد / هیزم بود ار چه عود باشد

پیدا نبود ز میوه مایه / باری بودش فراخ سایه

تو شاخ رسیده گشتی و تر / نی سایه بجا دهی و نی بر

گر جفت شدی علاقهٔ دُر / شاید که نبودی این تحیر

چون عشق بود بدل صواب است / مه در شب تیره آفتاب است

نوفل که ز جهت تست منسوب / دارد پس پرده دختری خوب

در گلشن چمن سرو چالاک / چون قطرهٔ آب آسمان پاک

خورشید رخی خدیجه نامش / پرورده بعصمتی تمامش

جویند ولیکن از تکبر / در رشته کس نه بندد آن دُر

زان رسم وفا که در تو دیدست / پیوند ترا بجان گزیدست

در دل همه صحبت تو جوید / وز شرم بروی تو نگوید

پرسید خبر تو گاه و بیگاه / هم معتقدست و هم نکوخواه

گر سر برضای ما کنی راست / آن خواسته زان تست کت خواست

مادر بامید خاص یابد / هم جان پدر خلاص یابد

ور خود زنی از خلاف تیری / بی جان شده گیر زال و پیری

گفتیم بتو غم نهانی / از ما سخنی دگر تو دانی

دیوانه که آن حدیث بشنید / دیوانگیش ز سر بجنبید

میخواست که از درون پر سوز / گوید بخلاف پاسخ اندوز

لیکن چو فسون پیر بد جست / گرد از دم بخت دیو را پست

گویند که بودی آن خطاکار / با مادر و با پدر وفادار

در خدمت هر دو کام و ناکام / از خط رضا برون نزد گام

در پای پدر فتاد فرزند / گفت ای دم تو مرا زبان بند

با آنکه خرد ز من عنان تافت / از رای تو روی چون توان تافت

گر دل شد از آن نگار چالاک / پروردهٔ تست آخر این خاک

با این حق نعمتی که داری / واجب نکند حرام خواری

اینست چو خواهش الهی / در دام تنم بهر چه خواهی

مادر پدر از جهان جوابی / بر آتش دل زدند آبی

رفتند ز خانه بامدادان / سوی پدر عروس شادان

بستند کمر بجست و جویی / کردند بپرده گفت و گویی

نوفل که بجا طرآن هوس داشت / پیش آمد و پاس آن نفس داشت
کشتند دلارمیش پی غم / رفتند بسوی خانه خرم
بردند ظرایف عروسی / بغدادی و مغربی و روسی
صد گونه نورد مهترانه / داروی عروس و زیب خانه
اسباب نشاط و مایه سور / شهد و شکر و گلاب و کافور
از گوهر و زر چنانکه شاید / از عود و قرنفل آنچه باید
نوفل که از آن خبر شد آگاه / شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نمط که دانی / روزی دو به برگ میهمانی
اشراف قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط پرطرب کرد
داماد عزیز را درون خواند / در بیشگه نشاط بنشاند
بنشست فقیه عیسوی دم / بنیاد نکاح کرد محکم
هر محتشمی و نامداری / می کرد بقدر خود نثاری
چون نافه گشاد گیسوی شام / مه جلوه کنان برآمد از بام
در هر طرف از علاقه دُر / شد گردن و گوش آسمان پُر
از روی عروس پرده بر شد / داماد به پرده خاص تر شد
در حجله لعبتان آزر / بنشست فراز کرسی زر
آمد بنوای نی خوش آهنگ / بر چرخ رسید ناله چنگ

شد جلوه نما

269

شد جلوه نمای تب حصاری / چون گل به نسیم نوبهاری
نازک بدنی چو دُر مکنون / مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس بهوس نگاه می کرد / مجنون پی دیده آه می کرد
هر کس صفت جمال می گفت / مجنون سخن از خیال می گفت
هر کس گهر خریع می ریخت / مجنون ز سرشک دیع می ریخت
هر کس ز طرب بکار خود بود / مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمعی ز سوز برداشت / مجنون همه سوز در جگر داشت
هر کس بطریق دوستداری / میخواند دعای سازواری
او قصه جان ریش میخواند / و افسون خلاص خویش میخواند
می کرد بسینه یاد دلخواه / میشست بگریه دست از آن ماه
بیرون خوش از درون دلتنگ / تن حاضر و دل هزار فرسنگ
چون حنظل تر ز ذوق بی بهر / بیرون تر و تازه و درون زهر
می خواند و ان بکا ده هر کس / او سوی نوح و تبت و بس
مطرب بطرب ترانه میزد / او ناله عاشقانه میزد
زان هم نفسی که دل نفور است / عفریت نماید ار چه حور است
لوزینه که سازوار جان نیست / بر معده چو پُر خوری زیانست
سیراب که شربتش چشانی / زهرش بود آب زندگانی

مفلس که بکشت خوشه چین است | خارخچکش گل انگبین است
چون جلوهٔ آن عروس چون حور | در پردهٔ مهد گشت مستور
بردند کهرفشان براهش | زانجا بطرب سرای شاهش
در پردهٔ عصمتش نشاندند | صد مایه بدامنش فشاندند
چون شد که آن که خرم و شاد | همخوابه شوند سپرو شمشاد
نه در پی آن که کی شود جفت | دیوانه ز ماه نو برآشفت
از تخت شهی سبک فروجست | بر روی زمین چو خاک بنشست
از بس که گریست سینه پرتاب | شد نقش بساط شسته زان آب
دیوانه بدرد خود گرفتار | حیران شمع ماه نو در آن کار
نی او همه شب غنود از سوز | نی لعبت نو ز بخت بدروز
شبگیر که ابر نوبهاری | بگریست چو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح می جست | کان مرغ رمیده دام بگسست
بر شخص فرو درید جامه | هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی گلی که بود یارش | دامن نگرفت هیچ خارش
بر نجد شد و طواف می کرد | با خاطر خود مصاف می کرد
سوزان غزلی که دل کند ریش | میخواند بحسب حالت خویش
در پیش خیال ناله می کرد | وز خون جگر نواله می کرد

مادر که شنید قصهٔ دوش | سوی پدرش دوید بیهوش
ناخن زد و چهره غرق خون کرد | دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا درافتاد | هم شیشه شکست و هم خر افتاد
گشتند موافقان و خویشان | زین واقعه جمله دل پریشان
آسیب زمانه چون درآمد | از شاخ سمن خسک برآمد
از هر ستمی که در سرشت است | تا آمد روزگار زشت است
دوران بلا چو در رسد تنگ | دیوانه بکوی کان زند سنگ
اندیشه که کم کند مویس را | یا رب که مباد هیچکس را

شنیدن لیلی آواز دف از ترویج مجنون و از آن حرارت سوخته شدن

گوینده این کهن فسانه | زان شعله چنین کشد زبانه
کان شمع نهان گداز شب خیز | پروانه صفت بر آتش تیز
چون یافت خبر که یار برگشت | واندیشهٔ دل قضای سرگشت
روزی دو سه در ز خلق بربست | وز خون دلش زمین جگر بست
نزدیک نبردن از دم سرد | نی رغبت خواب و نی غم خورد
آنرا که دل از شکیب فرد است | ای دوست چه جای خواب و خورد است
غمناک بپیچ و تاب باشد | لی غم همه شب بخواب باشد
بس تافتگی است رشته را پیچ | کس تاب ندید رشته را هیچ

او خود غم عشق داشت بر کار / شد با غم عشق غیرتش یار
کبکی که شکسته بال باشد / شاهین زندش چه حال باشد
چون رخنه فتد به بام خانه / برا بر سپیه نهد بهانه
بیمار که تب مدام دارد / طاعون زندش چه طاقت آرد
چون غمزده را در آن تحیر / از خوردن غم درونه شد پر
بس کاندرون سینه شد فزونش / از دل به دهن رسید خونش
تیمار دلش بجان نگنجید / جان خود چه که در جهان نگنجید
شد در پی آن که دل گشاید / وز غم قدری برون تراود
کاغذ طلبید و خامه برداشت / ترتیب سواد نامه برداشت
سودای جگر به نامه می‌ریخت / خونابه ز نوک خامه می‌ریخت
کاغذ چو تمام شد نوردش / از خون دو دیده مهر کردش
وانگه طلبید قاصدی چست / کز باد سبک حریف می‌جست
دادش که ببر بران خرابش / باز آر و همین رسان جوابش
قاصد بستد آن صحیفه را برد / جایی که سپرد نیست بسپرد
مجنون که بدید نامهٔ دوست / میخواست برون فتادن از پوست
برجست و به پای قاصد افتاد / چون شاخ بنفشه در ره باد
گرد از قدمش به دیده میرفت / چون گریهٔ خویش پای می‌کوفت

زان ولوله

زان ولوله چون دمی بیاسود / بگشاد نورد نامه را زود
دید از قلم جراحت انگیز / در دوده سرشته آتش تیز

نامهٔ لیلی از دود دمهای دلسوخته سوی مجنون و ماجرای دل ریش در زبده بر آن آشنا دهربا ده عرض کردن

آغاز صحیفهٔ معانی / بر نام خدای جاودانی
خلاق جهان به بی نیازی / فیاض کرم بکارسازی
بر پای کن بلند و پستی / پروانه ده برات هستی
بر دامن گل نسیم گستر / در حمل صدف یتیم پرور
دل گشته از و خزینهٔ راز / سلطان خرد خزینه پرداز
آنرا که هدایتی رساند / انداز گرا که وا ستاند
آنرا که کند ز روشنی دور / آن کیست که باز بخشدش نور
وانکه ز فراق شیفتهٔ خویش / خونابه فشاند از دل ریش
گین نامه که هست چون نگاری / از دلشده به بیقراری
یعنی ز من ستم رسیده / نزدیک تو ای رسن بریده
ای عاشق دور مانده چونی / وی شمع ز نور مانده چونی
چونست سرت ببالش خاک / خون از رخ تو که می‌کند پاک
روزت دانم که شب نشانست / شبهای سیاه بر چه سانست

از من بکه می بری حکایت / یا خود ز که می کنی شکایت
گر بی بره که می کنی ساز / دیو بیخ که می کنی باز
در گوش که ناله می رسانی / در پای که قطره می چکانی
بازار تو در کدام سویست / سیلاب تو در کدام جویست
همدرد تو زین غم نهانی / غمناک تر از تو در جهانی
جایت بکدام خاکدان است / رویت بکدام آسمان است
تکیه بدر که می کنی خواست / بالین که تو که می کند راست
زنجیر بر کدام کوهی / مجنون کدام خوب رویی
جانت که هزار داغ دارد / تسکین بکدام باغ دارد
جسمت که بروی خاک خفته است / از نوک کدام خار سفته است
پشت تو به بستر ذلیلان / چون پشت بسایهٔ مغیلان
غم را بچه شکل می شماری / شب را بچه روز می گذاری
تا ظن نبری که من صبورم / نزدیک توام اگرچه دورم
دردت ز من است اگرچه حالی / من نیز نه ام ز درد خالی
شمعی که بر آتش است تا روز / پروانه کش است و خویشتن سوز
آبی که بعرق می کشد فرق / او هم بمغاک می شود غرق
چون عشق دلم ز دست بربود / دل دادن کس کجا کند سود

چون ز آتش تیز بریان سوخت / از سوزن و رشته کی توان دوخت
چون درز حصار گشت خندان / پیوند نشد بآب دندان
بگداخت ز سوز دل وجودم / وز اوج فلک گذشت دودم
تو گرچه ز عیش بر کناری / باری قدم فراخ داری
گرچه بپیش روان شوی و گرپس / دستی نزد بدامنت کس
مسکین من مستمند بندی / موقوف سرای دردمندی
خو کرده بگوشهٔ ندامت / زندانی درد تا قیامت
پروردهٔ غم شدست جانم / فرسودهٔ محنت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم / من نیز همان زمین گزیدم
گر حله برآری از حریرم / بینی همه تخت حصیرم
چون سایه رود براه با من / فرقی نکنی ز پا به تا من
گنج تو ز مایه گشت دریاب / خورشید تو سایه گشت دریاب
گر هست ترا یقین مرا نیست / بر هستی خود که هست یا نیست
گشتم به یگانگی چنان جست / کین هستی من نه هستی تست
هر خار که پای تو کند ریش / من از دل خود برون کنم نیش
هر تاب که بر تو ز آفتاب است / سوزش همه بر من خراب است
هر آبله کافتدت برفتار / از دیدهٔ من تراود آزار

هر سنگ که پهلوی تو خسته است / اینک تن من از آن شکسته است
هر کوه که جای تست غارش / بر جان و دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد / در سینه من غبار بیزد
من بی تو چنین بغم نشسته / وز هر که بجز تو روی بسته
تنهایی و گوشه و دردی / از آب دو دیده آب خوردی
مشغول بدین شکنجه و درد / کان کشته را کجاست ناورد
آن سینه بی فراغ چونست / زندانی بی چراغ چونست
ای خار چو پهلویش کنی ریش / از آتش آه من بیندیش
ای گرد چو بر تنش نشینی / باران سرشک من نه بینی
دود دم سرد من بر آتش / خاشاک بحسن زنخ کامش
اینم نه گمان که یار دلسوز / شبها بوصال میکند روز
در کوی دگر همی زند گام / با یار دگر همی کشد جام
گر یار نو آمدت در آغوش / از یار کهن مکن فراموش
بیگانه مشو چنین بیکبار / آخر حق صحبتی نگه دار
گر باده و گر خمار بودیم / روزی نه من و تو یار بودیم
گر لاله و سرو در شمارست / آخر خس و خار هم بکارست
گیرم که تراست لعل در چنگ / مشکن بدکان شیشه گر سنگ

گر تو خوشی از همای دیدن / نتوان سر ماکیان بریدن
گو آن نفس وفا شمردن / در کش مکش نیاز مردن
گفتی سخنی ز دوستداری / بس روی بتافتی ز دوری
دیدی که بمعرض بلا کم / چون باد برون شدی ز خاکم
بیگانه صفت فرام کردی / بیگانگی تمام کردی
بسیار همی جفا کشیدی / بی خوابی و بیدلی چشیدی
اکنون که بوصل خفته شاد / همخوابه نو مبارکت باد
بخت تو اگر ز من شد آزاد / از آنکه رسید یار او باد
با این همه دوستدار یارم / با یار تو نیز دوستدارم
او گرچه که دشمنست در پوست / از دوستیت گرفتمش دوست
ممکن نبود چو بر عدو زور / شوریده همانم ار کنم شور
چشمی که کند ستیزه با خار / بنده ره روشنی همه بار
آن یار که دوست داشت یارم / دشمن بوم ار نه دوست دارم
گر تو نکنی بمهر یادم / از تربیت غم تو شادم
آنکس که زند ز عاشقی دم / از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زده مرا اخگر من / ترسم که کنی گله هم از من
سیلی که زند طپانچه بر سنگ / خود ناله کنان رود بفرسنگ

چون بازکشتی ز دوست دامن | بازیچه شوی بگفت دشمن
عشق تو مگر غبار خود رفت | کازرده همی شوی بهر گفت
مرغی که بشاخ دل نه بندد | تیره شود ار کلی نخندد
نکشاید این دل زبونم | کز گریه شدست بسته خونم
بگذشت چو ز سر من ز تر پاک | تو دیر بزی که من شدم خاک
درد تو رفیق جان من باد | هم خوابه خاکدان من باد
چون خوانده شد این ورق تمامی | دل سوخته پخته شد ز خامی
غلطید میان خاک لختی | چون باد زده کهن درختی
پس قاصد نامه را بفرمود | کارد قلمی و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست | آورد و سپرد آنچه درخواست
دیوانه ز راز پرده برداشت | می ریخت غمی که در جگر داشت
اول بکه قلم گزاری | کرد از سر خستگی و زاری

جواب نوشتن مجنون مرفوع القلم از سیاهی اشک دیده جراحت نامهٔ لیلی

آغاز سخن بنام شاهی | کاراست چو چرخ بارگاهی
خورشید فروز و انجم آرای | بنیاد کن عقل معرفت زای
سازندهٔ گوهر شب افروز | روزی ده جانور شب و روز
دیباچه کشای باغ و بستان | گویا کن بلبلان بدستان

برتر ز نشانه

برتر ز نشانه گاه فرهنگ | نزدیک سگ پیکان دلتنگ
در مکتب کن صحیفه پیوند | برکن ممکن جهان خداوند
صنع از کرم قضاش طرفی | نام احد او شده دو حرفی
زان صنع که کاینات حیرت | ملک ازل و ابد بشیزی است
زین گونه ز نافه بوی گنده | پس بوی جگر برون فکندم
کین قصهٔ محنت از غمینی | بر سیم بری و نازنینی
یعنی ز من خراب رنجور | نزدیک تو ای ز مردمی دور
بگذر ز من عتاب روزی | خندم بجواب تلخ سوزی
من خود ز زمانه بر بلا کم | تو نیز بکش بخون و خاکم
اکنون که ز دست شد عنانم | از طعنه چه می زنی سنانم
با تو بدلم دگر نگنجد | حقا که خیال در نگنجد
با دارچه کل آرد م ز کویت | کل نکرم از برای بویت
خواهم شب تیره با تو شینم | تا سایه برابرت نه بینم
با جز تو چه کار با تو هستی | در قبلهٔ خطا پیت پرستی
عشق از دو صنم بود عنان تاب | چون دین محمدی بمحراب
جان رفت ز سینه دیر شد دیر | نبود دو دو بیک نیام شمشیر
در سینهٔ من که می کنی سیر | اندیشه تیت نی غم غیر

[illegible]

بادام دو مغز در یکی پوست / از غایت سخت چشمی اوست

زان به که چو شب رمیدم از نور / جز یک نظری که دیدم از دور

هر چند بعقد بود جفتم / نادیده رخش طلاق گفتم

گر بود نظر بدل فروزی / دیدار توام مباد روزی

در سر نکنم دویی همه کار / گر سر دو کنی بتیغ کین خواه

مؤمن بوفا دو روی نبود / ور هست یگانه گوی نبود

بر من چه کشی بخشم شمشیر / من خود شده ام ز جان خود سیر

بی قیمت و قدر خوار و کاهان / چون مرکب گور پادشاهان

پیدا ز بهر آفرین خواب / چون اشتر عید و کاو قصاب

امروز که من بدین خراشم / تو نیز مزن بدور باشم

جان کز تو رمید زخم غم خورد / تن نیز درین شکنجه خم خورد

آن دل که کشید ز دوست دامن / ناچار خورد قفای دشمن

یاری که برد ز صحبت یار / ناخوش شود بننگ اغیار

در کوی تو دل که بوی جان یافت / گم گشت چنانکه کم توان یافت

مرغی که پرش بریخت از تن / بیهوده بود قفص شکستن

گر جان ز پی رحیل شد جست / غم نیست که جان من غم تست

جان حیف بود بهای این غم / آن غم تست چون زنم کم

[illegible]

[illegible]

نیلوفر بین که تا نم رویست / از چشمهٔ خور نه زاب جویست

یک دل ز تو شد غبار هر کو / بهر دگری دل دگر کو

غیر تو و بس درین دل گم / یک دیدم و آنکهی دو مردم

تا یک سر مو بود بجایت / یک مو نکشم سر از هوایت

تا در پی شمع نور باشد / پروانه کجا صبور باشد

نزدیک بمردنم ز دوری / وه کز تو و آنکهی صبوری

اینجا من و دل روانم آنجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست

من تنگ دلم تو در دل تنگ / صحبت دو مکن بمنزل تنگ

آنرا که دو یار در دل آید / تنگ نیست که دل فراخ آید

گر کرد سپهر پی طریقم / تهمت زده دگر رفیقم

بی خواهش دل مرا بر آن داشت / کز کعبه به بت نظر توان داشت

بنشاند چنین مرا بر آذر / حکم پدر و رضای مادر

مهری که بسینه داشت رویم / بر روی پدر چگونه گویم

آن یار که جز تو در کنار است / سرو است و مرا درخت خار است

دعوی وفا کنم که یارم / بس از تو بجز تو چشم دارم

گر گل بودم بدیع یا خار / اولیتر از آن که روی آن یار

چشمت که کند بروی من ناز / در روی تو دیدم چون کنم باز

[illegible]

هر جا که کنم نشست یا خاست / چون درنگرم غم تو آنجاست
شبها ز غمت بسوز من کیست / من دانم و شب که روز من چیست
همسایه نخفت از آه سختم / وز خواب ابد نخاست بختم
خوابم نه و گر ز بعد ماهی / یابم ز خیال تکیه گاهی
در خواب چو دامن تو گیرم / بیدار شوم ولی بمیرم
خفتن بجز این دگر ندانم / می ترسم از آنکه خفته مانم
فریاد که دل وبال من شد / رسوایی من وبال من شد
بر خاک در تو سنگسارم / ور سنگ طلب کنی ندارم
بین بر تن من نشان خاشاک / چون شنده به تختهٔ خاک
بشتم که رقم هزار دارد / جدول ز خراشش خار دارد
از خار مرا کبود شد تن / گویی زده اند حمله سوزن
پهلوی بنفشه من نگر چیست / چون ابروی وسمه کرده زیست
چون تن بفراق اسیر باشد / خارش بکشش حریر باشد
با رنج خودم جهان خوش افتاد / کز راحت کس نیایدم یاد
اشتر که بخار خوی دارد / حلوا دهیش چه روی دارد
آن مرغ چه ترسد از بطانه / کو خار خورد بجای دانه
من بر در تو غبار در چشم / نی نی غلطم که خار در چشم

تو پای ز خار من نگه دار / دامن ز غبار من نگه دار
گر تیغ زنی برآستانم / من بنده بدوستی همانم
از من بکمان جان رمیدی / کز کوی وفا عنان کشیدی
تو فارغ و دل بسی فغان زن / بر ماه طپانچه چون توان زد
آسوده که با فراغ دل زیست / او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد / برگ و گلش آرمیده باشد
یاری که دلش ز مهر پاکست / او را ز گزند من چه باکست
ترسم که بر آهو افکند تیر / خوشدل شود از هلاک نخچیر
شاهین که دهد کلنگ را خم / از رنج دلش کجا خورد غم
برداشته ام ز خویشتن دل / بسم الله اگر کنند بسمل
چون بر سر گنج پاس دارم / از تیغ چرا هراس دارم
شب رو که برد زبانه نور / جلاد بدشنه هست معذور
برگشتن من چو کامکاری / مردار شدن چرا گذاری
میشی که ز جا فتد بطاباک / هم تیغ شبان سرش برد پاک
بس ابر که تند بر سر آرد / آواز دهد ولی نبارد
دلسوخته جان ناشکیبم / تا کی بزبان دهی فریبم
بس کار بر پشته جست نتوان / قاروره بره شکست نتوان

بر بی کنه آنکه شد ستم سنج — آغز رز دنش هم بود رنج
درزی که بتاب و رشته پیوست — مالد بغبوس پس دست بر دست
آن کرک بود نه آدمی زاد — کز خوردن آدمی شود شاد
فریاد که خوردنم همه خون — زین فتنه خلاص چون بود چون
زنجیر گسیختن است کارم — مویی ز تو بگسلم نه یارم
کیدم بکشی بوصل بویم — کم زانکه نکه کنی ببویم
بردار ز مطرح بلا کم — افتاده رها مکن بجا کم
بنوشته شد آنچه بود شایان — کان نامه درد شد بپایان
تاریخ فراق یاورش کرد — عنوان سرشک بر سرش کرد
بسپرد بقاصد سبک سیر — تا بپرد و بر پرید چون طیر
برد آن ورق و بنازنین داد — غنچه بکنار یاسمین داد
چون نامه بدید ماه بی صبر — از نومیدی گریست چون ابر
بگشاد و بخواندش و بپیچید — در هر ورقی بدرد پیچید
از پوزش و عذر بی کرانش — تسکین تمام یافت جانش

جون نامه

عزیمت دوستان نجانی بسوی مجنون و او را از دیولاخ کوه بافسون در حلقه مرکبان در آوردن و بسایه گرفتن او از درختان سایه کار و مجنون با هم سودمیدن و آهنگ مرغان باغ گرفتن و با بلبل گلبانگ زدن

چون نافه کشاد باد نوروز — بشکفت بهار عالم افروز
ابر از صدف سپهر یکسر — در گوش بنفشه ریخت گوهر
سرو از علم بلند پایه — بر فرق سمن فکند سایه
از شبنم گوهرین شمایل — آراست گل از گلو حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان — پر شیر شدش ز ابر پستان
پید از سر خنجر که دار — شد بر سپر یاسمین گهربار
نازک تن لاله دل افروز — لرزنده شد از نسیم نوروز
باشاهد و می خجسته نامان — گشتند بهر چمن خرامان
هر کس بعزیمت تماشا — مجنون و دل رمیده حاشا
هر کس بسر چمن شتابان — مجنون رمیده در بیابان
هر کس صنمی چو گل در آغوش — مجنون رمیده خار بر دوش
هر باد که از بهارش آمد — بگریست که بوی یارش آمد
هر گل که شکفته دید در خاک — گرد از غم دوست پیرهن چاک

یک روز درین چنین بهاری / می‌گشت بگرد چشمه‌ساری
با خود غزلی بجان گدازی / می‌خواند نشید عشق بازی
پیرامن او ز خویش و پیوند / حاضر نه کسی مگر ددی چند
آن کس که بکوه و دشت خو کرد / زو انس نشاید آرزو کرد
آهو که خورد بدشت خاشاک / باشد چو خانه نزد او خاک
مرغی که بسبزه داشت مفرش / زندان قفس کجا کند خوش
مردم که گرفت میل صحرا / در خانه پری رود بصفرا
او بود دو غمی و باد سردی / گز دور پدید گشت گردی
یاری دو ز محرمان دردش / خونابه زدای روی زردش
بودند بکوه و دشت پویان / آن گمشده را بخاک جویان
صحرا چو غبار می‌نوشتند / تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوچگهش چو جانش راندند / از دور چو جانش را نشاندند
رفتند پیاده پیش مجنون / ریزان ز دو دیده در مکنون
دیدند بگوشهٔ خرابی / غولی بکنارهٔ سرابی
زنجیر ز همدمان گسسته / در حلقهٔ دام و دد نشسته
از دامن پاره خاک می‌بیخت / وز دیدهٔ تر سرشک می‌ریخت
گفتند که ای رفیق چونی / در خون جگر غریق چونی

آخر چه شدت که وا رمیدی / وز صحبت دوستان بریدی
خو باز گرفتی از همه کس / با شیر و گوزن ساختی بس
زین سان نبرند آشنایی / مردم نکنند چنین جدایی
هر جنس ز مردم و دد و دام / در صحبت جنس گیرد آرام
قمری که نوای عشق سنجد / با زاغ نشانیش برنجد
بوم آید سوی بوم منحوس / طاوس بجلوه‌گاه طاوس
تو مردم و دانشی ز حد بیش / چونست که با ددان شدی خویش
برخیز که گل شکوفه نو کرد / دلها بنشاط و می گرو کرد
وقت چمن است و بوستان هم / ما منتظریم و دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران / باشی بمراد دوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد / باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخ دوستان جانی / بی دوست مباد زندگانی
مجنون ز دو دیده آب بگشاد / وانگه گره جواب بگشاد
گفت ای شب و روزتان همه سور / بادا شبتان ز روز من دور
من کز عمل جهان شدم فرد / بازم بجهان چه جای ناورد
ویرانهٔ من اگر چه زشتست / چون خو گرفته‌ام بهشتست
زان کو نه ببانگ بوم شادم / کز بلبل مست نیست یادم

در دشت جان خوش است خارم — گر باغ کسان خبر ندارم
غولی که بدشت خو پذیرد — در باغ پریش سایه گیرد
از آنکه خیال یار باشد — با سرو و گلش چه کار باشد
بگذار چمن که یار من نیست — وان گل که مراست در چمن نیست
یاران ز جان جواب دلدوز — راندند پی سرشک جانسوز
گفتند که ای نشانهٔ درد — زندان دلت خزانهٔ درد
سنگ نیست که روی یار دیدن — خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گل تو که رشک باغ است — او نیز دران چمن چراغ است
گه گه که دلش بگیرد از کاخ — جان تازه کند بسبزه شاخ
هر جا که بنفشه‌ای ببوید — از قامت تو فسانه گوید
هر خار که دید جان بکاود — واندوه ترا برون تراود
هر فاخته‌ای که برکشد آه — از سوز غمت زند علی الله
آید بچمن چو نازنینان — با هم نفسان و هم نشینان
ایشان همه با نشاط همرنگ — او گوشه گرفته با دل تنگ
برخیز مگر ز بخت روشن — بینی گل تازه را ز گلشن
مجنون که شنید نام مقصود — برشد ز دلش بر آسمان دود
با همنفسان ز جای برخاست — بر ناقه نشست و محمل آراست

رفتند از آن خرابه پویان — در جلوه که نشاط جویان
یاران عزیز در چمنگاه — بودند نشسته چشم بر راه
دیدند چو روی عاشق مست — گشتند ز ذوق بر زمین پست
در خدمت آن عزیز دلکش — کردند نثار شیشهٔ دلخوش
گرد از رخ نازکش فشاندند — در صدر تنعمش نشاندند
هر کس ز دل رمیده پرسان — می کرد نوازشی دگرسان
او دل بولایت دگر داشت — نی از خود و نی ز کس خبر داشت
نی رنجه شد و نه گشت خشنود — کازار و نوازشش یکی بود
یاران بنشاط و عیش سازی — او با دل خود بعشق بازی
ایشان بشراب دوستکانی — مجنون و سرشک ارغوانی
مطرب غزلی کشید دلکش — مجنون بشنید خویشتن خوش
هر ناله که زد ز جان ناشاد — هر کس که شنید کرد فریاد
چون جوش شد ایش بفرق برشد — یکباره ز خویشتن بی خبر شد
از حلقهٔ دوستان برون جست — زنجیر برید و رشته بگسست
می رفت دلی بتاب رفته — ناخورده قدح بتاب رفته
دیوانه و مست و عاشق زار — با این سه حریف چون بود کار
یاری که گرفت دامنش تفت — وا دامنش بدست ماند و او رفت

آنان که ره وفا نوشتند / رفتند یکی و باز گشتند

او سایه برید ازان جمنها / سوی جمنی کشید تنها

بنشست بزیر زاد سروی / جون دربر طوطی تذروی

در لاله و گل نظاره می کرد / دل را بشکیب جاره می کرد

دید از سر شاخ بلبل مست / در جستهٔ صوت خویش می جست

دل در غم گل بخار می سفت / بر یاد سمن سرود می گفت

مجنون ز نشاط آن ترانه / جرخی بنمود عاشقانه

مرغ از سر سوز در مغالت / مجنون بمیان وجد و حالت

گفت ای ز شراب عاشقی مست / با غمزدکان بناله هم دست

سازت که نوای جان نوازیست / محبوبه گشای عشق بازیست

در موسم گل که می کنی ساز / بس عشق کهن که نو شود باز

من با تو بعشق هم شرابم / زیرا که تو مست و من خرابم

بو بی گشم و کنم خرابی / فریاد ازین تنگ شرابی

جون زمزمهٔ وفا سگالی / بهر گل بی وفا جه نالی

جندین که بهر جمن گذشتی / در گرد گل و شکوفه گشتی

گر جون گل من بیوستانی / دیدی سمنی و ارغوانی

کوتاه بترکش ربایم / که بر دل و که بدیع سایم

جون سرو

جون سرو من آید اندرین باغ / تا در دل لاله نو کند داغ

گویی ز زبان من دعایش / بوسی بهزار عذر پایش

وانکه بعبارتی که دانی / این قصه بگوش او رسانی

کای دعوی مهر کرده با من / وانکه ز وفا کشیده دامن

دور از تو نماندم ام بجز پوست / دوری و نعوذ بالله از دوست

بر بوی گل آمدم بدین گشت / ورنی جه کم است خار در دشت

گل زار که بی رخ تو بینم / آن به که بکنج غم نشینم

روزی که درین جمن نهی پای / بر نطع شکوفه خوش کنی جای

در هر طرفی بتازه رویی / پوشیده نشان من بجویی

هر خار که خون ناب دارد / پیچش ز دلم کباب دارد

لاله که بدل گره شدش دود / از آه منست آتش آلود

رخسار سمن که زرد سانست / از گونه زرد من نشانست

نرگس که ز قطره سبت گوهر / از درد منست جشم او تر

ازرق که بنفشه را بدوشست / از ماتم من کبود پوشست

سوسن که جنان زبان درازست / از من بتو در بیان رازست

وان غنچه که خون درو بصد توست / آن هم جگر منست در پوست

هر سبزه که گرد آب رستست / از اشک منست روی شستست

هر جا که ازین دو چشم بیخواب / در چشم نشان خون دهد آب
دامن نکشی ز جوی خونم / رنجه نشوی ز بوی خونم
زیبا ان چمنی چو پر طاوس / افسوس که بی تو بینم افسوس
چه سود خرامش تو در باغ / چون جلوهٔ کبک نکرد زاغ
او در سخن از درونهٔ ریش / بلبل بنشاط بازی خویش
پیغام رسان بگریه تر بود / پیغام پذیر بی خبر بود
مجنون ز وفا فسانه می‌گفت / او با دل خود ترانه می‌گفت
مجنون دل از آه پاره می‌کرد / بلبل بچمن نظاره می‌کرد
مجنون نفسی ز شوق میزد / او زمزمه بذوق میزد
مجنون غزل فراق میخواند / او نیز باتفاق می‌خواند
مجنون ز سرشک لاله می‌ساخت / او با گل و لاله عشق می‌باخت
چون دید که گفته ناصوابست / قاصد بمیانه نه جوابست
نالید دمی ز بخت ناشاد / در سایه سرو جست چون باد
دامن ز گل بیاده پرداخت / برخار پیاده رخش می‌تاخت
بر کوه شد و به تیغ بر شد / بیگانه فراق را سپر شد
باز آن ددگان که صف شکستند / گردش چو سپهر حلقه بستند
وز آب دو دیده پی مدارا / می‌داد کهربا بسنگ خارا

می‌ریخت

می‌ریخت ز دیده سیل اندوه / چون ابر بهار بر سر کوه
پی سنگ ز دوری دل تنگ / می‌سود فتاده روی در سنگ
کوهی که ز رنگ چهره زرد / بر سنگ غبار زر همی کرد
گنجینهٔ دل متاع درد است / پیرایهٔ عشق روی زرد است

دل دادن مجنون سگی را که در کوی لیلی دیده بود و بازوی خود را طوق گردن او ساختن و تن استخوان شده را گزند گزند دهان و مزد دندان او کردن و بزبان چربش نواختن

یک روز بگاه نیم روزان / کانجم شد از آفتاب سوزان
گردون ز حرارت تموزی / در سایه خزان بش کوزی
آتش زده گشت کوه و کان هم / تفسیده زمین و آسمان هم
جایی نه که دیده را برد خواب / ابری نه که تشنه را دهد آب
مرغان چمن خزیده در شاخ / در رفته خزندگان بسوراخ
خورشید چنانکه تیزی اوست / بگشاد چو مار ز آدمی پوست
در حوضهٔ خشک ز آتش تاب / صد پاره شده زمین بی آب
در دشت سرابهای کین توز / چون دیدهٔ سفلگان جگر دوز
مرغابی ز آرزوی آبی / خون خورده بگرد هر سرابی
ریگ از بط پخته در گرانی / چون تابه بروز میهمانی

غزل

از گرمی ریگهای گردان / پر آبله پای ره نوردان

هر کس بچنین هوای ناخوش / در حجره سپرد کرده جا خوش

مجنون بگذار هر سوادی / گردنده بسان گرد بادی

بالاش زغم دوتا گشته / رخساره زتف سیاه گشته

افروخته روی و تن بخون غرق / در آتش و آب مانده چون برق

هر جا که رسید کرد زاری / بگریست چو ابر نوبهاری

هر سو که شنید بانگ رودی / یا خاست ز گوشه سرودی

مستانه برقص پای بفشرد / که زنده شد و گهی فرو مرد

گاهی ز پی لب برید پیوند / که پوست ز تن بکارد بر کند

آمد قدری چو بر سرش هوش / گشت آن همه حالتش فراموش

با این صفت رمیده خوبان / تا که بقبیله رفت پویان

می گشت چو بیدلان بهر سوی / خونابه روان ز دیده چون جوی

دل از طرفی که در بسوپی / غلطیده سپکی بکنج کویی

خارش زده و خراشش خورده / وز پهلوی خود تراشش خورده

در کرد سرش چو فرق نقاب / وز پهلوی تنش چو جوش قصاب

بگذاشته صلح و جنگ را پی / نی خشم و نه عفو مانده در وی

خم یافته در تهی گهش راه / گشته شکمش همه تهی گاه

از دم دهنش فراز مانده / دندانش بجنده باز مانده

سر تا قدمش جراحت و ریش / شویان بزبان جراحت خویش

پی لقمه گلوی لقمه خوارش / لیپیده دست و پای کارش

مجنون چو بحال او نظر کرد / در پیش دوید و دیده تر کرد

پیچید بگردنش بصد ذوق / وافکند ز زر بگردنش طوق

بگرفت ز رفق در کنارش / می شست بگریه های زارش

جا بیش ز کلوخ و خار می رفت / وز پای و سرش غبار می رفت

دامن بتهش فکند در خاک / می کرد باستین سرش پاک

که بیش رخش بگریه مالید / که در کف پاش دیده مالید

کامیش بمهر گشت دایه / کامیش بدست کرد پایه

بوسید سرش برفق و آزرم / خارید برش بناخن نرم

گفت ای دلت از وفا سرشته / نقش فلک از وفا نوشته

هم نان سگان حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده

کرده زره حلال خواری / با منعم خویش حق گذاری

جانت بحلال خوارگی مست / واسودگیت حرام سوپت

میلی نه بخفتن از شتابت / بیداری عین عین خوابت

بیکارترین پاسبانان / بیدار کن خراسپانان

ایمن ز تو پاسبان بهر سو — معزول ز تو عسس بهر کو

شب روز دمت بیو به معذور — چون دیو ز حلقهٔ فسون دور

دزدی که شد از دمانت خسته — الا بکزند جان نرسته

از خاستن شب سیاهت — میمون شدم خواب صبحگاهت

در کهف وفا چو راه برده — بغنوده بچشم اگر نمرده

در صحبت صدق گشته تابع — که رابع بوده گاه سابع

صدر روضهٔ خوش بزیر پایت — در روضه که بهشت جایت

ور کشته شبان گوسفندان — از گرگ ربوده خورده دندان

از سرکشی تو در جوانی — سگبان تو کرده شیربانی

تو بیش جوان و مست بوده — از شیر و پلنگ جان ربوده

معشوقهٔ خسروان به نخجیر — وافکنده بدوش زلف زنجیر

بوده همه وقت گردنت پر — از طوق زر و علاقهٔ در

از تنگ زدنت بدست زوری — هر گنبد تو به پشت گوری

آهو که از او جگر خورد شیر — تو پی جگرش فکنده در زیر

بر تختهٔ پشت هر شکاری — تعلیم گرفته روزگاری

عالم شده در فن دد و دام — زان کرده خرد معلمت نام

صد خون ز لبت چکیده بر خاک — و ز لوث خیانتت دهن پاک

امروز که باز ماندی از کار — خواری همه را مرا نه خوار

گر تو سگی از سرشت دوران — اینک سگ تو منم بصد جان

گر سلسله تو تازیاری — در گردن خود کشم بزاری

باری بزنم بمهر و پیوند — با تو بموافقت دمی چند

هرچند شکار کار من نیست — کس در سر سگ شکار من نیست

آن کز سگ کو شکار جوید — گو هیچ که زمرده کار جوید

لیکن سگ ار دوانیش تیز — در اول تک بماند از خیز

جوله که برد تنپته را نام — این حملهٔ تنپت وان همه گام

پای تو که گشت بر در یار — بر چشم منش سزاست رفتار

پشت تو که سود ش از کف پاک — حیف است سزا رحیف در خاک

چشمت که بران سپتانه سودست — بر روی زمین چرا غنودست

از حسرت آنکه چشم آن ماه — دیدست بجانب تو گه گاه

خواهم که شکافم این دل تنگ — در روی کشمت چو لعل در سنگ

خاکت بمژه فشانم از پای — در دیده کشم که هست از آن جای

هستیم من و تو هر دو شب گرد — لیکن تو بناله و من از درد

دل نیست که از زره صوابی — در خدمت تو کشم کبابی

دارم جسدی کپستهٔ جانی — گرد دل کشدت باستخوانی

غزل

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش

چون باز گذر کنی بر آن کوی / بر خاک درش نهی زمین‌بوی
هر که جگرت بخشد آن یار / یادی بکنی از این جگرخوار
هرچند که برو گذارد گامی / از من برسانیش سلامی
هرجا که نهاد پای روشن / بسیار ببوسی از لب من
خواند چو ترا درون دهلیز / یادش دهی از سگ دگر نیز
زنجیر خودت نهد چو بر دوش / از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن بت پری چهر / دستی ببرد تو ساید از مهر
آگه کنیش ز مهر جانم / وین قصه بگوی از زبانم
کای آهوی ناوک افکن مست / یک تیر ز تو و زآهوان شست
از تیر تو جان آدمی زاد / روزن شده همچو دام صیاد
آن کز پی صید تو زند گام / خود را فکند بحلقهٔ دام
هرگز پی تو شود کمان‌گیر / بر سینهٔ خویشتن زند تیر
تا طشت بخون دلیر کردی / از غمزه شکار شیر کردی
چشم سیهت که بی‌نظیر است / آهوی سیاه شیرگیر است
تو شیرکشی بهر شکاری / مردم ز سگان کیست باری
بگذار که چون سگان نهانی / باشم بدرت به پاسبانی
دم لابه کنم بر آستانت / نالم بطفیلی سگانت

با آنکه بود فغان من زار / آنجا که تو یی ترا چه آزار
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هرچند که دارم از عدد بیش / داغ سگی تو بر دل ریش
هم می‌طلبم فراغ دیگر / دل می‌کشدم بداغ دیگر
گیرم نه بمردمی سلیمم / آخر بدرت سگی قدیمم
گر نیست جانم ارجمندی / کز زلف خودم قلاده بندی
کم زانکه زنعمت حضورم / سیراب نظر کنی ز دورم
من خود زحیات خود بگویم / دیگر تو چه میزنی بجویم
در خانه کرم نمی‌گذاری / باری زدرم مران بخواری
ور لقمه نمی‌دهی بخشکم / باری مزن از کرشمه سنگم
زینسان شغبی بکار می‌کرد / دیوانگی آشکار می‌کرد
او بر سر این فسانهٔ درد / وانبه شده گرد او زن و مرد
نادان زپی کرشمه خندان / در گریهٔ زار دردمندان
هرکس بنظاره از جهان کار / مانده به تحیر از جهان زار
بی‌غم که دلش گره نه بندد / از گریهٔ پرغمان بخندد
آنرا که نه سینه داغ باشد / داغ دگرانش لاغ باشد
دریغ چو کس آتشی فروزد / گیرد بگداز اگر نسوزد

آن کز دل عیب دید ناخوش / آتش زنش ار بگیرد آتش
از گل بود ار چراغ خانه / آتش زنیش زند زبانه
گل بهتر از آن دل گل اندود / کز شعله کس نباشدش دود
آن سوخته پر دوزخ آشام / خوش گفت که سوخته به از خام
حاصل بجهان نظاره گاهی / مجنون شکسته میزد آهی
پرسید یکیش از آن میانه / کای کرده ز عافیت کرانه
آن سگ سگ کیست اندرین گرد / وین غم غم کیست با چنین درد
خون بهر که می خوری بدین سان / از بهر که می کنی چنین جان
سگ را چه خبر که کام تو چیست / یا نیک و ز بد پیام تو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین / تعظیم ویت جرات چندین
دیوانه بدرد پاسخش داد / کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بسگ پرستی / من نیز سگم ز روی هستی
مردم ز غمی که کم ندارد / سگ بهتر ازو که غم ندارد
ور زانکه بپای سگ زنم بوس / زان پای بود نه زین لب افسوس
کین پای که شهر و کوی گشته است / پیش در یار من گذشته است
روزیش بکوی آن پریوش / دیدم گذران بدیدهٔ خویش
تعظیم ویم نه از پی اوست / کش دوست گرفتم از پی دوست

مهمان

مهمان سگان آهوان کو / آهو طلبم بود ز آهو
از یار چو بهره خار باشد / با بوی گلم چه کار باشد
نالید بدین ترانه لختی / شورید به پای شور بختی
پس گریه کنان ز جای برخاست / میرفت و ندید در چپ و راست
بر کوه شد و نفیر می زد / وز دل بستاره تیر می زد

غنودن نرگس لیلی از بیماری و مجنون بجوابه اد در خواب دیدن و بنفس تند خویش از جای جستن و بیرون پریدن و گم کوه گرفتن و مجنون را بر تیغ خراشیده و خسته دریافتن و دست سلوت بر خستگی او مالیدن و مرهم راحت رسانیدن

افسانه سرای شکرین گفت / زالماس زبان گهر چنین سفت
کان گوشه نشین ز روی خسته / بودی همه وقت دل شکسته
چون غمزدگان بخاک خفتی / خاشاک ز خوابگه نرفتی
گاهی ز جگر نواله کردی / گه جان بعدم حواله کردی
آمیختنی نداشت با کس / مونس غم آشنای خود بس
پرداخته دل ز صبر و آرام / گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد / چون ابر گریستی بفریاد
چون سرخ گل فلک برستی / ناخفته ز گریه روی شستی

گیتی چو شبش دراز گشتی | با خود ز فراق سرگذشتی
ناگاه شبی ز بعد سالی | بگرفت ز اندهش ملالی
می خورد غم دل خرابش | در خوردن غم ربود خوابش
دیدار نظر خیال پرورد | دیوانهٔ خویش را بصد درد
کامد بنظارهٔ جمالش | نالید بسی ز زلف و خالش
کز شست بخون دل سرایش | که از مژه رفت خاک پایش
زالماس سرشک سینه می سفت | وافسانهٔ روزگار می گفت
می خواند قصیده های دلسوز | می کرد گله ز بخت بدروز
زان ناله که زد بخواب بر یار | بنشینهٔ خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب تا نشیند | وان دیدهٔ خویش باز بیند
نی یار و نه آن وفا سگالی | بستر تهی و کنار خالی
لختی ز طپانچه روی را کوفت | خونابه بدل ز آستین روفت
آهی زد و سوخت پردهٔ راز | وز پرده برون فتاد آواز
در خانه همه مزاج دانان | بربسته دهن چو بی زبانان
زان بیم که خواست زهره سفتن | کس زهره نداشت بند گفتن
چون سبزهٔ این کبود گلشن | آراسته شد ز صبح روشن
خورشید باوج رفت خندان | چون نور دل نیازمندان

آن مهد

آن مهد نشین بجهد برخاست | بر پشت جمازه محمل آراست
بگشاد زمام را بتندی | کامد بتکش صبا بکندی
میراند شتر بدشت پویان | آن گمشده را بتاک جویان
بر نجد رسید و بارگی راند | لختی چپ و راست در طلب راند
چون شیب و فراز را بسی جست | در هر خاری چو گلبنی رست
دیدش چو نی شکسته شاخی | افتاده میان سنگلاخی
بر بسته کوه پشت داده | بر بالش خاره سر نهاده
آورده صباش بوی لیلی | مژگانش بخواب کرده میلی
او خفته و سر نگاهدارانش | شیران و شغال پاسبانش
از بوی ددان صید فرسای | از کار شده جمازه را پای
آن تشنه جگر ز خون خود سیر | آمد سبک از جمازه در زیر
اندیشه نکرد از آن دد و دام | در خوابگه رفیق زد گام
با عشق چو صدق بود همدست | هر یک ز ددان بجانبی جست
او پهلوی یار خویشتن رفت | جان جلوه کنان بسوی تن رفت
افشاند غبارش از تن ریش | بنهاد سرش بزانوی خویش
از گریهٔ زار در مکنون | می ریخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد | بر عاشق خفته آب می زد

یعنی که ز گریه گهر بار / زد بر رخش آب و کرد بیدار
باران چو نشاند سبزه را گرد / از خواب درآمد آن گل زرد
یعنی که ز گریه گهر ریز / شد آتش سینه ز آتشش تیز
مجنون که ز خواب دیده بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
از جانش برآمد آتشین جوش / زد نعره و گشت باز بیهوش
چون سکهٔ میزبان دگر گشت / مهمان عزیز نیز درگشت
بیمار که داروش بتر کرد / دردش به طبیب نیز اثر کرد
او داشته دل به وی سپرده / این یافته جان ولیک مرده
او خفته میان خاک مانده / این بر شرف هلاک مانده
او را خبر از گزند آن غم / این بی‌خبر از خود و از آن هم
او داده ز دل بیاد این هوش / این کرده ز یاد خود فراموش
بودند چو سایه خفته بر خاک / تا سایه جور گشت از افلاک
آمد چو در آن قصاص هجران / در هر دو ز بوی یکدگر جان
جستند ز جا فرشته و حور / چون مرده بحشر از دم صور
بازوی رضا دراز کردند / و آغوش مراد ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر می‌زد / لیلی ز کرشمه تیر می‌زد
گشت آن پری از دو چشم غماز / دیوانهٔ خویش را فسون ساز

از ساعد و زلف کرده تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو دل یکی بسینه / یعنی که دو در بیک خزینه
تن نیز بیک سینه شد راست / نقش دوی از میانه برخاست
در ساخت بهم دو دوست با دوست / و آمیخت دو مغز در یکی پوست
شد تا نه دو چاشنی بیک خوان / شد زین دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام / و آمیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک ذوق / افروخته شد دو دل بیک شوق
دو صبح بهم رسیده از دور / دو مشعله را یکی شده نور
بودند بیاری آن دو هم عهد / آمیخته همچو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض وفا شد
از بوس و کنار دل بیاسود / جز مصلحت دگر همین بود
از مهر نمطی سخن شد آغاز / وآمد بمیان حدیث راز
مجنون ز نشاط یار جانی / بگشاد زبان بدر فشانی
کای از خم زلف عنبرین تاب / بربسته بچشم دوستان خواب
عمری در تو بدیع رفتم / عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / باد خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل ربود خوابم / تا که بپر آمد آفتابم

در خواب چنان نمود بختم / کاختر بفلک نهاد رختم
بر تخت من و تو روی در روی / چون موج دو چشمه بر یکی جوی
خوابم چو ز پیش پرده برداشت / تعبیر نظاره در نظر داشت
تا روز قیامت ار بود تاب / نتوان خفتن بیاد این خواب
این دم که گلی دگر شگفته است / بختم ز هوس هنوز خفته است
لیلی که دو خواب هم عنان دید / بیداری بخت را نشان دید
اول بگزید لب بدندان / پس باز گشاد لعل خندان
دوشینه خیال خود کم و بیش / آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود / رفت ار به یگانگی شکی بود
آن هر دو چو بخت خویش بیدار / زان خواب عجب بحیرت کار
افسانهٔ خواب چون بسر شد / بیداری صبح پرده در شد
هر یک ز شب سیاه بی روز / می کرد شکایتی جگر سوز
چندان غم دل شد آشکارا / کامد بنفیر سنگ خارا
چندان نم دیده رفت در خاک / کز تندی سیل شد زمین چاک
آن هر دو چو سرو ناز پرورد / ز آسیب خزان فتاده در گرد
در جیب دو غنچه گل نپیچید / بادی بمیانه در بپیچید
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست برد ز سایهٔ خویش

زان آه

زان آه که بی دریغ میزد / بر سایهٔ خویش تیغ میزد
وان یار یگانهٔ وفا جوی / گشته به یگانگی یکی روی
خود را چو نکرد ز آشنا فرق / می کرد دو دیده را بخون غرق
یعنی که چو هست یار در دل / دیده ز چه شد بشخص مایل
باد از دو طرف عبیر می بیخت / بر دیدهٔ تر غبار می ریخت
دو سوخته دل بهم رسیده / بیبوم نه کسی جز آب دیده
حوران ز نسیم شوق فشان مست / بگشاده فرشته در دعا دست
از عشرت آن دو مست بی جام / در رقص در آمده دد و دام
بر خار کشیده دور باشی / می کرد بخشم بد خراشی
تیهو بعقاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته
جولان زده آهوان بنخچیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر پی جدا انداخت / بر صید کشیده بر خود انداخت
بط فربه بود و جره ناهار / طرفه که نداشت چاشنی کار
بی زحمت رشته در شده جفت / الماس شکسته لعل ناسفت
شکر بنقطره مانده دربند / طوطی بنظاره گشته خرسند
ساقی و حریف جام در دست / ناخورده شراب هر دو سرمست
صبحی بچنین امیدواری / بشکفت شکوفهٔ بهاری

بالوده اگرچه جان‌فزا بود / انگشت ز جاشنی جدا بود
بر گنج رسید دزد را پای / خازن شد و خزینه بر جای
چون نقد خزینه اشتلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد
افزون ز طلب چو یافت مردم / سنگ نیست که دست و پا کند گم
مفلس که زند بگنج ناگاه / ز افزونی حرص گم کند راه
عاشق که گرفت مرده خوابش / شربت بود ار دهی شرابش
دارو که پس از هلاک باشد / بر جای جریره خاک باشد
آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار آید ولی بشستن
چون مرده بود هزار پستان / چه سود ز جلوهٔ گلستان
بر خاک شهید گل فشاندن / ایمن بود از درود خواندن

بازگشتن لیلی چون کبک خرامان از کوه و شتر بزه بر خاک عرق نشسته دراز

چون بر سر چرخ لاژوردی / خورشید نهاد رو بزردی
معشوقهٔ آفتاب پایه / برداشت ز فرق دوست سایه
بر عزم شدن زجای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رفیق خاموش / طاباک دلش برده از هوش
حیرت‌زده مهر بر دهانش / تب لرزه گرفته استخوانش
دانست مسافر خردمند / کو را چه شکنجه داشت در بند

اندیشهٔ او خطاب پنداشت / خاموشی او جواب پنداشت
لختی کف پای پر ز خارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلطید بپای آن گنج در خاک / پیچید بپای آن مار ضحاک
بس محمل ناقه جست در بست / بگشاد عقاد و تنگ بربست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین بپرید و کبک را برد
می رفت دو چشم خون‌فشان‌تر / خونابهٔ او ازو روان‌تر
چون ماه ببرج خویشتن شد / وان سرو روان در انجمن شد
در گوشهٔ غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز خرمی دور
میزد شغبی جراحت‌انگیز / می‌سوخت جهان بآتش تیز
چون زلف شب از کلالهٔ تر / در دامن خاک ریخت عنبر
از پردهٔ عروس چون برون جست / خواب آمد و چشم مردمان بست
بنشست عروس خواب رفته / خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق راز می‌گفت / نامش می‌گفت و باز می‌گفت
از سوزش سینه آه می‌کرد / مه را بفغان سیاه می‌کرد
میزد شغبی ز غم رسیدی / می‌ساخت چو بیدلان نشیدی
چون خسته شد از غم جگردوز / گفت این غزل از درون پر سوز

گریستن مجنون در صحرای اشنایی و از موج درون این غزل آبدار بیرون دادن

بازم غم عشق در سر افتاد — بنیاد صبوریم بر افتاد
باز این دل خسته درد نو کرد — خود را بوبال من گرو کرد
بازم هوسی گرفت دامن — کز عقل نشان نماند با من
باز این شب تیره جگرسوز — بربست بروی من در روز
چون موج درونه بر سر آورد — طوفان ز تنور سینه بر آورد
روزی که ز شوق در بر افتاد — در سینه گذشت و در سر افتاد
طاقت برسید چند جوشم — آتش بدرونه چند پوشم
گویند که تا کی از در و بام — که نامه دهی و گاه پیغام
آلوده شدی بهر دهانی — افسانه شدی بهر زبانی
بی درد که فارغ است و خندان — کی داند حال دردمندان
غافل که همیشه بیخبر زیست — او را چه خبر که بیدلی چیست
با هر که دهم غمی برون من — داند غم من ولی نه چون من
گیرم که بود بپرده جایم — وز حجرهٔ غم برون نیایم
این خانه شکاف نالهٔ زار — پوشیده کجا شود بدیوار
اکنون چه کنم حجاب آزرم — کز چهره فتاد برقع شرم
آنرا که درونه چاک باشد — از پرده دری چه باک باشد

در مجلس عشق جام خوردن — وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم — گر خلق کنند سنگسارم
شوریده که غرق حال باشد — رسوا شدنش حلال باشد
دیوانه که می‌گریزد از سنگ — دارد بیقین نشان فرهنگ
هر جا که تنی بهر قبیله — با محرم خویش هم طویله
مسکین من مستمند دلتنگ — محبوس بلا چو لعل در سنگ
هر کبک دری به تیزگامی — بر لاله و گل به خوش خرامی
الا که من شکسته پیوند — چون مرغ قفس بمانده در بند
پیوند ز دوستان گشادم — در طعنهٔ دشمنان فتادم
آن کو ز هلاک جان نترسد — از طعنهٔ دشمنان نترسد
کاغذ که شود نشانهٔ تیر — جز خوردن زخم نیست تدبیر
دف هر طرفی که رو بتابد — از لطمه کجا خلاص یابد
عاشق که بزیر تیغ شد خم — از زخم زبان خورد غم
زین بیش من و یار مهربانم — گر تیغ کشند و گر زبانم
گر کشته شوم بتیغ پولاد — بادی بر سم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پریدن — راحت بودش گلو بریدن
افتاد چو ریش ناقه در دل — دانی که دواش چیست بسمل

این چه که بدان قدم نشاید / از تن اگرش برند شاید
ای دوست که بی منی و با من / آتش زده با تویی و با من
چون شعله بجز منی دهد نور / بیگانه نظاره بیند از دور
افتاده که سیل در ربودش / زافسوس نظارگی چه سودش
زار از غمت عظیم زارم / دستی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری / باری قدمی فراخ داری
با زاغ و زغن چنانکه دانی / افسانه عشق من بخوانی
بیچاره من حصار بسته / در زاویه عدم نشسته
کنجی و غمی نشسته چون کوه / زندانی تنگنای اندوه
کردم ز تنم از درونه تنگ / ترسم که خورم ز بام و در سنگ
شبها که مه از افق برآید / مهتاب ز روزنم درآید
چشم بستاره راز گوید / جانم غم رفته باز گوید
یاد تو چنان ز من برد هوش / کز هستی خود کنم فراموش
ناگاه که از خود آیدم یاد / باشم بهلاک خویشتن شاد
گر کرد زمانه بی وفایی / باری تو مکن که آشنایی
بر سینه لگد مزن که بستم / عصمت مطلب ز من که بستم
خونابه به آب دیده می ریخت / دل همچو خود که دیده می ریخت

جانیست نشانه گاه صد تیر / خواهیش بمان و خواه برگیر
گفتی که صبور باش و مخروش / این قصه دلم نمی کند گوش
ای دوست ز دوست دور بودن / وانگاه بدل صبور بودن
چون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم
از آه تو گر بمن رسد دود / در خاک مرا چه گند سود
تا جان ز تنم عنان نتابد / نهمار که دل خلاص یابد
خر کی رهد ارچه گشت نالان / تا سر ننهد بزیر پالان
هر چند ز بخت خود بجانم / هر جور که بینم از تو دانم
دامن که کهنگی بخندد / تهمت ز بان خار بندد
عشقت ز دلم بگو که چون برد / آزار فلک همه برون برد
سوزن که ز پا برون کشد خار / با هم سر خود رود به پیکار
ما نطع حیات در نوشتیم / تو دیر بزی که ما گذشتیم

حاضر شدن مجنون غایب در غیبت لیلی و بحضور خیال از خیال بجوی باز آمدن و سرود حسرت گفتن و دست بر دست زدن و گریستن

گویند چنین فکند بنیاد / کان لحظه گزان غریب ناشاد
معشوق عزیز روی بنهفت / آن گشته بخواب بیخودی خفت
از زندگیش نبود اساسی / تا از شب تیره رفت پاسی

چون باز آمد ز صبح رامش — افتاد در صبح باز در جوش
آن سایهٔ آفتاب کشته — روشن بخون آب گشته
غلطید بخاک چون کیاهی — می‌زد بهلاک دست و پایی
می‌کند بصد شکنجه جانی — می‌زد بهزار غم فغانی
بی سنگ بحول و جای خود مرد — بر بستر ایمنی کند درد
نی مرده ز زیستن بود تا روز — چون شمع زده مشعلی کهن سوز
چون مرغ سحر شد ارغنون ساز — از موذن کو بر آمد آواز
شد پردهٔ عصمت از هوا دور — روشن جهان بچشمهٔ نور
آن خانه فروش کیسه پرداز — آمد قدری بخویشتن باز
افتان خیزان ز جای برخاست — بگشاد دو دیده در چپ و راست
می‌گشت دل خراش خورده — چون خسته دو رباش خورده
زان زخم که در جگر رسیدش — خون از ره دیده می‌دویدش
لختی چو ز بیخودی فغان کرد — آهنگ نشید عاشقان کرد
از ناوک سینه سنگ می‌سفت — وین زمزمهٔ فراق می‌گفت

آه کردن مجنون اندرونه بر سنگ و این غزل دوداندود
اندود کش دهان پرهن کاین

ما هیچ کسان کوی یاریم — ما سوختگان خام کاریم

جانی نه و با

جانی نه و با خضر در آییم — نوری نه و با را فتابیم
چون گل ز خوشی بخنده کوشیم — بی خنده لباس ژنده پوشیم
گر از خز و پرنیان گدائیم — در زیر گلیم پادشائیم
جامه ز پی بلاس دوزیم — خانه ز پی نظاره سوزیم
بی منت تاج سر فرازیم — بی زحمت دوست عشق بازیم
با شیر و گوزن هم عنانیم — با زاغ و زغن هم آشیانیم
در سایهٔ بوم جای روبیم — بی آب تر از سراب بیم
گنجیست غم اندرون سینه — ما راست کلید آن خزینه
دل خسته و گریه خونابست — تا آنکه هوس می و کبابست
یارب چه خوش است نالهٔ زار — خاصه ز درونهای افکار
ای آمده و گذشته ناگاه — بختم ز تو مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جانست — محرم ز دل تو بر کرانست
از حال من آنکه آمدت یاد — کافکند غمم خلل به بنیاد
بیمار که کوچ کرد جانش — چه سود گلاب و زعفرانش
ناخوانده رسیدن این چه نازست — ناگفته رسیدن این چه رازست
گیرم نمکی شکر فشانی — کم زانکه به بینمت زمانی
جانم ز فراق بر لب آمد — می آیی یا برون خرامد

جز نیم دمی نماند حالی | بازآی که خانه گشت خالی
تنگ آمده ام ز جان بدخوی | بیگانه چه می کند درین کوی
گفتی که صبور شو بدوری | وه کز تو و انگهی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم | بنواز بشربت ببینم
عشق تو مفرح جهان است | این سوخته را هلاک جان است
خیزم ز تو من دلم نخیزد | کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی و گر کنی ناز | اینک من و دل بهر دو دمساز
تیغم زن و زآستان مکن پاک | بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود بتلطفم دهی دست | یا خود بعقوبتم کنی پست
دل برنکنم ز آشنایی | عمر ار بکند خلاف زایی
هر چند که شرح آن دل انگیز | بنشاند مرا بر آتش تیز
از بند کی جهان جمالی | آزاد نیم بهیچ حالی
گنجینه عشق شد وجودم | بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم آن روز | کز دود غمت نباشدم سوز
دل رفت که با غمت برآید | تا زین دو کدام بر سر آید
گیرم خوش و شادمی توان زیست | هیهات که بی تو چون توان زیست
بینم چو ترا بجان پر شوق | خود را بکنار گیرم از ذوق

چون باشد

چون باشد رغبت کنارم | چون طاقت دیدنت ندارم
تا نام تو بر زبان نیاید | در قالب مرده جان نیاید
بندی بجز زبان ندارم | کین دل کند و من آن ندارم
پوشیدن غم ز من نخیزد | هر چیز که بد بود گریزد
زین پس مطلب ز من کفایت | کز دست برون شد این ولایت
پندار چه صلاح کار مردیست | بر دل شد کان عشق دردیست
زان سینه که عشق مجلس آراست | اندیشه نام و ننگ برخاست
اشکی که بعشق گرم پوید | از دل رقم صلاح شوید
پولاد که سنگ را کند خرد | ز شیشه درست چون توان برد
عشق اول کار دل نوازست | چون تافت عنان سخن دراز
طوفان که سخن با بر گوید | اول کف پای خلق شوید
جز خم زده دیده خون روان کرد | با چرخ ستیزه چون توان کرد
فریاد که جان ز غم برون شد | وز رخنه دیده دم برون شد
این تن که خمیده بود بشکست | وان دل که نداشتم شد از دست
سیلاب بلا در آمد از فرق | کشتیم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که می زنم نرم | بازار رحیل می کنم گرم
بر سوز دلم که رستخیزست | انگشت منه که شعله تیزست

من بی تو بدین سیاه رویی … بی من تو چگونه نکویی

ای غنچه تنگ خوی چونی … وی دشمن دوست روی چونی

چشم سیهت بناز چونست … خوابت بشب دراز چونست

در خون که می شوی سبک خیز … بر جان که می کنی تره تیز

از دست که باده می ستانی … در بزم که جرعه می فشانی

گشتم بدرت چو خاک ناچیز … یک جرعه بریز بر سرم نیز

باری که بمهر دلنوازست … ناگفته بداند آنچه رازست

بخشنده که آستین گشاید … ناخواسته بخشد آنچه باید

نخل چو ببار رسیده گستاخ … چون پخته شود خود افتد از شاخ

آن وعده که داد بخت کم نام … کن از می وصل خوش کنم کام

آمد بمن آن شراب گلرنگ … لیکن چو فتاد شیشه بر سنگ

از روی تو حسرت دید جانم … بر روی تو گفت چون توانم

هر قطره خون برین رخ زرد … پندار که چشمه ایست از درد

از دیده رود چو جوی خونم … شیران نکشند بوی خونم

از شعله آه درد ناکم … پر آبله بین همه زبانم

ما را با مان گر از تو ره نیست … تو غمزه زنی ترا گنه نیست

جلاد که خون بعشق ریزد … رحمت بدلش چگونه خیزد

شادی بر

294

شادی برخت که غم کند کم … بیش چو تو یی و انگهی غم

ور غم رسد از تو نیز شادم … وین شادی غم همیشه بادم

مهر تو در استخوان من باد … درد تو دوای جان من باد

مجنون که بدین دم دل انگیز … از سینه برون زد آتش تیز

کوه از جگرش بخون در آمد … فریاد ز وحشیان بر آمد

هر روز بدین نیاز مندی … با خویش زدی دمی ترندی

شب تا سحر و ز صبح تا شام … یک لحظه دلش نکردی آرام

دل در غم دوست داشت تا مرد … وان لحظه که مرد با خودش برد

روزی که زمان عمر در گشت … جان بر سر دل نهاد و بگذشت

خرامش کردن [illegible] لیلی با [illegible] همسایه بسوی نخلستان و شناختن آواز آن نوباوه [illegible] سوی [illegible] کشیدن و غزل جگر دوز از یک اندازهای مجنون آواز [illegible] کردن و در دل لیلی زدن و کارگر آمدن و باز حسبت کردن لیلی [illegible] بلبل خار نشین خود را و [illegible] آن [illegible] لیلی [illegible] مجنون [illegible] گرم کردن و سوخته شدن لیلی و بخانه آمدن و [illegible]

گویندهٔ این حدیث زیبا … زین گونه نگاشت روی دیبا

کان زهرهٔ شب نشین بی خواب … چون در غم دوست ماند بی تاب

کشت

چون غمزه دکان بدرد می بود / با ناله و آه سپرد می بود

هر گریه که کرد موج خون ریخت / هر دم که زد آتشی برون ریخت

با سایه غم دراز می گفت / در پیش خیال راز می گفت

هر چوب ز سنجرهای دردش / زرچوبه شام برنگ زردش

هر روزن و در ز جلوه کاهش / تاریک شده ز دود آهش

هر غمزه که زد ز چشم بدکیشش / خون ریخت ولی ز دیده خویشش

چشمی که ز گریه پیش می کرد / زان باده خمار بیش می کرد

بی وسمه کمان ابروانش / بی سرمه دو نرگس روانش

از داغ غمش درونه خسته / داغ کلفش برخ نشسته

کلفه اش که سیاه وام کرده / نسبت بمهش تمام کرده

نی کلفه که سایه بمهتاب / نی نی غلطم که سایه بر آب

غلطان همه شب بشب چو صد سال / پهلو بپهلو چو قرعه فال

خالی شده از حساب ماهش / معزول شده ز جلوه کاهش

از کوفتن رخ جمیلش / بر رخ بدل سپیده نیلش

زان روی به نیل چرخ را نور / با این همه نیل چشم بد دور

مقنع چو درونه چاک گشته / گلگونه فتاده خاک گشته

پیرایه زر چو سنگ مانده / آیینه چنین برنگ مانده

گشته خم

گشته خم طرح چو شمشاد / از زخم زبان شانه آزاد

بی خویش ز گفت و گوی خویشان / و ز طعنه چو زلف خود پریشان

غم را بدرونه بند می کرد / دل بر سپند غم سپند می کرد

غم گر چه نهفت دردناک است / در سینه گره زنی هلاک است

دل دوختن غم ار چه خوبست / لب دوختن آفت درونست

گردد چو تنور بسته سر گرم / پولاد درشت را کند نرم

دیگی که درونه شد بجوشش / کف در دهن آید از خروشش

نشتر بجگر فرو توان خورد / سخت است فرو خوردن درد

آنرا که بود بسینه جانی / خیزد ز جراحتش فغانی

مرده است که بی خروش باشد / نشتر خورد و خموش باشد

از گوشت تهی کنند خوانرا / خوردن که تواند استخوانرا

بیم ار نبود ز تلخ‌ترین خواب / در دل چو پنهان قطره آب

دلسوخته چون نهان کند راز / کش می بتر او داشک غماز

آن خم که درون بود زلالش / بیرون گذرد نم از سفالش

گردم نزند لبش ز بیداد / رخسار کند سخن بفریاد

بیرون محک درونه باشد / عنوان ز غرض نمونه باشد

مشک ار چه بود به پوست خونش / بویش خبر آرد از درونش

کانون تو شد چو آتش اندود / همپایهٔ تو انگشت از دود

آن کبک قفس نشین محبوس / پی جلوه چو پر شکسته طاوس

از بند قفس چو آمدی تنگ / کردی بطواف رای و آهنگ

بر پشت جمازهٔ سبک خیز / از حجرهٔ غم برون شدی تیز

با چند پری وش بهشتی / راندی بلب آب دوست کشتی

گفتی غم از آن شکسته حالی / کردی بسخن درونه خالی

لختی ز هراس نقش بینان / در گوشه شدی ز همنشینان

با سبزه ز دوست راز گفتی / با سرو غم دراز گفتی

هر مرغ که در هوا پریدی / مقنع ز نوایش بر دریدی

شب چون سوی خانه بازگشتی / بازش غم دل دراز گشتی

چون شمع ز غم فسرده می‌بود / شب سوخته روز مرده می‌بود

روزی ز غم اندر آن زبونی / تنگ آمد از اندرونی

از کنج سرای آتش اندود / سرگشته برون شتافت چون دود

خوبان که بدند همنشینش / گشتند بهمرهی قرینش

رفتند بهم پی جمیله / در نخلستان آن قبیله

که بر رخ یاسمن جمیدند / که در ته شاخ گل خزیدند

هر شاخ گل شکوفه پرورد / لیلی بمیانه چون گل زرد

هر غنچه گشاده لب بخنده / لیلی چو بنفشه سرفکنده

هر بت رطبی ز بار می‌خورد / لیلی ز زمانه خار می‌خورد

هر لاله ببوی مشک گشته / لیلی چو نهال خشک گشته

هر سرو ز جوی جامه می‌رست / لیلی ز سرشک جامه می‌شست

هر کبک روان بناز مایل / لیلی چو تذرو نیم بسمل

لختی چو در آن بساط گل روی / گشتند میان سبزه و جوی

از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شدند نیم روزان

در انجمنی که رشک مه بود / یک سایه و آفتاب ده بود

شخصی ز موافقان مجنون / صافی گهری چو در مکنون

از سوز رفیقی سینه پرداغ / می‌گشت بجلوه‌گاه آن باغ

بشناخت که آن بتان کدامند / هر یک بچه نسبت و چه نامند

در حلقهٔ اشان نمود میلی / شد در پی آزمون لیلی

کان باده که کرد قیس را مست / در لیلی از آن سرایتی هست

در گلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان

سوزان غزلی ز قیس دلکش / می‌گفت چو شعله‌های آتش

زان زمزمهٔ جراحت انگیز / می‌زد بجگر زبانه تیز

خوبان که نوای او شنیدند / در پردهٔ جامه جان دریدند

زان نغمه شدند دور از آرام　　چون آهوی مست و اشتر شام
معشوقه چو نام یار بشنید　　وان ناله دل فگار بشنید
در پیش غزل سرای شد زود　　رخساره به پشت پای او سود
گفت از سر گریه کای نکوروی　　بیگانه نمای آشنا خوی
دانم که بدین دم شرندی　　داری خبری ز دردمندی
زین نو غزلی که کردی آغاز　　نو گشت مرا غم کهن باز
زان غمزده کین ترانه رانی　　ما را خبری ده ار توانی
کز دست دلی بپستم رسیده　　چونست میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد　　بستر ز کدام خار دارد
هم خانه او کدام مور است　　همخوابه او کدام گور است
سینه بکدام داغ داد است　　دیده بکدام زاغ داد است
بالاش بغار تنگ چونست　　پهلوش بروی سنگ چونست
با کیست ز روز تیره رازش　　چون میگذرد شب درازش
دارد بدگر خیال میلی　　یا هم بخیال روی لیلی
بشنید چو این سخن خردمند　　بگشاد بآزمون دمی چند
گفت ای ز وفا سرشته جانت　　حاضر ز حدیث دل زبانت
آن یار که بهر اوست این گفت　　دل زانده او بیابدت رفت

کز توش جدا بود دور مهجور　　دور از تو و من ز خویشتن دور
دل را بتو داده بود آزاد　　جان نیز به بیدلی بتو داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت　　چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذشت بی حجابت　　همره نشدش بجز خیالت
چون با تو نگشت دوش در دوش　　با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابه عشق نازنین است　　همخوابه رایگان زمین است
بگرفت بخوابگه قراری　　وز بیخودی تو رست باری
هست از تو بخواب نیز بی تاب　　می بیند خوابت اندران خواب
آنرا که بر آمد از غمت هوش　　هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی که شنید این سخن را　　در خاک فکند سرو بن را
میزد سر و دست و پای در خاک　　چون مرغ بریده سر بطاباک
کو یافت نا درست پیمان　　از گفته خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری　　پیوسته نگشت زخم کاری
رخنه که بدل شد و جگر هم　　انباشته کی شود بمرهم
در تن چو رگ حیات بگسست　　از حیله گره کجا توان بست
خوبان دگر که حال دیدند　　از هر طرفی فرا دویدند
شوریده که حال بر گرفتند　　فریاد و نفیر در گرفتند

غزل

پی خویشتنش بخانه بردند / زان کونه بمادرش سپردند

شد پیرزن جگر دریچ / زان تیره نفس نفس بریچ

افتاد برو چو خس بر آبی / یا بر سر آتشی کبابی

نتوان ز جگر برید پیوند / دیدن نتوان خراش فرزند

صفت برگ ریزی و دواودو باد خزان و از آسیب صدمات حوادث سر نهادن سرو لیلی در خاک و بجای بالش ماندن آن سرو آزاد خوش قامت

آمد چو خزان بغارت باغ / بنشست بجای بلبلان زاغ

رخساره لاله بر زمین کرد / آیینه آب آهنین کرد

هر غنچه که جلوه کرد گستاخ / در ریختن آمد از سر شاخ

پربرگ شده زمین گلزار / چون مجلس کهرمان ز دینار

ریزان گل و لاله شست در دست / مالیده خار دست بر دست

هر سوی برهنه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی

ز آسیب طپانچهای صرصر / غلطان بزمین شکوفه تر

منقار کلاغ بر سر گل / مقراض شده چو تیر بلبل

خط علم شکوفه در خاک / عباسی شده درخت ضحاک

شیرازه گل گره گشاده / هر سو ورقی برون فتاده

مانده همه غنچهای خوش بوی / از خنده شکرین ترش روی

برگی که ز باد

برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه روان فغان و خیزان

نرگس که بخواب چشم بسته / از بانگ زغن ز خواب جسته

سوسن ز غبار سینه پرخار / کازاده و با خسان سپرده کار

رخساره یاسمین زمین سای / پیمانه لاله باد پیمای

در زلزله سرو راست خانه / چون مردم راست از زمانه

گیسوی بنفشه خاک بوسان / چون زلف خمیده عروسان

نسرین به لت زمانه خوردن / وز شاخ بتازیانه خوردن

درهم شده جعد سنبل از باد / شانه طلب از درخت شمشاد

ناگه بچنین شکوفه ریزی / افتاد گلی بر ستیزی

لیلی که بهار عالمی بود / ز و چشمه زندگی نمی بود

آتش زده کشت نوبهارش / وز آب برفت چشمه سارش

آن ریش کهن که در جگر داشت / جان برد که سوی جان گذر داشت

آن دل که شدش بعشق پامال / جان نیز روان شدش بدنبال

آمیخت بسرو نوجوانش / بیماری چشم ناتوانش

شعله ز تنش بجان بر آمد / کش دود ز استخوان بر آمد

پهلو بکنار بستر آورد / سر بوشش اجل بسر در آورد

کشت آن تن کو سرین بیالین / وز بستر رنج ساخت بالین

چشمش که همی بخواب در گشت / در بند غنودن دگر گشت
در آتش تب فتاد نعلش / یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان تعجیل / هم وسمه ز روی شست و هم نیل
گیسو ز شکنج ناز ماندش / نرگس ز کرشمه باز ماندش
شد تیره جمال صبح تابش / وافتاد بزردی آفتابش
تب لرزه بسوخت چون روی باغ / تبخاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم اندوه یار / یک جان بدو زخمه گرفتار
در طلوسهٔ چنین جگرسوز / می دید عقوبتی دو سه روز
چون شد که آنکه مرغ دمساز / از بند قفص شود بپرواز
زان نکته که زد بجانش آذر / بگشاد جریده پیش مادر
کای درد من اندوه نهانت / واندیشهٔ من خراش جانت
ناچار چو خون من تن تست / بار دل من بگردن تست
رنجی که بعشق بر نهادم / لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا بود بصورت / آن کار ترا فتد ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیز / از وی نبرد راجه جای پرهیز
هر که که جگر خراش گیرد / قالب چه کند اگر نمیرد
تیمار مرا که پی فشردی / زحمت ز قیاس بیش بردی

وقتست کنون که خیزم

وقتست کنون که خیزم از پیش / زایل کنم از تو زحمت خویش
عذرت بکدام رای خواهم / مزدت مگر از خدای خواهم
چشمت پس ازین نمی مبیناد / بعد از غم من غمی مبیناد
بردار ز بستر بلا کم / وز آب دو دیده شوی پا کم
وز آتش سینه سوز عودم / وز بوی جگر رسان درودم
خون ریز بروی مشکبویم / تا غازهٔ تر بود برویم
گل زن بجبین ز روی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم
چون از پی مرقدم نهانی / بوسی بلبا پس آن جهانی
از دامن چاک یار دل سوز / یکجامه بیار و بر کفن دوز
تا با خود از آن مصاحب پاک / پیوند وفا برم ته خاک
چون نوبت آن بود که از تخت / لیلی بجهان بر نهد رخت
کم مکن قدری رقیب ما را / و آوازه ده آن غریب ما را
کاید چو شهان درین عروسی / لب باز کند بفرق بوسی
در جلوهٔ من کند نظاره / وز سینهٔ من برآورد آه
از رخ بزمین شود زر افشان / وز گریه تلخ شکر افشان
رنگین کند از جگر قبا را / خونین کند از نفس هوا را
مطرب شود از ترانه سوز / قاری شود از نفیر دلدوز

ور گریه روان کند ارودی / وز ناله بر آورد سپرودی
او نغمهٔ غم زند بنامم / من رقص کنان برون خرامم
آید قدری چو مهربانان / تا حجرهٔ خوابگاه جانان
وانکه بوفا جانک داند / همخوابه شود اگر تواند
در زندگی ار نبود کاری / در خاک بهم بویم باری
کو رنج که گفتی ار یقین است / بشتاب که وقت آن همین است
اینک رخ اگر جمال خواهی / اینک من اگر وصال خواهی
شوری زد و کالبد برانگیز / تن با تن و جان بجان درآمیز
رنج دو جراحت اندکی کن / خون دو شهید را یکی کن
تا از دم سرد مردمی دوست / خون سرد نشد هنوز در پوست
با گرمی خونم آر در بر / بپیوند بخون گرم بهتر
ور دل نشود که بر من آیی / چون جان بدریچهٔ تن آیی
گیری کم دوستی چون گرانان / جان دوست ترست بود ز جانان
از مردمی تو بر نگردم / زان روی که بی‌وفا نه مردم
با آنکه کنند ناله و شور / نتوان پس مرده رفت در گور
با این همه من بمنزل خویش / خالی نکنم ز تو کل خویش
هر کس پی زندگان گزیند / کس پس روی گذشتگان نبیند

چون خاک شود وجود پاکم / بر باد دهد زمانه خاکم
با باد صبا غبار گردم / پیرامن کوی یار گردم
گویند که گرد باد در دشت / جانیست ز تن رمیده در گشت
من نیز بجان دهم گشادی / گردم ببرت چو گرد بادی
لیکن تو نه آنکسی خودای دوست / هم خانهٔ جان شوی بیک بوست
عمریست که جان تو بغم بود / در جستن همره عدم بود
بشتاب که سوی آن خرابی / همراه دگر چو من نیابی
چندان ز تو انتظار بردم / کاندر رهِ انتظار مردم
امروز که گشت جان سبک پای / من مانده و انتظار بر جای
همره چه بود که جان خون نوش / همخوابه و همدم و هم آغوش
این راه دراز گاه و بیگاه / ز افسانهٔ غم کنیم کوتاه
دوری منمای بیش ازینم / کز گرد عدم ره تو بینم
منشین که بساط در نوشتم / تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال در گشت / وز حالت خویش بیخبر گشت
جانش که میان موج خون رفت / مجنون گویان ز تن برون رفت
او رفت ز دهر عمر فرسای / آن کیست که خواست ماند بر جای
هیچ است جهان هیچ در هیچ / دانسته نظر نکرد در هیچ

رنگین منگر کیای این کشت / کاول سمن است و آخر انگشت
همسایهٔ مرگ شد حیاتش / همشیرهٔ زهر شد نباتش
هر سیب و گلی که دیدی از خاک / فردا همه هیزم است و خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوابی / تا دل ننهی بدین خرابی
هان تا نخوری فریب ایام / کانکه بردت که داد آرام
این پرشده گنبد مدور / دارد دو در ار چه هست بی در
هر کس ز دری برون نشسته است / از ششدرهٔ زمانه رسته است
چون لیلی را ز سعت پرکار / در ششدره گشت مهره مردار
جائی که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشهٔ خویش
زین خانه که رخنه گاه دزد است / زادی که بری همانت مزد است
چون رفتنیم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشهٔ راه
یا رب چو بری ازین سوادم / ز ایمان درست بخش زادم
زین مرحله نیست همرهم کس / جز بدرقهٔ عطای تو بس

خبر یافتن مجنون در کردستان از بیماری لیلی و از حلقهٔ سگان بیابان در گذشتن و بمحلهٔ در لیلی آمدن و از پیش در جنازهٔ او در حلقهٔ رحیل یافتن و نثارها از دیده ریختن و بموافقت محفّهٔ عروس سوی شبستان لحد به عزم خلوت صحیحه روان شدن

[illegible]

خوانند

خوانندهٔ این خط کهن سال / زین گونه نمود صورت حال
کان بت چو ازین سرای غم رفت / با همره عشق در عدم رفت
مادر که بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای ویلی
آهی ز جگر چنان برآورد / کاختر ز غمش فغان برآورد
افتاد ز غم چو خاک بر در / وز درد فکند خاک بر سر
از کندن پنجهای پرنور / می ریخت بچشم مرده کافور
بر کالهٔ تر ز روی می کند / وز بهر سرشک جوی می کند
سر میزد و رخ کباب می کرد / ناخن بگله خضاب می کرد
زان مشعله کش بروی میرفت / خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند دلتنگ / رخساره ز خون دمیده گلرنگ
کردند بدرد پیرهن چاک / دستار شرف زدند بر خاک
مجنون ز خبرکش وفادار / آگه شد بد ز زحمت یار
آزرده دل و جگر دریده / بر در بعیادتش رسیده
کامد ز درون در نفیری / وز خانه پدید شد سریری
لیلی گویان برادر و خویشش / ایشان ز پس و جنازه در پیش
بردند برون جنازهٔ ماه / برخاست فغان ز کوچه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و بنات نعش باهم

حکایت [illegible] سوی [illegible] خویش سوی یافتن دوال گشتن خونابه [illegible]

[illegible]

عاشق که نظارهٔ جنازه دید / برداشت قدم که هم عنان دید
در پیش جنازه رفت خندان / نی درد و نه داغ دردمندان
از دیده رهِ جنازه می رفت / می گفت سرود و پای می کوفت
نظم از سر حال و وجد می سفت / خوش خوش سخن لطیف می گفت
کالمنة لله از چنین روز / کز هجر برست جان پرسوز
در بزم وصال خوش نشینیم / و ز تنگ فراق باز جستیم
در کل نه ز تن و بال سائیم / بر غالیهٔ وصال ساییم
وصلی که درون قرب جانی / بی جان کنجد نه زندگانی
سروی که کشیده داشت بالین / از صحبت این تن سفالین
وقتست که خانه سازد اکنون / ریحان وی از سفال محزون
بی منت دیده روی بینیم / بی زحمت خلق بوسه چینیم
بی پردهٔ خلق جلوه سازیم / بی طعنهٔ خصم عشق بازیم
آن دست که از جهان بداریم / در گردن یکدگر در آریم
همخانه شویم موی در موی / همخوابه شویم روی در روی
زین خواب دراز بی ملامت / سر بر نکنیم تا قیامت
پوید بجزیرهٔ پاک با پاک / ماند بحظیرهٔ خاک با خاک
باید لحدی به تنگ آرایش / تا هر دو جسد یکی شود راست

گرچه خوره خاک تنگ پایه است / بستان عدم فراخ سایه است
نبود من خسته را درین شور / خلوتکده نکوتر از گور
نی از شغب فراحمان جوش / نی بانگ رقیب در بنا گوش
نی عربدهٔ فسرده جانان / نی سنگ ملامت گرانان
نی بینش دیدبان بافسوس / نی دیده کشی ز خشم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده / زین غم باجل فراغ دیده
ای کامده بطعن مجنون / مردت خوانم گر آیی اکنون
ای دشمن خنده زن ز حد بیش / می خند کنون ولیک بر خویش
وی دوست که اشک در روا نیست / مگری بغمی که شادمانیست
چند انکه ز بهر من زنی های / در نوحهٔ لیلی اندر افزای
هر گریه که بهر من کنی ساز / موجش که هرش به لیلی انداز
مویی که کنی بمویهٔ من / بر باد کمند زلف او کن
در ماتمم ار بسر کنی خاک / از شارع آن جنازهٔ پاک
بر من چو دعا دمی درین دم / نی از سوی من که سوی او دم
عفوی که بخواهیم ز درگاه / نی از پی من که بهر او خواه
در توشهٔ من مکن نمک تیز / از چاشنی غمش نمک ریز
حلوا که فرستیم بپایی / نام لب او نویس بر وی

گفتن شاه جهان با شیخ پیغام [illegible]
قصه بجوی غریب گشته بپیر کنعان

زان بوسه بجانش از حد افزون … کوکین برسپان بروح مجنون
راه ار چه قیامتیست سویش … دردم زدنی رسم بکویش
زین پایچه که راه در نیابم … جان پای کنم بره و شتابم
ای جان عزیز دل مینداز … کان جان عزیز یافتی باز
زینسان همه ره ترانه میزد … رقص خوش عاشقانه میزد
آنرا که درونه زنغ وشش بود … زین زمزه فراق خوش بود
وانکس که نداشت لذت درد … در گریه ز راز خنده می کرد
خلقی بگمان که مرد بیهوش … از بیخودی آمدست در جوش
وین در دل کس نه کو بصد خواب … افسانه گفته را کند راست
می رفت دران ترنم و تاب … تا خوابگه نگار خوش خواب
چون شد که آنگه دور افلاک … در خاک نهد ودیعت خاک
گریان جگر زمین کشادند … وان کان نمک دران نهادند
مجنون ز میان انجمن چست … وافتاد بدخمهٔ لحد بست
بگرفت عروس را درآغوش … رو داشت بروی دوش بر دوش
دو اختر سعد را بپاکی … افتاد قران ببرج خاکی
خویشان صنم ز شرم آن کار … جستند بغیرت اندران غار
تا سازکنند چشم خونریز … برگشته ز تند خنجر تیز

چون دست به پنجه در زدندش … در حال غضب الهی زدندش
آواز سپید پنجه بپنجه بود … پنجه اش به شکنجهٔ دگر بود
با هم شده بود پوست با پوست … پرواز نمود دوست با دوست
کردند بجنبش آزمونش … از جان رمقی نداشت خونش
بازوی حمایل صنم گشت … از بیم بگشادنش که خم گشت
افتاد بمغزشان غباری … کز یار جدا کنند یاری
پیری دو سه از بزرگواران … گفتند بچشم سیل باران
کین کار نه شهوت و هواییست … ستری ز خزینهٔ خداییست
ورنی بهوس کسی نجوید … کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک … در راه وفا چنین شود خاک
وصل ارچه بر اهل دل وبالست … وصلی که چنین بود حلالست
نفسی که نباشدش هوا رام … رامش ز کجا شود بدو رام
گر عاشقی این مقام دارد … تقوی بجهان چه نام دارد
تا هر دو درین مغاک بودند … زالایش نفس پاک بودند
وامروز که شهربند خاک اند … پیداست که خود چگونه پاک اند
اولی بود از چنین نشانی … پاکیزه تنی بپاک جانی
در هم نکنید حال ایشان … در گردن ما وبال ایشان

از سوز دل آن حکایت زار — کرد آن همه را درون افگار
کردند بدرد اشک ریزی — بر هر دو فتاده خاک بیزی
زان روضه که درگذار گشتند — گریان سوی خانه بازگشتند
ز افسوس پس زدند نعره چون کوس — خود حاصل عمر چیست افسوس
باآنکه دهد جهان بقایی — هیچست چو نیستش وفایی
عمر ارچه بر آدمی عزیزست — عمری که چنین بود چه چیزست
این عمر که روی کس نه بیند — چون باد رود که پس نه بیند
نقد شده چون توان ستد باز — ما ساده دل و فلک دغاباز
هردم بکمان کینهٔ خویش — تیری زند آسمان بدکیش
منگر که بدیگری کشاید — کز وی چو گذشت بر تو آید
از وی بجهد که صید نخچیر — دوزد همه خلق را بیک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد — از مرگ کسی کجا شود شاد
در نوبت کس مکن خوشی فاش — این کار بنوبت است خوش باش
گیرد ره تو اجل نهانی — گر ره ندهی بخود تو دانی
غافل مشو از جوانی خویش — میترس ز خصم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگیست — از عاریت زمان درنگیست
ناخوش بود آن عروس طناز — کز زیور عاریت کند ناز

این چشمه مخور که آب جوئیست — از موی سپیه خضاب شوئیست
این شب که برات عشرت آموز — تا چشم بهم نهی شود روز
هر مه مه نو بر آسمان چیست — ماهی تو بکیه نیمه شست
چرخ است خراس آسیا رو — چه کهنه چه نو در آسیا جو
صرصر چو زند ببوستان کام — هم پخته فتد ز شاخ و هم خام
آتش چو بشعله برکشد سر — چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان مبین که تیزست — کان جمله متاع رستخیزست
صبحش منگر که مست دلخواه — باشد دم گرگ و دام روباه
شامش منگر که هست خندان — کان تیغ نمایدت نه دندان
خندیدن آسمان بلاکیست — بس خنده که آن ز خشمناکیست
چون پیر بدی تو سیر بدخوی — دست از بد خود بخون خود شوی
انجم که رقیب جمله چیزاند — غارتگر جمله چیز نیز اند
دزدی که ز کوتوال باشد — در قلعه درون چه حال باشد
خازن چو کند خزینه تاراج — گنجینه بنقب زن چه محتاج
این کهنه بساط عبرت اندوز — راهیست که میرود شب و روز
هردم که زنی تو گاه و بیگاه — گامیست که میزنی درین راه
با ناخوشی بدین روانی — سهل است که چند زنده مانی

بس خرصنعتان که در اقامت / بپشتند طویله بر قیامت
زین مرحله چون برون جهیدند / رفتند چنانکه پس ندیدند
خام است که در سرای پرسوز / جا گرم کند ز بهر ده روز
در تخته غور در نگنجد / طوفان به تنور در نگنجد
بگسل ز وفای ما در خاک / کو بچه خویش را خورد پاک
گفتی که مراست این زر و مال / نیک است گر آیدت بدنبال
گنجی که دل تو شاد دارد / بین تا چو تو چند یاد دارد
خوشدل شدنت چو کودک از قند / زین مرده مرد ریگ تا چند
از لب نفسی رمیده گردد / وان زر بکسان رسیده گردد
هیچ است دمی که هیچ هیچ است / بر هیچ مبند دل که هیچ است
چون بر گره تهی دهی پیچ / گر باز کنی چه یابیش هیچ
خاک است خزینه در مغاکی / چندین چه دوی ز بهر خاکی
این شیشه که می برنگ دارد / زانکس شکند که سنگ دارد

این هم بهاء جان بگیسوهای معشوقه که تا بالشیب نوزهی داشت

ماتم که شد جهان نهانست / ماتم زده کیست کز جهان نیست
زان جمله منم یکی درین سوز / از روزی خویشتن بدین روز
کامسال دو نور زاخترم رفت / هم مادر و هم برادرم رفت
یک شیشه ز بخت تعبیه من / کم شد دو به دو شکفته من
هجرم ز دو سو کشید کینه / دهرم بدو دو سخت سینه
بخت از دو شکنجه داد بیمم / چرخ از دو طپانچه کرد دو نیمم
ماتم دو شد و غمم دو افتاد / فریاد که ماتم دو افتاد
چیست دو داغ چون منی را / یک شعله بس است خرمنی را
یک سینه دو بار زخم گیرد / یک سپر دو خار بر نگیرد
وز یک لگد آنکه رخت ریزد / دوم زنیش چگونه خیزد
این دل که دو سوی پی گراید / گر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن / وز ناله همچو تیغ خوردن
چون مادر من بزیر خاک است / گر خاک بسر کنم چه باک است
ای مادر من کجایی آخر / روی از چه نمی‌نمایی آخر
خندان ز دل زمین برون آی / بر گریه زار من ببخشای
راندی به بهشت کشتی خویش / رو تافتی از بهشتی خویش
هر جا که ز پای تو غباریست / ما را ز بهشت یادگاریست
شیرانه جز و من ز تقدیر / آمیخته خون تست با شیر
مهری که بشیر شد فراهم / تا جان نرود کجا شود کم
گیرم که شدی ز دیده مستور / از سینه من کجا شوی دور

زانجا که نوازشت فزون بود / گستاخی من ز حد برون بود
آزرده دلم ز کردهٔ خویش / کازرده شدی ز من ز حد بیش
با این خجلی که روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
زان بی ادبی که پیش کردم / اینک ز فراق زخم خوردم
بر دل که صبوریش سپر نیست / زخمی ز فراق صعب تر نیست
در زندگیت ز روی عادت / غافل بدم از چنین سعادت
این کایت عشق خوانده ام باز / می دانم و گرچه مانده ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد آدمیزاد
دولت چو جهان ز دست بربود / مالیدن دست کی کند سود
نعمت بحضور سهل چیز است / هر که که ز دست شد عزیز است
مردم که نیوفتد بپستی / کی داند قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر خویشان / تا دور نیوفتد از ایشان
آن کس شرف حضور داند / کز ذوق حضور باز ماند
آید چو غمی عزیز در پیش / آنکس که عزیزتر غمش بیش
هر لقمه که خوشترست و دلکش / باشد بقیاس آدمی خوش
نبود بخورش چو میل چندان / حلوا خشک است زیر دندان
وال تو که حصن جان من بود / پشت من و پشتبان من بود

رفتی و ز پشت من توان رفت / لی پشت شدم چو پشتبان رفت
نام تو ز نقش دولت انباز / هم دولت سنجر بود و هم ناز
با ناز نماند دولتم جفت / نازا که کنم چو دولتم خفت
زین پی که ترا چو نام زنده است / هم دولت من همان سنجر است
نام تو پناه خویش سازم / تعویذ کلاه خویش سازم
زین نام که مونس غمست آن / بل نایب اسم اعظم است آن
روزی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود
امروز غمی نه در سر پیوند / خاموشی تو همی دهد پند
لیکن سخن تو گر بود هوش / از هوش توان شنید نز گوش
غافل چو منی که نیست هوشم / کی پند تو ره برد بگوشم
زانجا که بزندگانی خوب / بودی رقمی هزار مقصود
اکنون که گمان برم که ناکام / درخورد عمل بود سرانجام
گر هیچ رواج کار یابی / در پردهٔ قدس بار یابی
یاد آر بحضرت رفیعم / خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید / تابنده تری ز ماه و خورشید
چون نیست بر تو هیچ من / فرزند تو و برادر من
قتلق که مرا ز حق تبارک / بود دست چو نام خود مبارک

از اوج وفا کبوتر پاک همکار من ز برج افلاک
ای نیّر اعظم که در سواری شاهین دل آور شکاری
در معرکه اژدها نظیری در مستی باده شیرگیری
روی از همه سو برزم چون تیغ تیغ از همه رو چو برق در میغ
آیین غزا تمام کرده دولت لقبش چو نام کرده
در حمله درست چون پدر شیر نی همچو من شکسته شمشیر
چون حرف پدر همه زبر کرد آهنگ ولایت دگر کرد
شد جان پدر ز جان او شاد لیکن غم او بجانم افتاد
ای مونس و یاور غم تو نه از دل که ز جان خورم غم تو
بی مونس و بی رفیق و بی یار چونی و چه می‌کنی در آن غار
بودی ز توان بی‌ترازو بازوی من و توان بازو
رفتی و توان بازویم رفت نقد شرف از ترازویم رفت
خواهم که بجستنت شتابم جویم ولی از کجات یابم
بسیار ز صحبت بشادمانی آمد بصبوح کام رانی
تا عاقبت از می طرب زای یکبار دگر فکندت از پای
دوران که قدح لبالبت داد در خورد نشستنت شبت داد
جفت شد که بیک شراب گشتی پیش از دگران خراب گشتی

خاصان که ز خویش سیر گردند تلخی بکشش دلیر گردند
گوشند اگر چه در جدایی ز بینان نبرند آشنایی
بنمای رخ این چه روی تابیست بیدار شو این چه دیر خوابیست
گر ننگری این تن خرابم باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادر این تاب خوش خفته تو با برادر خواب
دوری همه گرچه کوب بختست دوری ز برادران درشتست
فریاد کنم ز جان ناشاد فریاد که نشنوی تو فریاد
هر دم خورم از فسوس خاری چون من نبود فسوس خواری
هر نیم شبی و صبحگاهی از حسرت تو برآرم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه از آه چه خیزدم همان آه
دانم که بدین شغب فزایی زانجا که تو رفته نیایی
لیکن چکنم که ناشکیبم خود را ببهانه می‌فریبم
ای درد تو همطویلهٔ من حال تو برون ز حیلهٔ من
در خاک نه زان نمط شدی کم کاهی بنظر ز چهرهٔ مردم
غربال دل ارچه پاک بیزست در یافتنت بر پستیزست
نایی چو بگوشم فراچنگ از پی گهری بدل نهم سنگ
سنگین کنم این دل پرآتش کآتش باشد بسنگ در خوش

در سینه نهم سبو گواری — غمهای ترا به تنگ باری

نقش تو بدل نگار سازم — وز یاد تو یادگار سازم

آیم بتو چون شکسته رایی — خوانم به شکستگی دعایی

توهم ز نصیب آن جهانی — بفرست نصیب آنچه دانی

شاید که باتفاق فرخ — آرید برحمت خدا رخ

گویید بهر سکون و سیری — ایمان مرا دعای خیری

تا چون بسوی شما کنم راه — مؤمن چو شما روم الی الله

یارب که برحمت کنه شوی — از کرد کنه بشویشان روی

آورش خویش یارشان کن — نجات خویش خود نثارشان کن

می دار بخلدشان فراهم — نوبت چو بمن رسید مراهم

در ختم این نامه مسلسل مجنون لیلی که هر نقش مقر قلتیست و خط کشیده بر خطای حرف گیران که صحیفه مردمان انگشت پیچ کنند و چون نامه ایشان گشای بر بیند از پیچ مشتی آثار جر التفات ان شاء الله که کرام الکاتبین این نامه سیاه نه پیچاند یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب

چون گنج هنر گشاد بختم — نوباوه غیب گشت رختم

ارزانی گوهر گران خیز — کرد از همه سو خزینه را تیز

آمد فلک آستین گشاده — نه بحر در آستین نهاده

انجم که گشاد تحفه دیدند — دری بستاره خریدند

نامی بگذاشت قیمت ایام — دادم قدری بمشتری وام

از غلغل این سرود بی لحن — پا کوفت فرشته در نهم صحن

می خواست بی دل هوس باز — کز گفت قدیم نو کند ساز

بیرون دهم از دم درونی — با جادوی رفته هم فسونی

پی بر پی او چنانچه دانم — گفتم قدمی زدن توانم

از شیوه خود رمیده گشتم — تسلیم همان جریده گشتم

جیدم بقلم نمونه بیش ... بردم ز میان تکلف خویش
از آتش پیکر معانی ... بشستم بسلامت از روانی
کان مایه که صنعتی بود خام ... از شیوهٔ من برون نزد کام
چشمی که دلی برد بتاراج ... دانی که بسرمه نیست محتاج
گر وسمه کنی برابروی زشت ... چون سبزهٔ تر بود برانگشت
زان سکه که مرد پر هنر داشت ... به زین نتوان نمونه برداشت
گر خط بزلال من شدی غرق ... ممکن نشدیش در میان فرق
زین بیش تفاوتی ندانم ... کان از دل اوست این ز جانم
مردم که بزاد توامانند ... هم هر دو بیکدگر نمانند
دو خط که نویسی از یکی دست ... هم نوع تفاوتی درو هست
کلک ار چه کند نقط ز پرکار ... هم بیش و کمی بود بمقدار
نقاش که پیکری نشان کرد ... دیگر نتواند آن چنان کرد
مانی که قلم زن خیال است ... مانند نوشتنش محال است
مقصود من از بیان این حرف ... طرز سخن است و صرفهٔ صرف
کاقلیم کسان بزم شمشیر ... زینسان نستد کسی بشمشیر
هرچند که این خط مسلسل ... مویی نبرد ز حرف اول
دانم بیقین که حاسد خس ... پشمینه رقم کند بر اطلس

ای آنکه به مرا ... هیچ خام ... وز غورهٔ خویش خوش کنی کام
از من نظرت بچشم سوزن ... واندر دف تو هزار روزن
غربال سپر کنی چو در سنگ ... زخم آوردت زحد در آهنگ
گر ما ز نظر تهی میانیم ... باری تو بگوی تا بدانیم
گر دعوی این خیال سنجی ... ناگفته ملاف تا نرنجی
نبود چو فسانهٔ تو نامی ... بیهوده چه لافی از نظامی
گیتی دم اوست مرده را زیست ... آن زان وی است زان تو چیست
گر زان قدح آری آنچه خوردم ... بی گفت تو اعتراف کردم
لیکن تو هم ار بود مذاقی ... بکشا ز دکان خود فقاعی
صد رحمت ایزدی بر آن مرد ... گر کیسهٔ خود بود جوانمرد
بر نسیه بود قباله دادن ... از خوان کسان نواله دادن
من کرده ام این دغل شماری ... تو نیز بیار تا چه داری
دانم که بچاشنی این شهد ... گویی صد و پنجهی بصد جهد
لیکن ندود جنیبت لنگ ... پویان و دوان هزار فرسنگ
زان کرده ام این نوای خوش ساز ... تا گوش زمانه را کنم باز
ذوقی که درین دم حیات است ... همشیرهٔ اولین نبات است
زنده است بمعنی او سپاه دم ... وز نیست منش حیات دادم

ای آنکه

احسنت زهی سخن ورچست / گر نکته دهان عالمی شست
می داد چو نظم نامه رایج / باقی نگذاشت بهر ما هیچ
آنکس که چنین قدم سپردست / انصاف خود آنچه بود بردست
بحری که بر آب او خسی نیست / محتاج ستایش کسی نیست
انصاف مرا سزاست باری / گر هیچ کنم چنین نگاری
او زان همه فکر گوهر آرای / تنها ز یک روش برون پای
صد طرز سخن ز شکر و شهد / ننمود مگر بمثنوی جهد
نو کرد بیک فنی نشانه / چون یک فنه بود شد نشانه
دانا که در خرد گشاید / آن کار کند که نیکش آید
کار زر که بکار خود تمام است / بهتر ز حریر باف خامست
لنگی که برقص شد سبک خیز / مشکانه خنده را کند تیز
کوری که کند گهر شناسی / بازی خورد از دم قیاسی
آن گنج فشان گنجه پرورد / بودست بدین متاع درخورد
باری نه بدل مگر همین بار / کاری نه دگر مگر همین کار
وانکه ز جهان فراغ جسته / وز شغل زمانه دست شسته
کوشش همه در سخن سگالی / خاطر ز همه التفات خالی
گنجی و دلی ز هر بد آزاد / آسودگی تمام بنیاد

از هر ملکی و نیک نامی / اسباب معاش را نظامی
پا جنبش پای کام در دست / می گو سخنی چو کام دل هست
چندین سبب مراد با هم / چون نایدش آن سخن فراهم
مسکین من مستمند مدهوش / از سوختگی چو دیگ در جوش
شب تا سحر و ز صبح تا شام / در گوشه غم نگیرم آرام
باشم ز برای نفس خود رای / پیش چو خودی ستاده بر پای
تا خون نشود ز پای تا سر / دستم نشود ز آب کس تر
مزدی که دهند منت داد / وان رنج که من برم همان داد
چون خر که علف کشد بزاری / ریزند جوش ولی بخواری
گر از پس منتی زمانی / یابم ز فراغ دل نشانی
سهل است بفرصتی خیال تنگ / کاوند چه زر بر آرد از سنگ
ممدوح خجسته را کنم یاد / با رغبت سینه را دهم داد
بحث این که سخن سبک عنان است / کان در دل و گنج بر زبان است
کلکم که سرش زبان غیب است / گنجینه گشای کان غیب است
آواز دهد چو در روانی / لبیک زنان دود معانی
از جنبش نظم گرم رفتار / دلاله فکرها ننم بیکار
با چندان شغل خاطر آشوب / چندین برتر دهم ز یک چوب

گر از تک و پوی آب و نانم | بودی قدری خلاص جانم
روشن گشتی از چنین دُر | آفاق چگونه کردمی پُر
با این همه هر که بیند این گنج | معلوم کند حد سخن سنج
انصاف من ار تو ندهی ای دوست | خود نافه کند حکایت از بوست
ور تو بیها نهی سپاسم | من قیمت لعل خود شناسم
ور تو نکنی ز آفرین شاد | من خود کنم آفرین خود یاد
هر سگ ز برای نیک و بد را | لیسد بزبان خویش خود را
گربه بزبان نه خار دارد | کو شانهٔ سینه خار دارد
مردار چه بعقل ناتوانست | در شستن عیب خویش داناست
گاوی که زبان او درشتست | سوهان درشتهای پشتست
سگ نیز برای راحت خویش | شوید بزبان جراحت خویش

نی پی نه سگم که شیر مردم | خاصه که چنین شکار کردم
این آهوی شیرگیر من باد | ز آهوگیران عالم آزاد

از شکر خدای خویش کنم کام | کاغذ صحیفه شد بانجام
بیتش بشمار راستی هست | جمله دو هزار و ششصد و شصت
هر کو نکند بطبع قابل | از بعد نوشتنش مقابل
یا بیتی ازین میان کند کم | کم باد کهی خلاصش از غم

زانکس که به نکته کند بتمکین | انصاف طلب کنم نه تحسین

هر چند برآمد این شمارم | چشم از تو بجز بهی ندارم
شعر ار چه صلاح کار دین نیست | بروی ز شریعت آفرین نیست

این نامه سزای آفرین باد
انشاء الله که همچنین باد

کتاب هفت پیکر

ای کشاینده خزاین جود | نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند | هم زمین پایه و هم فلک پیوند
بودنی را همیشه بود از تو | بود و نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیده تست | هرچه جز تست آفریده تست
در نیابی بفکر عالمیان | در نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پای | کو بداند خدای را چو خدای
سخن آنجا که از خدادانیست | لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند | آفریننده را کجا داند
آنکه در کار خویش کم باشد | دم غیب از وی اشتلم باشد
مور کافتد میان دریابار | کی رسد زآشناوری بکنار
عقل کو صد هزار رنگ آمیخت | از کمالت بپای پس بگریخت

هرچه اندر جهان نداند کس | همه دانندگان تو دانی و بس
ساختی از قضا جریده راز | بستی از کاف و نون نقش طراز
لای توحید اژدهاست بپای | که خدایان خورد بغیر خدای
اندران لای معرفت پیشه | لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت | یک رقم زان جریده جبروت
هست نی نیست آشکار و نهفت | تویی و خبر تراست شاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز | هم تو باشی و کس نباشد نیز
کی کسی چون تو پایدار شود | بنده کی آفریده کار شود
هرچه نتوان ز پادشاهی کرد | کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید | آنچنانش کنی که می باید
حرف انگشت چون زتست بمشت | کس بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و سازگارت نی | هیچکس کاردان رازت نی
تو توانی که بخشی از شاهی | هرچه خواهی و هر کرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را | زندگانی تو میدهی جان را
جان که آنرا بهانه داند کس | رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک | تو توانیش باز کردن خاک
خاک را آدمی توانی کرد | آدمی نیز خاک دانی کرد

کل برآری ز گل تجلوه گری / هم برآری و هم فرود بری
سمن آری ز خاک صحرایی / هم بیاری و هم بیارایی
گوهر اندر صدف به بند کنی / پس برآری و ارجمند کنی
شب فروزی و شب فروزی هم / روز داری فراخ و روزی هم
دهی از لطف هر کجا خواهی / چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را بهر تنهایی خود / طعمه بخشی ز کاسه نمرود
عاجزی را چو دل بزور کنی / شرزه شیری اسیر مور کنی
از تو خاکی خوش آتشی با خیز / بولهب خوار و بوتراب عزیز
هر کرا شکر گوی خویش کنی / نعمتش را بشکر بیش کنی
وانکه با شکر نبودش خویشی / گوشمالش دهی بدرویشی
ای بصد لطف کارساز نیاز / بنده را از کرم نواز نیاز
بندگان را ز خواجگی شب و روز / خواجگی بخش و بندگی آموز
آمدم بر در تو بیخود و ار / با خودم دار بی خودم مگذار
بکرم رخت خواجگیم بسوز / بنده ام خوان و بندگی آموز
دور کن یاد خسروی ز سرم / پر کن از خاک بندگی بصرم
بی نیازم کن از در همه کس / جز در گاه بی نیازی و بس
آنچنان ره بخویش کن بازم / کز تو با دیگری نپردازم

همه جا ترس خویش یارم دار / بر در خویش ترس کارم دار
اندران تلخیم که در انجام / زانده نزع تلخ گردد کام
او لم کن بشربتی سیراب / کافرم تلخیی نیارد خواب
در قیامت که حشر کار بود / عاصی از کرده شرمسار بود
چون بصحرا نهی نهان همه / شرمسارم مکن میان همه
از گناه آنچه در جهان کردم / رحمتم داد دل که آن کردم
چون ز رحمت شد این عمل یارم / هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجه نکوکاران / در شفاعتگه نکو یاران
زان شفاعت رواج کارم بخش / بشفیع بزرگوارم بخش

در درود و روان کردن سوی روضهٔ محمدی که هشت بهشت را گل خود از گلاب عرق او شگفت اللهم صل علی محمد و علی آل محمد صلعم

سخن آن به که بعد حمد خدای / بود از نعت خواجه دوسرای
احمد مرسل آن خلاصه کون / پرده پوش امم بدامن عون
میم احمد که در احد غرق است / کمر خدمت ازلی فرقست
احمد اندر احد کمر بندیست / یعنی این بنده آن خداوندیست
عاصیان را در آفتاب نشور / ظل ممدود داده از منشور
نور او آفتاب را مایه / سایهٔ خلق و ابر بی سایه

همه جارتس

بهر تعظیم او ارادت پاک | پایهٔ او رها نکرده بخاک
پایهٔ قدرش آسمان سوند | سایهٔ نورش آفتاب بلند
روشنایی ده چراغ یقین | نورچینی و شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد جهت | نه شکاف و سپهر سوخت
انبیا پیش آن خجسته چراغ | طفل کهواره در مقام بلاغ
کارپرداز کارخانهٔ غیب | خازن گنج خانهٔ لاریب
امی حرف پنج تخته کن | قلمش راست کار و راست سخن
کاف و نون نگین زمانهٔ او | لوح محفوظ زیر خانهٔ او
بهترین نقطهٔ رسل بشمار | آسمان دایر است و او پرکار
در سرشت وی از دقیقهٔ عون | ذات پاکش خمیرمایهٔ کون
نه سپهر از وجود او شاخ خیز | بلکه هژده هزار عالم نیز
زبدهٔ هرچه بود و هرچه بود | دولتی زین بزرگتر چه بود
درج التاج کن مکان پیشش | قرة العین انس و جان نقش
عیسی از کیمیای جانست ثبوت | لب آن کیمیای عیسی اوست
هستی از وی علم برآورده | او تفاخر به نیستی کرده
ذات او خلق را کلید نجات | هم حیات جهان هم آب حیات
وصف او عیسی از کتاب احد | گفته من بعد اسمه احمد

خاتم چرخ

خاتم چرخ زاده ز انگشتش | بدر او چکیده از بشتش
اوست جانی که قالبش یقین | جان روح الله و روح امین
ختم پیغمبران بار خدای | کمرها نزا بصدق را آسمای
منکر شرع را ز اصل و فروع | سرزده هم تبازیانهٔ شرع
بهدایت دلیل بی دینان | شجاعت پناه بیکسان
چون بحجت ز بهر دعوی خاست | حجت او درست و دعوی راست
در جهانگیری از زبر تا زیر | هم زبانش درست و هم شمشیر
بر سریر فلک بحجت امید | لای لولاک دور باش سریر
بیخ منشور شرع از جهه ظلمات | سوی نه بام نردبان نجات
کنگره نشین شرع از سمدراه | بر شدن را فکنده حبل الله
برده بر عرش خواجگی تاتاج | عرشیانش به بندگی محتاج
اوج بر بلبلان مازاغش | غلغل مرغ سدره در باغش
آنکه او سنگ زد بدندانش | یافت کوثر ز لعل خندانش
عذرخواه امم بپرده راز | عذرا و جرم سوز و محرم ساز
وصفش از حد عقل جان برتر | پایگاهش ز لامکان برتر
آفرین باد بر جان خاکی | که از او زاده شد چنین پاکی
نور او را زمین برون داده | واسمان و زمین از او زاده

خاک و آتش بکار خانهٔ راز | گشته نه بام را عمارت ساز
آن بزرگان که هم نشین و ندید | روشن از پرتو یقین و دید
چار یارش بکار سوی یقین | چار رکن چهار صفهٔ دین
اول آن اولین خلیفهٔ کار | ثانی اثنین اذ هما فی الغار
دوم آن کز شکوه پایهٔ او | دیو بگریخته ز سایهٔ او
سیم آن جامع جریدهٔ پاک | چاشنی گیر خان ارسلاک
چارم آن قصر وحی را دهلیز | در علم و کلید خیبر نیز
دوستان دگر کزان جمعند | همه را نور و شام را شمعند
آنکه پاک اند و پاک کیشانند | رضی الله عنهم ایشانند
رامشانرا که نه فلک ز بس است | توشهٔ خشنودی خدای بس است
هر یکی سر سرمدی دارند | ز آنکه نور محمدی دارند
همه را داده دولتش چیزی | کافرین بر وی و بر ایشان نیز
ابد الله بر رضای تمام | از خدا بادشان درود و سلام
گردن انجم سپهر فروز | پرتو نور مصطفی شب و روز
هر که از مصطفی ندارد نور | سایه اش دور باد از ما دور
نور پاکش که مرده آنم | زنده باد از یاد او جانم

بنده خسرو که در پایش باد | مرده و زنده خاک راهش باد

صفت معراج آن بالامکان مکان که سواد بهشت را خط ما زاغ درکشید طوبی لمن استظل بشجرته

گر شود مردم آسمان را تاج | جز محمد کراست این معراج
فرخ آن شب که آن چراغ دو کون | زد قنادیل عرش بر تو عون
به جو بر سپه پناه و چتر سیاه | چتر اسری کشیده بر سر ماه
دولتش زین سرای امن حرم | جلوه گر شد بلاجرود سریر
شب او گشته زیور راهش | نور گشته مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور | حرف باریک غیب خواندی ز دور
جبرئیل آوریدش از درگاه | راهواری که وهم را زد راه
برنشیب و عنانش داد فراز | تا شتابان شود براه دراز
اول آن دم که کوس سری زد | خیمه در بارگاه اقصی زد
رفت از آنجا به نوا بخشید | خستهٔ خویش را دوا بخشید
بس به پیشش عطارد نامی | برده شعری یمانی و شامی
چون از آنجا جنیبه راند بپیش | زهره در رقص شد ز تقیهٔ خویش
در رهش آفتاب روشن پاک | بیش ازان روشنا ده بود
چون به پنجم سپهر کرد خرام | طرفه از دو جاوشان بهرام

چون ششم بام شد قرار گهش | مشتری از عمامه رفت رهش
زحل از سهنای کیشش | گشت غلطان چو هندوان بشش
چون ز اختر ثابتات گذشت | زین تحرک بدان ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند | هم بدر بونغ ثبات شدند
چون علم پیش برد ازان کار | ماند بر جا زمانه کی رهوار
عرش برد از جنیبه بارش را | پای کم شد جنیبه دارش را
روش افکند از آفتاب حضور | بر قنادیل عرش پرتو نور
چون برخ عرش را منور کرد | زان مکان سپر بلامکان کرد
جلوه کرد از ورای کونینش | سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال | تا در آمد بجلوه گاه جمال
شد بجایی که جان نمی گنجید | خود هم اندر میان نمی گنجید
دیع را نور لایزالی داد | سینه را سپر ذوالجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم | پیش او شد به پیشگاه قدم
هستی دید کش زوال نبود | نیستی را درو مجال نبود
یافت در خود عطای افزون را | دید بی شک خدای بیچون را
نکته برخواند بی وکالت هوش | قصه بشنید بی میانجی هوش
گوش کی سر غیب را سنجد | بحری اندر صدف کجا گنجد

با هزاران هزار نقش مراد | در شبستان دولت آمد شاد
بهر داد ازره جوانمردی | ره روا ز ازان ره آوردی
کرد چون بخشش خاصگان همه چیز | داد بخشش گناهکاران نیز
هر یکی را نویدی چنان داد | یادگاری ز یاد یزدان داد
تا شدیم از جهان متاع امید | ما گدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانه داریم | که چو ایمان خزانه داریم
چه غم ار هست نقب زن نه فغا | حسبنا الله وحده و کفی

مدح قدوة الخاقانین نظام الحق فی الدنیا و الآخرة

رضوان ریاض ریاضت که کلهای تازه وجوه یومئذ ناضرة و رکسها

ترا الی ربها ناظرة را ده فردوس ارادت

او توان یافت بلغة الله فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر

چون من از خوان نعت خواجه خویش | نعمتی تازه یافتم در پیش
زله کردم ازان رقامی چند | تا کنم توشه ابد پیوند
گندمی بود زله را آدم | خوانچه نیز بود مریم را
زله ام گر رسول والا بود | نه کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون ازان نعیم حلال | خوانچه مدح خواجه مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین | قطب هفت آسمان هفت زمین

[illegible]

رهبر بینش پی محمد نام / زده پی بر پی محمد گام
صوفی در شعار صوف سلیم / چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملایک بیش / پایش از بوسهٔ خلایق ریش
قدمش را که آسمان محل است / پایهٔ خطوتین قد وصل است
از کرامت بر آسمانش جای / وز ریاضت هواش در ته پای
سعدی از سرنوشت خود مسعود / خط پیشانیش طراز سعود
مردم دیدهٔ ستاره و ماه / گفته چرخش علیک عین الله
پاک روح اللهی بدین قوی / زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش ببازوی دین / نفحتی از جناب روح امین
شرف آدم از نکو خلقی / نایب مصطفی بوحی خفی
وهو معکم برات حاصل او / کنت کنزا خزانهٔ دل او
کاردار ممالک ملکوت / مشرف کارخانهٔ جبروت
پادشاهی به بندگی سرفش / خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی / زاده از بیضهٔ مسلمانی
آفتابیت زادمی زاده / وآسمانیت از زمی زاده
نی ز ابرار دیده کس علمش / نی ز ابدال یافته بدلش
سفرش زین نه آستانه برون / روش از ماسوی اللهش بیرون

[illegible]

پرشبش روح عالم اسرار / صبح دولت نموده در شب تار
پاک بازی فکنده بر سر گنج / هشت و چار زمانه در شش و پنج
آه او تیر چرخ کاه گشاد / نفسش تیغ تیز همچون باد
زده دهلیز قدر بر پروین / میخش اوتاد و رشته حبل متین
خاک دهلیزش آسمان سلب است / بوریای وی ارچه از قصب است
در رواقش بپوششش دیوار / خانه کرده فرشتگان بسیار
دیو از پیلیش بدست صفا / هم سپیه روی و هم کبود قبا
سروران سلوک در کویش / مسح کرده ز آب پاشویش
وان سواکش که عمدهٔ دین است / درج دُر را کلید چوبین است
در دل عاشقان پردهٔ راز / بانگ نعلینش ارغنون نیاز
نوربخشش درون عین عطاش / رهنمای امید دال دعاش
چون ز وجد آمدی دلش در شور / سمع را کرده کر ضیا را کور
چشم مهرش ز پرتو جاوید / سنگ را کرده لعل چون خورشید
کیمیاسنج کوی مقصود / کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق خون دیده پر آب / اینت کبریت احمر آن سیماب
درد و درمانش در ته فرمان / گنج درد و خزینهٔ درمان
بینش استاد دل بکوشش جست / گشته سبق سنگ پیشکیش درست

[illegible]

وان مریدانش رهروان یقین — هر یکی والی ولایت دین
همه شیطان کش و فرشته قدم — وز روشن بر هوا نهاده قدم
زنده دار شب از دم صبح — غلغل الکنج در رواق مسیح
بر سر از شین شرع ساخته تاج — دلشان عرش و سجده شان معراج
ملک وحدت بنام ایشانست — بنده خسرو غلام ایشانست
نام من زان ستوده کیشان باد — حشر من در میان ایشان باد

مدح سلطان خلد بر شده علم طوبی قلم علاء الدنیا والدین اعلاه الله علی اعلی علیین

مشتری کوست کاردان سپهر — دوش سوی من آمد از سر مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار — گشته بازارگان دریا بار
زاتش طبع یافته جاوید — روز بازار کرم چون خورشید
آمدم تا ز درج در ثمین — سوی گردون برم متاع زمین
گوهری ده که چرخ تاب بود — در خور گوش آفتاب بود
کان گهرها که آسمان تابست — گهر نرد و خرد و بی آبست
گفتمش کان گهر که کردی یاد — دهمت گر بها توانی داد
گفت گر بنو دم بها واری — هست دیدار رایگان باری
من چو گیرا ایش نظر کردم — حقه را مهر بسته بر کردم

والکهی رنجتم برون زنهان — گوهر مدح پادشاه جهان
جم ثانی علاء دنیی و دین — آسمان خاتم آفتاب نگین
پادشاه جهان محمد شاه — سایبان جهان ز چتر سیاه
شاه دیهیم بخش تاج ستان — از عرب تا عجم خراج ستان
به سپهر منور رش خوانع — دین علاء مصور رش خوانع
عکس او بر آسمان برده — سایه بر آفتاب گسترده
دوره باش وی از صف مقصود — شمع خورشید از زبانه نور
او چو گردون مظفر از شمشیر — ابلق روزگارش اندر زیر
آفتاب طلوع کرده ز شرق — غرب را بسته ز تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل جهان — بانگ کوسش ندای امن و امان
تیغش از برگه سلیم شرع — کوه چون آسیا و نیم شمع
زو بیک چاشنی تیغ و آب — فتنه در خواب رفته مست خراب
رمحش از آسمان ربوده کلاه — پرچم او شده محاسن ماه
تیغ و رمحش که خصم را سوداند — مار مسکوب و ظل ممدود اند
نوک پیکانش در مقام هنر — برده داغ کلف ز روی قمر

فتح با تیغ ملک گیرش باد
جان دشمن شکار تیرش باد

در فشانی لب صبح بر نطع انبساط در برهنهٔ
بوس جناب جهانت رفعت سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو — آسمان بارگاه دولت تو
هفت اختر که خاک راه تواند — سایه پرورد بارگاه تواند
خاک پات از رواج کونین — یافته چون ز نعل قرهٔ عین
بر درت خسروان ز غرب و ز شرق — همه اصلع شده ز سودن فرق
آستانت که زوست نور چشم — پشت نورا ز سپاهی هر چشم
بس که قصرت شد بگردون تنگ — آمد پای آسمان در سنگ
آفتاب از جبینت شد مستور — گرچه او کرد کرد چندین نور
ابر با آن همه ز بر دستی — کرده در پیش دست تو پستی
داده دریای در کفت سهوش — کف دریا چه داد مستی خس
اسب بار تو زان کف چو سحاب — ابر بارد ولی سوار که آب
سایهٔ مهر تو شکسته پناه — ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد گردون که ذوالامانت خواند — مهدی آکفر الزمانت خواند
عدل سرمایه تاج و تخت ترا — چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش — گرگ را داده آشتی با میش
رزم و بزم تو بس که در کار است — دولت مست و بخت هشیار است

چون خدایت سریر شاهی داد — ملکت از ماه تا بماهی داد
گوش کاسوده داری از شاهی — عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نکنی — بر ستمکار رفع ستم نکنی
خار بن را برافکنی ز گذر — خار کن را کنی نهال اثر
چون به پیلان علف دهی حالی — از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن بنعمت جود — تا تو خوش باشی و جهان خشنود
چون بخاصان دهی نواله و جام — کامشان خوش کنی بنعمت و کام
یاد کن زان گدای بی توشه — که شب افتد گرسنه در گوشه
گت چو فردا شمار کار کنند — اول از مفلسان شمار کنند
بی غمی بایدت بعالم ملک — غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو عزمی رسد لوای ترا — عالمی غم خورد برای ترا
شه جهان گیری از سوار کند — سر بی دست و پا چه کار کند
مردم از بهر آن شود ز سران — که کند کار پا زنی دگران
خدمت از بهر بخشش و کرم است — ورنه یک تن ز دیگران چه کم است
تا توانی بدین و داد گرای — که بود ملک ازین دو پا بر پای
بنده در خون کند چو دامن جست — دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور را نه پا سپود — پرسش از پیلبانش خواهد بود

گرچه در سپهٔ آهنی معصوم / مشو ایمن ز ناوک مظلوم

گرچه بینی بگرد خود صد دوست / زان یکی دشمنت بود در پوست

ور چه کس نیست دشمن تو / غفلت تو بس است دشمن تو

آن جهان دار پاسبان عزیز / که تو خوش خسپی و ولایت نیز

ور چه صد پاسبان بوند ز پس / پاسبان تو به ز تو ندارد کس

بر چنین پایه کاستوار تست / پاسبان تو هوشیاری تست

پاسبانی که بهر مزد بود / پاسبان نی که پیسم دزد بود

چون در آیی بصف تیغ زنان / از تزلزل کشیده دار عنان

لشکری کز عدو فرار کند / چون بسلطان رسد قرار کند

گر پذیری مراج احسان است / ور گذاری خود از در آن است

نرزد این تحفه گرچه عرض بر / تو کرم کن و بپذیر

باش تا سنت چرخ زنگاری / در جهان گیری و جهان داری

ز آرزو وصد نوید در گوشت / و آرزوها همه در آغوشت

دولت راز کامرانی نور / گرد ناکامی از جناب تو دور

بخت نیکو همیشه یار تو باد / وایزد از بد نگاه دار تو باد

کفتاد ده سیب بنیاد دبهاکن هشت بهشت نا اصحاب
یمین ده روی دستنیر هگام نوشند و سقته نمه بهر بیشرا ... طهوا

شبی از روز بی‌غمی خوشتر / وقتی از نوبهار دلکش‌تر

هفت و نه کرده ماه چارده روز / ماهتابی شده جهان افروز

برکشیده هوای نورانی / آسمان را گره ز پیشانی

زحمت از باغ برده باد خزان / باد نوروز نرم نرم وزان

گل ز شبنم پر از نسیم شمع / پرده دار در تبسم شمع

جنبش بادهای مشک سرشت / باز کرده دریچه‌های بهشت

من از الهام کعبهٔ دل خویش / نخل در دست بیش و جام ز زمزم بیش

نخل من چون مسیح در گفتار / حامل باد گشته مریم وار

گشته کلکم کلید سینهٔ من / داده بیرون همه خزینهٔ من

در گریبان فرو دز رفته سرم / پر گهر گشته دامن گهرم

فکرتم در گرفته پنهانی / گنج باشی و گوهر افشانی

خاطر من بگوهر افشاندن / وافرینش در آفرین خواندن

اوج برگشته بلبلان ضمیر / کرده مستم ز ارغنون صفیر

هر نوردی که می‌گشادم باز / می‌کشیدم هزار نکتهٔ راز

گشته زان نکته‌های مشک آگین / روی کاغذ نگارخانهٔ چین

نفس روح پرور نغزم / باد نخوت دمیده در مغزم

خامه می‌گفت کز سواد سخن / بعطارد فرو نیارم سر

دل قناعت کرد ما می افشاند / مشتری را ز آسمان می خواند
من بدین سان ز طبع گوهرزای / سخن نکته بند و عقده گشای
کامد آن هم نشین جانی من / نافد سکّهٔ معانی من
هم علا نام و هم به بینا پی / چون علا در گشای دانایی
جبهه از اختر خرد پر نور / طرفه نوری که چشم بد زو دور
سینه ز اندیشه چون خزینهٔ دُر / نکته بر نکته چون علاقهٔ دُر
آدمی صورت و فرشته خوی / صورت و مردمیش روباروی
چون مرا باز یافت پنهانی / در گهر سنجی و درافشانی
گفت کای جادوی طلسم انگیز / موشکاف از زبان خامه تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند رویت / صد عطارد چکد ز یک مویت
از هنرهای بیش از اندازه / در فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را علم جایی / که نگنجد بوهم دانایی
زان معانی که راه درجان یافت / بیش از آن یافتی که بتوان یافت
هر یکی قرعه را که کردی نشر / دو حقی دامنش بدامن حشر
هر جریح که ساز کردهٔ تست / دری از لطف باز کردهٔ تست
سکّهٔ معنی از جهان رسواد / گردی آراسته چو سبع شداد

چون بعنوان پنجم آمد حرف / تاجه گنجینه کرد خواهی صرف
دادی اول بگنبد دوار / روشنایی ز مطلع انوار
کردی آنگاه بانشاط تمام / شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی / شور مجنون و لیلی افگندی
پس زبان پر دُر دری کردی / شرح راز سکندری کردی
وین زمان کز جواهر انجم / می نگاری صحیفهٔ پنجم
کاولین نکته گرچه جفت بود / آخرین بهتر از نخست بود
مرد هر پیشه را که پیش کند / آن نکوتر بود که بیش کند
حرف طفلان زیرک از که و مه / پنجشنبه به آید از شنبه
کرسی کش درو دگر سازد / هرچه پس تر لطیف تر سازد
من که زو کردم این فسانه بگوش / آمد از غیرتم درونه بجوش
دل نهادم بهمت والا / کارم از سینه لؤلؤی لالا
برگشادم خزینه خانهٔ راز / گشتم از نوک خامه گنج انداز
یابی از شب ز خاطر چو چراغ / کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون دُر ناسفت / آن قدر گفته شد که بتوان گفت
پس ازین با دل هنرپیشه / من و بیغوله و اندیشه
این ورق چنان کنم تحریر / که نیابش ورزمانه نظیر

کنم اول بصره فهای غریب / نکتهای کتاب را ترتیب
وز طریق سخن سپرای کهن / هرچه دیدم دقیقهای سخن
دل پاک منش بمستوری / ساخت دستور من بدستوری
چشمه بگشادم و که چیدم / چاشنی را نمونه برچیدم
جرعه را که عقل چید از وی / همه ریزم درین قرابه می
وانمود از هفت پیکر او / وین برامین هفت زیور او
وان بهر گنبدی بمجلس و جام / عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه ساز کنم / نزد تو بر بساط باز کنم
نمط رنگهای گنبد نیز / ساز دیگر بر آرم از تمیز
رنگی آرم که بوی هم باشد / آن چنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بعنبر افشانی / صندلی و بنفش و ریحانی
وانکه زرد است زعفرانی فام / کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و رنگین نیز / خوانمش عنبرین و مشکین نیز
وانکه سرخ و سفید بنداری / اینت کافوری اینت گلناری
گویم افسانهای طبع فزای / از لب لعبت فسانه سرای
هر رف پانه صراحی زشراب / دور مستی و بلکه دار و خواب
هر یکی را بهشت نام کنم / حور و کوثر درو تمام کنم

هفت باشد بهشت و کوثر هفت / هشتم آن کاندرو بود هر هفت
پس نویسم بکلک مشک سرشت / نام آن هشت خانه هشت بهشت
تا کسی کاندرو گذر یابد / پی قیامت بهشت در یابد
خود بران دل که خازن هشت است / هر بهشتی قیامتی دگر است
گر بود نافه خزینه راز / داند اندیشه را پرواز
ور ز دانش نباشدش پیوند / هم با فسانه شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش کز من آید آن پرداخت / سازمش آنچنان که باید ساخت
آن دگر زیوری که بتوان داد / آن خدایی بود خدای دهاد

نصیحت فرزند بهشتی ثمرة الفؤاد عفیفه کامت عفافها

ای زعفت فکنده برقع نور / هم عفیفه بنام و هم مستور
مامت از هفت برزقه هنوز / روشنی چون مه چهارده روز
کاش ماه تو هم بجه بودی / در رحم طفل هشت مه بودی
لیک چون داده خدایی راست / با خدا داد کان چنین خواست
من پذیرفتم آنچه یزدان داد / کانچه او داد باز بتوان داد
شکر گویم بهرچه از در او است / کان دهد بنده را که در خور او است
هرچه او داد بس پسندیده است / هم در اول صلاح آن دیده است

پدرم هم ز مادر است آغاز | مادرم نیز دختر است آغاز
گر نه بر دُر صدف نقاب شدی | قطرهٔ آب باز آب شدی
دانه بی کشت کی ببار آید | آسمان بی زمین چکار آید
بی پدر ممکن است و شد معلوم | هم مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر خجسته وجود | ولدی زانکه کس موجود
ای بنت را بجان من سوگند | که همم مادری هم فرزند
تو بدین مایه کز قضا داری | گر نهی پا بدیع جا داری
سر بر آر از مبارک اختر خویش | که مبارکتری ز خواهر خویش
آنچه نفس تو با صلاح تن است | چون تو خون منی صلاح من است
گرچه خردی کنون و بی تمیز | روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور | خرده‌ای چند گویمت مستور
از عروسی شوی چو در خور تخت | عصمتت خواهم اول آنکه بخت
از منت آنچه اولین پند است | جهد بر طاعت خداوند است
تا توانی خدا پرستی کن | وز نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده غرت و تاب | باش چون چشم خویش در محراب
نیک نامی طلب کنی در تو است | پارسا باش و پارسایی دوست
گیرمت سلک گوهری نبود | به ز تسبیح زیوری نبود

پاک تن با

پاک تن باش همچو آب سپهر | بلکه پاکیزه تر ز چشمهٔ مهر
تا شوی همچو مهر در هر سوی | از پس چار پرده روشن روی
کوش کز گشتن جوانی خویش | مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو براز | از پس مرگ زنده گردم باز
زن جان به که مرد روی بود | تا زنان را بپرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد تدبیر است | سوزن و دوک تیغ و تیر است
گرچه زر باشدت فراخ نه تنگ | تا نداری ز دوک و آهن ننگ
دوک و سوزن گذاشتن نه فن است | کالت پرده پوشی بدن است
پا بدامان عافیت در کن | رو بدیوار و پشت بر در کن
راه را گم کن اندرون سرای | گر مثل خضر در زند مگشای
تا سرت از شرف بماه شود | مقنعه بر سرت کلاه شود
زن که از شرم خوی کند پیرا | سترت فی بیتها تق قسرا
گوشه گیران ستوده نام بوند | کوچه گردان فراخ کام بوند
زن که در کوچها تبک باشد | زن نباشد که ماده سگ باشد
کم دود ماده شیر خون آشام | گربه باشد چمنده بام ببام
لیک پنهان خرام را بوطن | حجره باید چو بیضه بی روزن
زن که در رفتنش شتاب بود | بعد گرچه آفتاب بود

روزن از خود چو چشم سوزن بست
راه بیرون شدن نه نیکوست

گر تماشای روزنت هوس است
روزنت چشم سوزن تو بس است

پر گهر بایدت خزینهٔ خویش
باش با سنگ خود نهانهٔ خویش

گرچه کوه از سنگ تیره است
سنگ مردم نکوتر از گهر است

نفس مردم چو یاوه گرد بود
نیک زن به ز نیک مرد بود

مرد گرد از خوب راسب است
خوب کرداری از زنان عجب است

تلخ گویدت ار چه نوش لبان
تا نگیری ترنم جلبان

ورنه پیچی زنی که لعب زن است
زلف او چنبر است و آن رسن است

دف فشان بی هراس دشمن و دوست
قبه را بانگ می‌کند در پوست

آنکه اول سپید و ساده بود
در نهایت صلای باده بود

ذات بی جفت بایدت بنهفت
با همه طاق باش جز بی جفت

بوفا با حلال یاری کن
نعمتش را حلال خواری کن

از عروسان خزینه داری به
راست گویی و راستکاری به

خازنی کو بدزدی آرد روی
دزد گویش خزینه دار مگوی

مرد اگر یک قراضه کار کند
زن بکدبانویی هزار کند

چون ز شو خرج زن فزون باشد
حال سامان خانه چون باشد

سر زنی کز سخاوت فرد است
ناجوانمردیش جوانمرد است

324

دل نگه دار رخت باید داشت
گرهٔ خویش سخت باید داشت

گره نقد را چو داری سست
دست از آب رو بباید شست

در زن آرد دو فتنه رسوایی
سیم پاشی و پیکرآرایی

بس عروسان که فتنه جوی شدند
از سپیدی سیاه روی شدند

سرخی بد ز رو بباید شست
سرخی روت سرخ رویی تست

چون شدی بهر هفت و نه در ریغ
نقد عصمت فتاد در شش و پیچ

خال شبرنگ کز فساد کشی است
همچو خال سپید بر حبشی است

خال چون نقطهٔ گناه بود
هم بیک نقطه روسیاه بود

خال بد بر رخ است داغ هلاک
خال بر جبهه نه ز سجدهٔ پاک

اگر آینه بایدت در پیش
پیش نه آینه ز زانوی خویش

ور گرت شانه باید اندر مشت
شانه مشت کن ز شانهٔ پشت

این همه فتنه‌ها که هست وبال
با رضای حلال هست حلال

ور حلال تو هست بی پرهیز
در حرم خانهٔ خدای گریز

در همه کار و بار و در همه جای
مشرف حال خود شناس خدای

گر خدایت کند بعصمت شاد
بد عاصی کنی ز خسرو یاد

آنچه من دیدمت صلاح در آن
کردمت پرده پوشی پدران

وانچه موقوف عهد کردن تست
تو کن آن را که آن بگردن تست

یا رب ره سوی رهایی باد | بار ها تنج آشنایی باد

جلوه بهشت برین که هفت بیکر شاید نسبتش ظل ممدود
ونظاره ما لا عین رأت ولا اذن سمعت رایه
بهشتیان عود رضوان الله علیهم اجمعین.

گنج پیمای این خزانه پر | از خزانه جنین گشاید در
کافتاب جمال بهرامی | جون شد از نور در جهان نامی
پدرش رخت زندگانی بست | او بجای پدر بتخت نشست
خسروی را نشان کار گرفت | کار عالم بر و قرار گرفت
سرکشانرا بتیغ مالش داد | سرکشانرا ز خاک بالش داد
مخلصانرا ز مهربانی خویش | کرد سرمست دوستکانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی | که خلاف رضاش زد نفسی
وانکه او در خلاف رایش کرد | سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایه جود | کز جهان کس نماند ناخشنود
زان نمودار عدل در همه جا | شهری آسوده روستایی نیز
آن جهان ضبط شد ممالک خاک | کز ستم گشت روی گیتی پاک
گشت از آن گونه کار عدل تمیز | کایمنی یافت گوسپند از گرگ
سر مویی کژی ز دهر نخاست | جون سپری کو نشانه کرد و راست

جون

جون بدین گونه ضبط گشت جهان | رفت در خاک با دگر کلهان
شه طلب کرد استوارانرا | نیک رایان و گرد کلاهانرا
هر کرا دید با خرد پیشی | داد با شغل دولتش خویشی
کار دارش نشد بروی زمین | جز خردمند راست کار امین
عهدهٔ ملک را بریشان بست | خود بفارغ دلی بباده نشست
عیش می کرد و کام دل میراند | باده می خورد و گنج می افشاند
جون بباده صلای عام زدی | خلق بر زر تخته کام زدی
مجلس آراستی ز نام وران | صف زدندی ز سرگرانه سران
که بقول ندیم دادی هوش | که به بند حکیم کردی گوش
جستی از مطربان جابک دست | آنچه پی می توان شد از وی مست
جون دل اندر ترانه دادی | برودی خزانه دادی
روز تا شب درین خجسته شمار | جز زر افشانیش نبودی کار
ور بخلوت نشاط فرمودی | فرخ آنکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش غلامی جند | کشته همتاش در کمان و کمند
در خور مجلس و مصاف همه | ناوک انداز و موشکاف همه
کس نیارست درگه و بیگاه | دور بودن دمی ز خدمت شاه

صفت دلارام که سر رشته گیسوی مشکین او تعلق بچین داشت و دست بازی بهرام با آن کمند صید کردن شکار
در شکار و نخچیر کردن گوران و گورها که داغ بر ران ایشان نهاد

خاص تر زان همه کنیزی بود / افتی در ته سپهر کبود
اصلش از چین و رخ چو صورت چین / گیسویش چون سواد چین مشکین
بس که کردی بهر دلی آرام / بدلارامیش برآمد نام
دیدنش کز صلاح دوری داد / سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش نگاه طنازی / این بدل دزدی آن بغمازی
قامتی در خوشی چو عمر دراز / مو پس افگنده تر ز عشق مجاز
بر چو نارنج نو بشاخ درخت / سخت رسته ز صحبت دل سخت
روی گلرنگ داده گل را رنگ / دهنش تنگ و با شکر همتنگ
سر درآورده ابروانش بکار / چو مقامر بکعبتین قمار
هر طرف کابروی بخشم کرده / آرزو بیش و موش کم کرده
چون بدنبال چشم کرده نگاه / برده صد ره رونده را از راه
طره را پر زده ز خونخواری / چشمهای دژم ز بیماری
نرگسش دورباش غمزه بجنگ / لعل در آشتی و غمزه بجنگ
نیم دزدیده خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجبش

سخن تلخ در پی چو نبات

326

سخن تلخ در پی چو نبات / مرگ را داده چاشنی حیات
لعل او کرده در شکرمیری / شاه را داده چاشنی گیری
خال او کو هزار پرده درید / عالمی را بنقد دی نخرید
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده در دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درونه فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن / همچو رشته درون دُر عدن
خونش در پوست از تنک سلبی / همچو می در زجاجه حلبی
در تماشاش روز و شب بهرام / همچو جمشید در نظاره جام
ره سوی صیدگاه و نخچیرش / آهوی شیرگیر همراهش
داشت میل تمام در نخجیر / گور صد شیر کنم بود به تیر
بود در کار تیر پرهیزی / که نبود از هنر چو او دگری
آهن تیز چون محک کردی / خط گوران ز پشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانه او / موی بشکافتی ز شانه او
ور شدی در نشانه سخت انداز / رخنه در ناف کوه کردی باز
زانش یاران تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود
بیشه در شکار خوردی پی / خانه زین نشاط خانه وی
رغبتش جز بصید گور نبود / با دگر وحشیانش زور نبود

صفت پرده و آن پرده شناسان شکوف
که سر رشته دست برادران هزار دستان

باده جز با کباب شور نخورد ... هیچ خوردی جز از گور نخورد
گور چندان فکندی از سر شور ... که شدی پشته‌ها چو گنبد گور
گرچه بودش براق کوه گذار ... صد طویله به هر طویله هزار
لیک بود اشقری گزیدهٔ شاه ... جره‌تر زابلق سپید و سیاه
بادپایی که چون بکام شدی ... تک زدن بر صبا حرام شدی
ور برآهنگ تک برون جستی ... وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ارچه پر نبود درو ... ماند پی را گذر نبود درو
شاه خوش کرده در تبه رانش ... داده مساحیِ بیابانش
چون بصحراش گرم گردی پشت ... گوشش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش ... که نشد هیچ وحشی از پیشش
گور اگر چند بود دیر و نژند ... یا بدستش گرفت یا بکمند
چون زگشتن ستوه شد رایش ... دل جنان گشت کارفرمایش
که ازان بس به بیشه و هامون ... زان دهن پیکان نریزد خون
گلهٔ گور کایدش به نظر ... نه بد از ناوکش خراش جگر
زنده گیرد بزور بازوی خویش ... کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور نامی ... ران او را زداغ بهرامی
چون بتوقیع خویش کردش خاص ... دهدش زان کمند فتنه خلاص

دل ز آزار بی‌زبانان شست ... وین نیت کرد در درون درست
بعد ازان چون برون شدی بشکار ... کم رسیدی زمنع را آزار
بیشه گور خرد سالی جوان ... که روان‌تر بدی ز باد روان
در کمندش بحکم بر بستی ... تا نکشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی ... خط آزادیش همان بودی
گور بر جستی و براه شدی ... بندهٔ داغدار شاه شدی
چرخ ازان گورگیری بهرام ... گورخان زمانه کردش نام
وز بسی گورکان نشانی یافت ... عالمی داغ گورخانی یافت
تا درین کهنه گورخانه نشست ... گورخان هم زداغ گور برست

گفتن داستان بهرام با دلارام در نخجیرگاه و هنر نمودن در آهو تیر و سهل گرفتن دلارام و جهان گرفتن بهرام و [illegible]

بامدادان که این غزالهٔ نور ... مشک شب را نهفت در کافور
شاه بهرام هم بعادت خویش ... توسنی ز اشکار جست به پیش
اشقر خاص زیر ران آورد ... لرزه در باد مهرجان آورد
نازنین را بهم رکابی خویش ... کرد همراه ناشکیبی خویش
شاه بهرام و ترک بهرامی ... کرده صیدش بصد دلارامی
هر دو پویه زنان براه شدند ... صید جویان بصیدگاه شدند

بیک زمان می شدند گشت بگشت | آهوان میدوند دشت بدشت
شاه بر زه نهاد تیر و زنان | می‌گشاید شیر را ز گوزن
از قضا ناگه از کرانهٔ دشت | آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت ناگه غزال تیرانداز | کاهو آمد بسوی شیر فراز
هر یکی را ز تو جان جویم | کان جان افکنی که من گویم
گرچه تیرت بحکم پرهنرست | آنچه حکمیت حکم آن دگرست
زان دلیری که داشت ماه تمام | گفت با او بطنز کای بهرام
که لب شیر چون بخندد دیر | که کند آهو آزمایش شیر
لیک چون بیشهٔ من آمد تیر | مرد را کی بود ز بیشه گزیر
باز گو تا زنم بدانا پی | هر یکی را چنانکه فرمایی
سیم بر هم برخصت شاهی | گفت کین خواهش از من خواهی
ناوکی زن بر آهوی ساده | که شود ماده نر و نرش ماده
شاه دریافت خرده دانی او | تافت مرکب بهم عنانی او
بجدنکی دو شاخ از آهوی نر | برد ازان گونه کو نداشت خبر
ضربه بر فرق او ازان سان راند | که ازو تا بماده فرق نماند
کار نر چون بماده کی انداخت | سوی ماده که نر کند بشتافت
دو یک انداز را بهم پیوست | پس بر آهو روانه کرد ز شست

سر دو در سپر جان نشاندش غرق | که دو شاخش پدید کرد ز فرق
زان دو شرطی که شاه درخور کرد | گرد نر ماده ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم همه راست | از وی انصاف آن هنر درخواست
پاسخش داد شاه نوش لبان | کای کمان تو عقده بند زبان
این هنر قدرت خداوندی | جادویی بود نی هنرمندی
کلک تیرت براستی آن کرد | که باندیشه راست نتوان کرد
لیک از آنجا که راست اندیشیست | دستها را ز دستها پیشیست
بین که تا نفکنی به بینش بیش | بینش خویش را به بینش خویش
کانچه زین کرده‌ات نغز نمود | نیز ازان نغزتر تواند بود
شاه را تیر کرد گفتارش | زعفران کرد رنگ گلنارش
جوشش صفراش تلخ کرد درون | ریخت تلخی بزهرخند برون
سرگه ابروش ز بس تندی | داد دندان لطف را کندی
شیرگیری بگر که در نخجیر | گشته از شیر شرزه آهوگیر
گفت کای درخور جفا و بدی | این چه گستاخی است و بی‌ادبی
من که کارم همه نمونه بود | دیگری به ز من چگونه بود
ور بنزدت به از منست کسی | نزد او رو که چون منیت بسی
این سخن گفت و لی بکین بفشرد | او فکندش ز زین و مرکب برد

شه شد و نازنین برنج بماند / اژدها برگذشت و گنج بماند

با شهان هرکه بر خلاف هواست / نتوان گفت اگرچه باشد راست

هرکه شد راست گوی داور خویش / زد ز تیغ زبان خود سر خویش

ماند بی خویشتن صنم تا دیر / تشنه و غرق آب و از جان سیر

پس بصد خستگی ز جا برخاست / راه صحرا گرفت و می شد راست

بس که منزل بدشت غولان داشت / سایهٔ خویش غول می پنداشت

بس که ره پر سنان تیزش بود / موزه غربال خاک بیزش بود

از کف پای خارهای چو تیر / می گذشتش چو سوزنی ز حریر

پا که از برگ گل فگار شود / چون شود چون بروی خار شود

کس نه همراه و رهنمایش کمر / سایه در زیر و آفتاب زبر

می نمود اندر آن پریشانی / گفته و کرده را پشیمانی

زان بساط ددان آهو خای / کرده بیم ددانش آهو پای

بیم بودش که پا شود بطواف / چون سم آهو از میانه شکاف

قدری چون بدین نمط بشتافت / راه اندر سواد دهی یافت

خانهٔ چند و کشت زاری دید / تازه شد کان جنان بهار دمید

آن دهی بود بر کرانهٔ دشت / کادمی هیچ از آن طرف نگذشت

مردمانی چو وحش صحرایی / خو گرفته در او به تنهایی

پیر از فرپناهای سپهر

پیر از فرپناهای سپهر / بی گمان از بهانهٔ مه و مهر

آمد آن مه در آن خرابه شتاب / همچو مهتاب کو فتد بخراب

در شد اندر کریچ دهقانی / در سفال شکسته ریحانی

بود دهقان جوان آزاده / هم خردمند و هم ملک زاده

کرده علم سپهر کانه را تعلیم / تا یگانه شده بهفت اقلیم

سبق حکمت بروم کرده درست / کز سپهر و زمین چه زاد و چه رست

فیلسوفی بدآگه از تمییز / در طبیعی و در ریاضی نیز

طرفه بربط زنی که بی سرود / دست چون ابر و برق بر سر رود

باز دانسته پردها را راز / مضحک و مبکی و منوم ساز

واقعات زمانه دیده بسی / گرم و سرد فلک چشیده بسی

گوشه گیر از جهان فتنه سرشت / مرغ قانع شده بدانهٔ کشت

بسیاحت بسی زمین دیده / دانه از کار دهر برچیده

یک بیک زیر دست خود کرده / چار ساز و دوازده پرده

بربطش چون نوا برآوردی / جان ز تن بردی و در آوردی

چون نگه کرد سرو سیمین را / روی گلرنگ و موی مشکین را

ماند حیران که این چه جانور است / واندرین دشتش از کجا گذر است

این پری از کجا پدید اینجا / ور پری نیست چون رسید اینجا

خاست از جای همچو آب روان / رفت در پیش زاد سرو جوان
گفت کای چشم بد ز روی تو دور / گیتی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم / خبری ده که با خبر گردم
صنم تنگ دل ز تنگ دلی / داد بیرون دمی بصد خجلی
گفت یک یک ز جان بی آرام / قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهی / کان درست از خزانهٔ شاهی
گفت از انجا که کارنامهٔ تست / شرف هر بهارنامهٔ تست
چون تو شایستهٔ خداوندی / من پذیرفتمت بفرزندی
گر قناعت کنی بخشک و تری / حاضر خدمتم بجاحضری
ور دلت راست جانبی پرواز / دل دلت نیست می ندارم باز
صنمش گفت چند که باری / خواهم افکند بر درت باری
چون بفرزندیت شدم پیوند / تربیت واجبست بر فرزند
گرچه مهمان نوکران جانست / نتوان راندنش چو مهمانست
من هم از حق شناسی که مراست / عذرخواهان تو توانم خواست
چون بسی در ز درج نوش گشاد / شب چراغی دگر ز گوش گشاد
داد بر دست مرد گوهرسنج / گوهری قیمتش فراوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه / بر زمین بوسه داد چون سایه

گرچه بود از شکوه مختصری / گشت شرمنده جان گرمی
غرفهٔ داشت ساخت منزل وی / کرد ترتیب نقل و باده و می
از هنرها که بود حاصل او / از دل خویش ریخت در دل او
گردش استاد کار در همه کار / خاصه در پرده و بریشم تار
چند که جادویی شد اندر ساز / که بگشتی و زنم کردی باز
چون نمود آزمون کردهٔ خویش / خواست بیرون فتد ز پردهٔ خویش
حجت از سوی شاه سست کند / حجت خویش را درست کند
چون شدی باد صبح نافه گشای / بر نشستی بر خش آهو پای
بر گل تر نقاب بربستی / سایه بر آفتاب بربستی
لاله را در قبا کشیدی تنگ / سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیر ترکی و کیش تاتاری / راست کردی ز بهر خونخواری
در همه جای گاه و بیگاهش / بربط عاشقانه همراهش
گشتی آهوی دشت را بستیز / که به پیکان و که بزخمهٔ تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود / چوب او از بلارک افزون بود
زان دمن پیکان بفرمانش / دل ربودی زبان پیکانش
وانکه از ناز برگرفتی کام / بنوازش گوی بکردی رام
برکشیدی نخست نالهٔ زار / تا ربودی ز وحش دشت قرار

همه در پای بوس سرو جوان / آمدندی بپای خویش دوان
سر بر صف زدندی از کم و بیش / غایب از خویش حاضر اندر پیش
همه را چون بهم در آوردی / نغمه در ربط تر آوردی
پس مقوم چنان زدی بصواب / که شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خوش بیهوش / بازشان چنبه زدی در گوش
چون از آن چنبه باز جستندی / رسته بر رسته باز رستندی
این خبر شهره گشت در آفاق / کز جهان جادوئی بر آمد طاق
کاهوان دشت سوی خود خواند / کشد و باز زنده گرداند
دختری سر بمهر دهقانی است / خاتمش در خور سلیمانی است
گفت و گوی بهر کران افتاد / غلغلی در همه جهان افتاد
زان عجب کان بگوش کیهان ماند / هر که در گوش کرد حیران ماند
از پژوهندگان درگاهی / یافت دارای دولت آگاهی
زان سمن سا که بود در بهرام / زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان بصحرا داد / سپرو را باد و باد را پا داد
چون تمنای آن تماشا داشت / رفت جایی که آن تماشا داشت
بیش از آن رفته بود جادوئی / چشم آهو بجادوئی بست
گفت بهرام کارزو داریم / که هنرهات پیش چشم آریم

هر تماشایی که هست در بارت / عرضه کن چون منم خریدارت
نازنین را که آن همه دم و کام / بود و بهر شکنجه بهرام
زان تمنای شه که در خور یافت / جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شه بگیری شاه / تا زند راه آهوان زان راه
چون زد آهو بسی و گور انداخت / لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان رمنده دل ریش / پای کوبان درآمدند از پیش
چون سوی خویش خواندشان بسرود / پرده خواب ساز کرد برود
در زمان کان نفس فرو بردند / همه خفتند گوییا مردند
چون دمی دیدها فرو بستند / ساخت آن چنبه که بر جستند
زان نمونه که شرح نتوان داد / زنده را کشت و کشته را جان داد
دیده شه نیز سحر مندی او / بت چشمی ز چشم بندی او
لیکن او کرد همچو طراران / بر که طعنه خریداران
کین چنینها بسی است اندر دهر / هر کسی وارد از طلسمی بهر
کاردانی که کشوری بنود / که از او کاردان تری بنود
در شکر خنده شد بت شیرین / گفت آری از آن ماهم این
زیرکان در هنر نبودند تمام / لیک بهتر زمانه از بهرام
شاه کز ماده نر تواند کرد / به از آن هیچکس نداند کرد

[illegible]

وانکه او مرده زنده کرداند | آن چنان هر که هست بتواند
عدل و انصاف اگر ره دین است | هم خود انصاف ده که عدل این است
جوهری کو هنر فراوان سفت | راست گفت آنچه راست بتوان گفت
شاه آواز آشنا بشناخت | ناوکش را نشانه از جان ساخت
دست زد بر تیغ از جهش بربود | رفت گرد از رخ غبار آلود
داد منزل بجان مشتاقش | در بر آورد چون نعلتاقش
زد ز عذر گناه خود نفسی | عذرهای گذشته خواست بسی
پس بصد شادی و دلارامی | باز بردش بتخت بهرامی
دل گران بیش مهربان بودش | پیش از آن شد که پیش از آن بودش
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت | هر که در گوش کرد شیدا گشت
زان عجایب که داستانی بود | داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال | آید اندر نمونهٔ تمثال
نقش بندان بخامهٔ تصویر | در خورنق نگاشتند و حریر

گفتار در آراسته شدن حور و قصور این فرادیس چو جن نت قصور و بهشتی گشتن بهرام در آن

نقش پرداز این کهن پرکار | نقشها را چنین کند برکار
که چو بهرام گور در پی گور | بی پی داد گور را از زور

[illegible]

آن پیکر

[illegible]

آن هوس پیشه را بسر می بود | روز تا روز بیشتر می بود
تا بران گونه شد که خسرو عصر | شفته بر بنت نامدی سوی قصر
مهترانی که درگه و بیگاه | خاص بودی ز بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه | مانده گشته و آمده ستوه
هیچکس را نبود زهرهٔ شیر | که دمی بر کشد ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز | آنکه شان بود عهدهٔ همه چیز
از برای حضور منعم خویش | مانده بودند بی فکنده به پیش
هر یکی را تاملی بضمیر | کز طریق کفایت و تدبیر
که برد جان کز نشیب و فراز | اژدها سوی گنج گردد باز
زین نمط گفت و گوی می کردند | چارهٔ راحت و جوی می کردند
بور نعمان که بود منذر نام | در پستی هم جریدهٔ بهرام
بیش منذر ز بور غیب نمای | خوانده بودند هر دو در یک جای
رای نعمان ز کوشش شب و روز | گشته بود اختر سپهر افروز
دیده از بینش اولو الابصار | در همه کار ره نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان | گشته همچون عطاش بی پایان
صنعت و حرفت هنرمندان | زانچه نتوان شمرد صد چندان
شه ز بس دانش و معانی او | وز بزرگی و کاردانی او

۶۱

[illegible]

در همه ملک اشارتش داده / دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بکار کارکنش / هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان ز شرق و غرب جهان / نام حکمش آشکار و نهان
هر که ز ابروش یک اشارت دید / پیش چوگان او چو گوی دوید
ور کسی در کشید از و سر خویش / سر او پیش از و رسید به پیش
چون ز صحرانوردی بهرام / مصلحت را گسسته دید زمام
با خود اندیشه‌ئی نمود شگرف / خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر / که شما مگذرید ازین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن / مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم / عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته گفتهٔ تست / قیمتی گوهری که سفتهٔ تست
چون پذیرفت مرد کاراندیش / سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه / ماه گردنده را سوی خرگاه
کرد اندیشه یک شبی به تمام / هفته بر هفته عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پر نور / کامران گشت همت دستور
جست دانای کار مردی چند / تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار / هم سخن گوی و هم پیام گذار

دادشان یادگارهای گران / درخور پیشگاه تاجوران
چون مثالی که بود شد تسلیم / کردشان نامزد بهفت اقلیم
کاورند از برای جلوهٔ بخت / هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز / هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند تحفهٔ نامی / بازجستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند / دختران را بپادشا دادند
ره روان بعد هفت ماهه تمام / آوریدند هفت ماه تمام
با نوا نزا ببر دها بردند / بو کیلان پرده بسپردند
چون قوی شد بپای پرده راز / کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری چست / کز بهشتش نمونه بود درست
خاکی از خرمی نشاط افزای / دلکش و جان نواز و دیده گشای
جایگاهی کز اعتدال هوا / یافت رنجور چند ساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
چون بدان گونه روضه دریافت / تازه کرد آن نیت که در سر یافت
هر چه سرمایهٔ عمارت بود / همه ترتیب کرد زود از زود
پس طلب کرد روزی ز درگاه / فرخ از دور اختران بشمار
خواند معمار کاردان از پیش / باز گفتش خیال خاطر خویش

کان جهان بایدم کز اسپادی | کارسنجی بسنجت بنیادی
زین اساسی نهی فراخ نه تنگ | زرزنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر | هفت گنبد برآوری چو سپهر
آن عمارت کنی که در همه پاز | چرخ از او خویش را نداند باز
بود بنای کاردان مردی | کز زمین آسمان بنا کردی
شیده نامی که هر چه پیدا کرد | خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر خاک با قمر بستی | فرش سنگین بر آب بر بستی
شد بفرمان و فر نعمانی | مرد داننده در عمل رانی
برد بنیاد هر نمونه به آب | تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف | کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا بر آرایش از بس پالی | بر زمین از سپهر تمثالی
هفت گنبد چو خرگه زربفت | کرده چون آسمان زمین هر هفت
صنعت خشت و گل چو گشت تمام | نوبت آمد بزیب جامه و جام
داد نعمان آسمان فرهنگ | زیور هر یکی بدیگر رنگ
آنکه نو شد ز شنبه آیینش | چون زحل بست رنگ مشکینش
زانکه یکشنبهش رساند نوید | زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بود اندر او دو شنبه راه | ساختش آن جهان که گونه ماه

وانکه

وانکه گشتیش از سه شنبه نام | کرد گلنار گونش چون بهرام
وانکه نوبت بچارشنبه داشت | رنگ نیرش بنفش تیغ نگاشت
وانکه از بهر پنجشنبه بود | کرد چون مشتریش عنبرسود
وانکه زادینه داشت معموری | رنگ دادش چو زهره کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت | جا در او هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش | جامه را رنگ داده بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام | بازگفتند قصه با بهرام
کانچه نعمان کاردان آراست | زادمی زادکان نیاید راست
آفریدی در او چه کار کند | گر کند آفریدگار کند
از صدا هفت گنبد تازه | هفت گنبد کند پر آوازه
هست هر یک چو چرخ نور سرشت | نسخت روشن از سواد بهشت
گشته از هفت قبهٔ جمشید | مطلع ماه و منزل خورشید
هر پتی در نگارخانهٔ ناز | که غزلخوان و که سرود نواز
دم که در عاشق خراب دمند | بعبانه فسون خواب دمند
بسخن در دو دیو خواب آرند | خواب نیز از دو دیو برآرند
ساقیانی بصد دلارامی | درخور بزمگاه بهرامی
خانه پر آهوان شیرشکار | شاه را با شکار دشت چه کار

[illegible]

گر یکی زان شکار یابد شاه / بشکار دگر نجوید راه
شاه کین مژده نشاط شنود / میل طبعش عنان ز دست ربود
ترک بوییدن شکار گرفت / بر سکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خانه عنان / در صنم خانه رفت گشت کمان
چون رسید اندران خجسته سواد / گشت بر لاله گرد و بر شمشاد
بوی گلهاش مغز پرور گشت / مغزش از بوی گل معطر گشت
جنتی پر ز حور زیبا دید / جان ز نظاره ناشکیبا دید
بنشیمن شد ببوستان فراخ / میوه در دید شاخ بشاخ
چون درآمد بنگارخانهٔ نو / دید هر سو نگارخانهٔ نو
نیکوان آمدند با صد ناز / خاک روبان بگیسوان دراز
هر یک آشوب عالمی ز جمال / صد جگر داغ کرده از یک خال
بت کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون ز خاک برکردند / جبههٔ شاه را نظر کردند
در فشاندند بر زمین چندان / که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز بادپای بزیر / شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را نوازشی تازه / پرستشی کرد بیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند / همنشینش همان عروسی چند

[illegible]

[illegible]

مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نوش نشست بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد / کش ز عیش گذشته نامد یاد
خواند نعمان کاردان از پیش / بخششی کردش از نهایت بیش
آفرین گفت بر خجان رایی / که بر آراست این چنین جایی
وانگهی ز اختیار طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط اندوز

نافه گشای خلق بهرام روز شنبه از بهشت دوم و در گنبد مشکین با غزالهٔ هندی طیبت کردن

روز شنبه که باد مشک انگیز / شد بدامان صبح غالیه بیز
شه بگنبد سرای مشکین شد / خانه رو همچو نافه مشکین شد
جامه را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبرافشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر / خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را میان بربست / کمر بندگی بجان دربست
کرد چون باقیان برعنایی / نقل ریزی و مجلس آرایی
نازنین گشت هم طویلهٔ شاه / تا زن کرده قران زهره و ماه
ز اول بامداد تا که شام / عشرت و عیش بود و باده و جام
شب چو بر رسم شه بعالم نور / گرد عنبر فشاند بر کافور
شه ز مستی نمود رغبت خواب / هم ز گل مست بود و هم ز شراب

[illegible]

جانش از ذوق باده مفتون بود / مستی نقلش از می افزون بود
زان پری پیکر بهشتی وش / خواست کافسانه سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کای پادشاه روم و عراق
تا جهانست شهریاری کن / تخت گیری و تاج داری کن
آسمان فرش سرای تو باد / هر که جز تست خاک پای تو باد
من کیم هندوی شکسته زبان / کین دلیری کنم چو بی ادبان
لیک فرمان شه چو بر جانست / گویم از جان هر آنچه فرمانست
این سخن گفت و لب گشاد ز بند / و انگبین ریخت از قطرهٔ قند

افسانه گفتن آسوی مشک دم و مشک بی آهو بوست باز کرده از نطاقه بیرون دادن

گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی بشهریاری چست
در سراندیب پایهٔ تختش / قدم آدم افسر تختش
عرصه با عرصه اش مهیا بود / عرصهٔ دیگرش ز دریا بود
هوس بودیش از دل افروزی / درجه درکار دانش آموزی
داشت پیوسته چون نکورایان / میل بر زیرکان و دانایان
در دل هرکه دید دانش بیش / خاص کردش بهم نشینی خویش
سه پسر داشت هوشمند و جوان / هم توانگر بعلم و هم بتوان

تعلم گشته با عطارد جفت / کار شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کاندرو گمان نرسید / ور رسید درگمان آن نرسید
کرده بود اوستادشان تعلیم / هر یکی گشته فیلسوف حکیم
عقدهٔ زیشان جهان گشاد براز / که ملک را بکس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار / هر یکی را جدا بپیش کار
کاز هوش کند بکار سپر بر / کین تصور کرا بود بضمیر
گفت اول باولین فرزند / که مرا شد شگفته سرو بلند
بعد ازین نیست کارم شتی خاک / جز نیایش گری بحضرت پاک
قرعه بر تست پادشاهی را / رونق ماه تا بماهی را
آن بنا نو کنی بداد و بجود / که جهان خوش بود خدا خشنود
ناتوان را برفق پیش آیی / با توانا کنی توانایی
بشبانی رمه نگه داری / گوسپندان بگرگ نگذاری
پور دانا نجاک سود کلاه / گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هواخواهی / که زنم پیش شه دم شاهی
تا تویی ملک بر کسی نه سزاست / بی تو خود زیستن ز بهر چراست
تخت ماوای چون منی نبود / جای تو جای چون منی نبود
مور با آنکه بال پیدا شود / کی سلیمان تخت گیر شود

شه در آن آزمایش نگارش | چون پسندیده دید گفتارش
وردش صد هزار تحسین خواند | وان شکارش بخشم بیرون راند
خواند فرزند دومین را پیش | خاص کردش بآزمایش خویش
با فسونگر زبان با فسون داد | ماجرای گذشته بیرون داد
پسر زیرک از خردمندی | کرد پرپند را زبان بندی
گفت ما را بجان و بینایی | کردنی شد هر آنچه فرمایی
لیک بشنو حدیث تاج و سریر | عیب باشد ز بنده عیب مگیر
دیر مان تو که تا تو پی بر جای | دیگری کی نهد بچند پای
وان زمان کین زمانهٔ گذران | با تو نیز آن کند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش | خود فرزین کنی بگو سر خویش
مهتری نیست آنقدر از منی خرد | بار پر فر بدوش نتوان برد
بر بزرگان رواست آن معراج | لؤلؤی خرد نیست در خور تاج
شاه از وهم گره در ابرو کرد | وز حضور خودش بیک سو کرد
روی در خرد کاردان آورد | خرده را باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس | که ز طفلان نکو نیاید پاس
شاه چون دید کان پسر گوهر پاک | می شناسند گوهر از خاشاک
بهره ور زونه ملک بی سر و بن | ایمن انداز عیب چرخ کهن

شادمان شد ز بخت فرخ خویش | سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش آن سه پی کور | با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدر منیر | پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود | هر که ماند گناهکار بود
زین سخن هر سه تن ز جای شدند | توشه بستند و ره گرای شدند
که در آباد بوم و که بخراب | شهر بر شهر می شدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون | تا شدند از دیار شاه برون
در بیابان و راه و منزل و جای | بنهادند پی تجارت پای
روزی از گردش ستاره و ماه | می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگیی چون قیر | تک زنان سویشان گذشت چو تیر
گفت کای ره روان ز بیاروی | شتری دید کس دوان زین سوی
زان سه برنا یکی زبان بگشاد | نقش نادیده را نشان بگشاد
گفت کان کشته که رفت ز دست | یک طرف کور هست گفتا هست
دومین باز کرد لب خندان | گفت کور است و کم یکی دندان
سومین هوشمند با تمییز | گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانها که بود بی کم و کاست | شبهت از پیش ساربان برخاست
گفت چون راست شد نشانی او | بایدم ره بهم عنانی او

بازگفتند سرکشش جواب / که همین راه گیر و رو بشتاب
مرد پوینده راه پیش گرفت / رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام / می نمودند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر / موج آتش فشاند چشمهٔ مهر
زیر عالی درخت آینه شاخ / کش دو پرتاب سایه بود فراخ
دررسیدند رنج دیده ز راه / میل کردند سوی آب و گیاه
چشمه دیدند دست و پا شستند / بر گل و سبزه خوابگه جستند
چون ز باد خوشش درونه نوان / نرگس مستشان شد اندر نان
ساربان باز دررسید چو باد / بازبانی چو خنجر پولاد
گفت ازین سوی ما یکی فرسنگ / پایم از تاختن نداشت درنگ
در نوشتم بسی کریوه و کوه / وز تک و پویه آمدم بستوه
دیده کردی ازان رسیدن دید / گرد چه بود که آفریده ندید
گفت ازیشان یکی که با تو که گفت / آنچه دیدیم چون توانش نهفت
هست بارش دو سوی ره یاروی / روغن این سوی وانگبین زان سوی
دومین کرد روی کار درو / هست کشانه پی سوار برو
گفت سیم که زن گران بارست / از گرانیش کار دشوارست
ساربان زان همه نشان درست / گرد شک را ز پیش خاطر شست

اگهی چون

آگهی چون نداشت از فشان / جنگ در زد به بنگ بد منشان
نعره برداشت کین سپه طرازند / که بتاراج خلق در کارند
هر زمان سو بسو زمین بزمین / بهر کالا همی کنند کمین
تا کجا باشد استری و خری / یا متاعی ز نقرهٔ و زری
بفریب و فسون و چاره گری / ببرند از مقیم و از گذری
زان نفیر و فغان گرد برخاست / گرد گشتند خلق از چپ و راست
گرد شان ز مردم انجمنی / هر کسی گفت بیش و کمی
تا نهایت بران قرار افتاد / که بباید شدن چو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردن / راه انصاف را نظر کردن
کارکان بسته گشت بگشاید / کارفرما تمام فرماید
هم بران اتفاق جمله بهم / حکم چو یافتند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود / وان همه پاسخ و سوال که بود
گفت باشه یکان یکان بدرست / شاه ازان هر چه نیز پاسخ جست
آنکه زیشان حکایت افزون داشت / در سر افسانه صد افسون داشت
گفت اول دعای دولت شاه / که بمان تا بود سپید و سیاه
چشمها را ز خاک پای تو نور / دیدهٔ بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب / در تک و پویه زان خورد و نصیب

سالها شد که گرد عالم خاک / می نوردیم کوه و دشت و مغاک

نیست زین تاختن بهر جائی / بهرهٔ ما بجز تماشائی

در دیاری که راه بنوشتیم / چون بدیدیم جمله بگذشتیم

زین دویدن بزیر چرخ کبود / روزی این سوی راه نمود

می بریدیم ره ز گردش دهر / تا رسیدیم بر در این شهر

اول این زنگی سیاه وجود / که دوان سوی ما رسید چو دود

او شتر جست و ما بلابه ولاغ / تازه کردیم نقش وی را داغ

ما که کار این قدر نپیستیم / که دروغی بروی او بستیم

بس دروغی که گویش نه چو راست / اتفاقا مقابل افتد راست

شد ملک تفت ازان حکایت و گفت / کانچه پیداست چون توانش نهفت

چون خود از دل برون فکندی راز / تیر کز شست رفت ناید باز

ز اتفاق از دروغ نافرجام / راست افتد یکی بود بتمام

برده را بازده بهانه مکن / خویشتن را به بد نشانه مکن

این سخن گفت چون ستمکاران / بندشان کرد با گنه کاران

چون بشام آفتاب نورانی / گشت در زیر خاک زندانی

آن جوانان نغز با فرهنگ / سوی زندان شدند با دل تنگ

شب همه رفتشان بمجنونی / در صفت دزد و ره زن و خونی

شب چو بر ناقه بست محمل خویش / صبح بخورشید داد منزل خویش

شتر یاوه گشته با همه ساز / بر در ساربان رسید فراز

مردی آمد که در فلان کهسار / بر درختیش ماند بود مهار

من بران سو شدم بکار کشی / دیدم و کردمش مهار کشی

زن که بالاش بود کفش نشان / تا من آوردمش بر تو کشان

ساربان دادش آنچه واجب بود / پس بسوی ملک روان شد زود

گفت با شه که من ز دولت شاه / یافتم هرچه گشت یاوه براه

شتر و هرچه بود بار بر او / وان عروسی که بد سوار بر او

شه نظر سوی عدل فرماید / بند یاران ز بند بگشاید

شه ز آزار بی گناهی چند / از جگر بر کشید آهی چند

خواندشان با هزار خجلت و شرم / نرم دل کردشان به پرسش نرم

وانگهی دادشان ز بند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص

پس بپرسیدشان که قصهٔ خویش / باز باید نمودن از کم و بیش

کانچه مردم ندید بنگر او / چون نشانی دهد ز چو هر او

ماجرا گر درست باشد و راست / خواسته بیکران دهم که بخواست

ور کم و بیش در میان آید / سر ز شمشیر در زیان آید

وان سه برنا بشرط خدمت خاص / تازه کردند سجدهٔ اخلاص

بس بپیچید زان سه تن زبان بگشاد | گفت باشی همیشه خرم و شاد
من که کوریش را نشان گفتم | بینشم ره نمود زان گفتم
هم بیک سوی دیدم اندر راه | خوردنش از درخت خار و گیاه
نقش بستم که یک طرف کور است | کش بیک سوی در چرا زور است
دومین گفت کز ره فرسنگ | من بیک پای از آنش گفتم لنگ
کان چنان دیدمش براه نشان | که زیک پای رفته بود کشان
گفت سیم که چون خردمندان | من که کم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی که خرد کرده او | دیدم افتاده نیم خورده او
هرچه ناخورده می نمود درو | برگ بیک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی | کز دهانش کم است دندانی
شاه گفتا که از سه چیز نخست | هرچه گفتند راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمیز | روشن و راست گفت باید نیز
باز یک تن زبان راز گشاد | وانچه در پرده بود باز گشاد
گفت اول دمی که از من رفت | ماجرا از انگبین و روغن رفت
وان چنان بد که در خس و خاشاک | دیدم آلایشی چکیده بخاک
مگس افکنده بود یکسو شور | سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه بر روی دو بدید مور بجهد | حکم کردم که روغن است نه شهد

وانچه سویش مگس نمود هجوم | بفراست شد انگبین معلوم
شخص دوم زبان گشاد که من | آنکه بر روی سوار گفتم زن
آنجا ن دیده شد که گشت یقین | اثر زانوی شتر بزمین
گشت پیدا ز پهلوی زانو | نقش نعلینهای کدبانو
تری نیز دیدم از یکسوی | برگرفتم ز خاک و کردم بوی
نفس از آن بوی در گداز آمد | جوشش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشه را نجاط فرد | که سوار بر او زنست نه مرد
گفت سیم که رای من بنهفت | زان سبب حامل گرانش گفت
کاندران جای کان جمازه نشین | بر جمازه سوار شد ز زمین
دیدم انجا که نقش پاش نشست | گشته پیدا بخاک نقش دو دست
گفتم آن حامله گران بار است | کز زمین خاستنش دشوار است
آنکه در خاک دست سای شدست | از پی خواست چارپای شدست
شاه کز هر سه تن شنید جواب | شد زان فراستی بصواب
هر یکی را بصد نواز و نواخت | ساخت هر یکی چنان که باید ساخت
زان نمودار دوربینی شان | کرد رغبت بهم نشینی شان
منزلی دادشان درون سرای | تا بود نزدشان بخلوت جای
دل خوش گشتش فارغ از همه کار | تا نگردی نشاط را بازار

باحریفان نو به تنها پی ‌ ‌ باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی دم نهانیشان ‌ ‌ بهر جستی زکار دانیشان
مغز معنی که آید اندر پوست ‌ ‌ نقش کردی بجان معنی دوست
شه فرستاد نزدشان یک روز ‌ ‌ برّه و می درونه فروز
همه باهم نشاط پیوستند ‌ ‌ شاد و خندان بباده بنشستند
چون میی چند کرد هر یک نوش ‌ ‌ وآمد از می درون نهاد بجوش
باز می‌گفت هر یکی کم و بیش ‌ ‌ داستانی بقدر دانش خویش
آنکه به بود و چابک اندیشه ‌ ‌ بازگفت از دل خردپیشه
کین میی کادمی کم است درو ‌ ‌ گو بیا خون مردم است درو
دومین رازدان کارشناس ‌ ‌ گفت زاندیشهٔ درست قیاس
کین بره کو بیا نه پاک رگست ‌ ‌ پرورش یافته زشیر سگست
سیمین نقش بند عقده گشای ‌ ‌ بازگفت آنچه روی داد زرای
کین ملک نی زشاه آزادست ‌ ‌ دانم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیواری ‌ ‌ گوش میداشت سوی گفتاری
تا هران خرده کاید از سه حکیم ‌ ‌ گشت اندر جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوش گر شدش ‌ ‌ دل نازک گمان پذیر شدش
بس که جوش درونش ابتر کرد ‌ ‌ سر بخلوت سرایشان در کرد

هر سه

هر سه تن تیره وار بر جستند ‌ ‌ با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان بنهفت ‌ ‌ هرچه گفتید باز باید گفت
گشت تحقیق در بطانهٔ شان ‌ ‌ که شنیدست شه فسانهٔ شان
گرچه آن گفت دلپذیر نبود ‌ ‌ بازگفتند چون گزیر نبود
شاه یک یک شنید و ماند خموش ‌ ‌ باده می خورد با دلی پرجوش
کرده بد آزمون گزیشان کس ‌ ‌ نزد هرگز از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد ‌ ‌ صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای بادهٔ دوش ‌ ‌ بازجست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور ‌ ‌ برده ام از فلان زردستور
اول آن بلغ بود گورستان ‌ ‌ کو برافکند و ساختش بستان
چون یکی باز خواند روشن و راست ‌ ‌ از دو دیگر تفاوتش برخاست
از شبان بازجست راز بره ‌ ‌ زد نشان قلب چون سبود سره
گفت کان بره بود پهلوی میش ‌ ‌ شیرپرور ز مهر مادر خویش
بانگ برزد برو به تندی شاه ‌ ‌ کین زمانت سر افکنم زکلاه
زین سیاست که سر نه آسان رست ‌ ‌ جز بگفتار راست نتوان رست
کرد روشن شبان بره فروش ‌ ‌ کاوفتاد از گناه چون سر نوش
دل زتیمار جان و تن برداشت ‌ ‌ پرده از راز خویشتن برداشت

گفت کین بره بود در رمه خرد | کز رمه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم دو ننه جو شیر | بچه چند بودش اندر زیر
رام کردم چنان بد پستانش | که بره سخت شد به پستانش
چون چنان شد ز شیر مستی نغز | کاستخوانش بپوست شد همه مغز
آوریدم بسوی مطبخ خاص | زین کنه خواه تیغ خواه خلاص
شاه چون مرد و خرده دید درست | گرد پاکی از خیال سیم شست
چاره ناچار سوی مادر راند | راز دل را نهفته بروی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت | گفت خواهم ز تو جهان برد رخت
ورنه برگو براستی خبرم | تا که بود است در جهان پدرم
از که آورده چون من پسری | پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد | خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت کاندیشه نیست زو بال | که نهی تهمتم به پیران سال
کی تواند جز آفتاب بلند | کافکند بر سریر ماه برند
جز که دارا گرا بود یارا | که در آید ببرده دارا
باز بر فرق شاه برزد دو | رو بما در نهاد خشم آلود
گفت اگر بهانه پیش آری | زنهی جز براست گفتاری
بره را که کرده بشمار | تا نگردم بکشتنت بره کار

مادرش

مادرش کزد رونه دود نداشت | عذرها خواست هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز | مست کاه قصاص پی پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم | کرد خود را بدست خود تسلیم
گفت رازی که داشتم بنهفت | بشنو از من اگر چه نتوان گفت
روزی از روزها بفصل بهار | شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم و ز خوبان طاق | خفته تنها تری درون رواق
خواب چون رخت برگران آورد | مطبخی در رسید و خوان آورد
من از آنجا که هست میل زنان | آرزویم ز دست برد عنان
در وی آویختم چو مردم مست | خوشدلی مهر عصمتم بشکست
هرچه بر سر نوشته بود مرا | نفس پی عاقبت نمود مرا
نم چو در شاخ نوبکار آمد | میوه چون توام ببار آمد
شه چو بشنید راز ما در خویش | سر فکند از خجالت اندر پیش
رفت در خود فرو و حیران گشت | در جهان پرسشی پشیمان گشت
جست بیرون ز کاخ شرمنده | وز تحیر نه مرده نی زنده
شد بخلوت سرای مهمانان | لب زبان گشته زان زبان دانان
چون گذشت از شراب دوری چند | راز را بر گرفت مستی بند
گفت آنچه از شما شنیدم راز | همچنان یافتم چو دیدم باز

[illegible]

روشن و راست بود هر چه چیز | روشن و راست گفت باید نیز
کین همه کارها که پنهان بود | بچه دانسته شد کزان سان بود
گفت یک تن که من چو خوردم می | دیدم افزایش غم اندر وی
از می افزایش طرب باشد | چون غم افزون کند عجب باشد
باز جستم ز دیگران احوال | بود هم زین نمط جواب و سوال
روشنم گشت کان شراب چو نوش | دارد از خون خاکیان سرجوش
گفت دوم که من بریج مست | چون بر آهنگ خورد بردم دست
دل زیک لقمه شد بشورش و تاب | وز دهانم روانه گشت لعاب
بوی خون بسکه در رگ داشت | پهلویی همچو پهلوی سگ داشت
گفتم این نی بره سگیست چو گرگ | یا خود از شیر سگ شد است بزرگ
سیمین گفت از حقیقت کار | گویم ار باشدم بجان زنهار
بر زبان راند شه بسی سوگند | که نباشد بهیچ حال گزند
بس جوان قصه باز گفت که من | تا رسیدم به پیش شاه زمن
هر چه دیدم ز تو بدانایی | می زدم بر محک بینایی
طلب راز شاه چون کردم | بتجارت نگاه می کردم
از نشانهای تخت تاجوران | کادمی را توان شناخت دران
باز جستم یکی از انت نبود | خوردم از شوربا و نانت نبود

تا مدتی که سخن بزبان | که نبودت دران حکایت نان
این نشانها که عکس شاهی بود | بر نمودار بد گواهی بود
کرد روشن فراستم بضمیر | که خمیریست نسبتت بسریر
شه فرو شد بحیرت اندر خویش | سخن از وی برون نیامد بیش
گفت کز دانیت شاهزاده | ریختن خون بی گناهان را
غضبم تا عنان نبرد ز دست | رخت مهمان نیافته بایست
آنگهی گفت جمله را خندان | کافرین بر شما خردمندان
از شما دو سپتان باتمیز | یافتم بهره مندی همه چیز
با شما عیش موجب هنرست | هر چه بیش است سود بیشترست
لیک گردنده جهان بپای | نتوان بند کرد بر یک جای
زین نمط خواست عذرها بسیار | بس بهر یک سپرد صد دینار
هر سه از بخت شادمانه ز خویش | ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند | چون پدر باز سرفراز شدند
پدر پسر شادمانی یافت | بار دیگر ز سر جوانی یافت
بس که از خوش دلی بهمکین گشت | موی کافورگونش مشکین گشت
کرد روشن بمهترین پسران | بالش مشک و ام تاجوران
چتر مشکینش داد با همه چیز | دیگرانرا لوای مشکین نیز

رنگ مشکین شعار عباسی است | زیور آرای چرخ شماسی است
ظلمت شب که مشک وام بود | بهر آسایش تمام بود
خون تر در میان نافهٔ خشک | تا نگردد سپید نگردد مشک
خط و خالی که دلستان دارد | مشک رنگیست زیب ازان دارد
شاه کز نازنین مشکین موی | این فسانه شنید روی بروی
خفت در خوابگاه حور العین | گل در آغوش و مشک زیر بالین

کوشک کشیدن بهرام روز یکشنبه در هشت بهشت سیم و گنبد زعفرانی شکرخندهٔ طرب نمودن و با آفتاب نیمروزی خانه گرم کردن

چون زرافشان شد آفتاب بدشت | دامن کوهسار بر زر گشت
روز یکشنبه آن سپاره روز | شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد | خانه را خلد جاودانی کرد
جامه را نیز کرد خنداخند | زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیمروزی را | رخ گشادن جهان فروزی را
هر کرشمه که او نمود بسوپت | تا وکی بود در درونه دوپت
شه بنظارهٔ جهان منظور | ماند حیران چو هندوان در نور
باده بر روی سرخ گل می‌خورد | تا فرو رفت زآسمان گل زرد
شب چو برکرد پرده داری خویش | کوهر آورد بر عماری خویش

سر بالین

344

سر ببالین خوابگاه نهاد | بازو اندر سپران شاه نهاد
داد فرمان که ماه شکرخای | گوید افسانهٔ نشاط افزای
نازنین بر زمین نهاد جبین | گفت کای شهریار روی زمین
بخت همواره هم عنان تو باد | سر بدخواه بر سنان تو باد
هر مرادی که شهری ز انگشت | یک بیک جمله بادت اندر مشت
شرم دارم که پیش دُر دری | گهربار اکشم بجلوه گری
لیک چون شاه اشارتی فرمود | هرچه دارم بر افشانم زود
ریخت چون زین نمط زلالی چند | گفت از ین پیشتر بسالی چند

افسانه گفتن خواب آلود نیمروزی

زرگری بود در خراسان طاق | شهره در شهرهای روم و عراق
حسنش نام و بر خردمندان | گشته چون نام خویشتن خندان
هرچه بتوان ز سیم و از زر ساخت | ساختی آنچنانک باید ساخت
وقتی از دست کاری دلجوی | ساخت پیلی گران زصد من روی
تا روایی بود بهر جایش | جا بر گردش نهاد بر پایش
چون بپرداختش بنقش و نگار | از نکویی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد | بو کیلان درگهش بسپرد
پیش بردند و شاه کرد نظر | ماند حیران در آن کمال هنر

پس اشارت نمود هم بشتاب / تا دهندش هزار من زر ناب
گفت خواهم ز چون تو استادی / که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرده پرداخت / سازی از زر چنانکه باید ساخت
زر برون برد مرد چابک و چست / رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را سکه در عنان آورد / دمه و کوره در میان آورد
روز و شب کوشش هنر می‌کرد / وز هنر کار خود چو زر می‌کرد
تا برآراست از پس ماهی / زنده پیلی فراخور شاهی
چون شد آن پیکر شگرف تمام / در زمان کرد پیش شاه خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس / برد در پیش شاه کارشناس
شه چو دید آن نمونهٔ کارش / متحیر شد از نمودارش
گرمش کرد و چار من زر داد / مزد دستش چهار دیگر داد
پس به پیشش برآمد از پی گشت / طرفی گشت و جانبی بگذشت
زان تماشا که بود طرفهٔ دهر / گفت و گویی درافتاد بشهر
هر کجا زیرکی و دانایی / نقش بندی و پیکرآرایی
چون بدیدند زان هنرمندی / خیره شد زان هنرخداوندی
حاسدانرا چه بکار آمد / دل هر یک بکار خار آمد
کاردانی دگر بغیرت کار / گرد آن سکه شد بوزن و عیار

345

گرد روشن که آن خیال شگرف / زانچه شه داد کم نست نه حرف
پایهٔ کار اگر هزار منست / نه بجای است و در یکی سخن است
شد بران تا چه باز داند سر چست / که در آید به فیل بند شکست
گفت اگر پیش شه گشایم راز / پیل را شه نیفکند بگداز
ور شوم سکه را بوزن دلیل / در ترازو چگونه گنجد پیل
ور زبان از سخن کنم کوتاه / قلب کاری برد خزینهٔ شاه
چاره آن شد که هم زخانهٔ او / آگهی جویم از فسانهٔ او
پس باندیشه گشت چاره سگال / تا برون آورد ز پرده خیال
جست رایی بکوشش و فن خویش / کاشنا کرد با زنش زن خویش
هر دم از تحفهای طبع انگیز / کرد بازار دوستی را تیز
آن چنان گرم شد میان دو جفت / که بتقریر باز شوان گفت
شرط اخلاص را بهانه نماند / راز را پرده در میانه نماند
مرد شیرین زبان خون آشام / زهر در جیب و انگبین در جام
دید چون پخته کارسازی خویش / ریخت بیرون ز پرده بازی خویش
گفت با زن که چون به پنهانی / سوی کدبانوی چنین رانی
فرصتی بینی از مزاجی نغز / گرم در پوست در روش چو مغز
آری از هر دری بگفتارش / گویی آنگاه بی غرض وارش

سکه چه جفت تو نقش پیل کشید | تا قد ازرا بدیع میل کشید
مثل آن زیر سقف مینایی | در نیاید بوهم بینایی
این شگفت ار چه سر بسر هنرست | لیک وزنش از آن شگفت ترست
هر که میخواهدش که بر سنجد | در ترازو درست چون گنجد
زو بپرسید اندر این هنجار | نیست همتای او بهیچ دیار
این وزنیدنش آشکار و نهفت | باز گویی چنانکه دانی گفت
زن زیرک مزاج دوراندیش | زیرکانه نهاد پا در پیش
تحفه بر گرفت و ره برداشت | رفت جایی که کار در سر داشت
که بافسانه و گهی بفسون | از دلش عقده می‌کشید برون
تا وی از کاردان خود بدلیل | پرسید آیین برکشیدن پیل
هر نمط وصف کرد کالا را | پیل و آن گنج پیل بالا را
زیر و بالا نمود خندانش | کز سخن موم کرد سندانش
گردش این سکه در مزاج درست | گر چنین وزن سکه داند جست
شب چو شد پیل بند جوزا راست | چرخ را انجم بساط سبز آراست
چون از آن کار که بجا نرسید | مرغ زیرک بآشیانه رسید
چون دل از کار خود نمی‌پرداخت | از پی خواب سوی بستر تاخت
صنم خانه شد بخدمت شوی | در کنارش کشید روی بروی

خواجه را دل

خواجه را دل در اهتزاز آمد | نازنین در نشاط و ناز آمد
مرد و بر نسبت زناشویی | تازه کردند رسم دلجویی
خواجه می‌گفت در نهان با جفت | آنچه با وی سپرده بایدگفت
سیم بر نیز پیش دلبر خویش | باز می‌گفت شادی و غم خویش
چون زن از گفت و گوی واپرداخت | سخن از پیل و وزن پیل انداخت
گفت کای در هنر بعالم طاق | فیلسوفی بزیر سبز رواق
از هنرهای بیکرانهٔ تو | رفت گرد جهان فسانهٔ تو
من ز تو هرچه فتح بیش کنم | ناز بر همسران خویش کنم
پیل زرین که ساز کردهٔ تست | دری از سحر باز کردهٔ تست
هرچه از پای دیدمش تا سر | هست جایش ز جای زیباتر
لیک مشکل آیدم بخیال | پرسم ار پاسخم دهی بسؤال
مرد گفتا که هرچه می‌دانم | از همه پوشم از تو نتوانم
باز پرس آنچه کردت بضمیر | تا کنم من یکان یکان تقریر
زن بدو گفت کان خیال شگرف | که درو زر هزار من شد صرف
صنعتش گرچه از حد افزونست | صنعت وزن کردنش چونست
گر ترا باشد این تصور جست | کی توان برکشیدنش بدرست
آگهی ده که با خبر گردم | شادیم هست شادتر گردم

سخن از وصف قلم آنکه آلوح محفوظ
هست اول صفتش ما خلق الله شان

مرد گفتا که هست در مشتم	صد هنر لیک در هر انگشتم
لیک در خود نهفته دارم راز	گر کسی انصاف خود نیابم باز
گر نمایم هنر بهشیاران	نبرم جان ز دست همکاران
نغز گفت آن حکیم دوراندیش	گر هنر هر چه پیش دشمن پیش
زن بدو گفت کانچه از دل خویش	باز پرسی ز خلق حاصل خویش
جای آن باشدت که اندر بوست	نیست خالی جهان ز دشمن و دوست
لیک احوال خود بجا پوشی	با که گویی اگر ز من پوشی
خواجه گفتا که راست است و درست	که مرا محرمی دگر نه چو تست
لیکن اگر زنی و هیچ زنی	نتوان داشت محرمی بسخنی
زن که در عقل بی کمال بود	راز پوشیدنش محال بود
زن بدو گفت کای ز دانش دور	زن بود شوی خویش را دستور
هر چه باشد ز مردمان بنهفت	جز بجفت عزیز نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم تو	با که گویم ز شادی و غم تو
تا چنین مهر بر دهان داری	وز من اسرار خود نهان داری
مرد گفت این سزای گفتن نیست	قصه جز از در نهفتن نیست
گر برون ریزم از دل این فن خویش	خون خود خود کنم بگردن خویش
زن که بر مرد کامکاری داشت	دل بکار ستیزه کاری داشت

کوشش و جهد در میان آورد	عصمت شوی را زیان آورد
خواجه کو راز بون فرمان بود	راز پوشیدنش نه سامان بود
گفت اگر بایدت که بی کم و کاست	هر چه پرسی ز من بگویم راست
عهد و سوگند در میان باید	کین خزینه زنند نگشاید
زن وثیقت نمود و پیمان بست	که نیارد ببغل راز شکست
آنگهی خواجه برگشاد زبان	گفت با آفتاب نوش لبان
کانچه پرسیده شد ز من بدلیل	شکل و هنجار و برکشیدن پیل
آن چنان باشدش طریق صواب	که درآرند کشتی اندر آب
در میانش نهند پیل شگرف	در مقامی که رود باشد ژرف
پس ببینند از میانهٔ رود	چه قدر زیر رود سفینه فرود
چون خط آب را کنند نشان	پیل بیرون کشند پیل کشان
از گل و سنگ هم بران مقدار	تخته تخته کنند کشتی بار
تا خط آب برقرار رسید	وان تری بر نشان کار رسید
آن قدر من که تا نشان باشد	وزن و مقدار او همان باشد
آنچه وزنش کم است و نامفهوم	بیش و کم هم دران شود معلوم
زن از آن گونه حکمتی که شنید	در عجب ماند و پشت دست گزید
آفرین گفت بر هنرمندیش	شد بجان بندهٔ خداوندیش

هر دو با هم بعیش جان افروز / خواب کردند شاد و خوش تا روز
زر گر صبح چون ز کورهٔ خاک / موج آتش دمید بر افلاک
خواجه کهنه سوی دکان تاخت / بانوی خانه برگ مهمان ساخت
آمد آن خواهر زبانی باز / با زبانی فریبناک و دراز
چاپلوسی ز حد فزون می‌کرد / در افسانه صد فسون پی کرد
تا جهان کردش از فریب و غرور / کز دلش گشت بدگمانی دور
خانه را اعتماد بر وی داشت / وز عزیزان صحبتش بنداشت
هر دو با هم در آمدند بکار / میزبان ساده میهمان طرار
همه پنهان خود گشاد بر او / مهر خویشان خود نهاد بر او
پیش او ریخت هرچه در دل داشت / جز همان نکته را که در دل داشت
هر دم آن میهمان رنگ آمیز / شکل دیگر شدی طلسم انگیز
تا پس از مدتی بزرق و فسون / این سخن نیز از او کشید برون
چون کلید خزینه کرد بچنگ / قفل بر داشت از در نیرنگ
رفت در پیش جفت فتنه سگال / واگهی دادش از مجاری حال
مرد پر غیرت مخالف رای / یافت انگیزش بلا را جای
پیش شه رفت و حال روشن کرد / دوستی را بکام دشمن کرد
گفت کان پیل زر که دانا ساخت / زانچه دادی کم است در پرداخت

من چنان

من چنان سنجمش درست که شاه / از کم و بیش او شود آگاه
شاه گفتا که آن سترگ پیوند / نی به تنها اساس کار فکند
هیچ دانی که گاه وزن و عیار / مشرفان چند بوده اند بکار
تا تو زینسان بغیرتی که فتاد / کنی او را بتقلب کاری یاد
مرد گفتا که وقت سنجیدن / هم تو خواهی فزون و کم دیدن
گر کم آید ز دزد بستان مال / ورنه بادات خون من حلال
گفت شه کین چنین نگارش نغز / چون دهیم از شکستنش پا لغز
ور درستش بدین نمط مانیم / وزن او ناشکسته چون دانیم
مرد حیلت پژوه گفت که من / سنجمش ناشکسته هم بر من
بس ز سنجار وزن و کشتی و جوی / کز زن کاردان رسید بسوی
همه یک یک بشرح باز نمود / باورش داشت هرکسی که شنود
شه چو در گوش کرد گفتارش / سهل نشمرد سکهٔ کارش
داد فرمان که بازجست کنند / صدق این ماجرا درست کنند
کارداران روان شدند شتاب / پیل بردند بر کنارهٔ آب
پیل سازنده را طلب کردند / روز در چشم او چو شب کردند
بر طریقی که گفت چاره سگال / یافت منزل بکشتی آن تمثال
تخته کشتی از جان باری / رفت در زیر آب مقداری

تا بجایی که شد نشان تری | نقش بپستند در دل هنری
وانکهی پیل زر برون بُردند | سنگ برجای او درون بردند
سنگ سنجیدم در ترازوی کار | می فکندند من بمن بشمار
چون بهفصد منش شمار رسید | تری آب بر قرار رسید
زان هزاری که سکه داشت اساس | صد منی بود کم بوزن وقیاس
مرد صواغ را ز قلابی | دست بستند بهر بی آبی
همچنان بسته پیش بردندش | با میان شه سپردندش
شاه ازو باز جست صورت حال | او نیامد کم از جواب وسوال
گفت کاری نه از ره دزدی | لیکن از تنگ یاب کم مزدی
صد منی بردم از هزار منت | گر به بخشی زکات و جان و تنت
ورنه آنکه نهاده ام برجای | بهر این روز را درون سرای
تا به بینم که آن نگارش جست | کس تواند که برکشد بدرست
هرکه داند بوزن او هنجار | هم بشاگردیش کنم اقرار
وانکه شواندش که برسنجد | ساز آن در دلش کجا گنجد
داشتم چشم انتظار بسی | وزن آن سکه در نیافت کسی
تا من آن دخل صد منی کم وبیش | فرد آن دانش آرمش در پیش
این نفس هم زمن برون افتاد | تا مخالف بآزمون افتاد

من چو این پرده خود گشادم باز | پرده پوشی چرا کند غماز
چون من از گفت خود گنه کارم | هرچه برمن رود سزاوارم
شاه فرمود تا زخانهٔ او | در خزانه رسد خزانهٔ او
کارداران شتافتند چو باد | بازکردند خانه را بنیاد
وان زر و آنچه دیگر از کم و بیش | همه بردند شاه را در پیش
شه فرستاد در خزانهٔ خاص | پس طلب کرد خواجه را بقصاص
بود میلی زشهر یک فرسنگ | از فرودش فراخ و بالا تنگ
صد گز از خاک برکشیده بلند | سرش ایمن ز نردبان و کمند
شه بران کس که خشمناک شدی | بردی آنجاش تا هلاک شدی
نرسیدیش چون خور و آشام | چند روزی شدیش کار تمام
برچنین چون بخشم شد راییش | هم دران میل ساخت ماواییش
داد فرمان که هم بران زبرش | برکشیدند و قفل زد بدرش
بسته شد روزنی که هرجا بود | جز همان روزنی که بالا بود
او بر وزن نشسته با دل ریش | چشم حیرت گشاده در پس و پیش
زیر و بالا نظاره می کرد | با خود اندوه و حسرتی میخورد
دید شخصی که می رسید زدور | همچو پروانه در زیارت نور
آمد آهسته بی رفیق و دلیل | گام برگام تا بپایهٔ میل

چون نگه کرد خواجه بارش بود / زن نادان خام کارش بود
آمد و ناله بر کشید بلند / گریه می‌کرد و روی و موی کند
خواجه گفتا که رفت چون تدبیر / سود کی دارد فغان و نفیر
شاید ار دانیت بدین رو زم / تا کشد روز بد بدین سوزم
چون بجان اوفتاد کارم خاص / کوشم اکنون بجان برای خلاص
آنکه هست این شکنج محکم ازو / هست امید رهاییم هم ازو
رنجه شو سوی شهر گامی چند / سیری ابریشم آر و سیری قند
زن خبر داشت کان بلند مقام / نکند جست و جوی تا فرجام
رفت و آن هر دو را بهم اندر پی / بپیچید و باز رفت جانب وی
چون نگه کرد خواجه از بالا / که زنش در رسید با کالا
دادش آواز و گفت بر سر تار / پارهٔ قند کن بزودی بار
ده بموری که میرود بر میل / تا به بالاش میبرد تعجیل
رشته را زود زود می‌کن باز / گر نشیبش کشد بسوی فراز
همچنان کرد زن که او فرمود / داد رشته بمور و مور ربود
راند بالای میل بارکشان / رسن فشه بر حصار کشان
چون بتر دیک رخنه برد بزور / ریسمان را ربود خواجه ز مور
گفت هان رو دگر بیار شتاب / قد صد گز طناب محکم تاب

زن کار اوفتاده باز بتفت / زان خرابه بخانهٔ خود رفت
رشتهٔ زان نمط که وا یا بود / خود بخانه درش مهیا بود
بپتید از کنج خانه پنهانی / راه برداشت سوی ویرانی
چون بشتابان بهمین باز رسید / ساز چاره بچاره ساز رسید
خواجه تار بریشم از بالا / هشت چون سنگ لؤلؤی لالا
گفت بپیوسته کن سرش بطناب / خم و پیچش گشاده دار ز تاب
زن سر رشته زد گره بر تار / او کشیدش بحیله و هنجار
چون سر رشته برد بر سر میل / گشت مستوره را بچاره دلیل
گفت بر بند خویش را برسن / تا بر آیی سبک ببام چنین
گفت زن چون تو نابی اندر زیر / گشتی از جان و زندگانی سیر
من که این رنجم از برای تراست / بر زبر بردنم ز بهر چراست
خواجه گفتا که تا شود معلوم / که چه سازم درین خرابهٔ شوم
زن بدان گفته استواری کرد / گریه با فغان و زاری کرد
در کمرگاه جست کرد رسن / تا کشد خویش را بسنگ چنین
او ز بالا طلسم دیگر داشت / با عروس انتقام در سر داشت
حلقهٔ بود آهنین در سنگ / محکم و سخت نی فراخ و نه تنگ
آن سر رشته در کشید نخست / و اندر آن رشته کرد خود را جست

لشکری نیز کرد با خود یار سست / وانکهی شد معلق از دیوار
بار چون سوی او گرانی یافت / رسن از سوی زن روائی یافت
میهمان شد صنم بمیل بلند / رفت در زیر میزبان بکمند
زان طلسمی که کرد مرد دلیر / به زبر شد عطارد اندر زیر
زن بر آورد زاسمان فریاد / گفت کز چیست بر من این بیداد
در زندان فتنه بشکستی / خود ز زندان شدی مرا بستی
گر بدانم که من گنه کارم / گر کنی زین بتر سزاوارم
این چه بی مهری و ستمکاریست / جور یاران نه از ره یاریست
چه خلاف از مزاج من دیدی / کین ستم بر سرم بپسندیدی
باز گوی آمد از من کاری / تا شکایت ز خود کنم باری
خواجه گفتا که هرچه پیش آید / آدمی را ز فعل خویش آید
گر ندانی تو رنج پنهانم / من که خون خوردم از تو می دانم
گر تو بیگانه را بسخن نبیل / ره نمونی نکرده بدلیل
وانچه من زابلهی زدم نفسی / آشکارا نکردمی بکسی
من چرا در چنین خرابه شوم / کردمی نالهای زار چو بوم
زن که کرد آن فسانه را در گوش / گنه از خویش دید گشت خموش
دل بتسلیم کرد کار سپرد / ماند بی خود فتاده گویی مرد

وان رسن

351

وان رسن باز بو العجب پیشه / باز رست از طناب اندیشه
رفت و بنهفت رخ بگوشه شهر / تا چه پیدا شود ز گردش دهر
وان پری شب در آن نشیمن دیو / همچو دیوانه می نمود غریو
روز دیگر که بهر هیزم و کاه / مردمان زافتاد از آن سوراه
گرد ناگاه زاری و فریاد / هر کسی سوی او دوید چو باد
زهره دیدند برج گیر شده / اختری در وبال اسیر شده
مانده یوسف رخی بزندانی / نازنینی بمحنت ارزانی
باز جستند ازو حکایت و حال / او شد از راز خود فسانه سگال
قصه حال خویش و حیله شوی / وانچه آمد بروزگار بروی
وان بدشمن گشاده کردن راز / در فکندن رفیق را بگداز
وان رسن بازیی که کرد رفیق / حبس او و خلاص خود ز طریق
کس نیارست کز رواق بلند / بندی شاه را کشاید بند
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او درماند
هر کسی چون بشهر رفت زراه / زان حکایت خبر رسید بشاه
کان هنرور به بهترین رایی / کرد زان گونه زیر و بالایی
شاه از آن چاره خردمندان / ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت ز بهر پیش کار / کاورند ماه را ز حصار

چون بدرگاه شه رسید عروس / از درون برکشید ناله چو کوس

وانچه در پرده راز داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان

شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود

نقش بینان بجست و جوی شدند / در که و دشت و شهر و کوی شدند

آگهی یافت خواجه پنهانی / کز بجان آمد آفت جانی

دلش از بیم جان شکیب گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت

پیش شه رفت و کرد زاری خویش / شرمسار از گناهکاری خویش

شاه گفتا که با چنین خردی / که ندارد صناعت تو حدی

چیست از حرص نفس فتنه پرست / بخیانت دراز کردن دست

مرد دانا نهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو گشته هلاک

تا جهانست در پناه تو باد / چرخ در سایهٔ کلاه تو باد

من که اندیشه را بشمار / یک سری صد سری بلکه هزار

هر فنی کان بهاست در همه چیز / دارم از کسبی و عطایی نیز

لیکن از بیم زرق بی‌هنران / ساختم خویش را ز بیخبران

این نمودار زر که بنمودم / کیمیایی بزر برآندودم

تا چو بینند زر گرم دانند / کیمیاکاریم نهان مانند

وان خیانت که کردم اندر مال / نه مرادم ذخیره بود و منال

بود مقصود

بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمون کسان بسختن پیل

چند گاهی نگاه می‌کردم / چشم فکرت براه می‌کردم

که کسی دارد این قدر و سنگ / که شود سرگشای این نیرنگ

چاره آن زکس نگشت پدید / تا هم از من برون فتاد کلید

شاه ازانجا که رسم داد نمود / بهلاکم سپرد و برحق بود

هر کجا قلب کار دزد بود / گر سیاست کنند مزد بود

وانکه من از ظریفی رندان / ز بند خود را کشیدم از زندان

وان زن بد که قفل راز شکست / خویشتن را گشادم او را بست

غرض آن بد که این طلسم شگرف / چون رسد پیش شاه حرف بحرف

باز پرسد ز من نهانی من / گردد آگه ز کاردانی من

گر شهم بر کند قصاص کند / مملکت را بعدل خاص کند

ور گناهم ببخشد و جان نیز / کرم و عفو بهتر از همه چیز

داشت شه نیز مهربانی او / از چه زافسوس کاردانی او

گفت باری ببخشم این بارش / تا ببینم نهایت کارش

زانچه کرد او اگر نه واپیند / خود ز کردار خود سزا بیند

ور بود در هنر ستوده اثر / برخورد هم ز ما و هم ز هنر

شد باندیشهٔ چنین خرسند / بعد ازانش خلاص داد ز بند

در صفت خدمت اختصاصش داد | شغلی از شغلهای خاصش داد
چند گاه از کفایت و تدبیر | پایه بالاش گشت پیش سریر
از خرد کار را روایی یافت | از ملک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر کرا خرد است | آرزوهاش در کنار خود است
آنکه زر بخشی از پی دگران | از زر خود نهاد گنج گران
چون بزر داشت نسبت از جامه | رنگ زر کرد تازه در جامه
روز و شب با خود آن نشانی داشت | جامه زرد زعفرانی داشت
زعفرانی عجب ترین رنگست | گونه عاشقان پی سنگ است
زر که اکسیر کامرانی یافت | عزت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن زر که زعفرانی نیست | در عیار آنچنانکه دانی نیست
آفتابی که آسمان دارد | زینت از رنگ زعفران دارد
زعفران در فزایش طرب است | خنده زعفران ازین سبب است
شاه را چون نگار شکرخای | زعفران وار شد نشاط افزای
در بر آورد شاه زرد قباش | زعفران سای گشت بر حلواش

مجلس آراستن بهرام روز دوشنبه در بهشت چهارم که گنبد ریحانی و با ماه سبز رنگ بقلانی لباس خضر پوشید و سلسبیل حیات نوشید

در دوشنبه که چرخ ریحان پوش | داد گل را بساط مرزنگوش

کرد خسرو بسبزپوشی رای | گشت رخشان چو ماه سبزقبای
راند با هم نشین روحانی | سوی گنبدسرای ریحانی
باز برگ نشاط ساخته شد | بربط خوش دلی نواخته شد
غمزه زن گشت ماه سقلابی | فتنه را داد شغل بیخوابی
مجلس عیش و کامرانی بود | تا بشب دور دوستکانی بود
چون شب تیره گشت گوهر سنج | در زمین در شد آفتاب چو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست | رفته بیرون عنان صبر از دست
گفت فرمان ده سریر بلند | که شکر لب زپسته ریزد قند
گوید افسانه نه گران گفتن | در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط | سود رخ را ببارگاه بساط
گفت شاها جهان بکام تو باد | در جهان هر چه هست رام تو باد
هر که بد بیندت چو بدبینان | دوزخی باد همچو بی دینان
تحفه من که خاک راه بود | کی سزاوار بزم شاه بود
لیک ازان سان که خسروان دانند | بنده کان را بزرگ گردانند
من هم آنچه از فزون و کم دانم | چون ملک مکرمست برخوانم
چون بپوزش تمام کرد سخن | گفت وقتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبزپوش بهشتی

بود فرمان دهی بهندستان — شهر و کشور ز عدل او بستان
هرچه در خسروی بکار بود — که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری — خاصه آیین میهمان داری
ساخته میهمان سرای خوب — یک بیک سازاده همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه — در فزودیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی از او عجایب دهر — وز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضاش مهمانی — زین جهان دیدهٔ هنردانی
جادویی کز دم فسون پرداز — مرده را جان بتن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش — دلنوازی نمودش از حد بیش
چون بپرداخت ز ارجمندی او — جست بهره ز بهره‌مندی او
مرد دانا ز شرمساری جود — داد بیرون هر آنچه در وی بود
زانچه می‌کرد شاه را آگاه — پیش از آن گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکتهای جانی رفت — سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان هنرست — کادمی زاده را بدان گذرست
از هنرپروران به بخشش و برگ — کسب کردم مگر که جان مرگ
چون نبود این کلید بر مردم — بسته این در بکار ناکردم
زین سخن زه رو بیابانی — زیر لب خنده کرد پنهانی

شاه گفت

شاه گفت ای خرد بجان تو جفت — سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله دور اندیش — که شود پرده پوش خندهٔ خویش
غنچه گر باز بست وگر پوست — آنچه بشکفته بود باز نبست
چون دم عذر دلپذیر نبود — گفت چیزی کزان گزیر نبود
که مرا چون بجست و جوی هنر — شرق تا غرب گشته شد یکسر
هر کجا در زمانه نیز کسیست — که بر و صنع را درآن رتبیست
اندک اندک بهره و شهری — برگرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی چست — که دم از قفل روح زد بدرست
بفسون جان ز خود برون بردی — در دگر کالبد درون بردی
عمری از خلق روی پیچیدم — خدمتش را بجان بسنجیدم
تا چنان شد ز شرمساری من — کین فسون داد یادگاری من
هرچه زو من گرفته‌ام تعلیم — گر تو گویی ترا کنم تسلیم
شاه گفتا که باری اول کار — آزمونی بباید ناچار
مگسی را بکشت خواجه ز تفت — ز خود آمد برون و در وی رفت
قالب مرده بر زمین افتاد — در زمان او پرید و آن افتاد
قدری کرد سوی پرواز — باز در قالب خود آمد باز
خفته برخاست از زمین خندان — ماند بیننده دست در دندان

حکایت

گفت اگر آگهم کنی زین حرف / یادگاریم باشد از تو شگرف

وانچه من دارم از جواهر و گنج / نیمه بخشیت آورم بی رنج

گفت دانا که زر کدام خس است / هنر من مرا خزینه بس است

آنکه او کیمیای جان دارد / زر چه باشد که دل بران دارد

عهد کردم که بی توقع خواست / در تو آموزم این هنر که مراست

کار فرما چو عهد محکم کرد / کاردانش بکار محرم کرد

در وی آموخت این فسون سازی / تاش بازی نمود جان بازی

پس ز دانش بآزمون آمد / جیفه را جست و در فسون آمد

بفسون جان خویش در وی بست / این ز پا اوفتاد و او بنشست

سخنی گفت و جانبی برگشت / کاز فسونش بصدق باور گشت

پس در خود بدرج باز نهاد / دیو در پای سحر ساز نهاد

راه رو رفت شاه دولتمند / داشت پوشیده راز خود یک چند

بس باندیشه گفت با دل خویش / که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون ز من بهره هیچکس نرسد / نفعی سوی هم نفس نرسد

شمع باشد هنر که چون افروخت / زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که این خجسته هنرم / کس نیاموزد و بخاک برم

چند گاه این خیال می سنجید / وین هنر در دلش نمی گنجید

تا بوقتی

تا بوقتی که دل نهاد صبور / راز بیرون فکند با دستور

در وی آموخت رمز جان کوش / خاص کردش بفرد دانی خویش

روزی از قلبگاه در نخجیر / دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی بتیر کرد هلاک / خواست بندد بگوشه فتراک

گفت دستور خارج اندیشه / کای هنرپرور خرد پیشه

صید مردست و صید که خالی / بیمیایی بکن بما حالی

شه ندانسته بود کان بدعهد / در نهان بر خلاف دارد جهد

او شد از قالب گرامی دور / گرم در شد بقالبش دستور

بر فرس جست و راه پیش گرفت / دامن اختیار خویش گرفت

لشکر از هر طرف فراز آمد / شاد و خندان بخانه باز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد / با بتی چند هرچه دانی کرد

هر صنم کاندران شبستان بود / خدمتش را چو زیردستان بود

جز یکی نازنین کاراگاه / کاگهی داشت از حکایت شاه

ساز کردی چو شه عزیمت خویش / آن پری حاضر آمدی در پیش

رفت چون سوی آن حرم دستور / تا خورد آب کوثر از لب حور

به نشاط تمام با بانو / بر سر تخت گشت هم زانو

بی ادب وار برد سویش دست / صنم از جای خویشتن بر جست

هم بهنجار کار او دریافت
کان خزانه تبلع دیگر یافت

خواجه چندانک پیش زاری کرد
دل با تو کم استواری کرد

گفت اگر خون فشانی از تن من
نرسد دست تو بدامن من

لیک چندی صبور باید بود
تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی
با تو باشم چنانکه می‌خواهی

ور رهم افسون او بر و بستی
دست خود بازکش ز همدستی

گر بنظاره می‌شوی خرسند
بس بود سایهٔ زبر و بلند

ور برآموزنی طبانچهٔ شیر
جفت من آتش است یا شمشیر

چون نگه کرد خواجه کان بت روی
هست صادق بحق گذارشوی

آفرین صد هزار بر وی خواند
هم بچشمی ز دور قانع ماند

وان طرف آهوی بیابان گرد
راند با آهوان دشت نبرد

جسته میزد بهر چراگاهی
در جگر سوز و در دلش آهی

گرد هر کوه و دشت و ویرانی
هیچ خوردش نه جز پشیمانی

روزی اندر سواد صحرایی
پویه میزد چو بی پر و پایی

دید افتاده طوطیی بگذر
سبز و تر در میان سبزهٔ تر

گرم زانو نهاد بیرون پای
ساخت اندر نهاد طوطی جای

جان شیرین بدان شکر جا داد
خضر را خود دم مسیحا داد

در هوا رفت و گشت در پرواز
تا شود سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت گرای
گرد گشتند با وی از هر جای

چون بدانشش بزرگ دیدندش
بر سر خویش برگزیدندش

صید سازی بروضهٔ چو بهشت
دامی انگنده بود بر سر کشت

فوج طوطی به سبزه شد ز هوا
سبز در سبزه بر کشید نوا

آگهیشان نبود تا صیاد
رشتهٔ دام را کشیده بداد

بود صیاد تشنه در تف و تاب
آب جویان بجوی رفت آب

داد مرغ مهین بیاران پند
که نمی‌دانم ایمنی زین بند

زین گزندی که راه در جان رفت
جز بمردن خلاص نتوان یافت

صیدگر تا بخون صید تاخت
خویش را زود مرده باید ساخت

پیش ازان باید این چنین مردن
بو که زین فتنه جان توان بردن

همه گفتند کانچه فرمایی
کردنی شد بجان ز بینایی

گفت تو حرز جان خویش کنیم
گر نمیریم چشم پیش کنیم

همه خفتند مرغ کارگذار
ماند بر پاس کار خود بیدار

مرد صیاد چون رسید فراز
تا سر دام را گشاید باز

دید گر صد خضر که پنهان داشت
یک خضر بود کآب حیوان داشت

ماند حیران که این چه شاید بود
کرا ز خود هراسشان پر بود

وام را باز کرد و ریخت برون | طوطیان را بخاک طوطی گون
بر پریدند مرد کان بهوا | زنغ از کام برکشید نوا
گفت صیاد را که دل خوش دار | زین زیان سینه ناخوش دار
هرچه حاصل شدی از ایشانت | من به تنها دهم دو چندانت
طوطیی دان مرا بگویایی | که کند در سخن شکرخایی
طوطیان گر شکر خورند و نبات | خضرم من که ریزم آب حیات
مرد چون گوش کرد گفتارش | خیره ماند از شگرفی کارش
دام بر دوش کرد و راند بشهر | تا ز بخت خودش چه باشد بهر
شد خرامان میان بازاری | تا کند تحفه را خریداری
دید کامد میانه بازار | شاهدی همچو صد هزار نگار
زلف مرغول عنبرآلوده | هندوآسا بگل بر اندوده
نرگسش از کرشمه شورانگیز | کشته عشاق را بغمزه تیز
ناگهان در رسید تیزآهنگ | پس بصراف زاده زد چنگ
گفت گویی من امشب اندر خواب | با تو خوش بوده‌ام بنقل و شراب
با من اندر نشاط جان‌افروز | همه شب کام رانده‌ام تا روز
با چنین نیکویی که من دارم | مزد شب شد هزار دینارم
گر بلطفم دهی کرم دانم | ورنه از تو بعنف بستانم

زن کز ینسان بسی فسون آورد | پور صراف را زبون آورد
در زد و شوخ چنگ در دامن | خلق گرد آمده به پیرامن
باز می‌گفت هر یک از کم و بیش | سخنی بر قیاس دانش خویش
حجت کس چنان نبود درست | که کند دعوی مخالف پست
ماند از آن گونه در عجب صیاد | که ز صید خودش نیامد یاد
طیره شد طوطی سخن‌پرداز | داد صیاد خویش را آواز
گفت کان هر دو را بسوی من آر | تا بآسانی آیدش دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود | هر دو را خواند پیش طوطی زود
در دویدند هر دو مشغله‌ساز | باز گفتند پیش طوطی راز
گفت اگر از دو سوی باشد عهد | که ز انصاف نگذرند بجهد
ماجرا را چنان شوم دستور | کین غبار از میانه گردد دور
شرط پیمان درست شد ز دو سوی | که پس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف | گفت هان بدره درم بشکاف
بر شمار آن قدر که میگوید | تا چنانش دهیم که می‌جوید
چاره ناچار مرد سیم‌گزار | بدره را باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم | سیم برخاست تا رباید سیم
گفت طوطی که آن سخن که سزاست | باید آیینه که گوید راست

کانچه من دارم اندرین سینه | نیست استاد من جز آیینه
داشت آن رشک قبلهٔ جمشید | با خود آیینه به از خورشید
در زمان پیش آن معاینه را | پیش طوطی نهاد آیینه را
مرغ گفت آنچه سیم بر درخواست | بشماریدش پیش آینه راست
چون درم جمله در شمار آمد | عکس پس در آینه بکار آمد
کرد اشارت بماه شکروش | که ز زر آنک در آینه است بکش
کان عمل کز خیال گشت درست | مزد نیز از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی باز | ماند حیران نگار شعبده باز
در تماشاش خلق پشت به پشت | لب گزیدند و گاه و گه انگشت
گشت نظارگی جهان بسیار | کز خریدار تنگ شد بازار
ناز صیاد هر چه افزون بود | نرخ مرغ از حساب بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی | زان شکرخوان مرغ شیرین گوی
حرم شه که بود با دل ریش | در وفاداری مسافر خویش
می گذشتش بکنج تنهایی | روزگاری بناشکیبایی
غم همی خورد و غمگسار نداشت | مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت از نوادر دهر | کین چنین مرغی آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور | زود نزدیکش آورند ز دور

تا دران بی دلی و بی سنگی | مونسی باشدش بدل تنگی
پیشوایان شتافتند چو باد | تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش | زانچه می جست بیش دادندش
آوریدند بهر دستانی | طوطیی را بشکرستانی
بانوش پرسشی نمود و بگفت | او در افشاند بلک گوهر سفت
با شکرلب بصد دل انگیزی | کرد شیرینی و شکرریزی
قفصش ساخت با نوا ز زر ناب | بس برآویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زانده فراق ملول | خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدیش بپوست | رفتی از وی غبار دوری دوست
بامدادی بکارسازی بخت | بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش | سایه هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو دید جا خالی | کرد پیدا نهان خود حالی
آفتی کز سپهر گردش دور | قصهٔ خویش و غصهٔ دستور
آن گرفتن بجرم آهوجای | بند در بند گشتن آهوپای
وان پریدن بدشت بیجایی | در صف طوطیان صحرایی
وان گزیدن بدام حیله گران | بند خویش و رهایی دگران
وان در آیینه رو نمودن کار | سیم را کردنی بعکس شمار

تا بدانجا که بختش انجا برد — که دلش در شدن تمنا برد
نازنین چون شنید گفتارش — خون چکید از مژه بر رخسارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد — بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه — مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند دیدم رنج — تا ز رویت شدم سعادت سنج
وین زمانت که با منست نشست — نیز گویی که نیستی در دست
جفت هر کس ز جنس وی باشد — آدمی جنس مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دشمن بست — غم مخور زان کلید هست بدست
چاره آن شد که از دم تزویر — خویشتن را دهی برای وزیر
گویی او را که هرچه داری کام — یکی شرط از ان تست تمام
آنکه جان عزیز هر زمنی — چون همی ریزی از تنی به تنی
زین فسون دم دهی بدان سانش — که برآری ز کالبد جانش
قالب مرده بیش اندازی — تا شوم همدمش بدمسازی
او چو بیرون رود ز خانهٔ خویش — من درآیم در آشیانهٔ خویش
نازنین کین نوید جانی یافت — مرده گویی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور — تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرو روان ز گوشهٔ تخت — جای دادش بنزد خویش چو بخت

گفت دستور خیر هست که دوست — با من امروز مغز گشت نه پوست
بجه خدمت چنین بلند شدم — که بدرگاهت ارجمند شدم
گرد زیبانگار حیلت جوی — به تکلف چو شرمساران روی
گفت نبود قرار کار مرا — کادبت کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانشش آگاهی — روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آرزو دگر دارم — تا ز دل شبهت تو بردارم
آزمون آنکه آن مسافر هست — که دم از قفل روح زد بدرست
به فسون ز خود برون رفتی — در دگر کالبد درون رفتی
آنچه بایستی اندرو بودی — باز ره سوی خانه پیمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری — تو نشینی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز — خواهیم جفت ساز و خواه کنیز
خواجه کشش در دل آن تمنا بود — کارزومند یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ — از پی گنج پیش شد بیدرنگ
پاسخش داد کانچه فرمانست — راضیم گرچه حکم بر جانست
چه متاع است جان خاک وشم — گر دل و دیده پیشت تو کشم
آنکه با تشش هوای دمسازیست — بازی جانش کمترین بازیست
گو بیارید زود جانوری — تا نمایم نظارهٔ هنری

کلرخی در زمان دوید چو باد	مرغکی آورد و پیش خواجه نهاد
خواجه کشتش ولی بهنجاری	که نیامد تفا لب آزاری
وانکه آهسته در فسون آمد	بفسون از جهد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست زجای	تن پی جان درا و فتاد زپای
جون تهی دید شاه قالب خویش	سبک آمد فرو زمرکب خویش
رفت در سمت منظر جانی	پنج نوبت زبان سلطانی
در زمان مرغ را بخنجر کشت	کشته را چونکه بار دیگر گشت
جفت خود را دران وفاداری	کرد چون مخلصان هواداری
بس گرامیش کرد و مهر افزود	زان گرامی ترش که اول بود
قدر او زانچه داشت افزون کرد	دیگر از زخانه بیرون کرد
بعد ازان زان وفا که داشت بدوست	طوطیان را گرفت در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم	سپکه طوطی لقب نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت	خویشتن را زجنسشان پنداشت
کرد چون طوطیان بستانی	پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانی است رنگی نغز	داد بنفشه را طراوت مغز
سبز در سبز رنگ ریحان یافت	دیده از سبز روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز پیرایست	باغ را زیور از ریاحین است

گلعذاری

گلعذاری که خار خار دل است	خط ریحانیش بهار دل است
چون صنم مست کرد پنهانی	شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو خفت و یار زیبا هم	همچو ریحان و یاسمین با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم و گل فشاندن در گنبد گلناری و با گلعذار تاتاری گلاب کرده از بلبله نوش کردن

در سه شنبه که صبح لعل سپید	رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام	گشت گلنار گون بجامه و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد	وز دل اندوه دهر بیرون کرد
لعبت تنگ چشم تاتاری	آمد از غمزه در جگر خواری
برمیان جست کرد گیسوی تر	موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بآرزو می کرد	شاه می دید و آرزو می خورد
همه روز آن طرب مهیا بود	کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر	ماه بر خویش بست زیور مهر
داد فرمان خدایگان سریر	کاید آن ماه روی در تقریر
بفسون و فسانه چو نبات	مغز شه تر کند بآب حیات
سجع بندی که نمود عروس	کرد طوطی لبی چو خون خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت	زیر پایت همیشه پایهٔ تخت

361

تحفة الاحرار

هر که گردد ز دوستی تو پاک … باد در پای دوستانت خاک
جه بضاعت بود مرا در بار … که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک جون شاه داد دستوری … واکشایم دمی بمعذوری
کرد جون عذرخواهی از حد بیش … گفت وقتی بوقتهای زین بیش

غنچه کشای بهار گلرویی از بادهای خوش و بلبل وار افسانهٔ عاشقانه گفتن

پنج یار هنرشناس جوان … از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشازاده … از بزرگی بجردی افتاده
پور بازارگان بد آن دگری … مایه پیش و قماش بیشتری
سیمین بود نقب گیری جست … کاهنش پنج کوه گردی پست
شخص چارم درودگر استاد … موشکافی به تیشهٔ پولاد
پنجمین شخص بلخجان شکرف … که بکل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف و نوا … گاه و بیگاه برگشان می ساخت
همه باهم موافق و دمساز … در حد کام می شدند فراز
کاروان زان زمین سنگ سرشت … سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی تبازگی جو بهار … خیمه برکرد کاروان سالار
وان جوانان بغمز کام بکام … می نمودند گرد شهر خرام

تماشای باغ و سبزه و جوی … قدمی می‌زدند سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرواز … سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود برکشیده بلند … چشم بند هزار صورت بند
نقش بندان مانوی فرهنگ … نقش مانی تراش کرده ز سنگ
هر نگاری جنان بزیبایی … که در و خیره گشت بینایی
نقش بینان کران طرف راندند … در تماشای او فرو ماندند
زان همه نقشهای جان آویز … گشت در پیکری نظرها تیز
کو بحسن از قیاس بیرون بود … وز دگرها بصنعت افزون بود
از نگارش نمونه پیکر او … کامرانی نوشته بر سر او
بت کران ماه روشنایی داشت … ماه رو نام کامرانی داشت
درز بانهای هندوی بسخن … کام عشق آمد پت وراتی زن
در تماشای او ز زیبایی … خیره می گشت نور بینایی
چشم بینندگان دران پرکار … ماند حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغشان ره یافت … عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود … لیک شه زاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور گشت … چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانه سپهر کبود … صد هزاران بت از هوا بنمود

خواستند آن مسافران طول — که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود — جز ملکزاده را که بیدل بود
گفت ما را شد اختیار ز دست — وای پستی که رفت کار از دست
نقش این سنگ دل ز پیشم برد — شد برین سنگ شیشهٔ من خرد
تا نیفتاد جان من بزوال — جان من بعد ازین و این تمثال
یا درین نقش کم شود نفسم — یا بپرگار اصل باز رسم
همدمان زین حدیث بی سر و پای — بی سپر و پا شدند هم بر جای
پند دادند و جای پند نبود — هرچه گفتند سودمند نبود
عاشقی چون ز دل برآرد جوش — درنگنجد نصیحت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند — واندران بقعه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل تنگ — چشم برهم نزد چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید — جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر — همنشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کاردانی چست — کین گره را کلید داند جست
کوی بر کوی می شدند شتاب — سینه پرآتش و دو دیده پرآب
آنچنان شهر چون بهارستان — پیششان می نمود خارستان
از کیان باز جست می کردند — راز صورت درست می کردند

تا دران

تا دران جست و جو کهن پیری — داد شان زان کلید تدبیری
گفت کان صورتی چو گلشن تر — که چو لاله ز مشک بر زد سر
نسخهٔ نازنین این شهرست — کز رخش چشم خلق بی بهرست
غرفه کرده هم ز سنگ و ز چوب — هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او دران مهد آسمان پیوند — چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی — جز کنیزی دو نارسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از همه کار — عیش را نردبان نهد بحصار
قلعه گیرد بت حصاری را — گل چند سپر و نوبهاری را
باده نوشد نشاط فرماید — خسبد و خیزد و فرود آید
گل فروشی است زیر منظر شاه — که رود پیش آن چمن گه گاه
گل برد پیش سرو بنشیند — گل دیگر ز باغ بر چیند
راز این پرده زان نگار نهفت — داند اما برون نیارد گفت
گر بود ره بآشنایی او — او بود ره بروشنایی او
آن جوانان ز ره نمونی پیر — باز دیدند رخنهٔ تدبیر
پرس پرسان بدر فراز شدند — چاره جویان بچاره ساز شدند
درنهان با وی آشنا گشتند — پس بدنبال ماجرا گشتند
زر بازارگان چنانک توان — سیم می ریخت همچو آب روان

کند فاتحه کتاب مجید

گل فروش از عطای رو در رو / برگ چون گل نهاد تو بر تو
چون یقین گشتشان که پنهانی / بنج شد زال ازان زرافشانی
باغبان زاده هنر پیوند / نسبه در بار گل فروش افکند
او همه روز گل بگل بستی / وین ز بهر نظاره بنشستی
گل فروش آن بناز بین بردی / گلشنی پیش یاسمین بردی
آن هنر گرچه بود از حد بیش / راز بیرون ندادی از حد خویش
تا یکی روز فرصتی دریافت / از بسی گل نمونه در بافت
هر نمط زان نمونهٔ زیبا / نقش بر نقش بسته چون دیبا
داد کین تحفهٔ جهان افروز / بیرانجا که می بری هر روز
گل فروش آن ببر و بستان برد / گلستانی سوی گلستان برد
چون که آن نوبهار باغ جنان / صنعت گل ندیده بود چنان
در تماشای آن ز بر تا زیر / ماند انگشت در دهن تا دیر
پس بدو گفت کین نگارش چیست / نیست زان ها که کردهٔ بنخست
بل گزین گونه دستکار عزیز / از تو ناید ز هیچ مردم نیز
کیست کین گل نگار کردهٔ اوست / چیست رازی که این بپردهٔ اوست
پیرزن گفت کار کار منست / وین گلستان هم از بهار منست
از گلی گلشنی کنم در خورد / بجز از من چنین که یارد کرد

نازنین گفت اگر زنست این ساز / تو بکن بیشم آنچه کردی باز
کارها چون بآزمون آمد / کار پرداز ازان زبون آمد
گفت گز راستی چو نیست گزیر / راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان منست برنا پی / نغز پی رسیده از جایی
هنرش از شمار بیشترست / وین که بینی فروترین هنرست
بمروت نگار شکر خند / ریخت در دامنش درستی چند
گفت چون ره بری بیاری او / این دهی فرد دست کاری او
پیرزن بازگشت خرم و شاد / دست فرد هنر جوا زاد داد
سینه باغبان چو گل بشگفت / رفت و این ماجرا بیاران گفت
آن وفا پروران با فرهنگ / چون سررشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند / مادر پیر را طلب کردند
اول از زر دهانش بربستند / بعد ازان مهر راز بشکستند
پیش و کم هرچه بود در دل ریش / بازگفتند یک بیک کم و بیش
قصهٔ درد مندی دل تنگ / بت سنگین و عاشق بی سنگ
پیرزن کین حدیث کرد بگوش / گشت از بیم خویشتن اندر جوش
گفت لب زین سخن ببایدد دوخت / دل ز سودای خام نتوان سوخت
گنبدی کاندرو بت سنگ است / غلغلش تا هزار فرسنگ است

کس دران سنگ یکدمی ننشست / که نیامد بزیر سنگش دست
وان بت سیم کش ندید کسی / سنگ دل ترازان بت است بسی
ریخت صد خون بیدلان بهوس / که فسوسی نیامدش برکس
هر که گیرد درون شهرش نام / در زبانش زبان کشند زکام
سخنی کز ظرافت پیوندش / ننگ بود گشادن از بندش
آن جوانان دگر بصد زاری / تاخ کردند در سیم دلداری
ریختندش خزینه بکنار / بیشتر زانچه بود اول بار
گل فروش از جهان نوازش کرم / سرنگون ماند چون بنفشه زشرم
گفت من کز برای نیمی دانگ / گرد هر کوی میزدم گلبانگ
لطفتان مایه داد چندانم / که عدد کردنش نمی دانم
چون نوازش زحد فزون آید / شکر آن هم زحد برون آید
بهر این کارش عطا پستدم / جان فشانم که خون بها پستدم
گر برآید وگر نیاید کار / من یکی از شما شدم ناچار
یا درآرم سرش بخنجر خویش / یا زخنجر جدا کنم سر خویش
باغبان گفت اگر پذیری راست / از توام نیست پیش ازین درخواست
کانچه گل میرسد ببر و بلند / صنعت دست من بدو پیوند
تحفه من بدو فراز رسان / هرچه گوید بیا و بازرسان

پیرزن گفت کین حدیث که بود / تو چه فرماییم که او فرمود
بامدادان که گل بباغ شکفت / غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد مرد گل پیرای / شد زگل دسته بند و نافه گشای
کرد از گل نمونه بر کار / نقش آن بت که دید بر دیوار
نام او نیز بر سرش برباف / نقش عنوان بنامه درخور باف
پس فسونی بران دمید چنان / که نپیچدش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس / حیرتش بازشد فزون زقیاس
نقش خود دید و نام خود برخواند / در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش که راه یافت نسیم / گشت جانش ز عاشقی بدونیم
سوزشی در دلش درون افتاد / دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گلفروش مهرآمیز / کای همه صنعت تو مهرانگیز
چه گل است این که دل زدستم برد / تیر اندیشه راز شستم برد
آنکه بست این نمونه بر گل نو / گرد جانم بد بست فتنه گرو
یکره اینجا رسان بهنجارش / تا تماشا کنیم دیدارش
پیرزن کژدم دید چون بازار / مرهمی تازه یافت بر آزار
بابری وش زبان بافسون کرد / وان سخن از سخن دگرگون کرد
گفت کای آفتاب دلخواهان / آرزومند روی تو شاهان

کی سپزد چون تو دلربایی را / که برد نام هر گدایی را
نازنین را که دل قرار نداشت / این سخن را چو بکار نداشت
پیرزن هر چه می‌نمود گریز / روغنی میزدش بر آتش تیز
تا بدان شعلهای دم پرورد / پخته کردش چنان که باید کرد
بست آن پیمان و وعده محکم و چست / گفت راز نهفته را بدرست
حال پاسنگی و سه همدست / ماجرای غریب سنگ پرست
کاتشی جست سوی سوزان سنگ / که ز دودش بسوخت صد فرسنگ
شعله زو در آن جوان افتاد / که شرارش درین و آن افتاد
تو توانی بپاسخ چو نبات / کاتشی را کشی باب حیات
پاسخش داد ماه سیم اندام / کای چو من آهوی گرفته بدام
پیش هزاران که شیر نخچیرند / بر در من چو سگ همی میرند
بیش ازان کز دماغ سودایی / پرده بالا کنم بر سوایی
پرده ساز کن درین مستی / بو که دستی زنم بهم دستی
پیرزن زین نوای سینه نواز / پای کوبان بخانه آمد باز
مژده خوش دلی بیاران برد / بر سر کشت خشک باران برد
هر یکی شادمانی نو یافت / پیرزن خود جوانی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی / ساز کردند رسم دمسازی

همه گفتند پیش ما در پیر / آنچه از گفتنش نبود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب / در هنر هر چه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار / کز وی آسان شود همه دشوار
لیکن ار دوست را رضا باشد / واندرین کار یار ما باشد
نکند قصد ما بحیله گری / پرده پوشی کند نه پرده دری
پیرزن بازشد بنا نورود / گفتنی هر چه بود گفت و شنود
چون بناهای عهد محکم کرد / وز دل آشوب و فتنه را کم کرد
بازگشت و دل از سخن پرداخت / گفت سازید هر چه باید ساخت
مهربانان ز مهربانی دوست / بر شکفتند همچو گل در پوست
شب فراهم شدند روی بروی / مشورت ساختند موی بموی
بازگفتند هر یکی کم و بیش / هنر خود بقدر دانش خویش
باغبان گفت کز دل دمساز / هر چه می‌داشتم نمودم باز
وانچه دیگر دهید فرمانم / کنم آن همچنان که بتوانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت / زیر زیر آن جان توانم سفت
کان ستونی که سر کشیده بماه / در بن آن ستون گشایم راه
تیشه زن رو بنقب گیر آورد / شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون / در ستون من روم بحیله درون

گفت بازارکان دریا دل / که چو ما را یکیست دل با دل
از شما رنج بردن اندر کار / وز من افشاندن زر و دینار
کمر از بهر کار چست کنیم / سکهٔ دوستی درست کنیم
با همه مال و جان دهیم بباد / یا رسانیم دوست را بمراد
هم برین اتفاق و رای صواب / سر نهادند شب ببالش خواب
چون ز نقب زمین برآمد مهر / کرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست بازارکان بعزم درست / وز پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت / واندران کوی خانهٔ نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیرسرشت / صحنش از خرمی چو باغ بهشت
گونه گون صفه گونه گونه رواق / تا فلک برکشیده طاق بطاق
حجره در حجره بیت اندر بیت / راز آن کس برون نبرد که بیت
چون عمارت بلند گشت و تمام / کام جویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود / راه او سوی رهنمونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد / خاک را دل ببست و در بگشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید / زیر زیر زمین بچاه رسید
گل بپولاد می شکافت چنان / که ز اندیشه می ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست / در ستونی که دستگه می جست

واد نوبت

داد نوبت بهر دو چوب تراش / تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی / که بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد / چوب را دل بخار خار آورد
نقش در مغز چوب از آن بست / که بران گونه نقش نتوان بست
اول اندر ستون گشاد دری / پس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی درون درون تا بام / پایه بر پایه راست کرد تمام
چون بران پایه شد هنرپرداز / که گشاید ز سقف روزن راز
بازگشت و ز حفره بیرون راند / ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه سیم بران / پس بعهدی که کرد هست بران
کز بران گفته هست ثابت رای / گو که از مردمان تهی کن جای
تا گشاییم روزن مقصود / ورنه لب را به بند و باز آ زود
پیرزن رفت و شد فراخ شناس / وقت خوش دید و زو نکرد هراس
چون بناهای عهد محکم بود / وانکه در خانه بود محرم بود
لکدی زد فراز روزن سخت / که گشاد از درون دریچهٔ بخت
نازنین چون نگاه کرد ز بام / آمد از زیر تیشه زن بسلام
بانگش داد کای ز دانش خویش / در خور صد هزار تحسین بیش
با چنین دست کاری که تراست / عذر دستت چگونه دانم خواست

گر نهی دل بمیهمانیِ من / بهره یابی ز مهربانی من
ور بهم صحبتان گرایی باز / من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار / کای سخن عارض شکر گفتار
گرچه تو زان کرم که میدانی / میهمان خودم همی خوانی
لیک برچین ز دیگران دامن / کاشنای تو دیگریست نه من
چون دو عاشق شوید با هم جفت / من دعایی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و بازگشت ز پیش / وامد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را انگیخت / برفرازش نهاد جامه و رخت
بس ز میل درونه کرد روان / پیرزن را بسوی سرو جوان
دادش انگشتری خاص بدست / کین سلامی رسان بعاشق مست
کو من امشب در انتظار توام / دوست نادیده دوستدار توام
گر گرایی چو خواجگان بکنیز / بنده ام پیش میهمان عزیز
گل فروش از خوشی چو گل بشکفت / رفت و این قصه را بیار بگفت
سوی عاشق دوید یاری زود / بردش از دوست مژده مقصود
چون بگوش وی این سخن در شد / بی خبر بود بی خبرتر شد
ماند حیران درین حکایت نغز / خوشیش از دل در اوفتاد بمغز
خاست چون بیدلان جان داده / دل دیوانه را عنان داده

پای کوبان بوجد و حال آمد / در نهان خانهٔ وصال آمد
خانهٔ دید چون بهشت ارم / در وی دهلیز بارگاه حرم
اول از سوی حجره بردند / در نوا سازیش پی افشردند
غسل دادندش از گلاب و عبیر / تازه کردند کسوتی چو حریر
وانگهی هرچه باید از همه باب / پیش بردند نان و نقل و شراب
وان طرف رفت پیرزن بنهفت / گفته با بانو آنچه باید گفت
پیش ازان خود غزال مست دلیر / خواب خرگوش داده بود بشیر
که همی خواهم از طریق نیاز / در طاعت زنم بپردهٔ راز
امشب آن به که باشی از من دور / ور بوم دور دارم معذور
باورش داشت شاه ساده ضمیر / رفت و بگذاشت سرو را بسریر
شب چو با آسمان قرینی کرد / ماه با زهره هم نشینی کرد
نازنین بازکرد روزن خواب / تا بروزن درآیدش مهتاب
زدبان دور کرد و در بربست / در پوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب چو درگذشت نه دیر / در چراگاه آمو آمد شیر
دو مه از پرده روشنایی داد / دو دل از دوستی گوایی داد
آنکه نادیده دل بهم بستند / هر دو نادیده وار پیوستند
جان عاشق چو روی جانان دید / تشنه گویی که آب حیوان دید

در کنار آنچنان کشیدش تنگ | که ز طرز خون شدش نهال خدنگ
چاشنی خواست اول از می و شیر | پس جدا کرد حله را ز حریر
پسته را بر شکر خراج نهاد | میل در پسته دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس | گردن شاه بود و زلف عروس
ماند ماه چهارده در کاخ | واژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی | عیش دوشینه تازه شد حالی
هم بدینسان بگاه فرصت کار | گرم بود آن دو فتنه را بازار
گاه شه برشدی بروزن ماه | گه مه از روزن آمدی سوی شاه
چون بدین گونه رفت روزی چند | گشت محکم دو دوست را پیوند
پادشازاده گفت کای یاران | کافرین بر چنین وفاداران
گر ز ره لطف هر یکی آن کرد | که همه عمر شرح نتوان کرد
بخت گردید کار من چو تمام | باز کوشید تا نگردد خام
بیشتر زانکه پرده بدریم | برویم و عروس را ببریم
گفت بازارگان که دلخوش دار | جگر دشمنان بر آتش دار
ما که بهر ترا بچندین جهد | پرده بر ماه برزدیم ز مهد
نیز دنیز رای والا را | که بدزدی بریم کالا را
تا ندانی کزین خجسته سواد | رخت بندیم پی متاع مراد

368

آنکهی برزنها بمردی نام | که بهر دانکی کنیم خرام
آشکارا نشاط کار کنیم | ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را چون بمار بنماییم | مار را بایم و گنج برباییم
شب برین اتفاق خوش خفتند | روز را قصه با صنم گفتند
نازنین گفت هرچه فرمانست | کنم ار خود حدیث در جانست
ماجرا چون درست شد با ماه | رفت بازارگان بخدمت شاه
برد هر جنس خدمتی چندان | که شه انگشت ماند در دندان
گفت چندین متاع و گوهر و گنج | که نیامد بوهم قیمت سنج
پیشکش کردن از برای چراست | خواست باید هر آنچه باید خواست
گفت بازارگان که بخت بلند | باد از لطف دوست دولتمند
من که بازارگان شهر خودم | واندرین ره روانه بهر خودم
هر کجا ره گرفتم از پی سود | سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم | میر آن کشور آشنا کردم
دید چون میهمان پرستی من | گشت مهمان ز زیردستی من
چون بدان بندگیست میلم باز | که شود رنجه شاه بنده‌نواز
شاه چون دید کرم خوئی او | شرمش آمد ز مهرجوئی او
گفت رو کن هر آنچه دانی ساز | که من آیم گهی که خوانی باز

میزبان باز شد بخانهٔ خویش / کرد ترتیب آستانهٔ خویش

داشت در خانهٔ نشاط سرشت / صفت منظر بسان هشت بهشت

در یکی زان خجسته بزمی ساخت / که دل زهره ز آسمان برداخت

چون شب آمد بمجلس آرایی / جام برداشت چرخ مینایی

رفت مرد گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی

نقل و می یک بیک مهیا کرد / خانه از موج در چو دریا کرد

شاه با یک دو خاصگان حضور / حاضر بزم گشت با دستور

شب فرو هشته پردهٔ ظلمات / باده در وی روان چو آب حیات

بانگ طنبور رخ کهی در گوش / می ربوده از دماغ مستان هوش

چون شد از جوش باده سرها خوش / گشت هر دل کشان بهر دلکش

ماه بالانشین فرو خواندند / قصه در گوش او فرو راندند

راست کردند تا به نیم شبان / بیکرش چون خیال بو العجبان

شاهد دلفروز دیر نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز

همبران سان که در شب آید ماه / فرق تا پای در حریر سیاه

غمزه غارت خرد مندان / تشنهٔ خون آرزومندان

روی خوبش که بی نقابی بود / در شب تیره ماهتابی بود

شه بگفتار آن طرب سازان / ساقی بزمشان خوش نازان

شاه راکامد

شاه را کامد آن صنم در پیش / گم شد اول در و پس اندر خویش

گفت یارب که این همان ماهست / یا دلم کور و عقل گمراهست

گر این اوست کی دلیر آید / ماه کی ز آسمان بزیر آید

ور او نیست خود چنین ماهی / زیبد اندر بر چو من شاهی

عاقبت چون دلش قرار نکرد / خاطرش ترک خارخار نکرد

محرمی بیش جست و کرد روان / تا کند جست و جوی سرو روان

او از آن سو دوید همچون باد / این ازین سو قدم بحجره نهاد

رفت در کاخ و جامه دیگر کرد / رخت بربست و سر به بستر کرد

چون فرستاده در رسید شتاب / ماه را دید در نهالی خواب

باز شد تا خبر بشاه برد / راز خسرو که ببارگاه برد

پیش از آن جسته بود قبله حور / در کشیده سواد را در نور

جام بر کف نهاده در می گشت / هر که آن دید بیخبر می گشت

شخص بیننده زان تماشاگاه / آمد و گفت هرچه دید بشاه

شاه را دل بران قرار گرفت / خاطرش ترک خارخار گرفت

فرش می کرد باده پی بر پی / ساقیش مست کرده بوده نه می

در تمنای آنکه چون سر زد / کان گل از بوستان ببر زد

زان تمنا که گرد جان می گشت / هر دمش آب در دهان می گشت

تا برانداخت باد شبگیری ... از رخ صبح پردهٔ قیری
شاه رغبت هنوز باقی داشت ... مست بود و خمار ساقی داشت
عاشق و مست و پادشاه و جوان ... صبر کردن بگو چگونه توان
می کسست ار چه شیر در زنجیر ... هم بیکند پنجه با نخجیر
خواست از جای خویش مستانه ... دل رها کرد و رفت در خانه
این طرف نیز هم خویش آمد ... شاه چون پیش رفت پیش آمد
ساقی کش بناز در بر جست ... پیش او بود جای دیگر جست
یار در پیش او ز هجر برنج ... فاقه می دید و پای بر سر گنج
آب حیوان بجام او در سوز ... بود در انتظار شب همه روز
شب چو مه بر گرفت جام شراب ... هر کسی بر گزید جای بخواب
میزبان شبانه باز آمد ... شاه را دل در اهتزاز آمد
ببهانه شکر لب جبینی ... ساخت خود را ترش بشیرینی
کرد شه چاپلوسی بنفاق ... بس ز خلوت ببزم شد مشتاق
باز عیش شبانه گشت بکار ... تازه تر شد نشاط را بازار
ساقی شب نمونه دیگر کرد ... ز ق تا پای زیب و زیور کرد
شب سیه بود پوشش خورشید ... جامه امشب چو زهره کرد سپید
گر چه شمع شبانه بود آن ماه ... خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن جمال نورانی ... باز ماندش دهان ز حیرانی
ساقی نو جوانش برد ز هوش ... که فراموش کرد ساقی دوش
دل از او بر گرفت و این را داد ... چمن لاله یاسمین را داد
دیده در لعبت خرامان داشت ... جانش می رفت و چشم بر جان داشت
همه بدان گونه تا سحرگاهان ... بود از آن ماه و نقل و می خواهان
روز چون کرد سوی خانه شتاب ... دید خورشید خویش را در خواب
دید کاندر نظر خطاش نمود ... ماه بی شبنه اژدهاش نمود
خفت لختی و خواست چون دل وار ... نازنین هم ز خواب شد بیدار
ابروی ناز را پر از چین کرد ... شاه را زان کرشمه مسکین کرد
هر طرف کز عتاب رامش بود ... شه بصد لابه عذر خواهش بود
بر دازین گونه شاه را از ره ... دزد بی باک و پاسبان ابله
شب چو خورشید روی پنهان کرد ... آسمان سبزه را گلستان کرد
میهمان باز شد بمهمانی ... میزبان بر گشاد پیشانی
ساقی شب رسید خنداخند ... سبز پوشیده همچو سرو بلند
باز شاه از نظاره چون گشت ... آرزوی دلش یکی صد گشت
گفت با این طرب فزایی خویش ... شرم بادم ز پادشایی خویش
خواجه بخانه چندین حور ... من که شاهم به بیکسی مغرور

گر پسندم بروز بیداد است | ورنه صبرم گسسته بنیاد است
همه شب تا بگاه بانگ خروس | باده می خورد با هزار افسوس
بامدادان که سوی خانه شتافت | ماه شب گرد را بمنزل یافت
هفت شب آن صنم بزیور و زیب | گونه بر گونه بود شاه فریب
شاه مشغول عشق بازی خویش | وان جوانان بکار سازی خویش
بود ازان جایگاه تنگا تنگ | آب دریا بقدر یک فرسنگ
هرچه ترتیب راه دریا بود | پیش ازان یک بیک مهیا بود
چون همه راست گشت برگ جهاز | بوداع ملک شدند فراز
گفت هر یک که شاه دولتمند | جاودان باد بر سریر بلند
ما که از بندگان درگاهیم | عذرخواه نوازش شاهیم
تا درین منزل رضا بودیم | غرق احسان پادشا بودیم
وین زمان هم که ره بره داریم | توشه نیز از عطای شه داریم
نقد بازارگان خطاست به بند | سود دریا کنیم با هیچ چند
چون که ما را ز لطف منعم دهر | ناگزیر است بودن این شهر
هرچه داریم مال و نعمت و چیز | وانکه شه دید پاسبان عزیز
میگذاریم امانت اینجا باز | تا که آرد خدای ما را باز
یاد ما به که در ضمیر بود | وان امانت امان پذیر بود

ملک آن نام ساقیان که شنید | گشت ازان سان که جان بخواب رسید
گنجها داد و عذرها درخواست | گردشان توشه که باید راست
بس نظر داشت کان جوانمردان | بسفر کی روند سرگردان
که کنند گنج خانه را تاراج | شهر نو را در آورد بخراج
در گرفتش هوای دل بشتاب | خود بدریا روانه گشت چو آب
پیش ازان برده بود صاحب راز | گرده پنهان عروس را بجهاز
چون مسافر بسوی کشتی رفت | بنج رضوان بیک بهشتی رفت
کشتی آن سو پرید چو باد | شاه ازین سو عنان بمرکب داد
با دل تشنه و دهان پرآب | شد ز دریا روان بسوی سراب
آمد اندر هوای مهمانان | در هوای پری فسون خوانان
چون درون رفت خانه خالی دید | عشق را تیغ لاابالی دید
حجره بر حجره جست و جو می کرد | سر بهر روزنی فرو می کرد
تا سوی حجره فتادش راه | کز دریچه طلوع کردی ماه
در یکی حجره هفت دیگر دید | طرفه غاری بزیرش اندر دید
گام میزد درون درون گستاخ | تا بر آمد ز نردبان بر کاخ
گشت کاخ و رواق و حجره و بام | زان تذروان یکی ندید بدام
رفت در برج و برج بی مه دید | زهره بشکافتش که ناگه دید

او زحیرت دران تمنا مرد | وان دگر رفت وان تمنا برد
شان جو رفتند سوی خانهٔ خویش | خرم از بخت شادمانهٔ خویش
ماه با شاه نوجوان شد شاد | کش نیامد ز شاه بیشین یاد
در دل آنچه از گذشته جوششن بود | خار خاری ز گل فروشش بود
بودی اندر نشاط باده و جام | در غم زال گل فروش مدام
کرده بود از وفای یاری او | جامه گلگون بیادگاری او
بود جون ترک آسمان بجهان | زیر گلنار گون برند نهان
رنگ گلنار دلگشای بود | جون می لعل جان فزای بود
زیب باغست لون گلناری | جون شفق بر سپهر زنگاری
هر که شد بخت و دولتی یارش | رخ ببر نجی بود جو گلنارش
هست گلنار همجو نارگلیم | گل نارست و باغ ابراهیم
بت گلنار جهره جون تمام | گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت کردن بهرام روز چهارشنبه به هشت ششم در
گنبد بنفش و کسوت بنفشه فام کردن و از دست
آهوی بنفشه موی می شراب بنفشه بوی کشیدن

چارشنبه که بر کشید نوا | مرغ صبح از بنفشه زار هوا
خواست کرده به سرا فروز | بلباس عطاردی فیروز

لیکن آن گونه موجب غم بود | که کبودی لباس ماتم بود
با قبای بنفش بو قلمون | رفت در گنبد بنفش درون
ماه رومی کشاد از برد جین | رفت در پیش شاه روی زمین
بزمین بوس شاه رای آورد | شرط تعظیم را بجای آورد
جام پر کرد ماه جان افزای | ماند بر رسم ساقیان بر پای
در زمان کرد شاه عشرت کوش | آب حیوان ز آب حیوان نوش
آن طرب تا بشام باقی بود | مه غلام و ستاره ساقی بود
روز جون ساخت کسوت از پر زاغ | میل خفتن نمود نرگس باغ
شاه بهر فسانه جو شکر | کرد روی اندران شکوفهٔ تر
سرو آزاد بندهوار بپیش | کرد خم جون بنفشه قامت خویش
بس دعا را گزارشش نو داد | گفت باشی ز بخت و دولت شاد
هر جه خواهی ز ماه تا ماهی | پیش باد زانکه می خواهی
در حضورت که خسرو زمنی | بنده را جه جای هم سخنی
لیک بر اعتماد حضرت شاه | گویم آنچه ام بسینه یابد راه
جون تهی شد ز معذرت سینه | گفت در روزگار دیرینه

بنفشه شدن سرو آزاد در سجده بندگی پیش بهرام
وآن منقطش را بدین افسانه شرب بنفشه کاهدن

بود بازارگانی اندر روم / نعمتش را شمار نامعلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز / زیرک و کاردان و با تمییز
در عجبهای عالمش هوسی / وز هوس نزمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین / هر طرف ده نگارخانهٔ چین
هر مسافر که آمد از جایی / کرد خالی بمنظرش پایی
سوی مهمان سرای خویشش برد / میوه و نقل و باده پیشش برد
چندکه داشتش بمهمانی / میزبانی گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان / کز عجبها چه دید گرد جهان
آن جهان دیده از شگفت سفر / گفت یک یک زهر چه داشت خبر
سالها در چنین تمنایی / بخت با هر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه / تا که آمد مسافریش ز راه
در زمانش بخانه مهمان برد / ارجمندش بسوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد / نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت خورش باقی / مهر بگشاد شیشه را ساقی
بادهٔ لعل ارغوانی رنگ / جلوه‌گر گشت با ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند / درج لبها گشاده گشت ز بند
هر کرا بود قصه‌ای بنهفت / پیش پرسنده یک بیک میگفت

در دعای دولت خواجه ... جناب ...

چون بمهمان نو رسید سخن / گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته‌ام بس که داشتم هوسی / از شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم / هرچه کس دید بیش از آن دیدم
لیک از هرچه دیده‌ام ز نخست / زان عجب‌تر ندیده‌ام بدرست
کز دیار فرنگ شش مه راه / هست شهری و مردمان چو ماه
نیمه گویا و نیمهٔ خاموش / خامشان کسوت بنفش بدوش
من ز گوینده باز جستم راز / کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست / چون بنفشه بنفش پوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس / کاندرین کارگاه پر وسواس
هست گرمابهٔ ز وضع حکیم / سیمیا خانهٔ عجب تقسیم
گنبدش را شمار ناپیدا / کم شد آنکس که شد درو شیدا
آدمی کاندرو درون آید / از پس چند که برون آید
یا بمیرد بآمدن در حال / یا بماند خموش تا ده سال
اندران خامشی بود بیهوش / بهرهٔ مان بنفش کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز / همه گوید مگر فسانهٔ راز
تا کسی کان طرف بود درایش / خود نهد روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه / بار دیگر درو نیابد راه

در فضیلت مطلق سخن ... فضیلت و در لطف سخن ...

گرچه سالی درو بود کم و بیش / در نیابد نشان رخنهٔ خویش

من که در دل درآمد این نفسم / خاست از بهر دیدنش هوسم

خواستم کان طرف کنم پرواز / برگشایم گره ز پردهٔ راز

لیکنم دل نکرد دمسازی / که دهم جان در آن هوسبازی

راه رو کان فسانه بروی خواند / باز پرسنده را قرار نماند

تا شب از روز عیش سازی کرد / خوشی و میهمان نوازی کرد

شب چو دریای چرخ بر زد رنگ / چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ

مرد سودائی هوس پیشه / چشم بر هم نزد ز اندیشه

بامدادان که صبح جامه سپید / پرده برداشت از رخ خورشید

ناشکیبا ز خوابگه برخاست / تعبیه کرد برگ رفتن راست

از متاع و زر و غلام و کنیز / کرد با خود روان فراوان چیز

پدر مهربان شنید خبر / لب‌پر و پا دوید سوی پسر

دم همی داد هیچ سود نداشت / کرد زاری بسی و سود نداشت

عاقبت دست بر جهان افشاند / وز ولایت جمازه بیرون راند

وان مسافر که داشت آگاهی / هم عنان ساختش بهمراهی

هر دو باهم ز عیش فرد شدند / شهر بر شهر ره نورد شدند

در تموز و بهار و تابش و تاب / می نوشتند راه را بشتاب

تا دران

تا دران کارگاه پر ز خیال / در رسیدند از پس یکسال

در سرایی شدند و رخت نهاد / خود بشهر آمدند خرم و شاد

خلق دیدند بیشتر خاموش / وز حریر سیه کسوت پوش

گرد هر کوی و خانه می‌گشتند / راز پوشیده باز می‌جستند

زان شگفتی که داشت بنهفت / خبری کس چنان که بود نگفت

چاره ناچار مرد شعبده جوی / سوی گرمابه راند پویاپوی

همرهش باز داشت بسیاری / که حذر بهتر از چنین کاری

او همان میل فتنه در سر داشت / عاقبت دل ز میل سر برداشت

با غلامان خاص گفت که من / راه از آن برگرفته‌ام ز وطن

کانچه در خاطر آزمون دارم / دیده آزمون درون دارم

یا به بینم تمام و گردم باز / یا دهم جان درون پردهٔ راز

از شما هر که استوارتر است / راست اندیش و راست کارتر است

به که پیوست امین مال بود / تا نمک در تنش حلال بود

منکه بر خود کشم حجاب خیال / انتظارم کشید تا دو سه سال

گر بیایم دفینه بر شمرید / ور نه رختم بخانه باز برید

شور برخاست از غلامانش / دست بردند سوی دامانش

کین چه دیوانگی و خودراییست / در دیوان زدن نه داناییست

کام دل داری و جوانی چیست / همه اسباب کامرانی چیست
روزگار نشاط را دریاب / زانچه دادت خدای روی متاب
زین نمط ماجرا گذشت بسی / بر نیامد ز هیچ را نفسی
عاقبت بر مراد خاطر خویش / سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد در آن ظلم آباد / عالمی دید هر دری که گشاد
سقف هر گنبدی که گرد نگاه / سر گنبد رسید دید بماه
هفته گشت بی طعام و شراب / راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش / خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سراسیمه گشت و بی سر و پای / ناگهش ره نمود راهنمای
دید ناگه دری فراخ ز دور / آفتاب اوفکنده در وی نور
رفت وزان در برون دوید چو باد / روضه دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب / نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از بنفشه عنبر بوی / سبزها نودمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار / شاخ پر بر زمین نهاده ز بار
ماند حیران جوان بیننده / شکر ناگفت از آفریننده
شکمی داشت از خورش خالی / خورد هر گونه میوه حالی
بر لب جوی رفت و آبی خورد / سایهٔ خوب دید خوابی کرد

خاست از

خاست از خواب و رفت میلی چند / دید قصری بر آورید بلند
شد شتابنده تا رسید آنجا / منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بلند و فراخ / رفت یک سر درون در گستاخ
هر کجا گام زد جهانی دید / پیش هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار / گلشنی بود و صد هزار بهار
کرده زان گونه سو بسو تمثال / کادمی را بگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود / چشم نظارگی درو کم بود
خواجه زامید زندگانی طاق / تا شب گشت گرد طاق و رواق
چون جهان رخ نمود در پر زاغ / شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهاییش پریشان گشت / رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام / ماهی و مرغ یافتند آرام
دید کامد برون ز گوشهٔ باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گردش پیش / خود چو خورشید و شمع اندر پیش
زان فروزش که قصر گلشن گشت / شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز / که درو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای / شد بدیبا نهفته صحن سرای
چون شد آراسته نشاط همه / پر مه و زهره شد بساط همه

میر خوبان نشسته بر سر تخت | وز دو سو هم نشسته دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند | پیش میپند ناز بنشستند
خاست ساقی و گشت باده روان | خوردنی در رسید خوان بر خوان
چون کشیدند پیش هر کس خورد | از رقاق سپید و گرده زرد
گفت خندان نگار تخت نشین | که برین کاخ آسمان تمکین
آدمی زاده ایست بی خور و خواب | گشته از کوب روزگار خراب
دور گردونش کرده سودایی | مانده بی خویشتن ز تنهایی
هست بر ما غریب و مهمان نیز | جان نبود ز میهمان عزیز
خواند باید بلطفش اندر پیش | مهربانی نمودن از حد بیش
تا سرش از خرد برآراید | دل که رفتش بجای باز آید
شمع برداشت لعبتی چو چراغ | رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی | کرده با بخشش آسمان کینی
دادش آواز و رفت خواجه ز جای | لرزه بر وی فتاد سر تا پای
سرو سیمین بمهر دل دادش | کرد ز اندیشه خاطر آزادش
گفت خیز ای جوان زیبا چهر | که در دولتت گشاد سپهر
بانوی ما که گنج لطف در وست | آدمی سیرت است مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه ساز | تو غریبی و او غریب نواز

خواجه را

خواجه را کان سخن بگوش آمد | لختی از بیهشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی | که منت بنده ام بهمراهی
شمع را پیش برد قبلهٔ حور | او چو پروانه در حوالی نور
پیش تخت آمدند هر دو ز کاخ | در تحیر جوان ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی | سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف ماه شکر خند | خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیب است میزبانان را | که نه بر پسند میهمانان را
کی روا باشد آنکه مانم دیر | من ببالا و میهمان در زیر
بر سریر آی و باش همتایم | ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کیم باری | که بدان پایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود | بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور چو تو ماه | دیو بر آسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گو فراوان رفت | خواجه جایی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر | کرد با خود بهمدمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد | شاند بر جا و هوشش از جا برد
نازنین رو بمیهمان آورد | پرزش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردنای عجب | هر یکی جان نواز و مسکین طبیب

از نپیمش که کرد جان می‌کشت / خواجه را آب در دهان می‌گشت
بو درازند و فاقه سودایی / یافتش چشم تیز بینایی
دست در خورد برد و شرم گذاشت / خورد چندان که میل خوردن داشت
رفت چون خوان بکارخانه خویش / ساقی آورد جام می در پیش
سرطرف لعبتی بریشم ساز / گشته زاهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور / رفته رضوان بمیهمانی حور
گر فرشته درآمدی در باغ / همچو پروانه سوختی بچراغ
روی در روی یار جانی بود / در میان دور دوستکانی بود
بانوی با نوان جو سرمستی / هرزمان بذله برو بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو را ز سر برون شد خواب
شد ز سر زنخ شهوتی که نمرد / رغبت دل عنان ز دستش برد
عاشقان بپای یار افتاد / کار با بوس و باکنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار / وز دو ناردان و پاپان طرار
او درآویخت در دو زلف چو شست / گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد و دوش بدوش / خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید / این همین جید و او همی بارید
شور در نقلدان یار افکند / شمع پی دود درابکار افکند

تشنه بود آب زندگانی یافت / مایه عمر جاودانی یافت
خواست تا در رود بحجله ناز / قفل گنجینه را کشاید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش / قبله دادش بعذرهای خوبوش
گفت آهسته ترکه آن توام / نوش کن می که نقلدان توام
چاشنی باید از نمک برگیر / تا دهن خوش کنی بشکر و شیر
شربتی کار زود ست زود نه دیر / دان که خوردی دمی و گشتی سیر
تشنه کز آب سیر شد جانش / میل نبود بآب حیوانش
چون ز سیخوابه گشت فرد صبور / داغ ز نگی نهد بجبهه حور
ور نیازی ز میل و رغبت پیش / که دهی گوشمال شهوت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی / که کنیز من اند سوی لبسوی
هرکه زیباتر آیدت به نظر / خاصه تست دست گیر و ببر
ماه چندان ازین نمط برخواند / کاتش خواجه را فرو دنشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی / تا نگاری چو سرو بستانی
آمد و با هزار لابه ولوس / داد بر دست و پای برنا بوس
زان خود کردش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از بیشه بدستوری / رفت در جلوه‌گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را / کرد خوش جان ناشکیبا را

یافت آن آرزو که در سر داشت | کام دل راند و کام ازو برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش | راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک | سایهٔ خاک رفت هم در خاک
مرد شب زنج داشته بشراب | رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر بر کرد | نظر اندر رواق منظره کرد
دید فردوس را ز حوران طاق | نه بمنظر بتی و نی برواق
زان تحیر که جان خراب شود | بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش | چون پری بر دکان نبودش هوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر | پر طاوس باز کرد سپهر
باز کبکی روان شد از سر جای | پر ز طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روایی یافت | عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز | شد بپای شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سریر بلند | مهر برداشت از خزینهٔ قند
بیکی زان شکرلبان فرمود | که بیار آن غریب را زود
شد کنیزی و خواند و پیشش برد | رنج دوری ز جان ریشش برد
بانوش چون بدید خواست ز پیش | خاص کردش بهم نشینی خویش
کرد جانش بمردمی تازه | عذرها خواست بیش از اندازه

دو سه کاسی بدست خویشش داد | طبق نقل و میوه پیشش داد
چون ز پی خوان معده شد برکار | مائده پیش برد خوان سالار
بانو از راه لطف و سرپستی | کرد با او بکاسه هم دستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر | مطبخی برد خوان و کاسه بزیر
ساقیان را رسید نوبت می | دور گردنده گشت پی بر پی
خواجه کافزودیش ز می سینه | تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم | بر او حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را می‌سفت | قند می خست و انگبین می رفت
زان لب لعل می کشید شراب | نقل هم پسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد | سوی قفل آورد کلید مراد
گفت کز چون منی خطا باشد | که ز هر جستنم عطا باشد
زن کزین سان کند جوانمردی | پرده بالا کند برخ زردی
در همه بود هر که هست بسی | دست بر دامنم نبود کسی
هر که بود از خبر شنیدن من | مرد هم در هوای دیدن من
چون تو بر ما غریب و مهمانی | محرم ما شدی بآسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم | نشناسند راز پنهانم
که چرا گوهری بدین پاکی | هم بیکار شد چنین خاکی

بخاری و بوسه دو سه روز | گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که دانم کرد | دلت از داد کر توانم کرد
چون دل از کارشان بپردازم | کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه | در یکی زان شکرلبان چو ماه
آمد آن ماه پی بمهر فشرد | دست برنا گرفت و بالا برد
تا که صبح مرد عشرت جوی | بود خوش با نگار زیباروی
آسمان چون ز چشمهٔ خورشید | کرد پیراهنش زمانه سپید
باز برخواست مرد خفته ز جای | زان عروسان ندید کس برای
شد ز بی مونسی و تنهایی | بیشتر زانچه بود شیدایی
تا بیک هفته مرد شعبده سنج | بود شب در نشاط و روز برنج
هر شب از نازنین عشوه فروش | بر دگر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی چنگ | لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست | رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند در پای دلبر افتاده | چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای | که شکیب ترا ندارم پای
چند ازین عشوه و حیف بسازی | با غریبی چو من دغا بازی
انگبینم نمودن اندر جام | وانگهم زهر که ریختن در کام

یابم از جام وصل کن سیرم | یا ببند از سپهر به شمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز | کامشب اندر بر توام تا روز
همه شب باش کار در پیش است | وین چنین شب هزار در پیش است
خواجه کین مژده یافت از لب دوست | در نگنجید همچو پسته بپوست
بس که جانش بخوش دلی بشکفت | باده چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو نالهٔ زار | مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشود مست دوشینه | ریگ دشتش خلید در سینه
خویش دید در بیابانی | که ندیدش سری و پایانی
خاکی از ناخوشی هلاک انگیز | خارها بر کشیده دشنهٔ تیز
خونش از بیخودی بتن بفسرد | ماند بیخود فتاده گویی مرد
چون نبود آن خرابه جای قرار | در خرابی روانه شد ناچار
بتقضا کرده خویش را تسلیم | دشت بر دشت می شتافت ز بیم
پویه میزد براه بی راهان | تا بدیهی رسید ناگاهان
شد بدیه اندرون چو بد حالی | کرد منزل بخانهٔ زالی
زال را دختر سخن پرور بود | رخ او همچو ماه انور بود
دزد دلها و چشم پرفن او | خون صد پی گنه بگردن او
گشت چون یکدگر نظرها گرم | نازنین سر فرو فکند ز شرم

روی پوشید و گرد از آن برگشت / میهمان را بیک کرشمه بکشت
خواجه کز تیر تیز زهر آگند / ناوک غمزه خورد و برجا ماند
زال را با هزار آزادی / بند شد از خیال دلشادی
بر سر کشت پیرزن لرزان / کار پی کرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی / بر شکرلب درآمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری / کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت / طبع با میل هم عنانی یافت
خاطر هر دو ز اتفاق ضمیر / ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که فرصتی دیدی / شکری از قمطره برچیدی
که در آویختی ز زلف چو شست / گاه بر گنج سوده سودی دست
چون شدی گاه آتشش کز پوند / درج پر بسته را گشاید بند
وا رمیدی عروس کبک خرام / که میالای دامنم بحرام
چیست باید رضای پیرزنت / تا دهد ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار / پیشکش کردی از آنچه بودی کار
روزی از خویش یافتش خشنود / آرزویی که داشت باز نمود
پاسخش داد پیرزن که رواست / گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ما بمهر پیوندی / من پذیرفتمت بفرزندی

دل مهمان بدین حدیث نواخت / وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را با شاه / کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب فکند بدوش / ماه گشت از ستاره زیورپوش
شه درآمد بخوابگاه عروس / که بود شاه تابناک خروس
سیم بر از قرار بیشینه / می ز لب داد و نار از سینه
دست بر ناردان و سیبش داد / بمی و میوه فریبش داد
خازن گنج چون بران شد باز / که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت / بزبان شکرفشانش گفت
من که اینجا ز چشم مادر خویش / می نه بینم حجاب بستر خویش
کلبهٔ تنگ او بپهلویم / چون سپرز دهم نشینی شویم
چون ترا جفت گشتم از تقدیر / لابد از خدمت تو نیست گریز
رو از این تیره تنگنای برون / ماه را بر ز عقد جای برون
خانه گیر در ده دگرم / تا کشی بر مراد خود ببرم
خواجه لعلش بدین فریب نسفت / در برش کرد و تا بروز نخفت
روزکی چند خویش را زان جور / گاه شهوت بحیله داشت صبور
زال رفت روزی اندر پیش / گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر برفتن دهیم دستوری / زحمت خویش را دهم دوری

خیزم و راه خانه پیش گیرم / جفت خود و هم عنان خویش گیرم
زال کبریت از غم فرزند / گفت جون دل کشایم از دل بند
وانکه شد جفت او بعقد جواز / جفت خود را جدا گذارد باز
گفت از ینها و جون نمود دش سود / کرد ناچار هردو را بدرود
خاست در دم عروس فرخ سگال / کرد گریان وداعها در زال
وانکهی گفت شوی را نالان / که خرک را بدشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیز آهنگ / کرد پالان و بر کشیدش تنگ
خواست تا چپ سوی دم یازد / بار دم را بدم در اندازد
جفتهٔ زد خر از کمین ناگاه / که بجنبش جهان نمود سیاه
لرزه در شخص نازنین افتاد / شد بصفرا و بر زمین افتاد
جون بهوش آمد از جهان خطری / کرد هر سو به تجربت نظری
دید خود را درون کهساری / بینی کوه و در بنش غاری
کوه کرم از بلندی آتش باش / آسمانها ز تیغ کرده فراش
با زاران حیرت افتاد ز پای / زند که را ماند در و جای
بود فصل تموز و نیمهٔ روز / جوشش از مغزش اوفتاد سوز
از بلندی کوه کرد نگاه / غرفهٔ دید بر کشیده بماه
رفت وانجا رسید کرما کرم / سایه پر دید و سبزه نرم

بر سر غرفه شد که بیند چیست / صاحب غرفه را نداند کیست
دید پیری بپان پارهٔ نور / کرده خود را ز مردمان مستور
تیر بالاش جون کمان شده کوز / بر کمان کمین بر آمده توز
جون که آواز پای او بشنید / جشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزادهٔ جو سرو بلند / کل او زعفران شده ز گزند
زو طلب کرد ماجرای نهفت / که کلت از کدام باغ شکفت
خواجه از سر گذشت ناخوش خویش / کرد خالی دل مشوش خویش
پیر را که مد آن فسانه بگوش / زان تحیر شدش درونه بجوش
گفت کین خاک جای دیو و پریست / تشنهٔ خون مردم گذریست
هرچه پیش تو باغ و ایوان بود / آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر / غول دشتند و دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجای / که ازین سو رهت نمود خدای
ورنه جانت که داد اندازت تباه / جون شدی اندرین خرابه جراب
بس ازین گر شوی ز بخت زند / بجا میوه شوی خرسند
تا ترا و مرا روان بتن است / حال تو آن بود که آن من است
ور دلت را برفتن آید ساز / دل دل تست من ندارم باز
بوسه بر پای پیر داد جوان / گفت کای از تو ام حیات روان

من کم گشته ره کجا دانم / کز حضور تو ره بگو دانم
زین سپس ار جای باشدم بر تو / پس من و آستانهٔ در تو
سرگذشتش که چون نهادی دل / که گهی هم بکوی ها منزل
تا ازین زاویه بکام فراخ / بخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا که غاریست / پر ز مرغان آدمی خواریست
چون که طعمه بال کمتر بیند / کور و آهو ز دشت برباید
گفت برنا که چیست از تو گزیر / گو بیا هرچه باشدم تقدیر
هم برین دل نهاد و کرد سکون / دیر دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم شده ستوه / گشت می کرد بر کرانهٔ کوه
سوی او تاخت مرغ مردم خوار / ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می پرید چو باد / تند می بردش از گزند آزاد
تا رسید از هوا بغاری تنگ / کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بروی تاخت / چنگل از خشم سوی صید انداخت
مرغ با مرغ جنگ در پیوست / در میان خواجه زان شکنجه برست
کرم در تنگنای غار و دید / پیش پا می فکند و پس می دید
چون درون رفت نیز پرتابی / دید هر سو زر و شنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود / خاک ره سبزه زار گلشن بود

راه را می نوشت میل بمیل / گاهی آهسته و گهی تعجیل
تا پس از هفته و بلکه فزون / آمد از تنگنای غار برون
دید در پیش غار صحرایی / لاله و گل دمیده هر جایی
کشت بر کشت روضه چو بهشت / جوی بر جوی بر کنارهٔ کشت
بر سپهر سبزهای مینا رنگ / نای گنجشک بر زنغمهٔ چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی / سینه چون گل شکفتش از شادی
پای در ره نهاد و می شد راست / تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشت بود در تک و پوش / تا برآمد سپیدهٔ شب پیش
چون پس افکند از زمین بسری / دید چو شده زآدمی شهری
سوی دروازهٔ حصار شتافت / ره زانبوه خلق خالی یافت
پیش دروازه چون رسید فراز / تخته در همان زمان شد باز
شرفه مردم ارچه بود بسی / بیشتر زو درون نرفت کسی
لشکری بهر آمده بود چشم براه / در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای او دادند / تاج زرین بسر نهادندش
حله بستند بر تنش ز قبا / پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش / گوهر و در نثار کردندش
رفت ازان کو نه شاه نوشاهان / تا بکند قصر دولت آبادان

به بزرگی چو بر سریر نشست　　سر بزرگی میان بخدمت بست

خواند از آن مهتران یکی را پیش　　داد بیرون خیال خاطر خویش

کین چه نیرنگ و سیمیای کارست　　یارب این خواب یا به بیداریست

زانچه بر تخت ملک بنشینم　　خویشتن را ببی نپی ببینم

این خیال از دلم بباید برد　　ورنه من زین شگفت خواهم مرد

پاسخش داد مرد کارشناس　　گفت کز سینه دور دار هراس

کایزد از رحمت آفریده ترا　　که بدین پایه بر کشیده ترا

آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست　　هرکجا میرود برابر اوست

دولت از دولتی که درنگند　　کس به بی دولتان نظر نکند

زاهن آنان که مغزکان خارند　　زر بپتانند و سنگ بگذارند

گرچه بلور روشن است و بتاب　　کی نشیند بجای درخوشاب

آنچه پرسید شاه کیهانم　　بازگویم چنانچه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور　　که رود چون چراغ ملک ز نور

بر در شهر بامداد پگاه　　حاضر آیند سروران سپاه

هرکه اول درآید از در شهر　　یابد از تخت و پادشاهی بهر

تا از نقل پادشاه کهن　　تازه کردیم رسم تازه زبن

پیش دروازه مردم از حد بیش　　کس ز تو بیشتر نیامد پیش

لابد این ملک شد به تو تسلیم　　دیر زی کان تست این اقلیم

شاه نوزان حدیث شادی زای　　در نگنجید در میان سرای

بود چون آفتاب نورانی　　تا که شام در زرافشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز　　روی بنمود ماه چرخ افروز

در رسید از حرم وکیل سرای　　خاک بوسید و ایستاد بپای

خواند شه را بمیهمانی ناز　　شه روان گشت سوی پرده راز

خادم از پیش شمع زر بر دست　　شه بدنبال او ز شادی مست

چون درون رفت بوستانی دید　　پر مه و زهره آسمانی دید

ماه رویان بهر طرف جمعی　　آفتابی به پیش هر شمعی

چون بدیدند روی فرخ شاه　　لعل و یاقوت ریختند براه

روی تعظیم بر زمین سودند　　نطع گلگون بگل برآمودند

هفت بت بود شاه پیشین را　　هر یکی قبله ماه و پروین را

هر شب آنرا که نوبتی بودی　　شاه با او نشاط فرمودی

آنکه زیشان به پایه بالا بود　　دلفریبی کشیده بالا بود

آمد و دست شاه را بگرفت　　ماند شه در جمال او بشگفت

رخ بزیبایی از گل افزون داشت　　پای تا سر لباس گلگون داشت

دسته گل بدست شاه سپرد　　سوی خلوت سرای خویشتن برد

ره نمودش تخت در حمام ‎ ‎ تا بمشک و گلاب شست اندام
بس لباسی سزای تاجوران ‎ ‎ بلطافت چنین بنرخ گران
پیشش بردند تا کشید ببر ‎ ‎ کرد از آنجا به بزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب ‎ ‎ آنچه دیگر نشاط را اسباب
همه در بزم که مهیا بود ‎ ‎ وز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت ‎ ‎ می بجام آب زندگانی گشت
باده تلخ نوشش بچو شکر ‎ ‎ نقل بادام خشک و پسته تر
نیمه شب بد و بپستانی رفت ‎ ‎ نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه ‎ ‎ چون برآمد به تخت فیروزه
شه ز خلوت به تخت بار آمد ‎ ‎ در شهی چون شهان بکار آمد
تا شب داد پادشاهی داد ‎ ‎ هر چه خواهی بهر که خواهی داد
باز شب رفت در سرای حرم ‎ ‎ جست بهروی ز بوستان ارم
ماه پیشین که تا نوبت روز ‎ ‎ بهی و میوه بود بزم فروز
نوبت خود بدیگری بسپرد ‎ ‎ نوبتی آمد و ملک را برد
بر کنش داد دسته نسترن (?) ‎ ‎ رونق انگیز صد هزار چمن
باز بند قبا گشودندش ‎ ‎ سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست در گلاب روان ‎ ‎ زیبت (?) در پیرهن چو سرو روان

سوی مجلس شتافت با دل شاد ‎ ‎ باده می خورد با بت نوشاد
همه شب تا بیامداد پگاه ‎ ‎ بود با هم قران ز سرو و ماه
هم برین گونه شاه هفت اورنگ ‎ ‎ دیدشش باغ تازه رنگ برنگ
هر بهاری که آمدیش به پیش ‎ ‎ دسته دادی از گلیش پیش
چون بهفتم فکند قرعه فال ‎ ‎ بود ماهی ز اختران بوبال
کاردان حرم نمودش باز ‎ ‎ که همه پردها جو کردی باز
زین یکی پرده به که برگذری ‎ ‎ تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاوین خسروی که مارا بود ‎ ‎ راز این پرده آشکارا بود
کرد اندر نهان شکرخندی ‎ ‎ وین قفا نه برون نمیکندی
ای نوبت که آمدی آن ماه ‎ ‎ ای نوبت بدور سپیدی شاه
شاه گفت این حدیث پنهانی ‎ ‎ باز گو با من آنچه میدانی
خوز و سپو کند با وکیل سرای ‎ ‎ که من آگه نیم از این سر و پای
زان سخن بیش گشت رغبت مرد ‎ ‎ رفت آن کهنه را کوشش کرد
چون درون شد بدان ارم خانه ‎ ‎ دید از خانه جدا کاشانه
صنمی دید آفتاب درفش ‎ ‎ شقه بر تن از حریر بنفش
وسمه از بنفشه داشت بدید (?) ‎ ‎ شاه را داد دو کردش از کوتب (?)
چشم شه چون به نازنین افتاد ‎ ‎ زان عجب خواب بر زمین افتاد

نیکوان گرچه دیده بود بسی / زین نکوتر ندیده بود کسی
دلش از عاشقی نماند صبور / زد چو پروانه خویش را بر نور
ترک جادوگر فریب انگیز / گفت کای بزن بر آتش تیز
گرد میدان و بارگه باتست / تن شاهانه را بباید شست
تا نگردد چو گیرمت بکنار / نازک اندام من ز گرد فگار
که مرا نام مردم دیده است / گرد بر دیده ناپسندیده است
شاه گفتا که چون بود سیهات / تشنه را صابری ز آب حیات
سیم بر گفت کز پی دل شاه / من بگرمابه میروم همراه
باشم انجا برهنه روی بروی / هر دو با هم شویم موی بموی
در زمان خواست شاه از شادی / داد تن را ز کسوت آزادی
نازنین را گرفت ساعد بزم / عزم گرمابه کرد گرما گرم
نازنین نیز جامه بیرون کرد / موش بیننده را دگرگون کرد
روبرو هر دو در شدند باز / هر دو جهد افکن و دوالک باز
خواست تا شه درو درآویزد / آب و آتش بهم درآمیزد
صنمش گفت صحن حلوا بیش / جز چشیدن دگر نماند پیش
باری اول ز بوسه بستان داد / بس تو دانی و گنجدان مراد
شه دهن برد سوی چشمه نوش / بوسه داد و ز ذوق شد بیهوش

چون ز خود زنم شد ز بد خالی / دید عفریت خانه خالی
مانم منزل تهی ز ماه شده / زیر و بالا همه سیاه شده
دمش اندر دهان خندان ماند / بازوی حسرتش بدندان ماند
گشت ز اندوه سینه سودایی / دیو دیوانه شد ز تنهایی
از بس اشک غم که ریخت ازو / دیو گرمابه می گریخت ازو
از تحیر جهان تنگ تنش / که نخن بسته گشت در دهنش
خاست از خوابگه چو مدهوشان / گشت می گرد سو بسو جوشان
زیر هر گنبدی دوان میرفت / زین برون آمد و دران میرفت
همه شب تا جهان منور گشت / بود گنبد به گنبد اندر گشت
گنبد آسمان چو شد بی دود / گشت روشن جهان دود اندود
مرد پی گم ز روشنایی نور / در گرمابه را بدید از دور
رفت چون پیش در همان در بود / که نخستش نشسته رهبر بود
بندگانش که درگه و بیگاه / بهر او بوده اند چشم براه
چون بدیدند روی منعم خویش / در دویدند خواجه را در پیش
هر یک از بندگان بآزادی / گریه می کرد لیکن از شادی
بنده وارش بپا درافتادند / بوسه بر دست و پاش می دادند
او ز بس بیخودی و بیهوشی / برلب افکنده مهر خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش — پیش بردند ازار و پیرهنش

بستد آن جامه را و زار گریست — واگهی نی که گریه از پی چیست

سوی ماوای خویش بردندش — هر نمط جامه پیش بردندش

زان همه جامهای رنگ برنگ — کرد در جامهٔ بنفش آهنگ

جامه پوشید و برگ رفتن ساخت — رخت بربست و خان و مان پرداخت

پی خود از خویش و از فسانهٔ خویش — شهر بر شهر شد بخانهٔ خویش

پدرش رفته بود و مادر نیز — وز پی او گذاشته همه چیز

چند گاهی به پرده بود نهان — وز همه گفت و گوی بسته دهان

بعد ده سال در خروش آمد — راز او خلق را بگوش آمد

کسوتش بعد از آن کله تا کفش — بود پیوسته بر نیان بنفش

هست رنگ بنفش نادره وش — دیده را نغز و سینه را دلکش

ترک زیبا که رو بود چو مهش — در حریر بنفش کن نگهش

باغ در نقش کم ز دیباییست — پی خیال بنفشه زیباییست

خنده برق با هزار درفش — بین که چون خوش بود در ابر بنفش

چون نگار بنفش زلف طراز — گفت این داستان عشرت و ناز

شه جان در برآوریدش تنگ — که گلش را بنفشه کرد برنگ

رفت از آن سرو و سمن زلف بتاب — در میان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام گور روز پنجشنبه در هشت بهشت هفتم
در گنبد صندلی و تخت صندل اندام چینی بر جوان
صندله بر سینه مالیدن و جامه صندل فام کردن

پنجشنبه که صبح صندل سای — صندل آلود چرخ را سر و پای

روز سعد و زمانه فرخ بود — نیکبختش هم از مشتری مسعود

کرد بهرام با نشاط تمام — مشتری وار جامه صندل فام

بساخت در برج صندلی خانه — بست پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عراقی زاد — بوسه بر دست و پای خسرو داد

شاه بر روی آن بهشتی ذات — نوش می کرد پیلپیل حیات

چون هوا در نوشت چادر نیل — سرمه گون شد زمانه میل بمیل

داد بیرون بر فر جادو بند — که بری روی جادوی پیوند

شب بافسانه کند کوتاه — خواند افسون چشم بندی شاه

بتواضع نگار سیمین ساق — با زمین جفت کرد ابروی طاق

گفت شاها فلک سپر تو باد — دشمن آماج پر تیر تو باد

همه عمرت ز عنبر دلکش تر — روزت از روز و شب ز شب خوشتر

آنچه در گوش چون تویی گنجد — چون منی را بگوش کی گنجد

لیک چون ابر پاره بارانی — پیش دریا کنم در افشانی

ریخت زینپیان بسی چو در یتیم	گفت وقتی بروزگار قدیم

پیچیدن بهرام اژدها وش در قامت چون صندل و افسانه گفتن بیتم معطر بهیان نسیم

بود فرمان دهی بملک یمن	کارفرمای چرخ و آن زمن
راست کاری چو سرو بستانی	راست کوی چو صبح نورانی
پسری داشت هوشمند و جوان	دل چو دریا و کف چو آب روان
مردم چشم پادشاهی او	ملک روشن بروشنایی او
در هنرهای روزگار تمام	رام او روزگار و رامش نام
مادرش رفته بود در پرده	پرده بر دیگری رها کرده
گشته در پرده مادر دگرش	جلوه گر در عماری پدرش
روزی از محرمی چو فرزندان	رفت در پرده پدر خندان
دید بانوی شه به پرده راز	در کنار وزیر خفته بناز
دود خشم از سرش بگردون رفت	دیده نادیده کرد و بیرون رفت
آن خیانت گران پنهان خند	چون بدیدند رخنه در پیوند
از پی خورده در خمار شدند	جان را رهنمون کار شدند
گفت بانوی ملک با دستور	که پسر عاقل است و شاه غیور
تا نگردست چاشت شام کنیم	کار او پیش از او تمام کنیم

چون شه

387

چون شه آید ترش کن ابرو را	بس تلخی خراش از و رو را
چهره پرخون کن و دو دیده پر آب	کو جهانی نگر که گشت خراب
بر اندر زند بما در جنگ	ز آسمان چون فرو نبارد سنگ
آن جگرگوشه را بجان نخارد	که شه از خون خود شود بیزار
چون فسون خوانده را فسون آموخت	شمع را کشت و شعله را افروخت
رفت از انجا بسوی مجلس خاص	مخلص شاه گشت بهر خلاص
همچو ابروی خود سپر افکنده	وابرو از اکره در افکنده
شاه گفت ای بکد خدایی من	رونق انگیز پادشاهی من
در چنین دولت و فراخی زیست	این همه تنگی دل از پی چیست
جبهه را سود بر زمین دستور	گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهانست بر جهان سر باش	کارفرمای هفت کشور باش
من که چون بندگان نعمت خواه	پرورش یافتم ز نعمت شاه
نمکت چون نگیردم گردن	که بدل دارم این جگر خوردن
که جگرگوشهٔ تو بر خوانت	دست یازد بسوی نمکدانت
آنچه در گوشم آمد از کم و بیش	من نمودم دگر تو دانی بیش
زان نفس کاندران چراغ افتاد	دود و دش از سینه در دماغ افتاد
در حرم شد برخ زده چین را	دید پژمرده سرو و نسرین را

خونی از سر فرق روان می‌ریخت / آب نرگس بر ارغوان می‌ریخت
سر پریشان و رو خراشیده / سمن از برگ گل تراشیده
قصه پرسید شه بغصه و سوز / گفت با تو فسون پیرآموز
پاره پاره شود و خواند درست / آنچه تعلیم کرده بود نخست
ملک از ماجرای ابله گیر / کرد باور جواب لهان ضمیر
ماند حیران که حیله چون سازد / کز دل آن غصه را بپردازد
گفت اگر تیغ برکشم ز نیام / بقصاص پسر شوم بدنام
ور کزین غم فرو خورم در دل / بگداز آردم چو نم در گل
چون پسر تنگ شد ز غصه خویش / هم بدستور گفت قصه خویش
خواجه کان سوزناکه از وی بود / بد مبدن ز باده گردش دود
تا رضا داد شاه آزاده / که مسافر شود ملک زاده
سوی وی با هزار مخموری / رفت دستور و برد دستوری
کرد روشن جوان روشن رای / کز کجا گشت فتنه بال گشای
او بران گفت هیچ در نگشود / در جهان پر زد و روان شد زود
کوه می‌پوید و دشت می‌مالید / در که و دشت زار می‌نالید
قطع شد چون حوال شاهش / سپه مهند پس شد ندیماتش
همرهانی باتفاق ضمیر / در هم آمیخته چو شکر و شیر

مقالت ششم در اشارت بآنکه سرمایهٔ عشق مال و حالی نقش تجلیات کمال است

یکدگر گشته همدم جانی / هم باآباد و هم بویرانی
هر یکی گنج خانهٔ گهری / هیچ کس را نه زان هنر خبری
تا یکی روز با فراغ تمام / خلوتی بود شان بنقل و بجام
باده در سینها بکاوش بود / راز با باده در نوازش بود
رام نیز از جراحت دل خویش / می‌تراوید حال مشکل خویش
دوستان کان حدیث بشنودند / یاری دوستی مصلحت دیدند
گفت یک شخص کانچه من دانم / سرمه در دو چشم افشانم
که چو خلقی بهم نشینندت / همه را بینی و نه بینندت
سرمه چون در حجاب دادت جای / هر کجا هست بی حجاب درآی
با بداندیش خود تباهی کن / هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم از آن سرمه چون بپیرایی / گریه و دود را نکه داری
رام گفتش که ای پسندیده / بده آن سرمه گفت کز دیده
مرد بینا گشاد حقهٔ نور / چشم در سرمه کرد و شد مستور
سرمه را پشت و باز پیدا گشت / هر که گرد آن نظاره شد انگشت
رام را سرمه دان به پیش نهاد / منتش بر دو چشم خویش نهاد
دومین گفت من ز راه صواب / دانم افسون چشم بندی خواب
زان فسون هر که را بخوانم / بر نخیزد دگر بنفخه مانم

کر بیاموزی آن فسون خوانی / آن کنی بر عدو که بتوانی
رام گفتش که هرچه گوید مرد / گفتهٔ خود تمام باید کرد
کاردان رفته را جان برخواند / که در افتاد رام و خفته بماند
چون شد آن خوابش از دماغ برون / پیش دانا درست کرد فسون
پسیمین گفت کانچه من دارم / بر تو ناید اگر چه بسپارم
لیک بنمایمت نشانهٔ کار / تو خود انجا برو و بیا و بیار
در حد مصر خانه ایست ز سنگ / کرده در وی نگارش از نیرنگ
نقش هر جانور که گیری نام / در وی از تیشه کرده اند تمام
جادوی کاول آن رقم دادش / در زمانی نهاد بنیادش
که شگفتی ز رازهای جهان / کرد در زیر هر خیال نهان
هر که خواهد که از کفایت و رای / گردد آن پرده را طلسم گشای
چشم بر پیکری نهد یک سال / تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین چو جلوه در گیرد / پیکرش را نمونه برگیرد
چون نشاند آن نمونه را در موم / راز آن خانه خود کند معلوم
گرت آن نقش هم نفس باشد / در همه کارهات بس باشد
رام از آن ماجرا که دانا گفت / آن چنان شد که بروز نخفت
صبحدم چون بگند پی پسنگ / جلوه گر گشت پیکر ارژنگ

مرد چو دید راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت
جان ز رنج ار چه می بیازردش / دل گریبان گرفته می بردش
گام میزد به شهر و ویرانه / تا رسید اندران صنم خانه
چون به هر پیکری فکند نظر / دید عفریت پیکری منکر
نظر از وهم بر گماشت برو / تا بیک سال چشم داشت برو
چون بجنبید آن نمونه چست / گردش از موم برگرفت درست
چون برون آمد از درون سرای / دید اهرمنی ستاده بپای
گشت لرزنده زود درونه رام / کرد پرسش که کیستی و کدام
گفت آنم که گر کنی معلوم / که ز سنگم نشانده در موم
راز من گر ترا نه معلوم است / کوه سنگین بدست من موم است
هر چه دشوارتر همی دانی / حکم کن تا کنم بآسانی
هر چه کم گنجد اندر اندیشه / نزد من هست کمترین پیشه
حاضرم با چنین توانایی / تا کنم پیشت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم / که به شهر بدر بود راهم
دیو گفتش که چشم برهم پوش / چون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت بگشای چون گشود نظر / دید خود را درون شهر بدر
شب نهان شد بکنج ویرانی / زالی و رستمی و پستانی

جون سپاهی شد از سپیدی دور | روز بگشاد روزنامهٔ نور
شد بدیوان وزیر کاراگاه | کاردان گشت در ممالک شاه
رام در خشم کرد پیرهٔ ریو | شد بدیوان بهم عنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا بر خاست | دست خود کرد بهر سیلی راست
زد قفایی بخواجهٔ دیوان | که بلرزید از ان طرف ایوان
کارداران زجای بر جستند | سر آن حال را همی جستند
هم درین گفت و گوی بد هر کس | کامد من باز در دوید ز پس
زد جنان سیلی دگر ناگاه | کز سر خواجه در فتاد کلاه
کله کرد خوزده را زان کرد | تا فتادند قفای دیگر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد | دو سه آرزده گشت و دشمن شاد
مردمان از خجالت دستور | دور گشتند یک بیک ز حضور
این ز سودای پسلش خندان | وان دگر لیست دست در دندان
خواجه جست از خلاقت سیلی | با رخ زرد و گردن نیلی
رفت در خانه همچو تنگدلان | رخ ز مردم نهفت جون خجلان
جون قفا کرد بهر بالین باز | دیوش اندر قفا در آمد باز
باز زدش از ضربت قفا خوردن | در طراق طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص | سیلی جند شد وظیفهٔ خاص

رازنهان

راز پنهان بگوی در راه رسید | قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین شاید بود | کاتشی بنود و بر آید دود
دست نی و قفا شود پر داغ | دیو هم بنود این جنین گستاخ
داد فرمان که هر کجا کسی است | کش به نیرنگ ها هواهوسی است
همه حاضر شوند پیش سریر | تا بر و بیش کنند حال وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش | گفت و گویی فتاد در او باش
هر کجا بود دیو بندی جست | کرد دیبا جهای فتنه درست
آمد و کرد کاردانی خویش | داد بیرون دم نهانی خویش
هیچ ممکن نشد کزان خانه | دیو بیرون شود ز دیوانه
جون بکارش زبون شدند همه | بخجالت برون شدند همه
بهر کردن وزیر در جاره | دیو کردن زنش بنظاره
دید جون کاردانی همه خام | آمد و قصه باز گفت برام
رام جون دید حال خواجه خراب | کرد بر خود لباس پیرزنان
صندل آلود روی و برقع بست | وز شناسندگان صورت رست
فرصتی جست و رفت پیش وزیر | گفت بشنو حدیث ما در پیر
من هم از دانشش این قدر دانم | گز تو این فتنه را بگردانم
لیکن آنکه بود امید فراغ | که توان کرد بر سرین تو داغ

حکایت علی بن موفق قدس سره و مناجات وی با حضرت حق جل ذکره

گفت با او بعاجزی دستور / کاینچه خواهی کن ار بود دستور
رام گفت آنچه زان شوی نگران / من نگویم تو دانی و دگران
کرد دستور خانه را خالی / پیش او جا ربای شد حالی
رام چون زد ایستادی فن خویش / دید از آن کونه حال دشمن خویش
بر سرین داغها نهادش گرم / زیر لب می نمود خندهٔ نرم
سوخت چون خواجه را بطنازی / دیو را باز داشت زان بازی
بس نمودش که شد قفایش لعل / جسته را هم در آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی / از قفا و سرین شده حبشی
کنجی اندر کنار رام افکند / چند که یافت ایمنی ز گزند
رام را مادر ز باپ خواند / بهتر از مادران جانی خواند
محرم پردهٔ نهانش کرد / کارفرمای خان و مانش کرد
خانهٔ پر ز صد هزار پری / هر یکی چون ستارهٔ سحری
او بغارت شد اندر آن بستان / یکسی در میان خورستان
چون جهان سیه کون شدی هر شام / سپرهٔ خود بچشم کردی رام
بر نشستی بدبو دیوانه / وامدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز / شب شدی بر مراد خود فیروز
آنکه بروی گذشتی این بازی / بسته گشتی لبش ز غمازی

نتوانستی

نتوانستی آن حکایت گفت / که درش را درون پرده که سفت
کردی اندیشه ز هر بابی / که خیالیست آن و یا خوابی
دزد کز کیسه زر فرا گیرد / خواجه چون ننگرد کرا گیرد
جا بجا کار زنانه شب دوش / لب بلب می رسید و گوش بگوش
تا چو شد پاره بر زبان همه / سخن افتاد در میان همه
بیش کز حملهای پی پیروپای / فتنهٔ زاید اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند / خواجهٔ خانه را خبر دادند
کافتی شد در این سرا پیدا / تیر پیدا و شست ناپیدا
تا نرفتست کار و بار از دست / چاره کن که رفت کار از دست
خواجه را باز خون بجوش آمد / جانش از سینه در خروش آمد
گفت با خود که یارب این چه بلاست / میهمان نی و خانه پر ز صداست
بس که عاجز شد اندر آن تدبیر / خواست یاری گری ز ما در پیر
با بخشش داد رام زیر نقاب / کان خیالی که می‌رسید نه خواب
گرچه نامش بد ابوالوفا دست / لیک دانم که آدمی زاد است
گفت باید که تا بام و زمین / پیش هر حجره زنند کمین
میهمان چون درون خرامد زود / میزبان پیش در برآرد دود
دود چون سپره را بشوید پاک / سپره کشش را نقاب کرد چاک

ور از ین چاره هم غریو کنیم — دیو با شد فسون دیو کنیم
لیک باید که خواجه ناید بیش — تا نه بیند دگر قفا را ریش
من هم امشب بکنج خانه درون — دفع این فتنه را شوم بفسون
این سخن گفت و رفت در خانه — گشت پنهان بکنج کاشانه
شب چو پرده دود شد پیه کبود — دیو تر گشت ماه را زان دود
رام در چشم کرد پردهٔ راز — اهرمن را فکند در پرواز
رفت در کاخ دختر دستور — کنج پیدا و نقب شد مستور
دود بر کرد ماه آتش روی — شد کمینها کشاده سوی لبوی
پیرهه چون شسته شد ز دیده رام — گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری دید — چون پری دیدگان همی ترسید
هم درون تر شدند با همه بیم — سخت بستند دستهای چو سیم
مژده بردند سوی خواجه شتاب — خواجه نیز اوفتاد در تک و تاب
خواست تا سر برون کند برواق — کز قفایش ببام رفت طراق
همچو دزدان گریز کرد ز پیش — وز قفا گشته درد گردن خویش
گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون او بر آمیزند
دردویدند خونیان بستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز
چون جهان دید زاد پرور دوان — رقیهٔ خواب در دمید روان

آنکه چون ابلهان بر آشفتند — ابلهی بین که در زمان خفتند
رام بگشاد بند خویش ز دست — همه بندندگان خود را بست
هر که آمد به بند گردن او — بند او شد دوال گردن او
وانگهی دست را باستره برد — سبلت و ریش جمله پاک سترد
زانگهان ظرافت که موی در سودا داشت — موی از جا یکی فرو نگذاشت
چون سترا کردشان ظریفانه — بطریقی گریخت در خانه
آسمان چون سترد طرهٔ یار — خنده بگشاد صبح سیم عذار
شد دگر باره رام برقع پوش — رفت در پرسش حکایت دوش
چون در آمد به پیشگاه وزیر — دید یک خانه پر ز ام دبیر
همه را دود رفته ریخ مانع — ریش گم گشته و زنخ مانع
پرده هر یکی چو غنچه درید — خود چو گل زیر پرده می‌خندید
باز پرسید خواجه را زان راز — بر نیامد امید را آواز
بغر بیش کشاده کرد نفس — گفت کاندیشه نیست زین پس
سر این فتنه خواندم از تمیز — کار دیو است و دیو مردم نیز
بندم آن دیو را چنان بفسون — که نیاید دگر بخانه درون
خواجه دلشاد شد ز شادی او — کاگهی داشت ز اوستادی او
چند که بود زان کرند آزاد — بخوشی داد خوش دلی میداد

چون دلش گشت زان بلا بی بیم — تازه شد باز شش آرزوی قدیم
خواست از نعمت ملک توشه — حق نعمت نهاد در گوشه
در سراپردهٔ ملک بدرست — جیره‌تر گشت ازانچه بود نخست
در شبی کو به بد سگالی بود — خواجه مهمان و جای خالی بود
رفت هم بر قرار پیشینه — همچو کرگی که بصید میشینه
در مقامی که دختر دستور — بود در خوابگاه خود مستور
برگرفت به پشت دیو نهاد — چون گلی کش زجا رباید باد
خوانده بودش فسون خواب زبیش — کو ببردن خبر نداشت زخویش
در نهان خانه که بودی رام — بود بر رفته منظری زرخام
بندی مرغ را خرام برو — رام بودی و دیو رام برو
دخت دستور را درانجا برد — زهره را ببرج جوزا برد
دختر نازنین چو گل بهار — خوب رویی چو صد هزار نگار
غمزه را تیغ کافری داده — ناز را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب — نرگس مست در کرشمهٔ خواب
خانه ویران کن هزاران دل — کبر زنار بسته کسل
چون درآمد ز خواب چشم گشاد — سو بسو از کرشمه چشم نهاد
دید جایی که هیچ گاه ندید — ره بجایی که هیچ راه ندید

غرفه برده سپهر بکشکر ماه — کرده ره سوی آسمان کوتاه
رام را دید و خانهٔ معمور — آفتابی ببرج خانهٔ نور
زان تحیر هراس جانش بود — بود بی خویش و جای آنش بود
دید چون میزبان شعبده باز — میهمان را ز بیخودی یکباز
نرم نرمش بدلنوازی گفت — کای شده جفت تو من بی جفت
من که پیش تو دیو گر دارم — آدمی ام نه آدمی خوارم
دل هراسان مکن ز وهم و قیاس — آدمی را ز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانهٔ من — تا شوی آگه از فسانهٔ من
نازنین کان شکر زبانی دید — شربتی زآب زندگانی دید
حیرت جان برون شدش ز ضمیر — حیرت دل شدش گریبان گیر
گشت بر روی رام عاشق زار — دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از نکویی دل دوست — با نکورویی دوست شد در پوست
چون دو دل را یکی شد اندیشه — جوشش برزد تن هوس پیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت — گوهر سفته بار دیگر سفت
دلستان چون فراغ یافت زکام — رام را گفت سرو سیم اندام
کای گرامی جوان زیبا روی — این چه جای است و کیستی تو بگوی
من که ناسفته بود گوهر من — رخنه کردی بلولوی تر من

وین زمان جون ز پرده کردی دور
باز در پرده جون شوم مستور

صبحدم جون ببرده جو بیندم
که نه بینند بس جه کو بیندم

مردن آدمی بناکامی
بهتر از زیستن به بدنامی

رام کفتش که دل مدار غمین
که منم شهریار روی زمین

دارم اندیشهٔ بکار جهان
کین کشته ام ببرده نهان

جون برافتد نقاب امیدم
هم تو روشن کنی ز خورشیدم

لیک سوکند می خورم بخدای
آنکه هستی ز اراوست بپای

که جو خسپم بکار بالش خویش
جز تو همخوابه نجویم بیش

زان وثیقت عروس ترسیان خوی
کرد اندیشه را ز دل یکسوی

همه شب با نشاط و شادی بود
با قبادی به کیقبادی بود

صبح جون رخ ز پرده بیرون کرد
پردهٔ جرخ را پر از خون کرد

رام بر بست ماه را در برج
خود برون شد ز برج لعل جو درج

صندل آلود روی و بست نقاب
در زمان پیش خواجه شد بشتاب

خواجه باز از درونه نکران
نعره زد جو سوخته جکران

که بجان آمدم ز غمخواری
مردم از مردنم روا داری

خانه را نقب کنج بود نخست
وین زمان کنج من رود بدرست

جکرم دیو را بود توشه
جون توان زیست بی جکر کوشه

دیده بی مردم این جه بیناییست
خانه بی پرده این جه رسواییست

مردمی کن که من بجشم نیاز
مردم جشم خویش بینم باز

مادر پیر کفت دل خوش دار
خاطر خویش نامشوش دار

امشب از جست و جوی باز خویش
باز بینی جمال دختر خویش

خواجه را ز استواری کارش
خاطر آسوده شد ز کفتارش

شب جو شد جام مه بشراب آلود
جشم خورشید کشت خواب آلود

رام در خواب کرد جشم عروس
خانه بردش بکاه بانک خروس

مردم دیده را جو دید بدر
جای کردش درون دیدهٔ تر

جند که جون شد از کزند آزاد
باز نو کرد فتنه را بنیاد

رام کفتا که رنج من جو ازوست
کینش از دیکران کشم نه نکوست

بعد ازین کار او ز سر کیرم
پرده از روی کار بر کیرم

جیست دعوی کری مخالف جوی
زیرک سخت جشم و حجت کوی

داد بیرون بخشم کینهٔ خویش
داغ دستور و سوز سینهٔ خویش

کفت ازین داغهای دود اندود
خواجه را داغ بندکی نه زود

شعله جون بر زند ز خامی او
داغ او بس خط غلامی او

داغ او از سپیدی جو برخوانی
داغ دارت شود به پیشانی

کر بکوششش زنی درین ره کام
هر جه او دارد آن تست تمام

مرد روزی طلب ز شادی مال | رفت در پیش پادشا فی الحال
جنگ در زد بدامن دستور | گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش | خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدامنم رد کن | خواجه را نیز بنده خود کن
کارداران شاه داد ز پشت | بهر زورش زدند در وی دست
کانچه ملکیتش روا داری | ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که من | شیرخوار خریدمش بهمین
پرورش کردمش چو فرزندان | تا شش نوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت خویش را بشناخت | با دغا پیشگان دغا می باخت
کار این کژ مزاج دزدی بود | حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا که فتنه‌اش خفته | کردش داغ خفته بر خفته
گر فتد بر گواه آنه من | داغ او پس بود قباله من
خلق ازان خار خار بی آزرم | سر فکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دیدکش سر افکنده | نامه بازیست و حرفها غماز
بنده گشتش ز راه دانایی | معترف شد ز بیم رسوایی
در میان آمدند مردی چند | کاردانان مصلحت پیوند
صلح کردند با تو اسط حال | قیمت خواجه را بمبلغ مال

خواجه خواجه هم بدان زودی | گشت ازانجا روان بخشنودی
چند گه رفت باز خواجه ز پس | کام دل را بسر نکند هوس
رفت چون باد و باده کش می بود | در حرم با حرام خوش می بود
رام گفتا که چند کوشیدم | آنچه پوشیدنیست پوشیدم
لیک چون خواجه مخالف شوم | کز شهوت شد [illegible] نامعلوم
گشت لابد فریضه بر جانم | کان کنم بر سر سرش که بتوانم
چشم می داشت هم برین تدبیر | تا بر آماج کی رسد پا تیر
تا یکی روز بود هم در پی | خواجه با می که پاره شد در می
شحنه در کوی پی شد خراج | دزد در پی کرد قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه | برقع افکند و شد بخدمت شاه
پیش ازان خود ز بازی دستور | شاه را گشته بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص | که نوازن شدی و که رقاص
چون دران روز هم به بهروزی | گرد سر گونه مجلس افروزی
گفت شاها به بین که من بفسون | بازیی پی کنم ز پرده برون
زاپسواری که داشتند برو | دیده هر کس کاشتند برو
در فسون شد عروس شعبده باز | داد افسون خواب را پرواز
تا بخلوت سرای شه دستور | با تو ای شه [illegible]

بس اشارت بسوی دیو نمود · که بران خفتگان دو دید جو دود

خوابشان خود ربوده بود ز بخت · دیو هم در ربودشان با تخت

برد پیش ملک برابر داشت · رام ازانجا چو راه بر داشت

چون نگه کرد شه چه بیند باز · حرمش با وزیر خفته بناز

از نوای ترانه زنان · هر دو تن خاستند نازکنان

چون کشادند چشم بسته ز خواب · شاه دیدند و بزمگاه شراب

محرمان پیر بخود فرو بردند · مجرمان خود ز بیم که مردند

شاه در خشم شد ز مادر پیر · گفت کای زرق ساز پر تزویر

گر تو در پرده بازی سازی · لعبت از پردهای من بازی

آن کنم بر سرت ببرده راز · گفت بگرید سپهر لعبت باز

بر تو گر آشکار شد کاری · در نهان باز گو چرا باری

نه چنان کز گزاف و خودرایی · این چنینم کشتی بر سواپی

چون چنین شد بدر تو بد بساز · چون دزدان و باد غماز

رو کنون تا زکار سازی خویش · باز یابی جواب بازی خویش

این سخن گفت و کرد اشارت تیغ · تیغ زن تنگ در رسید چو میغ

چون جهان دید رام برقع بند · برگرفت از قمر نقاب بلند

شه چو چشم اندران جمال انداخت · صندل آلوده بود رخ نشناخت

قدری آب جست و رخ را شست · تا بدر واشناختش بدرست

نعره زد چو سوخته جگران · گریه افتاد نیز در دگران

رام هم خاست با دو دیده تر · رفت غلطان بزیر پای پدر

پدرش گرم در کنار گرفت · فرقش از دیده در نثار گرفت

انکه هجرانشان ز هم بگسیخت · هر دو چون گرم بود در پیوست

تا بدیری بهم در افتادند · بوسه بر دست و پای میدادند

چون دو دل را به بهترین بختی · داده شد داد آرزو لختی

ماجرایی که بود در دل رام · اندک اندک فرو خواند تمام

آن ز مادر و بال دیدن خویش · وان بتهمت سفر گزیدن خویش

قصه کحل و چشم بندی خواب · بازی دیو و آدمی بشتاب

آن بشهر اندر آمدن مستور · حمل بگران و سیلی دستور

آن بداغ سرین گداختنش · پس بدان داغ بنده ساختنش

سر گذشتی که داشت آن همه گفت · شه ز شادی چو برگ گل بشکفت

آن دو نو فتنه را بکین کهن · هم بدو داد کانچه خواهی کن

رام ازانجا که بود با آزرم · بر دو رسوا فکند دامن شرم

دادشان توشه فراخور خویش · پس برون کردشان ز کشور خویش

دختر خواجه را نشاند بمهد · پرده آمد برون ز عهده عهد

شاه چون دید کار را آگاه | بولی عهدیش نهاد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند | کارها را بنای تازه فکند
بود صندل چو بستر آرامش | صندلی شد نمونهٔ کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت | کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پیش بهر صلح و جنگ | علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف و نغز باشد | ترکیش دفع درد سر باشد
ز اب صندل تبان که رخ شویند | زو طراوت برنگ و بو جویند
رنگ خوبان خوشست صندل فام | خوش بود سرو صندلی اندام
چون ز لب ریخت سرو صندل سود | شربت صندل و گوارش عود
شاه سینه بسینه گردش خفت | صندل آلود سینه را بخفت

معطر کردن بهرام روز آدینه و در گنبد کافوری با زهره آرا
خوارزمی لباس خیر الثیاب الابیض پوشیدن و شنیدن
سری دین مهجر کافوری او بنوی دیگر در خوردن و افسانه گفتن لعبت
کافوری به سقیفه مزاج بهرام و آتش مزاج او را اشتغال داد

روز آدینه کین خزینهٔ نور | سر برون زد شمامهٔ کافور
کرد بهرام با هزار امید | جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری | شد بگنبد سرای کافوری

بلطافت نگار خوارزمی | کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست | همچو هندوی آفتاب پرست
از لب خویش و جام می هر پی | گاه می داد و گه گوارش می
شاه با آن بهار دیده فروز | باده می خورد تا بآخر روز
شب چو خورشید بست پردهٔ بار | شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مدارا کرد | رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیم بران | که بگالد فسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود | در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان | زیر فرمان تو همین و همان
تا سپهر بلند بر پای است | نور خورشید عالم آرای است
در جهان مملکت فزایی کن | پادشا باش و پادشاهی کن
چه بود تحفه مور بی جان را | که کند پیش کش سلیمان را
لیک دستم ندیده عطاست | کرم شاه پرده پوش خطاست
نقد کم سکه را عیار دهم | کاسدی را رواج کار دهم
از بزرگی و دانش آگاهی | این شنیدم که بیش ازین گاهی

افسانه گفتن ماه روی خوارزمی
و شبستان از بهشت آیین کردن

در ختن بود فیلسوفی چیست — رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک رانده — وین همه تختها فرو خوانده
دقتهای شناخته به نهفت — که در آرد جماد را در گفت
راست کردی بر استون حکیم — صورتی زاهن و مس و زر و سیم
که نمودی نمونهای جهان — کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی به نوا — بر پریدی چو جانور بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت — وقت این وقت زاسمان دریافت
پیاخت از روی و مس یکی تمثال — که بجنبد ز چیزهای محال
چون شد آراسته نمونه چیست — آزمونش نمود و یافت درست
پیش فرمان ده دیارش برد — هنرش گفت و بعد از آن بسپرد
کرد شه نیز شاز مون هنر — وان هنر یک آمدش بنظر
داد پیاز بنده را خزینه بسی — کان خزینه نداده بود کسی
بس بفرمود کان صنم بشتاب — برکشیدند پیش صفه خواب
چون ز هر کار باز پرداختی — چشم بروی گماشتی لختی
باز گفتی حکایتی ز محال — در زمان خنده کردی آن تمثال
خوی این پادشاه بود جهان — کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بود از کتاب دانایان — که ندارد فریبشان پایان

خویشان خالی از جفا نبود — در دل بختشان وفا نبود
همچو آیینه در مقابل شوی — آهنین دل بوند و روشن روی
روزی از میل طبع شد بخود — ماجرا باز گفت با دستور
با بخشش داد مرد کارشناس — که خزینه خطا بود بی پاس
مرد دانایی که هوشیار بود — بازنشش فتنه را چه کار بود
عسس کوی تا بود بیدار — نقب دزدان کجا رسد بحصار
چون ببازار خواجه پیت افتاد — زشت باشد زکیسه بر فریاد
تو جوانی طبیع پیرت نیست — وز نشاط حرم گزیریت نیست
هر که زن نبودش خلف نبود — در همه حال بی صدف نبود
شاه کز زن کم بی عطا باشد — ملک بی وارث خطا باشد
به که جویی با آرزو راهی — در شبستان در آوری ماهی
بر یکی نیز بس مکن زنهار — کز یکی دست بهل خیزد کار
پادشاهی تو کم مشو ز خروس — که جدا بود ازچه چار عروس
جفت خود کن کسی که باید کرد — وازمون کن جهان که شاید کرد
آنکه نیکیت خاص کن بر خویش — دیگرانرا برون کن از در خویش
کرد شاه آن فسانه را در دل — شد بدنبال لعبتان جگل
باز می جست در ولایت و شهر — خبر از مردمان دانش بهر

تا که دارد ز خسروان جهان | روی پوشیده پرده نهان
چون نشان یافت زان نشانه که خواست | وانگهی راست گشتش از چپ و راست
نا فرد کرد کاردانان را | هوشمندان و خرده کاران را
هریکی را بسوی تاج وری | کارد از بلک نسبتش گهری
با زر و جامه و جواهر و طیب | خدمتیها و چیزهای غریب
وانگهی زان نمط که فرمان بود | هر کسی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی | سوی هر شهریار و هر شاهی
زیر هر پرده راز می جستند | جستهٔ شاه باز می جستند
باز گشتند خوشدل و خندان | کام حاصل امید صد چندان
در رسیدند و پیش شاه شدند | زمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط پیوند بوس | پیش بردند مهد چار عروس
شاه ازان خدمت پسندیده | بار منت نهاد بر دیده
هریکی را ز زر توانگر کرد | پایه شان زانچه بود برتر کرد
پس فرستاد با تنعم و ناز | بانوان را درون پردهٔ راز
شاه را بود گوشکی چو بهشت | کنگرا و بر آسمان زده خشت
راست کرده به نسبت و هنجار | چار جانب عمارتی چو نگار
یک طرف باغ و زیر پایه شاخ | رود آب روان بزرگ و فراخ

نردبانی ز کاخ برده فرود | که رود شاه در کرانهٔ رود
کرده از جانب دگر گذری | باز کرده به بارگاه دری
نردبانی بزیر پرده که شاه | سوی آن نردبان شود گه گاه
سیمین سو علف سرای شتر | وز درون و برون ز بختی پر
نردبان دگر کشیده بزیر | تا رسید بر شتر نوازش شیر
جا زمین سوی کارخانه چی | سپاقیانی چو مهر و مه در وی
راست کردند برگ خانه تمام | چار بت را دران چهار مقام
شب چو پیرایهٔ عروسان بست | راه فریاد بر خروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب | رفت سوی نگارخانهٔ خواب
داد فرمان بپاسبانان را | کاوریدند نوعروسان را
آمدند آن شکر لبان چو نوش | گیسوی عنبرین فکنده بدوش
مقنع ناز درکشیده بفرق | فرق تا پا میان گوهر غرق
همه فربه سرین و موی میان | از خرامش میانشان بزیان
در و یاقوتشان بگوش بسی | لیک یاقوتشان نسفته کسی
زلفشان مشک بر سمن بیزان | زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان بغمزه و فن | پارسا سوز و ملک توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری | خانه ویران کنی و خونخواری

شه چو دید آن جهان چشمه نور | گشت هوش و صبوری از وی دور
هر یکی را بلطف بالا خواند | پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی بلابه و بازی | با فسون خواندگان فسون‌سازی
بس یکی را ز چار لعبت چین | از پی خوابگاه کرد گزین
دیگران خواستند با صد ناز | در شبستان خود شدند فراز
شه چو گل را ز خار خالی یافت | وانچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی | در گل افشانی و شکر چینی
گاه بر سیب پاره سود انگشت | که در آورد نار تر در مشت
ناگهان در میان لابه و لاغ | که گل و میوه می ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی | پیر و گل روی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش | شاه کان دید بر کشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش نور | خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی بخویش باز آمد | بازش اندیشه فراز آمد
چون از آن بیخودی صنم برخاست | نظری چه فکند از چپ و راست
چشم ناگه فتاد بر زبرش | وا مد آن نقش فتنه در نظرش
دید روئینه پیکری بر سر | راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال | گفت نامحرم است این تمثال

آن نوآیین مثال قهقهه زن | باز در خنده باز کرد دهن
باز شاه از دل خیال اندود | در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط | راز دل را فرو نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان | کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود | جا بهر جا که سوی آخر بود
وانچه نزل عروس را شاید | شد مهیا چنانکه می باید
بس بفرمود تا وکیل سرای | شد بروی دگر سریر آرای
خود چو شاهان بر سمول تخت | با عروس دگر نشست به تخت
ناگهانش کشید در آغوش | بستش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد برو | خار خاری در او فتاد درو
زیر دامان شقه شد بی صبر | جست از آن تن چو برقی از ابر
گفت کای نگار گشت پشت مرا | موی قاقم خلید و گشت مرا
باز شد پیکر هنر خندان | شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی | با غلط باز خود غلط بازی
گفت احسنت شاد باش ای تن | که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزود است | رو در آیینه بین که تا چونست
در صنم در گرفت شیوهٔ شاه | آینه برگرفت و کرد نگاه

شاه رو برد پهلوی رویش | تا در آینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید | پادشاه دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است | کش بدیدار چون منی هوس است
در چنین روی کز مهی کم نیست | جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم | دل شه شد از آن خیال دو نیم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت | کام دل راند و تا بروز نخفت
قند ز شب چو مه فکند ز دوش | گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد | تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود | که رهش سوی پای ربانان بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز | که بود هم بروز بزم افروز
سیمتن ماه را بخدمت خواند | پیش خود با هزار ناز نشاند
گلشنی بود زیر منظر خاص | بلبلان کرده هر یکی رقاص
حوضهٔ در میانش بسته زخشت | هشت در هشت همچو جوی بهشت
ماهیان در میانش بازی گر | هر یکی را بگوش حلقهٔ زر
کشتی ساخته ز پارهٔ عود | چون مه در آسمان کبود
لعبتی چند کرده در وی ساز | چون بدریا پیاوران بجهاز
کرد لختی بهار سوسن بوی | در تماشای باغ و گلشن روی

چون زنکشن بحوض گلشن دید | چشم ماهی فراخ و روشن دید
در زمان رو بآستین بنهفت | بس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش ریز | که نگه می کنند در من تیز
من که از چشم ماده بر حذرم | آنکه نر شد چرا کند نظرم
این سخن باز کان خیال شنید | خنده برداشت کان محال شنید
ملک آن خنده را غلط نشمرد | لیکنش هم بخنده بیرون برد
گشت باز از ره فسون خوانی | با پری چهره در پشیمانی
چون نمود از طریق عیش دمی | خنده و لاغ با چنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره | بر سر حوض شد بنظاره
باد ناگه بسوی کشتی تاخت | وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرقه گشتنشان | وان ز سر آب بر کند گشتنشان
لرزه در شخص نازنین افتاد | کز چنان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم چنان | که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون روی دل بکاری داشت | وانگفت ار بدل غباری داشت
زد بروی بت رمیده گلاب | تا چو چشمش گشاده گشت ز خواب
پس بنقل و شراب جان افروز | بود با او بخوش دلی همه روز
آخرین روز ماه روز پسین | خوابگش منزلی کند تعیین

گشت فرمان کش آور نو فرود | در رواقی که بود بر سر رود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه | گشت شب پرده دار خرگه ماه
شاه از آن خرگه نشاط پرست | ماه چارم میان بخدمت بست
با هزاران هزار زینت و زیب | شد روان تا بر شاه شکیب
دید چون پیش شاه جهانداران | خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت | تا نخواندش نرفت بر سر تخت
سر به پرده فکنده کی میداشت | جان به تسلیم بندگی میداشت
بود در پایهٔ رضا طلبی | نه چو دیگر بتان به بوالعجبی
تا فروزنده شد جهان سیاه | بود با آیین پرست خدمت شاه
صبح چون برگرفت جام شراب | زنگی شب ز جرعه گشت خراب
شد بفرمان شاه سرو روان | سوی برج شرابخانه روان
گشته زان چار ماه حور سرشت | کوشک را چار سو چو هشت بهشت
لبس برافروخت شه بشادی مغز | داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد از آن بهر گاهی | هفتهٔ میهمان بهر ماهی
با پری خوابه رغبتش خوش بود | دلش از چار زمین مشوش بود
گفت هست این پری در بخت گران | ناز پرورد تخت تاجوران
چار زمین تخت را نه درخورد است | کز گدایان رنج پرورد است

هر کرا پرورش بناز بود | نازنین و کرشمه ساز بود
وانکه او را کسی نداشت عزیز | چاپلوسی کند چنان کنیز
دلش آسود بر جبین غلطی | بر خط راست در کشید خطی
با پری بانو هفته بودی شاد | از چهارم کنیز نکردی یاد
یک شب از جام باده مست خراب | خفته بود اندرون جامه خواب
در کنار آن بهار تازه فروز | کز گل آزرده شد نخستین روز
چون درآمد ز خواب یافت تهی | بستر خواب را ز سرو سهی
سر برآورد و دیدش از چپ و راست | چون ندیدش ز خوابگه برخاست
سوی هر منظر و رواق دوید | رفت وآنرا که جست هیچ ندید
هر عمارت که رفت بر سر او | دید قفلی نهاده بر در او
بر در زردبان چو رفت فراز | دید قفلش فتاده و در باز
برگرفت از سران خود شمشیر | وز سر زردبان دوید بزیر
خویشتن را نهفته داشت برون | در پس در نظر فکند درون
دید خربنده زنگی سرمست | وز سر خشم تازیانه بدست
بر تنی کز گلش رسید آزار | میزد آن تازیانه را هموار
بانگ میزد برآواز شری | که چرا ماندی بدین دیری
او همی گفت نرم نرم که شاه | تا نخسپید چگونه گیرم راه

[illegible]

شه چو بشنید ماجرای عروس / سرخ گشت از غضب چو چشم خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد / خندهٔ لعبت طلیمش یاد
خواست کز کنج در برون تازد / مرد و را سر بدامن اندازد
لیک اندیشه کرد با دل خویش / کین دو را گر سر افکنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه / بس براسپارشان نیابم راه
باز پس گشت هم بدین تدبیر / رفت و در خواب شد بروی سریر
یافت چون با نواز حریف خلاص / آمد او هم درون بستر خاص
چون رها شد ز دیو ظلمت خور / گشت ازان حور عالمی پر نور
شاه منزل ببرج دیگر کرد / ماه آن برج را منور کرد
باده می خورد با شکرلب خویش / راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب کی آید روز / کو شود بر مراد خود فیروز
رفت خورشید چون بهودج خاک / مه برآمد به تختی افلاک
شاه پیش عروس شاه پرست / بتکلف نمود خود را مست
بی خبروار سر ببالین برد / در دیع بتغافل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس / نازنین را بدل نماند هراس
خاست از پهلوی ملک بشتاب / زیر منظر دوید چون مهتاب
گشت در دست نفس فتنه زبون / در بیرون گشاد و رفت برون

ساربانی دران سرای شتر / بوده ره جوی آن طویله در
آن جوان صبیدی آمده بنشاط / وز بالا پس شتر فکنده بساط
چون صنم در رسید چپ زجای / زلف بگرفتش او فکند ز پای
بس بزورش درآورید بزیر / بر سپر خارهای چون شمشیر
پشت کز قاقم او نگارش بود / تکیه بر دورباش خارش بود
شاه آن آفتاب را در حال / رفت پویان چو سایه در دنبال
چون تن نازکش بدید چنان / گشت موبرتنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه بود پرده شکاف / نیز نشکافت پرده راز گزاف
سر کشید از وفای همسر خویش / رفت و در کرد سر به بستر خویش
هم سرش کز سرش جدایی یافت / آمد و نیز خود رهایی یافت
صبح دم کین عروس روشن چهر / آشنا ور شد از محیط سپهر
شاه ازان بت رهایی جست / با بت دیگر آشنایی جست
شد بسوی برج آب راه گرای / کرد چون مه ببرج آبی جای
بانوی آبدار آتش روی / ریخت در ساغر آب آتش خوی
شه بگنبد نگار آب نشست / در دل دشمن آبگینه شکست
خوش کسی کاندرین ده بی آب / آب خوش خورد ازین کهن دولاب
کاب ندهد بکس یکی کوزه / شیشهٔ آبگون فیروزه

بود تا شب بمجلس آرایی | با مه تنگ چشم یغمایی
آرزو در کنار و می در جام | به ازین دو لعبت کجا و کدام
ریخت جون این سفال ریحان روی | جشمهٔ آفتاب را بسبوی
باز شه پیش ماه ازرق پوش | خویش را مست ساخت جون مدهوش
سر ببالین نهاد بیخود وار | جشم پوشیده و نظر بیدار
جون ز شب نیمهٔ تمام گذشت | مرد را زانکه خرام گذشت
صنم از خواب جست و رفت فرود | جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش ازان رفته بود گاه فراغ | کرده پنهان سبویی اندر باغ
بست و زیر کرد و راند بر آب | جون کلیچی کو کند مراغه در آب
جون یک آماج رفت ازانجا دور | ملک از غیرتش نماند صبور
جامه بیرون کشید و هم در پی | شد بدنبال در نظارهٔ وی
جون کدارا رسید لعبت سیم | کرد جا نرا بکام دل تسلیم
هندویی جون پیکان آهو گیر | در کمین بود بهر آن نخجیر
جون تمنای خویش در بر یافت | وان جنان ماه بی قصب دریافت
در وی آویخت جون مگس در قند | داده را با اژدها پیوند
جون بدید آن نظارهٔ خسرو عصر | با دل خسته باز رفت بقصر
وان پری نیز جون ز دیو بجست | بسلیمان خویشتن پیوست

صوفی صبح خیز شرق ز دور | جون پدیدار شد جو بارهٔ نور
شه روان شد که تا رود بقیاس | چارمین پیکه را عیار شناس
رفت در برج چارمین خورشید | مجلس آرای گشت جون جمشید
جون دران برج روشنایی دید | همه سیمای یار پیدایی دید
هم نشد خوشش که در دل نگران | تازه بودش جراحت دگران
نازنین بر قرار خدمت خویش | ایستاده جو بندگان در پیش
می نمود از طریق دلداری | هم حریفی و هم پرستاری
بود رو تازه جون گل سوری | تا سپیده شد جهان کافوری
شب جو خورشید شد بگوشه نهان | وز شغب ماند گوشهای جهان
شاه بر نسبت دگر شبها | مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را جنانکه دانی مست | وز رخ دوست دیده بر هم بست
جون بدو رغبتی نداشت جنان | طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمه کم و بیش | وان صنم دید خواب منعم خویش
خاست از خواب و شد بگوشهٔ برج | گشت مستور جون گل اندر درج
دور کرد آنجه زیب و زر بوشید | جامهای سپید در پوشید
بتضرع نهاد رو بخدای | وز پی طاعت ایستاد بپای
جون ذلیلان بعجز می نالید | دیم بر روی خاک می مالید

شه که بود از کمین بد باکش / دید چون در سلامت حالش
زان نهفته خدای خوانی او / بیشتر گشت بدگمانی او
بر دل ظن گمان نیایش اندر بوت / از برای فریب ناکی اوست
آزمون کرد گاه و بیگاهش / خار غیرت ندید در راهش
داشت در سینه نیک خوئی او / دم نزد با وی از نکوپی او
زآزمون بتان چو دل برداخت / هر یکی را چنان که بود شناخت
بست دل تا کند ببرده خویش / هر یکی را سزای کرده خویش
گفت با خادمی که کرد خرام / وآورید از برون سبوی خام
رفت پنهان بباغ زود از زود / خام بنهاد و پخته را بربود
چون بهنگام خویش سرو روان / بر لب رود شد چو آب روان
از ته سرو بن سبو برداشت / راست در زیر سرو دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت / ره سوی آشنای خویش گرفت
راست کاندر میان رود رسید / از دگر عالمش درود رسید
درکد از او فتاد مرکب خام / بو کیل سپرد اجل لگام
در ته آب رفت لعبت سیم / چون بدریای ژرف دُر یتیم
آخر از طالع این سیاهی یافت / ماه منزل ببرج ماهی یافت
او شد و کیست کو جدا نشود / بر فلک نیک و بد فرو نشود

هر که از پرده رخ نمود چو برق / زآشنایی این سبو شد غرق
شاه چون دل ز نیک صنم پرداخت / چاره لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب / بس نیازرد چون نبات از چوب
آن چنان زد به تازیانه تنش / که چو گل پاره پاره شد پیرهنش
هم بنجز بنده که یارش بود / ساخت جفتش که سازوارش بود
تا در آخر چو خرده پاک کند / یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بجای جو باشد / هر زمانیش مرگ نو باشد
وانکه بشتش خراش قاقم داشت / دل بدنبال ساربان کم داشت
کوفت از چای پای تا بسرش / تا بهر مو شکست نیشترش
نیل کز نوک خار بر تن بود / راست چون نقشهای سوزن بود
بس بخواری ز خود گرانش داد / هم در آغوش ساربانش داد
تا چو برگیرد استر از لب شک / یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل بیپاهانش / لوث شهوت نداشت دامانش
برکشیدش باحترام تمام / بانوی با نواش نهادش نام
بس که آن پاک دامن پرنور / داشت جامه سپید چون کافور
کرد عهدی که تا دگر عهدش / ماه دیگر نیاید از مهدش
بس از آن چون بیاض نامه‌شان / بود کافور فام جامه‌شان

جامه کافورگون بهیت بساز | که بتخییر الثیاب یافت طراز
شه موافق شد اندران کارش | گشت کافورگون سلب بارش
پاک رنگیست رنگ کافوری | نامها را بیاض مغفوری
چون شود مشک آدمی کافور | موی او را خدای خواند نور
روز روشن که پیر سپر نورست | همه نورش برنگ کافورست
شه کزاف نه ماه منظورش | داد کافور چون شتنغو رش
همچو کافور نادریده در آب | گشت با او یکی و رفت بخواب
بعد ازین زنده بود تا بهرام | هم برین گونه داشت عشرت و جام
هر شب از گنبدی گذر می کرد | عیش در گنبد دگر می کرد
چند که زیر هفت گنبد نور | نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون | کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون زگور نسبت یافت | هم بگنبد سرای گور شتافت

وفات یافتن بهرام گور و آهنگ او سوی کوه و از پی گور در چاه فرو رفتن و گذر بهشت آتش به بستان رسیدن

قصه پرداز شاه گنبد ساز | داد در هفت گنبد این آواز
که چو بهرام چندی از دل شاد | راز گنبد به گنبدی مراد
عاقبت گنبد سپهر بروز | شد گشاینش سوی گنبد گور

داد گنبد کنان گور ضمان | گور بان را بد بیت گور عنان
جیت چندان بکوه و صحرا راه | که در افکند گورش اندر چاه
روزی از بس که دل بگورش بود | سوی پهلوی گور شورش بود
بامدادان بگاه گشت سوار | را ند بیرون بجیت و جوی شکار
بادپا را بهر طرف درگشت | می دوانید همچو باد بدشت
گردی آن که که کوه راندی تند | پای آهو زره بریدن کند
تیر آهو کشش زدی بصریر | نعمه سندوان آهو گیر
زان نی تیر چپه زدی مرسو | کله گور و خپیه آهو
اندران خپیه و کله سوپت | اشقرش پای کوفت دست بدست
از خدنگ وی ارچه در هرجای | آهوان می شدند کوته پای
لیکن او چون نظر بگور نداشت | گور پیشش بهیه زور نداشت
تا درین جنبش از سپر روزی | خاست از پیش آهوش گوری
طرفه گوری پرنده چون پرزاغ | راست چون در سران گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز | خانه کوتاه و گوشهای دراز
با دل آزاد از عنان تازی | گردنی فارغ از رسن بازی
پهلویش زیر جرم کلناری | چون کمان زیر توز بلغاری
از خیالش خراشش در سینه | زده با کوه و دشت سرسینه

شکم از خط سبز برده برات | از برون شیر و از درونش نبات
خط سبزش درست نخچه باد | راست بابا دباز خوانده سواد
در کفل گاه گرد روشن او | گرد کشته لطافت تن او
جان شیرین به تیغهای دمش | کحل کوران ز تحفهای سمش
کلک پایش چو خامه چالاک | نصف صفرش رقم تخته خاک
تیزگامی چو آسمان کهن | بی زبانی زباد کرده سخن
بس که همچون خیال بود بچشم | می نمود و نمی نمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا | گاه پیدا و گاه ناپیدا
بندا و جانور سبزه و برگ | دیو جان بود بل فرشته مرگ
گور در پیش می شتافت دلیر | شه بدنبال می دواند چو شیر
ز اشقرش خوی در شتاب چکان | آتشی چه دوید و آب چکان
شه عنان را بدو رها کرده | باد پا را دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد | گور گنبد ز دو خدنگ افتاد
تیر گز مو درست جستی صاف | بر بجستی از و بگاه شکاف
شه با آن کوه میزدش بشکوه | در نمی شد در و چو مو در کوه
زان خطاها سوار قادر دست | جسته می جست تیز شست بشست
تا که از پیش جاهی آمد تنگ | در فتادن نداشت گور درنگ

تو سن شاه نیز در پی گور | رفت در چاه گور گور را گور
آنکه ده میل از آن دو بینش نور | سیره کردی زمین قلب از دور
از قضا کور شد که پیشش ندید | چاه را زیر پای خویش ندید
هست در چرخ کحلی این همه کار | بهر بینایی اولو الابصار
کور بود آنکه سوی چاه آمد | کور بود آنکه سوی شاه آمد
آنکه از جای گور دور افتاد | عاقبت هم بجای گور افتاد
از چه در گور کس بزور رفت | کیست آن کو بجای گور نرفت
انجمن شد چو گرد رخنه سپاه | هر فرو رفته بود در تنگ چاه
دلوها بسته شد بحبل امید | بر نیامد فرو شده خورشید
آفتابی که گشت خاک نشین | آدمی کی برآردش ز زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید | ماه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود بلک غاری بود | تا بن چاه بیش واری بود
چون تنور نواز سپیه تابی | چون کهن دوزخی ز بی آبی
در چپ و راست غارهای کهن | قعر هر غار ناپدید از بن
اسپ دیدند پر زکوب و شکن | کوفته چرخ باد در هاون
بر گرفتند از زمین جسمان | استخوان آرد بود در انبان
باز جستند سو بسوی سپهی | از سوارش نشان نداد کسی

زان شتابندگان بگرد مغاک / کاو و کاوی در او فتاد بخاک
هر کسی آهنی گرفته بدست / جگر گل درون درون می خست
پاره کردند تا بتک و بسنگ / رخنهای فراخ در چه تنگ
سر ستین بقعر خاک رسید / چشمهٔ آرز و نگشت پدید
ز آتش سینها در آن زاری / چشمه سیماب گشت پنداری
ور چه سیماب ریخت دیدهٔ تر / کیمیا را کسی نداد خبر
این چنین گنجها بسیست بخاک / کی تواند کشیدنش ز مغاک
آنکه این اژدها کشد بدمش / کی تواند کشیدن از شکمش
آمد آن کامدنش هست بناز / رفتنی را کسی ندارد باز
خورد خونهای خلق خاک بسی / که یکی خون ازو نخواست کسی
ساقی آن می که در زمینش ریخت / خون کشد باز چون بخاک آمیخت
گر بغربال کس بپیزد خاک / بر نیاید نشان مردم پاک
بیختندش بجهد و چاره بسی / زو نیامد برون نشان کسی
صد پی ار خاک را بپیزد کس / بهره زان خاک خاک باید و بس
خاک بهرام بیختند تمام / بهره زان خاک بود نی بهرام
بازگشتند مردمان زان غار / دیده پر آب و سینه پر ز غبار
رفته گوهر بخاک و خاک بمشت / زان عجب مانده در دهان انگشت

چند روزی بغم خروشیدند / جامههای کبود پوشیدند
آخر الامر دل ز غم هوشی / دادشان داروی فراموشی
پس درین گل که بهره کندند / زین فراموش گشتگان چندند
چرخ گورست نیلگون سلبی / دانی آخر که نیست بی سببی
کس ز گیتی کجا خبر یابد / هست قلاب را که دریابد
گل که گورست گوربانان را / گورخانه است گورخانان را
عمر دامست و شخص مردم دام / کش چو دامست رشتهای مسام
زو چو رفت آب هر کجا خواهی / دور نبود ز مردمان ماهی
وین مقرنس رواق بی سر و بن / بر سر گور گنبدیست کهن
اندرین گنبد آنکه محرم گشت / غلغلی کرد چند روز و گذشت
آنکه او چون گل است مقداری / خانه سنگین چرا کند باری
زندگانرا بود در و دیوار / مردگانرا چه کار با این کار
قلعهٔ طینت ار چه چست افتاد / زود ویران شود چو پست افتاد
چون رسید سیلش از محیط کبود / مرد بالاش خاک ریز چه سود
روزگار اندرون این چه بست / جان طلب می کند چراغ بدست
چه برد دزد تا که شمع نمرد / طرفه دزدی که دوشش شمع ببرد
گرچه مرگ از جفا ستیزه گرست / بی وفاییء عمر ازان بترست

گل مبین خشک در سپر انکه گور / آن گل خشک را نگر ته گور

لاله نزکه رنگ خون دارد / خون ز روهای لاله گون دارد

یا رخ از خون آدمی شسته است / یا خود از خون آدمی رسته است

ورق گل بگور جانان را / پندنامه است کاردانان را

آن رها کن درین کهن بنیاد / گر تو خلقی کند به نیکی یاد

تن چو خواهد گذاشت هرچه که داشت / نیکبخت آنکه نام نیک گذاشت

گر پس مرگ نام نیک برند / زان ستیزه که بمرد غم نخورند

انکه نامردم است و بی تمیز / مرده باشد بزندگانی نیز

بانگ و شوری که میزنند برو / لعنت است آنکه میکنند برو

بس چنان باش کز تن پاکت / بدعا گو کنند در خاکت

دوستانی که با تو در شورند / با تو همراه تا لب گورند

نیست تا خاک همره تو بسی / نیست در خاک همره تو کسی

بس کسی یار کن که جان بخشد / هر دمت عمر جاودان بخشد

وانکه زین گونه مسیح نفس / در صف اهل درد یابی و بس

خیز و پای نیک مردان گیر / با مسیحا نشین و پیش ممیر

بایدت خانهٔ حیات درست / از خضر باید آب حیوان جست

خواهی از خاک بر سپهر خرام / خاک شو زیر پای شیخ نظام

در تمام شدن عمارت هشت بهشت و سیراب گشتن ضلال ملل لطایف و بر آمدن نهالهای نامی و در رسیدن میوهای جانی و مرغان بی نغمه را آوازها دادن و بیار عام صلا گفتن و از کلوخ امرود خامه بر شکستن و دوستان جانی را بفاکهة کثیرة لا مقطوعة و لا ممنوعة بجوی جاری کامرانی داشتن و صلا در دادن و واردان را بدین خلد نعیم دعوت کردن خالدین فیها ابدا

چون شد آراسته بنقش و نگار / روی این کارگاه جادو کار

کرد در دیدن مشتری جایم / و آسمان بوسه داد بر پایم

دید رضوان ز هشت خلد برین / هشت خلد برین بروی زمین

از نسیمش که مغز پرور گشت / مغز روحانیان معطر گشت

شهر تبش ذوق سلسبیلی داد / خامه اش پر جبرئیلی داد

زین مروق رحیق نوش گوار / عقل هم مست گشت و هم هشیار

این مصفا ز جاجه می ناب / که رود جان ز بوی او در خواب

از ارم باغ نیست پر ز نسیم / بل ارم خانه ایست پر ز نعیم

از پی تربیت بهشت ورق / مثلها فی البلاد لم یخلق

خانهٔ خاک او عبیر سرشت / خانهای دگر درو چو بهشت

همه بیتش بعرضه گاه شمار / سیصد و پنجه و دو و سه هزار

سال هجرت یکی و هفصد بود / کین بنا برد سر بچرخ کبود
چون بقای زمانه محکم نیست / چون من خانه ساختم غم نیست
این هنرنامهٔ همایون ساز / هر خطی زندگانی است دراز
این نمونه که نقش پرکار است / از طراز کهن نمودار است
هرچه در کنج پیش پنهان است / هم عیارش درون این کان است
پوست گرچه ز مغز شیرین نیست / بهر آن مغز پوست بهزین نیست
گرچه دارد گل انگبین کاری / سیر که را هم بود خریداری
گرچه گوهر بقیمت است عزیز / قیمتی هست کهربا را نیز
در بتاج ملک بود شایان / گوش ماهی ز عفران سایان
این رقم کانذر و صفاهی هست / گرچه زر نیست زر نمایی هست
نکند گر نشاط زیرک تیز / ابلهان را بود فریب انگیز
گر همه کس گزیده باشد و اهل / کس چو من نیز باشد آخر سهل
آنکه باشد چو من تهی مایه / بو که ریزد رقم بدین پایه
خوشش بود گل فروش را بستان / خارکش را هوای خارستان
مرغ صحرا که سنگ خور باشد / سنگش از جو عزیزتر باشد
نوبتی گز دهل نیاید تنگ / در دسر خیزدش ز نغمهٔ چنگ
چون شنا بنده را که و بیگاه / رفتنی شد ازین تماشاگاه

هست در زیر کاخ فیروزه / آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آنکسی که در انجام / زنده جاودانه گشت تمام
آنچه مقصود آدمی زاد است / نام نیک است و آن دگر باد است
وانچه از نام مرده ماند دیر / سخن است آن نه جامه و شمشیر
گر کسی را بود جواهر و گنج / پیش از اندیشهٔ جواهر سنج
تا زند بر بساط سلطانی / ملک را سکهٔ سلیمانی
یا برآرد بگاه سرفکنی / سپر و بین تیغ تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک / نام او گردد از ورقها پاک
چند گاهی چو در میان افتاد / هیچ کس را ازو نیاید یاد
گر از نامهٔ سخن سازی / که بماند بعالم آوازی
این ورق گر نشاط دارد بهر / یادگاریست از من اندر شهر
چند با بیت سینه سوزی کرد / که شد این زیره با بخوان درخورد
بختگان را اگر نماید خام / هست پخته بکام من ناکام
هر کسی را بکار خویش هش است / کس نگوید که نار من ترش است
زنگی ار چه سیاه فام بود / نزد مادر به تمام بود
گر قبولی ز غیب یارش گشت / سکه با محرم استوارش گشت
چون شد این نامه در زمانه عزیز / نام من زو عزیز گردد نیز

ور رفته او ز میل دلها دور / خود بماند ز چشمها مستور

زیوری را که باشد اندر خاک / کس چه داند زریست یا خاشاک

گوهری کان بدرج روی نهفت / جوهری قیمتش چه داند گفت

کاشش کین بکر روی پوشیده / ماند از جاده سوی پوشیده

تا بماند بروزگار دراز / ناقصانرا بخنده دندان باز

بوی ایشان زمن رباید خواب / شان بغیبت گری و من بشتاب

گفته اند آنچنان که باید گفت / که بپس مرده بد نشاید گفت

آنکه در ما کند به بد نگهی / آخر او نیز خواست مرد گهی

هرچه گفت از جفا چو بی خبران / بشنود بعد مردن از دگران

گنبدیست پرصدای عالی ساز / هرچه گویی همان گوید باز

چون بد و نیک را جزایی هست / گفت و ناگفت را سزایی هست

خنک آنکس که تخم نیکی کاشت / تا بر آرزو همان برداشت

گرچه زین گلشن مزورکار / هست در بوستان عقبی خار

لیک اگر عفو کردگار بود / خار من جمله لاله زار بود

دارم امید رحمت جاوید / چون توان گشتن از درش نومید

مایه گر عفو دیست و گر بیدی / کفر باشد رضا بنومیدی

چون امیدم بکف سپرد عنان / رستم از جربهٔ درک فکنان

حکایت پیر معلم شیادی
با مرید [illegible]

چون کند رحمتش مدارایی / چیست خوف سیه بدریایی

هرچه کرد از من و ز من پیش و پس است / عذر خواهم همان امید بس است

یارب این نوعروس زیبا را / که ببرد آب نقش دیبا را

جلوه ده بچشم دانایان / که دل و دیده را بود شایان

خاص کن دانشش در دل همه کس / هم برین نکته ختم کردم و بس

این ذیل پایه را که تا دامان قیامت دوخته باد مظاهر هشتصد و چهل
روضه دیگر ساخته آمد و حدیقه از آتش طبع نهانی که هر بیت
فرادیس دهر چراغ روشنی افروخت روشن گرداینده شد تا این
کبودی فلک هر طرف سفله دهر دیوار ابدا محفوظ الله تعالی شیاطین الانس

شکر حق را که از خزانه غیب / ریخت چندان جواهرم در جیب

که از ان نقد قیمتی بسه سال / کردم این نیم گنج مالامال

در هر کنج کس فرو بستم / کیمیای دگر درو بستم

داند آنکس که سنجد این گفتار / کیمیای مرا بوزن و عیار

نیست اندیشه گر بد اندیشی / رگ بی رنج را زند نیشی

که علی هرچه دیدم از تمیز / چیده ام معنوی و لفظی نیز

راست کردم هر آنچه روشن گشت / راست روشن دل از خطا نگذشت

وان خطا کاندرو گمان نرسید / دل ز پوشید کی بدان نرسید

ختم خطابه بر خاتمه کتاب

یک یک این بیخ نامه تا پایان | عرضه کردم بچشم دانایان
هر کسی را چنان که روی نمود | در بد و نیک گفت و گوی نمود
هر چه بیننده راست را خم دید | خود بگو پی سخن ز راهم دید
وانچه در گفتنش از دلم کم خواست | راست کو چون نمود کردم راست
زین همه ناقدان نکته شناس | هر کسی زد دمی برسم قیاس
لیک آن کاندرین خزینه پر | مهر قلب دور کرد ز در
نیست الا که این جهان علوم | که شدش هر چه در جهان معلوم
آسمان اعلم زمانش خواند | دهر علامهٔ جهانش خواند
چون فزو شد در و کمال اندیش | از کمالش فزو شد اندر خویش
بوحنیفه چراغ امت بود | خورده او زان چراغ سنت سود
مجتهد در خلاف و نکته کشی | مالک و شافعی و کوفی و قرشی
بس که در علم راست تدبیر است | راستی هم شهاب و هم تیر است
راستی پاک کن اندر و بصواب | راست همچون الف میان شهاب
چون از و موج زد کلام احد | نفد البحر قبل ان تنفد
روشن اندر دل چو مصباحش | گشت کشاف و فتح مفتاحش
رقم عنبرینش بر کافور | از برون سود خان درون نور
او شهاب دل و تنش زاخبار | نیرین مشارق الانوار

412

در تمامی فنون و فضل تمام | غیرت بحتری و بو تمام
[illegible] بیت عشق | [illegible] ز اشعار تازی [illegible]
شعر او را که مطلع نور است | جای تعلیق بیت معمور است
معجز [illegible] | [illegible]
گر تشابه یقین است او علی است | ور تناسخ درست بوعلی است
[illegible] | [illegible]
گر کند سوی این عمامه نظر | مشتری فند عمامه سپر
[illegible] | [illegible]
در الهی منش در حد کس | حد او هم اله داند و بس

در طبیعی شناخته بتمام / راز مولود و عنصر و اجرام
علتیش از قیاس عقل برون / نقلیش از مقام نقل برون

[illegible]

ده جو مبسوط در یکی مشتش / صد اشارات در سر انگشتش
هرچه در دهر نقش داناییست / دل او را بدان تواناییست

[illegible]

نور دل چون بعالم افکنده / پایه بر کار سپهر افکنده
من بدو کرده عرضه نامهٔ خویش / او باصلاح رانده خامهٔ خویش

[illegible]

نظر تیز کرده موی شکاف / نی بعمیا نظاره بگزاف
گرچه چون دوستان پسندیده / لیکن از چشم دشمنی دیده

خصم را

[illegible]

413

خصم را دیده عیب کوش بود / دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان درین دفتر / با همه عیبش آمده بنظر
چون همه عیب دیده دشمن وار / شسته چون دوستان آینه دار
کلک او تیر راست راست نگاشت / که درین روضه آهویی بگذاشت
چون شد آهو همه نشانهٔ تیر / چه غم است از سگان آهوگیر
این دقایق که شد ز مغزش پوست / مو بمو شعر بیز کرده اوست
شمع من یافته ضیا از وی / مس من گشته کیمیا از وی
هرچه او گفت من نخواهم گوش / برکشیدم بکس ز شربت نوش
وانچه ننمود من نجستم پی / عیب آن بر منست نی بر وی
گر بماند دور رشتهٔ جایی / لی چنین نیست هیچ دریایی
جز هنر بین ازو نیاید / عیب جو را ز عیب کم باید
صد هزار آفرین بر آن دل پاک / که برون برد ازین چمن خاشاک
آنچه او دید بانهایت دید / خس و خاری ز گلشنی برچید
وانچه ماند از نظر پرده نهان / هم نهان داردش خدای جهان
یارب او چون ز سنج نامهٔ من / برد بیرون خطای خامهٔ من
نامهٔ او که حرز جانش باد / در قیامت خط امانش باد

قطعه

تا بجوهر ساختن ابن شاه عیبی
مباهی بتاج لشمله کرم صنع است
باسما و صفات ... الهی

ابتدا باسم الله الرحمن الرحیم المتوالی الاحسان ...

[illegible]

آیینه سکندری

جهان پادشاها خدایی تراست / ازل تا ابد پادشایی تراست
گشاینده چشم بینش تویی / نگارنده آفرینش تویی
تویی اول و آخر جمله چیز / نه انجام داری نه آغاز نیز
ز تو بی‌خبر عقل دانش پناه / تصور بکار تو گم کرده راه
نه چون من مبتدا از پیش و کمی / که گنجی در اندیشه آدمی
کمالت سخن را ورق سوخته / کم و بیش را دیده بردوخته
ادب نیست الا بفرمان تو / پژوهیدن راز پنهان تو
تویی پیکرآرای مردم ز خاک / عمل دار گیتی تنقد بر پاک
در کار دانی تو کردی پدید / خرد را بران در تو دادی کلید
تو دادی بدل گنج آماده را / تو کردی بلند آدمی زاده را
ز خرد و بزرگ آنچه دارد سرشت / نوشتی بدان سان که باید نوشت
فلک را تو پستی گره در جهات / تو راندی قلم بر خط کاینات

ز صنع تو کاری بهر کارگاه / غلط را نه در کارگاه تو راه
هر آنچه آفریدی درین جوی ژرف / نهادی درو کیمیای شگرف
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست / خرد را درین بار که بار نیست
جهان را تو کردی پدید از نهان / زمین نیز در روی جهان تا جهان
جهان کین کهن نطع را خواستی / ببر کار حکمت بیاراستی
مسلسل چنان کردی اجرام را / که پی بگسلد پیک اوهام را
بصد زیور آراستی روزگار / که محتاج آلت نگشتی بکار
دروغ است کین وهم کوته‌بین / فلک را نگارد سپاز زمین
زمین و فلک چون منت بنده‌اند / به تسلیم خدمت سر افکنده‌اند
اگر صنعت از یاری چرخ زاد / چو چرخ آفریدی که یاریت داد
کنی جمله هستی بآیین و ساز / که ناید به نیروی غیرت نیاز
کمال تو بی ضبط گردون شود / بدولاب دریا تهی چون شود
اگر چرخ پوید بصد گونه زور / برون ناید از نقش یک پای مور
کسی کو شد از پای موری زبون / توانایی‌ش چون توان گفت چون
ستاره که یک حرف تست از قلم / چه داند که در وی چه کردی رقم
نگینی که بر خاتمی جای ساخت / کجا نقش خود را تواند شناخت
همه ره نوردان این نه بساط / که گاهی غم آرند و گاهی نشاط

نه از خویشتن زین گونه برگشته اند | که یک یک ز حکم تو سرگشته اند
ز غیب آنچه پیدا شود سر نفس | قضای خداوندی تست و بس
تویی رازدان ضمیر همه | بدرماندگی دستگیر همه
پری کز تو افتد که آرد پناد | دری کش تو بندی که داند گشاد
تو ریزی بهر خاطر اندیشه | بهر دل تو تلقین کنی پیشه
تن روشن و جان پنهان ز تو | همه کس ز جان زنده و جان ز تو
همه زود میرو تو جاوید پای | که هرگز نمرد و نمیرد خدای

مناجات در حضرت باری که حاجات محتاجان از درب عز عنایت او بعرض حاجت پیشت

شکسته پناها جواز احسان پاک | پرستی بدست خود این مشت خاک
کشیدی ز توقیع جودم طراز | که ره سوی ایمان کشادیم باز
کرم کردیی کافر بت پرست | چه کردی معاذ الله این خاک پست
زبان من ار موی گردد بکام | نگوید ز شکر تو موئی تمام
چو دادی بگنج خودم دستگاه | مده دزد را سوی این گنج راه
مپرس آنچه بد کردم و ناصواب | که در خورد پرسش ندارم جواب
خطا پیشه را رستگاری ز تست | بآمرزشش امیدواری ز تست
به بخشایش ار بر همه عاصیان | خداوندیت را ندارد زیان

وگر زاهد

وگر زاهد از ابلهی زی نبار | همه از عدل بیرون نباشد شمار
همه کار تو نیست الا که داد | ترا تهمت ظلم نتوان نهاد
بهشتی چو راهم تو دادی نخست | ز من هرچه خیزد بتقدیر تست
چو خود بستی این رقعه بر نامم | عتاب از چه گردد به پیرامنم
ز گیتی نمانم سر انجام کار | که فردا نمانم ز تو شرمسار
چنان دار بیدارم اندر جهان | که خفتن نماند کار آگهان
چنان بر سپری خوابگاهم فراز | که بیدار خیزم بکار دراز
چنان زندگی ده بجان عزیز | که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا چنان کن دل ریش را | که بشناسم اندازه خویش را
بنقصان خود چون شناسنده ساخت | کمال ترا نیز داند شناخت
کرم نعمتی داد خواهی نخست | بشکرم خودم ده زبانی درست
و راز من کنی رخت این خانه دور | شکیبائیم ده که مانم صبور
چو دل در سرآید پریشانیم | دری باز کن در پشیمانیم
گرفتار جرم سیاه و سپید | بعفو توام بیش از انست امید
چو نزدا خجل کردم از کار خویش | مکن بسته بر من در بار خویش
چه باشد یکی ذره خاک پار | که روز شمار آید اندر شمار
چو آواز صورم در آرد ز خواب | ز باران رحمت بر ویم زن آب

مرا چشم تنگ و هوس شاخ شاخ | عطای ترا ترک نعمت فراخ
چه دانم که در جستن و خواستن | چه می باید از چون تویی خواستن
توم هم خود آموزشی بخش خاص | که آن خواهم از تو که یابم خلاص
من از حد خود دم زنم چون خسان | تو اندازهٔ بخشش خود رسان
ز یاد خودم سینه پرنور کن | فراموشیی خود ز من دور کن
وجود مرا همتی ده بلند | گزین جیفه بیرون جهانم سمند
دوم بچو دانه ز خانه در کوی تو | ببرد از همت پرم سوی تو
کنون تمنا مرا ز تو نور زیست | وگرنی زما ره بتو دور نیست
ولی گر ز عون تو نبود شمار | چه خیزد ز صد همت و صد هزار
که در گنجدار تو نکو پیسا | درون سراپردهٔ کبریا
بسوی خودم خوان فریاد رس | که غوغای شیطان در اندر پس
درین بادیه غول رهزن بسیست | بمنزل شدن بی حد هر کسیست
بسا رهروان کاندرین گم شدند | که هم دیو و هم دیو مردم شدند
تو دانی که این رهزنان هلاک | ز لاحول شیطان ندارند باک
چنان بر که چون می گرایم بتو | بدنبال پیغمبر آیم بتو

نعت آفتابی که صبح صادق والشمس وضحیها از جبههٔ نمونهٔ جمال خود
وماهی که نورها طلع والقمر اذا تلیها از غرهٔ روز افزون او کمال یافت

رسول

رسول قوی حجت راستکار | بحکمت درست و بحکم استوار
محمد شه لاجوردی سریر | کزو گشت هستی عمارت پذیر
ز دروازهٔ شرع رایت فراز | ز کنج فلک گوهر آمای راز
بمهمانی پیشگاه الست | طفیلی خوران او هر که هست
خدایی که نقش پدیدار کرد | ز نیروی این سکه برکار کرد
سپهری که بینی چو رخشنده باغ | ز نور روی او فروخت چندین چراغ
ز باغ رخش هشت بستان گلی | دران باغ روح الامین بلبلی
سماطین زن چند شه هر زمان | یزک بر یزک لشکر آسمان
زبردست را گردن افگن تیغ | نوازش کن زیردستان چو میغ
کرم بین که تا چیستان امت پناه | گنه ما کنیم او بود عذرخواه
زمین را کفش کیسه پرداز جود | جهان را تنش کیمیای وجود
بحضرت کمر بسته بر عزم کار | میانچی باموزش کردگار
وجودش ز دریای رحمت نشان | که رحمت بران ابر در فشان
زبانش یکی تیغ عالم پناه | کزو حک شود نامهای سیاه
فلک خاکی از پاش برداشته | هزاران چه دوزخ انباشته
همه لوح محفوظ در شان او | سیاه و سپید جهان زان او
فرو هشته منشوری از مشک ناب | برآورده نه خیمه را زان طناب

زکیسوی او نافه بو یافته — گل از روی او آب رو یافته
فرو خوانده دیباچه غیب را — رقم کرده توقیع لاریب را
حمایت نشین چرخ در مشت او — مه از داغ داران انگشت او
در چرخ را ماه قفل زرست — کلید وی انگشت پیغمبرست
هم از نور آن پنجه شکاف — صف بدر بشکسته روز مصاف
زمین و فلک یک غبار رهش — ازل تا ابد یک تماشا گهش
دم از راه درویش پرپی زده — قدم بر سر عرش و کرسی زده
بجایی که توسن بر انگیخته — جناح ملایک فرو ریخته

صفت معراج مقتدایی که جماعت اسلام را از محراب قاب قوسین بشارت الصلوة معراج المؤمنین آورده تا هر مؤمنی را علیحده صاحب معراج کرده اند علیه الصلوة والتحیات والسلام

فلک ماه را چون شب افروز کرد — شب تیره پیرایه روز کرد
رسید از فلک پیک فرخنده پی — فلک وار زد چرخ در گرد وی
براق زفکرت سبک گام تر — زخورشید و مه روشن اندام تر
سوی دولت بی حسابش کشید — رکابی شد و در رکابش کشید
سوار سبک رو بعزم درست — شتابندگی را کمر کرد چست
بران رخش رخشنده بر شد چنان — که در لامکان در کشیدش عنان

نخستین شرف بیت اقصاش بود — زاقصی ولایت در ادناش بود
علی القطع برید در یک زمان — بمقراض لا پرده آسمان
چو مه سجده کردش بافکندگی — هلال خودش خواند در بندگی
عطارد که مفرش زخورشید ساخت — ز دریدر او شربت تازه یافت
تمان زهره کز شرعش آگاه بود — کمانچه کش کرده بر گیت زود
خور از مسند آورد رو بر زمین — رها کرد مسند بمسند نشین
بره گشته مریخ پیرهنگ او — کله سوده بر نعل شبرنگ او
شتابنده برجیس از پیش خاست — متاع سعادت بدریوزه خواست
زحل روی مالید چندان براه — که شد روی او روشن و ره سیاه
چو پا بر ثوابت نهاد استوار — شکوهش ربود از ثوابت قرار
پس از انجم هشتمین انجمن — بعزم نهم گشت نه کانه زن
علم بر نهم فرش اطلس کشید — قلم بر جهات مهندس کشید
سوی عالمی شد که عالم نماند — دوم در میان پایه هم نماند
همایی شد و زاوج عزت پرید — همایی که کس پایه او ندید
چنان کرد بر شاخ قرب آشیان — که خود هم بگنجید اندر میان
چو از هستی خویش نومید گشت — دران نیستی هست جاوید گشت
بزد بر غرض ناوک سخت کوش — زه از قاب قوسین آمد بگوش

حجاب خیال از میان برگرفت / نظاره بروی نهان در گرفت
برون رفت از پردهٔ بود خویش / نگه کرد بی پرده مقصود خویش
بمنزل خرامان شد از بارگاه / بپایش درم ریز خورشید و ماه
فروزان چو شمعی ز نور حضور / ملایک چو پروانه در گرد نور
عروسان فردوس در انتظار / که رو بندشش از پای نازک غبار
جمالی بخوبان آن باغ داد / برخسارشان خال مازاغ داد
گلی را کبر چید از ان بوستان / ره آوردی آورد بر دوستان
خوشا وقت آن میهمانان باغ / که گشتند از ان گل معطر دماغ
یکی راست گویی که در کنج غار / نهاد از پی گنج پا پیش مار
دوم داور عدل کز دست زور / بانگشت خود دیو را کرده کور
سیم آنکه قرآنش منشور داد / دو شمع از شبستان او نور داد
چهارم دلاور سواری که دید / در خیبر از ذوالفقارش کشید
شدهٔ خانهٔ شرع را از نخست / بدان چار ارکان عمارت درست
ریاحین دیگر گزین گلشنند / چو در گرد ماه انجم روشنند
زهی برج آن ماه ناکاسته / که باشد بدین انجم آراسته
دلم جای آن انجم و ماه باد / مرا نورشان مشعل راه باد
زهی نور خسرو که از برتری / کند نور انجمش رهبری

دلم

مدح شیخ عالم عامل اجل محیی السنه نظام الملک که قدم بر جادهٔ

الرعایة طریقت فرو گشته و آدمی که ستر سری

که ستر سری بی نقطی را از سر صفا روشن کرده اند

دلم چون بگوهر کشی خاص گشت / بدریای اندیشه غواص گشت
بهر غوطه چندین برون ریخت در / که دریا تهی گشت و آفاق پر
نثاری گزان در برانگیختم / بدرگاه پیغمبرش ریختم
من افشاندم و آسمان برگرفت / عطارد ببوسید و بر سر گرفت
مرا گاه افشاندن آن نثار / لبی دخل شد لولوی شاهوار
دریغ آمدم کین چنین گوهری / برم تحفه در خدمت دیگری
ادب نامدم نیز از ان در ضمیر / گزان سازم آرایش مدح پیر
پناه جهان دین حق را نظام / ره قدس را پیشوای تمام
بحجت مسیحی در آخر زمان / بر اهل زمین حجت آسمان
جهان زنده از جان بیدار او / زمین روشن از روز بازار او
همه شب ز شبخیزی بی ریا / کمند افکن کنگر کبریا
ز ظلمات شب کرده کحل بصر / بنظارهٔ غیب صاحب نظر
ز بس سجده کردن بمحراب دین / شده حاجب خاص عین الیقین
قدمگاهش از پایهٔ عرش بیش / کف پایش از بوسهٔ خلق ریش

پناه وی از پایهٔ بر ترپی / نمودار معراج پیغمبری
بدان تا خرامد به بالا زپت / نهاده قدم بر سر هر چه هست
بگفته ز دیبا و اکسون سخن / شرف کرده از ژندهای کهن
زمین و فلک در ولایت حدش / ولی گوشهٔ بوریا مسندش
ز نعلین چوبین شده تخت گیر / یکی کرسیش گشته دیگر سریر
به بیماری دل طبیبی است فرد / گرو کرده درمان بیمار درد
بر اهل طلب در نمودار کار / بدستوری غیب فرمان گذار
ضمیرش در قرب را پرده کی / پناهنده را داده پرورد کی
گران سنگی او بهشت برد / بسی پنجهٔ دیو را کرده خرد
گره منفس و توشه‌دان پر ز در / شکم خالی و دل ز گنجینه پر
اگر بخششش آفاق پر زر بود / ز ابر کفش در زمان تر بود
چو دریا محیطی به پیرامنش / مبرا ز آلودگی دامنش
ز سر چشمهٔ فیضش آب دهان / با آب وضو شسته دست از جهان
دم خلق او چون صبا دلنواز / نوالش همه وقت مهمان نواز
زبانش ز لوح سما رانده حرف / دلش عشق را گنجدانی شگرف
چو از شورش دل دم خویش زده / بصد خرمن هستی آتش زده
ز نظارهٔ روی آن آفتاب / همه پاک چشمان دو دیده پر آب

بر آلودگان چون زده موج پاک / فرو شسته ز آلایش آب و خاک
برو بار خلق ار چه بسیار تر / کسی نیست از وی سبکبارتر
فلک گر بعهدش نگردد بخیر / فلک را عنان باز پیچد ز سیر
بجایی که ماند آن قدم تا بدیر / بلا پی نیاید ز گردون بزیر
براهی که آن پای دارد شتاب / بتعظیم بوسد زمین آفتاب
مران ناتوان کز دمش زور یافت / اجل زحمت خویش از و دور یافت
صفا را از و روشن آیینها / دمش روشنایی ده سینه‌ها
رسیده ز پروانهٔ آسمان / چراغی بظلمات آخر زمان
جهان زو همه وقت پر نور باد / زمین از درش جنت معمور باد

در علو درجت و منزلت شمس السلاطین ظل الله فی العالمین علاء الدنیا والدین متع الله ظلاله علی الدنیا الی یوم الدین بالنبی الامیر الامین

خرامان شوای خامهٔ گنج ریز / بدر سفتن الماس را دار تیز
بهر حرفی آرایشی ساز کن / بهر نکته گوش فلک باز کن
سخن را جهان پایه بر کش بماه / که بوسد بجای کف پای شاه
شهی کاسمان بر درش گاه بار / ز پروین و جوزا فشاند نثار
علاء الدین اسکندر تاج بخش / ز رفعت بگردون روان کرده رخش
محمد جهانگیر حیدر مصاف / که از بخشش او بس خورد کوه قاف

چراغی بنور حق افروخته / عدو را به پروانگی سوخته
صفاتش در اندیشه بیش از کمال / نوالش در اندازه بیش از محال
بده گر قبا گرچه گنجد تنش / نگنجد بعالم دل روشنش
جهانیست او در قبایی نهان / دل روشنش خود جهان در جهان
ز بس گرش بعالم نگنجیده ذات / فلک بس خمیده ز هر شش جهات
ز همت جنان ساخته نردبان / که بر رفته قدرش بهفت آسمان
شهان بر درش خدمت آموخته / نظر نیز بر پشت پا دوخته
نگه گر کند سوی خورشید تیز / چو ذرات خاکش کند ریز ریز
وگر ذره را بخشد از مهر تاب / دهد پایه بالاترش ز آفتاب
ورم گر خطابش براست جهر / رسید کامیابی کند بر سپهر
سپهر از پی نامش این کار کرد / که خورشید را سکه دینار کرد
خطی کان بتوقیع او محکمست / چکی بهر ملکیت عالمست
رقمهای منشور او هر زمان / جهان راست از فتنه حرز امان
چنان کند خار ستم را ز راه / که همواره شد فتنه را خوابگاه
ببین شیر دندان کنون کم زند / مگر گوزنت لرزه بر سم زند
سپاهش گرانی بدین سو فکند / که شد سند بت و خاسپان بلند
جنیبت چو در زیر ران آورد / تزلزل بهفت آسمان آورد

سمندش چو در ابر جولان زند / همه پای بر پشت مرغان زند
ز باران تیرش عدو در بلاست / که پیکان او ناودان قضاست
گشاید چو تیرش جگرگاه را / رسید دولت تیز بدخواه را
ز تیرش گزو شد عدو کاسته / شده کیش پیغمبر آراسته
قیامت که فرداست روشن عیان / ز سهمش که فردا کند در میان
بد هزار زند روز جنگال را / فراهم کند با روا چپال را
کمانش چو ز ابرو اشارت کند / جهانی بیک تیر غارت کند
چو در روز هیجا به پیکان تیز / به نیروی بازو شود زخم ریز
درد شانهٔ پیل کین جوی را / چو شانه که روزن کند موی را
سپاهی چو طوفان آتش تباب / کشد تیغ شاهیش یک قطره آب
گرفته ری و روم تیغش بجنگ / ولی رنگ نگرفت هرگز ز زنگ
ز شمشیرش آتش بدریا زده / ز نیزه ثری بر ثریا زده
برزمش شکفتی دل دشمنان / به از پای موری ز خار سنان
چو رمحش سنان بر هوا افراخته / خله در دل انجم انداخته
سنانش به تیزی شده غمزه زن / بیک چشم زد برده دلها ز تن
ز بار شکمهای رویین تنان / ز مغز یلان چرب گرده سنان
بجایی که آن رمح والا بود / زمین تا فلک نیزه بالا بود

زر لعلی که از پرچم آویخته
بهر تار موصد دل آویخته

به تنها دریغ صف خسروان
که هم پادشاهیت و هم پهلوان

چو خارا شکافی کند آهنش
چه پولاد وندو چه روئین تنش

چو مردان او چرخ در دار و گیر
که تیر کهن دارد و ترک پیر

سلاحیش مریخ شمشیر بند
علم دار او آفتاب بلند

ز چتر سیاهش که شد زیب تخت
چو طفل از شب عید با خفته بخت

همایی که بر چتر او کرده جای
شده فرخ از سایهٔ او همای

نترسد ز زور آوران در گزند
کم از ضعیفان نا زورمند

زر از پادشاهان سخن اشعام
ستانند بشمشیر و ریزد بجام

بهشتی کند گنج شاهان نثار
بیزی کند بر گدایان نثار

بر آرد ز خاک سیه زر پاک
به بخشندگی باز ریزد بخاک

که معدلت سوی درویش و شاه
بیک چشم بیند چو خورشید و ماه

بگاه عطا زان کف بحر جوش
ز رصامت از ریختن در خروش

عجب صامتی بین که فریاد کرد
عجبتر که فریاد از داد کرد

جهان باد بر سیم و زر خور شاه
که آواز عدلش برآید بماه

در خطاب بزمین بوس جناب این پادشاه که در لوح محفوظ جهاندار بیدارش خوانند و از قلم تقدیر آسمانیش نوشتند خلد الله ملکه

جهان خسروا تا بر پرچم کیان
نشستی بر اورنگ چرخ بیان

جهان عالم آرای گشتی زداد
که شد ملک را عهد شاهان زیاد

نشد در همه عرصهٔ خاک و آب
بعهد تو جز جان دشمن خراب

همه وقت پاس جهان کار تست
ترا پاسبان بخت بیدار تست

بر آنکس که کینت زند شاخ و برگ
کشی دشنش ار هست فرداش مرگ

وگر رحمت آری بمسکین خویش
دهی روزی یار از آسمان بیش

زمین آسمانت نخواندی ز شرم
ولی ز آفتابت شد آوازه گرم

چو نوبت زنت گشت نوبت نواز
ز غلغل سپر آسمان کرد باز

جناب تو از بخت فیروزمند
چو اندیشهٔ بختیاران بلند

سپهری کو بد اندیشیت پیشه کرد
سپر خویش در کار اندیشه کرد

مخالف که از فتنه خسپد تنش
سپرش وام شاهیت بر گردنش

اگر مهلتی یافت خصمت مبین
وَاُملی لهم اِنّ کیدی متین

ز خاک درت در همه روم و روس
جهان کرده غلغله همچون خروس

رسد خاک پات از جبین و جبین
خرنده بجو سجده‌اش نه بمن

روان از دو دیده بسندیدگان
بخاک درت چون تهی دیدگان

همه خسروانرا در ایوان تو
خله در دل از چوب دربان تو

درت بار داده به برنا و پیر
ندای مکارم ز بانگ صریر

چو پیوند بهر آسمان بلند | کند سنگ را گوهر ارجمند
تو کز آسمان همت افزون بود | نگه کن که مهر تو خود چون بود
چو گنجور تو گنج در خم کند | بمدار ز در قفل را گم کند
ز جود تو کز و کم شد امیدوار | هم امید معزول و هم انتظار
بود زهره بر یاد بزم تو شاد | چو مطرب که مهمانی آرد بیاد
بحکم جم آراسته مشت تو | نگین سلیمان در انگشت تو
صدف کو بدریا درون در کند | ز باران دستت شکم پر کند
بدور تو در دور عالم تمام | همه باده کام را تا بکام
ازان باده کافاق را کرد مست | سیاست شده فرض بر هر که هست
جوا ز چتر وان در پذیری سپاس | ز چتر و همین بخت را دار پاس
سپهری کز نوازش کرهای شاه | بدانش ربود از عطارد کلاه
بسر بر کلاهی چنین زاخترم | بکس چون فرود آید آخر سرم
ز رز من چو خورشید ازان تافتست | که از بذل شه چاشنی یافتست
برانم کزین نقد کامل عیار | بگیتی زنم سکهٔ نامدار
نمودار گنجینهای کهن | کنم روشن از کیمیای سخن
چو اقبال تو میدهد یاریم | تماشا کن اکنون هنرکاریم
امیدست کز بخشش کردگار | تمامم درین داوری شهریار

خیالی بر دن آرم از شان خویش | که بنود نظیرش بدوران خویش
چو کامل شود پیکر این حریر | ز پیکرنگار از کرم در پذیر
چو رونق دهی در متاع کسان | کیا دم را نیز رونق رسان
همیشه به نیکی و نیک اختری | بمان بر سر تخت اسکندری
ز بازوی تو سید ملک استوار | کمر بند تو چون سکندر هزار
خضروار عمر فراوانت باد | می اندر قدح آب حیوانت باد
بیا ساقی آن چشمهٔ زندگی | که یابد از و عمر پایندگی
مرا ده که من خضر پیمانیم | ثنا گوی اسکندر ثانیم
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود | کز و آب حیوان در آید برود
بر آور بدان گونه بانگ رباب | که اسکندر خفته خیزد ز خواب

گفتار در مرتبه گفتار که هیچ حیوان سرنگون بسیار جز مردم سر افرازه
بلندا آثار یکنکو شین سخن زپید و شب کرده کرده ابن دهری
جند که از سلک نظامی پیتر مانده بود و لختی گلهاء طینت خویش گلرآز
حالی مینی تا محل منیه مانده اسپت آلوده بمنی و منیت
آب آوردن و محالات این قصه را که بیشتر عشوای تاریخ انتقال عقل

زهی سکهٔ کیمیای سخن | که یک جو درو نیست جای سخن
گرانی که کن کو هر آوردی | گرا پی ز تر جو هر مرد پی

بهر خانه زو صلح و جنگ دگر — بهر دل شتاب و درنگ دگر
بهاری و صد نیکویی خواسته — عروسی بصد زیور آراسته
رقم سنج وحی فرستادگان — شرف نامهٔ آدمی زادگان
سخن گر نه جانست بنگر بهوش — چرا مردم مرده ماند خموش
اگر عمر جاوید خوانی هم اوست — وگر چشمهٔ زندگانی هم اوست
بدو آشکارا نهان جهان — بگوش آشکارا بدیده نهان
زچندین دهن نکته بیرون فشاند — هنوزش چو دیدیم ناگفته ماند
ازین نقد گز خوب فالی نماند — جهان پر شد کیسه خالی نماند
بچندین صدف در خورشید تاب — ز دریای او چیست یک قطره آب
کجا ره برد کس ببازار او — که روشن کند قیمت کار او
خزینه چو گنجور جانرا سپرد — کلید خزینه زبانرا سپرد
نگشتی گر او بر خرد مرزبان — دهان بستگانرا که دادی زبان
زبان گر چنین گنج دارد که هر — شب و روز با او وزو بیخبر
نگار چنین در وفای همه — وزو بیخبر مانده رای همه
چه بدعهدی ای مردم ناسپاس — که ملک چنین را نه حق شناس
اگر دانی اندازه کار خویش — نکویی مگر شکر گفتا زخویش
عنایت نگر زاسمان الست — که گشت این ولایت مرا زیر دست

حکایت عین القضاة همدانی که از همه سلطانی سوی عشق شتافت هرچند جهت موعظه و هدایت [illegible]

کرم بین ز فیض الهی مرا — که داد اندرین ملک شاهی مرا
چو پایم بدین باغ رضوان رسید — درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته — شدم باغ را پیرو نوخاسته
بهر میوه و گل که چیدم در آن — بخیلی نکردم چو تنها خوران
که مستان چو جام مصفا خورند — مروت نباشد که تنها خورند
ربودم ز گلگشت این بوستان — بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای او — که تا کوفت عقل از تماشای او
منه تهمت خوان نیک و بدم — که تا چرا خورد ست نخست خودم
ابای خودم خوش کی آید بکام — که یا نیم پخته است یا خام خام
وگر پخته شد نافراهم ترست — که در شوربا چاشنی کمترست
بغربال فکر آنچه من بیختم — باندازه در وی نمک ریختم
کسی کو نمک خورد بر خوان من — فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان سیر گه گر بس بود — ترش روی میزبان بس بود
فراز پر پایی بدین نکویی — چرا سیر که ریزم ز تند ابروی
بزرگان که در گرد خوان من اند — تبرک ابد میهمان من اند
خورش اندک و میهمانی بی‌شمار — همه خورده و همچنان برقرار
بر آن کس مباد این حلاوت حلال — که خاشاک پوشد بر آب زلال

کسی کو کند سوی انصاف پشت / بمشت آورد کام خود را بمشت
سگی کو بمردار جان پرورد / هم از استخوان استخوان پرورد
نه هر کو زند لاف کوهر کشی / کند پیش کوهر کشان سرکشی
بتر دیک دانا ندارد فروغ / بهر کوی و برزن فغان دروغ
بچشم کسان کر بصر یافت نور / پدید است مقدار هر یک ز دور
شبی کر جهد کربه صد بام / بعیاریش بر نیارند نام
وکر موش نقب افکند صد حصار / هم از نام مردی نیابد شمار
دغا باز را پاکباز افسر است / که سر برد کر دست برد دیگر است
مرا زین خزینه که دارم بدهر / دروغ آفرینی است از خلق بهر
چو زین نقد پر کیسهٔ من تهی است / حسد بردن دشمنان ز ابلهی است
توای حاسد این شو از سوختن / کزین زه نشاید کله دوختن
دلم کز دو صد کنج داند شکیفت / بجنک آفرینیش نتوان فریفت
نه زیباست نزدیک کار آگهان / به تحسین شدن شاد چون ابلهان
دمی چون زدن و در تکبر شدن / ز بادی چو مشک تهی پر شدن
چو بیش و کمی نیست در مغز دوست / ز نفرین بدخواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگ دل / ازین شاد کردند و زان تنگ دل
ولیک آبگینه بود طبع تیز / کز آسیب سنگی شود ریز ریز

چو بر

چو بر خوشه نخته بارد تکرک / پراکنده کرداندش شاخ و برگ
هران طعنه کز کم عیاران بود / به پیرامن مایه داران بود
توانگر ز رهزن بود ترسناک / تهی کیسه را از کره بر چه باک
هنرمند بر بی هنر کم زند / هنرمند را زخم محکم زند
بگیرد کسی خرده بر نا تمام / که از آتش این بود عود خام
مرا چند ازین هرزه پیراستن / بدریوزه مجلس برآراستن
شدن کرد هر کوی هنکامه جوی / چو هنکامه کیران بیهوده کوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز / صدا فانه کوید به نیمی پشیز
سخن کرچه شکر فروش منست / امل چاشنی کیر نوش منست
دمم کرچه جانرا کرامی نمود / چو خود را کرامی ندارم چه سود
سخن بهر زر کفتن از خوی تنک / بود نرخ یاقوت کردن بسنک
دمم را بخاک ره انباشتن / به از کفتن و پس طمع داشتن
متاع سخن کوهر بی بهاست / چو پیش خسانش بری کهرباست
چه ریزم کهر در کنار کسی / که قیمت کند کوهری را خسی
خری ناتوان کر بود مرد نش / نه بندند تعویذ بر کردنش
چه کویم که دانا بعالم نماند / کریم ار چه نادان بود هم نماند
تهی مایکان کشاده جبین / به از تنک چشمان باریک بین

گر امید بخشش ندارم ز کس | مرا بخشش از طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه به بیش و بلاست | خزینه مرا سینهٔ من بس است
هنرسنج باشد ترازوی مرد | چه سنجد ترازوی زر خاک زرد
چه گوید کسی تا نکوبد درم | که تا چند دریاست در گوهرم
مخالف که ناید بیازار من | چه روشن کند قیمت کار من
کند ابلهان نسبتم را حسیب | بهشت دغل سنج ابله فریب
کسی کز حلاوت ندارد خبر | هلیله نهد نام خرمای تر
برون حنظل از سیب رنگین ترست | درون بین که از زهره دان بدترست
نی و نیشکر هر دو دارند بند | ولی هیزم است این و آن شاخ قند
مرا چون مینی داند آیین و بهر | چو وا بینی آن خود نباشد بدهر
وگر باشد از ملک عالم کسی | تهی کیسه تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ نبود فراخ | چه میوه دهد دیگری را ز شاخ
بشهر این مثل شهرهٔ عالم است | که هرکش هنر بیش روزی کم است
مرا صد فغان زین هنرهای خام | که نزد خرد هست عیب تمام
همه روز عمرم بگفتن گذشت | شب من در افسانه گفتن گذشت
نه دل گشت بیدار از خواب دیر | نه زین هرزه گویی زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست | که خفاش را با ضیا کار نیست

زبانی

زبانی که زو در خوی و خون زیم | ندانم که از تیزیش چون زیم
چو زان می نیارم که جان خوش کنم | بدین سپر که باری دهان خوش کنم
اگر دولت آن جهانم نبود | ز من این جهان را که یارد ربود
چو نو کرده ام سکهٔ بیش را | چرا کم زنم سکهٔ خویش را
من و کنج تنهایی و گنج راز | دل از حرص و عقل از طمع بی نیاز
برآراسته توشهٔ جان و تن | ز دریوزهٔ همت خویشتن
ز خاشاک و خس رفته صحن سرای | کشیده بدامان اندیشه پای
بدستوری طبع دریا نشان | در افشانم از کلک دریافشان
از آن می که جانرا نهانی دهم | بروحانیان دوستکانی دهم
شرابی رسانم دل ریش را | که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر زان رحیقی که خود نوش کرد | حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمهٔ زندگی در گشاد | باسکندر تشنه آبی نداد
کنون بین که از آب حیوان خویش | منش زنده کردم بدوران خویش
چو در بار گشتم بخت از قلم | ز مطلع بانوار ادم علم
وزان انگبین شربت انگبیتم | بشیرین و خسرو فرو ریختم
وز انجا فرس بیشتر تاختم | بمجنون و لیلی سر افراختم
کنون بر سریر هنر پروری | کنم جلوهٔ ملک اسکندری

ز دانا سران در که ناسفته ماند | فشانم بنوعی که دانم فشاند
هنرپرور گنجه گویای پیش | که گنج هنر داشت زاندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت | شد صافی و درد بر ما گذاشت
می از جرعه ازان می گران سر شوم | کجا با حریفان برابر شوم
خیالی که در شرح این داستان | رقم داشت از سکهٔ راستان
چو دانا خردمند آفاق بود | بخواند آن ورق کز خرد طاق بود
چو این مهره در عقد بازو نهاد | بسنجید و بس در ترازو نهاد
همه پیکری جلوه گر دار صبر | که هر جا که باشد بود دلپذیر
ز رازی برافکند پیرپوش را | که ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد بر نیارد علم | مکش در قلم ملکه درکش قلم
چو خواهی که کم کردی انگشت هیچ | باندیشه گوی و میندیش هیچ
طراز قلم قصهٔ خام را | نوشتن نمیک است دشنام را
بسیا هان که گلگونه بر رو کنند | بخندیدن مردمان خو کنند
فراکین هوس در دل افکند جوش | دلم چون گذارد که مانم خموش
چو کردم بسنجیدن اندیشه چست | چه با باور افسانه و چه درست
چو گوهر همه سفت گوهر پذیر | من از مهره سفتن ندارم گزیر
ترا هرچه در وی نماید محال | مکن بر کسی نه که بست این خیال

در این نکته بر من شمارد حکیم | محالات شعر است رسم قدیم
در آیین تاریخهای کهن | فراوان بود بیش و کم از سخن
سکندر که فرخ جهان شاه بود | ز فرخندگی خاص درگاه بود
گروهی زدند از ولایت درش | گروهی نوشتند پیغمبرش
به تحقیق چون کرده شد باز جست | درستی شدش بر ولایت درست
شگفتی که دانا بدو باز بست | گر اعجاز بنود کرامات هست
گر افتد به پیغمبران داوری | زند سکه زاعجاز پیغمبری
وگر قصه با اولیا سر زند | ز کشف و کرامات سر برزند
چو این سکه در دین درست است راست | عنان زاستواری کشیدن خطاست
رهی کایزدی گشت بازار او | شگفتی نباشد نمودار او
کسی کاید از بهر کاری پدید | بر آن قفل ناچار باید کلید
جهان پادشا کایزدش یار گشت | بعالم گشایی پدیدار گشت
بجستگی ریشش را خضر پاس داشت | به تری گرایش بالیاس داشت
وگر شد بدریا درون ره گرای | وکیل محیط آمدش ره نمای
وگر لشکرش ماند بی طعمه نوش | بیک خوشه شد کارسازش سروش
ور آخر ز ظلمت جدا بینش داد | تک ما دیانی رهاییش داد
ورش چاره مشکل افتادش | حلش کرد ارسطوی فرزانه کیش

وگر عقده‌ای زاختران گشت سخت	گشاد از فلاطون فرخنده‌بخت
وگر حاجت آمد بدیو و پری	بلیناس پس نو کردش افسونگری
پیران زمین در ته دانشش	سپه وشان بالا به پیرامنش
حکیمان دانا ز پیغمبران	خردمندی خود زیادت بران
کسی را که چندین سبب داد دست	عجب چون بود گر کند سرپرست
اگر ماند عمری چو ماهی در آب	بود جاودان ره روان صواب
وگر یک زمان شد ز ماهی بماه	کرامت چو صدق است حجت مخواه

حکایت مردی که نزدیک غوطهٔ دمشق بجویی فرو رفت و مدت هفده سال با آن انوثت گشت و حمل نهاد و اولاد کرد و روزی روزی در آب غوطه خورد و سر از غوطه گاه نخستین برآورد

شنیدم که رندی گشاد اندیشه‌ای	همی زد بپای خرد تیشه‌ای
از آنجا که در دل کژی پیشه داشت	بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
کزان ره که فکرت سرانداز گشت	دمی چون توان رفتن و بازگشت
درین وهم تا نختگان صبح و شام	جگر پخته کردی بسودای خام
مگر جاشتگاهی ز پهنای دشت	تماشاکنان سوی آبی گذشت
نه تن شوی جامه ز تن دور کرد	شب تیره در چشمهٔ نور کرد
چو در آب زد غوطه و آمد برون	زنی دید خود را بشهری درون

یکی آمد و کار پرداختش	بکدبانویی جفت خود ساختش
بدان گونه در عقد فرخ همال	شدش هفت فرزند در هفت سال
یکی روز هم بر قرار نخست	همی بر لب جوی اندام شست
چو باز از بر آب سر برگرفت	تماشا بهر جانبی در گرفت
چه بیند همان اولین غسل‌گاه	که این راه گم کرده گم کرد راه
سلاح و سلب همچنان بر کنار	زمانا زمان جاشتگه برقرار
خجل گشت از اندیشهٔ خام خویش	ز سر ساخت برگ سرانجام خویش
بشرع اندر آویخت زین پای لغز	برون کرد ماخولیا را ز مغز
بمردی گرفت آخرش روشنی	ولیکن پس از عذر چندین زنی
خرد نیست آن بل خوی نیست و صرع	که اندیشه را دور دارد ز شرع
بملکی که کونین حیران بود	خرد را چه یارای طیران بود
خرد گر یکی جرعه آید زبون	ز دریای معنی چه آید برون
سرم خاک مردان فرخنده‌پی	که شویند نقش خرد را بمی
فروشم چو من مست باشم خراب	جهان خرد را بجام شراب
خرد را مکش تا بجای عنان	که گردد ز بانت دلت را سنان
چه کار آید آن عقل چاره سگال	که دین صد خلل یابد از یک خیال
اگر پی کنه باشد از روزگار	کنه را بیامرزد آمرزگار

حکایت شیخ مصلح الدین سعدی رحمة الله که چون این بیت بگفت

ولیکن مبین صنعت عقل شوم / کت از بهر دوزخ کند نخل موم
چو فتنه است فرهنگ و فرزانگی / خوشا وقت مستی و دیوانگی
جوابی کز اندازه بیرون خوری / نیاری که یک شربت افزون خوری
وگر شربت زندگانی بود / هم از خوردن پر گرانی بود
بجز می که بر بوی بیهوشیش / نه بسیار چندانک می نوشیش
نه مستی همه می پرستی بود / چه حاجت بود می چو مستی بود
کجا یابم آن باده عقل سوز / که بی باده شب را ندانم ز روز
مگر بخشدم ساقی شوق جام / کزان چاشنی بهره یابم تمام
بیا ساقی اندر قدح ریز می / بعاشق نوازی فرو زیر می
مئی کو بعشق آشنایی دهد / ز تشویش خویشم رهایی دهد
بیا مطرب آن پردهای حکیم / کز و گشت پوشیده عقل سلیم
نوازش چنان کن که جان بر زند / شود رسته زین عقل ناسودمند

هذا ما التمس من بنیان المواعظ لاخی رکن الدین الحاجی بلغه الله بهنا سالک العفت و اطال عمره

سخن بشنو ای گوهرکان من / مشو غافل از گوهرافشان من
متاعی که از رونق کار او / همه وقت تیز است بازار او
بچشم شناسنده هر گوهری / فزون ارزد از عبره کشوری

ترا رایگان می دهد روزگار / چنین ضایعش چون گذاری زکار
نشاید که مانند سنگ و گیا / گدا نان و خانه پر کیمیا
ز بس ابلهی هندوان کلال / بدست آب نوشند با صد سفال
کمپس بهر آن دست مالد بدرد / که نارد ز صد کاسه یک لقمه خورد
از آن مار برخویش پیچد برنج / که روزیش خاکست بالای گنج
ولیکن هنوزت نظر تیز نیست / چراغ بصر بینش انگیز نیست
خطی کش بزرگان ندانند باز / چه دانند طفلان پوشیده راز
دلی کش بلوزینه توان نواخت / نشاط مفرح چه داند شناخت
تو نشناسی این چاشنی را بکام / گر انجیر بخته رمد مرغ خام
ببازیگری کودکان را براه / نیرزد بهتر ز عود سیاه
ترا گر لب شیر باید گریست / کجا دانی این آب حیوان که چیست
چو بالا رسانی به بالای من / شود روشنت نرخ کالای من
ز میراث من هرچه ماند بپس / ببین یادگارت همین است و بس
گرت شمع دل روشنایی دهد / برین نور جانت گواهی دهد
ورت غافل افتد دل از کار او / جهانی پر است از خریدار او
گر از عشق گل زاغ را شور نیست / گل است آخر این فاخته کور نیست
تمنای هر کس بچیزی درست / که هر مرغ را میوه درخورست

همه آدمی پیشه یک فن بود | که این باغبان آن تبرزن بود
زیک نخل شد خار و خرما پدید | که هم قفل از آهن بود هم کلید
ورق کاهل معنی بیاضش کنند | کله دوز توی کلاهش کنند
من این ماجرا را که بستم طراز | ز مهرت بدوزن دادم از پرده راز
گر از چشم معنی نگاهش کنی | بیرزد که حرز کلاهش کنی
وگر زینتش را در و نور زینت | دکان کله دوز هم دور زینت
و لیکن یقین دانم از رای خویش | که هرزاده ماند با بای خویش
گر آن خوان نبردی تو خود توشه | جوی باشدش آخر از خوشه
جو یک جو بیک سال گردد منی | بس از روزگاری شود خرمنی
کنون دارم امید کای تخم پاک | بسی خوشه پر بر آری ز خاک
اگر خواهد ایزد ز نقد بهی | جهان را کند پر نگردد تهی
منت کین رقم بر نگین می کنم | به پندار آن روزت این می کنم
که چون کردی از عقل داننده شاد | بدین یادگار از من آری بیاد
درین داستان رهنمون نخست | تمام شد که دین را کنی باز جست
کنون کز چهارت فزون بیست سال | چو سیاره خود نداری وبال
چو در چارده بدر گردی تمام | ز نقصان کامل که دار کمال
خدایی که او مکه و شام کرد | ترا حاجی از بهر آن نام کرد

کم ص

که هر صبح و شامی کنی بی گزاف | به پیرامن کعبهٔ دل طواف
حرم نشکنی در مقام وفا | گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو بوبیه با نفس ابله زنی | نه حاجی که اعرابی رهزنی
در کعبه زن تا امانت دهند | همان سوی زان تا همانت دهند
رهی رو کت آن سوروایی دهد | وزان عالمت روشنایی دهد
نخواهی که افتی برنج دراز | مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در رهایی زنی | دم از سکهٔ پارسایی زنی
بجهد از صفا صیقل سینه کن | دل آهنین خود آیینه کن
ورت دل سیه گشت رو ماند صاف | چو آیینه از خود نمایی خلاف
برو مهره برچین ز تسبیح خام | کزین دانه ناید فرشته بدام
نخواهی تن از فتنه درکش بکش | لگام از پی نفس توسن بکش
بدین توسنی مرکب هولناک | عنانش مده تا نیفتی بخاک
هران دل که با نفس یاری کند | فرشته است کو سگ سواری کند
بروز جوانی چو پیران گرای | به پیری بخود تن مجنبد ز جای
رهی رو که در نیک نامی کشد | خیالی منزکان بخامی کشد
مریز از خود آن قطرهٔ سپیل باره | که شد غرقه در وی چو نو صد هزار
مپندار کان چند قطره نم است | که هر قطره گرداب رنج و غم است

نخواهی که پیش آید اندیشه‌ ‌ ‌ باندیشه رو پیش هر پیشه‌
بهر کار از راستی کن شمار ‌ ‌ ‌ که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بود گژ خرام ‌ ‌ ‌ هم آخر شود راستا ز اعلام
اگر چند باشد کمان سخت گیر ‌ ‌ ‌ هم آخر تواضع کند پیش تیر
هم از راستان آمد این داستان ‌ ‌ ‌ که کس گژ نرفتست با راستان
چو یحیی به فتراک نیک اختری ‌ ‌ ‌ به نیک اختری کش چو یحیی کیان پری
بهر فن که فرمانش آری بجای ‌ ‌ ‌ جهت را نگه دار سوی خدای
وگر کاری از دین فراتر بود ‌ ‌ ‌ مکن گرچه شمشیر بر سر بود
دران خانه کز دین جدایی ده است ‌ ‌ ‌ ز سر سبز بیت سبز نایی به است
بهرچه آزمایی دم خنده را ‌ ‌ ‌ خدا را نگر نی خداونده را
چو بویی بدنبال لشکر کشان ‌ ‌ ‌ مباش اشتلم گیر چون سرکشان
بجایی مران توسن خانه را ‌ ‌ ‌ که ویران کند کشت بیگانه را
گرت بهره مهلت و دی قیاس ‌ ‌ ‌ فراموش کاری مکن در سپاس
ز هر توشه کاید ز روزی رسان ‌ ‌ ‌ مرادی به لب توشه می رسان
گره باز کردن ز دل ساز کن ‌ ‌ ‌ ولی زابرو اول گره باز کن
مزن در کمانهای ابرو گره ‌ ‌ ‌ کزان سان کمانی نیرزد بزه
دهش کان ز ابروی پرچین دهند ‌ ‌ ‌ بود زهر اگر شهد شیرین دهند

که دندان زند در ترش روی تند ‌ ‌ ‌ گزد باز گردد بدندان کند
برو تازگی کر ستانی نفس ‌ ‌ ‌ اگر هیچ بندی ازان روی پس
بخیلی که باشد خوش و تازه روی ‌ ‌ ‌ بسی به ز بخشنده تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهیی ‌ ‌ ‌ دو نعمت بود کان نیک جا دهی
بنعمت کسی را سپرافکنده کن ‌ ‌ ‌ بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیر از خورش کامرانی کند ‌ ‌ ‌ دد و دام را میهمانی کند
چو گربه نشاید شدن تنگ خوی ‌ ‌ ‌ که چون لقمه یابد شود گوشه جوی
نشاید جوانمرد خواندن خروس ‌ ‌ ‌ که باشد جوانمردیش با عروس
بود لابد آن خواجه دربند خویش ‌ ‌ ‌ که مهرش بود سوی پیوند خویش
نجویشان دل مردم افزون کشد ‌ ‌ ‌ که خون عاقبت جانب خون کشد
چو گردد میی در میی ریخته ‌ ‌ ‌ جدا کی شود چون شد آمیخته
بهار زان خورش تا روانی کنی ‌ ‌ ‌ گز آوازهٔ شادمانی کنی
دهل وارت افغان بیهوده چند ‌ ‌ ‌ میان خالی و بانگ و نامی بلند
نخواهی که زیر افتی از جای خویش ‌ ‌ ‌ ز اندازه بیرون منه پای خویش
چو آب از لب دیگ جوشد برون ‌ ‌ ‌ بخاک ره اندر فتد سرنگون
کسی کاستواری بکارش بود ‌ ‌ ‌ همه کارها استوارش بود
بیک کام چون زبان چیی ‌ ‌ ‌ سلامت بود گر بجانی چیی

تن آدمی را به نیروی ذات / قدم باید انگه قدم را ثبات
درخت از پی آن بود دیرپای / که باشش از سکونت نجنبد ز جای
گران سنگ باید چو پولاد گشت / خس است آنکه با زنجه باد گشت
گران باد کو سخت در شکوه / نبر پی زند بوسه بر پای کوه
اگر خم نه در برد باری شتاب / چو آتش نگیرد چه حاجت به آب
چو پالغز با داش گیرد کلت / مرنجان دلی تا نگیرد دلت
بهر کاری انجام را بین نخست / پس انگه کمر کن در آغاز چست
نیندیشی اول چو در پیشها / پس انجام پیش آید اندیشها
بیندیش و به کن که نجز دبوی / نیندیشی و بد کنی بد بوی
کند هر کسی پیشهٔ خویشتن / بمقدار اندیشهٔ خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد / که هر لحظه بیش آب و رنگ آورد
کسی را بنقد دغل رای نیست / سفالینه را در گره جای نیست
دو دانگ خود از پیشهٔ نه بجیب / که آنرا هنر نام باشد نه عیب
جوی بهره کردن ز کسب حلال / به از گنج بردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را دهد بر گروی / بکسب هنر آب ریزد ز خوی
هنر گر مثل هست دریا و رود / هنرمند را سر نباید فرود
گدایی که شد از هنر بهره‌ور / به از پادشازادهٔ بی هنر

ترا آن هنر چیست باید بذات / که بخشی پس از مرگم آب حیات
بران نه دل ای مشعل جان من / که شمعی در آری بایوان من
بران کوش و شو گوهر تابناک / که روشن کنی منزل من بخاک
ولی آنکه آن نور بخشد فراغ / گزین سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن این سلک گوهر ز دور / نه سلک گهر بلک دریای نور
چنین در که از بالغان برد هوش / بطفلی ترا در کشیدم بگوش
چو بالغ شوی در هنرهای نن / شناسی بهای گهرهای من
به از پند من در شهوار نیست / ولی در درشت است و هموار نیست
مکن رو ترش گرچه تلخ است پند / که تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب جوانی چو گردی خراب / بدین گوشمال اندر آیی ز خواب
چو طفلان غمم از گوشمالی مدار / ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بر ورقهای دیگر قلم / همین بین که از من بر آری علم
گیاهی که روید بصحرا و کوه / بغیر ز ندی ابر دارد شکوه
چو خواهی بشادی و تیمار بها / صلاح خود اندر همه کارها
منه زین وصیت برون هیچ کام / وصیت همین است و بس والسلام
بیا ساقی آن دردهٔ آن خون جام / که شد قرة العین مستانش نام
چنان گوش من پر کن از بانگ نوش / که بیرون رود پند دانا ز گوش

بیا مطرب آن جرّه طفل وش / چو طفلان ببر گیر و بنواز خوش
نوایی که تعلیم کرد از نخست / بزن خوب تا باز گوید درست

گفتار در صفت آفتاب دولت که چون پرتو کرم کند سنگ سیاه را یاقوت شمسه و لعل آتشین گرداند و اگر روی بتابد دود از گوهر چراغ بر آورد حسبنا الله مقتبسین من نوره الی صبح الساعة

کلیدی ده ای دولت کارساز / که هر سو به نتوان دری کرد باز
زباغ تو سبز لکی خواستن / می آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از وی بهر شیوه / چشیدن ز هر شاخ تر میوه
خوشا آن میوه کز شاخساری بود / گرامی گلی کز بهاری بود
چو در خانه بر فروزی چراغ / کنی یکدمش گر چه زندانست باغ
ور از کوی کس باز تابی زمام / رسانی دم صبحگاهش بکام
به پیشانی مردم از تست نور / که از نور تو چشم بد باد دور
مرا گر نیاری بیک جرعه یاد / کسی را که ساغر دهی نوش باد
بیاموز در من ره و روی تو / که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس بر لب آمد نفس / که سوی تو پیچم عنان هوس
ولی چون تو نگشایی از قفل بند / چه سود از هوسهای ناسودمند
ببخشش توان با تو کردن نشست / بکوشش کسی را نیاید بدست

چو کوشش

چو کوشش کند مرد از بهر گنج / زیادت نهد بر دل خویش رنج
خری گر بسوی آشنا راه جست / همانجا ز جان بایدش دست شست
ولی جهد ما نیز هست از شمار / که بیکار کاهل نیاید بکار
چو کوشنده را بخت باشد فزون / بهنجار آن گردش رهنمون
کسی کو ز دولت گشاید فقاع / بدلالی بخت یابد متاع
ستمگر نشد مقبل و شادکام / که نتوان پسندید بخت و دولت دوام
نه هر پای درخورد گاهی بود / نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرگی نشد هر کسی / نکو مردم اما نه هر مردمی
همه جانور سرنگون شد بیاز / مگر آدمی کو بود سرفراز
سر از گوهر خود شود تاجور / که طاوس را تاج روید ز سر
اگر مار را مهره تاج سر است / ولی مهره آدمی گوهر است
اگر گوهرت نیست سر گو مباش / چو گوهر بود تاج زر گو مباش
چو آزاده را خوش بود روزگار / نیاز آردش گردش روزگار
ز آزاده کس زخم دشمن نخورد / که کس خار از سرو و سوسن نخورد
چو فکرم سر اندر کلاه آورد / فرو ماه را در پناه آورد
چو هستی دهد سفله را دورباش / کند همنشینان خود را خراش
هر آن شعله کز آتش تیز رست / به پیرامن خویش گیرد نخست

کسی کو بجنت گراندیش تر	بدولت گراندیش بیشتر
شتر هرچه مست است دلکش‌تر است	سپه‌دوش خوش و رقص ازان خوشتر است
دلی کش بخون رهنمونی بود	تو خون کن بتهمت که خونی بود
چو با پادشا جور لازم شود	گرش تخت عود است هیزم شود
حلال است فرمان روا را خراج	چو در غصب کوشد حرام است تاج
شبان به که از شیر شوید زبان	چو خون کرد قصاب شد نی شبان
چو در سیم و زر رنج دلها بسیست	کسی کین ندارد چه خوش دل کسیست
دلا کار دولت نه امکان تست	بجنت درآویز کین زان تست
بزاغ و زغن شو فریب آزمای	که در دام کس در نیاید همای
بنزد همه دولت آینست و بس	که بر مال و هستی بود دسترس
کسی کش بدین مایه آسود دل	غمی نه ندامروز و فردا خجل
بود گرچه غم بیش چون زر کم است	اگر زر بود بیشتر زان غم است
کمان گرچه بد شد چو بی آب گشت	وگر یافت آبی خود از تاب گشت
مرا دولت پیشی شد پسند	که اینجا و آنجا بوم پی گزند
چه کار آید آن هستی بی صفا	که بیش از دو روزی ندارد وفا
چرا نیستی را نگیرم بزور	که همراه من خواهست بودن بگور
پیکار زابهر دار باشد قرار	کند آدمی چیز نیکو شکار

نترسید جهان منعم از قوت مال	که از قوت درویشی اهل کمال

حکایت درویشی که خرقه را سوی آسمان انداخت و آسمان آنرا بهوا گرفت و او خرقه را باد هوا گذاشت

یکی روز محمود غازی پگاه	جنیبت برون راند در صیدگاه
خروشان نقیبان جهان درگرفت	جهان در جهان موج لشکر گرفت
خشن پوشی از خاصگان حضور	همی کرد نظاره او ز دور
ز غیرت که صفراش در تاب کرد	سوی آسمان خرقه پرتاب کرد
چو گرد آن سلب پاره پاره درود	معلق چنان شد که نامد فرود
نمودندش از غیب کای ناسپاس	بجنبش مکن عافیت را قیاس
درین بود کاسباب شاهی تمام	ز دنبال شه کرد سویش خرام
ملک پیشش آورد تاج و سریر	ز درویش مسکین برآمد نفیر
بدیده بسی رفت خاک نیاز	که تا ژنده رفته را یافت باز

چه پنداری ای گشت بصر در پرست
که درویشی از خسروی کمتر است

نظاره ز دل کن درین هر دو رست — که تا فرق در هر دو دانی که چیست

داستان اول در آغاز روشن کردن آینهای اسکندر و فرستادن لشکر جون ابر و باران با سنانهای جون قطرهٔ آب و برّ بولاد پوشان زدن و حلقهٔ آینهای جمینه را تیره و تار زنگ گرداینیدن

قلم ران این نامهٔ چون بهشت — چنین کرد دیباجه را پر نوشت

که چون شد بخاک اختر فیلقوس — بپای سکندر زمین داد بوس

شد آراسته تخت شاهی بدو — شرف یافت ... تا جاهی بدو

زمانه ز بیدادی آزاد گشت — ز داد و دهش عالم آباد گشت

در عدل را کرد زان گونه باز — که همخوابه گنجشک شد جره باز

چو پرداخت از دشمنان مرز و بوم — بکشورگشایی روان شد ز روم

نخست از سر تیغ آیینه رنگ — ز آیینهٔ زنگ بزدود زنگ

وزان پس ببازوی آفاق گیر — ز دارای آفاق بستد سریر

وزانجا بر زردشتیان دست سود — برآورد ز آتش پرستنده دود

وزانجا در اسطخر رایت فراخت — به بخشش فرومایه را برگ ساخت

چو زان ناحیت موکبش گشت دور — به نوشابهٔ بردع افکند نور

چو چندی بران خاک شد جرعه ریز — سوی تازیان بارگی کرد تیز

برآمد باوج یمن چون سهیل — ز دریای مغرب تهی کرد سیل

علم بر در مکه بر پای کرد — سران عرب را زمین سای کرد

زمین بوسه زد کعبهٔ پاک را — بنوک مژه رفت آن خاک را

وزانجا به درسواحل کشید — عنان در طرفهای مشکل کشید

مساحت کنان سوی دریا و دشت — ز خاک عدن سوی مکران گذشت

وزان عرصه در کائنه دوستان — درآمد باقصای هندوستان

به تندی شتابنده شد سوی کید — بسی پیل هندوستان کرد صید

ز کید گرانمایه چون گشت دور — ربود افسر دولت از فرق فور

چو پر شد ز طاوس هندی سرای — ز آهوی چین گشت نافه گشای

شدش راهبر دولت تیزبین — ز پایان هندوستان شد بچین

دوال کمر جست کرد و فکند — نه چین بلکه خاقان چین را به بند

چو خاقان بفرمان بری سر نهاد — قدم بر سر ملک دیگر نهاد

ز اقصای چین در ختن سر کشید — بسرحد اتراک لشکر کشید

بریدا ز حد ترک بیوند را — بنا کرد شهر سمرقند را

از انجا گشش سوی خوارزم کرد — شکیبا نشد بیشتر عزم کرد

بخاک خضر گشت منزل شناس — درو کرد شهری چو بلغار اساس

نواحی نشینان آن کارگاه — نهادند گردن بفرمان شاه

چو فرمان گذاری بر ایشان گماشت — عنان سوی قبچاق وحشی گذاشت

بران پیرکشان تیز شد چیره دست / به تدبیرشان کرد چینی و پرست
از انجا درآمد باران و روس / بشاهی زبون کردشان چون عروس
جوان آن ناحیت را مراعات کرد / از انجا سفر سوی ظلمات کرد
ازان آب لب تشنه چون بازگشت / بخون ریز یاجوج دمساز گشت
چو زان رخنه پیدا سکندر کشید / برجعت بسوی روم لشکر کشید
برین گونه یکره بشمشیر و جام / جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت / بنوع دگر گرد آفاق تاخت
بخشکی چو بنمود جولانگری / روان شد چو آب روان در تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد / برآمد ره مرگ را چاره کرد
جهان گرگنی در تک پای خویش / بنجی پس انجام بر جای خویش
دروغ است کان پادشا را بذات / نویسنده پی سال گوید حیات
ز عمری کزین گونه اندک بود / دوره فتح آفاق در شک بود
چنین خواندم از قصه شان او / که با نصد افزون بود جولان او
بشرح آنچه زو کرد گوینده یاد / بگرد از کیومرث و از کیقباد
هر آنچه از وی آمد بدوران خویش / نوشتست دانا بدیوان خویش
دلم هم چو دربند این کار بود / بناچار گفت آنچه ناچار بود
مثالی که بود از خط راستان / نهفتم بیک بیت یک داستان

دگر هر چه ناگفته ماند از نخست / کنون بیک گفت خواهم درست
نخست آرم از رزم خاقان سخن / که دیدم بتاریخهای کهن
نظامی که کرد آن جریده نگاه / در آشتی زد میان دو شاه
دگرگونه خواندم من این راز را / دگرگون زدم لابد این ساز را
وگرنه لطافت ندارد بسی / که هر گفته را باز گوید کسی
بتاریخ شاهان پیشینه حال / چنین خواندم این حرف دیرینه سال
که دولت چو رو در سکندر نهاد / سر از بدرگاه او بر نهاد
در آفاق نام ظفر زنده کرد / بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر بیشتر خسروان چیره گشت / بشاهی و لشکرکشی خیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را / بخاقان چین راند بنگاه را
برآهنگ چین خوش دل و شادکام / همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش دران کشور افکند جوش / برآمد ز کشورنشینان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند / گروهی دگر زینهاری شدند
خبر شد بخاقان دریا شکوه / که سیلاب دریا درآمد بکوه
بملک ارچه خاقان جهان شاه بود / ز اقبال اسکندر آگاه بود
بترسید و در دل شد اندیشه‌ناک / طلب کرد عصمت ز یزدان پاک
چو لشکر درآمد بصحرای چین / پر از چین شد از نعل اسبان زمین

بسر حد آن عرصهٔ جانفزای — سراپرده زد شاه کشورگشای

شکوهنده کهی فرخ آرام دید — طرب خانهٔ در خور کام دید

همه کوه پر آهوی نافه دار — همه دشت او گلشن و لاله زار

زمین بس که پر نافهٔ مشک بود — گل از بوی خوش صندل خشک بود

ملک را خوش آمد هوای جنان — کمر بست بر ضبط جای چنان

طلب کرد فرد خردمند چست — باندیشه دانا بگفتن درست

بخاقان چین داد از رنگ روم — پیامی که پولاد را کرد موم

که بر ما چو کرد ایزد کارساز — در کارسازی و اقبال باز

بهر سو که توسن برانگیختیم — ز بدخواه خون بر زمین ریختیم

چو بر چیره زنگ بستیم زنگ — بخون وی از تیغ شستیم زنگ

دگر سوی ایران فرس تاختیم — ز دارای دولت سر انداختیم

دگر در عرب مشعل افروختیم — دل منکران عرب سوختیم

ورا فتاد رغبت بهندوستان — گل فتح چیدیم از آن بوستان

درین دم که بند قبا را بکین — ببستیم بر کین خاقان چین

اگر سر در آری بفرمان بری — بآزادی از تیغ ما جان بری

وگرنه بدین هندی آبدار — برآرم ز ترکان چینی دمار

تو زان تیره مشت ترکان مبر — بدین تیغ یک مشت هندی نگر

بهٔ تیر ار ترا هوش کافیست خوی — من از تیغ سر پیچ تکافم ز موی

فراوان به تنها جهان خوردهٔ — می صاف بی میهمان خوردهٔ

کنون گشت وقت چو بیت شیر افکنی — حریفانه پیش آی با چون منی

نیوشنده بشنید و برداشت راه — بخاقان رسانید پیغام شاه

جهاندار خاقان فرخنده بخت — دل آزرده شد زان نمودار سخت

همه روز با سینهٔ پرهراس — ره ایمنی را همی داشت پاس

چو آهوی چین شد ز گشتن ستوه — شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه

شکم ناگهان گشتنش از تیغ چاک — پر از نافهٔ مشک شد ناف خاک

طلب کرد فرزانه را در نهفت — که تدبیر او با خرد بود جفت

گشاد از گره قفل گنجینه را — برون ریخت اندیشهٔ سینه را

که تا این زمان ز آسمان بلند — نیامد به پیرایهٔ ما گزند

کنون آمد ابری ز دریای روم — که دریا شد از سیلش این مرز و بوم

درین غصه ترسم جهان ریزد آب — که خورشید ما ماند اندر نقاب

دلت گر خرد یافت نام آوری — چه بینی صواب اندرین داوری

که دشمن چو با ما شود کینه جوی — بکوشیم یا باز تابیم روی

جهان دیده کار آزمای کهن — زمین بوسه زد و آمد اندر سخن

دعا کرد اول که بادت ز غیب — همه آرزوهای عالم بجیب

جهان زیر فرمان رای تو باد
فلک چون زمین زیر پای تو باد

زمین باز پرسی که فرمود شاه
صوابی که دانم ندارم نگاه

بشرطی کز اندیشه حرف بسیج
سخن هرچه گویم نیاید به پیچ

زبان بند کردن بصد قول و بند
بسی به ز گفتار ناسودمند

حدیثی که آن سودمندست و راست
ترش گشتن از تلخ باشد خطاست

سران طعن کش تلخی انده فزود
به پیری شود روشنش کان چه بود

طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ
که آب حیاتست داروی تلخ

شنیدم که این شاه نوخاسته
سپهری دارد از دولت آراسته

بهر سو که لشکر بتاراج برد
هم اورنگ بربود و هم تاج برد

کسی کش ترازو برابر نهاد
ز بیم سنگیش بر زمین سپر نهاد

همین است با ما نمود ار بخت
که با بختیاران نکوشیم سخت

حریفی به است از در کارزار
ولیکن حریف آزمایست کار

ستیزه نه زیباست با زورمند
که بر پیل نتوان فکندن کمند

نشاید شدن با توانا بزور
که پولاد سنگین تراست از بلور

فرستاد باید فرستاده
درون نقش بندی برون ساده

که دریابد این درد ما را علاج
دل خصم را باز جوید مزاج

دل آهنین سازد از رای دوم
بروغن زبانی کند همچو موم

گرش باشد اندیشه آشتی
نتابیم با هم ز نا داشتی

در لطف را چاره سازی کنیم
همه برگ مهمان نوازی کنیم

ورش دل شود ناوک انداختن
ز دینار باید سپر ساختن

همه حال با بختیاری چنین
رضا بهتر از کین بکار چنین

برآشفت خاقان ز گفتار پیر
شد از غصه گلگون رخش چون زریر

بدو گفت کای پیر شوریده مغز
خلالی بدینسان مکن پای لغز

چه کم دیدی از ما بفرزانگی
در آیین مردی و مردانگی

که با خصم ناکرده دست آزمای
بسوی زبونی شوی رهنمای

اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم
ز ملکی بگنجی قناعت کنیم

چو ترسان بود شه بکین خواستن
چرا بایدش لشکر آراستن

سپهان بهر پیکار کردیم تیز
نه بهر نگون کردن اندر گریز

عروسی بود نی شهی آنکه شاه
کشد گرد تخت از عروسان سپاه

ز بر دست را ملک عالم عطاست
بشاهی زبونی نمودن خطاست

کسی کو کلاه کیان می‌نهد
سر خویش را در میان می‌نهد

بشاهی زده پای بر تخت عاج
بس آنکه دهم چون زبونان خراج

چرا سر نبازم بتیغ هلاک
که نام بزرگان در آرم بخاک

که باشد یکی رومی خام دست
که با بخته کاران شود هم نشست

سکندر که بی‌ناز داد از بخت بر
شد از هیبت پایان چنین بخت بر

چو کارش بپیشاد با چون منی
ز زهره دل گشت رویین تنی

جهان را منش در صف کارزار
که زین سوی عالم نگیرد قرار

سر خار چندان زند دور باش
که آتش نشد بر سرش نور پاش

خروسی که مردی کند با خروس
بچنگال شه باز گردد عروس

چو زین گونه لختی بدستور گفت
دل پیر با ایمنی گشت جفت

نیوشنده چون گوش ننهد به پند
خورد گوشمال از سپهر بلند

پس آنکه بآینده داد از ستیز
یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز

بدو گفت کانجا برین مرد چیز
که هست اندرین مرد و رمزی عزیز

بگو کانچه گوید خطا و صواب
سنت زین زبان باز گویم جواب

گر آیین هوس داری اینک بدست
و گر گنج زر بایدت خاک هست

چو زین راز پنهانش آگاه کرد
رسول خودش نیز همراه کرد

ز خاقان شتابان دو حمال راز
رسیدند پیش سکندر فراز

نمودار آورده آورد پیش
نمودند راه ره آورد خویش

سکندر بخندید ازان داوری
در ان نکته دید از فلک یاوری

بآیندهٔ شاه چین باز گفت
که تدبیر ما گشت با کام جفت

ز خاقان بباکین دو کالا رسید
نموداری از فتح والا رسید

چو دشمن بما تیغ خود سپرد
کنون کی تواند سر از تیغ برد

دگر آنکه بر ما فرستاد خاک
نشان خود از خاک چون کرد پاک

گرفتم بفال آنکه بی خشم و کین
زمین را بمن داد خاقان چین

قوی شد دل دولت اندیش ازین
چه باشد نشان ظفر بیش ازین

فرستاده زان پاسخ مغزدار
سپه واپسی کم کرد بی مغزوار

هراسان بدرگاه خاقان شتافت
فروریخت پیشش جوابی که یافت

بجوشید خاقان و شد خشمناک
خیال محابا ز دل کرد پاک

فرستاد فرمان که بر عزم کار
فراهم شود لشکر از هر دیار

در اقلیم ترکان در افتاد جوش
برآمد ز بازار عالم خروش

ز آب یارق تا بدریای چین
چو دریای چین شد ز لشکر زمین

چو گشت انجمن گرد خاقان سپاه
بران گونه کانجم بود گرد ماه

برافراخت رایت بآهنگ رزم
بکین سکندر قوی کرد عزم

بجنبید با قلب رزم آزمای
چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای

سکندر خبر یافت کان اژدها
عنان کرد بر روی بیک رها

بیاراست قلب جهان سوز را
که از دیده میخواست آن روز را

بخصم آزمایی علم بر کشید
همه دشت در زیر لشکر کشید

بشیر افکنی قصد بدخواه کرد
چو شیری که آهنگ روباه کرد

شنابان دو شاه از دو سوی درنگ … دل هر دو جوشان ز صفرای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ ماند … میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود … بزرگ بازیرک دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جانب سپاه … کشیدند تا آسمان بارگاه
چو مه لشکرآرای شد بر سپهر … زمین در میان کرد شمشیر مهر
برآورد شب چتر عباسیان … نگون کرد رایات شماسیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی … بجا سوی یکدگر گرم پوی
فروماند غوغای لشکر ز جوش … بگردون شد از پاسبانان خروش
سکندر جهاندار لشکرشکن … همه شب چو مه بود در انجمن
همی کرد زاحیان اسکندری … بمقدار هرکس نوازشگری
بهر لشکرآرای و هر مرزبان … گهی تیغ می داد و گاهی سنان
فرو رفته هرکس ز سودای خویش … در اندیشهٔ کار فردای خویش
ز بادستیان سینه می شد فراش … همی زد مژه خواب را دورباش
یکی رخت می بست بهر گریز … یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی دامن از عالم افشانده بود … یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس بیازار جویند نبرد … ولی گاه مردی شناسند مرد
نه در کوی جنگ سواران بود … که هنگامهٔ مشت خواران بود

بسی مرد نامرد پای بجنگ … که همپایهٔ موش باشد پلنگ
شه چین دگرسو بآهنگ راز … به تدبیر فردا شده کارساز
خزینه ز گنجور پرداخته … در بارگه را برانداخته
ز زر توده‌ها بر فلک برده سر … بیک سوی آهن ز یک سوی زر
همی جست مردان فولاد سنج … باندازهٔ مردمی ریخت گنج
چو از زر گران شد ترازوی شان … بآهن قوی کرد بازوی شان
بدین گونه از شام تا صبحگاه … بزر آهنین کرد پشت سپاه
حشم را ز زر ساخت باید زره … که اول بود فال فتح از گره
چو تو قفل خود را ندانی گشاد … ز دیگری کی توانی گشاد
بیا ساقی آن جام شادی فزای … که بنیاد غم را درآرد ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد … ز خونابهٔ دهر امانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا … که بی مغزیش مغز را شد دوا
بزن تا چو برباید از مغز هوش … بدل جان نو ریزد از راه گوش

گفتار در دعا دعوی فتح که عنانش در قبضهٔ فتاح مطلق مقید باد هر طرفی که جولانش دهد مجال سرپیچیدنش نباشد و جهد مجاهدان باد در جهاد شمشیر هندی را محرابی کند و ذوالفقار محرابی را تیغ خطیب

چو فیروزی مرد گردد پدید … در چاره را زود یابد کلید

فرس را بهر سو که پیچد عنان / گل فتح چیند ز خار سنان
بهر جا که شمشیر بیرون کشد / سپه خصم از آن آب در خون کشد
بچشم بداندیش در کارزار / یکی صد نماید نه بل صد هزار
ولی مرد باید بجولان خویش / که برگیرد اول دل از جان خویش
چو مردم ز پیر نامه اسپان بود / سپر دشمن افکندن آسان بود
کسی کز سپر خویش ترسید بجنگ / سپر دیگری کی در آرد بچنگ
کسی را که دل شد بمردی دلیل / اگر پشه باشد خورد خون پیل
نه پیش از کلنگ است شاهین بزور / که پیلی ز نانش رساند بگور
دلی کز عدو گشت در خوف غرق / بکس را نداند ز سیمرغ فرق
علیوار از آن گشت مرد از خوار / که مشکل بود زنده کردن شکار
چو از خون نشد دست رنگین بجنگ / باب حنا بایدش کرد رنگ
تو گر بر عدو دست و پایی نهی / نه پیچد او هم از دست و پایی تهی
سپر آنکه توان زاب پیکانه شست / که از خون خود دست شویی نخست
چو در خیل بدخواه یغما بری / گر از وی سراسر چه کالا بری
نه زیباست بر مرد بار ترس و بیم / زره گو ز زر باش و خفتان ز سیم
فرماند گر زینش بالان بود / چه سود ار ز دیباش پالان بود
چو کاهل بود ناقه در خاستن / نشاید بجلجل لش آراستن

سپاه خود نمایان بیهوده گوی / که باشند در بزمگه رزم جوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زان نگوید یکی
ز نیروی بی لاف کردن زنی / ز نادان بتر دیک مردان زنی
چو در کرده گفتن خجالت بود / بنا کرده گفتن چه حالت بود
چو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن رنجه تیغ زبان را بلاف
بشمشیر پولاد کن دست برد / که از خنجر کوشتین کس نمرد
دگر گر پی خود نمایی و کام / نگردی بخون ریز خود تیز گام
که جنگ پرهیز باید فزون / ولیکن نه چندان که مانی زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست / چو کار او فتد کار کردن نکوست
بهنجار کن کار هر پیشه / که باید فن سوزن از تیشه
بجایی که هنجار باید نه زور / شود شیر بیچاره در دست مور
نه آسان توان رفت پیش دلیر / که دشوار دیدن توان روی شیر
شتابنده کش نباشد درنگ / ز پی پیشکش پا در آید بسنگ
درنگی که آن نیز بر جای نیست / عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت دهد مرد انجام خویش
دلاور که بود سلاح آزمای / ز بی دستی خود در آید ز پای
چو کوشنده در کین بود زخم ریز / بود تازیانه بکف تیغ تیز

چرا باید آن ترکش و تیغ و پت
که دشمن بپیلی ستاند ز دست

بزرگی چه بینی بشاخ گوزن
که شیرش بناخن کند پیت و زن

چو دستت بپک نیست در داوری
کند تیغ تو خصم را یاوری

سپه را بود تیغ و جوشن پناه
بود جوشن و تیغ شاهان سپاه

چو لشکر بود نصرت افزون بود
به تنها یکی بیش صد چون بود

فروزان شود گرچه آتش ز باد
چو یک شعله باشد نیارد ستاد

یکی تیر کاپیانش دانی شکست
چو باده بود کی توانی شکست

ولیکن همه کوششش اندر قتال
ز پیرایه فتح جوید جمال

مشو شیرگیر از کمین و کمان
که هست این می از شیشه آسمان

برزم ار ز فیروزی آید شمار
کلوخی ز کوهی برآرد غبار

وگر یار نبود ظفر با تنی
پسان کار رند بهر سوزنی

دلیری که نصرت بود یار او
نیارد کسی تاب دیدار او

ازان روی شیر بیت هیبت فزای
که فیروزمند آفریدش خدای

نترسید ز نخجیر و آهو کسی
فراهم شوند ار چه یک جا بسی

زهی دولت مرد فرخنده عزم
که نصرت بود یار او روز رزم

نیابد ز جهد این سعادت عجب
که ناگه پدیدار گردد ز غیب

حکایت پادشاهی که در برابر سنجر کوس میزد و نوبتیش بنوبتگاه سنجر بسابند

شنیدم که سنجر ز بخت بلند
چو شد بر نسیبی ملک فیروزمند

ازانجا که رایت براختر کشید
سوی خسرو روم لشکر کشید

رسیدند هم از پس عزم جنگ
کمرگاهی اندر میان بود تنگ

شه رومیان داشت محلی بزیر
دونده چو آهو جهنده چو شیر

برو داندرون گرمی آفتاب
بدان آتش تیزی داد آب

رسید از صف سنجر بخت کوش
خروشیدن مادیانش بگوش

به تندی درون راند بکسپر خبان
که کوشنده بستد ز کف عنان

بیک چشم زد باکدارش برد
بمهمان خصم استوارش برد

چو سنجر ز بخت برومند خویش
بداندیش را دید در بند خویش

ازان بس گران فتح دلشاد کرد
بشکرانه فتحش آزاد کرد

تو مردانه کن رخش همت روان
گرت فتح باید خود آید دوان

گرت هست بازوی همت دراز
در آغوشت آید آنچه داری نیاز

وگر همتت بر شکستن نشست
خود افکندی اندر صف خود شکست

کمند افکندن سکندر در اقرکاه کروه سموس یعنی کبیعقوی جینی و بدان
طویله طولانیش بسته در پایگاه حشمت خویش آوردن و کشادن سلاح
و پای کیش را از بند بیرون آوردن و نوازش کردن و مسکیان یا میتن
آن مادر لطافت و جولان خویش را دست و پای نهادن

گهر سنج تاریخ اسکندری / چنین ریخت از خامه دردری
که چون گشت عزم دو خسرو درست / که باید بکوشش کمر کرد چست
همه شب در اندیشهٔ کارزار / نمودند تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید / همه دامن چرخ در خون کشید
در افگند شب دیبهٔ ظلمات نعل / بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهانگیر کشورگشای / بآرایش لشکر آورد رای
سطرلاب سنجان موزون قیاس / باندیشه گشتند ساعت شناس
بوقتی که با فرخی یار بود / نظرها بطالع پدیدار بود
برآمد بر آهوی توسن دلیر / چو خورشید رخشنده بر پشت شیر
بگردون شد آوازهای زر خروش / بدریای لشکر در افتاد جوش
دگر سوی خاقان لشکرشکن / چو کوهی سپر افراخت آن کوه کن
نبرد آمد برآمد ز مرد و سپاه / روارو درآمد بخورشید و ماه
علم پر ز عیوق بر بر کشید / سنان چشم سیاره را برکشید
بیابان همه بیشهٔ شیر گشت / جهانی پر از تیر و شمشیر گشت
ز لرز زمین زیر قلب روان / در اندام گاو ارد گشت استخوان
غبار زمین کله بر ماه بست / نفس را درون گلو راه بست
جهان گشت روی زمین گردناک / که سیاره گم کرد خود در انخاک

ز موج سلاح و ز گرد زمین / گلین گشت چرخ و زمین آهنین
یلان بند بر بسته بر آب تیغ / که بی بند عالم بگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آبشان در کمر / همان آب بدخواه را تا بسر
سپاه از زره موج میزد براوج / چو دریا که بادش در آرد بموج
بدریای آهن جهان گشته غرق / هوا پر ز میغ و زمین پر ز برق
ز ژوپین و پیکان سبز و سپید / جهان گشته پر سوزن و برگ بید
ز بانگ هیونان گیتی نورد / شده پر صدا گنبد لاجورد
خرامیدن بادپایان بگشت / تزلزل در افگند در کوه و دشت
عرق کردن توسنان در شتاب / ز طوفان آتش برآورده آب
شراره که زد نعل سکام رو / ستاره برون ریخت از ماه نو
نمانده امان زیر فیروزه کاخ / اجل را شده دستگاه فراخ
نفیر از جا شنی کارخ / شده زهرهٔ مرد بد زهره خون
بلا زین بناوک برانداخته / چو طفلان ز رنگی بارگی ساخته
گره بر گره دست پیکان زنان / زره بر زره پشت روئین تنان
ز رخشیدن جست زهر آبگون / شده چاشنی گیر جان سرزبان
ز هر سو سنانهای خارا گزار / فرو بسته راه سلامت گذار
ز تیر و سپرها که بر کار بود / بیابان نه بستان و گلزار بود

برزیر پر تیغ رخشان بتاب | جنان کزته برگ نیلوفر آب
درخشنده شمشیرهای نغش | زدیع بصر پی ربود از درفش
خروشیدن کوس رویینه کاس | فلک را پر از زخمها کرده طاس
سپاه از علمها شده پایه دار | دلیران بر آشفته دیوانه وار
بهر سینه نو شده کینها | گریزان شده زحمت از سینها
جدا گشته دلها ز پیوند خویش | بدر تشنه خون فرزند خویش
دو لشکر نگویم که دو کوه قاف | رسیدند در جلوه گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان | زریوند گیلی کمر بر میان
قباد از سوی میسره گرم پوی | برآورده یک رو به تیغ دو روی
دوالی ملک در یزک پیش رو | دوال عنان کرده در خون گرو
بپرواز خیل فرنگ از جناح | بپاقه شده خون مصری مباح
بقلب اندر اسکندر نامدار | شده گردش از خشت آهن حصار
گروهی ز پیوند و از خویش او | بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان نیز بر عزم کین | بجوش آمده همچو دریای چین
یزک دار در پیش تاتاریان | بخون تشنه چون چشم فرخاریان
قراخان بپاقه شده تیغ یاق | بتت را بسوی جناح اتفاق
سوی راست را کرده فغفور خاست | امیر ختن سوی چپ کرده راست

بلنز

بقلب اندرون شاه توران گروه | بگردش صفی بسته ترکان چو کوه
چو شد از دو جانب صف آراسته | سلامت شد از راه برخاسته
سواری بگرمی چو سوزان درخش | ز صف سکندر برون راند رخش
بدی کیش نامی که در دار و گیر | سپاهی شکستی بیک چوبه تیر
کشان بر زمین نیزه هژده شبد | بکوهه زده هژده پیچ کمند
پلنگینه پوشی که در روز جنگ | نه شیرش بچشم آمدی نی پلنگ
بر آیین مردان بصحن نبرد | همی کرد جولان و میخواست مرد
نخست آفرین کرد بر کردگار | که پیروزی او دید هر روزگار
پس آنکه دعای جهاندار گفت | که شمشیر او باد با فتح جفت
وزان پس زبان تیغ فولاد کرد | ز پولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکر آرای روم | سواری غریبم درین مرز و بوم
گرامی کشد دل بمهمان خویش | که نزل غریبان کند جان خویش
کسی پای که بود دید از ین بلاف | در آید بسم الله اینک مصاف
چو رومی بدینسان دمید آتشی | برون آمد از چینیان سرکشی
به نیکو نامی چو غرنده شیر | نهنگی بدست اژدهایی بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی | نترسید از رومی کینه جوی
عنان در عنان هر دو تن تاختند | سنانها بیک دیگر انداختند

چو بودند هر دو هنرمند و چست / خراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولان گری / کسی را نبود از هنر برتری
ز نیزه بشمشیر بردند دست / هم از هر دو تن تار مویی نخست
بدشمن فرستاد پیل روم زاد / گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین / ز گرمی در ابرو در آورده چین
چو نزدیک شد تا ز تیغ چو برق / گریزنده را زخم ریزد بفرق
در انداخت رومی کیانی کمند / کمرگاه چینی در آمد به بند
چنان کندش از بازوی زور و ناک / که بربود دستش از باد و دادش بخاک
همی رفت پویان پیل شیرگیر / بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر / شکار خود افکند در پیش شیر
ملک را خود آن فال فرخ نمود / که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بفرخندگی / غنی کردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدید آن نوازش گری / بکین لشکری گشت هر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی / پر از آتش و بادش آب و گلی
ببر جوشنی سبز چون نوبهار / بزیر ابلق تند چون روزگار
حمایل در افکنده تیغی بدوش / چو برش بسر چون پری در سپر و دوش
کمان بسته و ترکش آراسته / جوان شیری از نیستان خواسته

چو آشفته دیوی بدیو انگکی / در آمد بمیدان مردانگکی
خدا را چو در دل نیایش نمود / خداوند خود را ستایش نمود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد / حدیث تنومندی خویش کرد
که لشکر شکن طرد رومی منم / که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از شست پیکان کشای / بسی چینیان را چو چین قبای
که دارد سپر من بکین گستری / که تا بی سپری بیند از هم سری
چو زین گفتن پر تهی گشت مرد / سپر اندازی از چینیان گشت فرد
فرس راند بر طرد چون اژدها / دلاور زنگردش رسیدن رها
بیک ضربتش در عدم راه کرد / اجل راه دور راه کوتاه کرد
دگر چینی تاخت بر روی جنگ / بدان سان که بر صید ماهی نهنگ
به تندی بر آورده بالای دوش / یکی گرز نشش پهلوی سخت جوش
چو بر طرد شد تا شود مرد کوب / که کوبش آمد رون شد ز چوب
بشمشیر تا دست یابد شتاب / ز شمشیر طردش گذشت از شتاب
برون تاخت دیگر سواری دلیر / ز بولاد هندی در آمد بزیر
دگر چینی تاکه نیمروز / نیامد برون تا شود کینه توز
فرستاد خاقان به نیروی خویش / دلاور سواری ز پهلوی خویش
نبرد آزمایی کیستی بنام / کز آسیب او کوه کردی خرام

برآمد چو آزاد سروی ز بید
چو بر پشت طاوس باز سپید

ز بهر ستیز بسته زبهر لاف
سلاحی که کار آید اندر مصاف

بجنبش نیاورد ظهر دلیر
کشیده کمان سوی او شد چو شیر

سکندر نه تیره نه برجا رسید
ز پولاد جیپت و بخارا رسید

یل چینی از جوش صفرای خویش
برون راند رخش سبک پای خویش

چنان زد سنان در تهی گاه طرد
که از باد پا او فکندش بگرد

روان شد یل دیگر از قلب روم
چو سروی ز پولاد و نخلی ز موم

بیک ضربت نیزهٔ سینه دوز
برو نیز شب گشت رخشنده روز

دلیر افکن دیگرش گشت جفت
بیک جنبش او نیز در خاک خفت

چنین تا چهل رومی بخت کوش
زیک شیر چینی تهی شد ز هوش

دگر هیچکس را نیامد هوس
که در معرکه پیش راند فرس

سکندر چو دید آنچنان دستبرد
چو آتش برافروخت چون کیخسرد

چو شمشیر خورشید شد در نیام
برون تاخت آدهم سپهدار شام

ز شب سایه بر چرخ والا رسید
علم زیر شد سایه بالا رسید

دو لشکر ز کوشش عنان تافتند
سوی بنگه خویش بشتافتند

طلایه برون شد ز هر دو سپاه
بشبخون بدخواه را بست راه

سکندر گران کوه فیروز بود
همه شب در اندیشه روز بود

که فردا اگر پیش راند بجنگ
که پهلو زند با دلاور نهنگ

حریفان دران بازی اندیشه مند
که بر پیل ها پیت بیذق فکند

وزان سوی خاقان زپس چیر کی
شتابنده در خون بصد خیرکی

همین کرد تحسین سپرانداز را
همی داد دل سپر و جانباز را

اگر خفته و گر جه بیدار بود
همه شب در اندیشهٔ کار بود

چو در گنبد آمد براق سپهر
بهرای زرین بیاراست چهر

جهان خورد شبدیز ظلمات رم
که نعلش بنیاد و میمار رحم

دگر باره شیران بجوش آمدند
بشیر افکنی در خروش آمدند

کشیدند از قاف تا قاف صف
بکوشش نهادند جانها بکف

دو خیبر و میان دو قلب سپاه
چپ و راست کردان لشکر پناه

همان پر دل دینه بر عزم کار
برانگیخت از صحن میدان غبار

سنانش زخون ریز بیشینه لعل
ز پولاد غرق از کله تا بنعل

چو خود را خاقان خود را ستود
بمردی مبارز طلب کرد زود

سواری برون آمد از رو میان
بر بسته چین چپت کرده میان

بگرمی برآمیخت چون برق تیغ
که برق از تنش آب گشته بمیغ

تکاور سیاهی بزیرش چو دود
برآورده سر بر سپهر کبود

بگردن زنی تاخت بر هم ستیز
بینداخت برگردنش تیغ تیز

کسیتوی بازنده خم خورد چست | بزد نیزه و پهلویش را شکست
گذارا شد از پشت رومی سنان | ز دستش برون رفت یکسر عنان
دگر خون فشانی بخون خویش کرد | همان شربت اولین نوش کرد
نبرد آزمای دگر حمله برد | هم از مردی مرد مردانه مرد
چنین تا درآمد هزبر جوان | بنه حمله پهلوی نه پهلوان
دگر در سر کس نیفتاد بیش | که با همسر خود نهد پای بیش
سکندر برآشفت ازان داوری | که کم گشتش از یاوران یاوری
ز لشکری دلی بشکند خون بود | دل لشکری بشکند چون بود
حریف ار بشطرنج شد چیره دست | بیازنده جابک آرد شکست
بساط دلیری که بی رنج نیست | ببازی کم از نطع شطرنج نیست
گرازی که با شیر دندان کند | دل از سینهٔ شیر خندان کند
چو بازوی کوشندگان گشت سست | مهین سواران عنان کرد چست
به تندی برون جست کاوه شتاب | بران موج آتش چو دریای آب
پیران سپه بوزش انگیختند | همه در عنانش درآویختند
بصد عذر گفتند کای تاجبخش | تو خورشید ملکی مجه چون درخش
بسی دشمن و دوست اندر سپاه | بدین دوست روی ز دشمن مکاه
بود پادشا همچو کوه از شکوه | قیامت شود چون بجنبید کوه

اگر صد سپه با ببندد بجای | تو داری جهان را بیک سپر بپای
وگر موئی از فرق تو کم شود | خرابی به بنیاد عالم شود
یک امروز بنمای در کین درنگ | که فردا شود بر عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند | عنان وی از دست نگذاشتند
چو در پردهٔ خواب رفت آفتاب | روان کرد شب پرده داران خواب
مکلل شد این نطع نیلوفری | چو دیبای اورنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز | بساط وغارا نوشتند باز
طلایه روان شد بگرد سپاه | تیاقی به پیرامن بارگاه
همه بر شد از پاسبانان نفیر | شد از گوشه گیری فلک گوشه گیر
همه شب سکندر بجوش اندرون | ز خشم بداندیش خود خورده خون
همی گشت ازان دشمن خیره جنگ | ز سودا و صفرا ز زنگی بزنگ
ز گرمی بدان گونه کز برق میغ | همی کرد آشام زوبین و تیغ
ز خجلت دلیران درگاه نیز | طمع برگرفته ز جان عزیز
بران دل که فردا چه ساز آورند | که بدخواه را سر بگاز آورند
چو اسکندر صبح بر شد بلند | برانداخت بر کنگره کمند
شد از رنگ سرخی سپهر کوهسار | چو بیشانی پیل شنگرف دار
بکینه سپهدار چین از غرور | زمین کرد چون عرصه گاه نشور

بعرفی که بر فتح گشتش دلیل — شد از خانهٔ زین بصد وتن پیل
بسوی رزمگاه آمد آراسته — نهیب حریف از دلش خاسته
دگر جانب اسکندر شیر زور — به تندی چو شیران به نخجیر گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان — قضا را به تسلیم داده عنان
بجنبید و آمد بجای مصاف — بسختی پی افشرد چون کوه قاف
چو شد هر دو لشکر بترتیب راست — حریف از دو سو یکه گرد خواست
برون زد یکی چینی سخت کوش — سپر در سپر و درع چینی بدوش
خود بسر بود و مبارز جوان — فرس بخته و خام بر گستوان
ز فولاد چین ناچخ ده منی — بگردن بر از بهر گردن زنی
درآمد بمیدان و جولان نمود — نمودار دعوی فراوان نمود
برون آمد از قلب رومی یلی — برآورده تا آسمان هیکلی
بزور و توانا سپه آهرمنی — بباروی پولاد رویین تنی
یکی حربه در دست خارا شکاف — که بگشادی از سینهٔ کوه قاف
رسید و زد آن حربهٔ نامدار — بسر ناچخی نیز خورد استوار
هم او را سر از ناچخ آمد بگرد — همین خفت بر جا که آن حربه خورد
فتاده بجا هر دو رزم آزمای — بجا هر دو رفته هم از جای جای
ز رومی یکی چرغ شهباز کرد — بصحرای کین رفت و پرواز کرد

عمودی بگردن برافراشته — که بیستون بر ستون داشته
بر و تاخت چینی سواری چو پیل — زده جامه در ماتم خود به نیل
قزاگند از ازرق کشیده به تن — که هم جوشنش بودی و هم کفن
یکی نیزهٔ تند بر کف سپید — سنان بر سر ش رسته چون برگ بید
چو با یکدگر در نبرد آمدند — ز آزار زین گرد آمدند
ز بدبختی که زد رومی بخت زور — سپر ش را در آخر کفش کرد گور
بدین گونه ده چینی تیز کین — ز جان پاک گشتند چون نقش چین
دگر تا شب از چینیان زبون — نبردی سواری نیامد برون
سپهر چون بر آب افکند آفتاب — برآورد به ناخچ خود بر آب
شب تیره در صحن زنگار گون — چو هندوی ناخچ زن آمد برون
دو لشکر بلشکر که آمد فراز — یکی پر نگون دیگری سرفراز
سکندر از آن تیرگیهای بیش — شکیبا شد و لختی آمد بخویش
چو شب پرچم خویش در خون کشید — ز مین طاس خورشید بیرون کشید
شعاعی که رفت از افق تا بدور — بزد نیزه بالا سنانهای نور
دو دریا دگر باره جوشنده گشت — بهر سوی سیلی خروشنده گشت
از آن سیل کافاق را در گرفت — کران تا کران موج لشکر گرفت
ز جولانکه رومیان بی درنگ — ختاییون رومی برون شد بجنگ

لموکانه ترتیب آراسته — بلنگی زکوه روان خاسته
بکف کرده قلاب الماس گون — گرازان پیل را درکشیدی نگون
بمیدان سدو جالش آغاز کرد — به تحسین خسرو زبان کرد
چو بشکر سکندر باواز گفت — بنام آوری نام خود باز گفت
قرا نام چینی ولی پرستیز — اجل را زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان روپی دریغ — بگردش درآمد چو بارنده میغ
به تیغی که بروی زد از زور دست — قرا کند ببرید و اندام خست
بجنبش درانداخت قلاب را — که چون بز درآویخت قصاب را
بزخمی گریبان کهش چاک زد — زبالا برآورد و برخاک زد
قرا را چو درخون قراری نماند — دگر سیقراری فرس پیش راند
ازان راپت زخمی گرانگیخته — شد او نیز بر کنگر آویخته
دگر ره زنی کرد ازان سو شتاب — شد او نیز ازان زخم خوش خواب
بدین گونه تا سیزده پیل مست — ز زخم گرگ راپت درخون نشست
دگر راپت بازی نکرد اوستاد — که گرگ یار گرگ را تواند نهاد
چو قلاب سیم از کمین زد هلال — بخون غرق شد ترک چینی خیال
شهاب از سر نیزهٔ دیو سوز — شدن آتش افکن در سلیمان روز
دو لشکر بمنزل شدند از مصاف — گروهی بخجلت گروهی بلاف

همه شب غنودند تا صبحدم — ازین سو بشادی وزان سو بغم
جهان را چنین فتنه با هر کسیست — که رنج یکی راحت دیگریست
بط از بیم چون سازد آواز را — نوای بکاودک بود باز را
بتشویش چون روبهان پتراد — ملک را تماشا بکار اسکار
دگر روز کاشقر برون تاخت چهر — یکی اسپه روان شد بروی سپهر
کمان به نوکه بدجفت تیر — کشیدن بیارست کردن بر
دو چرد دگر باره گشتند تیز — سپلامت شد از چارسو در گریز
کشیدند صف‌ها بر افکنی — ز رویین تنان شد زمین آهنی
همان پیل جنگی کتایون کرد — عنان نبرد اژدها را سپرد
بدستش همان رمح قلاب دار — بخونریز هم تشنه هم آبدار
همان سپر افکن تاخت از جنیبان — که صد بیش ازان زد بر بینیان
به تندی فرس بر کتایون فکند — ز حمله تزلزل بهامون فکند
جهان تیغ زد چینی تیز گرد — که خطی قلم گشت در دست مرد
چو قلاب را قلبه زد جهان — که هم نیزه بیکار شد هم سنان
بزد بر کتایون جهان برگ تیغ — گزو خون روان شد چو باران ز میغ
رگ گردنش موج زد بر سرش — همه خون او گرد در گردنش
کتایون کلوی ز شمشیر چاک — ز توسن نغلطید در خون و خاک

خروشش از صف چین برآمد بلند — دل رومیان خسته شد از گزند
شه رومیان چون جهان دید حال — که لشکر هراسنده شد زان خیال
بدل دادن لشکر ناشکیب — گران کرد بر خنگ ختلی رکیب
بخواهش گری نامداران عهد — عنانش گرفتند و کردند جهد
که شاها تو شمعی مجه از شرار — به پروانگی کار بر ما بدار
چو باشد بسی باشه پرواز را — چرا رنجه باید شدن باز را
گرازها برآرد جهان رستخیز — ازان پس تو دانی و شمشیر تیز
وگر جایهٔ دشمن افتد به نیل — بفیروزی شاه باشد دلیل
بسی زین نمط کرد نام سپاه — سخن تازه کردند از اخلاص شاه
چو بود آتش نفط را شعله تیز — فروزنده تر گشت از آن آب تیز
عنان بستد و داد پوینده را — قدم پیش زد راه جوینده را
چو شیران برآمیخت سیلت دلیر — دل خصم را داد ازان موی شیر
تبارک ز فولاد پیرش کلاه — فرس خنگ و برگستوانش سیاه
تعامت یکی جوشن بی‌بها — کمندی بکف کرده چون اژدها
جوان آن سر وجنی که مغرور بود — بگشت خود از خاطرش دور بود
نکرد التفاتی بدان شیر تند — که جوشش دلش را قضا کرد کند
بگردش درآمد سکندر بکار — بگردید کی گشت چون روزگار

کمند آن جهان گرد پرتاب سخت — که گند از بن آن خسروانی درخت
گشادنش سوی لشکر خویش برد — هزیمت تقلب بداندیش برد
برآمد یکی غلغل از رومیان — بخون چیت کردند هر سو میان
چو خاقان جهان دید رفت از شکوه — بجنبید با لشکری همچو کوه
به تندی سوی رومیان حمله برد — بخون ریزی و کین کشی پی فشرد
سکندر چو بدخواه را گرم دید — بکوششش نه هنگام آزرم دید
سلیمان شد و باد را راند زود — چه بادی که هم دیو و هم باد بود
سلیمانیش چون چو خنجر کشید — فرو رفت خورشید را برکشید
صف روم را تیز آوازه داد — فرس را بجولان که آغاز داد
دو دریای جوشان بهم باز خورد — قیامت در فتنه را باز کرد
سواران عنان در عنان بافتند — یلان رو برو تیز بشتافتند
ز بس گرد کز جالش انگیختند — زمین و فلک با هم آمیختند
غو کوس کارامش از دل ربود — در افکند غلغل بچرخ کبود
دهل زان تهی دستی کاندر وست — سخن گفت با فتنه در زیر پوست
ز جوشش اندرون مرد را پی به — ز هر موی خون جست بر جای خوی
هران تیر باران که آمد فرود — بلا رگ همی گشت و جان می‌درود
ز باران تیر و ز تیز آب تیغ — بناهای گل رخنه شد بی‌دریغ

دو رو زن که پیکان زهرش گشاد
دو دروازهٔ مرگ در تن نهاد

پشنگ مرگ مهمان شد از یک درش
برون رفت جان از در دیگرش

ز شمشیر چاک افکن تابناک
برآمد ز هر جانبی چاک چاک

طراق سپر از گرز پولادبند
همی خواند اجل را به بانگ بلند

مشبک شده سینه‌ها از سنان
یلان زان مشبک تماشاکنان

ز غلطیدن کشتگان در مصاف
شده بشته بر بشته چون کوه قاف

سراسر شده روی صحرا چنین
ز بس نقش پی جان چو دیبای چین

بهر سو ز آواز زاغ کمان
شتابان شده کرکس از آسمان

ز تنهای صد پاره و شاخ شاخ
شده طعمه بر گرگ و دد بر فراخ

هراسنده کارزاران رستخیز
شد از سیل خون بسته راه گریز

بکوشش دلیران شمشیرگیر
برغبت دوان پیش شمشیر و تیر

پشنگ از خود آشفته چون اژدها
عنان کرده بر صید شیران رها

ز هر حمله کز خشم برزد پری
شکافی در افکند در لشکری

بران تن که زد خنجر سخت کوش
روان شد سرش پای کوبان ز دوش

بهر سو که شمشیر او کار کرد
یکی را دو کرد و دو را چار کرد

چو دشمن دویی در سر خویش داشت
زمانه سرش را همان پیش داشت

چو خاقان نگه کرد کان فیل زور
بسی شیر را کرد مهمان گور

به تندی

به تندی بران پیل تن راند پیل
چو ابری که آید بدریای نیل

درانداخت خرطوم را پیل مست
که در شیر جنگی درآرد شکست

چو دیدند فوجی دلیران روم
چو طوفان آتش بتاراج موم

گشادند از آن گونه باران تیر
که از پیلبانان برآمد نفیر

دوالی ملک نیزهٔ زد چنان
که شد غرقه در کوه آهن سنان

شد آزرده پیل شکن یافته
بآزردگی راند رو تافته

در افتاد در لشکر خویشتن
شکست آن همه قلب لشکرشکن

چو دیدند رومی بدان حالشان
برفتند خندان بدنبالشان

بغایب نمودن نه از راه بود
که مرد اندک و روز بیگاه بود

پشنگ از دران مطرح بی‌خلاص
بفیروزی بخت رست از قصاص

ز یاران گرش نامدی یاوری
کجا رسته گشتی در آن داوری

چه کار آید آن یار ناسازکار
که هنگام سختی نیاید بکار

بدشواریت یار شایان بود
بآسانیت خود فراوان بود

بهر کار بی‌یار مگذار گام
که بی‌یار کاری نگردد تمام

نه بینی که در کارگاه خراس
بیک سنگ نتوان علف کرد آس

چو کار اوفتد حاجت آید بیار
مرا با تو چون کار افتد چه کار

همه روز تا شب دران رستخیز
دو رویه همی رفت شمشیر تیز

چو خورشید برقع برخساره کرد / فلک سپر در چشم سیاره کرد
کشید آسمان بهرمان کبود / حریر معنبر بخورشید زود
دو لشکر ز خون ریز باز آمدند / به تدبیر جان حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد / یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد
یکی شب ز اندیشه غایب گذاشت / یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی پرسش خصم را پا فشرد / یکی زنده باز آمد اما بمرد
سکندر چو باز آمد از رزمگاه / بخلوتگه خسروی کرد راه
هزبری که خود بسته بد در شکار / درون خواند تا پرسد از سرکار
جوان پرور را بسته بردند پیش / سلاح و سلب هم بر آیین خویش
سلاحش بفرمود تا برکشید / زره از تن و خودش از سر کشید
گشادند چون پوشش ابرفام / بزیرش چه دیدند ماه تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور / که در روی نظر خیره گشتی ز دور
فریبنده بازیگری چون پری / پری را روش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش / خود افکنده زنجیر در پای خویش
بناگوشی از برگ گل تازه تر / رخ از مشتری عالی آوازه تر
چو باغی شکفته بفصل بهار / پر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی ز هر غمزه شیر افکنی / ازین شوخ چشمی و جنگ زنی

سپرانداز چشمی چو ترکان مست / ز هر غمزهٔ دوره باشی بدست
کرشمه با عضای خون گردنش / بسی بار خون داده در گردنش
ز هر خنده شوری برانگیخته / ز هر موی جانی در آویخته
دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ / جهان نمک در نمکدان تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او / فرو شد بنظارهٔ روی او
تماشای او دید و بی خویش گشت / کش از بیش دیدن هوس بیش گشت
که از بیخودی لعل خندان گزید / که انگشت حیرت بدندان گزید
عجب ماند ازان داوری تا بدیر / که آهو چگونه شد آن شیرگیر
نه آهو غزالی چو خورشید بود / که روشنتر از جام جمشید بود
چو وا یافت سررشتهٔ عقل و هوش / طلب کرد گوهر ز گوهرفروش
بدو گفت کای شمع خوبان چین / غلط می کنم کافتاب زمین
بگو تا کئی و نژاد تو چیست / بدین نیکویی کارساز تو کیست
اگر مردی این چشم و زیب از کجاست / بشاخ گلت نار و سیب از کجاست
وگر زن شدی زن چنین کی بود / که از تاب او شیر در خوی بود
هزار آفرین بر چنان مادری / کزو زاده شد چون تو نیک اختری
ببوسید مسند خسروان / بنفشه شد آزاد سرو روان
پس از پسته لختی شکر خند کرد / بساط دعا را پر از قند کرد

که شاها سرت زیور تاج باد
فلک را ز تخت تو معراج باد

بفیروزی اقبالت آراسته
ز سهم تو جان عدو کاسته

ز من ماجرایی که درخواستی
جوابی ندانم به از راستی

من آن نازنین سرو ناخاستم
که در خاک چین قامت آراستم

پدر داشتم چون دلاور نهنگ
یگانه بچندین هنرهای جنگ

به پیکان چون موی خارا شکاف
ندیده کسی پشت او در مصاف

بدان دست بردی که گاه نبرد
یکی صد کند زور بازوی مرد

نرینه نبودش چو فرزند هیچ
بتعلیم کوشش مرا داد بسیج

جهانم درآموخت آیین کار
که بر من نشد دیگری کامکار

برزمی که شد پیش هم پای خویش
مرا برد بهر تماشای خویش

چنان کردم اول تماشای او
که آخر نگه داشتم جای او

طریقی کزو در نظر داشتم
یکی را ز صد بهره برداشتم

چو بس خیره کرد از دلیر افکنی
چو من آهویی را به شیرافکنی

با اندرز فرمود کای نیک بخت
ترا جلوه گر رخش زیبنده تخت

تو مردی چو زن تا ز وسواس دیو
بجز بی زبان در نیاری غریو

بجایی که باشند شیران دلیر
دلاور ترا از تو نبود ماده شیر

گرت خواستار آید از هیچ سری
اگر پادشا باشد ار چاکری

نخواهم

نخواهم که تا گرد دست آزمای
کسی چو هنر خویش را دست پای

کسی کت بمردی زبون آورد
به تزویج خویشت درون آورد

چو از بنده آن کاردان کهن
چو از شیر مردی بگفتم سخن

چو او رفت و دوران روشن گذاشت
هنرهای میراث بر من گذاشت

بپا نامور گر تمنای من
بجا لشکری گشت همتای من

غرورش چنان کرد با خاک جفت
که زآسیب همپایه در خاک خفت

کسی بر من از کینه زخمی نریخت
و گر ریخت یا کشته شد یا گریخت

ملک نیز دیدست در رزمگاه
که از چند تارک ربودم کلاه

تو خود چون به پیکار من تاختی
کمندم بگردن درانداختی

چنان بانگ بر من زد اقبال خاص
که جز جان سپردن ندیدم خلاص

درآیین که فرخنده بختیت تیز
که گشتم چو تو خسروی را کنیز

چو پیوند بدر بود با گوهرم
که گیرنده اش بس بود شوهرم

کنون کایزد این در بسلک تو بست
بسلک دگر چون توانم نشست

اگر در خورم خاص کن در نظر
وگرنی به تیغم بینداز سر

اگر گرد رای تو زین تن گریز
نه پیوند دیگر پس کمر تیغ تیز

درین چاره خاقان بسی پی فشرد
میسر نشد با منش دست برد

چو روزی ترا بود حلوای من
که یارد که گردد شکرخای من

هران لقمه کش دوری زکار — ز روز زی خوران جون توان داشت بار
جه خوش کفت دانای دیرینه بود — که کس روزی کس نیارد ربود
که کر جند کو شد نکهبان باغ — خورد عاقبت میوه کنجشک و زاغ
بیا جوزه کز باز بودش خلاص — بمهمانی کر به جون کشت خاص
سکندر که هم در نخستین نکاه — تمنای دل برده بودش زراه
برون داد با ماه ناکاسته — جوال بصد پوزش آراسته
که ای نازنین میهمان عزیز — ز رخ میزبان دلم کشته نیز
بدین کونه کاراست یزدان ترا — جرا دل نخواهد بصد جان ترا
نکویی و جندین هنر بر سرت — که یارد خریدن جز اسکندرت
بکد بانویی در شبستان کرای — که روی ترا بنده شد کدخدای
بکفت این و فرمود تا میهمان — شد از بارکه سوی خرکه جهان
صراحی طلب کرد و در می نشست — صنم ساقی و شاه ساقی پرست
کسی را که ساقی جنان مه بود — کر از می عنان تابد ابله بود
جو کردیده شب جند دور شراب — خرد خفت و رغبت درآمد زخواب
صنم غمزه ها را در افسون فکند — طلسم خود از پرده بیرون فکند
بر آهنک رامش طلب کرد جنک — بجادوکری در برآورد تنک
رهی زد که جون جای ساز دکوش — شود زین نهیب هوش و مرده بهوش

هزار آفرین کفت بر کردکار — که داند بدین کونه بستن نکار
جنان کشت دلدادهٔ آن پری — که می‌داشت خود را بافسونکری
همه شب ز افسون آن خوش نوا — همی کرد افسون خود را دوا
جنان دل سوی عیش رامش نمود — که رغبت سوی خوابکاهش نبود
جنان کشت بر روی کل ناشکیب — که یادش نیامد ز خرما و سیب
نصیبش ز جندان نشاط و هوس — نشاطی و نظاره بود و بس
بیا ساقی آن بادهٔ تلخ فام — که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی آرم بکار — که تلخی بسی دیدم از روزکار
بیا مطربا برکش آواز خوش — دماغ مرا تر کن از ساز خوش
روا کن که خشک است رود رباب — ازان دست جون ابر و بارانش آب

در فضیلت فرو خوردن خار خشم که والکاظمین الغیظ بکلام و ستایش جوانان که هیچ بغش کشته مهار نشوند و جون ناقه صالح

ز دولاب جرخ آنجه باز است آب — که آبیان نیارند در خون شتاب
جو دشمن زبون کردد احسان کنید — بقدرت جوانمردی جان کنید
جو مجرم بخواری شود عذرخواه — برحمت کشند آستین بر کناه
توانا جو پیش تو شد ناتوان — فزون کر جه دشمن بود تا توان
کرم کن جو دست تو بالاترست — که بخشایش از خصم بالاترست

از سنگ جنبند

بگاه کین غصه را چیره بند | که خود بیگناه ایمن است از گزند
تو امروز آن کن که سود آورد | که نپسندی ار تو فرود آورد
بآمرزش مجرمان کن شمار | گر امید داری بآمرزگار
ترا چون ز یزدان بزرگی عطاست | به تعجیل رسم سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص | توان کشتن آنرا که ندهی خلاص
ولیکن چو قالب پراکنده گشت | نیارد بفرمان تو زنده گشت
چو از هم شد این خاک رنگین و جست | نگردد سفال شکسته درست
نگه کن که تا ما در مهر سنج | بران طفل خود چند بردست رنج
که جلاد خونین بشمشیر تیز | برآرد بیک حمله زو رستخیز
کجا دید قصاب رنج شبان | تبرزن چه داند غم باغبان
چه باید ربود از کسی کینه ساز | متاعی که نارد بیازیش باز
چه باید چنان پیکری کاستن | که نتوان ازو موی آراستن
درختی که عمری برآید بلند | توان در یکی لحظه بیخش بکند
نکو مرد صد کشتم اندر نبرد | یکی زنده کن تا ترا خوانند مرد
چو بر خود نداری روا نشتری | مکش تیغ بر گردن دیگری
نسوزد کسی را تب دیگران | مگر دست دستی که سیاید بران
بهر جانور زخم جانی مزن | چه جانی که تا خود توانی مزن

مکوش اندر آن کز تنی خون رود | که جان بازناید چو بیرون رود
بخون ریز دشمن مشو فتنه دوست | ترا نیز خونیست آخر بپوست
برزم آن کسی باش گرم خیز | که با هم ستیزی بود هم ستیز
زبون گشته را تیغ و خنجر زدن | بود بر رگ مرده نشتر زدن
بدنبال آهو چه پویی چو تیر | اگر شیر مردی پی شیر گیر
که غرت ار خصم خارت نمود | چو شد خوار اگر خشم رانی چه سود
عزیزان که خشم ذلیلان خورند | شتروار خار مغیلان خورند
اگر چند تکرم بود غصه سنج | مدان کز فرو خوردن آید برنج
اگر خنجر آشامد و دورباش | گلوی مشعبد نیابد خراش
چو مرد از هنر هست مطلق عنان | نترسد ز بخشایش دشمنان
چو ماری به بند آورد مارگیر | نوازد چنان خونیی را بشیر
تحمل بهنگام صفرا خوش است | که صفرا برون ریختن ناخوش است
بلطف آنکه کوشش کاهی بتاب | چو آتش بگیرد چه حاجت بآب
بران نیک بختان هزار آفرین | کز افتادگان دور دارند کین
ز رستم فزون بود سهراب گرد | که درمانده را دست در خون نبرد
ستوری که در حمله پوید فراخ | بر افتاده زخمی نیارد ز شاخ
ستوریکی کو زبون هش بود | به از مردمی کو زبون کش بود

455

یکی گفت بخوردن در آید شتاب | چو پیشش نشستی نشیند ز تاب
بر و تیغ زن گو بود تیغ گیر | که زال بود رستمی بر اسیر
چو در بند و زنجیر باشد تنی | نه بند کردن پهلوانان زنی
نه در شیربان از دلیری ستور | که با شیر زنجیر آید بزور
اسیری که در بندت افکنده تر | چو آزاد کردی شود بنده تر
اگر صعوه را گذاری بکام | ازان به که سیمرغ گیری بدام
چو از بخشش آید بهین حد رست | به بین حد بخشیدن جان که چیست

حکایت دو وزیر که یکی آتش خشم پادشاه را بدم تیز کرد
و دیگری آن زبانه را باب دهان فرو نشاند

یکی را ز شاهان صاحب سریر | قوی دستی از دشمنان شد اسیر
بتدبیر گفت آنکه هشیار تر | که دشمن بکشتن سزاوار تر
چو دستوری از رای دستور جست | نشد رخصتش بر سیاست درست
برغم دل فتنه زای همه | سخن گفت بر عکس رای همه
که در رزم شاهان باومید و بیم | قصاص عدو سستی شد قدیم
اگر خسرو این حکم دارد روان | بود خسروی چون دگر خسروان
اگر زافت وا رهاند سری | ز شاهان نباشد جوا و دیگری
خردمند کن داستان یاد کرد | ملک را ز خون کردن آزاد کرد

بدین یک سگالش بهنگام کار | همین رسته گشت دهمان رستگار
هزار آفرین بر جهان رهنمون | که پیش بزرگان نکو شد بجون

گرفتن سکندر سیمرغ شکوه خاقان را و شکست افکندن در جناح او
و صید را در چنگال گرفته سوی دستگاه شاهی باز گشتن
و آن بلند پر را بحوصله فراخ فارغ البال کردانیدن و آزاد کردانیدن

نخستینه عمل دار این کارگاه | چنین پرده بردار از بارگاه
که اسکندر از بخت فیروزمند | چو آورد صیدی چنان در کمند
بر و بیش لب از عیش پرخنده داشت | بدان زندگانی شبی زنده داشت
چو زنگی شب دید روی سپاه | در آیینهٔ عالم آرای ماه
زد آیینهٔ ماه را بر زمین | بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را | بمنزل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته | بکوشش چو خورشید که خاسته
و زان سوی خاقان شوریده مغز | ز ناآمده فتح در پای لغز
همه شب نیاسود جانش بتن | ز سودای گم کردهٔ خویشتن
درین غم که تا شب کی آید بروز | که چون شمع خود را کشاند بسوز
بزد کوس و بر پشت مرکب نشست | بصحرای رزم آمد بره ببست
رسولی فرستاد بر شاه روم | که تنگ آمد از وحشت این مرز و بوم

چنین تا که از صبحگه تا بشام / سپه در زره بارکی در لگام

دو تو گشت پشت هیونان ز بار / فرو ماند بازوی مردان ز کار

بجز زردی بود سیری از شهد و شیر / رها کن که از تیغ و پیکان و تیر

تهی گشت در کشت دهقان گیاه / گریزنده شد کاروانها ز راه

رعیت برون شد ولایت خراب / نه آسود پیکی ماند کس را نه خواب

ز بردست چون سر برآرد پلنگ / سپر زیردستان درآید بسنگ

چو آشوب شمشیر گیران بود / فرومانده را خانه ویران بود

بجایی که کوشند پیلان بزور / غبار مغاجا برآید ز مور

دو توسن چو گیرند با هم ستیز / گیا را بود بر زمین رستخیز

تو ای تاجور کامدی در نبرد / بمردی کنی داوری نی بمرد

به پیکار اگر با منی کینه سنج / سپه را چه بیهوده داری برنج

چو کاری میان من و تست و بس / چه جوییم فریاد فریادرس

بیا تا بهم دست بیرون کنیم / زره در خوی و تیغ در خون کنیم

بکوشیم تا بخشش کردگار / کرا برسر آرد سر انجام کار

ز ما هر دو تن هر که ماند بجای / بود بر سر روم و چین کدخدای

چو نزد سکندر رسید این پیام / دران کام جویی دلش یافت کام

برون راند چوگانی خاص را / شتابنده شبرنگ رقاص را

سوی حرکه راند با ساز جنگ / بدان سان که نخچیر جوید پلنگ

میانجی بخاقان چنین گفت باز / که اینک برزم آمد آن رزم ساز

دلش گر چه بود است از اندیشه پاک / دران پیش دستی شد اندیشه ناک

ولیکن چو خود خواند بودش ز پیش / چگونه عنان تابد از گفت خویش

روان شد بجولان گری ساخته / ز رخت بقا خانه پرداخته

چو پیلان جنگی دران لعب گاه / بشطرنج بازی درآمد دو شاه

نخست از کمان ناوک انداختند / ز یکدیگر آماج که ساختند

چو بودند هر دو هنرمند و چست / نیامد بر آماج تیری درست

ز ناوک سوی نیزه بردند دست / ز هر دو دران نیز مویی نخست

بشمشیر گشتند دست آزمای / دران هم نشد قالبی زخم سای

دو جنگی بدست آزمای شگرف / همه زندگانی درین کرده صرف

چو کردند چندان که بود از هنر / بگشتند فیروز بر یکدگر

دوال کمرها گرفتند سخت / به نیروی بازوی پولاد لخت

چو پیلان که خرطوم بر هم زنند / به پیچند و خرطوم را خم زنند

بتاب و توان درهم آویختند / قیامت ز یکدیگر انگیختند

بسی دست بازی نمودند سخت / دو جانب نجنبید بیخ درخت

هم آخر قوی دست شد شاه روم / ز جا در ربودش چو نخلی ز بوم

فرو راند بازو برافراخته | ز بازو کهی را ستون ساخته
خروش از صف رومیان شد ببر | ز ترکان چینی تهی گشت صبر
در افتاد در قلب خاقان شکست | برآورد رومی بتاراج دست
سکندر بفرمود تا بی دریغ | سلاح افکنان را نرانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند | بران زینهار استواری کنند
وگر کس بمردی برابر شود | نکوشنده گز تیغ بی سر شود
به نیرنگ و سنجار اسیرش کنند | چو در ناید آماج تیرش کنند
چو رایش بدین گونه دمساز گشت | سپه نامزد کرد و خود بازگشت
سرافراز گشته ز کار جهان | بدام او فکنده شکار جهان
بفیروزی آمد سوی بارگاه | بفیروزه گون چرخ بر زد کلاه
بفرمود تا جامه داران بناز | قزاکند مهمان کشادند باز
گرامی یکی حله شاهوار | که نی بود او بود پیدا نه تار
پس از شستن شخص خورشید تاب | کشیدند بر وی چو بر گل گلاب
چو گرد سواری ز تن دور شد | تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش خواند | بهم زانویی بر سریرش نشاند
دلش داد و سوگندها خورد چند | که از جان او دور دارد گزند
همه روز با برگ سازندگی | همی کرد مهمان نوازندگی

چو آمد شب تیره مهمان روز | برافروخت مه شمع گیتی فروز
ملک میزبان وار از جیب دُر | بدامان مهمان فرو ریخت دُر
بفرمود فرمان ده روم و شام | که مهمان کند سوی بستر خرام
جهاندار خاقان بیدار بخت | بخرگاه خواب آمد از اوج تخت
بخواب خوش آسوده شد بی هراس | که بودش امان سکندر سپاس
چنین شب بسی با دل شاد خفت | بامید آزادی آزاد خفت
شب و روز با خسرو مهر توز | ندانست شب را بعشرت ز روز
سپاه سکندر بدان سان که خواست | بغارت همی تاخت در چپ و راست
در آن ره که یغما سپه و تاج بود | سپه تا دو منزل بتاراج بود
همه لشکر چینی از پی سپری | در آمد بزنهار اسکندری
گروهی خراشیده تیغ و تیر | گروهی بزنجیر خواری اسیر
به بنگاه رومی گران تا گران | زمین شد ز بار غنیمت گران
ز بسیاری رخت و اسب و شتر | دل و دیده مفلسان گشت پر
کسی کو بخانه فقاعی نداشت | نهان خانه بی متاعی نداشت
زمین خیز چین چیزهای عجب | که دل را دهد قوت و جان را نصیب
ز پیغور و دیبا و خز و حریر | ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
گرانمایه‌هایی ز غایت برون | بدیدار زیبا بقیمت فزون

زده توده توده در هر وطن / ظرایف بجز من جواهر ثمن
نه سرمایه چندان درآمد ببار / که دریا بدآز امهند پس شمار
جداگانه گنجینهٔ شاه چین / که خم گشت ازان بار پشت زمین
بگنج سکندر فرو ریختند / دو عالم بیکدیگر آمیختند
چو آمیخته شد لشکر از ترک و تاز / کسی را بجنبش نیامد نیاز
سکندر بهین روزی از بامداد / برآورنگ شد چون جم و کیقباد
ز فرخنده رایان فرسنگ بیان / برآراست باری برسم کیان
ستادند فرمان بران روبروی / بزرگان کشیدند صف سو بسوی
خروش نقیبان برآمد بماه / زمین بسای شد خسرو زرکلاه
چو شد انجمن زانجم آراسته / فروزنده شد ماه ناکاسته
طلب کرد خاقان آفاق را / گره باز کرد ابروی طاق را
چو آمد برآورنگ والاش جست / دو سرو از یکی بیخ شمشاد رست
بفرمود تا هرچه در روز کین / غنیمت بدست آمد از شاه چین
که و مه بسوی بارگاه آورند / کم و بیش در پیش شاه آورند
کسی کو کند رشته تا نی نهان / رسن در گلویش برند از جهان
چو فرمان شه سوی لشکر رسید / غنیمت ز هر جانبی در رسید
ز کالا و از مردم و چارپای / بقدر سپه فرسنگ پر گشت جای

چو حاضر شد اسباب چین هرچه بود / اسیران چین را طلب کرد زود
نوازش ز غایت فزون کردشان / رسنها ز گردن برون کردشان
بفرمود تا لشکر بی قیاس / دهد رخت و کالا بکالاشناس
دویدند جویندگان تن بتن / طلب کار سرمایهٔ خویشتن
ز هر جانب از رخت والای خویش / بدست آوریدند کالای خویش
همه چینیان با همه برگ و ساز / بدرگاه شه می رسیدند باز
چو شد بر سر رخت خود هر یکی / نشد هیچ ضایع مگر اندکی
پژوهنده بر حکم و فرمان شاه / شد از خاصه شاه چین عرصه گاه
متاعی ز هر جنس بیش از شمار / که در دفتر آورد دفترنگار
بخاصان خاقان اشارت نمود / که بر حکم خط باز جویند زود
دویدند فرمان پذیران چو باد / نمطهای کم گشته کردند یاد
جداگانه اسباب هر کارگاه / همه بار کردند از بارگاه
زری کان تلف شد بغارتگری / فزودندش از گنج اسکندری
گرانباری از توسنی گشت کم / فرس برد با بار دم بسته دم
چو زان مردمیهای مردم فریب / رمیده دلان را درآمد شکیب
جهاندار برخاست از جای خویش / بتعظیم شد پیش همتای خویش
ز مهمان نوازی شمارش گرفت / نوازش کنان در کنارش گرفت

پس آنگه دهن چشمهٔ نوش کرد / ز لعل خودش حلقه در گوش کرد
بدو گفت ایمن شوای تاجدار / که رام تو شد گردش روزگار
اگرچه که از دور این سبز طاق / گرفتار گشت اخترت در محاق
مه و خور که نوریست بر پشتشان / گرفتاری عاقبت پیشتان
دگر روشنا نزا که بینی جمال / هم ایمن نه‌ای از هبوط و وبال
کسی را در آفاق صورت مبند / که دریابد آسیبی از پی گزند
جفا گرچه بی پیر افلاک نیست / چو من مشتری با شمت باک نیست
زمانه که دادت چنین پای لغز / در این تعبیه بازی داشت نغز
که از کین بمهرت روایی دهد / با ورنگ ما آشنایی دهد
ز ما دور بودی کزین داوری / ترا کی شدی با من این یاوری
بسا کار کش رو بدشوار پست / چو بینی ز دولت در او یاری است
کجا باز داند چو شد پای پست / که خواهد ز بر دست سلطان نشست
چو بسته شود پیل ز سد ز تاب / نداند که روغن خورد یا تباب
دو روزی که آزردی از بخت خویش / بپاداشتش وا یافتی تخت خویش
چو ما چین گشادیم زابروی کین / مبارک ز سر بادت اقلیم چین
بگفت این و فرمود کارندش / پیلهای شاهانه زاندازه بیش
گرانمایه‌هایی که شایان بود / سزاوار کشور خدایان بود

بیک چشم زد خازن گرم خیز / جهان در جهان کرد گنجینه ریز
چو شه جمع دید آنچه بایسته بود / روان کرد جایی که شایسته بود
بخاقان یکی تاج زرین سپرد / که خورشید از آن روشنی رشک برد
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج / بهای وی اقلیم چین را خراج
سزاوار این پایه گنج شگرف / که عمری در آن گنجش کرد صرف
تکاور هزار اسپ تازی نژاد / بپای روان دست برده ز باد
هزاران دگر اشتر سرخ موی / سبق برده ز اندیشه گرم پوی
غلامان رومی و قبچاق و روس / کنیزان آراسته چون عروس
ز خز چینی حبش خادمان سرای / ملون سپاهان قیمت فزای
هزاری ز هر نوع زیبا و چست / که در حیرت آن خود گشت پست
همه پیش فرمان ده چین کشید / سپرش را ز رفعت بپروین کشید
بزرگان چین را ز پا تا بفرق / ز خلعت میان گهر کرد غرق
جداگانه بر هر گرانمایه / کرم کرد بر قدر سرمایه
بفرمود تا پس بدان عز و ناز / رود میهمان جانب خانه باز
سپهدار چین زان نوازندگی / ز سر یافت سرمایهٔ زندگی
چنان گشت شرمنده زاحسان خاص / کزان بند کی خود نبودش خلاص
فراوان در آن راحتش بود رنج / چه از بار منت چه از بار گنج

ز پس کاندران داوری شاد شد — دلش بنده گشت ار تن آزاد شد
ز بخشایش بخشش بی‌شمار — زبانش ز پوزش نمی‌کرد کار
بصد شرمساری و خجلت‌گری — بغلطید بر نطع اسکندری
نواز بنده را معذرت ساز کرد — بشکر نوازش زبان باز کرد
که آباد بر وارث ملک جم — که ویران کند عالم آباد هم
اگر بر دلی داغ داند نهاد — بمرهم هم تواند نهاد
بخشم ار بشیری ستاند ز پس — باحسانش گنجی دهد باز پس
وگر ملکی از تاجداری ربود — دو چندانش بخشد بهنگام جود
چو دشمن قوی شد زبون سازدش — ولی چون زبون گرد بنوازدش
بسا راه زن شیر مردم ربای — که کم گشت کانرا بود رهنمای
نباشد چو تو شاه در مهر و کین — بکوشش جهان و ببخشش چنین
کجا خسروی چون تو باشد جهان — که کوشد بجان بخشی دشمنان
دگر شاه را در عدو سوختن — ز تو باید این بخشش آموختن
رهی کز تو در بندگی شاد گشت — کنون بنده‌تر گشت کازاد گشت
جهانم گلو بستی از طوق خاص — که تا روز محشر نیابم خلاص
چو بستی به بند عطا گردنم — چه حاجت رسن در گلو کردنم
هران مرغ کاسوده گشت از فراغ — دلش را قفس خوشتر آید ز باغ

چو آهوی وحشی ز تو گشت رام — دگر آهوانرا در آرد بدام
چو طاوس را خانه شد بوستان — دگر یاد نارد ز هندوستان
بگر تا بشاهی نخواهی مرا — یکی بندهٔ خاص خوانی مرا
ز بنیاد برکنده بود اخترم — دگر ره تو کردی نهاد از پرم
درختی نشاندی ز نیک اختری — که امید باشد کزان برخوری
ازین پس من و خون خصمان شاه — کزیشان نه سر مانم و نی کلاه
کسی را که باشد چو من چاکری — بخصمش چه حاجت دگر لشکری
مخالف چو کین آورد شاد باش — حوالت بمن کن تو آزاد باش
کرم زندگانی دهد کردگار — کند روشن اخلاص من شهریار
چو زینگونه خاقان همی عذر خواست — بر آهنگ رفتن عنان کرد راست
بپای سکندر زبس داد بوس — بس آنگه روان گشت با پیل و کوس
برآمد بفرخندگی با سمند — گرازنده از تخت فیروزمند
ز بهر ملک رایت افراز گشت — سوی دولت آباد چین باز گشت
سکندر بفرمود تا مهتران — ز فرمان روایان و فرمان بران
بتعظیم دیباچهٔ شاهیش — گرایند لختی بهمراهیش
کسی کین کرم دید یا خود شنید — تعجب کنان لب بدندان گزید
چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ — شد از مشک چین خلق مشکین دماغ

ستوده جهان داور زرینک نام | بنام نکو کرد از انجا خرام
ترلزل در اقلیم دیگر افکند | کهی تاج بر بود و که سر فکند
چو در ملک قادر بود پادشاه | کهی سر زند گاه بخشد کلاه
چو ابر است فرمانده کامیاب | که بارد کهی آتش و گاه آب
بیا ساقی آن شربت خوشگوار | کز و بزم گردد چو خرم بهار
بده تا چو در تن درآرد توان | گل زرد من زو شود ارغوان
بیا مطرب اسباب می کن تمام | بدان ارغنون ساز طنبور نام
که گر چون عروسانش در بر نهی | مئی پر دهد از کدوی تهی

نصیحت قوی بازوان که زیردستانرا از طپانچه زبردستان
بقوت سرپنجه نگاه دارند و مجروحی را که خونابه خود
از بخستگی بیرون تراود بر جراحت او از سر لطف مرهم نهند

کسی کو بگیتی بود هوشمند | نیابد ز آسیب گیتی گزند
باندیشه بنیادکاری کند | گزان خویش را در حصاری کند
به پیغوله در گنج جای خویش | که دارد در و پاس کالای خویش
گرش نیست یاری ز پیوستگان | گرفتی برون نیست از خستگان
ولیکن گرش فوجی اندر پی است | بهر نیک و بد عهده شان بروی است
چو صد سر در آسیا نیست در پاست | بنحتی سر خویش گیری خطاست

غم دیگران خور چو دستیت هست | غم خویشتن خود خورد هر که هست
بزرگی کسی را دهد دستگاه | که دارد بناهنده را در پناه
نه زان ناکسان کمتری در شمار | که بر چو زکان سپاز داز پر حصار
بزرگان که کهتر نوازی کنند | نه رسم بزرگی ببازی کنند
سپر مرد بهر سپری کرد نیست | چو بنود سپری بار بر کردنیست
ولیکن سپر از توان کرد درد | که با زیر دستان بود بانورد
شد از بوی خوش نافه مشک دوست | وگرنی فراوان بود خون و پوست
کسی بر سر خلق زیبد امیر | که افتادگانرا بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمیست | وگرنه همه آدمی آدمیست
به تنها نباشد کسی سرفراز | سر آن شد که باشد رعیت نواز
عقابی که از پی پری شد زبون | ستونه کند لیک هم بر ستون
برنگ ار چه طاوس باغی بود | گرش دم بریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست پایش بسنگ | سپرستش را بر فتن نباشد درنگ
پرستار کش خدمت کردنی است | ترا نیز تیمار او خوردنی است
ز سر گرچه پا زیر بار اندر است | چو می بنگری بار او بر سر است
بود پا بجا تا بود سر بجای | چو سر نیست پای اندر آید ز پای
مبین در خرد و بار بسیار او | تو بر گردن خواجه دان بار او

چو پشت شتر گرد از گرگ خوار | دل سپار را باز اکند خار خار
ز روی خرد مهترانرا بپسند | که از کهتران دور دار گزند
گر از فتنه یک پای بی تیشه نیست | چو داور قوی باشد اندیشه نیست
اگر میش در شهر گرگان بود | زنجد چو زان بزرگان بود
چو سرسبزی خواجه باشد بجای | چه اندیشه از دشمن سیر پای
سپک خرد را دان شبان بزرگ | که بزغاله را نا ندر گرگ
جهان داری آنرا مسلم بود | کزو رخنهٔ فتنه محکم بود
بهنگام فتنه مکن پی غمی | که باشد سر انجام آن درهمی
چراغی که در خرمن پر کنی | بکشش ورنه خرمن دران سر کنی
چو سیلاب تند آید از برزنی | ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان خوش بوند | ولی کاردانان مشوش بوند
دهل کاردش نوبتی در نفیر | بود شادی کودک و رنج پیر
مکن تکیه بر خاطر هوشمند | که زیرک تر از تست چرخ بلند
بود پاسبان گرچه هشیارتر | همه حال از و دزد بیدارتر
غزی کو بغارت به بندد میان | در النغنه خویش بیند زیان
کدیور ز باغ ار بدزدد ترنج | ز بی نانتش خرد با بد بکنج
کهن گرگ کاشامد از خون میش | بود بی گمان تشنهٔ خون خویش

حکایت آن کنیزک و غلام

جهان باید اندر جهان زیستن | که از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سپه کهتران مهتری | حمایت قوی دار تا برخوری
چه خوش خسپد اندر پناهت کسی | بدان خواب تو نیز خسبی بسی
وگر کهتری در سپاه گریز | که هنگام خفتن نگوید خیز
ز دهر زبون گیر چون آگهی | رها نشده جوی تا وارهی

حکایت فریاد کردن شتر دهان بسته و فریاد رسیدن موش

شتر کرف اشتری را بهنگام گشت | نگه کرد موشی ز پهنای دشت
بدو گفت کای رهروی بردبار | رسن چیست کن چون گسیتی مهار
کمینها بیت اینجا بسی ز آسمان | از آن سو کسی شو که یابی امان
شتر بانک برزد که خاموش کن | بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین گونه خرد و حقیر | مشو با بزرگی چو من خرده گیر
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش | دکان بست موش نصیحت فروش
بسوراخ رفت ابن عباد الکخان | شد او سوی دیگر مهار افکنان
بهر شاخ خاری که شد سر فراز | بلا را همی داد رشته دراز
همی رفت شاخ افکن و خارکن | که بپیچیده کشتش بشاخی رسن
دو روز و دو شب ماند بی پیچ و تاب | اجل را همی دید هر شب بخواب
چو دل زان زبونی بریش آمدش | نصیحت گر رفته بپیش آمدش

بدو گفت چون زان ... کیی | بدین جاشنی میهمان کیی
شتر گفت دریاب کان توام | بنزل کرم میهمان توام
بهار بندهٔ خویشتن خوانی مرا | وزین بندگی وارهانی مرا
چو عجز جهان دید چاره سگال | بعاجز رهانی بریدش دوال
درین ره که سر در کلاهی نرست | نیابنده‌ای بی پناهی نرست

عزیمت سکندر بسوی دیولاخ یاجوج و بعضی از عجایب کوه و دره و غار گشتن و دهانهٔ رخنهٔ بلا را از آهن از آهن گرانسنگ و خشت پولاد سد بستن

گزارشگر نقش دیرینه‌ساز | جهان بند این پرنیان طراز
که چون چیره شد کار فرمای روم | بمشرق درون بر لبی مرز و بوم
ازان دل که دولت سگال آمدش | عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف نیز یکسر بزور | بدریای خزران درافکند شور
ز طاعت باکانیان تاج داد | سپرو سپاه را بتاراج داد
چو بر عرصهٔ روشنی دست یافت | بتاریکی آب حیوان شتافت
چو زان بیشهٔ عمر لب تشنه ماند | جنیبت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمهٔ روشنی کرد روی | به ای از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینهٔ حال بیش | که جادوگری کرد از اندازه بیش

بشرحی که بست این ورق را طراز | ازین پیش پرده نشکند راز
چو زین نکته راه معانی گشاد | نم از چشمهٔ زندگانی گشاد
ازان چشمه بر ما سپاهی گذاشت | که بپیند و گوش ماهی گذاشت
چو بگذاشت آدمی بشیشه درون | من از شیشه شویم چه آید برون
چو تاراج شد زآنکه برخوان میر | من از ریزه چینی ندارم گزیر
چو دهقان کند خرمن از دانه پاک | بود عاقبت قوت موران خاک
گل از بوستان باده نوشان برند | خس و خار هیزم فروشان برند
چو آمد جهاندار دریا درون | ز تاریکی آب حیوان برون
دران ره که نطعی نه هموار داشت | سپه از روش رنج بسیار داشت
ز لور و لره و بیشه و سنگلاخ | سم بادپایان شده شاخ شاخ
علف را چنان بر عدم شد برات | که نایاب شد نان چو آب حیات
فراخی ز مطبخ برون برده رنگ | ز تنگی دل همگنان گشته تنگ
کسی را که صد گنج دینار بود | شکم خالی و دل گران بار بود
بجایی که باید شکم کرد پر | یکی دانه جو به که انبان در
توانگر که مالش جهانی بود | چو بینیش محتاج نانی بود
چو بی توشگی در تن آرد شکست | توانا تری کند زیر دست
اگر آدمی پادشا یا رهی است | دلش پر مدان گر تهیگه تهیست

بمجلس می و میوه جا پر بود / قدح بشکن ار خانه خالی بود
دل شاه رنج از همه پیش داشت / که بار همه بر دل خویش داشت
ازان غم چو کارش بسختی فتاد / رهاننده خویش را کرد یاد
بشی شد ز هم صحبتان گوشه گیر / بسوزش گری پیش پوزش پذیر
بخواهش نظر سوی بخشنده داشت / شب بندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت / سپیده روشی پدیدار گشت از نهفت
سکندر نشسته چو بی توشه / که دادش ز انگور نو خوشه
بدو گفت کازاد باشش از گزند / که برداشت دولت ز کار تو بند
ز باران اشکی که چشمت گشاد / بری داد زین گونه شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر روی / شدی آب نادیده زو دست شوی
بسی رنج دیدی ز پوینده پی / بسی حیله کردی بجوینده پی
خدایی که در کارگاه مراد / نکرد دست رنج کسی را بباد
چو بر قسمت رزق پروانه داد / بباد آتش آن آب این دانه داد
گرت چاشنی بخشد این سلسبیل / کنی چشمه زندگانی سبیل
یکی خضر ازان چشمه شد زنده نام / تو زین عالمی زنده کردان تمام
همه عمرت این توشه یاری بس است / ترا و همه لشکرت را بس است
صلا ده بدین میوه هر جا که هست / که هم نقل و هم باده داری بدست

درون تن

درون تن این تحفه جان نواز / بود تا بیک سپال مهمان نواز
نه از خوردنش باشد این دانه فرد / نه سپالی خورشش چو پیدا کس نخورد
تنومند را تازه گردد روان / توانا شود هر دم ناتوان
ولی چون سپه یافت خرسندی / درآید بدلها تنومندی
جهان است فرمان یزدان پاک / که سیاکن نمانی درین تیره خاک
ازینجا بجنبی چو دریای آب / سوی کوه یاجوج رانی شتاب
جهاندار ازان روزی بی حساب / بسی گفت روزی رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج / برآمد چو جمشید بر تخت عاج
بآیین اسکندری داد بار / برآمد سرده رد ز برده دار
بفرمود با مردم خاص و عام / که لشکر کند سوی خرگه خرام
نوای نوازش بصحرا رسید / طلب کار گوهر بدریا رسید
بدرگاه راند آدمی فوج فوج / سپاه چو دریا درآمد بموج
زمین زان نویدی که خوش کرد گوش / چو صحرای محشر درآمد بجوش
کسی کامد از پیر و برنا و خرد / بدست خودش دانه می سپرد
بدان دانه خلق شکم سوخته / شتابان چو گنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فراز / ربودی ز مخدوم کهتر نواز
بدریوزه نقش دو رخ سرشت / سپردی بدو رخ نشان بهشت

ز پژمردگی تازه گشتی تنش / چو شمعی که افزون کنی روغنش
جهاندار تا هفت روز تمام / بدان دانه آورد دلها بدام
سپه را که در ناله و وای بود / شکم پر شد و دانه بر جای بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش / گرفت از خورش سینها پرورش
ز آرامش فتنه دلشاد گشت / ز وام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خوی / به تیمار درماندگان کرد روی
بفرمود تا مردم چارپای / که از ماندگی مانده باشد بجای
خرامان و آهسته زان مرز و بوم / گرایند منزل بمنزل بروم
خود از کوچگه کرد بیرون جهاند / جریده بسوی کوه یاجوج راند
بکوه و بیابان و لور و دره / بهنجار می شد سپه یکسره
دران ره که شد نرخ جان چون پشیز / خضر پیش رو بود و الیاس نیز
پس از چار ماهه گزند سفر / کشیدند در کوه یاجوج سر
چو دیدند تخت بستان درشت / که بیننده را زود و تا گشت پشت
زمینی ز دوزخ غم انگیزتر / کلش خاره و خار از سنان تیزتر
علم برده هر کوه بر اوج میغ / ز ابر سپه آب داده بتیغ
بهر کوه غاری چو دریای ژرف / بهر غار در اژدهای شگرف
سپرانداز از تیغ گاه ستیز / کله می ربود از سران تیغ تیز

جهان خاکدان عقوبت پرست / شد از موکب خسروی چون بهشت
چو شاه اندران داوری پی فشرد / علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه هر گروه / بدوزند دامن بدامان کوه
برآورد دهلیز بر زد سپهر / از آنجا بقدر دو پرتاب تیر
خبر شد باقصای آن مرز و بوم / که بگذشت از آن کوه دریای روم
نواحی نشین مردم آن دیار / که بودند پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج وحشی بجان آمده / ز بیدادشان در فغان آمده
چو دیدند کامد پدید از نوی / ستم دیده را داد بخشی قوی
از آن گوشه گیری برآمدند / تظلم کنان پیش شاه آمدند
بفریاد گفتند کای دستگیر / ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون پی گرایند ازین تنگنای / به تندی چو گرگان مردم ربای
بچنگالشان هر چه آید کم است / اگر چارپای است وگر مردم است
که یارد که شانرا کند رخنه تخت / جز اقبال فرمانده تاج و تخت
مگر بخت بیدارت آرد شتاب / که آن فتنه را چشم بندی بخواب
چنین کار نبود بیازوی کس / جز اندازهٔ بازوی تست و بس
بسیمای تست این سعادت پدید / که سدی برین در توان کشید
بسی زین نمط زاری انگیختند / پس اشکی بزاری فرو ریختند

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

ز بس زاری و نالیدن آن گروه / بانگ صدا ناله پی کرد کوه

دل آزرده شد خسرو روم را / نوازش پی کرد مظلوم را

بامید جون کردشان تن درست / خبرهای آن وحشیان باز جست

که جونند و جند است مقدارشان / جه ره دارد اندیشهٔ کارشان

شناسندهٔ راز آن کارگاه / جبین سود بر مفرش بارگاه

جو برداشت سر زان سرافکندگی / سخن گفت بر قدر دانندگی

که گیتی پناها جهاندار باش / شب و روز جون بخت بیدار باش

جهان در پناه تو آسوده باد / بداندیش از اندیشه فرسوده باد

جراغ جهان از روی تو نور / دم پیر خصم از جراغ تو دور

از آن دیو خویان جه رانم سخن / که دیوانه گردد سپهر کهن

گروهی جو دیوان بهر سو گذشت / گرو برده در تک ز غولان دشت

فزون از شمردن گروها گروه / جو ریگ بیابان خاشاک کوه

مثل کر بدریا کنند آب خورد / بیک دم ز دریا بر آرند گرد

بهر سو که در پیش گیرند راه / نه گل ماند اندر زمین نی گیاه

بکوتاه جشمی سگ جینه جوی / بگوش دراز از خران برده گوی

نه شرمی و نی بینشی دلنواز / دران جشم کوتاه و گوش دراز

نه پا جو دامن فرو هشته گوش / نه زان دامنی کو بود عیب پوش

بهنگام

بهنگام خفتن بخسبند سیر / یکی گوش بالا و دیگر بزیر

قباشان همانست و جوشن همان / حریر و سپر و حله و تن همان

شکن بر شکن جین ابروشان / کشان ریششان تا ز بر زانوشان

گلیمی ز موی تن بر وجود / قره زرد و رخ سرخ دیده کبود

برون آمده اشکمشان جون گراز / شکم پهن و پا خرد و ناخن دراز

برهنه بهم دیگر آیند گرم / ز فرزند و مادر ندارند شرم

ز بی دانشی همچو خرس و خروس / بخواهر زنی گشته مادر عروس

بشهوت شب و روز با هم بکار / نمیرد یکی تا نزاید هزار

دران کوه بی میوه و جای شوم / که در روی هامون توان گفت بوم

نباشد جو خیزد که قوتشان / بود بهترین طعمه خرتوتشان

شه کاردان کان حکایت شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید

هوس گرم شد طبع جوشنده را / که بیند تماشای پوشیده را

ز لشکر گزین کرد مردی هزار / شتابنده جون باد در ژرف کار

ز گوران سبق برده هنگام گشت / گرفته بتک آهوان را بدشت

ز گرمی جهنده برابر شد جو برق / ز سر تا قدم زیر بولاد غرق

به پیکان جون موی خارا شکاف / ندیده کسی پشتشان در مصاف

جو شیر درنده بشمشیر و تیر / بمردی و مردافکنی بی نظیر

عقد بیست و سوم

بفرمود تا سر همه یکسره — کمین پیا خستند از درون دره
بهر گوشهٔ غار پنهان شدند — بران فتنها فتنه جان شدند
چو ترک فلک در عماری نشست — شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند — فلک را بگوهر برآراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد — جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج — ز داد دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان — لب از آب بینی نمازی کنان
نشستند در زیر هر خاربن — بهم انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخجیر سازان ز راه — که نخجیر بیرون زد از صیدگاه
کمانها کشیده بر آهنگ کین — چو شیران برون تاختند از کمین
دران وحش صحرا درآویختند — گرفتند و کشتند و خون ریختند
بکشتند چندی بشمشیر و تیر — دگر زنده کردند لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک تیز — فرو شد فراوان جوان عزیز
سپر اسپیه شد مرد از آن بدرگان — چو شیری که افتد میان سگان
بدان گونه کندند فولاد را — که میتین فولاد بنیاد را
بدندان همه حلقهای زره — بریدند یک یک سر گره برگره
همه شب سر زنان جنگی بپای — دران فتنه بودند دست آزمای

چو کلهای

[illegible marginal text] حکایت یوسف و زلیخا [illegible]

چو گلهای سپیدار کان برد باد — پر از سبزه شد آن همایون سواد
درفشنده شد چشمه آفتاب — ز هر سوی فتنه درآمد ز خواب
ز زنبور مردار کامد بزور — بزنبور خانه درافتاد شور
بجوش آمدند آن سگان صد هزار — چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
برغبت شتابنده سوی هلاک — نه از دشنه ترس و نه از نیزه باک
روان سوی شمشیر و خنجر بلاغ — چو پروانه کو زند بر چراغ
بهر حیله صد وحشت انگیختند — بهر مرد صد صد درآویختند
بلائی که رستم نشان آمدند — ازان دیو بازی بجان آمدند
باندازهٔ زور بازوی مرد — نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت — بسیلاب طوفان درافتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود — اگر خود تهمتن بود زن شود
بسا نیچهٔ شیر بر روی خاک — که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان نبرد آزمای سره — چهل تن برون آمدند از دره
دگر جمله خفتند بر نطع جنگ — ز آسیب دندان و آزار چنگ
ز پولاد پوشان نیزه گذار — درر رخنه راکشت از آهن حصار
گروهی گزان در برون تاختند — سپر خویش در دست خون باختند
ز بس تیغ راندن چو آب روان — فرو ماند بازوی مرد از توان

[illegible marginal text]

زخون غرق شد گرچه کهسار و دشت / ز دریایشان قطره کم گشت

زبون گشت شاه اندران داوری / باندیشه جست از خرد یاوری

در آیینهٔ رای بسیار دید / نشد صورت چاره بروی پدید

در آخر بران یافت خاطر قرار / که رخنه به آتش کنند استوار

بفرمود تا در گذرگاه تنگ / ره از چوب کردند محکم چو سنگ

برافروختند آتشی بر سپهر / که از دود آن تیره شد ماه و مهر

رقیبان نشاندند تا صبح و شام / فروزنده دارند آتش مدام

همه مردم و چارپای و سپاه / بماندند ازان آتش اندر پناه

چو دروازهٔ فتنه شد ناپدید / در چاره را یافت دولت کلید

جهان پادشا بر سریر کیان / برآمد بر آیین فرخ نیان

بزرگان درگاه را بار داد / پناهنده را رونق کار داد

اسیران یاجوج را جست پیش / بدیدن هوس کرد ازاندازه بیش

دویدند جمعی ز نظارگان / طلب کار آن آدمی خوارگان

رسن بسته بر شاه بردندشان / بنجاصان درگه سپردندشان

سکندر ز نظارهٔ آن خیال / بحیرت همی شد ز حالی بحال

بفرمود کز مطبخ آرند خورد / ز بریان و سرخ و ز حلوای زرد

فراوان فشاندند ازان جمله چیز / بدلداری میهمان عزیز

جو آماده

چو آماده شد نزل مهمان تمام / دل میهمانان درآمد بدام

نمودند ازان سان بخوردن شتاب / که آتش بخاشاک و تشنه به آب

نه چون سگ بخوردن ادب پیشه / نه زان بیشکی در دل اندیشه

که این روی آنرا بناخن درید / که این پشت آنرا بدندان گزید

جهان خوانچه پر ز چشم تهی / بخوردند تا چشم بر هم نهی

بدانگونه دندان زدند از توان / کزان آسیا آرد گشت استخوان

در آیین شان خلق نظارگی / بحیرت فروماند یکبارگی

چو نان خورده شد شاه مهمان نواز / بریحان می گشتشان جان نواز

بفرمود تا همچو گرداب ژرف / نهادند پر پیش تغاری شگرف

بدان آب کاتش برآرد ز مغز / نمودند رغبت حریفان نغز

جهان درکشیدند بی باک و شرم / که باران با ریگ را ریگ گرم

چو در مغزشان باده برکار گشت / سپر فتنه خفته بیدار گشت

ازان بزم خوش پی فرود آمدند / چو زاغ و زغن در سرود آمدند

نشستند با هم بگفت و شنید / زبانی در خنده‌ها را کلید

ز می هر کلاغی شده بلبلی / فکنده دران بوستان غلغلی

ملک با دل حکمت اندوخته / دران تنگ چشمان نظر دوخته

بدشمن گزان گونه بیچاره بود / همه روز مشغول نظاره بود

چو در سد اسکندری رفت مهر
بیاجوج بازی در آمد سپهر

فروزنده شد ماه ناکاسته
چو اسکندر موکب آراسته

همه شب ملک شیشه می بچنگ
همی ریخت کو سر آواز چنگ

بهر جرعه گنجینه می فشاند
غباری بهر سینه می نشاند

نوای چکاوک ز رود رباب
همی کرد خون در رگ زهره آب

کرشمه کنان ساقی نیم مست
بخون ریز مستان پیاله بدست

چو می داد ساغر نشیننده را
دل از دست می برد بیننده را

ندیمان خوش طبع بیدار مغز
غزل خوان شده بر نمطهای نغز

از آن بلبلان خوش نغز گوی
شده بزم چون بوستان تازه روی

ز بس شمع کو عالم افروز بود
شب تیره روشن تر از روز بود

چو دست سخن ریز شد تیغ جوش
برآورد پولاد رخشان بدوش

بگه تر جهاندار فیروزمند
برآورنگ شاهی برآمد بلند

عنان داد دل را به نیک اختری
باندیشهٔ سد اسکندری

بفرزانه پرسید کز هر دیار
مهیا کند جمله اسباب کار

ارسطوی دانا فرو ریخت گنج
بدین داوری گشت سرمایه سنج

بهای متاعی که بایسته بود
بدامان جوینده دادند زود

دویدند جویندگان سو بسوی
ز بهر مس و آهن و سرب و روی

مس و کرخ و ارزیز یافتند
خریدند چندانکه دریافتند

بآهن ز آهن اگر بود بیم
چو آب روان می فشاندند سیم

وگر جای از روی یا ز آهنی
شنیدند کانی و یا معدنی

چو آهن فشردند در سنگ پای
ربودند چون سنگ آهن ربای

ز بهر اساسی بدان گونه سخت
کشیدند سه ره بدرگاه رخت

چو ساز عمارت شد آراسته
ز دلها شد آن بار برخاسته

نشستند پولادکاران روم
که پولاد بر دستشان گشت موم

ز نالیدن تنگ گر گشت گوش
ز سندان بعیوق بر شد خروش

دمی کز دمه کوه را گرم کرد
نه آهن که الماس را نرم کرد

بفارغ دلی جا بجا تن زدند
همه روز و شب خشت آهن زدند

چو در کورها پخته شد کار خشت
جهان سکهٔ کل بر آهن نوشت

خداوند فرمان بعزم درست
به بنیاد سنجی میان کرد چست

سه خشت چینی بانبوه کرد
عزیمت بدر وازهٔ کوه کرد

چپ و راست در کوشش آمد گروه
بس و پیش در کاوش افتاد کوه

جهان تیشه زد مرد پولاد چنگ
که آتش برون آمد از ناف سنگ

ز بس کاهنش سنگ را تاب داد
ز تحت الثری تیشه را آب داد

زکاویدن سنگها در شتاب
نخست آتش آمد برون آنگه آب

بگرمی ملک آتشی گشت تیز — شتابان تر از آب در آب خیز
چو آتش چنان دید پولاد را — که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کامن در آتش نهند — ز پولاد کز آتش آبش دهند
اساسی کز آن سان بمکین کنند — بدان خشت پولاد سنگین کنند
رسیدند پولاد سنجان چو باد — اساس پس نهادند محکم نهاد
بهر روی فرشی که انگیختند — بر و روی حل کرده می ریختند
شکافی که در عرض و در طول بود — بجای گلش روی محلول بود
بناش از کم و بیش طرزی بداست — چو پولاد یک لخت درزی بداست
نهانی به سغولهٔ آن اساس — دری بر کشیدند عالی قیاس
گزی شصت و پنج از فراخیش ساز — صد و پنجه اندر درازا دراز
یکی قفل شش پهلو انگیختند — بزنجیر ده گز در آو یختند
گزی هشت کرده کلیدش پدید — سپه در چار دندانهای کلید
بران طول و عرضی که در کار بود — باندازهٔ خود گران بار بود
چو سد سکندر شد آراسته — شد آشوب خصم از میان خواسته
سکندر ز توفیق کار جهان — که برخاست از سینه بازی جهان
دو روز و دو شب روی بر خاک سود — خداوند خود را پرستش نمود
سیم روز کاسکندر صبحگاه — برآورد تا اوج گردون کلاه

جهاندار بر تخت زر بار داد — بگوشندگان گنج بسیار داد
کسانی که از بار وی چاره سنج — بر بنیاد سنجی کشیدند رنج
نمود از در بذل و سازندگی — بمقدار هر یک نوازندگی
چو باداشش رنج کیشان داده شد — بقدر عمل قسمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکر سری — نشاندند زان عرصه با لشکری
کم و بیش از لشکر او را سپرد — که تا بد از آن فتنها دست برد
بضبط آورد کشور از طوق و تاج — ز کشور نشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها — ز دهقان بحشت افکند دانها
شب و روز دربانی پند کند — یکی پند به نیروی خود صد کند
کند تا فرد مردم از روم و روس — که کوبند بر در شب و روز کوس
بغلغل در آرند کوس و درای — جهان کر کنند از دم کرنای
بران تا دران حصن با فتح و تاب — رود فتنه زان زخمه خوش بخواب
چو دانند کانجایت خیل و سپاه — هراسنده باشند از آن کارگاه
چو زان کار شد راه دل آسوده گشت — همان فتنه بوده نا بوده گشت
علم را بسوی روم پرواز داد — فرس را برفتن عنان باز داد
بیا ساقی آن بادهٔ عتیق — که هم کوثرش نام شد هم رحیق
فرو ریز تا چون کشتی شود — خرابات از وی بهشتی شود

بیا مطرب آن چاشنی بخش روح — که هم صبح از و خوش بود هم صبوح
فزو کوی و مجلس پر آوازه کن — دل و جان میخوارکان تازه کن

[illegible]

زهی بخت بیداران نیکبخت — که ننهد به بیدار دل درین خانه رخت
فراخ جهان را که با کس نساخت — شناسند بران سان که باید شناخت
جو دریابد از راه دانندگی — که هیچ است سرمایهٔ زندگی
فراهم کند محرمی چند را — شمارد به شادی دمی چند را
خورد نقد خود با دم نای و کوس — با فسوس خواران گذارد فسوس
کز آن پس که شد خوابگه در مغاک — بجز خاک خوردی نباشد بخاک
بیا تا بشادی و خندگی — بر آریم با هم دم زندگی
بهم صحبتان دوستکانی دهیم — نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر بازکاویم بنیاد را — بنا بر غم است آدمی زاد را
جو غم را کرانه پدیدار نیست — به از شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان برده‌اند — همه در غم زیستن مرده‌اند
که و مه طلبکار عمرند و بس — کسی را بمردن نیامد هوس

بقا را جو تنگست جای درنگ — جو داریم دل نیز بیهوده تنگ
یک امروز بر خوش دلی رو نهیم — غم دی و فردا بیک سو نهیم
دل امروز در بند فردا جمان — نگر تا بفردا نیاید امان
بعمری که نقدست از خود تهی است — غم عمر بیهوده خوردن زابلهی است
جو خواهی غم و شادمانی گذاشت — جهان خوش گذار ار توانی گذاشت
بمی تازه گردان دل ریش را — رها کن حساب کم و بیش را
متاعی که ده روزه مهمان تست — بخور کان بخوردن بهمان زان تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست — نه از بهر زیر زمین کردنست
زری را که در گور کردی برون — جو گورت کند بهر آرد ز گور
نه بهتر ز تست این کل زر نمای — که او ماند و تو نمانی بجای
گره گر تهی گشت بد خو مباش — سفال دو پس در جهان گو مباش
کسی بر سفالی جه نالان بود — که با زیچهٔ خرد سالان بود
دو روزی گر ده دل است آدمی — بده تا پدید آیدت خرمی
درم جون توان داشت در دل نگاه — که جون مشت بندی شود کف سیاه
درین روضه تخم عمل بیش کن — کشاورزی دانهٔ خویش کن
بدل دانهٔ حرص چندان مکار — که آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خود ده گرت چیز هست — که ننهد کسی بهر تو یک پشیز

مناجات در انتقال از مفوت بصدقت

سپارنده هر جای پینی پسی | دهانده دشوار یابی کسی
جوانمرد از آن قبلهٔ مدخل است | که چیدن خوش و ریختن مشکل است
خسان دزه دزه بیک جا نهند | کسان توده توده بیغما دهند
بهم کردن تار جولاه راست | چو دیبا شود بخشش شاه راست
بر دکشت بان خوشه خوشه بداس | دهد تنگ تنگ آسیابان بپاس
خزینه بهم توختن خاص نیست | که در در خور کوشش غواص نیست
بمنعم نداده است روزی رسان | مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند برگ و شاخ | کند سایه بر زیردستان فراخ
کند کشت دهقان چو بی خوشگی | جهانی بمیرد ز بی توشگی
اگر ابر بارنده گردد بخیل | نه بر آب خود دجله ماند نه نیل
کسی کز پی سیم کان می کند | بمزدوری حرص جان می کند
بکن تا چه خون خوردی از حرص و آز | که نقدی بدامانت آمد فراز
از آن بار صد گونه بر گردنت | کم از صد یکی در شکم خوردنت
خری را که بیکار خنبنده گشت | دو جو در شکم به که صد من بپشت
بخور آنچه امروز با هم بود | که روزی دگر روزی هم بود
چو روزی خوری بهر فردا مپای | که تا اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری | چو بخشنده داری چرا غم خوری

جو روزی

جو روزی نخواهد کم و بیش گشت | نشاید بهمت کم اندیش گشت
بر آن تنگ روزی بباید گریست | که از بیم تنگی بود تنگ زیست
ازین غم که بی توشه ماندی بلاست | همه عمر بی توشه بودن خطاست

حکایت حریصی که با چند دینار زر مغربی چون خمره شب همه شب در آن روی
قرص خم بود و با مداد که قرص خم بپا شد آن نیز با ماه
در قرص خم میدید و حسرت میخورد تا چندان حسرت بخورد که بمرد

در افتاد قحطی بشهری درون | که می مرد مردم ز غایت برون
حریصی که دینار بودش هزار | بدریوزه کردی گران روزگار
رسیدش چو بر داشت از جان امید | پس از فاقه چند قرصی سپید
همی کرد از دور در وی نگاه | بر آن سان که مردم بخورشید و ماه
اگرچه اشش تهی که پر آزار بود | تهی چشمش از مانع کار بود
همه روز از آن حسرت آزرده ماند | شب او مرد و آن لقمه ناخورده ماند
جوی بر زید مرد هنگام مرگ | فسوسی پشیزی نیرزد بهنگام مرگ

ساختن سکندر برگ مجلس در باغ و با نوش لب چینی نوش داد و لب بالب نوشیدن
و رخصت دهد آن شاهین شاه شکار و دل بر تو دن
از شاه و سیر کردن شاه او را از خلاصه سرخاب و خون بط و کرد کلنگ

کشاینده نافهٔ این سواد | پر از نافهٔ چین بدین سان گشاد

که چون فرخ اسکندر سرافراز / بنیروزی از ملک چین گشت باز
بران شد که فرخ دل و شادکام / ازان کام دل کام گیرد تمام
ز چین گرچه چندان غنیمت نبرد / گیتی چین را غنیمت شمرد
بهین روزی از موسم نوبهار / که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از اول بامداد آفتاب / بفرخنده طالع درآمد زخواب
ز باد بهاری هوا مشک بوی / عروس جهان زآب گل شسته روی
شده جلوه‌گر نازنین باغ / رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده / چراغ گل از باد روشن شده
به لاله ز فردوس جام آمده / ز رضوان بگلشن پیام آمده
شده خشک بو غنچه در زیر پوست / چو تعویذ مشکین ببازوی دوست
بنفشه سر زلف را خم زده / گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل لعل جلباب نور / نظاره کنان چشم نرگس ز دور
ز بس تری اندام زیبای گل / شده لرز لرزان ز سرپای گل
شده سرخ گل مفرش بوستان / بصحرا برون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبان خموش / همی کرد هر دم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه می‌ریخت سیم / فراغت همی کرد بر گل نسیم
بهر چشمه منقار بط آبگیر / چو مقراض زرین بقطع حریر

بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته / بهر نغمه گلبن سر انداخته
ازان نغمه گوش غارت هوش کرد / مغنی ترنم فراموش کرد
غزلخوانی بلبل صبح خیز / تمنای میخوارگان کرده تیز
زآواز دراج و رقص تذرو / سبک گشته در خاستن پای سرو
ز نالیدن قمری خوش نوا / کبوتر معلق زنان در هوا
بروزی چنین نغز و عشرت فزای / سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش و پس / تنی چند خاص از غلامان و بس
بفرمود اشاقان درگاه را / زدن بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل و می خواستن / ملوکانه بزمی برآراستن
ولیکن بشرطی که در بزمگاه / تهی گردد از خویش و بیگانه راه
کس از جنس مردان نماند بباغ / بجز لعبتان چو روشن چراغ
کمر جست کردند اشاقان کار / بفرمان بری پیش فرمانگذار
مرادی که شارت بدرگاه بود / بیک چشم زد در نظرگاه بود
برآمد سراپرده بر اوج ماه / سر نوبتی شد برابر سپاه
رسیدند شکرلبان در زمان / چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند آنچه خارست گردد گلی / و گر ماند ریحان و یا سنبلی
زخوبان زمین عالم آباد گشت / گلستان پر از سرو آزاد گشت

صنوبر قدانی چو گلنار تر / برخساره خون کرده گل را جگر
بنا گوششان پر ز یاقوت و دُر / دهان و لبی نیز از آن مایه پر
لبی پر می و رو خوی انگیخته / گلاب و شکر با هم آمیخته
همه ناز پرورد و نازک خرام / مه نیمه و آفتاب تمام
ز بیداری فتنه خونخوار تر / ز خواب جوانی ستمکار تر
مسلسل پی دل بگیسویشان / معلق جهانی بهر مویشان
نهفته شگوید گل خویش را / نظر بسته چشم بداندیش را
بهر نازی از نرگس پرخمار / خدنگ افکنان فرشته شکار
همه نار پستان و نارنج بوی / ببرده ز نارنج و نار آب روی
سخن گوی بربط زن خوش سرود / چو آب روان دست ایشان برود
خرامان و خوش پیش شاه آمدند / چو پروین بمهمان ماه آمدند
ز چندان پری پیکران چو ماه / همان ترک چین بود مطبوع شاه
که در جنگ خاقان بچنگ آمدش / خرد فتنه چشم تنگ آمدش
جهان سوزی از مه شب افروز تر / ز خورشید رویش جهان سوز تر
بیک طره صد شهر برهم زده / بیک غمزه بر ملک عالم زده
درآمد خرامنده با همسران / چو مه در صف مشتری پیکران
بطاعتگه شاه با صد نشاط / زمین بوسه زد همچو نقش بساط

ز فرمان و فرهنگ دارای خویش / بصد ناز بنشست بر جای خویش
دگر نازنینان گل چهره نیز / بدامن کشیدند پای عزیز
اشاقان که بودند نزدیک و دور / رمیدند یک یک ز سایه چو نور
جهانی چمن ماند و سرو جوان / یکی شیر و یک بیشه آهوان
از آن حور چهران مردم سرشت / شد آراسته مجلسی چون بهشت
نوای بریشم برآمد باوج / رحیق از صراحی برون داد موج
ز نالیدن چنگ موزون نوا / فرشته درآمد چو مرغ از هوا
فروتن شده مرغ نغمه سرای / سپر افکنده و ایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون و رباب / بمستان همی داد داروی خواب
بنغمه چنان برکشیدند زیر / که از زهره بر مه برآمد نفیر
کرشمه کنان ساقی خوش خرام / همی ریخت خون صراحی بجام
قرابه چنان خنده زد سرنگون / که بچشش بدان قوت از دیده خون
بهر سوی گل غنچه نوش خند / ملک در میان همچو سرو بلند
ببزم ارچه دلبر ز حد بیش بود / دلش هم بر آن دلبر خویش بود
نشانده صنم را بپهلوی خویش / چو آیینه نزدیک زانوی خویش
بهر دورش آن ساقی نیم خواب / ز لب نقل میداد و از کف شراب
بعشرت نشسته دو سرو جوان / بیاری شده دوستگانی روان

مناجات در انتقال از اخلاص مجرد

ملک عاشق رویش از جان و تن / بدان سان که او عاشق خویشتن
گهی گل همی ریخت اندر کنار / گهی دست می سود بر سیب و نار
چو می رغبت عاشقان تازه کرد / شکیب از میان عزم دروازه کرد
جهان باده در ناز زین راه یافت / گز و شرم را دست کوتاه یافت
هوای دلش قفل عصمت شکست / عنان تکلف برون شد ز دست
با فسون گری چنگ را برگرفت / فسونش به دیو و پری در گرفت
ازان نغمه کاندر پری خانه شد / سلیمان پری وار دیوانه شد
برآیین خوبان ز شوخی و ناز / سپرودی برآورد عاشق نواز
که رو تازه باد آن گل مشکبوی / که بویش جهان را کند تازه روی
که از رنگ و بو عشق بازی کند / که از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشکفت گل خوش بود بوستان / ولیکن بهمراهی دوستان
چو بی صحبت ارجمندان بود / چمن دور ازین خانه زندان بود
کسی را که من باشم اندر کمند / چه حاجت ببالای سرو بلند
چو سرو جوان را کنم خوش خرام / شود خواب و خور بر خوانان حرام
بیک غمزه بر پارسایان زنم / بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که داند جهان سوختن / ز من بایدش بازی آموختن
جهان فتنه در پی شرابی کنم / و گر مست باشم خرابی کنم

چو در هم شود گیسوی من بروی / بخیزد برآندام خورشید موی
همه خون خوبان کشش می خورم / ولی نوش بادم که خوش می خورم
چو لب را کنم چاشنی گیر می / شکر ز پیش برون نیاید زنی
چو شانم سر زلف آشفته را / برقص آورم فتنه خفته را
بشکلی کنم سوی پستان شتاب / که خون گرید ابر بهاری نه آب
رخ هر صنم ناپدید از من است / صنم خانها را کلید از من است
به تیری کزین چشم مست افکنم / صف توبهار اشکست افکنم
کسی کش برحمت زبانی دهم / بهر گوشه تازه جانی دهم
دلی کش بسپارم بباد هلاک / کنم چون گریبان گل چاک چاک
چو یک سو کشم برقع از طرف گوش / کلاه از سر اندازم و سر ز دوش
پری گرچه باشد دل آویز تر / نباشد ز من آفت انگیز تر
هزاران جادویی کامد اندر شمار / بسا کردی من شد استاد کار
بهارار کند عالمی مشکبوی / دو عالم کنم من بیک تار موی
چو من درخرامش کنم پای خویش / کرا خون گرفتست کاید به پیش
هزبری که آمد به نخجیر من / برون نامدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خواندم / و گر ماه بیند همین خواندم
چو رفتم ببازار زنیک اختری / جمال مرا بنده شد مشتری

منم قبلهٔ روم و ابخاز هم / کرشمه فراز بید و ناز هم
قصب را چو ز اندام بخشم جمال / کشم گردن ماه را در دوال
بنغمه ز کوهی برآرم نفیر / و گر مو شود موشکافم به تیر
مرا زین فره موشکافیست خوی / که دیدست کز موشکافد موی
چو بیننده در نازم آرد شتاب / لبش خشک بینی دهانش پر آب
بهشتیست این قامت چون نگار / پر از سیب و بادام و نارنج و نار
دل آنکه بپذیرم از نظاره کی / که جان ریزدم در سم بارگی
چو زلفم زنخ را بچوگان سپرد / ببازی ز خورشید و مه گوی برد
ز سیمم شکر غبغب انگیخته / هلالی ز خورشیدی آویخته
بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ / بزخمه رگ خون گشایم ز سنگ
بمستی چو رخساره شویم ز خوی / دهم غسل پرهیزکاری بمی
کسی را که من مست کردم خراب / نه بیند دگر هوشیاری بخواب
چو ساقی شوم با چنین زلف و خال / بود باده چون خون مستان حلال
گل از رنگ رویم گلستان شود / می از دست من آب حیوان شود
سکندر که گرد آب حیوان هوس / نظیر منش بود مقصود و بس
چو در روشنی چون منی را ندید / بتاریکی آب حیوان دوید
چو باز آمد آن سبی به پیمانه یافت / بویرانه گم کرده در خانه یافت

منم نام آن چشمه این جوی را / چه نسبت بمن آن سیه روی را
چو من کی بود آنکه در سرزمن / توان شستش از و دست و نتوان زمن
مگر شاه زلف مرا در نیافت / که در عین ظلمات چندان شتافت
چو در خلوت من نهانی رسید / به سرچشمهٔ زندگانی رسید
گر از چشمه راج شد او را برات / من اندر دهان دارم آب حیات
گر انداز داو شیر و آهو به تیر / من آن آهوم کو بود شیرگیر
گر او هست کیخسرو و جام جوی / مرا جام گیتی نمایست روی
گر از مجلس او سمن سر دهد / مرا لاله و گل ز تن سر دهد
گر او پیل بندد بخم کمند / من از تار موی سه کنم پیل بند
گر او چتر بر رسم نبردان زند / رخ من ره شیرمردان زند
گر او اژدهاییست در زین دلیر / من آرم ز زرین اژدها را بزیر
گر او گیتی از لشکر آرد بدام / خیالم به تنها بگیرد تمام
گر او زنگ و چین را ستد بی درنگ / بهر موی من هست صد چین و زنگ
گر او راست بر تخت پای نشست / مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاهیست بر آسمان / مرا صد کلاه است بر آستان
گر او باج خواهد ز شاهان خراج / من از سروران ستانم نه باج
گر او گنج زر بخته دارد تمام / مرا نیز گنجیست از سیم خام

مناجات در انتقال از وجود بقناعت

گر اقبال و دولت ورا یاورند / مرا هر دو چون کمترین چاکرند

گر او خسرو پیل است با پر و زور / منم قبلهٔ خوب رویان ز دور

گر او دشمنان را چو خورد است پست / مرا چون صد دوست در گردن است

گر او را یکی آینه بر کف است / دو آینه دارم من از پشت دست

علمهای او گر به بالا رس است / مرا یک علم هم ز بالا بس است

کمان وی ار صد شکار افکند / یک ابروی من صد هزار افکند

کمند وی ار صید بندد بدام / من آنم که صیاد گیرم بدام

نگین وی از لعل رمانی است / نگین لب من سلیمانی است

رخش گر جهان را مبارک نمود / من از وی مبارکترم در وجود

لبم با لب شاه در خنده باد / رخم بر جهان روی فرخنده باد

چو پازنده ارغنون نوش نوش / بدین رهزنی کرد تاراج هوش

ز سر پا خرد رفت و سرمست رفت / ملک را عنان دل از دست رفت

بخوبان دیگر اشارت نمود / که هر یک بسوی خیمه بند زود

چو پروین ز همراهی ماه ماند / مه و آفتابی بخرگاه ماند

تهی گشت خرگاه شاهنشهی / ولیکن نه شه از خویشتن شد تهی

از آن مه که مهمان برجیس بود / سکندر سلیمان بلقیس بود

ملک سرخوش و نازنین نیم مست / دو عاشق بیکدیگر آورده دست

رسانید این خضر صافی صفات / به اسکندر تشنه آب حیات

چو نوشیدن از دست جانان بود / هر آبی که هست آب حیوان بود

ز بس کاوریدش در آغوش تنگ / بنفشه دمید از گل لاله رنگ

همایی در افکند باز سپید / در آمیخت گلبرگ با مشک بید

ز شاخ گل و نخل خرمای تر / گهی انگبین چید و گاهی شکر

گهی نار با سیب پیوسته کرد / که از نار دان سیب را خسته کرد

گرفته ز گل خرمنی در کنار / همش آب بر دست و هم آب نار

ز ساعد کمر ساخت دلخواه را / کشید از دوال قصب ماه را

بگنجینهٔ آرزو دست برد / کلید خزینه بخازن سپرد

بکان گهر شاخ مرجان نشاند / گهر سفت و یاقوت پروین فشاند

چو خورشید را چشم در خواب رفت / پیاله فتاد و می ناب رفت

ببربط زنی زهره پرده ساز / شد از پردهٔ یار بربط نواز

ببرده درون خسرو پرده پوش / بخاتون پرده نشین داد توش

در آن ره که هر کامش از دل برفت / نشد مانده تا بیت منزل برفت

چو زان می دل تشنه سیراب کرد / ز بس مستی آسایشش خواب کرد

چو شد رومی صبح رخساره شوی / فرو شست خال سپیده ز روی

عروسان خورشید چینی خیال / نمود از پس چادر شب جمال

دگر ره چه چین و خورشید روم / نشستند با هم چو دو نخل موم
همان عشرت دی ز سر تازه گشت / همان ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند باز آن پری پیکران / کشیدند صهبا گران تا گران
ز رود و سرود و گل لعل و می / فزاینده شد خرمی پی به پی
بشادی همه روز ساغر زدند / گهی چنگ و گه بربط تر زدند
بهنگام شب عاشق رفته هوش / بت دوش را بست همان دوش
بیک برج ازین گونه تا چند گاه / قران کرده بودند خورشید و ماه
همه عمر ازان پس بت سیم ساق / نبودی ازان جفت شایسته طاق
سکندر که ز بنیان جهاندار بود / پرستار خود را پرستار بود
بنخچرگه ذوق و طرب گاه بزم / بصحرای نخچیر و میدان رزم
حریفی بدان گونه در خور نداشت / دگر داشت با او برابر نداشت
جهان خورد و خوش خورد و بدرود کرد / بدین نامه نام نکو سود کرد
تو نیز ار توانی همین سود کن / جهان را بخور شاد و بدرود کن
که فردا چو خوردند هر کسی / پشیمانیت خورد باید بسی
بخاک اندرون لقمه جز گرد نیست / جز افسون و حسرت دگر خورد نیست
بجام طرب زنده کن جان پاک / که محتاج جرعه ایست مردم بخاک
بیا ساقی آن گنج نشاط / که اندیشه را در نوردد بساط

بده تا بساط سخن نو کنم / وزان مجلس آرای خسرو کنم
بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنالش در آر آن پر آهنگ را
رهی گیر کز ذوق آواز وی / حریفان نگردند محتاج می

ستایش جوهرهایی که از فعل ایشان ستایی انفعال باید که پیش ازان در این وکیف دیگران نگر بوده باشد و کسی بکمال آن رسیده و چون آن وضع ملک او باشد بغیری مضاف توان کرد مثلا اگر ده کس در ملکیت آن سخن گویند از ان مقولات عشر جوهر همان یکی تواند بهای که وضع واضع است و نه دیگر را چون اعراض چندان بهایی نباشد

دل روشن آیینه شد ز عیب / که هر دم خیالی بر آرد ز جیب
بهر بیشه پیکری نو کند / بهر پیکری زیوری نو کند
بهر صنعتی کایدش در گرفت / نمو داری از خود بر آرد شگفت
چو پی کار بگذاری اندیشه را / تراشی دهی عاقبت تیشه را
ز خود قالبی باید انگیختن / نه در قالب دیگران ریختن
مثل گر تو آهنگری در هنر / ز آرایش تیغ و پیکان مبر
چو این کهنه آید نو دیگران / درین فن تویی پیش رو دیگران
مثالی دگر کن بهنجار خویش / که خلقی کند پیس رو کار خویش
چو هر صنعت آید ز دانا بتو / ببین تا چه فرقست از او تا بتو

در انگیزش و ساخت و قیمت چند — که این نحل کار است و آن نحل بند
ز دلها نیاز او سپاد قوی است — کز ایشان صنعتی را نوبت
دگر نی بمرغان که تعلیم کرد — که باید پناه از پی چم کرد
بموران که آموخت صحرا کنی — بموشان که آموخت نقب افکنی
بسی هست گنجشک باریک باف — که در خس شکافی بود موشکاف
ز زنبور بین کز پی خورد و خواب — کند خانها صد هزار از لعاب
مگس کانگبین است بین کار چی — که هم خانه قی کرد و هم رخت وی
بهر خانه بین عنکبوتان که چون — کشند از شکم خانهٔ خود برون
چراکاو پوید بهر خانه خوار — که او در شکم خانه دارد هزار
ازان جانور ساخت کاشانه — که حاجت ندارد بجز خانه
ولیک آدمی را بجز خانه نیز — بجا بیست بایسته بسیار چیز
بران می گمارد بناچار هوش — که پیدا زد هرانچه اش بدل کرد جو
همه خلق وضعی کزین بیش کرد — متاعی باندازهٔ خویش کرد
که تا ماند در گردش روزگار — نموداری از هر یکی یادگار
ز جمشید ماند آلت دار و گیر — سپر پر از سلیمان صاحب سریر
ز توران کله وز کیان تخت عاج — درفش از فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسرو آن گیتی افروز جام — که دیدی در ورا ز گیتی تمام

سطرلاب و آیینهٔ گوهری — نمودار آیین اسکندری
جهان کز سپهران ماند سپاز پیران — دگر سازها ماند از دیگران
ولی رخت خاص ارچه موزون تر است — بکالای کم حاجت افزون تر است
مبین شکل غربال و جولی بهوست — ببین چند باریک بینی در اوست
دگر آسیا بیست اندر خراس — دقیقه نگر چند دارد در اساس
دران دم که گردد شکم وام خواه — کلین دیگ بهتر ز زرین کلاه
چو ترک گرسنه خرد کم کند — کله در ته دیگ هیزم کند
شنیدم که در روزگار نخست — که افزار هر پیشه می شد درست
همه کس ز راه نیازی که داشت — همی ساخت آهنگ سازی که داشت
یلان تیغ و ترکان کمان ساختند — زنان دوک و مردان سپر ساختند
یکی جبه رشت از پی جامه را — یکی بافت پوشیدن عامه را
یکی بهر زین دوالینه ساخت — یکی بهر آن سیغالینه ساخت
یکی شمع افروخت از بهر تاب — یکی شیشه ساخت بهر شراب
یکی تنگ و سندان ز داز بهر کوب — یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دسته بر صلایه نهاد — یکی آسیا را دو پایه نهاد
یکی کوزه بر انگیخت خورد — یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
کنون هر چه این مردمان میخورند — همه نختهٔ دیگران می خورند

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

شد از هر یک آرایشی خواسته / که ترتیب عالم شد آراسته
برختی که باشد فراوان نیاز / چو بینی به کم خرجی آید فراز
چراغی بدانکه زند لاف نور / ولی پاس صد گنج دارد ز دور
بود نرخ جاروب فلسی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس
گزین سازها پیش چیستی فراغ / بجز پادشا کس نکردی چراغ
چو کالای کار آمد اندر شمار / هوس پس شد از کالای افزون بکار
گروهی برنا و تار آمدند / گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهنگامه گشتند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد
گروهی بچوب و رسن بر شدند / گروهی بباز و کبوتر شدند
جهان کالت کارها شد عزیز / ازین بیشتر بود بازیچه نیز
ازین نکته مقصودم اینست و بس / که زاینده باید دل پرهوس
ببین تا بزرگان چها یافتند / که کار تو بیش از تو پرداختند
توانی تو با این همه سرکشی / که یک پایه زین سان ز خود برکشی
کیان کز خود این حلیه فرموده اند / نه آخر چو ما آدمی بوده اند
چو انگیزش نزل افزون فتد / دم اندر دم وضع سیمون فتد
عجب بود ار بی فنون و فسوس / دماند بر از عاج و گل آبنوس

حکایت دو راستند که یکی رخ از دندان پیروز کشید و دیگری گنج ساخت

تراشیده پیری ز طبع جوان / برنجی تراشید از استخوان
بهمچون خودی برد و خواهش نمود / که این دانه را پخته پیش آر زود
سپند مرد و در دیگ جوشان فشاند / زمانی بپا میهمان را نشاند
چو کرد از پی چاشنی کام تر / بدآن دانه ز اول نپخته خام تر
زمانی دگر ماند چون باز دید / بزیر نهان بر همان راز دید
جوان آن کامکاری که گذشت از قیاس / ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
کهن گنجدی داشت آنگه نشسته / ز بهر چنین روز را داشته
نباریکی از شاخ بر کرد و پیش / که از گنجد در شکمش نداشت باز
بمهمان سپنجی داد کین کن بکار / دمی تا رسید لقمه خوشگوار
هنرمند گردش چو در کام جای / نشد چیره دندان پولاد خای
برون برد آن خرده و باز جست / که این گنجد از کشتزاره که رست
بگفتش نو شد بجهت کار / کزان کشت کامد بر بخت بار
هنر پروران کز هنر پی برند / کمی از یکی در هنر بهتر اند

داستان ادوات چند که خداوندان ارمغنی از برای حال استقبال وضع کردند بنحو آنکه اسم ایشان از ان محل در عرف مانده که به مصنوعاتی که شکنند به الهام الهی و قوت طبعی اختراع کرده و باشارت او به قانون حکمت تمام کرد و مناظره جبنیان

و رومیان که در نظر او بودند و قصهٔ سطرلاب که در آفتاب گردش
نهان او روشن شد و صورت حال آینه که در دورهٔ او روی نمود
و از منارهٔ اسکندریه عکس در دریا زد و تیغ فرنگ را در دریای زنگ فرو برد

نماینده صورت این جمال / چنین داد از آینه بیرون جمال
که اسکندر از راه پنهان روی / چو در رفت در غار کیخسروی
بر آورنگ کیخسروی سود پای / بکیخسرو دیگر آراست جای
پسند جام و بردست بخشنده کرد / تماشای آن جام رخشنده کرد
جهان را در وی مدارا بدید / نهان جهان آشکارا بدید
بسی حل شدش مشکل روزگار / بسی راز پنهانش گشت آشکار
بسی یاد آن شاه بر دل نگاشت / کزان سان عجب یادگاری گذاشت
دلش خواست از رای پوشیده بهر / کزو نیز ماند نشانی بدهر
چو گوهر برون آمد از تیره کان / فرو ریخت آن قصه با زیرکان
کزان دوربینی که دادم بهوش / چو کردم من آن جام را باده نوش
نهانهای آن جام آیینه فام / دران جام رخشنده دیدم تمام
درو دیدم بجان عزیز / بران جام و سازندهٔ جام نیز
کنون کان همه پادشاهی مراست / بزرگی ز مه تا بماهی مراست
جهانی که من دارم از بیش و کم / نه کیخسرو آن داشت هرگز نه جم

چرا باید

چرا باید آخر که در روزگار / نشانی نماند ز من یادگار
زمین بوسه دادند روشن دلان / نمودند کای قبلهٔ مقبلان
چو فرمود شاه کفایت شناس / که آن بر کفایت بگردیم اساس
هران فن که مقدار مردم بود / نه مردم بویم ار ز ما کم بود
بدین گفته باهم نشستند راست / که تا نو کنند آنچه گوینده خواست
همه فیلسوفان ز هر گوشه / نهادند روی اندر اندیشه
همه کس دران راز پوشیده حرف / باندیشه می کرد جهد شگرف
چو هر کس مثالی ز هر باب ساخت / ارسطوی دانا سطرلاب ساخت
بیونانی اسطر ترازو بود / که در سکهٔ عدل ساز او بود
دگر معنیم باز پرسی ز لاب / بود هم بگفتار روم آفتاب
چو این نامها شد بپیوند راست / به ترکیب روزن سطرلاب خواست
پس آن کو مراد سطرلاب جست / ترازوی خورشید باشد درست
دگر کارداران درین داوری / دو گونه نمودند نام آوری
یکی گفت لاب است نام حکیم / که او ساخت این پیکر مستقیم
اگرچه بر اسکندر اندر خشید / ولی پیش از اسکندرش ساخته شد
دگر گفت لابی کش این نور بود / ارسطوی فرزانه را پور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام / که شد پور را در پس لاب نام

حکایت راهبی که کیفر یافت بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

ازان پیچ کو داشت اندر سپهر / برآراست زنبیان برازوی مهر
بدین گونه این ماجرا که هست / کند هر کسی با کسی باز بست
به تحقیق چون کرده شد باز جست / درستی شدش هم ز ارسطو درست
غرض بالها خیره و کار سنج / بکار سطرلاب میبرد رنج
که تا هم برآیینه بشینه جام / ز فرهنگ فرزانه گردش تمام
بخورشید سنجی چنان برکشید / که در ثقبه خورشید را درکشید
سما گو چو پر مگس تاب داد / بدان عنکبوت سطرلاب داد
ازان تنگ سوراخ بینش فروز / شدش راز خورشید روشن چو روز
ز آگاهی آن جهان رازها / هوس پیش گشتش درین سازها
شنیدم ز گوینده راست گوی / که هر چند که شاه فرزانه خوی
نشستی بفرزانگی با مهان / مثالی برآراستی در نهان
جو گشتی نموداری آراسته / شدی پرده از پیش برخاسته
روان پیکر از پیکر آرای خویش / عمل یافتی در عمل جای خویش
ازان پیکران بس سازها کرد پاس / بتنرخ اندک و در عمل بی قیاس
نشانها که امروز ازان حرکت است / ترازو و کیل و کیان و گرست
هم او ریخت در طاس پا غوز لال / هم او کوفت بر کوس نوبت دوال
جو بنیاد نوبت سکندر نهاد / سپه ازوی شد و پنج سنج نهاد

نماند آنکه از چرخ گردش نمای / سه و پنجشان در سپنجی سرای
سراپرده و خیمه گز گاه جسم / ز کرکینه بود و پلنگینه هم
دران رشتها کز پی عام ساخت / همه ساز آن را هم از خام ساخت
ز فرهنگ آن چینی و روم و زنگ / بدل شد بکرباس جرم پلنگ
هر آلت که پیش است سوی نیاز / بدوران او بیشتر یافت ساز
نمطهای شاهی که جاوید ماند / ز آرایش رای جمشید ماند
ز اسکندر آن ماند در روزگار / که در حاجت و حکمت آید بکار
ز هر کو فرو شد بهر بیشه / خبر یافت هر جا یک اندیشه
هنر پیشه مردم ز هر چار سوی / بسوی هنر جو نهادند روی
هنر پیش می برد هر کار سنج / باندازه کار می یافت گنج
بفرخنده روزی خداوند تاج / بفرخندگی بود بر تخت عاج
بزرگان کمر در کمر بافته / مسلسل چو زنجیر در بافته
بکرسی نشسته قوی پایگان / گران کرده جای قوی مایگان
ندیمان ز دانش سخن کرده ساز / حکیمان ز حکمت زبان کرده باز
ز هر هوشمندی و دانشوری / همی رفت گفتاری از هر دری
ز هر ماجرایی چو بگذشت کار / بصنعت گریها در آمد شمار
ز کار آزمایان نو تا کهن / همی گفت هر کاردانی سخن

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت ارسطوی داننده نیز
که صنعت گری چند باریک بین / بنزم آمدستند از اقصای چین
از انجا که شد دعوی کارشان / برون است از اندازه گفتارشان
در ایوانشان خواند باید براز / که برهان دعوی نمایند باز
ملک گفت تا پیش خوانند شان / بترتیب صنعت نشانندشان
فرستاده تک زد از بارگاه / بیک حاضر آوردشان پیش شاه
طلب کرد از ایشان شهنشاه دهر / که بیرون دهید آنچه دارند بهر
همه نقش بندان دانش پسند / شدند از قره خاک را نقش بند
بس انکه کشادند یکسر زبان / که جاوید بادا سر مرزبان
همه در جهان زیر فرمانش باد / ز شمع خرد نور در جانش باد
هنر پیشه چند مانی خیال / ز چین آمدستیم صنعت سگال
که تمثال بیننده چنان بر کشیم / که بر حرف رومی قلم در کشیم
گر آید ز رومی نمودار ما / که کم کرد اندیشه کار ما
هران نقش کز خامه شد رونمای / بدیوار ایوان بجنبد ز جای
ولی نقش ما کان نه از خامه رست / بسیر و سکون هست چون ما درست
مقابل بود جمله را روبروی / مشابه بود با همه مو بموی
کند هرچه در پیش رویش کنند / دهد پشت اگر پشت سویش کنند

جهان بهشت آید که پیش آیدش / همه آن نماید که بنمایدش
از ان پیش بان خیالی که داند نمود / که پی جان چنینها تواند نمود
شگفت آمد این ماجرا شاه را / بفرمود خاصان درگاه را
که هر جا که پیکر نمایی بروم / رسید پیش او از همه مرز و بوم
جهان در هنر نقش بینی کنند / که بر چینیان نقش چینی کنند
نگارندگان جمله بر ساز و رخت / بفرمان رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه / که هر کس بجایی کند کارگاه
کند روی از نقش نو خاسته / جداگانه ایوانی آراسته
بچینی هم ایوان دیگر دهند / که با خصم سازش برابر نهند
و کیلان ایران نمودند جای / دو وارژنگ را در دو ایوان سرای
گرفتند هر قوم با ساز خویش / در ایوان خود پرده راز خویش
خیالی که مردم هنرپیشه داشت / همی بست از ان سان که اندیشه داشت
چو شد حجت هر دو دعوی تمام / سپردند بر دست حاکم زمام
شه کاردان بهر آن باز جست / در ایوان رومی درآمد نخست
صنم خانه دید خاطر فریب / ربوده ز ارژنگ و مانی شکیب
نگاری بصد رنگ چون نوبهار / خیالی بصد نقش چون روزگار
بسی رومیان زاستایش نمود / بس انکه بچینی گرایش نمود

ایشان بکرد جستن ... بحث با خلق صفای محبت است وازلوازم آیینه‌ش

جو در شد بایوان و بینش گماشت
چه بیند که خود تاب دیدن نداشت

همه روی دیوار دید آهنی
پراپیر زده روشن در روشنی

دران روشنی عکس دیدارها
نموده جو صورت بدیوارها

اگر پس نظر کرد و گر پیش دید
بهر جانبی پیکر خویش دید

جهانی بایوان صورت پذیر
دران بی نظیری نمودش نظیر

کسی کو بهمراهی شاه بود
بهر جا خیالیش همراه بود

بران سان که جنبیدن پیش ز جای
نمودار او بود جنبش نمای

جو شد شه دران لعبه نظارگی
شگفتی فرو ماند یکبارگی

بهر سو که نظاره در گرفت
نیارست ازانجا نظر بر گرفت

جو کم دیده بود آیینه پیش ازان
بدیدار آن و شد دست حیرت گزان

بپرسید کین ساز آهن زدای
نخست از چه سان شد بحسن رونمای

هنر پروران پاسخ آراستند
که آن زیرکان کین هنر ساختند

اسپاس هنر بهر آن شد درست
که روی کژ از لعوه گردد درست

ازانجا بهر دستگاهی نشست
عروسان چین را شد افزار دست

خبر جون بصاحب کلاهان رسید
ز دست عروسان شاهان رسید

سکندر جو بشنید کرد آفرین
جه بر چین جه بر کار سنجان چین

درین صورت آیینه در فرز بوم
ز چین گشت صورت نمایی بروم

سخن گر ز درستی بشرح اندرست
اسپاس پیش ز خاقان و اسکندرست

ولیکن سکندر درین داوری
بپایان دگر یافت نام آوری

نگارنده زان گونه بیت این نگار
که شه بود روزی بر اورنگ بار

دل آزرده جندی ز تاراج راه
رسیدند پوشیده در بارگاه

نمودند کای خسرو نام جوی
نفیر از فرنگان بیداد جوی

گروهی زگرمی جو باد سموم
بر آورده آتش ز دریای روم

جزیره که خوانند قبرس بنام
شد این قوم بی عاقبت را مقام

ازانجا بکشتی نشینند تند
بدنبالشان باد را پویه کند

شتابی بصد گونه زشتی کنند
وزان پویه تاراج کشتی کنند

جهاز از فرو بست و گراندگی
سلامت بساحل نیاید یکی

جو مارا بدان جانب آمد جهاز
رسیدند دنبال ما سرفراز

نمودند در کشتی ما شتاب
جو موجی که در کشتی افتد ز آب

بانبوه در ما در آویختند
گرفتند و خستند و خون ریختند

ز شامیم با ارکان سرجار
بار زمینه می کشیدیم بار

ز مغرب ظرائف بسی داشتیم
بیا داش سر جمله بگذاشتیم

کسانی که کردند زور آوری
سپردند کالا و سر بر سری

جو شد کشتی ما ز نخجیرگاه
کنون ما و زنجیر و درگاه شاه

حکایت آن زاغ و کبوتر که با ... مناسبت لنگی همپای یکدیگر گشته بودند

متاعی که دزدان ز ما برده‌اند | نه از ما که از پادشا برده‌اند
چو شه میر بحر و بیابان بود | ز تاراج ما بر که تاوان بود
چو تو پاسبانی و غارت چنین | جهان چون پذیرد عمارت چنین
چو تاراج گشت اشتر از کاروان | چه سود از توانایی ساروان
اگر داد ما داد شه وز نه بیش | پناهی نیم داد از خداوند خویش
سکندر چو بشنید گفتارشان | فرو شد باندیشه کارشان
بخود گفت کاری به بیگاه و گاه | پناهنده را شاه باشد پناه
اگر چاره‌شان من نسازم براز | دگر کیست بیچاره را چاره‌ساز
بود واجب افتاده را یاوری | ولی دارد این کار دشواری
گر این کوه بودی بصحرا و کوه | زمین گشتی از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا فرس تاختن | بباید دگر چاره‌ای ساختن
مرا دیر بازیست تا در دل است | اساسی که ترتیب آن مشکل است
کزان گونه کاندر سطرلابها | توان دید افلاک را با بها
بسازیم شکلی دگر تابناک | که ببینیم ازو راز دریا و خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد | بانگیزش چاره می‌کرد جهد
چو با خود خیالی گرفتند راست | خیال آشکارا شد و پرده خاست
بفرمود شه تا خداوندرای | هم آهن رساند هم آهن زدای

چو سرمایه کار شد ساخته | شد اندیشه را کار پرداخته
نمونه که از چینیان دیده بود | بدانا نمود آنچه برچیده بود
بدان رهنمونی که فرمود شاه | نمونه نمودند در کارگاه
به ترویر شکلی بپرداختند | ده اندر ده آیینه ساختند
طلسمی در آیینه کردند ساز | که روشن توان دید راه دراز
چو شه دید کز روشنایی و تاب | درافشان شد آیینه چون آفتاب
بفرمود بر شط دریای روم | مناره برآرند چون نخل موم
دویدند معمار و بنا بکار | زبنیاد گیتی برآمد غبار
بماهی کشیدند میلی بلند | که در چشم انجم رسانند گزند
مناره چو اندر هوا سر کشید | شد آیینه را بر سرش برکشید
دران سطح روشن که برکار گشت | بسی عکس کشتی پدیدار گشت
نمود اندرو عکس دریا بپیش | باندازه هشت فرسنگ بیش
جزیره که هست آن زمین فرنگ | نماینده گشت اندرو آب و رنگ
چو جنبش کند مرد قیر پس ز جای | شود عکس از آیینه پیکرنمای
بکشتی بود بدرقه ساخته | شتابنده زان سوی پرداخته
بران راه گیران زند از کمین | بدریا نشویند ازیشان زمین
بدین گونه چون چند گه تاختند | بران رهزنان رهزنی ساختند

ره ایمن شد از دزد بیدار مند
جو انصاف شه زد بدریا رقم
جهانی شتابنده در هر گذر
بماند آن مناره بسی روزگار
جو دور سکندر به پایان رسید
همه رسم پیشین نگه داشتند
جو شد دزد با پاسبانان یکی
فرو نکان ره زن ز بیچارگی
نهانی ز آیینه داران شدند
شبی بر مناره شدند از نقاب
همان شور دریا ز سر تازه گشت
ازان پس جهان کاروانی نخاست
زمانه که دزد دست بر کینها
بیا ساقیا از پی دلنواز
می صاف کابد جو ما را به تن
بیا مطربا جنیّه خوش نواز
بزن زان زبان راه مانی درنگ

خرامنده شد راه روبی گزند
سفینه نگشت اهتزاز با دهم
شد از کشتی نوح بی بیم تر
همان آینه نیز بر عکس کار
جهان بر دگر که خدایان رسید
بدان آینه پاس ره داشتند
نماند اندر آیینه بردن شکی
فرو ماندگشتند یکبارگی
بران آینه ابر و باران شدند
کشادند و انداختندش در آب
همان ره زنی پیش از اندازه گشت
که داند جهان پیکری کرد راست
بسی دید ازین گونه آیینها
دل آهنین من آیینه ساز
توان دید جان آشکارا به تن
بزاری یکی قول دلکش نواز
که شد راه زن همچو تیغ فرنگ

صفت دی دیوانه و آهنین شدن زنجیر آب و بسته شدن چشمها از خس کشتی باد و ذکر روز بازار رونق خورشید و گرمی هنگامه های آتش و شعور خلق در هویدا و سوختن شدن سوی بر تنها پاره ها بود و گرم شدن بهشت بوستین پوشان و تحریض معاشران سوی نوش

خوشا خرگه گرم در ماه دی
می روشن و ساقی چون شکر
کتابی و نقلی و هم خوابه ای
کسی کین تماشش همه بود
مشو ابله ای مرد عشرت بپسند
بکف گیر جام درفشنده را
در آمد زمستان شد تیره ماه
دی آمد بدیوانگی چون بهار
کف ابر رستم کمان گشت باز
جهان آبها جان نواز زنده گشت
بجوی روان دی چه تعلیم کرد
حصاری شده ماهیان زیر رود
گریزنده مرغ رزار از بوستان

هم از تاب آتش هم از تاب می
بریشم زن پیاده زان خوبتر
که جانی ستانند بهر لابه
اگر بیش ازین جو بیدا بله بود
ز عشرت دم چند شو بهره مند
درو ریز یاقوت رخشنده را
گرفتند هر کس بکنجی پناه
کسست آب زنجیر در جو بیار
خزان کرد با زوی بهمن دراز
که چون ژاله دندان گدازنده گشت
که سیماب لرزنده را چشم کرد
بقعر زمین رفته باران فرو
ز سوی خراسان بهند و ستان

مناجات در حضرت صانع الکاینات

بدشت آهوان نیز مشکین شده / بخانه زن و مرد پشمین شده

فنک بر فنک جبه کهتران / وشق بر وشق شقه مهتران

بگوییم شمشیر سرما که چون / خزد شیر در جرم روبه درون

همه کس ز نرمینه تن کرده نرم / کلیمینه را گشته بازار گرم

ز توزی شده برد پاینده تر / بلاس از کتان نیز خوش آینده تر

بران کس که باد مخالف وزید / مثل گرچه کوه است در مو خزید

ز باد مقامرکش کینه کش / مقامر دوان دست کرده بکش

برهنه تنان را ز تن پوش کم / درون رفته زانو درون شکم

شب آن کو ز پوشش ندارد چراغ / طلب کرده خورشید را در چراغ

فرومایه لرزنده چون بید بن / همه جا پی پوشش خورشید بین

چو چشم خسیسان روز کوتاه باز / چو سودای زر دوستان شب دراز

شب از کوتهی مرغ بی بال بود / کنون زلف گشت آنکه او خال بود

بر آتش همه خلق پروانه دار / چو مرغان بستان بر آبی و نار

درین موسم آنرا شمار آدمی / که کاری ندارد بجز خرمی

بمقدار سرمایه خویشتن / نهد در طرب مایه خویشتن

یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند درد خام

یکی گوش دارد برود و رباب / یکی در عجب نوش نوشد شراب

یکی بره و مرغ برخوان نهد / یکی تره و ترب در نان نهد

یکی منقل زر پر آتش کند / یکی هم بخاشاک جا خوش کند

یکی با حریفی شود گوشه گیر / یکی با شکاری شود توشه گیر

خورنده که در بند خوش خوردنیست / نه از بیش و کم در خوشی کردنیست

نه عشرت همین مایه داران کنند / که نعمت بسی بذل یاران کنند

گدایی که در گوشه دردی کش است / بهم دستی چون خودی هم خوش است

چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند / که از هرچه دارد شود بهره مند

به بسیار جویی مشو پیش بین / بکم خو کن و بی غمی بیش بین

جو جو جو بصد کوشش آید بچنگ / فراخی کجا بینی از خوی تنگ

جو جو جو شمرد آسیابان در آس / علف کی رسد تا به راز خراس

جو از نوک سوزن کند دست چاه / بجان کندنش مرد باید براه

جو کم را نخوردی بامید بیش / کمت نیز ترسم که برد ز پیش

حکایت سگی که گرفته را بامید ناگرفته ناگرفت گذاشت

یکی بهر سیکبا ز نان روزه بست / جو نان خورده شد دیگ سیکبا شکست

سگی نیز مرداری اندر دهن / همی بر لب جوی شد پویه زن

بگرمائی دید جسته ز جوی / به تندی بروی زمین شد بپوی

رها کرد مردار و شد در شتاب / جو آنجا شد افتاد ماهی در آب

چو باز آمد و دیده واپس گماشت / غلیواژ برد آنچه واپس گذاشت

بخور کم مپای از پی بیش را / غنیمت شمر آن کم خویش را

مردمی نمودن سکندر در عیش عشرت و نغمه‌های عیش سیل برسبیل تعمیه با اهل بصارت و زمزمه ملاقات کالت و از میوه نار زاد المنار فاکهة الشتا ثمرة نار و ناردانه برداشتن و تیز بکیش مغان آنرا از زبان آتش روشن کرده بینند و فرو نشاندن وعده‌های لشکر را بشکسته آتشهای دزد شبتان دوان کرده

زآتش فروزان بیازند زند / روایت چنین میکند هوشمند

که روزی سکندر در ایام دی / بساطی برآراست از نقل و می

نشستند فرمان روایان دهر / که از خرمی باز یابند بهر

بریشم زنان در سرود آمدند / در آرزدن تار رود آمدند

جهان زیر و بالا شد آواز زیر / که از مرغ و ماهی بر آمد نفیر

پری پیکران در ترنم سرای / بزخمه شد انداز درون دلربای

بهر زخمه راه صد جان زدند / بهر غمزه در سینه پیکان زدند

خرامنده شد ساقی انجمن / چو کبک دری در میان چمن

قدح داد بر زندگانی برات / صراحی سخن گفت از آب حیات

در آن روز از این چرخ دولاب گرد / هوایی ز باد دمه بود سرد

همی کرد کافور باری سپهر / بکافور پنهان شده قرص مهر

بفرمود شاه آتش افروختن / حطب چون دل دشمنان سوختن

فروزنده شد گوهر تابناک / چو خورشید کو سر برآرد ز خاک

گل انگیز شد شعله چون نوبهار / ز چوب برآورد گلنار نار

عجب میوه رست از چوب رز / که هم میوه خوانی و هم میوه پز

هم از شعله نعمت پذیرایگان / هم از دود غمازه همسایگان

ز لطف زبان میزبان همه / زبانش صلاخوان خوان همه

بهر خانه شمع مشعل فروز / گهی مشعل افروز و گه خانه سوز

پرنده گزو رفته بر بابزن / دلش سوخته لیک بر خویشتن

زگالی که در وی در افشان شده / شبه بوده لعل درخشان شده

مهی بر شبی پرتو انداخته / سپیه روی را سرخ رو ساخته

زگالی که آیین خویش آیدش / کند همچو خود هرچه پیش آیدش

اگر کشته شد ور فروزنده گشت / بمرد از دم و هم ز دم زنده گشت

بلند اختری کز خسیسان شاد رست / ز بادی بمرد و هم از باد رست

نماند دمی زنده بی آب کس / نمرد او که مرگش ز آبست و بس

فرو میرد از آب و بی جان شود / وگر خود مثل آب حیوان شود

چراغ ار بروغن کند جان او / که روغن بود آب حیوان او

زسنگ و ز آهن برآورد سر ... چو از سنگ یاقوت و ز آهن گهر

دهد لعل و یاقوت و کان ناپدید ... تنش جمله جان و جو جان ناپدید

ز خارا و آهن شده گرم خیز ... درون رفته در هر دو ز آهنگ تیز

گهی از دخانی سحابی کند ... که از ذره آفتابی کند

سرافرازی از برترین دودمان ... کلاه دخان برده بر آسمان

ز گرمی که در هوا تاخته ... هوا را در آغوش جا ساخته

ز عنصر سپه جا خیمه برتر زده ... بدین سان اول علم برزده

مهین گوهری روشن اجزا شده ... بگوهر محیط سپه دریا شده

سوال سپه نامه چند از و ... سیه رویی زند و پازند ازو

معش در خلایی فروزنده کرد ... خدایی که خود گشت خود زنده کرد

برهمن همش در پرستش فروخت ... که فرجام ازو دوزخی گشت و سوخت

براهیم را گشته بستان نور ... شده لاله موسی از کوه طور

چنین کهنه نوری بنو گوهری ... شده مجلس افروز اسکندری

سکندر ز دانندگان باز جست ... که چون گشت ما را ز دانش درست

که این آتش برفروزنده چیست ... که از آب مرد و ز خاشاک زیست

نیاید ازین جوهر تابدار ... بجز بخشن و سوختن هیچ کار

چه واجب کند کابلهی چند خام ... برندش بمعبودی خویش نام

چه باید پرستیدن آنرا بدرد ... که مردم خودش گشت و خود زنده کرد

مرا ایزد از بهر آن داد تیغ ... که خورشید حق را بنوشم بمیغ

ندانم که در آذرآبادگان ... چرا ماند این رسم مغ زادگان

که با هیربد زیردستی کنند ... بگمراهی آتش پرستی کنند

سپرده عنان موبدی چند را ... گرفته بکف زند و پازند را

شنیدم که آتش در آتشکده ... که از عهد زردشت شد آن زده

چنان زنده ماندست ز آتش دهان ... که یکدم نمردست تا این زمان

سمندر گر از آتش بود بچه زای ... توان یافت زان آتش دیرپای

بر آنم که آن جانب آرم شتاب ... فشانم بران دود دیرینه آب

نمایم بآتشکده سوختن ... که آتش چنین باید افروختن

سر هیربد دیگ مطبخ کنم ... بران دود زنخی خانه دوزخ کنم

بسوزم دل مغ هم از دود او ... بسوزانمش هم بمعبود او

بیا پنج بزرگان پاکیزه کیش ... سپر بند کی را نهادند پیش

نمودند کای داور روزگار ... بهر دانشت دولت آموزگار

درستست کان قوم ناهوشمند ... ندارند ز اندیشه رای بلند

نه از راه دانش نظر کرده اند ... که نظاره از چشم سر کرده اند

ز دودی و تابی که آتش نمود ... نمودند در پیش آتش سجود

ندانند کس چون پرستد کسی | که او زنده گردد بچوب چنی
دو قوم انداز چشم کوتاه بین | بخورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن کین دو را شد صواب | پرستیدن آتش و آفتاب
ببندد و ترا نیست حاجت گداز | که او سوزش خویش خود کرد ساز
چو زنده در آتش درون خویش رود | هم از راه آتش در آتش رود
ولیکن فرو سوز رخت مغان | که تا خود کشند از تب خود فغان
شه از رای پاکان و آزادگان | شد از روم در آذرآبادگان
بفرمود مغ را بنا بر کنند | بهر خانهٔ آتش اندر زنند
بسوزند ناموس پازند و زند | گشایند زنار را از بند
پس آبی بر آتش فشانند زود | ز کانون آتش بر آرند دود
دویدند فرمان پذیران ز پیش | بدستوری کارفرمای خویش
زدند آتشی در هر آتشکده | که گردون شد از دود آتش زده
در آن آتش تند کافروختند | مغ و هیربد را همی سوختند
در آتش چنان سوخت آن قوم خس | که خاکستری ماند از آن قوم و بس
فشاندند آن خاکهای خراب | ز طوفان آتش بدریای آب
ز زردشتیان کس نماند آشکار | مگر در بیابان و در کوهسار
برفتند آن قوم چون دیگران | جز از راه پاکان و پیغمبران

همه خلق عهد اندر آن جست و جوی | بایزدپرستی نهادند روی
جهان یکسره راستی شد تمام | که کس کیش کژ را ندانست نام
بیا ساقی آن ارغوانی شراب | که محراب زردشتیان شد خراب
بده تا به مستی کنم خواب خوش | کشم آتش غم بدان آب خوش
بیا مطرب آن چنگ کز یک فغان | کشد زاهدان را بکوی مغان
چنان زن که آتش زند سینه را | ز سر نو کند داغ دیرینه را

نصیحت اصحاب تمیز که در مناصحت اتابکی السیف کوشند و بسر دهریان فلسفه‌ها بنام رسانند و دهریانه را همه بدهرهای ایشان قفا زنند و جز تیر قضا را حکمی ندانند و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

چه فرخ کسی کز دل تابناک | گرایش کند سوی یزدان پاک
بهر سرفرازی و افکندگی | نه پیچد سر از رشتهٔ بندگی
ز پرهیزکاری برآرد نفس | که سرمایهٔ هستی اینست و بس
بهر پیشه کایدش در شمار | خدا را نگردد فراموشکار
گرش خشم پیش آید و گر نواخت | شناسد ز جایی که باید شناخت
چو او آفریدست از خاک و باد | بغیرت کند ز آفریننده یاد
در آگاهی خود ز نو تا کهن | ادب را نگه دارد اندر سخن
نگوید ز قانون دانندگی | سخن را جز اندازهٔ بندگی

بپا ناتمامان که از خوی خام / ز معلول و علت برآرند نام
بدست هوس باز داده عنان / که ماده چنین است و صورت چنان
که اثبات کلی بقول حکیم / که انکار جزوی بعلم قدیم
گهی در طبیعی طبیعت گشای / گهی در ریاضی ریاضت نمای
کسی را که چشم خود پیش پست / درین هر دو چندان کم و بیش هست
ولی چون سخن در الهی فتاد / خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین در کند فلسفی نکته راست / قفا زن که گردن زدن را سزاست
چه ابله کسی کاندرین نه حجاب / چو زد زین علفهای رنگین ورب
چه نازی بدان علم ناسودمند / که پیدا گزند است و پنهان گزند
چو حیه بدل زهر دارد تباه / چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
چنین رنگ و پیرایه خویش را / شناسنده شو پایه خویش را
چو طاوس شو پیکر آرای خویش / ولیکن فرامش مکن پای خویش
باندیشه باید سخن گستر بد / کزین پر بر افلاک نتوان پرید
سخن کز شریعت نویسد برات / دمی خواجه تاشی زند با حیات
ازین هرزه هم به که پیچی عنان / که عنصر چنین کرد و انجم چنان
سخن زین زبونان چه گوید کسی / که هستند عاجزتر از ما بسی
چه بندی برو مهر آزار خویش / که باشد سراسیمه در کار خویش

چو مرغی خود از دام بجهد بدام / دگر مرغ را چون رهاند ز دام
کسی کو بجلاب تر گشت اسیر / کجا چون خودی را بود دستگیر
طبیبی که پیوسته بیمار ماند / نشاید ببالین بیمار خواند
نباید سر از رشته چرخ تافت / که چرخ این سر رشته را در نیافت
پسک گیرد آن دیده را آب شور / که دارو ستاند ز کحال کور
چو پرده است از آگهی خود تهی / ز پرده نشین کی دهد آگهی
چو شد پردگی پرده باز را / چه دارد خبر پرده راز را
بسا کس کزین پرده کوشد براز / کزین پرده تاری نگردد باز
برین قلعه ره خواستن بی رهیست / که کنگر بلند و رسن کوتهیست
چو فرخ چه مرغ در بیضه رست / کجا داند از بیضه بیرون که چیست
کسی کو نداند راز جهان / جهان آفرین را چه داند نهان
چه پنداری ای ابله تیره رای / که گنجد در اندیشه تو خدای
چه صانع بود در صفات کمال / که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا کادمی را جهانی نهاد / دراو آشکارا نهانی نهاد
چه روشن که با هر دلی راز چیست / بهر خاطر انجام و آغاز چیست
نداند شناسای پنهان شناس / نهان خانه آدمی را قیاس
نداند چو کس زادمی راز را / چه روشن کند آدمی ساز را

جهانی است گرچه آدمی هیچ هیچ / بدروازهٔ کبریا چیست پیچ
چو هژده هزار اندرین ره کم است / چه اندازهٔ یکدل مردم است
ولیکن سبکهان بی‌رای و هوش / دل بی‌خرد را نمالند گوش
بحرفی دو گستاخ رویی کنند / بکار خدا نکته‌گویی کنند
کسی کش سر رشته آمد بدست / لبش بر سخن مهر جاوید بست
رقم به که بر حرف ابتر کشند / ز بیهوده گویی زبان در کشند
ادب را نگه دار کز هیچ رای / خدا را نداند کسی جز خدای

حکایت زالی که رازی را زر زره بود

یکی راز زالان پوشیده حرف / بنزد خدا بود کاری شگرف
خبر یافت رازی ز بازار او / درآمد بنظارهٔ کار او
همی کرد از چشم خواری نظر / که تا چیست آن بیوهٔ بی‌خبر
بپرسید آن زال والا گرای / که هان داری آگاهی از خدای
بگفتا که ای کوژ پشت کهن / نپرسد کس از چون منی این سخن
که در ذات صانع ز لغط جواز / شد از گفت من جمله آفاق پر
بخندید فرتوت و بگریست زار / بدو گفت کای غافل از سر کار
دلت گر نشانی ز وی داشتی / زبان در سخن زهره کی داشتی
برازی که گوینی در وی کم است / چه جای سخن گفتن مردم است

پرتاب کردن سکندر راست روان کیش خود را که با بت زه بود بهمراهی پیکان سوی نشانگاه یونان که در ده و بند ایشان در رود و عقدهٔ عقیدهٔ باطل را بگشاید و پیش آمدن آن آهن دل و رد کردن پیکان را بجستی سوی چشم و دل و باز گشتن آن فرشتهٔ گنا بازیان کند و سوهان شدن جبههٔ شاه بمهر از جنبش کین و تیز کردن کند آوران از ابر کوه یونان و دهان زدن با زود سپاه داشت لشکر را تا از شست سهمناک سهمی بر ایشان زنند و حرب کردن یونانیان از تیغ کوه و روی تافتن تیغ ایشان از تیر بارانهٔ شمشیر ایشان و کمر بستن سکندر و کوه را بر بیز و در پای آن دو زخیان بر محیت

طراز نو قصهٔ روم و روس / چنین بست پیرایهٔ این عروس
که چون شد سکندر ز الهام غیب / ز هر جنس مردم رقم شوی عیب
همه کم ما نزایدان سان که خواست / بشمشیر حجت همی کرد راست
چو زان گونه شد مردم از هر بلاد / که یا دین پذیرفت یا جزیه داد
حمایت سوی نیک رایان گرفت / پی جستن گرگرایان گرفت
به پیرانه رایت چو مهتاب زد / سراپرده در باب ابواب زد
چو گشت اندران ناحیت جایگیر / نشیننده را کرد فرمان پذیر
از آنجا شتابنده با کوس و پیل / روان کرد دریای لشکر به نیل

حکایت سلطان ... که ... عدل ... و عدل در صورت ظلمت ... براوی ... اند

بخصم افکنی جست کرده میان — ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کان مسلب نا سپاس — ز یزدان ندارند در دل هراس
بگستاخ گویی زبان کرده باز — که ما را کلیدست بر گنج راز
تبر دیگشان فیلسوف کهن — نکوتر ز پیغمبری در سخن
پیام آوری راز کار آگهان — روان کرد نزدیک آن گمرهان
پیامی که دین را گواهی دهد — بر آیین پاکان گواهی دهد
بدو گفت تا باز گوید درست — که با بدخیال گر از سینه شست
فرستنده را پست بگذاشتند — فرستاده را راست کو داشتند
کسی را که سوی رها نیست رای — هم از تیغ من هم ز خشم خدای
شود دهر منداز نشان صفا — بد هرج زند دهر پایز اقفا
بدین حنیفی گرایش کنند — خداوند بیچ نیایش کنند
نشانند پر فلسفی بر سنان — ز معلول و علت بتابد عنان
و را این ره نباشد گر اندیش را — سزا بیند اندیشهٔ خویش را
فرستادهٔ شاه برداشت راه — به یونان رسانید پیغام شاه
پری بود شان زافلامون بنام — شده بخته کار اندران کار خام
ز بیهوده گوی زبان تا فته — ز فرهنگ و فرمان عنان تافته
نگارنده در سینه بی هراس — خطی غور با پس رهی بی سپاس

بکم‌ای خلق فتوی بکار — که پاینده شد گردش روزگار
سرایی و دیگر سرایی کم است — بخوبی و زشتی خدایی کم است
طلب نیست زایزد برایزد پرست — کند هر چه هست از جهان هر که هست
نیوشنده را از خیال جنان — بخود کاکمی کرده مطلق عنان
همه مردم از رای سنگین او — یقین بسته بر قول رنگین او
زده یک سرایی درین خانه خشت — نه اندیشه از دوزخ و نه از بهشت
ز وسواس دیو اندرین دیولاخ — خرامنده هر یک بکام فراخ
چو بر خواست از مردم امید و بیم — کجا ماند آیین عصمت سلیم
چو رفت از سر اسپ سرکش لگام — نه پویش بهنجار باشد نه کام
فلامون چو بشنید پیغام شاه — بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه
ستیزنده پیران یونان زمین — ز رومی دراز رو فکندند چین
گشادند زاندیشه نا بکار — جواب فرستادهٔ شهریار
کز آنجا که بینایی رای ماست — سر آسمان در ته پای ماست
دل ما که گنجیست دانای راز — بپرسیدن کس ندارد نیاز
چه محتاج پیغمبر دیگریم — که ما بر سر خویش پیغمبریم
چراغی نجوید نظرگاه ما — خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره به یزدان بریم — بسوی فرستادگان ننگریم

اگر تهمت ما خرد مندی است | خردمند را چاره خرسندی است
بدین آهوار شاه شیری کند | کمین آهوار سک دلیری کند
اگر بگذری کار ما جنگ نیست | فرود و ستی چون تو بی ننگ نیست
وگر با خرد دست گیری ستیز | چه چاره گریز منع را از گریز
چو با زورمندان فتد داوری | گریزندگی به ز زور آوری
درین کوه پایه که پایان کم است | گذرگاه کشور خدایان کم است
چگونه کند پی سپر لشکرش | که صیدی که آید بتاند سرش
مراره بود تو بگنجی بزور | کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر غار چون چاه بیژن کو است | بهر گوشه صد غار گنجینه وست
بهر گوشه کزین سو گر آید همی | بهمان بگنجی رو آید همی
سکندر گر آرد سپاهی گران چو میغ | بکوه افکنی راند بر سنگ تیغ
هم آخر بکار است این کوهسار | که بینی کمر بسته و تیغ دار
کلوخی مبین خوار کافتد براه | گز و چون بر آیی بسغد کلاه
رسانندهٔ نکتهٔ با صواب | چو بشنید گفتار خود را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز | شنیده سخن را فرو گفت باز
جهاندار از ان پاسخ تلخ فام | به تندی فرو ریخت تلخی ز کام
بفرمود تا فوجی از قلب خاص | کند بسته بر خصم راه خلاص

جهان

جهان لشکر اندر رحیل اوفتد | که موجش گذارای نیل اوفتد
بفرمان فرمان ده تاج و تخت | بزرگان بکشتی کشیدند رخت
ز مردان کوشندهٔ کارزار | گذارا شد از نیل پنجه هزار
خدنگ افکنانی که هنگام جنگ | نشانند سوفار در مغز سنگ
کمر بسته و ترکش آراسته | چو شیران بصید افکنی خاسته
به تیزی چو در کوهسار آمدند | بدامان کهسار خار آمدند
بهر سو سواری ز فرزانگی | همی شد بمردی و مردانگی
همی آمد از کوه بی سنگ زیر | بکوه گران سنگ می شد دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود | که ره بر ستاینده دشوار بود
پیاده ز هر فرجهٔ کوه تنگ | همی تاختند از کمین بی درنگ
همان کوهیان نیز از آهنگ تیز | ستادند در کینه گاه ستیز
نگردند سستی دران کار سخت | فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته انبوه پر | ز مور و ملخ بلکه انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکارها | کمینها برون میزد از غارها
نشیننده ره دان و آینده کم | بهر سوی کردند صد اشتلم
همی موی در موی آویخت مرد | چو مویی که در یکدگر پیچ خورد
دران موبمو پیچش بی دریغ | دو صف همچو دندانهٔ شانه تیغ

جهان گشت هنگامهٔ رزم گرم ... که خارا شد از تیغ فولاد نرم
پیشان در دل سنگ شیران چپ ... چو الماس بدکاندر آهن نشیب
اجل عبرهٔ خون بدان سان نوشت ... که سپر هم درود بد و اندام گشت
جهان مرد بر پشتها کشته گشت ... که بر روی یک پشته صد پشته گشت
ز باران پیکان که زد تیز تیز ... همه سنگ کهسار شد لاله خیز
ز بس خون تو گفتی که کوه بلند ... ز دل کار یاقوت بیرون فکند
دو رویه همی رفت تیغ دو روی ... نمی گشت یک رویه کار از دو سوی
بکوشید رومی بکین تا سه روز ... نشد چیره بر دشمن کینه توز
چهارم که یونانی انبوه گشت ... چپ و میمنه بر از سر کوه گشت
سپاه سکندر نیاورد تاب ... ز لب روی خصم شد روی تاب
یکی آنکه در کنج غار و دره ... لبی پر ز تن دور شد یکسره
دوم آنکه کوشنده از رزم خویش ... از این سوی کم گشت از آن سوی بیش
ز رومی سپاهی که ناکشته ماند ... سپر و سپینه خسته بر پشته ماند
سران سپه را صواب آن نمود ... که واماندگان را باز یابند زود
سپه را بر جعت دلیل آمدند ... از آن چشم بد سوی نیل آمدند
نشستند گریان بر اهل رحیل ... ز دند اندر آن سوک جامه به نیل
گذشتند از نیل و رفتند باز ... سپر افکنده پیش سکندر فراز

بپیچید سکندر ز اندوه و تاب ... ستمکاری ماکیان بر عقاب
سکندر که ملک سلیمانش بود ... همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند از آن سخت چشم و دل ... که تیر سکندر شد آنجا خجل
در اندیشه شد تا چه بازی کند ... که با کرکسان چه بازی کند
اگر باز لشکر فرستد بجنگ ... رهش مشکلست و گذرهای تنگ
و گر تن زند تاب جون آورد ... که مور اژدها را ز بون آورد
چو رایش در دل نیامد درست ... در آن داوری از خضر رای جست
از آنجا که دانایی خضر بود ... بپرسنده گفت آنچه خواهش نمود
که هر کار دشوار کاید بپیش ... بآسانی آید بهنجار خویش
عدو گر به نیرو نگردد خراب ... به نیروی دانش فرو کن بآب
پس پشت کهسار این مرز و بوم ... نگر سوی کوه هست دریای روم
سه فرسنگ باشد سطبرای سنگ ... که یونانیان زاسپ در روی در
گر آن را بهنجار بتوان شکست ... شود آتش خفته در آب پست
ز سیلی که بر کوه ریزد توان ... شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر نو هست پیش ... بطوفان موج افکند رخت خویش
سکندر که خضر آن رهش وانمود ... ره چشمه می جست دریا نمود
بفرمود تا شد سپه تیز گام ... بدنبالهٔ خضر خضرا خرام

حکایت امیر المؤمنین حسن علیه السلام با آن جوان [illegible]

کمر بست بر عزم کوه افکنی | بپولاد و پنجی و خاراشکنی
بجایی که شد خضر شان رهنمای | گشادند بازوی زورآزمای
بتعلیم دانش بکار آمدند | بسنگ اندر آتش گذار آمدند
ستون دار میشن ستون از کرات | ستونی زد و ستونی شکافت
بهر گوشه پهن تا جوفها چند | بهر تیشه جویی جو فرهاد کند
بقدر سپه قلب داراشکن | دران تنگنا بود خاراشکن
ره سنگ کردند ازان کوه پست | که چون بشکند باز نتوان نشست
چو زد دیگ دریا ز کوهی جو بر | تنک شیشه مانند سنگ سطبر
دران پرده سیم و زر بخته اند | زدند آتش تیز و بگریختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد | بدامان که پرده را پاره کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ | ره سنگ شد همچو دریا فراخ
درافتاد سیلاب دریا بکوه | خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت | اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرقه طوفانیان | نشانی ز یونان و یونانیان
درین ماجرا رازدان کهن | برآب دگر ریخت بیرون سخن
که سالی دو صد پیش از اسکندر | بیونان نیایشگری بود پیر
ز رخت جهان خانه پرداخته | ز برگ گیاهی خورش ساخته

خدا داده ره در حضور خودش | برافروخته دل بنور خودش
شنیده ز غیب آنچه باید شنید | رسیده بجایی که باید رسید
هران شیشه کز کلکش دین جفت | بسنگ کرامات بشکسته درست
در حرف عادات محکم زده | جهتهای معقول را کم زده
حکیمان ز حیرانی کار او | شده معترف بر نمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز | بپنهان بگفت با کاردانان راز
که چون من بپردازم از خانه جای | گرایش کنم سوی دیگر سرای
چهل رش برآرید جای بلند | بر و قبه چون سپهر ارجمند
دران قبه سازید آرامگاه | بجویید کسی سوی آن خانه راه
بیابید ازان پس بدو سیسال | کنید آنچه در خاطر آید سوال
که تا هر کسی را براه صواب | دهم زانچه پرسیده باشند جواب
دران روز کافتاد در راه بوم | بیونان و دریا شد آن مرز و بوم
ز دو سیسال اگر روز بود | که میعاد آن دانش افروز بود
چو بود آن فسانه خبر بر خبر | رسیده بهر کس بدر بر بدر
بهم گشته بودند پیران عهد | بمیعاد مهدی شده سوی مهد
نشسته بپرسش گشاده زبان | ببالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار | ز پرده چه بیرون دهد پرده دار

طلب می نمودند راز نهان
که طوفان شد از چار سو ناگهان

همه غرق شد کردش از پیش و پس
همان قبه ماند از بلندی و بس

دران حیرت اندیشه زاد شان
که اندرز دانا شد از یادشان

چو کردند روشن کرامات پیر
که گشت اندران غرقه شان دستگیر

بدل گشت از سر کارش درست
که آن روز را دیده بود از نخست

چو بود او پناه همه عهد خویش
پناهنده را خواند در مهد خویش

که راهش سوی آشنایی دهد
ز موج هلاکش رهایی دهد

یکی گفت کان وعده کز پیر خواست
اگر راست شد باز جوییم راست

شناسنده گفتش مگو بیش و کم
که گفت همان روز و امروز هم

سخن آنکه این بود کای پیر رای
که یابی رهایی ز خشم خدای

نه آنچه نه بود آن سخن زد هوش
که دو بیت سپاله ره آمد بگوش

حدیثی کش آفاق بشنید راست
اگر نشنوی تو غرامت کراست

دو صد مرده پند و جهان نشنود
ولی زنده گو که آن بشنود

غریبان که در خاک کوی تو اند
بدان خامشی پندگوی تو اند

چو آن پندگویان شنیدند پند
ز خاموش گویان بیانگ بلند

فکندند پر تا چه چاره کنند
کز ان ژرف دریا گذاره کنند

چو هنجار دیگر نیابند فراز
در قبه را تخته کردند باز

حکایت حکیم سنایی رحمه الله که وقت وفات این بیت میخواند
باز گشتم از سخن زیرا که نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

چهل مرد بود

چهل مرد بود آنکه بر قبه رفت
نشستند از آن جمله بر تخته هفت

بنومیدی از دل برآورده تف
بدریا سپردند تن جان بکف

زده دست در آب وافتاده پست
ز خود هر زمان می گسستند دست

ازین هفت تن هم بیک موج سخت
چهار دگر ریخت در آب رخت

سه تن ماند با سینه پر فسوس
فلاطون و عرقیل و فرفیلغوس

چو شان آنچه رو بود باقی هنوز
قدح پر نهی داد ساقی هنوز

بصد کنج از ان غوطه گاه هلاک
رسیدند یک روز و کشتی بخاک

گرفتند ره با دل رنج بهر
فلاطون بویرانه ایشان بشهر

ازین جمله مردم که فرمان نبرد
جز آن هر سه تن جا ز مین جان نبرد

فرو ماند کانزادران ترس و بیم
نه حکمت بکار آمد و نی حکیم

جهان کوه کو تیغ بر هم کشید
بیک لطمه در باش در هم کشید

شنیدم که چون کشتی از هر مقام
بران آب رخشنده یابد خرام

توان دید یک یک عمارت در آب
بدان سان که در آبگینه شراب

ز خاصیت آن زمین سینها
شود در تخیل چو آیینها

بدل کرده اندیشها پی پدید
که اندیشه نتواند آنجا رسید

ز معنی شود سینه صورت پذیر
ز حکمت در انگیزش آید ضمیر

ازینها بدریای گردون بسیست
کز و پیشی در دل هر کسیست

بسا کشتها کاندرین رود نیل ‌‌‌‌ ‌ نشیننده را شد بحکمت دلیل
چو زین رود خانه فراتر گذشت ‌ ‌ گذشتش ز سر هر چه از پیر گذشت
ز چندان رونده کزین ره شتافت ‌ ‌ کسی غور طوفان او در نیافت
بس آن به که غوکان درین جاه بن ‌ ‌ نگویند از موج دریا سخن
بیا ساقی آن ساغر دلگشای ‌ ‌ که صورت نمایست و معنی فزای
بده تا دل از وی مصفا کنم ‌ ‌ دو دریای معنی بیک جا کنم
بیا مطرب آن نای را کش بدست ‌ ‌ کز آواز غنونهای یونان گسست
جهان بلبلش کن که عنقای روم ‌ ‌ ازان زاغ گوید بهر مرز و بوم

وصیت مدققان که بهر بحثی دقایق ید بیضا نمایند و آن آرایش کاسه
بحث مغزهای مسیح آرایند و وهم ماندگان صف نشین هغال
عبرت عطلت و غفلت را در صدر اولوا العلم درجات خوانند

چه وال ست داند کاز را پر پر ‌ ‌ که هر کس نگردد بر و جای گیر
برین پایه آنکس برآید بلند ‌ ‌ که برتابد از رشتهٔ جان کمند
بکان کندن آید زر از کان تنگ ‌ ‌ وزین کان بجان کندن آید به چنگ
کسی دارد از علم و عالم فراغ ‌ ‌ که او چون قلم خورد دود چراغ
خردمند کین سکه با خویش یافت ‌ ‌ بهر دستگه رشتهٔ خویش یافت
همایون کسی باشد از هوش و رای ‌ ‌ کزین پایه میمون شود چون همای

اگر زور مندیست دگر ناتوان ‌ ‌ بود در همه جای حکمش روان
همه کارداران بدو در نهند ‌ ‌ همه گوش بر گفتهٔ او نهند
چو رخشنده شد سینه زین آفتاب ‌ ‌ دگر هر کسی را نه بینی بخواب
شناسی که در پردها راز چیست ‌ ‌ بهفت ارغنون فلک ساز چیست
چرا شکل تدویر دارد سپهر ‌ ‌ اثر چیست در انجم و ماه و مهر
چرا دارد اختر بیک سو مسیر ‌ ‌ چرا عنصر ست استحالت پذیر
چرا شد بدر هفت و ما در چهار ‌ ‌ چگونه سه فرزند گشت آشکار
چرا این هر سه هم زین پدر مادرند ‌ ‌ چرا نی بمانند یک دیگراند
چرا بهتر از جان نیاید نبات ‌ ‌ چرا بهتر از هر دو شد ذو حیات
تن آدمی از جهان برتر است ‌ ‌ سبب چیست کز همگنان برتر است
چرا مردم از بینش نیک و بد ‌ ‌ خردمند شد دیگران بی خرد
جماد از چه مرد و نبات از چه زیست ‌ ‌ چرا برق خندید و باران گریست
چگونه است جسم و چه چیزست جان ‌ ‌ چرا این برهنه است و پوشیده آن
چرا جوهر جان جسد بسته نیست ‌ ‌ پذیرا از تقسیم و اندیشه چیست
چگونه کنی حد جسمی تمام ‌ ‌ دو جوهر چه و هشت نقطه کدام
مقولات کان بر ده افزون بود ‌ ‌ یکی جوهر و نه عرض چون بود
چرا جوهر اعلی ز اجنا پس گشت ‌ ‌ چرا جا نور جمله چیا پس گشت

چگونه است در پنج فرض ارتباط
سخن را چگونه دهند اختصاص

دلالت چه سانست در انتظام
مطابق کدام و تضمن کدام

دران حصه این جنس خود نوع راست
نشد فصل علت ز بهر چراست

چه چیزست علت که قول حکیم
بدین حیله خواند جهان را قدیم

کجاییم ما وین صنم خانه چیست
نگارندهٔ این صنم خانه کیست

گر این خانه ما راست رفتن کجاست
وگر زان ما نیست بودن چراست

غریبان این ره کجا میروند
چرا آمدند و چرا می روند

چه روشن دلی باشد اندیشه سنج
کزین در کلیدی رساند بگنج

جهان بیزد این تختهٔ خاک را
که روشن کند راز افلاک را

در آموز دان نکته کز رای خویش
شناسید کم و بیش کالای خویش

چو در خود خرد را شناسنده ساخت
خداوند را هم تواند شناخت

ز مردانش آن شد پسندیده تر
کت از بیم یزدان کند دیده تر

براه خدایت روایی دهد
ز بند غرورت رهایی دهد

جز این هرچه خوانند ناخوانده گیر
قلمهای بیهوده نارانده گیر

جهان خوان گرت حکمت آرزو
که حجت کنی علم رومی برو

نه زان گونه کان تیغ گردن زنی
ز دشمن ستانی و بر من زنی

بخوان هرچه خوانی ولیکن تمام
که ناپخته نیکوتر از نیم خام

مبین در متاع تهی مایگان
که جویند آزار همسایگان

بکم مایه ناقص آید بشور
بود قطرهٔ آب طوفان مور

بهر نامه حرف از کسی جوی و بس
که با صد هنر برنیارد نفس

کسی کو بدعوی سخن خواست گفت
مدان راست ار خود همه راست گفت

بسا کس که با جمله معلوم خویش
زبون آمد از دعوی شوم خویش

حکایت فلسفی که اول لاف زد و آخر بپاسخ درماند

شنیدم که یونانیی بر گزاف
همی زد ز دانایی خویش لاف

که بالای گردون و زیر زمین
درون و برون و سماوات و همین

ز هرچه آشکار است یا در نقاب
بپرسید تا باز گویم جواب

یکی گفت بگذار پست و بلند
خبر ده که موی زنخدانت چند

نیوشنده زان موی در مو سخن
به پیچید چون موی بر خویشتن

دمش بر جهان دعوی برتری
بموییی فرو ماند تا بنگری

سخنهای ابتر چه گوید کسی
کزان خنده بر ریش خند بسی

روان کردن سکندر کوه بی سنگ را در سنگ لاخ کوه بطلب کوهر افلاطون و دریافتن آن کوهر در کمر کوهسار و پنهان کردن از دولت خود ساختن و برجهت خود نشاندن

شناسندهٔ حرف دانندهٔ / چنین کرد ازین تخته خوانندگی

که آمد فلاطون چو بیرون ز آب / تن خاکی از موج طوفان خراب

بنو دستش پر یاری مردمان / روان شد سوی کوه چون بی کمان

ز سر بوم برداشت آهنگ خویش / چو سیمرغ بنشست بر سنگ خویش

دهان را ز آشام و خور بند کرد / بشاخ گیا سینه خرسند کرد

بیابش گر پردهٔ راز گشت / بر از اندران پرده دمساز گشت

نهانی ز کیشش گر آمد برون / سوی راستی شد دلش رهنمون

جهان گشت کو شد در بندگی / که شد پر فراز ز پر افکندگی

ز شب زنده داری دلش زنده گشت / چراغش چو خورشید رخشنده گشت

فروغ از درونش برون داد تاب / نماند اختر روشنش در نقاب

همه مردم از بسکه کار او / نمودند رغبت بدیدار او

برآمد میان همه خاص و عام / فلاطون حکیم الهیش نام

ز نامش که در شهر و کشور رسید / حکایت بگوش سکندر رسید

سکندر که بودش خرد پیش ازان / خبر داشت از کار او پیش ازان

که از کارداران نو تا کهن / نیوشنده بود از فلاطون سخن

که بودند نازان بهر مرز و بوم / بشاگردیش فیلسوفان روم

ارسطو کزان گونه داننده بود / هم از لوح او حرف خواننده بود

هوس داشت اسکندر کاردان / بدیدار آن مرد بسیاردان

دلش ماند از غم بتاب اندرون / که چون گشت خاکش بآب اندرون

بیونان نگر چون تباهی رسید / کزان گونه مرغی بماهی رسید

چو آگاه شد کان فرو پیشه مرد / بآبشخور آمد ازان آب خورد

هوس کرد کز سکهٔ سنگ و سیم / زند بر محک کیمیای حکیم

بهمدستی خویش راهش دهد / بهم زانوی دستگاهش دهد

کند وزنش از زور بازوی خویش / نهد سنگش اندر ترازوی خویش

فرو پیچد از جان حکمت شناس / نهان خانهٔ حکمتش را قیاس

خیالات خام از سرش کم کند / ببرهان عقلیش ملزم کند

دلش گر هوا بیز نمرود بود / بکیشش براهیمش آرد فرود

فرستاد پنهان بلیناس را / کزان کان برون آرد الماس را

بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت دانا چو کارآگهان

نشان جست و سوی فلاطون شتافت / نشیننده را زان نشان بازیافت

بپیام سکندر بدو گفت باز / که ما را بسویت بدیدن نیاز

بنه پی دگر ره بمهمان ما / ز دانش دهی بهرهٔ جان ما

باندیشه دادش فلاطون جواب / که ذره ندارد سر آفتاب

من اینجا که گشتم ز دل گوشه‌گیر / ز غوغای عالم شدم گوشه‌گیر

قطع کردیم ختم بر این نکته سخن
حسن منقطع چو بود دم بحق
قاطع دست من قرین کار
باد لش آن گزلک تیز کردار
خار را چون تبر از گل ادا
گل کند خار بجانش نشاند
زنگ از کلک خطا نقش ز آر
تم شد ز ورق حرف صواب
بهر اصلاح نه از سهو و سبب
دوم آنکس که کشد کلک بتیز
الله لنا بالحسنی
و هو مولانا نعم المولی

که تا چون بدانش گشادم دری
نگویم بدانش در دیگری
چو همت بود بر درم پرده دار
سکندر نیابد درین پرده بار
چو درویش با شاه جوید نشست
عنانش ز سلامت بباید گسست
چو با سلیمان هوس کرد مور
شود کشته در زیر پای ستور
چو گنجشک خواهد که بریان شود
طلب کار گندم بسلطان شود
بشه گوی کای منظرت نور دار
گدا را درین گوشه معذور دار
مرا نی نیاز کم و بیش هست
ترا گر نیاز زیبست ره پیش هست
فرستاده کوشش فراوان نمود
نیوشنده را رای رفتن نبود
بلیناس چون دیدگان هوشمند
کند وقت خود را ز خلق ارجمند
بشه باز شد و ز چنین خاک رفت
شنیده سخن یک بیک باز گفت
چو شه رغبت دیدنش بیش داشت
دل اندر پی رغبت خویش داشت
سبک بارگی جست و برداشت راه
ببرج عطارد روان شد چو ماه
نبود از بزرگان بدنبال کس
جز از هوشمندان تنی چند و بس
پیرکوه کن سوی کهسار کرد
بکوه آمد و ره سوی غار کرد
چو در غار شد کرد مرکب رها
بغار اندرون رفت چون اژدها
دران اژدها خانهٔ مار پیچ
بجز مار بی جان نمی دید هیچ
بسی اژدها زیر پا کرد پست
که تا یافت بر گنج پوشیده دست

نکو کرد

که کرد در گنج آن تنگ نای
فرشته وشی دید مردم نمای
گلیمی در آورده در گرد دوش
چریغ چو روباه پشمینه پوش
بسی گنجش اندر سفالینه خم
کلید زبان در دهان کرده گم
مبرا شده دل ز غم خوردنش
مصفا شده تن ز کم خوردنش
رگ اندر تنش هیچ نمود از صفا
نماینده چون رشته در کهربا
زناب درون در افشان او
حکایت کنان روی رخشان او
چو سیمای شه دید برخاست زود
بر رسم بزرگان تواضع نمود
پس آنگاه گفت از دل عذر خواه
دعای سزاوار تعظیم شاه
بپرسید کاقبال شاه جهان
بدین سو کجا رنجه شد ناگهان
چه آورد بر صعوه سیمرغ زور
کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی بود از کار مهتاب دور
که ویرانها را فروزد بنور
جهاندار فرمود کز دیر باز
بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند
که گردد ز دانائیت بهره مند
کنونم که آن آرزو دست داد
سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریا قیاس
که آمد خریدار گوهر شناس
بمهمان نوازیش بگرفت دست
نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
سخن را ز سر پرده بیرون کرد
ز راز نهان پرده را باز کرد

بهر باز پرسی که شه می‌نمود | حکیمش باندیشه ره می‌نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز | ازین گوشه‌گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر | بهشتی کیا چون شدی خوپذیر
چو گیتی پر از رنگ و آوای تست | چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن | جهانی بگنجی نهان داشتن
کند دیدهٔ عقل بیننده کور | بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانچه آدمی را نوای خوش است | نشاطی و جایی و خوردی خوش است
چو زینها کسی بهره‌مندی نبرد | چه فرق است ازو تا بدان کس که مرد
نگیرد چو در بوم آباد جای | نه سیمرغ کار آید و نی همای
چو مرغان ده یاد کن خانه را | رها کن پس بوم ویرانه را
شود گر سوی مهدی آیی بمهد | کنی هدهدی را سلیمان عهد
برون آی ازین غار چون اژدها | وگر غار گنج است هم کن رها
گرت دل بدین کعبه گیرد قرار | که نخرامی از غار با یار غار
بدستوری خویش دستت دهیم | بهمدستی خود نشستت دهیم
ارسطو که چون رای والاش هست | تو همتاش باشی که همتاش هست
بپیشم آرزو بود کاندر نشست | نشانم دو دستور را بر دو دست
کنونم که آن آرزو دست داد | مده آرزو را ز دستم بباد

فلاطون چو بشنید گفتار شاه | فرو شد بکار خود از کار شاه
برون داد پاسخ بشرمندگی | که ای از تو آفاق را زندگی
ازان جا که رسم جهاندار هست | جهانداریم از تو غمخوار هست
کسی کز غم جمله عالم خورد | ز تیمار یک تن کجا غم خورد
کرم از نوازش کند سرفراز | عجب نیست زان خلق کهتر نواز
بدانم که من نیز از اقبال شاه | بگردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت ذره کز تف و تاب | رود پای کوبان سوی آفتاب
چو حربا بخورشید بیند ز دور | کزان چشمه باشدش غرق نور
ولی کشت با غم خزان یافته | که دور شد ازوی عنان تافته
درختی که بی آب شد رود داو | دهن خوش نگردد ز نام و داد
چو کالا کهن شد چه جوییم سپاس | که نرزد جوی نزد کالا شناس
نماند آن شکوفه بگلزار من | که آید بدان بو خریدار من
چه خیزد ازین نخل بی بار و بر | که شد خار او تیز و خرماش کور
چو شاخ تهی را کنی سنگسار | ز بالا همان سنگ بارد ببار
بگوییم بدستوریم شاد کن | که دستوریم بخش و آزاد کن
سپهرم در سلام آمد از جای خویش | بجز خیر بادم چه ماندست پیش
شبم روز شد روز من شب کنون | عنان چون سپارم بمرکب کنون

شب از خانه بیرون نرفتست کس / کسی کو رود دزد شد یا عسس
نه شبدیز را زور ره وارست / نه شبکور را گاه شبکارست
ز پرواز کاهل شد این مرغ پیر / ازان گشت چون شبرک گوشه گیر
بود شب پرک چون کبوتر بود / که پرنده خوان دو پی پر بود
چو بی دست باشد تن و بی پای / چه بیهوده خود را نهم دست و پای
ببین مار کز کوشش آید برنج / که بی دست و پا می خزد سوی گنج
نه مرد اژدها باشد آن کز نورد / کشد دست و چون شود سال خورد
همان کرم کو کوشها می خورد / ز بسیاری دست و پا می خزد
مرا گاه آنست ازین جویبار / که در خود کشم دست و پا باخه وار
نه غوکم از شوخی چشم باز / کنم دست و پا بر سر آبی دراز
بشیمانم از هر چه زین پیش رفت / که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذر آوریست / همان پیشه گیرم نه از داوریست
بکار جهان چاره چندان خوش است / که از لذت عیش دندان خوش است
چو اصل شکر جمله کام و شکم / که بی رنج دندان کند فالتعم (?)
چو بیکار شد معده ز آشام و خورد / چه باید هوسهای بیهوده کرد
بهنجار باید دو تن لقمه گیر / یکی خرد خرد و دگر پیر پیر
چو مشکم ولایت بکافور داد / ز طینت کنون نافه نتوان کشاد

چه فرمایی آشوب عالم مرا / چه بر دل نهی عالمی غم مرا
دلی را که گم گشت اسبای راز / چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسی کرده ام بیخ نیش این خاک را / برش نیست جز خاک و خاشاک را
مبین گل که خالی دهد بوی مشک / که روز دگر گاه برگیست خشک
هران سبزه کو خوشتر اندر بهار / چو بینی خسیسی باشد انجام کار
کدام است کو رزق عالم نخورد / وزین پنج روزه نفادم نخورد
ز دم خوردن آنکس که دلشاد ماند / دهن خالی و سینه بر باد ماند
اگر چه دمش من هم افزون خوردم / ولیکن چو دریافتم خون خوردم
چو بشناختم راز گردون تمام / بدین نخلکی چون شوم باز خام
شرابش کم از دل فراموش باد / مرا تلخ شد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داد زیست / خبر داشت کانچه او برون داد چیست
نشد سخت گیرش بکاری که داشت / زبان نرم کرد از شماری که داشت
بدو گفت کاری ز رای بلند / توقع همین باشد از هوشمند
ولیکن مراد من آن بود و بس / که یک چند با تو بر آرم نفس
ز دانایت بهره پر برم / ز دریا صدف وز صدف در برم
چو تو داشتی صحبت از ما دریغ / تواضع ز توفیق ما را دریغ
گر از زحمت ما بنالی ستوه / کنون نجبره (?) او دامان کوه

نه آن پادشاهم من از کرد جاه — که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری — نه بیند در اکلیل اسکندری
به از ملک من دانشت در ستیز — که این عاریت دارم آن خانه خیز
نکو رو که زیور نه بندد بدوش — بسی بهتر از زشت پیرایه پوش
دلت کو بهر نکته گنج افکنی است — چه محتاج گنجینه چون منی است
کسی کش بگنج خرد ره بود — اگر گنج زر جوید ابله بود
ترا چون جهانیست در دل نهان — کجا سر در آری بشغل جهان
جهانی بفرهنگ خود سرفراز — که در دولت ما نداری نیاز
نیاز تو گر تافت از ما زمام — بتو هست ما را نیاز تمام
ببین پایه چون داد اختر بتو — که محتاج باشد سکندر بتو
بپرد کز درون جو دریا و میغ — ز تشنه نداری زلالی دریغ
دلم را ز نزلی که بر خوان تست — بده گر چه ناخوانده مهمان تست
درآموزم آن تحفه زاندرز و پند — که آنجا و اینجا بود سودمند
در آیین ملکم کو اسپ دهد — در انجام کارم روایی دهد
نهادست تاج مبارک مرا — همه بار عالم تبارک مرا
رهم پیش و بار گران بر سرم — بگو کین گرانی ز سر چون برم
طریقی نمای از خبر داشتن — که بتوانم این بار بر داشتن

بخشنودی

بخشنودی کردگارم درآر — که خشنود باد از تو کردگار
حکیم از خیال خوش زیرکان — برون زد زر روشن از تیره کان
بپوزش گری گفت کای کدخدای — ترا است گویم بفرهنگ و رای
همه خیره و نرا ابهیل ضمیر — سخن خوش نیاید مگر دار و گیر
بگیتی تو آن پادشاهی و بس — که خشنودی غیب خواهی و بس
بگر تا چه سامان فرخ آیین بود — کسی کارزوی دلش این بود
چو این در تو بگشت کس میرنی — بگفتن چه محتاج پند منی
ترا نامه کار دانی بجیب — ز تلقین اقبال و توفیق غیب
پرآموزیت گر سر سوز نیست — کی اندازه دانشش چون منیست
نه از نور گر چند شد پی فراغ — نه از کرم شب تاب خواهد چراغ
چو خورشید تاب از سها وام خواست — اگر صبح بروی بخندد رواست
ولی مهتر آنرا که میل کسی است — بکهتر نوازی بهانه بسی است
مرا هم چو فرمان شه کرد دست — نهم بار کردن که آن کرده است
اگر مایه کم دارد و گر شگرف — کشم قطره پیش دریای ژرف
دمی زنده کن سوی گوینده گوش — نکو خاص فرمای و بد را بپوش

زبان دادن افلاطون نافه معقول را و بر بست محملهای اشیوا را
عقلی سکندر را از ریاضت بجنبان مغازه نجات تعلیم کردن

نخست آنچه فرض است بر شهریار | همان شد که از ایزد بود ترسکار
بهر شادمانی و تیمارها | به یزدان حوالت کند کارها
چو تیری زند جان بدکیش را | نه بیند توانایی خویش را
وگر خود زند زخمی برد نیز ظن | ز ناوک رسان نی ز ناوک فکن
دران حضرت از راه دانندگی | کند چون دگر بندگان بندگی
ز نیرنگ این چرخ روزه خیال | که نادان نهد نام آن ملک و مال
نه اندازد اندر سر آن باد را | که زد لطمه فرعون و شداد را
نه شاهیست کز ماه تا ماهی است | در بندگی زن که آن شاهی است
ز ملک خداداده دلشاد کن | ز مادر جهان آورده یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست | خدا را پرست و مشو خودپرست
چو دانی که ایزدپرستی است کار | نظر سوی ایزدپرستان گمار
بهر کار ازان کس طلب یاوری | که دارد نهان با خدا داوری
تویی گرچه شاهنشه روم و زنگ | مگر تا نداری ز درویش ننگ
که گر جا و جو گل ژنده پیراهن است | ولی بوی او از دگر گلشن است
دران بزم شاهان چه معنی برد | که پوشش ز مردار دنیا برد
شهی کش ولایت همه عالم است | ز درویش صاحب ولایت کم است
بسا پشم پوشا که اندر جهان | جهانیست در زیر هر مو نهان

سران

سران نافه کافور بود بو درو | چه آهو بود جرم آهو درو
مبین جز بشه کان سزای رهاست | گز و بوریای گدایی بهاست
نه آن است درویش و مرد خدای | که بهر درم پیش شه شد بپای
بسیلیش پشمینه برکش ز دوش | که پوشیده از دیبت پشمینه پوش
مبین کان گلیم است تن پوش او | که آن دام مال است بر دوش او
چو دامی که برداشت ماهی فروش | ز بهر درمهای ماهی بدوش
هم از دام ماهی دل این تکیه بخت | که ماهی چو برداشت آبش بریخت
فقیری که نان از در شاه جست | بباید ز آب خودش دست شست
بهشتی بود شاه درویش خواه | کنشتی است درویش در کوی شاه
مدد زان گدا جوی در نیک و بد | که از پادشاهان نجوید مدد
ازان رنگ نوشت فراموش باد | که تو می خوری او کند نوش باد
کسی کو بمی جهد شاهان کند | نه اندیشه نیک خواهان کند
فریبنده دزدی بود حقه جوی | که افیون دهد پاسبان را بگوی
شهی کو شد از شربت خود خراب | کی از وی عمارت شود خاک و آب
زهی دور شاهنشه روم و ری | که عالم درو غرق وا و غرق می
بود بر ملک تکیه هر که هست | ستون چون بیفتد شود خانه پست
کسی کز خود آگه نباشد دمش | چه آگاهی از جمله عالمش

جهان گرچه خالی شد از دشمنان / مده تا توانی بعشرت عنان
هوس پس بر گدایی کسی را کم است / هوسناک شاهی همه عالم است
جو از می پر خواجه شد در سلام / کند بندگی خیر باد از غلام
جو سیل آید و برد فرزانه را / عمارت کند دیگری خانه را
بگویم که خمخانه را بند کن / زبان پاره معده خرسند کن
کس این خود نگوید بشاه جهان / که مطلق بشو زین حلاوت دهان
ولیکن چنان خور گرت درخورد / که تو می خوری نی ترا می خورد
جو در جانش جا سازی از دست خویش / مشو مست او بل کنش مست خویش
چنان باده خور کز زبردستیت / به از هوشیاری بود مستیت
بود می زبردست پیر و جوان / تو بروی زبردست شو گر توان
جو شد کارفرمای ما رای تو / چرا می بود کارفرمای تو
میی خور که بخشد زر و بارگی / نه آن می که آرد بجنون خوارگی
باندازه خور که کار آردت / نه چندان که فردا خمار آردت
بخور گر بمردی عنانت کشد / رها کن جو دل بر زیانت کشد
شکم را اسپار آب حیوان بهشت / ولیکن مریز آب حیوان ز رشت
نه دولاب از جنبش بی سکون / که بستانی و باز ریزی برون
بگیر آنچه دولاب در جوی ریخت / کزین سو برآورد و زان سوی ریخت

جو هر جا که مردی پرستار تست / تو زن را پرستی زهی رای سست
سپری بایدت تن نخوابه دار / زره بستر و تیغ همخوابه دار
جو خواب آیدت بر سر تخت خویش / بیاموز بیداری از بخت خویش
تو بیدار باشش آشکار و نهان / که از پاست آزاد خسپد جهان
مکن هرچه عالم خورد غم ز تو / تو در خواب و بیدار عالم ز تو
جو شه را نه دشمن یکی صد بود / کند خواب خوش دشمن خود بود
جو بیداری دشمن از راه تست / تو نیز از زمانی نخسبی رواست
چنان خسب روزی که خسبی بسی / که خواب پریشان نبیند کسی
بخسب و بخواب جوانی مخسب / وگر خود توان تا توانی مخسب
حکیم این سخن را نه بر هرزه گفت / که شد فتنه خون شاه بیدار خفت
اگر شحنه در شهر خسپد خراب / بیک گوشمالش در آور ز خواب
اگر سگ بگو پاسبانی کند / شکم پر کنش تا شبانی کند
ببزم آنکه مستیت هشیار کن / طرب با حریفان بیدار کن
دلیران بوندار جه زاندازه بیش / مکن دور آیند کازار زخویش
جو خواهی که کم گردی اندیشه مند / ز اندیشه زیرکان گیر پند
جو بیش آید اندیشه کارزار / زیرکهای اندیشه را بیش دار
به پرتاب واری رسد زخم تیر / بود تیر اندیشه آفاق گیر

بدان شو از کینه ور کینه خواه — که ز تیغ رنجه شود نی سپاه

بهشت اندرون تیغ را جای کن — ولی رای را کار فرمای کن

ز آیینهٔ رای بنمی جمال — در آیینهٔ تیغ چه بود خیال

بکش سر ز رایی که بخرد زند — که پیل چون بر صف خود زند

ورت به یزدان بود زورمند — نه بیش محتاج رای بلند

توکل پس از نیت لشکر پس — فرس زیر و نیزه به دنبال پس

علم خسروا زانکه از پس بود — علم در پس شیر دم پس بود

چو قادر شدی چیره را ریز خون — مزن دشنه بر بیکسان زبون

مده تیغ را بر سپاهت زبان — که آهسته باید بخون مرزبان

بجان این مثل زندگانی ده است — که جان بخشی از جان ستانی به است

چو فیروزمندی توانی در مصاف — مکن فخر که در گرد دلها طواف

برای از ره لطف کرد همه — باندازه کار کرد همه

به تیمار خدمتگران کن بسیج — ز بدخدمتان نیز دامن بپیچ

اگر مرد بیدار پروردنی است — گران خواب را نیز غم خوردنی است

سپهدار باید خداوند تخت — که بی برگ برگنج باشد درخت

شهی کو نداند سپه پروری — فرو دافتد از پا به سروری

ز لشکر بود زور شاهنشهان — یکی خود به تنها نگیرد جهان

مشو بخت

مشو بخت گیر از خدا داده — که گردد غلام تو آزاده

بمردی کند خدمتش بنده وار — ولی رایگان جان دهد وقت کار

شنیدم که از کار پرداختن — کم آرام دارد شه از تاختن

چو لشکر ز فرمان شه یافت زور — رود گرچه یکسر به سوراخ مور

ولیکن ندانی که در اتفاق — نه زیباست تکلیف مالایطاق

شتابنده را راحت خوش مباد — که خاکست فرزند آدم نه باد

ترا باد پایان زانداز بیش — ببندیش ازان لاشه لب از ریش

ترا بارگاه بریشم طناب — خبر پرس ازان سوزش آفتاب

ترا توشه دان پر ز حلوای تر — نظر کن به بی توشهٔ بار بر

چو گنجینهٔ صد ولایت تراست — هنوزت دو بدن ز بهر چراست

ز رنجی که بر سینه بار آردت — باندازه کن که کار آردت

کسی رنج در حاصلی چون برد — که از رنج او دیگری برخورد

خوشش آن کین ورق را خیند دابیج — که نگذاشت از بهر بیگانه هیچ

جهان چو خیالیست کاینه است — که بنماید اما نیاید بدست

اگر پادشا کار عالم گرفت — وگر بی نوا بهره کم گرفت

جو از بهر فردا نبردند ساز — جهان هر دو نادیده گشتند باز

یکی خورد در خواب نان و کباب — یکی را نیاید خود از فاقه خواب

جو طبع از درون آتش افزای بود — بشب سر دو را فاقه برجای بود
جو در خواب بیاغ کشد باده خوار — اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان نیست باد روان — گره بر زدن باد را جون توان

حکایت برآرنده که هیچ نبست از ابنا رایی حاصل کرد وهم از ابنان بباد بر داد

شنیدم یکی راز اهل نشست — نوایی ز رزندان پوشید جست
بجنبید دزدیده رندی جو برق — بجوی شد نشسته جون ابر غرق
بترسید از آن رند بیگانه جوی — منی نیست دادش که با کس مگوی
بستد رند و دادش بباد شمال — رسانندهٔ گفتش چه بود این خیال
جوابی بصد خوبیش باز داد — که باد آمده داده هم بباد
هران کس کزین حجرهٔ ناز رفت — تهی آمده هم تهی باز رفت
چه باید گرفت از نشیب و فراز — که چیزی باید آنرا رها کرد باز
جو خورشید باید جهان گرداشت — که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت
بکس هم نشیند به پیش کلنگ — ولیکی جو شاهین شد آرد بجنگ
چه پیچی درین چار گوشه سرای — که جز چار گز را نه کد خدای
جو یک مشت خاک آدمی را عطاست — زمین جمله در مشت جوید خطاست
که دارد جهان دستگاه فراخ — که در مشت او گنجد این سنگلاخ

کسان کاندرین کوی ره داشتند — فراوان گرفتند و بگذاشتند
جو زینجا ببردند انجا بهی — گذشتند ازینجا وانجا تهی
بسی پای تیت آن نمود از بخت — گزین مرد و بستان بر آری درخت
جو این را بپرا پر گرفتی بعهد — کنون گوش کان نیز گیری بجهد
جو در دخمهٔ خاک جا کردنیست — رها کن رهی کان رها کردنیست
رهی پیش گیر از خرد بیش از آن — که دریابی آزادی خویش از آن
جو مان نیست با جان پیمان زودمند — ازین شور و غوغای بیهوده جند
جو یکدم همه باد و دمها کم است — جرا این همه باد از آن یکدم است
بسا غره کز مردن ایمن نشست — که تا چشم بر هم زدی دیده بست
اگر تاج داری و گر سر فراز — بتاج و سر خویش چندین مناز
که یک صد مه زین باغ نیلوفری — رباید سر و تاج سر بر سری
جو دانی که ضرب فلک کردنیست — کله گر نه جون قفا خوردنیست
جهان خور غم زندگانی مخور — فریب جهان تا توانی مخور
نشاید بدین ملک خرسند بود — به بین تا جو تو در جهان جند بود
چه نازی بدان تخت شاهنشهی — که از جون تویی خواست ماندن تهی
جو هست آدمی را گذر در مغاک — چه اسکندر و چه یکی مشت خاک
نگردد ور گردد نت از یاد برد — که تخت سلیمان جه سیان باد برد

شنیدستی آخر که بهرام گور / بدنباله گور چون شد بگور
نخواندی که کیخسرو نامدار / چه سان رفت در غار بی یار غار
بکاوس گر بر فلک شد مسین / فلک بین که زانجاش زد بر زمین
بضحاک بین هم چه درمان رسید / که از کام مارا بکرمان رسید
چه خسپی درین خانه فتنه سنج / که دزد آشکارا فرستد بکنج
زهی دزد کز تیغ جاری زبان / سپر شه زد و شهر پر پاسبان
توان نقب هر خانه دیدن بسی / ولی نقب زن را نه بیند کسی
ازان دزد این خانه منظور نیست / که در چشم خلق از خرد دور نیست
کسی کز خرد هست بینای کار / نهانی همه بیندش آشکار
تو گر یابی این بینش اندر نهان / دگر دل نه بندی بکار جهان
نیفتی چو طفلان درین کهنه ریگ / که ماند از پس مردگان مرده ریگ
زمین هرچه داری بران دل منهی / نه هر روز زر جستی بمنزل نهی
بملک آن قدر ضبط باید جهان / که آگه بود همچو کار آگهان
چو یک خانه را کس نداند شمار / چه باید زدن پنجه در هر دیار
جهان گیر همچون جهاندار نیست / کمان کش مخوان چون کماندار نیست
جهان گیری ارچه جهانداری است / ولی پادشاهی جهانداری است
همین فرق شد در دو صاحب کلاه / که این پهلوان است و آن پادشاه

نه آسان بود تخت ره داشتن / جهان را بیک تن نگه داشتن
ز شاه ارچه نعمت بپا پی بود / به از ایمنی نعمتی کی بود
چو خرد از بزرگان ندارد امان / رعیت همان است و سلطان همان
اگر سایه بان سایه ندهد بسی / چرا زیر دستش نشیند کسی
ازان خیمه پاره بچل طناب / که نبود بنه زابر و از آفتاب
گر امروز موری در ایوان تست / بمحشر حسابش ز دیوان تست
چو از شرق تا غرب فرمان تراست / به بین عهده چند حیوان تراست
چو مرد آید از بار یک من زبون / ز بار جهانی کی آید برون
بس آن به که در بحر و بر داشتن / بواجب بود بار برداشتن
نه از هوشمند نیست فرزانه را / میانجی شدن ترک بیگانه گیر
گر امروز نبود ز فردا هراس / چه نیکو تر از دولت بی قیاس
چه آزاد مرغی که از بیش و کم / خورنده ندارد بجز یک شکم
شنیدم هران جانور کز زمیست / بپرسش نه در عهده آدمیست
دد و دام کافزون و کم می دوند / بمزدوری یک شکم می دوند
ندارد بجز آدمی این شمار / که یک تن دهد طعمه صد هزار
اگر کرم خیز است و گر خشه میر / کس از نیم نانی ندارد گزیر
بده شکر آنرا که در روزگار / تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار

بواجب چنان ده قرار حشم / که افزون دهی زانچه گفتی نه کم

کسی را که دولت دهد پایه / به از راستی نیست پیرایه

شه آن به که از راستی دم زند / که کس تابش از راستان کم زند

چو دریای جوشنده گردد سراب / خورد فتنه از دیدهٔ خویش آب

دم صبح کاذب بود زود میر / ولی صبح صادق شد آفاق گیر

اگر سکه قلب شد خاص نیکی / بدلها نهد مهر بیگانگی

ز بهر زر دست باشد غرور / که روزی بمالیش بازی بزور

چو این قلبه باز بر دستان کنی / چرا دعوی بور دستان کنی

بهر پایه ده راستان را توان / کزو کی به بینائی گذر روان

مکن جز نژاده بشغل ارجمند / که تا در نیاید بدولت گزند

چو کس را خود افکند در دیده خس / ز خود گریه باید زدن نی ز کس

چو کردی کسی را بخود راه ده / ببندیش و بشناس و آنگاه ده

کسی کن ز بد دست باز بر دست / که در زیردستان نیارد شکست

اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز / بسندان و آهن کنش ریز ریز

در آهن کند سنگ را پشت گرم / ببر سختیش را بانگشت نرم

عوان چون ز نیشه عامل بر زنست / فغان نی و نشتر ز نشتر زنست

چو سیک در رمه گشت بزغاله گیر / شبان کو بسیک زن نه بر گرگ تیر

چو خونریز خلق از تباهان بود / دیت بر سر پادشاهان بود

مکن کز خدا وز سلطان فریب / که مال او برد بر تو باشد حسیب

نهادی که ماند ز خونخوارگان / بود دست فرد ستمکارگان

بانصاف ده سکه دادها / ستم را برانداز بنیادها

چه رانی ز داد فریدون سخن / تو نو باش اگر شد فریدون کهن

چه نازی کنی نوبت پیش را / تو ده تازگی نوبت خویش را

بزرگان که بر دادن داشتند / نکردند و بهر تو بگذاشتند

چنان نه تو این رسم با بندگان / که بگذاری از بهر آیندگان

بعهد خود آن به که نغز ایستی / که در عهد دیگران نیستی

ترا باید از باغ خود میوه جست / دو جو بر تو گر گشت دهقان درست

جهان باش کاین تو در جهان / شود دست تعلیم شاهنشهان

شهی کو شد از رسم تو پایه گیر / بمعنی تو باشی نه او بر سریر

چو باشد بدوران او داد تو / کند خلق از داد او یاد تو

چو حرف تو بیند در شان او / دعای تو گوید نه از آن او

منه بر بدی کارها را اساس / که کس گاه نفرین بگوید سپاس

شهی کو بزرگست و کارش بزرگ / بهر پایه باشد شمارش بزرگ

یکی مرد کش صد هزار است کار / یکی صد بود بلکه خود صد هزار

چو هرجا رسد کار و هنجار او | جهان پر شود لابد از کار او
گر او بد کند همگنان بد کنند | وگر نیکی آرد یکی صد کنند
پس آن به که فرمان ده از عهد خویش | کند حال خود زیور عهد خویش
بقانون بد بد شود حال دهر | که آیین شاهست دستور شهر
چو در قالب گر گدازند سیم | نمودار پیکر نماید سلیم
شناسنده باید خداوند تاج | که تا راج را نام ننهد خراج
مبین کز ستم چیره دستی عنیزه بیش | که نتوان بره خورد چو مرد میش
چو کردی درخت از پی میوه پست | جز آن میوه دیگر نیاید بدست
یکی را از آن کرد یزدان بلند | که باشند از آن دیگران بی گزند
چو او خود کند کار دشمن بسی | ز بیداد دشمن چه نالد کسی
اگر باغبان تیشه دارد چو برق | از آن باغبان تا تبرزن چه فرق
ملک به که باشد به ناز و نیاز | ز بردست سوز و فرودست ساز
سپر از جمله در جای عالی برند | غزان تاختن در حوالی برند
چو بر پیل نتوانی آورد زور | چه باید لگدکوفت بر پشت مور
نه مردی بود نقب خانه کنان | بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از توانایی آید فرود | به نخچیر غوکان رود سوی رود
چو شد چرّه را چشم همت بخواب | بموشان کند از کلنگان شتاب

چو شاهین بصید ملخ زد پری | نه او سیر گردد نه زو دیگری
مپیچ از ستم دست بیچارگان | ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کش ز جان کسی خار خویش | که نتواندت گفت آزار خویش
حذر کن ز تیری که از بد زنی | بغیری گشایی و بر خود زنی
اگر ز آهنین قلعه داری پناه | مباش ایمن از ناوک دادخواه
ستم کش که دستی برآرد بشور | عنان بگسلد آسمان را ز زور
ملک را ز حرزی که والا بود | نکوتر دعای رعایا بود
چو هرجا رسد راحت از سوی او | همه خلق گردد دعاگوی او
چو زین گونه در سینه‌ها یافت جای | شود تاج شاهی بر او دیرپای
نماند در ملک و دولت دراز | مگر زورمندان عاجزنواز

حکایت موری که از سلیمان دستگاه یافت

شنیدم که روزی سلیمان گذشت | سواره بسوراخ موری گذشت
فرس تا نهد بر سر مور پای | فرود آمد و برگرفتش ز جای
درآورد آن بی زبان را بدست | شد از رخش و بر تخت شاهی نشست
به پرسش بر آن خرد شد خرده بند | که چون بینی این تختگاه بلند
بدانندگی داد مورش جواب | که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست | مرا جای بر دست والای تست

پسر دگر کنی خود بدانش نگاه | که من بر ترم یا تو در دستگاه
رعیت که بر دادگر بار اوست | چه آسود کیهان که در کار اوست
ز چندین نصیحت که راندم نفس | خلاصه همین یک دو حرفست و بس
که ایزد جهان چون بدستت سپرد | بداند جهان کین نه کاریست خرد
بدان کوش کن هرچه کارت بود | که خشنودی کردگارت بود
جهان از خدا این زمان شرم دار | که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر چو بشنید گفتار پیر | رقم کرد یک یک بلوح ضمیر
بسی آفرین کرد و بوسید دست | پس آنگه بدو گفت کای دین پرست
ز نزلی که دادی بمهمان خویش | دل و جانش دادی گروگان خویش
کنون چون توان داشتن دل صبور | که از خدمت چون تو مانیم دور
نواله نبایست دادن بکام | چو کردی کنون سیر گردان تمام
نشاید بمیخواره دادن شراب | چو دادیش پرده که گردد خراب
جگر تشنه را که دریا کش است | چو قطره دهی شعله آتش است
تو خود ز ایزد آن سره داری بخشم | که خاشاک ما را نیاری بچشم
ولی رای ما کار زومند تست | ازین آرزو چون کند بیچه پست
ازین سو که ما کامران آمدیم | طلب کار گوهر بکان آمدیم
چو دیدیم گوهر بکان نشست | کی آسان توان آوریدش بدست

نو کرهای دگر برنجد نژند | ز رنجیدگان کس نشد بهره مند
ور آهنگ سوی تو هردم کنیم | ترا وقت آسوده در هم کنیم
خود آموزگاری که در برج نور | عطارد نباشد ز خورشید دور
خرامنده چون خواهش شاه دید | ز خواهنده دوری نه از راه دید
فراوانش بستود وانگاه گفت | که ای شاه با بخت و با داد جفت
دلت جز بفرخنده فالی مباد | جهان هیچ گاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس | که دانا توان گفت و دانا شناس
نه من زان شدم از جهان گوشه گیر | که تنها ز یزدان شوم توشه گیر
کسی کو دهد داد طاعت بکوه | بصحرا از دادن نگردد ستوه
ولی هست همچون مرا سپندگان | گریز من از ناشناسندگان
نرنجم من از عالمی پرخراست | مگر زان خری کادمی پیکرست
فراخ سگان زان نگیرند نغز | که نزدیکشان استخوان به که مغز
چو گوهر نه بر آدمی به بود | همان سنگی از آدمی به بود
من اینجا بدان کرده بودم پناه | که دیگر نه بینم بخورشید و ماه
ولی چون شهم می کشد زین مغاک | چو خورشید گونم بر آرد ز خاک
نه زیبا بود نزد روشن دلان | کشیدن سر از طاعت مقبلان
پذیرفتم از بخت والای شاه | که بوسم در دولتش گاه گاه

بشرطی که دارای خدمت پذیر / نباشد دران خدمتم سخت گیر
گر آیم کند جانم از لطف شاد / وگر نیز نایم نیارد بیاد
ملک گفت ما را رضای تو بس / بیا و برو بر نیارم نفس
مگر یک نفس کان برآورد نیست / ترا نیز گفتار من کردنیست
چو من ربع مسکون گرفتم بزور / کنون شور دارم بدریای شور
حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی هم عنان منند اندران
تو هم چون بزرگی درین داوری / ز تو نیز پی خواهم این یاوری
بخندید ازین نکته دانا چو برق / بگفتا من غرقه را باز غرق
چو یک ره فکندی بدریا درم / مده یاد آن آشنا دیگرم
دو باره نیفتاد گوری بچاه / چو بینا بدریا فتد نیست راه
ولی من چو زین خانه کردم کنار / چه غم کم بدریا چه در کوهسار
بجایی که شه با بزرگان دهر / بدریا کند خویش را خاک بهر
گر آلوده چون من از لوث خاک / بدریا درون پاک گردد چه باک
رضا دادم این بندگی را بجان / که آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کنم راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه دمساز گشت / سبک دست او بوسه زد باز گشت
ازان پس که از گاه دانا شکوه / رسیدی بسوی شاه دریا شکوه

[illegible]

بسی گ

بسی نکته و پند دانش فزای / فرو گفتی و باز گشتی بجای
چو شد وقت کاید خلل در اساس / نه داننده ماند نه دانا شناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل بخاکم کنند / ز آلایش خاک پاکم کنند
بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را
فرو گوی ازان گونه سوزان و تر / که دستار عالم ربایی ز سر

در تجربه کار عالم پیر المرو کامیاب شدن از چاشنی زهر و نبات
و روشن کردن دقایق انوار و نجوم آسمانی و زمینی
و فرق کردن از ناچیز انتراب و از عین عبره بالا و پست
و شرف نگریستن و در ماهیت بحر و ماهیت رحمت تعمق نمودن

چه زیباست رای خردمند را / گشادن ز چشم خرد بند را
جهان را به بینش نظر داشتن / ز هر نیک و بد بهره برداشتن
بهر منزلی کردن آرامشی / بهر مجلسی ساختن رامشی
هوس پیشه چون آدمی نیست کس / که دارد بنادیده دیدن هوس
دد و دام هستند ازین شیوه فرد / که کاری ندارند جز خواب و خورد
بخواب و خوری چون سر آید زمان / بهایم همانست و مردم همان
خر و گاو را نیز هست از گزاف / بصحرای این نطع رنگین طواف

[illegible]

چو مردم نگردد به بهر نکته غرق / ازان گاو و خر تا بمردم چه فرق
ز مردم همانست مردانگی / که بپرد جهان را بفرزانگی
تماشای این باغ رنگین کند / بهر شربتی کام شیرین کند
جهان هرچه پیش آرد از آب و خاک / همه آن پذیرد که بیند صواب
بسا پیاده دل کز سپهر کبود / نهادند پا بر بساط وجود
جهان جمله دیدند شیب و فراز / چو دیدیم نادیده گشتند باز
بران کو نه کن گرد گیتی خرام / که دریابی اسرار گیتی تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس / که نفکند خر دانه را در آس پس
بغفلت مکن طوف این دیولاخ / که تنگ آید از تو جهان فراخ
چو سرمست مهمان شوی روزه دار / ترا درد سر گیرد او را خمار
بپر سیر چون در خرامی بباغ / تو چه سیرت خوری میوه گنجشک و زاغ
چه فرخ کسانی که بالا و پست / جهان را بدیدند ازان سان که هست
بکار خرد رنجه کردند پای / نه بهر دو سه قلب مرد آزمای
فزون کرد اگرچه سفر دود مرد / همان بخنگی بس بود سود مرد
بکان کندن ار دست تو گشت ریش / مخور غم که سود از زیان هست بیش
ولیکن گمان هم بهنجار نیست / که جز با سفر تجربه یار نیست
نه این مایه کم داشت آن بختیار / که بر جنبش آرام کرد اختیار

بسا گوشه گیران ثابت نمای / کز اندیشه بر چرخ ساینده پای
چو سر در گریبان دل خم کنند / نشسته تماشای عالم کنند
اگر پا کنی ور دوی پیش و پس / همه سوی معنی نظر دار و بس
هران پیکری کاید در خیال / طرازیست از کارگاه کمال
اگر جمله مغز است و گر جمله پوست / باندیشه در هرچه بینی نکوست
بروی زمین هرچه سنگ و گیاست / جداگانه در هر یکی کیمیاست
زر از سنگ گرچه بگوهر تر است / نه زو سنگ در خاصیت کمتر است
زری که نرخ آشکارا کنند / عیار وی از سنگ خارا کنند
اگر لعل سرخ است و یاقوت زرد / نه شان از گرامی همان کوه گرد
به بین حبه زان کو نه لعل و سیاه / که زرخش خوبی نیست در عرضگاه
مدان بد هران بد نمایی که هست / که آن نیز نیکوست جایی که هست
بسی مار کز گنجه شد زهر سنج / ز زر بخته هم بخشد از دیک گنج
همان زهر کو دشمن جان بود / بسا دردها را که درمان بود
همان خار کو نشتر پای تست / نواله پز صحن حلوای تست
چو نشتر کند سرخ جرم سپید / ز بالش بصحت رساند نوید
خسی کافت چشم گیتی نماست / فروزنده دیده چارپاست
دگر در تو نیکی به نیکی نشست / خیال دگرگون در و نیز هست

کلابی کز و دردسر شد حرام | بود مایه دردسر در زکام
چراغی که او خانه روشن کند | بر خت او فتد کار دشمن کند
شکر کو حلاوت بجان آورد | چو در تب خورندش زیان آورد
ولی مرد باید که در خوب و زشت | تماشای آیینه بیند نخست
تو این مشنوای کت خرد اندکست | که زرنیخ و زر نزد طفلان یکیست
شناسندگانی که در عالم اند | همه جای پی نقش بینی کم اند
بهر کوچه گاهی که منزل کنند | تماشای بینایی دل کنند
چو در کار بینش نهی روی را | میانجی مکش چشم کژ کوی را
بسا چشم سر کوز نقصان نور | کم و بیش بیند ز نزدیک و دور
اگر دیده چندست دانش پذیر | نه بیند فرون از دو پرتاب تیر
رهی را که از آسمان تا زمین | بیک لحظه بیند همان و همین
بسپره توان نور چشم آزمود | چو دل کور باشد ز بسپره چه سود
به بینایی دل نگر کز فروغ | نگوید بهنگام دیدن دروغ

حکایت صبیحت کوران که بعمیا صفت پیل کردند

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل | نمودند رغبت بدیدار پیل
چو گشتند بر هیکلش دست سای | ز دندان و خرطوم تا دست و پای
کسی کو گرایش بخرطوم کرد | شگرف اژدهاییش معلوم کرد

دگر کوز دندان نشانی کشید | خیالش بچنگ استخوانی کشید
ستون خواند پاینده پا و دست | شکم ساپی بر بیستونش ببست
چو بر داور افتاد گفتارشان | بزد بر غلط سکه کارشان
دروغی که بینایی دل نمود | بتحقیق چون دیده شد راست بود

انجمن ساختن سکندر با روشنان کوکبه خویش و از ان انجمن مسعود در راه عونی دریا طلب کردن و بهم دادن ایشان حضیض و هبوط در جهات راه و در رجعت آن اختر بلند کوشیدن و استقامت نمودن او بر نقل و حرکت خویش و بطالع سعد اهل افلاک را در منازل خاک تمام کردن و در خانه سرطان و حوت تحت شعاع خویش حرکت کردن و فرو رفتن آن آفتاب در دریای مغرب نزدیک شام

نگارنده لوح این داستان | چنین راست کرد از خط راستان
که چون فتح اسکندر چیره دست | در آورد گردن کشان را شکست
بنیروزی آفاق را کرد رام | بشمشیر بگرفت عالم تمام
چو از ربع مسکون بپرداخت کار | تمنای دریاش گشت آشکار
بران شد که در تری آرد شتاب | تماشا کند قعر دریا در آب
دران حال کز بخت فرخنده فال | دلش را عنان گیر گشت از خیال
برون برد ره از خط خاک بخش | بدریای مغرب رسانید رخش

سپرا پرده بر شط دریا زدند / سپه بارکه بر ثریا زدند
جهان دیدگان را طلب کرد پیش / سخن کرد زاندازه کار خویش
که چون من به نیروی یزدان پاک / قوی نطع گشتم برین نطع خاک
بگوی زمین دست بردم به پیش / ز چوگان همت کشیدم بخویش
دو نوبت زدم پنج نوبت بلند / بهر کشور از بخت فیروزمند
بنظاره این نو آیین بساط / دل و دیده را تازه کردم نشاط
نماند از بساط زمین هیچ جای / که نسپرد شبرنگ من زیر پای
کنونم چنان در دل آید هوس / که در جستم از قعر دریا و بس
نشینم با آب اندرون چندگاه / کنم در عجبهای دریا نگاه
بباید بهمت مدد خواستن / طلسمی بحکمت بر آراستن
بدانش ز صافی ترین جوهری / مصفا بر انگیختن پیکری
که در وی کند چون نشیند جای / جهان بیند از جام گیتی نمای
بزرگان نهادند بر خاک سر / ستایش گرفتند بر تاج و زر
که ای خاک بوس جناب تو بخت / ز تاب تو نیروی بازوی تخت
همه چیز انجام کار تو باد / خدا در همه کار یار تو باد
ز ما هر چه رای ملک باز خواست / بزنهار جان باز گوییم راست
دو نوبت گرفتن سپرا سپر زمی / نیاید در اندازه آدمی

بدین بس کن و زین زیادت مجوی / همه آرزو را نهایت مجوی
کسی را شمارد خرد یار خویش / که بشناسد اندازه کار خویش
ز مردم نیاید که چون ماهیان / تواند گرفتن در آب آشیان
اگر بودن امکان بودن در آب / نماندی بر اسپار دریا نقاب
چو دل را برفتن نیاز آمدی / همه کس برفتی و باز آمدی
چو در آب نتوان نظر کرد باز / چه روشن توان کرد ازین پرده راز
ز دریا گوی دیده غواص کور / که گوهر برون آرد از آب شور
همه چیزها را ز مقدارها / بقانون خلقت رود کارها
اگر ماهی آرد نهنگی شتاب / بجان کند افتد چو ماهی در آب
مکن آتش و باد خود را فزون / که خاکی نگنجد در آب اندرون
هران کار کز نیک و از بد کند / همه کس باندازه خود کند
چو پرکار در جنبد از جای خویش / برون نارد از دایره پای خویش
تهی دان سر آنکس از رای و هوش / که جوشش هوس را نمالید گوش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد / ز درج دهن کان گوهر گشاد
که اقبال چون گشت هم پشت من / کلید جهان داد در مشت من
بسی پی نشردم بجویندگی / که شویم لب از چشمه زندگی
سرانجام چون می ببایست مرد / زمانه بدان آب خوردم نبرد

بروزی توان باده زین طاس خورد — کرا اسکندرش جست والیاس خورد
کرم جاودان کردی ایزد بذات — نماندی لبم تشنه ز آب حیات
جو بر مرگ من بود تدبیر غیب — ز محرومی آب حیوان چه عیب
جو می بایدم رفت ازین کاروان — تماشا کنم هرچه باشد دران
جو مردم ندارد کزیر از هلاک — چه در قعر دریا چه بر روی خاک
نه من به ز کیخسروم کز سریر — بزندان غاری شد آرام کیر
کرا او درین غار بربست بار — بن غار من قعر دریا شمار
نیایم ازین بند بیهوده تنک — که از موج دریا نترسد نهنک
جو دانند کان زا یقین کشت حال — که در مغز شه محکم است این خیال
ز دند از ضمیر خردمند خویش — نفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت پناها جوان بخت باش — به بخت جوان بر سر تخت باش
ز فرق تو اکلیل دولت بلند — سپر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبالت آرد شتاب — بنا شد سرانجام آن جز صواب
بهر رسم ورای اختیار آن بود — که اندیشه بختیار آن بود
بعزمی که از رای هشیار تست — کمر جست کن کاسمان یار تست
ز تو بر محیط آشکارا زدن — ز ما غوطه در قعر دریا زدن
نه آب ارچه طوفان آتش بود — بهمراهی جون تویی خوش بود

اگر با تو

اگر با تو کرد زمین تاختیم — غبار ترا توتیا ساختیم
ازین پس که در آب لنکر کنیم — اگر خشک جا نیست هم تر کنیم
چه کار آید این جان بی اعتبار — که بهر چنین روز باید بکار
بدین جاره کی جون نیت کرده ایم — چه منت بود جون دیت خورده ایم
بزرکان که بر بنده فرمان دهند — باندازه خدمتش نان دهند
علف بهر آن یافت کاو خر اسپ — که جو آسیا را کند کندم آس
ازان غازی سوفا خون بریز — که در حمله کند است و در لقمه تیز
خر بهر ازان رخش توسن فزون — که در جو حریص است و در تک زبون
سکندر جو بشنید کفتار شان — نوازش کری کرد بسیار شان
به بخشش در کنج را باز کرد — رز افشاندن و بخشیدن آغاز کرد
ازان سیم و زر کز عدد بیش بود — توانکر شد آنکس که درویش بود
جو لشکر غنی شد ز کوهر کشی — در آکد ز زر نا خوشان را خوشی
بفرمود تا ساز دریا کنند — متاعی که باید مهیا کنند
بفرمان فرمان ده روزکار — ارسطوی دانا در آمد بکار
بهر سو بسی تیشه زن راندند — کز آهن تواند کوهر فشاند
بسی جوب زیبا سبکتر ز کل — که از وی بدریا توان بست پل
فرو ریخت کاسباب کشتی کنند — نشینده را زو بهشتی کنند

هنرپیشگان تیشه برداشتند	نمودند هرچه از هنر داشتند
کشیدند کشتی بدریا کنار	بپهنای کم و بیش پیش از هزار
اسباسی که برآب دانند پتاند	شتابنده کوهر ز آسیب باد
مهندس ز پیوندش آگه نبود	که در درز او موی را ره نبود
بدان سان که ارسطو اشارت نمود	زجاجه بر آتش فشاندند زود
جو حل شد بقالب فرو ریختند	درفشنده صندوقی انگیختند
بوزن از کل تر سبک ساز تر	بلطف از دل ساده غماز تر
نشیننده بیرون نمودی بحال	بران سان که در آب روشن خیال
به پری کزی صلفی و آبدار	به پهنا چه کز در درازا چهار
مربع بصورت مطول بساخت	که بتوان درو خفتن و سر فراخت
بس از جوز هندی کشادند بست	کشیدند از و آنچه مقبول اوست
رسنهای صندوق کردند باز	که یک ماهه ره بود هر یک دراز
جز اسباب دیگر که در کار بود	صد و اند کشتی رسن بار بود
جو شد جمله ترتیب کشتی تمام	شتابنده شد شاه کشتی خرام
از آب آزمایان دریا پژوه	طلب کرد بینایی از هر گروه
نخست از معلم خبر جست باز	که گو تا چه داری درین پرده راز
چه خواندی درین نسخهٔ منج دوز	که صد بار شستی و شوییش نوز
درین آشنایی که شد عمر صرف	عجایب چه دیدی در دریای ژرف
در انجام تو جای این راز چیست	که چندی توان زیر دریا نشست
بپاسخ نیوشندهٔ کاردان	سخن گفت با شاه بیداردان
که این داوری کاختیار منست	بدر بر بدر کسب و کار منست
بچندین کتب کش ندانند نام	فرو خواندم اسرار دریا تمام
نشد روشنم کادمی هیچگاه	بدریا فرو رفت یکروزه راه
ز ملاح چون حل نگشت این سوال	به پیران غواص گفتند حال
از ایشان یکی پیر بیدار مغز	پژوهنده را پاسخی داد نغز
که شاها درین آب کاری که هست	مرا ماهی دانان گذشته ز شصت
جو از روی دریا نشینم بزیر	توانم که مانم زمانی نه دیر
ازین بیش کردن نیارم درنگ	بدریا که نی ماهیم نی نهنگ
مرا با چنین خو که کردم در آب	جو بودن بنجر لحظهٔ نیست تاب
بدریا درون نفسی ناخوپذیر	ازین بیش چون باشد آرام گیر
شه از پاسخ مرد گوهر فروش	صدف وار لختی فرو بست گوش
ولی چون قضا می کشیدش کمند	نصیحت نیامد برو سودمند
بفرمود تا پیشوایان تخت	ز صحرا بکشتی کشیدند رخت
چهل ساله ترتیب راه دراز	که باشد بدان آدمی را نیاز

ز حیوان و از مردم و از گیا / اگر شیر و مرغ است اگر کیمیا
خبرکش نبیند مرغ گردون گرای / سبق برده ز اندیشهٔ تیزپای
گزین زان همه سپه عقاب سیاه / که روزی شتابنده بیچاره راه
سپه ساله تمام آنچه پرداختند / سپه ماهیش کشتی درانداختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج / که بر تخت چوب آید از تخت عاج
بزرگان درگاه را پیش خواند / ز دل راز بیهوده بیرون فشاند
که تقدیر بر ما چو این در گشاد / که بر آب رانیم توسن چو باد
چنان خواهم از خاصگان حضور / که از چشم غیبت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری / نمایند چون یاوران یاوری
اگر سوی اخلاص رای آورند / سپه اندر زما را بجای آورند
نخست آنکه در غیبت تاجور / ز آیین غیبت نه پیچند سر
کنند آنچه باشد سلامت در آن / بغوغا نگوشند چون بی‌سران
فزاینده دارند بر جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن
دوم آنکه از بودن بی‌ملال / ره ما نه بینند تا چند سال
گر آییم ازین کوچگاه دراز / بهم جانب خانه گردیم باز
وگر و عدهٔ ما شد از جای خویش / گرایند هر کس بماوای خویش
چو در خانه رانید ازین مرز و بوم / دروی رسانید از ما بروم

سیم آنکه گر ما بآبی شویم / بدریا درون خورد ماهی شویم
پس از دیگر مقیمان پیوند ما / نه پیچند گردن ز فرزند ما
بسیار ز ند آراسته چون عروس / پسر بر سکندر با سکندروس
که آن زاده کار آرایش مهد ماست / برادر نگ دولت ولی عهد ماست
همه سپر فرازان بصد گونه جهد / وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه را ز اندیشهٔ کارشان / دل آسود بر صدق گفتارشان
کسی را که دید آن سزد خلاص / بهمراهی خویشتن کرد خاص
گراینده را سوی دریای شور / برغبت روان کرد نه از راه زور
بفارغ دلی زان همایون سواد / توکل کنان پا بکشتی نهاد
چپ و راستش خضر و الیاس هم / پس و پیش ارسطو بلیناس هم
فلاطون و دانندگان دگر / بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس پس زیک سوشده تخته سای / منجم دگر سوی مدخل گشای
حکیمان دانا ورق پیچ ساز / ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفان بمی در قدح ریختن / طبیبان بشربت برآمیختن
ندیمان موزون فسانه سگال / نظیری روان کرده در چپ چال
پسران هر یک از روم و نیماورد روس / جهازی بر آراسته چون عروس
ترنم سرایان رومی سرود / بگردون رسانیده آواز رود

بدین شادمانی و نیک اختری | خرامان شد آن رنگ اسکندری
بجنبید کشتی ز آسیب موج | برآمد سپرباد با نها باوج
ز مهر سکندر که پایان نداشت | دران مهلکه کس غم جان نداشت
گروهی بهر جانبی در شتاب | همی تاختند اسپ چوبین در آب
تکاورشده باد پایی چنان | بدست صبا باز داده عنان
چو رفتند ازان کوه بار دوم | بدریا درون پنج سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر | که احوال بر کاغذ آرد دبیر
ز ره دوری غایبان حضور | نوید سلامت رسانند زود
دبیر آمد و شرح مقصود کرد | سر خامه را عنبر آلود کرد
فرو ریخت بر سیم ورایی که بود | بدریا درون ماجرایی که بود

نوشتن سکندر بهر گذشت بحر و اوصاف سفاین و مضاحک دیدان نهنگان و حمله آفتهای ماشیان و غلغل سیلاب آب و رطب و یابس خرابی آباد و خراب و ماجرای مرغان آبی و کلنکان هایج واین حاصل حواصل ربابای عقاب سوی بازماندگان خاک روانه کردن

سخن را چنین راند از ره درج داد | بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که در مردم پر خرد | پدید آرد اندیشهٔ نیک و بد
یکی را دهد سوی خشکی شتاب | یکی را کند غرقه در قعر آب

کسی را

کسی را که گرداد بصحرا روان | بدریا فرستادنش چون توان
وگر خواست کس را بکشتی هلاک | ز دریا کشانش برد سوی خاک
بتری و خشکی ز حکمش بکار | نه تنها منم بل چو من صد هزار
بهر جانبی کادمی را پی است | گرایش نه از خویشتن کز وی است
پس آن به بود در ره تا بنده را | که معذور دارد دشتابنده را
چو شد گفته هرچه آن بود دلپذیر | کنون باز گویم راز ضمیر
بهین اختر دولت اسکندروس | گز و گشت روشن همه روم و روس
درین نامه با آرزوی تمام | ز اقبال ما در پذیرد سلام
سلامی که از جان برآرد خروش | گواهی دهد زانده سینه جوش
بداند که چون ما به نیروی بخت | ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
نه ما را خود افتاد زین سو خرام | که تقدیر برد از کف ما زمام
توانا کشان میبرد چون توان | تواند که باز ایستد ناتوان
بدو نیک عمر آنچه سنجیدنی است | چگونه نه بینیم کان دیدنی است
هرآنچه آسمان بهر ما در نقاب | نهان داشت آورد اینک برآب
زعیب آنچه در جبهه ماست حرف | کجا شسته گردد بدریای ژرف
بخاک از اجل گرد هر کس شتاب | کشان کرد ما را اجل سوی آب
شدیم آرزومند خاک سیاه | بیک میل سیره بیک میل راه

نداریم بر میل سر یه هوس / هوس پیش میلی از خاک داریم و بس
اگر خاک بینیم ده میل پیش / دو مردم دیده صد میل بیش
چنانست در دیده تعظیم خاک / که چشم از نزار آب شستیم پاک
کجا خاک تا دیدهٔ ما کنون / تیمم کند هم بدریا درون
چه بازیچه گشتم بچشم کسان / که بر آب بازی کنم چون خسان
ملک بودم اول همه خاک را / کنون عالمم لیک خاشاک را
چگونه نگردم درین شرم غرق / که نبود ز من تا بخس هیچ فرق
بدریا فرو رفته به خاک من / که خس بهره شد گوهر پاک من
بزرگی که گوهر نگر زاخترم / که کم گشت نه بحر در گوهرم
کجا ابر دارد خبر زین گهر / که در گوش ماهی رسیاند خبر
نه ابر این چنین گوهری سیار کرد / کز آوازه گوش صدف باز کرد
جهان پیش ازین رایت افراختیم / که بر پل از پل جل سپاختیم
کنون مرده به اژدهایی چو من / که از جانه غوک سپازد کفن
چه شاهم که از بحرهای پر آب / ز نم خیمه همچون سوران آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان / زبر آسمان زیر نیز آسمان
زبانهای کشتی ز موج بلند / برابر پیه جاک دامان فکند
وگر از تپش موج بالا شده / صدف وار در قعر دریا شده

معلم گز

معلم گزین تخته شد حرف سنج / بیاموخت ما را مگر حرف رنج
جفا بین ز گردون بیدادمند / چو من خسروی را درین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر باد تخت / مرا باد و آبند حمال تخت
چو زمان نو بیپیم بر آب ژرف / ز باد صبا وام خواهیم حرف
اگر سکه پادشاهی زنیم / رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیط هوا گیر موجش چو دود / ها بر سپیده داده آب کبود
ز همواری سطح آیینه رنگ / ازین سوی چین بینی آن سوی زنگ
نه از مرغ آید بگوشی ندا / نه بینیم پر مرغ در هوا
دران کشتی از ما میان گوشه گیر / چو ماهیش جوان بیش قصاب پیر
هراسنده مرد از نهنگ دوان / چو منعم ز همپایگان عوان
دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض آهن بقطع حریر
فلک بین که چون داد جای درنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ
تن ما ز تلخ آب دریا بسلخ / دهن تلخ و بل عیش ما نیز تلخ
شده مار رخسار من آبیی / همایی چو من گشته مرغابیی
درخت ارچه سبزی کند ز آب خورد / شود نیز از افزونی آب زرد
چو ما را ز خضر آب خوردی نبود / بما لا بدین آب زردی نمود
چه حال آدمی را درین ناخوش آب / گر و زرد شد چشمهٔ آفتاب

زجان بیم دران روز بشستیم دست / که ما را بدل جوشش دریا نشست
عجب نیست رفتن بدریا فراز / عجب آن توان گفت کایم باز
جوبی برده شد تا بدین جایگاه / زره نیست واگشتن از نیم راه
گر آبی زجوبی بود ره گرای / نماند بجا نارسیده بجای
وگر دودی از شعله بالا شده / فرو نابد از ابر برنا شده
وگر تیری از شست پرواز یافت / نیارد سپر از نیم ره باز تافت
جرا خسروی چون من از بیم جان / بجا نارسیده بتابد عنان
گذشت آنکه رو باز پس داشتیم / برفت آنچه در سر هوس داشتیم
کنون ما و این راه دور و دراز / گر آییم یا خود نیاییم باز
کپانی که دارند در صبح و شام / بدیدار ما آرزوییی تمام
بپرزد کز دل و چشم چون ابر و میغ / دعاییی ندارند زما دریغ
مگر کز دعاهای اهل نیاز / رخ مهربانان توان دید باز
گران رفتگان کم نشان یافتند / عنانش بدست دعا تافتند
خدا عمر بخشاد و عمری جنان / که نپستاند از ما حوادث عنان
که تا سوی خویشان بمهر تمام / دعای خود آریم خود والسلم
جو نامه بمهر اندر آمد شتاب / در آویختندش بپای عقاب
شتابنده شد مرغ آموخته / دو دیده بمیعاد که دوخته

رهی را که رفتند تا پنج سال / دو هفته گذشتش به نیروی بال
بلشکر که آمد شتابان جو باد / خورشگاه دیرینه را کرد یاد
فرود آمد آنجا که خو کرده بود / دل تیهو و مغز بط خورده بود
دویدند بینندگان سوی او / کپانی که بودند ره جوی او
بدلجوییی طعمهٔ دلپذیر / گرفتند و بردند پیش سریر
ملک زاده زان نیک راحت رسان / ثنا گفت بر مونس بی کپان
نثاری بران مرغ میمون فشاند / به تعظیم بر پشت دستش نشاند
گرامی ترش داشت از صد همای / گهی فرق او بوسه زد گاه پای
برواز فره کو سر انداز کرد / بپس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را سر گشاد / سر گنج پوشیده را بر گشاد
بهر حرف ازان موج دریای پر / بگوش نیوشنده می ریخت در
جو نام سکندر درون شد بگوش / جگر گوشه را خون در آمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست / خود از چرخ پی گریه زار کیست
بس از شادی فرّزده زندگی / بیاراست بزمی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه / ز آیندگان تنگ شد بارگاه
نشستند بر فرش دیبا و خز / جو گل تازه کردند رخ ز آب رز
صراحی در آمد بجان پروری / مغنی به نیرنگ و افسون گری

بزرگان ز هر سو چو انجم بتاب / بخرگه ملک زاده چون آفتاب

بهر جرعه گنجینه می‌فکند / نشاطی بهر سینه می‌فکند

خزینه چنان زد بهر سو سبیل / که مفلس ببردن نمی‌کرد میل

به بخشش جهاندار گیتی فروز / چو داد طرب داد تا هفت روز

بفرمود تا هفت روزی دگر / بشادی برند اهل دولت بسر

بهر مجلسی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند

نشاندند مطرب فشاندند مال / رساندند بر کوس شادی دوال

جهانی ز عشرت پرآوازه گشت / بهر جانبی مجلسی تازه گشت

درخت سعادت برآورد شاخ / طرب شد ببازار عالم فراخ

گشاد آسمان خرمی را بساط / بدلهای غمگین درآمد نشاط

باندازهٔ خویشتن هر کسی / همی داد نقدی بهر مفلسی

ز بس دادن زر بهر گوشهٔ / نماند از جهان هیچ بی توشهٔ

درین پرده زین گونه بازی بسیست / کسی کین نداند چه فارغ کسیست

بیا ساقی آن کیمیای وجود / که بی همتا نرا درآرد بجود

بمن ده که تا شادمانی کنم / بگنج سخن زرفشانی کنم

بیا مطربا مو بمو باز جوی / ز موی کمانچه نوایی چو موی

که تا چون بمستان رسد ساز او / گواران شود می باواز او

در قیمت دانستن سلک صحبت اگر همه یکتاست و چون از رشته نازک و باریک در همت زمانه زنجیر گسل است ناگسسته و گوهر مردمی در خاک کم نگشته نظام عقل تمام کاشتن

گر آسایشی داری از روزگار / جمال عزیزان غنیمت شمار

دل از روی همصحبتان شاد کن / بنقل و می مجلس آباد کن

بجمعیت دوستان روی نه / پراگندگی را بیک سوی نه

بدوری مکوش ار چه بدخوست یار / که دوری خود افتد سرانجام کار

اگر جامه تنگیت پاره مکن / که خود پاره گردد چو گردد کهن

ز شاخ اگر میوه تلخیست و تیز / خود افتد چو پیش آیدش برگ ریز

چو لابد جداییست از بعد زیست / جدا از جدا زیستن بهر چیست

ازان تیغ برداشت این پشت خم / که پیوند یاران گشاید ز هم

ازان دشمنیها که در خوی اوست / نیارد بیک جای دیدن دو دوست

رفیقی که با وصل شد کار او / مبادا پراکنده بازار او

اگر ز آشیان مرغی افتد جدا / ز ناله کند چرخ را پر صدا

به بین چون بود حال آن ناصبور / که دور افتد از خانه زین خانه دور

دل مردم آنگه توسن بود / که آزاد چون سرو و سوسن بود

چو گردد گرفتار اندیشهٔ / نداند بجز عاجزی پیشهٔ

خر وحشی ار چند باشد حرون ... ز آسیب یک شیر آید زبون
رفیق ار چه تلخست و بد خوی و تیز ... نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدشت اندرون چشمهٔ وام ... دهد تشنه را آب حیوان بکام
کلیمی که مویش بود پشمینه کرز ... برهنه تنا نرا حریرست و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا بود ... خورش گر سبوس است حلوا بود
جدا ماندگان از وی پس سوز ... که چون میر سپاند شبی را بروز
مرا دوری از دوستان عزیز ... جگر خسته کرد و دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان ... جو پیل از تمنای هندوستان
کسانی که بر رویشان پی به پی ... میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چه پویم فراخ ... که یک مرغ از ایشان نه بینم بشاخ
تهی گشت ازان رویان سرای ... بیکباره گشتند غلت گرای
نشانی نه بینم کنون زان نشاط ... که دور فلک در نوشت این بساط
زمانه نداند جز این هیچ کار ... که اول دهد شربت آخر خمار
بزاری چرا خون نگرید رهی ... کزان همرهان شد ایوان تهی
گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست ... کنون رفته را باز جستن خطاست
بزرگان بس رفته نشتافتند ... که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد روان ... نه تیری که بپرون پرید از کمان

کجا بودی ای مرغ فرخنده پی ... چه داری خبر زان حریفان پی
نشادی کجا میگذارند کام ... سفر تا چه جاییست و منزل کدام
کجا روز راحت فزون میکنند ... شب آسایش خواب چون میکنند
بعیش و طرب هم عنان کیستند ... بریحان و می میهمان کیستند
کدام آب دیده است در جویبار ... دل ما چگونه است پهلویشان
جو از ما خرامی سوی خانه باز ... بیاران بر این ماجرای دراز
بدریوزهٔ چشم باران من ... تماشا کنی روی یاران من
فغان زان حریفان صحبت گسل ... که یک ره ز ما بر گرفتند دل
بیک نامه هم نکردند یاد ... که دل خوش کنم زان همایون سواد
هران نامه کز یار جانی بود ... طرب نامهٔ زندگانی بود

حکایت مجنون که نامهٔ لیلی بر تن بست و تبش بگسست

شنیدم که مجنون دل سوخته ... به بیماری تب شد افروخته
جهان تلخ گردش فلک صبح و شام ... که چون ماه نو شد بماهی تمام
ز هر گونه دارو انگیختند ... فراجش بصحت نیامیختند
ز معجون و شربت جو بگذشت کار ... بتعوید و افسون در آمد شمار
یکی گفت هر تب گزاند ز پیش ... با فسون توان دور کردن ز خویش
یکی گفت تعوید از افسون به است ... که نالنده را تن درستی ده است

چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز / سخن گفت بیمار لب بسته نیز
که حرز و دعا گرچه یاری رس است / مرا نامهٔ دلبر من بس است
سوادی که لیلی فرستاده بود / ز بهر جهان روزش آماده بود
طلب کرد و بر سینهٔ خویش سود / شفا بیشتر یافت چون بیش سود
بران نامه کز یار گوید سخن / فسون حیات است و تعوید تن

رسیدن اسکندر به نقطهٔ محیط و خود را در شیشه کردن و بتوکل با موکلان آب در عقبهٔ دریا فرو شدن و در زیر پرده زبدی خیالات قهرمان آب نظاره کردن و از آن آب کوفتگی بدر آمدن و سوی عزیز آهنگ کردن و بکوان رسیدن شمروی

پرانیده مرغی ازین کوستان / پرایش چنین کرد باد دوستان
کزان پس که اسکندر کامیاب / روان کرد نامه بپای عقاب
شتابان سپه شد بعزم درست / شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چار سال دگر بیش باز / بمرغی دگر بست منشور راز
شد او نیز و دیباچهٔ شاه برد / نمودار دریا بکوه سپرد
ملکزاده را زان گرامی سواد / جهان بر طرب مژدهٔ تازه داد
همان اولین عیش بر کار بود / ازان بیشتر کاولین بار بود
وزان سو جو دارای دریا نورد / پس سال دگر عبرهٔ آب کرد

سواد

سوادی دگر تازه پرداختند / عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز و نامه که با خویش داشت / پذیرندهٔ نامه را پیش داشت
ضمیری که نومیدیش بود بار / قوی دل شد از بخت امیدوار
چو زان بیشتر راه پیموده گشت / ز نامه کشی قاصد آسوده گشت
نگنجید در چارهٔ چاره ساز / که بتوان پیامی فرستاد باز
بجایی رسیدند لرزان چو بید / که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی / بهر موج از جان و تن دست شوی
بود آدمی گرچه لختی دلیر / محال است کز جان توان گشت سیر
پس از مردن آنکس علم بر فراخت / که او قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس دران جای بیچاره‌ئی / بحیرت فرو ماند یکباره‌ئی
کسانی کزان ره خبر داشتند / نیایش کنان دست برداشتند
جهاندار اگرچه جهاندار بود / ولیکن ز خاصان درگاه بود
خدا را بدرماندگی یاد کرد / حصار دعا ایمن آباد کرد
نخست از فلاطون و بلیناس را / پناهنده شد خضر و الیاس را
چو دادند قفل دعا را کلید / کلید در چاره آمد پدید
دران عاجزی مونس بیکسان / فروماندگان را گشت یاری رسان
شبانگه که برقع برافکند ماه / بپوشید گیتی طراز سیاه

روان گشت پروین ز چرخ اثیر | چو تسبیح در دست فرتوت پیر
سکندر بخلوتگه بندگی | بنزدیک مرگ از غم زندگی
که در گوشه خلوتش ناگهان | سپروشیی پدیدار گشت از نهان
جوانی بکردار سرو بلند | رخی فرخ و پیکری ارجمند
فرشته ولیکن بشکل آدمی | نه مردم ولی صورت مردمی
جمالی که نتوان نظر کرد دور | ز سیمای پاکش همی ریخت نور
برو تازه کرد شه را سلام | شهش داد پاسخ بعذری تمام
بدو گفت کای پیکر نور پاک | تنت دور از آلایش آب و خاک
فرشته که گویند مانا توئی | که مردم نباشد بدین نیکوی
وگر مردمی چون درون آمدی | که مردم ندیدت که چون آمدی
سپروش خجسته سخن در گرفت | ز راز نهان پرده را بر گرفت
بگفتا که گر پرسی از من صواب | سپروشم ز یزدان موکل بر آب
محیطی که نشناختی غور وی | چنین مرا هست یک قطره خوی
چو در سختی افتاد کار شما | بمن داد غیب اختیار شما
میندیش ازین پس ز دریای ژرف | که دادت قضا دستیاری شگرف
درین پرده کاندیشه کار تست | درون رو که یزدان نگهدار تست
منت همره و ایزدت رهنمای | که بنماید و بازت آرد بجای

قضا را به

قضا را به تسلیم دم باز کرد | به پیش سپر بتوانی و باز کرد
جهاندار کان محرم راز یافت | در چاره خویشتن باز یافت
چو شد چشمه صبح رخشان ز شرق | دران چشمه شد کشتی ماه غرق
هوا قطرها داشت نزدیک و دور | درآمیخت یک یک بدریای نور
بفرمود فرمانده روم و زنگ | که در جنبش کشتی آید درنگ
فکندند هر سوی لنگر در آب | فرو شد سپر باد با [illegible]
سکندر بر آهنگ کاری که داشت | برون ریخت از دل شماری که داشت
بدستور دانا که بر کار بود | وصیت نمود آنچه ناچار بود
که ما را هوسهای ناسودمند | ز راه سلامت چو یک سو فکند
سپر دیگر شما از من فتنه جوی | ز بهر سلامت بتابید روی
چو من زیر دریا کنم جای خویش | بکام نهنگان کشم پای خویش
بامید جان بخش گیتی پناه | مرا تا بصد روز بینید راه
گر آیم برون زین ره پر هراس | شناسم حق مردم حق شناس
وگر باشد آسیبی از روزگار | قضا را بیک جو چو من صد هزار
شما جانب خانه گردید باز | من و قعر دریا و راه دراز
درافشانی شاه دریا نظیر | پذیرفت دستور دریا ضمیر
چو شه را دل آسوده زان حسن عهد | برآیین مهدی درآمد بمهد

همان خوشه کانکور فردوس بود — موافق چو بر جیس در قوس بود
ز هر دانهٔ آب حیوان بجوش — که در راه ظلمات دادش سروش
نه از خوردنش دل بخوردن کشید — نه معلول شد سر کز آن کش چشید
کیاهان دیکر به تن سازوار — که باطل نکردد مزاج از بخار
چو برداشت در کینهٔ آب رنگ — سپر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوی تر — برشته درآرند همچون کهر
بهر چار سویش طناب افکنند — توکل کنانش در آب افکنند
پس آنکه درین غوطه گاه هلاک — امانت دهندش به یزدان پاک
بفرمان فرمانده تخت گیر — پذیرنده را بود چون ناگزیر
رسن بست کردند تا بوترا — بدان سان که در رشته یاقوت را
چو شیشه معلق شد اندر طناب — بر آبش نهادند همچون حباب
ازان شیشه کان کان الماس بود — رسن در کف خضر و الیاس بود
بکنج رسنها کشادند باز — اجل را سپردند رشته دراز
بدریا درون رفت دریا وشی — برآمد ز دریا درآن آتشی
فرو می شد آن درج کنجینه سنج — فرشته برابر نکهبان کنج
ز جنبیدن آب مهدی جنان — چو طفلان غازی معلق زمان
سکندر بمهد اندرون تو سناک — چه باشد بدریا یکی مشت خاک

شده زر در خسارهٔ لاله گون — چو زردی که در بیضه باشد درون
همی شد ز پستی کناره کنان — بعجبهای دریا نظاره کنان
چو آن اختر فرخ از اوج کاه — فرو رفت در برج ماهی دو ماه
سپر و تشش بپرسید کای نیک بخت — چه بودت رها کردن تاج و تخت
خرد نام آنکس بخاک افکند — که خود را خود اندر هلاک افکند
اگر آدمی زیر دریا رود — بود ماهئی کو بصحرا رود
کجا هوشمند این تمنا کند — که جان در سر یک تماشا کند
چو مستی مخبر کرچه تنکست جاه — که اجل را بزیرش فراخست راه
ازان کو سر عقل کشت ارجمند — که پیچیده دارد عنان از کزند
هر آن جانور کز خرد هست پاک — هراسنده باشد بچیز از هلاک
ترا با چنین عقل دانش فزای — بسوی خطر چون روان کشت پای
جهاندار گفت ای مبارک نفس — نماند خرد چون درآید هوس
چو من زار زور بردن رای خام — هوس را بدین جا کشیدم زمام
ترا کرد صد دست کاری بکن — و گرنی بسی گفته اند این سخن
هواخواه زد دست در دامنم — بدیوانکی طعنه زد دشمنم
کنه نیست سنگ بداندیش را — که در شیشه خود کرده ام خویش را
ملامت بکاه سلامت رواست — سلامت چو کم شد ملامت خطاست

چو آتش برآرد ز پروانه دود / رهاننده گرد پت مالد چه سود
چو غلطید طفل و شد آزرده پیر / طبانچه زنی کرد آزرده تر
من آزوز شستم ز جان دست خویش / که در کام ماهی زدم شت خویش
تو زانها که گفتی برای صواب / بکن ورنه بگذار خاکی باب
نیوشنده آسمانی سرشت / شد از تازه رویی چو باغ بهشت
گشاد ابرو از روی خورشیدوش / بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز / که بردارد این رنجهای دراز
من ار باز پرسی نمودم ترا / به نیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم تنومندیت را عیار / در آخر همانی کز آغاز کار
یقین شد که دانا دلت زیر توست / نترسید ز دریا و هرچه اندروست
عجبهای دریا اگر منکرست / ترا دل ز دریا دلاورترست
ترا دل رسید کین تماشا کنی / بدین قطره آشام دریا کنی
کنون باز کن دیده بیش بین / تمنای اندیشه خویش بین
بگفت این و برداشت بانگ بلند / که زلزال در قعر دریا فکند
بشوریدن آمد همه آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده زور
دران موج دریا که رفتی باوج / شتابنده شد جانور فوج فوج
نهنگان هایل هزاران هزار / سپری همچو کوه و دهانی چو غار

بلا شخنه کام خندانشان / اجل چاشنی گیر دندانشان
کهن ماهیانی بهیکل شگرف / یلی بسته هریک بدریای ژرف
جهانی درازا ز سر تا بدم / که دریا به پهنایشان گشت کم
کشف هریکی کرده کوهی روان / چو پیلی برافکنده برگستوان
چو این راز شد پدید از نهفت / نماینده با شاه بنشید گفت
کزین جانور کامدت در حضور / یک آسیب گر بر تو آید ز دور
چو شیشه ز سنگی دگرگون بود / اگر کوه بروی زند چون بود
شهش گفت کو را ستایش سزاست / که بی منت تو نگهبان ماست
بپرورش از جهان پاسخ دل پسند / ز بازار بما ادب کرد بند
پس آنکه درایشان جهان بنگرید / که یک یک شدند از نظر ناپدید
چو آن شعبده عزم ره ساز کرد / جهان بازیی دیگر آغاز کرد
همه آب آن کارگاه و بال / شد آیینه پر هزاران خیال
طرف بر طرف شد کران تا کران / جهانی پر از آدمی پیکران
معلق زنان سو بسو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه بوزنه صورت و سرخ روی / بنجر در زنخ هیچ نارسته موی
برون جست از آن پرده اینگون / چو لعبت که از پرده آید برون
نهادند رو چون نشیشه پری / در آیینه صاف اسکندری

گشادند با کار فرمای خویش / برسم خود اندیشهٔ رای خویش

بر ایشان چو شه گشت نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی

بپرسید کین قوم پوشیده کیست / کیانند و این قوم را نام چیست

اشارت که از دست و پا می‌کنند / چه رازست و بهر چرا می‌کنند

حدیثی که بود آشکار و نهفت / چو پرسنده پرسید گوینده گفت

که این طایفه مردم آبی‌اند / که پوشیدهٔ چرخ دولابی‌اند

به نیروی من سوی تو رانده‌اند / چو دیدند حیران فرو مانده‌اند

که ایشان که در آب ماهی وشند / بنه تا بدین جای کمتر کشند

منم ترجمان کاندرین جست حال / بگفتار خود می‌کنندت سؤال

که ای سوفا مردم ناسپاس / که لطف خدا را نه‌ای حق شناس

جهان را بدیدی ز بر تا بزیر / نگشتی ازین گشت بیهوده سیر

ز چندین بخشکی و تری خرام / چه حاصل شدت جز تماشای خام

ولی مردم از پرده بیرون شود / چو قوت از شکم داری افزون شود

دد و دام چون یافت مقدار خویش / فراهم نشیند پس کار خویش

اگر پیل و گر کرگ است و گر گرگ و شیر / صبوری کند چون شکم گشت سیر

همه جانور چون بود لی غمی / بغنته نکو شد مگر آدمی

که چون توشه کم شد ملولی کند / وگر بر شود بوالفضولی کند

کند هر چه اندیشه در وی کم است / ز مردم تبر باز هم مردم است

سکندر چو گفتارشان کرد گوش / سخن را فرو خورد و خاموش کرد

دگر ره بدستوری رهنمای / زمانه ز پیکر تهی کرد جای

دگر باره در جنبش آمد پرُوش / باطراف دریا در افتاد جوش

سپهر اوژنی گشت پیدا ز دور / که پنهان شد از چشم بیننده نور

رونده چو برق از سبک پیکری / نه در خشکی این نوع نی در تری

مثالی که گفتارشایان نداشت / دو روز و دو شب رفت و پایان نداشت

ز بس طرفه کامد نمودار او / عجب ماند بیننده در کار او

دگر ره بشوریده دریا جهان / که رفت از کف مرد دانا عنان

عجب هیکلی دید از آب رست / بسی زان عجبتر که بود از نخست

گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روز تمام

که قاف بود ارچه بی سنگ بود / که در قعر دریاش ره تنگ بود

چو رفت آن قیامت بپرده درون / قیامت وشی دیگر آمد برون

پس از هفته‌ای دید پایین او / که گم گشت دریا در آیین او

چو یک سو گذشت آن شگفت از خیال / شگفتی دگر گشت جنبش سگال

بجوشید دریا جهان تا بدیر / که زیر و زبر شد ز بر تا بزیر

جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهان در جهان

ز جنبندگانی که رفتند پیش
پدیدار دیگر بمقدار خویش

بهر جانبی کو گذرگاه داشت
شکم بر ثری پشت بر ماه داشت

بقدر دو هفته بران چار سوی
صفایی چنان بود زان تیره روی

جهاندار با آن دل زورمند
فرو ماند بی طاقت و مستمند

بسلامت درآورده بوشش زبای
بهمت همی داشت خود را بپای

میانجی دران معرض عمرکاه
چو شکل دگر دید سیمای شاه

بخندید و در پرده کردش سوال
که چون دیدی این پردهٔ پرخیال

بخاطر هنوز این تمنا کنی
کزین گونه لختی تماشا کنی

شه ارچه بدل داشت بیش از قیاس
هراسی که بودست بیش از هراس

هم از عاجزی پشت را خم نکرد
ز نیروی دل ذره‌ای کم نکرد

بدو گفت کای در نهان پرده‌دار
درین پرده دیگر چه داری بیار

بیا پنج سپروش بپسندیده گفت
که دانسته را بر تو نتوان نهفت

جبین روشنم گشت از الهام غیب
کت از نقد هستی تهی گشت جیب

سبک شو که جای گرانیت نیست
زمانی فزون زندگانیت نیست

تو دانی که در زیر دریا شدن
بسی سهل باشد ز بالا شدن

و راز وعده رفته گیری شمار
ز صد روز ماندست روزی چهار

سه زیر دریا شدی زه گرای
سه شب چون توانی رسیدن بجای

جهاندار

جهاندار ازان پاسخ هولناک
ز بیهوشیی آمد به بیم هلاک

دلش داد کو دیده راه بین
که ترسان بود مرد کوتاه بین

ازینجا که دورست امید مان
برون تا نیابی نیاید زمان

هنوزت بسی دلفروزی بود
جمال غریزانت روزی بود

ز آبت نیالود پا تا به گرد
مشو دست کت روزیست آبخورد

وگر دل بنظاره داری هنوز
بدریا درون خام کاری هنوز

پس از ره نوشتن بچندین شتاب
چه دیدی دو هفته دو پیکر آب

بود جانورکار بیداد و در خرام
تماشش نه بینی بسالی تمام

همان دیده کاندیشه در وی کم است
نه اندازهٔ دیدهٔ مردم است

دلاور تو بودی درین داوری
که دل داد بر دیدنت یاوری

زمان سهل و دریا ز اندازه بیش
همان به که خاکی کنی جای خویش

تو با آنکه دیدی عجبها بسی
من از تو عجبتر ندیدم کسی

وگر باشدت زین عجبتر نیاز
یکی دیده بربند و بگشای باز

ملک گوش بر گفت همدم نهاد
بفرمان او دیده بر هم نهاد

چو بگشاد چشم و چپ و راست دید
همان دید چشمش که میخواست دید

چه بیند شکفته بهارش بر آب
برون جسته از برج حوت آفتاب

بدریا درون ماهی خورده دم
برون آمده یونسی از شکم

چو الیاس و خضر آگهی یافتند
سوی یونس خویش بشتافتند

کشیدند قارون را برز بر
نه قارون بل کان یاقوت و زر

بواجستن در دریا نواز
دهان صدف را گشادند باز

متاعی که در درج گنجینه بود
مصور خیالی در آیینه بود

جهان یوسفی گشته یعقوب رنگ
برآمد چو یوسف ز زندان تنگ

گرامی تنش باز مانده ز زور
نمک وار بگداخته ز آب شور

بزرگان که دیدند دیدار او
بماندند در حیرت کار او

ستودندش بتعظیم آیین پرست
بسی بوسه دادند بر پا و دست

نهادند بالش ز مشکین حریر
برآمد ملک تکیه زد بر سریر

پدر با زریح و وبالی که بود
بپرسیده می گفت حالی که بود

نیوشندگان چون صدف جمله گوش
دهانها چو سوراخ گوهر خموش

درین بود کز چرخ فیروزه وش
بپرورش آمد و مژده داد خوش

که فرمان بدین گونه دارم ز غیب
که زودت رسانم تمنا بجیب

رهی کامدی شرده سال تمام
شبی در میان کن بمنزل فرام

بگو تا برآهنگ راه دراز
ز هر سوی در جنبش آید جهاز

ببین بسته بود ارچه بر جان پاک
که خاکش دواندی همی سوی خاک

ولی چون دلش سوی دیدار بود
غم جان نه چندانش دشوار شد

هم او جان

هم او جان سوی راه جویان خوش
بر پسم ره آوردمی بر دپش

اسیری که تیمار هجران خورد
مکن باورش گر غم جان خورد

ز زندان درون مرگ با دوستان
به از عمر صدساله در بوستان

حکایت مردی که عمر از بهای وفای دوستان خواست و بی دوستان عمرها وفایی نخواست

شنیدم یکی را ز اهل امید
بجاویدی عمر نو شد نوید

بشارت رسانی خبر جست باز
که با من که ماند جوانم دراز

بجا که از مردم هم نفس
نماند کسی هم توانی و بس

نیوشنده راز بگریست زار
که تا بد چنین زندگانی بکار

نشسته من و دوستان برگذر
بود هر زمان مردنی تازه تر

بروی عزیزان توان شاد زیست
جوانی نیست بی زیستن بهر چیست

پسندر که گیتی خداوند بود
بهم صحبتان دیر پیوند بود

جهان تاختی کرد عالم چو باد
که یادش نبودی ز پیوند و زاد

چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار خویشان نیاز آمدش

ازان مژده خوش که دادش سروش
سپهر سنگش ز شادی درآمد بجوش

هر آن گریه کز شادمانی بود
نمش چشمه زندگانی بود

بپرسشکی که صافی کند سینه را
بشوید ز دل درد دیرینه را

بفرمود فرمانده تخت گیر — که در جنبش آرند چون پر تیر
بدین عزم لشکر ز دریا کشند — سر بادبان بر ثریا کشند
بفرمان فرمان روای جهان — روان گشت کشتی ز جای جهان
بل چوب در جنبش آمد بر آب — عجب کاب آهسته بل در شتاب
شبانروزی از رفتن بی درنگ — چو بر آب دریا زدودند زنگ
دوم روز کز چرخ در گشت روز — نگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار — که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بیننده ره گرای — بحیرت در آن کار حیرت فزای
که راهی بدان دوری دیر یاز — بگو نه بدین زودی آید باز
همه کس دری در تعجب گشاد — مگر پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای — دو عالم دو گامش بود زیر پای
شگفتی که دارد حوالت بغیب — تو عیبش کنی کفر باشد نه عیب
در آن لحظه کامد بفرخندگی — بر آن مردگان مژده زندگی
بهر پیکری تازه گشت آب و رنگ — فراخی درآمد بدلهای تنگ
چو دیدند صحرا نشینان ز دور — درفشان درفش سکندر چو نور
شکسته دلان را فزون گشت زور — بدریای لشکر درافتاد شور
بگلزار امید باران رسید — نشاطی بامیدواران رسید

ز هر جانبی

ز هر جانبی آدمی خیل خیل — شتابنده شد سوی دریا چو سیل
زانبوهی خلق هر بوم و مرز — کرانه چو دریا درآمد بلرز
همی تاخت هر غم کشی ممتحن — طلب کار گم کرده خویشتن
سکندر چو بر شط دریا رسید — خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردن کشان سپاه — همه آرزومند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور — نهادند بر خاک تارک ز دور
همان بود اسکندر اسکندروس — همی آمد و خاک می داد بوس
چو چشم پدر در جگر گوشه دید — دل خسته را از جگر توشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار — بر آن سان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان چشمهٔ آفتاب — سوی برج خاک آمد از برج آب
برآمد ز دریای زنگار گون — جواهر که آید ز دریا برون
ز سر تازه شد زاد سرو کهن — درآمیخت شمشاد با سرو بن
ز سر دیده سیلی بدریا رسید — گران سیل طوفان بصحرا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان — بدل تشنه و ز دیده دریا فشان
چه بینند باغی خزانی شده — سهی سرو او خیزرانی شده
بیفسرده در پوست خونش چو مشک — نهالش بدریا درون گشته خشک
بگریه ته پاش قد خم زدند — بر آن شاخ پژمرده شبنم زدند

چو آسوده گشتند لختی ز نوش
درآمد سپرهای شوریده هوش

جهاندار منزل بخرگاه جست
ز صحرا سوی بارگه راه جست

عماری کشان پیش بردند مهد
نشست اندرو شاه فرخنده عهد

ملوک از لب آب تا بارگاه
نثار افکنان می نوشتند راه

طبقهای گوهر درآمد بموج
سپر تودهای گهر شد باوج

چنان شد زمین پر ز لولوی پاک
که با قعر دریا بری کرد خاک

در و لعل چندان فرو ریختند
که دریا و کان باهم آمیختند

نباشنده زان بخشش آستین
نه دامن تهی داشت نی آستین

درآمد برین گونه گیتی پناه
چو خورشید در سایهٔ بارگاه

برآمد برآورنگ شاهنشهی
سوی بالش آورد دست مهی

ره بار بر عالمی تنگ داشت
که در عالم دیگر آهنگ داشت

بفرمود با خاصگان سرای
که جز خاصگان کس نماند بجای

رقیبان خلوت برون تاختند
ز آیندگان پرده پرداختند

برون رفت هر کس ز پیش سریر
جز آنان کزیشان نباشد گزیر

چو نامحرم از بارگه گشت باز
گشاینده راز بگشاد راز

چنین گفت با پیشوایان کار
که ما را دگرگونه شد روزگار

کنون می شود کوکب تابناک
فرو میرود آفتابم بخاک

دریغا بسی کرده شد بر سریر
بپیغور رومی و چینی حریر

کنون گاه آنست کارم بشت
ز دیبای نازک بخاک درشت

درآمد بگلزار من برگ ریز
ز باغی و هر گلبنی رستخیز

فرو ریخت شاخ امیدم ز بر
دماغ رعونت برون شد ز سر

زمانه بکین دست بر من نهاد
چه باشد چراغی بطوفان باد

سپهرم را چو خواب قیامت ربود
کنون گرچه بیدار گردم چه سود

ز بیم صحبتان هر کرا بنگری
کند تا که مرگ یاری گری

زمین چون به بند زمانم دهد
که یار دگرزان بندانم دهد

سرافرازی مرد چندان بود
که گلدستهٔ عمر خندان بود

چو قالب تهی گردد از جان پاک
چه بر فرش دیبا چه بر روی خاک

درین دم که از شغل این کارگاه
بملک دگر میزنم بارگاه

ز چندان بزرگی بدرگاه من
بجز چرتی نیست همراه من

چو من دامن عمر در خون زنم
وزین کوچگه خیمه بیرون زنم

مرا در سه تدبیر یاری کنید
بدین هر سه کار استواری کنید

نخست از وصیت درین داوری
بفرزند خود بایدم یاوری

که در قصر من گوهر فرخنده باغ
هم از گوهر من فروزد چراغ

دوم آنکه بر عزم صحرای راز
چو در مهد عصمت کنم پا دراز

دران دم که علظم بصندوق پست   زصندوق بیرون کشیدم دو دست
که تا چون زخانه گرایم براه   کند هرکه بیند بعبرت نگاه
که چون من ولایت ستان شگرف   ز نطع زمین تا بدریای ژرف
بفیروزی از چرخ فیروزه دام   بضبط خود آورده عالم تمام
جهان داد از زور بازوی من   همه نقد خود در ترازوی من
ز چندان زر و گوهر بی شمار   تهی دست رفتم بانجام کار
بگویند تا خلق نظارگی   ببینندم این روز بیچارگی
تمنای هستی ز دل کم کنند   نه بر من که بر خویش ماتم کنند
کسی کو مرا بیند ار کس بود   نمودار من پند او بس بود
سپیم آنگه چون نوبت آن شود   که تن در دل خاک پنهان شود
در اسکندریه که جای منست   برآورده رسم و رای منست
گرایندم از تخت زر در مغاک   ودیعت سپارند خاکی بخاک
دو سه روز کز زندگی داشت بهر   همی زد نفس با بزرگان دهر
بهر کار کاسود رایش بران   وصیت همی کرد با مهتران
چو با استواران قوی کرد عهد   ز ایوان خاکی برون برد جهد
نهان گشت خورشیدش اندر نقاب   فرو رفت چشمش بزندان خواب
دل مهربانان درآمد بجوش   کشیدند چون ابر گریان خروش

چو گردد

چو گردد گل از بوستان گوشه گیر   ز مرغان بستان برآید نفیر
سهی سرو گردد چو در خاک پست   دل باغبان زان درآید شکست
جریده کشایان تاریخ ساز   بچندین نمط بسته اند این طراز
چو کردم زمرنامه باز جست   جانبت نزدیک بعضی درست
که رخشنده خورشید گیتی خرام   برآمد ز روم و فرو شد بشام
گروهی دگر کرده اند اتفاق   که در حد بابل شد از خویش طاق
چو خاکی شد اندام چون صندلش   نهادند در دخمه الجندلش
دگر راست گویی ز جویندگان   چنین گوید از راست گویندگان
که با شاه دانا حکیمان براز   زر از فلک گفته بودند باز
که روزی گشاید سپهرت کمین   که زرین شود آسمان و زمین
همان خورد خوانت بود زر پاک   پس از خوردن زر شوی خرد خاک
چو این نکته با عقل گوشی نداشت   نیوشنده در دل فسوسی نداشت
بروزی که آن نوبت آمد فراز   ملک بود در کشوری رزم ساز
چو لشکرکش افتاد لشکر شکست   خراشنده نیز از خراشی نجست
خدنگی که گردد بفولاد غرق   رسید از کمین ناگهانش چو برق
بسی طرف جوشن بدو نیم زد   ز نود بگذشت و بر سیم زد
شد آزرده زان خار گلنار او   سرایت بجان داشت آزار او

جو بیهوشی از دست بردش زمام ‌ ‌ ‌ ‌ فرود آمد از تازی تیز کام
ز تن کرد خفتان زرین رها ‌ ‌ ‌ ‌ بر آورد جون کنج راز اژدها
ز خود رفت و شیری فراموش کرد ‌ ‌ ‌ ‌ دران بیخودی خواب خرکوش کرد
اُشاقان به پیرامنش تا خشد ‌ ‌ ‌ ‌ ز درع زرش سایبان ساختند
جو از خواب خوش هوش باز آمدش ‌ ‌ ‌ ‌ ز خفتن بخوردن نیاز آمدش
بسی باز جستند و کم بود خورد ‌ ‌ ‌ ‌ کمر بایکی کرده بود در زرد
ز مغزی که خود کام کیری درشت ‌ ‌ ‌ ‌ که نتوان فرو بردنش خود بمشت
جنین توشه را در جهان جایگاه ‌ ‌ ‌ ‌ بتعظیم بردند در پیش شاه
جهاندار بشکفت ازان توشه ‌ ‌ ‌ ‌ ربود از برای عدم توشه
جو نان جوز دو بر آب لب ساز کرد ‌ ‌ ‌ ‌ نظر زیر و بالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زر ناب دید ‌ ‌ ‌ ‌ نمودار نان هم بران آب دید
سپر سنک از مژه در کشاد آمدش ‌ ‌ ‌ ‌ که کفتار کوینده یاد آمدش
شنیدم همان روز ازان تنکنای ‌ ‌ ‌ ‌ بدروازهٔ غیب شد رهکرای
درین ماجرا کفت هر کس سببی ‌ ‌ ‌ ‌ نبود استواری بکفت کسی
به تحقیق جون کس نه بخت این احتمال ‌ ‌ ‌ ‌ برین جمله کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب زده ‌ ‌ ‌ ‌ برون آمد از آب و شد خاک بهر
بهر سو که خاکی کنی پای خویش ‌ ‌ ‌ ‌ رود عاقبت خاک بر جای خویش

جو خاک

جو خاک تو وام زمین است و بس ‌ ‌ ‌ ‌ زمین وام خود جون کذارد بکس
جو رخشنده شد کوهر تابناک ‌ ‌ ‌ ‌ ودیعت سپردش بکنجور خاک
بسی دست بردیم بالا و پست ‌ ‌ ‌ ‌ برین در کلیدی نیامد بدست
کجا دانه داند بخشخاش در ‌ ‌ ‌ ‌ که جون مید باد کشت خشخاش بر
کجا صنعت دریا حد مردم است ‌ ‌ ‌ ‌ که قطره هم از هستی خود کم است
بیا ساقی آن جام دریا درون ‌ ‌ ‌ ‌ که از کوهر مردم آید برون
بده تا نشاطی درون آورم ‌ ‌ ‌ ‌ برد سنک و کوهر برون آورم
بیا مطرب آن مایه دل خوشی ‌ ‌ ‌ ‌ که صوفی کند زو ملامت کشی
بکو تا دمی خرقه بازی کنم ‌ ‌ ‌ ‌ بمی دلق خود را نمازی کنم

کفتار در دو همام بیشهٔ هنر کوهر که بهانه همراه میکند و یاد کردن حریفان کذشته که از کردش دوره جشم از خواب بستند و جنان خفتند که هنر در صبح قیامت برکنند و کوشمالیدن خواب آلودکان غفلت تا بر سر این جاه پیشین پا بهوش نهند

اکر دانشی داری ای نیک رای ‌ ‌ ‌ ‌ یکی کرد اندیشهٔ خود برای
نکه کن درین جرخ دولاب کرد ‌ ‌ ‌ ‌ که جون میبرد هر زمان آب مرد
جه دلها کز آسیب غم کرد خورد ‌ ‌ ‌ ‌ جه سرها که در خاک خواری سپرد
کس این ماجرا زو نپرسید باز ‌ ‌ ‌ ‌ کزین ره نوشتن جه دارد نیاز

چه مشکل است کین دور ظلمات و نور / ز گردندگی نیست یک لحظه دور
رواقی برآوردن از خاک و آب / چو ساخته باز کردن خراب
خیالی بهر پیکری ریختن / طلسمی بهر گنج انگیختن
مبین دلکش این منظر شیشه فام / که در شیشه کرد او جهان را تمام
چو کرد او جهان را به شیشه درون / تو از شیشهٔ او کی آیی برون
بپرا پای این مادر فتنه زای / که بینی بر از چشم گیتی نمای
همه چشمهایش که بیش و کم است / نهانی به نظارهٔ عالم است
ز چندین نظرهای عالم فروز / به بین تا چه دید و چه بیند هنوز
جهان غرقه بادا بدریای شور / که بالاست کور آب و ته چاه کور
بسا حال مردم که گشت و گذشت / که از حال خود چرخ مویی نگشت
بسا نو که کهنه شد از روزگار / جهان کهن همچنان برقرار
یکی کم شد و دیگری خاست نو / که هست این چمن جای کشت و درو
از این کشتن و باز کردن درو / ندانم غرض با غبار چه بود
یکی باز کن پرده زین خاک زرد / که دیبای چین بینی اندر نبرد
مران لاله و گل که در گلشنی است / بناگوش و رخسار سیمین تنی است
بسا دیده کز سرمه آزرده گشت / که ناگه ز خاک سیه خورده گشت
بسا تن که او بار صندل نبرد / که در زیر انبار گل شد چو مرد

بسا در

بسا در که دز شد درین خاک پست / که از خاک جز خاک نامد بدست
بنایی کش از گل برآری بر آب / بسی بر نیاید که گردد خراب
چو در کیسهٔ مردم این نقد خاص / ز تاراج دزدان ندارد خلاص
بیا تا کنیم آنچنان رخت بیج / که جز نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق یکشب چه باشیم شاد / که مهمان غیری شود بامداد
مکن میل این خاک چون ناکسان / که پیوند او نیست جز با خسان
مباش از نوای فلک ناشکیب / که آن لحن هندوست آهو فریب
کشنده چو بر آهو آواز راند / ز تن جان او را به آواز خواند
صفیری که صیاد زد گرد دام / ز مرغ ارغنون اجل یافت نام
جهان پایه بندد مگر شوم را / که ویرانه میمون بود بوم را
چه باید بدان داد خرسند بود / که با جان بهم باز خواهد ربود
جهان را چنین گر شناسد کسی / متاع جهان را نجوید بسی
درین خوان که حلواش خاکستر است / جگر اول و زیره با پس تر است
همان طفل را مادر سنگبر / بخون پرورد اول آنگه بشیر
منه دل برین باغ ابله فریب / که خرزهره را نام کرد است سیب
ندانم کسی را ز آیندگان / که خواند از لوح پایندگان
دو ره دارد این تنگنای دراز / گهی رفتن و آمدن هر دو باز

درو هر زمانی پری می رود ۔ یکی آید و دیگری میرود
درین مرحله باز نتوان نهاد ۔ درم رگ را خار نتوان نهاد
جه سازی رواق کزان رفتنی است ۔ غم کالبد خور که جان رفتنی است
جه باید برآراستن منظری ۔ که خواهد شدن منزل دیگری

حکایت لقمان که با هفصد سال عمر با آفتابش بسر دیوار روز عمر را در سایهٔ دیوار گذاشت

شنیدم که لقمان دانش پژوه ۔ که آمد ز پس زندگان پیشتوه
دران عمر کز هفصد افزونش بود ۔ قد از حجره یک نیمه بیرونش بود
عمارت نکرد آن قدر در خراب ۔ که ایمن بود زابر و از آفتاب
فراوانش گفتند برنا و پیر ۔ که مردم زمسکن ندارد گزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول ۔ نشاید بدن میهمان فضول
جو در خانه مهمان فضولی کند ۔ دل میزبان زو ملولی کند
اسیاسی که باید بعیوق برد ۔ که فردا به بیگانه خواهی سپرد

آرام یافتن دوران سکندر از شرب و ابسیروی سر بازبهر دست اسکندر و رشک که بسر او بود از افسر و از سریر خود داد در آنجا جستن و در دشت آفاقت و دامن صحبت با خارهای بیابان دوختن و بالش یافتن نهال دو عوض که شعبهٔ ثمرات شجرهٔ سکندر بود در هر جای ملک

وسامان معارف و فوت و دفن اسکندر و اختلاف مورخان که در خلاف ایشان جزئی از تواریخ است و باقی ملاف

درفشان این گنجدان کهن ۔ جنین داد گوهر ز گنج سخن
که جون گوهر تاج اسکندری ۔ ز دریا برآمد به نیک اختری
از انجا بصحرا علم بر کشید ۔ ز صحرا بصحرای دیگر دوید
قدم تا نزد بر سر خاک و آب ۔ نکرد آب و خاکش بصحرا شتاب
دلش کز خرد بود بینای حرف ۔ درین داوری داشت رمزی شگرف
که جون این جهان سپر سپر کرد رام ۔ نشد کان جهان نیز گیرد تمام
دران روز کز جاشنیهای دهر ۔ شد آمیخته شربت او بزهر
همه منتظر عیش را در نشاط ۔ که دور فلک درنوشت آن بساط
بزرگان که بودند دانای راز ۔ حدیث نهفته نگفتند باز
همی داشتندش بپرده نهان ۔ که غوغا بود مرگ شاهنشهان
نقاب از غرض بر نبند اختند ۔ نهانی همه جاره می ساختند
پیکانش نخست اندران کار بود ۔ که بر خاک خفته ناجار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر ۔ کشادند از اندام نازک حریر
جو دیدند شه را بخوابی جنان ۔ بدان تیرگی آفتابی جنان
گریبان بافسوس کردند جاک ۔ بآب دو جشمش بشستند پاک

فشاندند بر پا سمینش گلاب | سرشتند مشکش بکافور ناب
خری نیلگون بروی انداختند | بمهد زرش خوابگه ساختند
ز تدبیر شه چون فراهم شدند | نهانی به تدبیر عالم شدند
نشستند فرمان روایان ملک | باندیشه با نیک رایان ملک
که افسر بفرزند سکندر دهند | همه گنج دریا بگوهر دهند
چو بودند هر یک خردمند و چست | بعهد استوار و به پیمان درست
نگشتند یک مو ز پیمان و عهد | بفرموده شاه کردند جهد
بفرزند فرزانهٔ سرفراز | پیام سکندر نمودند باز
که ما را چو شد فرض بر جان و تن | وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر | که ما بندگانیم فرمان پذیر
اگر دست گیری پناهنده ایم | وگر تیغ رانی سپر افکنده ایم
ازان بوی پاکی که در دین ماست | نمک کنده کردن بآیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان | نیاید جز از پادشازادگان
شرف مسند کامیابی بود | اسپید خانهٔ آفتابی بود
مپندار خود را که خوردست سال | که بخت بلندست و فرخنده فال
بخردی مدان پایهٔ خود بزیر | که بالا بلند بود بچهٔ شیر شیر
بطفلی مبین در شه روزگار | که بس باشدش دولت آموزگار

محیط ار

محیط ارچه عالم نمازی کند | در و ماهی خرد بازی کند
بکوه ارچه شیب و فرازست سنگ | کف دست دان زیر پای پلنگ
بطی کو بر آبست جولان پذیر | نترسدش چه طوفان و چه آبگیر
بزرگی نه زیباست بر بدنژاد | که بر کاه نتوان عماری نهاد
چو دولت بشاهین دهد پیشگاه | غلیواژ را کی بدوزد کلاه
بپاسخ ملکزادهٔ هوشیار | فشاند از صدف لولوی شاهوار
چنین گفت کای دوستداران من | به پیوند اخلاص یاران من
شکی نیست کان زاده باشد تمام | که آبای خود را کند زنده نام
نه دوده که دودی بود تیره داغ | که از دودمان بر نیارد چراغ
بود بی خلف مملکت کاسته | که تاج از گهر گردد آراسته
ولی همتم را ز اکلیل و تخت | قضای پدر عبرتی داد سخت
سکندر جهان مقبل کاینات | چو لب تشنه میرد ز آب حیات
نه من زان جهان پادشا برترم | گزین ضربت آزاد ماند سرم
بچندان زمین کو ته پای سود | بجز چار گز بهرهٔ او چه بود
ازان گنج کز روی عالم سترد | نگر تا سرانجام با خود چه برد
چه کار آید آن ملک حسرت فزای | که شه میرد و ملک ماند بجای
چرا باید آن تاج بر سر نهاد | که پیش از تو صد چون تو دیگر نهاد

شهی گر چه جولان غزو علاست / بصورت بزرگی بمعنی بلاست
بلا بر بزرگان بود بیشتر / که خردان نیایند پیش نظر
زنی تیر بر پیل صد بی شکی / که بر پشه نتوانی از صد یکی
چو خواهی که خوش خفتی ای نیکبخت / بکنجی که غوغا بود گرد تخت
گلیمی که با تن بود سازوار / به از بستر پرنیان پر ز خار
چو زین نطع دیرینه برخاستیم / نشستیم و انگاره برخواستیم
چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدایی به از پادشاهی بسی
چه گردیم با شاهدی هم نفس / که او را وفا نیست با هیچکس
بپا عمر گز با نصد افزون نمود / چو بگذشت گویی دمی هم نبود
هم از سطح این عرصه گرد پاک / بچشم خرد هست یک مشت خاک
نه دانا توان یافت آن طفل وش / که گردد ببازیچه خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیختند / ز هر گونه رنگی برآمیختند
میسر نگشت از تمنای خام / که این مرغ وحشی درآید بدام
چو چندان دم پخته دودی نداشت / سخن هر چه گفتند سودی نداشت
بمعذوری خویش بر جست عهد / دگر مهدی را سپردند مهد
یکی را ز خویشان تاج و سریر / بآرامش فتنه کردند امیر
جوانی خردمند و بسیار هوش / بدیدار مردم بمعنی سروش

باختر

باختر بلند و بگوهر تمام / بلند اخترش کرده ذوعوس نام
دل همگنان یافت بروی قرار / که هم دادگر بود و هم هوشیار
همان بود اسکندر اسکندروس / رها کرد ملکی چو زیبا عروس
ز پیوند هستی برون برد تن / بدنبال گم کرده خویشتن
روان گشت دو اختر تابناک / یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چو پیوند برداشت کام فراخ / نشستند بر آسمان برد شاخ
ازان سایه گستر درخت بلند / پناهنده آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت / ملوک ایمن و ملک آسوده گشت
بکهتر نوازی و دین پروری / ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب / سر فتنه را حاجت آمد بخواب
بکار آمد آیین کار آگهان / شد ایمن ز غوغا و غارت جهان
جهان زنده گشت ایمنی را نفس / که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکری سر آرام گیر / روان گشت فرمان بفرمان پذیر
عزای سکندر درآمد بکار / همه راز پوشیده گشت آشکار
نشستند یک هفته بی خورد و خواب / ز غم سینه پر خون و دیده پر آب
همه کس همی خورد گریان چو میغ / دریغی که بود و سپست جای دریغ
همان مرغ نو بر سر سرو بن / بنالید بر زاد سرو کهن

جو از شرط ماتم بپرداختند / شتابنده را برگ ره ساختند
بتعظیم صندوق صاحب رحیل / نهادند بر کوهه زنده پیل
برآمد به پیل آن تن ارجمند / جو خورشید بالای کوه بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک / شد از نعل اسپان زمین چاک چاک
خرامنده گشتند ازان مرز و بوم / پس از روزگاری بر آهنگ روم
بصحرا و کهسار بیگاه و گاه / جو باد صبا می نوشتند راه
همه روز تا شب به پیوستگی / نبود اندران جنبش آهستگی
جنین تا هلال علمها ز دور / بصحرای یونان در افگند نور
باسکندریه در آمد سپاه / ز آیندگان تنگ شد کوی و راه
به برجی که پرداخت بر مشتری / روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت غیدای پرده نشین / که در پرده شد خسرو روم و جین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت / همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد جون درج آن در پاک / بغلطید جون دانهٔ در بخاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او / تغیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش / رمید از تنش تاب و از مغز هوش
شبانروزی آگاهی از خود نداشت / غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی گران حیرت آمد بخویش / دلی یافت صد جای از اندازه بیش

زآشفتگی

ز آشفتگی گشت لرزان جو بید / ز تارک همی کند موی سپید
ز غم بس که با سینه کاهی گریست / براندوه او مرغ و ماهی گریست
ز آزار گلبرگ بر گلبنش / بخون غرقه شد پیرهن بر تنش
خراشی که هر دم بر خساره کرد / سمن را جو صد برگ صد پاره کرد
جهان می کشید آه سینه خراش / که میزد بخورشید و مه دورباش
جو هنگام آن شد که از بارجای / کند میهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه می خواستند / بر آیین شاهان برآراستند
درفشنده درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهرنگار
دران فرق گوهرین شه بخواب / محیطی شده غرق در در ناب
گرفته مهی در ثریا شرف / گشاده دو سو جون ثریا دو کف
کشیدند بیرون نثار افگنان / بصحرا در شاهوار افگنان
کسی کاگهی یافت کان راز جیست / تماشای او کرد و بر خود گریست
پیاده همه مهتران سپاه / خرامان جو سیاره در گرد ماه
ز غم همگنان را جگر سوخته / ولیکن بمسمار لب دوخته
کسی را بفریاد یارا نبود / که غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم و راه پیران / نه شیون بود شیوهٔ مهتران
یکی آنکه جون مرده شد زنده نام / دران زندگی هست مردن حرام

چو نام آورانند پایندگان / ندارد کسی ماتم زندگان
کسی کز جهان نام جوینده نیست / گرش عمر خضر است هم زنده نیست
بیک چشم زد با جهان غرو ناز / بخاکش سپردند و گشتند باز
دگرگونه فرمود پیر کهن / ز آرامگاه سکندر سخن
مرا گفت او باور افتاد و بس / که از دیده زد نه از شنیده نفس
که اسکندر خفته را جای خواب / درون جزیره است بر شط آب
جزیره که اسکندرون شد بنام / بدریای مغرب بسر آهنگ شام
چو کشتی دران شط دریا رسید / زیارت کند هر که آنجا رسید
من آنجا ز کشتی فراز آمدم / ببوسیدم آن خاک و باز آمدم
چو شد جای خفتن بخاک اندرون / جدا اسکندر به جدا اسکندرون
غرض چون سکندر فرو شد بخاک / برآمد ز هر سینه گرد هلاک
کس از جوی عیش آبخوردی نداشت / کزان خاک در سینه گردی نداشت
کسی کو کند بر سر مرده شور / بود همره او ولی تا بگور
جدا و شد بخاک آنکه دل ریش تر / نیارد که گامی زند بیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک / همه غربت آدمی تا بخاک
چو خفت اندران حجله در همان / سکندر همان است و چاکر همان
بیا ساقی از باده بی خمار / فرو شوی ازین جان خاکی غبار

که چون

که چون کم شود جان غمناک من / نریزد کسی جرعه بر خاک من
بیا مطرب آواز برکش بلند / برون غم از سینهای نژند
ز سر نو کن آیین عشاق را / بغلغل در آر این کهن طاق را

مرا خضر همت خبر داد دوش / ز رازی کش از دست آمد بگوش
که ای گوهر آمای گنج سخن / نو آیین کن کیمیای کهن
از آنجا که اقبال یار تو بود / فلک رونق انگیز کار تو بود
سخن را بجایی زدی بارگاه / که از فرق انجم ربودی کلاه
خضر وار از آن موج آب حیات / بعمر ابد نو نوشتی برات
سپاس خدایی که اندر ضمیر / که بر بهترین پایه دادت سریر
زبان خیر مردم که رمز ست پاک / رقم کرده غیب در لوح خاک
ز جایی کزان سیان نگاری رسید / به پیغمبران نامه واری رسید
از آن نامه حرفی بصحرا فتاد / که غلغل بنادان و دانا فتاد
از آن نیمه شد بهره خاص و عام / دگر نیمه تنها تو بردی تمام
زهی عرصه گنجدانی چنین / که در وی بگنجد جهانی چنین
تعالی الله از کردگار جهان / که در قطره گرد دریا نهان
دلت این جهان چون بشاهی گرفت / بران زن که آن نیز خواهی گرفت

چو دنیا گرفتی سوی دین گرای | که دولت بدین هر دو ماند بجای
دری زن که راه رهایی در وست | چراغ ترا روشنایی در وست
مرا کامد آن راز دولت بگوش | خجالت ز مغزم برآورد جوش
بحیرت فرو رفتم اندیشناک | سپر از خاکساری فکندم بخاک
دلم مرحبا کرد از تقاضای تن | پشیمان شد از کرده خویشتن
دمی چون گذشت آرزو پیش بود | هوس هم بدان رغبت خویش بود
بسی خواستم کین تن ارجمند | بزندان عصمت کنم شهربند
بدین سان که من دیدم آیین خویش | نه بینم ز خود رونق دین خویش
نشینم بجایی که مردم کم است | کشم دامن از هر که در عالم است
همه هستی خود بیک سو کنم | به پیغوله نیستی خو کنم
بدارم ز دریوزه آز دست | کنم بر سریر قناعت نشست
بدوش کسی نفکنم بار خویش | نه لیسم مگر خاک دیوار خویش
نه بینم بآسایش و رنج کس | نهم دل بدرویشی خویش و بس
بخرسندی از جو برآرم خمیر | کلیمینه را نام سازم حریر
نیازارم ار نطع من خس بود | مرا قالی از قول من بس بود
من و ملک تجرید و گنج هنر | فلک زیر پا بوریا زیر سر
رحیق آب ازین سنگ گلگون کنم | سفالینه خاک پرخون کنم

چو نوشم ز خونابه دل شراب | هم از پهلوی خود تراشم کباب
چو افتد دل از تشنگی در گداز | صلا در دهم قدسیانرا براز
سپهر ار طفیلی درآید ز پس | بکمتر نوازی برآرم نفس
ز پرپیشه کاری علم برزنم | دماغ هوس پیشه را پر زنم
ورم نفس گردن بتابد ز راه | بسیلی کنم گردنش را سیاه
ورق بشکنم عقل بدرام را | دباغت دهم قالب خام را
باندیشه دل نیازی کنم | تن از آب دیده نمازی کنم
بحوض صفا ریزم این مشت خاک | ز حیض جنابت غسیل پاک
نه بینم چو طاوس در رنگ خویش | نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش
به بیدار مغزی فلک بسپرم | مبادا که آید ببالین سرم
ورم حاجت آید شبی تکیه گاه | نهم سر بزانوی خورشید و ماه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم | دم از دولت جبرئیلی زنم
خورم چو خضر شربت زندگی | چو عیسی کنم عمر بخشندگی
کنم سرمه در چشم عین الیقین | زنم شانه در زلف حبل المتین
ولی چون ندارم ز توفیق نور | ز من کی شود ظلمت نفس دور
عنانم چنان در کف نفست دیو | که نگذارد از خود برآرم غریو
ضمیرم بتشویش دیوان اسیر | فرشته ز دیوان من در نفیر

تن من که زندان جان کرده‌اند   شیاطین در او خان و مان کرده‌اند

بسا فتنه کز بهر جان در تن است   ملک عاجز و قلعه پر دشمن است

ز باد هوس خرمنم جو بجو   متاعم ببازار غفلت گرو

دریغا که وقت از میان میرود   حیاتی چنین رایگان میرود

نه کشتی که زو خوشهٔ برکشم   جوی در ترازوی محشر کشم

نه نقدی که بازار کاری کنم   بسودا بدکا مراپی کنم

ز من صحبت جونی دور باد   بنفرین من خلق معذور باد

مرا بار بر دوش و سیلاب تخت   چگونه بمنزل توان برد رخت

درین ره عنان درکشیدن خوشست   که پل رخنه و بارگی سرکش است

چه فرخ شد آن رهرو تن درست   که پیش از شدن زاد ره کرد چست

سبک چون شوم من که پا در گل است   فراندر وحل تاختن مشکل است

ازین خاک آلوده چون بر شوم   که هر چند جنبم فروتر شوم

درون نفس دشمن سرافراخته   برون سوی شیطان کمین ساخته

چو خواجه بیغما دهد خانه را   چه چاره ز تاراج بیگانه را

عسس را چو با دزد یاری بود   بگنجینه چون استواری بود

سگی کز رمه شد هم آغوش گرگ   گزندش دهد گر بپند دبزرگ

درون سوی شهوت گرایی کنم   برون دعوی پارسایی کنم

نمی

کنم شسته زالایش می دهن   دلم هم بران مستی خویشتن

تن از شاهدان گشته کوتاه دست   نشاط نظر همچنانت پرست

درین قدم پاک چون خیزدم   که دامان تر قطره می ریزدم

مبین کامب از پشت من قطره زاد   که این قطره طوفان شود بامداد

چرا من بدان قطره بازی کنم   که تن از پی بوبی نمازی کنم

خم می بنا شستن آسوده تر   که هر چند تر گردد آلوده تر

جنابت مرا گر درون رخ نمود   برون گر بدریا بشویم چه سود

مگر چون برون آیم از آب و خاک   بطوفان آتش کنم غسل پاک

چنین کز می فتنه گشتم خراب   مگر سر ز محشر برآرم ز خواب

هوا گرم و من تشنه و ناصبور   مرا پا فرو مانده و راه دور

مسافر که دور افتد از جای آب   شود تشنه تر در تمنای آب

نبودی گرم زور بازوی پیر   جوانی برآوردی از من نفیر

ولی دولت من که بخت از نخست   مرا کرد پیوند پاکان درست

که هر بار کالوده شد دامنم   رسید ابر رحمت به پیرامنم

زهی تری من ز غایت فزون   که آلوده شبنم بدریا درون

اگر سنگ چون سبز گردد ز تاب   توقف ز سنگیست نی ز آفتاب

وگر لاله را نیست بویی بکار   جنایت بروی نه بر نوبهار

هوا گر بطوفان رسانند نوید — نه بیند کسی میوه بر شاخ بید
بصحرا نه هر خوشه پر شود — بدریا نه هر دانه در شود
چراغ هدایت بدلهای کور — بود کشتن دانه در آب شور
بسر چشمهٔ زندگی تاختم — رسیدم بدو لیک نشناختم
تبه دیر نقشی بر آراستم — میسر نگشت آنچه می خواستم
بجایی که زر در نیاید بکار — زر اندوده را خود چه باشد عیار
بلمع گرهای نظم دروغ — چنین کرد کار مرا بی فروغ
زبانم که جالیش بکام منست — قفای مرا تیغ کردن زانست
مرا بین که هر دم ز سودای خام — رسانم چنین دشمنی را بکام
به پنجاه نزدیکم آمد حیات — هنوزم نشد توبه زین ترهات
سخن گرچه هر لحظه دلکش تراست — چو بینی خموشی از آن خوشتر است
همه وقت کم گفتن از وی کار — گزیده است خاصه درین روزگار
در فتنه بستن دهن بستن است — که گیتی به نیک و بد آبستن است
بلب دوختن غنچه را زندگیست — چو بشکفت از آن پس پراکندگیست
پشیمان ز گفتار دیدم بسی — پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهایی همه جا بکم گفتن است — در از رشته ایمن بنا سفتن است
شنیدن ز گفتن به ار دل نهی — که تن پر شود هر دم از وی تهی

صدف

صدف زان سبب گشت گوهر فروش — که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن زبان گشت شمشیر تیز — بخون ریختن زان کند رستخیز
گر از رشته دور ند راه سخن — به از در فشاندن بگاه سخن
مرا خود ضروری فتاد این شمار — که بازوی عیشم تهی شد ز کار
جوانیم تا رغبت انگیز بود — بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزل را چنان جلوه کردم بکام — که بستم غزالان صحرا بدام
کنون مشکم آغاز کافور کرد — ز مشکین خطان طبع کافور خورد
در بستم شد از گرد این بوستان — که کافور خیزد ز هندوستان
دریغا که دور جوانی گذشت — زمان خوشی و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور — نشاط حریفان ز دل گشت دور
فرو ماند آواز ساقی ز نوش — سلام صراحی برون شد ز گوش
دل از رغبت عیش سیراب گشت — جراح از رعونت عنان تاب گشت
خرد پخته شد ز آتش طبع پیر — هوس پختن خام رفت از ضمیر
به پژمردن آمد گل تازه روی — دماغ شکوفه تهی شد ز بوی
بنخجیری بدل گشت گلنار من — سپیده دمید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب — کلید خزینه فرو شد بآب
گرفته شد از من بیان نفس — ستم چون توان کرد معشوق بس

نگاری که بی من دلش بود تنگ ... کنون بر دل او گرانم چو سنگ
همه زیب مرد از جوانی بود ... جوان نیست کی زندگانی بود
چو آسیب پیری دهد گوشمال ... بگردد همه حال مردم ز حال
شود تیره در چشم روشن ضیا ... کهی سرمه باید کهی توتیا
تن از گردش دهر مسکین شود ... شکم پر خم و روی پر چین شود
جوانان ز صحبت گرانی کنند ... کهن گشتگان هم عنانی کنند
جوانی که در سلک پیران بود ... گل تازه در باغ ویران بود
دگر کهنه با نو بران دم زند ... سبو و سبلت از خنده در هم زند
مباش از سفال کهن آب کش ... که از کوزهٔ نو خورند آب خوش
مخوان سهل بر گل خط دل نواز ... که منشور عمرست و عنوان ناز
چو پیری غروری جوانی شکست ... ز امیدواری فرو شوی دست
چو گلبن ز سبزی ببرد امید ... بهیزم فروشان رسانند نوید
چو در شاخ بستان نماند تری ... تبرزن در آید بجولانگری
همه سبزه بود و گل و یاسمین ... که خاشاک و خس حبی اندر زمین
فریب جوانی مخور زینهار ... که ده روز باشد نشاط بهار
مبین غنچهٔ باغ را خنده پاک ... که افتد ز آسیب بادی بخاک
مدان اگر ای جوان حال پیر ... نظر کن به پیران و عبرت پذیر

به پیری نکو ناید الا دو چیز ... یکی گوشه گیری دوم توبه نیز
پس از توبهٔ من که در هیچ باز ... روا نیست با بالغان را نماز
وگر گوشه خالی کنم بهر بود ... چو بازار دل نیست خالی چه سود
به مشغوله بودن کسی را سزاست ... کش از گلشن قدس برگ و نواست
مرا سینه پر ز غولان مست ... بفارغ دلی چون توانم نشست
بگردم گهی جای عزلت ببند ... مگر بهر سودای نا سودمند
متاعی که بر بستم از کنج کاخ ... دلی تنگ بود ار وغی فراخ
کلوخی و سنگی که بینی بخاک ... دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
بتر زان کلوخم من اندر نهفت ... کز آلودگی ترک تسبیح گفت
چو اول زبانم به بد خو گرفت ... کنون کی توان خوی نیکان گرفت
دل من که هستی به تزویر باخت ... کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بدوکان انگوزه زیست ... چه داند که در رخت عطار چیست
هران مرغ کز خار خوردآیدش ... چو خرما دهی دل بدرد آیدش
کلاغی که در گرد گلخن بود ... ز ریحان باغش چه روشن بود
دل خاصگان داند حرز خاص ... که من زین ضلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیار ... خود آنجا بیامرزد آمرزگار
چو رحمت شود حرف شوی گناه ... چه باشد بدریا دو حرف سیاه

قیامت اگر چند که بس بود — قیامت جهان را همین بس بود
بپرد گر بزرگان جوهرشناس — سخن را به انصاف دارند پاس
که چون بلبله صاف نوشی کنند — فرومانده را عیب پوشی کنند
ز راز وحشت ها نتوان گذاشت — گل از زحمت خار نتوان گذاشت
خریدار در گرچه باشد بسی — سفالینه را هم شناسد کسی
متاعی که گرم است بازار او — همه جا بیابی خریدار او
بجز رخت کاسب ز پی رایگان — که کالا بمزد است و دل رایگان
چو در سیفع لوزینه باشد بسی — نمکپس را بخواندن نیارد کسی
بصر آن بود دیع بیش را — که بهره کند چشم درویش را
بخجحته طبع رای مرا — نکو بهر خود بد برای مرا
وگر باز گیری تو پیوند خویش — مرا خود عزیز است فرزند خویش
بسر گرچه کور است زین خانه دور — بچشم پدر شب چراغ است و نور
سزد گرچه آواز فرخنده را — بود ارغنون گوش فرخنده را
برو باد بخشایش دادگر — که بر من به بخشش گمارد نظر
چو آید به نظاره این عروس — نگاه این احسان کند دستبوس
جهان را است نور بصر زین سواد — درو هر که احول شود کور باد
رخی را که چون ماه تابان فتاد — بخال سیه عیب نتوان نهاد

جوانی شد و پیری آغاز گشت — دریغا که آن نیز خواهد گذشت
چشیدم زلال خضر زین سواد — که تا چون بمیرم زیم بر مراد
خوش آنکس که چون برگ ره گرد ساز — بمیراث نگذاشت عمر دراز
برد نام مرگ را نام چون هر کسی — ولی نیز هر کس نماند بسی
نماند بی نام ها بیکان — که نتوان زدن سکه رایگان
درم سنه که در نام دارد درم — درم ریز چون گل شدست از کرم
همه کس پی خفتن افسانه خواست — نشیننده چون خفت افسانه خاست
چه هشیار و بیدار فرزانه — که او خفت و ماند از وی افسانه
بر آن کس بود زندگانی حرام — که او را نماند پس از مرگ نام
نمرد آن کسی کز جهان نام برد — که هر دو نکو نام هرگز نمرد
ربودن بنام از جهان گوی را — میسر نشد خو سخن گوی را
چو دیدم که ترک جهان گفتنی است — مرا نیز چون دیگران خفتنی است
خیالی درین نامه کردم نگار — که ماند ز من در جهان یادگار
مگر کز تماشای این بوستان — درودی رسد بر من از دوستان
درین دم که پایان این شکر است — ز تاریخ مقصد یکی کمتر است
مرا این نامه را ز اتفاق صواب — شد آیینهای سکندر خطاب
گرآری همه بیتش اندر عدد — چهار الف و پنجه شد و چار صد

تمت

همین میوه بد ز شاخ بهی که نبود رطب زاستخوانی تهی
برنجه چون برد رختان بچاپ تو گر خام جوئی خیانت گرایست
چو بسته یکی کن دل و باش نغز نه با دام پیمان بسخت چشم و دو مغز
بهی جوی و در عیب جوئی مکوش ترا نیز عیب است بر خود مپوش
هزار آفرین بر وفا پروری که ننگش بیاد از بیوفائی دری
بغیبت جهان باشد از فتنه دور که شرمنده کی نازدش در حضور
بدم گویی آنگاه عذر آوری پسندیده کی باشد این داوری
نه بس مهربانی بود بر اسیر که خونش بریزی و شوئی بشیر
درین پرصدا گنبد مانوی سخن هرچه گوئی همان بشنوی
چو بد گفتی آزاد منشین بسی که روزی ترا نیز گوید کسی
چو خواهند گفتن جوابت بروی بحل کردمت هرچه خواهی بگوی
مرا تا سپر نیز بر جای هست بسپر گوی دشمنان پای هست
اگر با کسی تلخ گویم چو می شکر نیز دانم فشاندن ز نی
مبین زهر زنبور در نوک نیش که هست انگبین نیز زاندازه بیش
کسی گو برآرد مقابل غبار بتسلیم خلقش کنم شرمسار
ورا زین پس زند سکه ناصواب هم از خوی خود باز یابد جواب
ولی در دلم بیش ازین نیست باک که فردا که من رفته باشم بخاک

خیال مرا

خیال مرا نقش چینی کنند بسیلک گهر مهر چینی کنند
مروت نباشد ز آزادگان لگدکوب کردن بر افتادگان
کسانی که از گفت و گوی جهان نهادند مهر ابد بر دهان
زبان بنیک بود بر ایشان کشید که بر مرده شمشیر نتوان کشید
نه جان این مثل بلکه جان پرور است که یک زنده صد مرده را لشکر است
کسی گر دعایی توان شاد کرد بدشنام چون شایدش یاد کرد
ورا از خواندن نظم غرای من درودی فرستد بماوای من
تو زانجا رسانی درین دخمه نور من اینجا دعای تو گویم ز دور
چو از شربت من شوی زنده نام من از ذوق آن زنده گردم تمام
چو زان می شود سیاغت گرم خیز یکی جرعه بر خاک خسرو بریز
بیا ساقی آن می که کام منست بمن ده که در خورد جام منست
مرا با حریفان من نوش باد حریفان بد را فراموش باد
بیا مطربا ساز کن پرده را بسوز این دل عشق پرورده را

رسید از بتان جان خسرو بکام
بیک زخمه کن کار او را تمام